دانلود
کتاب

کوه جادو

نویسنده : توماس مان

توماس مان

کوه جادو

ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح

کوہ جادو

توماس‌مان

کوه جادو

جلد اول

ترجمهٔ دکترحسن نکوروح

توماس‌مان
کوه جادو «جلد اول»
ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح
چاپ اول ۱۳۶۸

مقدمهٔ مترجم

سمبولیسم توماس‌مان و «کوه جادو»

توماس‌مان داستان «تونیو کروگر» را مخلوطی می‌نامد «از اندوه و انتقاد، احساس و شک، اشتورم و نیچه، وصف حال و روشنفکری»[1]. ولی اندوه و شک توماس‌مان به «تونیو کروگر» خاتمه نمی‌یابد، بلکه این رونمایه و زیربنای فکری همهٔ آثار او را تشکیل می‌دهد، که در وجه هنریت به شکل تضاد هنر با زندگی و گرایش به مرگ ظاهر می‌شود. تضاد هنر با زندگی، که در آثاری همچون «تونیو کروگر» و رمان «خانوادهٔ بودنبروک» به نمایش درمی‌آید، چیزی نیست جز تظاهر هنری همان جهان‌بینی یأس‌آلود، که از نیچه و پیشینیان رمانتیک او گرفته شده است.

توماس مان که بعدها «تونیو کروگر» را اثری بیش از حد احساساتی از دوران جوانیش خوانده، از آن داستان و آن دوره به‌طورکلی روگردان شده در تفوق فکری بر آن اندوه و یأس می‌کوشد. این تلاش در آثار دورهٔ میانی به دو صورت ظاهر می‌شود: یا قهرمان در جدایی از زندگی به آغوش مرگ رانده می‌شود. تا بدین‌سان با اوج بخشیدن به تضاد هنر با زندگی زشتی و مرگ‌آلودی هنر آشکار شود («مرگ در ونیز»)، یا قهرمان، که این‌بار تا آغوش مرگ رانده شده در اوج حادثه چون با مرگ روبرو می‌شود از زشتی منظرش به خود می‌آید، به آن پشت می‌کند و ـ به گونه‌ای خاص ـ نجات یافته به دامان زندگی بازمی‌گردد («کوه جادو»). ولی جالب این‌جاست، که قهرمانانی که توماس مان برای تفوق بر تضاد

---

۱. نگاه کنید به:
" Thomas Mann: "betrachtungen eines Unpolitischen"
(نظرات یک غیرسیاسی) Berlin 1918. S. 50

با زندگی و گرایش به مرگ برمی‌گزیند، هیچ‌کدام هنرمند نیستند: هانس کاستورپ قهرمان «کوه جادو» «جوانی ساده» بیش نیست، و یوسف (در «یوسف و برادرانش») برگزیده‌ای است قدیس‌وار و پیامبرانه، و داغ هنر بر پیشانی ندارد ـ تضاد هنر با زندگی همیشه و در همه حال برجاست، که این خود یکی از موضوعات مطرح شده در «کوه جادو» را تشکیل می‌دهد.

هرچند یوسف، همچون همهٔ هنرمندان آثار توماس مان، به دنیای روح و معنی[1] تعلق دارد، دیگر داغ هنر بر پیشانی ندارد، و به گونهٔ موسی (در داستان «قانون») مظهر روح است، روحی در آشتی با زندگی و نه در تضاد با آن ـ تضاد روح با زندگی از میان برداشته می‌شود، ولی تضاد هنر با زندگی همچنان باقی است. هم‌چنین است در رمان «کوه جادو» و سرگذشت هانس کاستورپ.

هانس کاستورپ، این جوان سادهٔ هامبورگی ـ از «سرزمین پست و هموار» ـ به سبب گرایش به بیماری و مرگ ـ گرایشی که ریشه در شیوهٔ زندگی و افکار پدربزرگش، این سرپرست و معمار کودکی‌اش، دارد ـ راهی مکان‌های بلند و کوهستانی می‌شود، «مکان‌هایی که امکانات زندگی در آن‌ها تنگ و ساچیز است»[2]. در این‌جا پای او به ماجراها و «ماجراجویی‌ها»یی (یکی از پربار و پرمعنی‌ترین کلمات و یکی از «ترجیع‌ها»[3]ی رمان!) کشیده می‌شود، که به عمرش نظیرشان را ندیده ـ ماجراجویی‌های جسمش، همچنان که ماجراجویی‌های روحش نیز، به عنوان میهمان (که تنها برای سه هفته به این‌جا آمده) با دنیای آسایشگاه، دنیای «ما ساکنان این بالا»، آشنا می‌شود، و در آن فرومی‌لغزد، در کنار پسرخاله‌اش، که در اصل فقط برای دیدار او به این بالا آمده، با ستمبرینی ایتالیایی آشنا می‌شود، که به تربیت اومانیستی‌اش کمر می‌بندد، و با مادام شوشای روسی برخورد می‌کند، برخرودی دورادور و تنها به نگاه، که کارش را می‌سازد.

---

۱. Geist ـ این کلمه که در اصل به معنی روح می‌باشد، در زبان فلسفهٔ آلمان، همچنان که در قاموس توماس مان نیز، کل دنیای اندیشه و معنی را ـ در برابر جسم و جهان مادی ـ دربرمی‌گیرد.

۲. «کوه جادو»، ترجمهٔ حاضر، ص ۳۳.

۳. نک. زیرنویس ص ۱۰ (مقدمهٔ نویسنده).

و بدین‌سان هانس کاستورپ میان این دو قرار می‌گیرد، در حالی که به سوی یکی کشیده می‌شود، دیگری او را برحذر می‌دارد، ولی این چگونه ماجرا و چگونه ماجراجویی (یا ماجراجویی‌هایی) است، که در آن از واقعه خبری نیست؟ آن‌چه اتفاق می‌افتد، به خودی خود چیز چندانی نیست، و تنها این ترفندهای هنر توماس مان است و ریزه‌کاری‌های قلم او، که جاذبه می‌آفریند، وگرنه خود این عشق حاصلی بار نمی‌آورد، و تنها وصالی که دست می‌دهد، دیدار شب فاشینگ است، درست در نیمهٔ رمان، که آن هم چیزی نیست جز گفتگویی میان آن‌دو به زبان فرانسه ـ صحنه‌ای که می‌توان مرکز ثقل داستانش خواند ـ و بعد هم زن از آن‌جا می‌رود، تا بعدها برگردد، با پیرمردی، سلطان قهوه‌ای، که حضورش ماجرایی دیگر است و ماجراجویی دیگری، از همان دست که ذکرش رفت. تا چه حد می‌توان این‌جا از ماجرا و ماجراجویی سخن گفت؟ این پرسشی است که پاسخش را تنها از راه درک نگرش و جهان‌بینی هنری توماس مان می‌توان به دست آورد.

سنت‌های فکری و ادبی

توماس مان نویسنده‌ای است سنت‌گرا و ارتباطش با سنت‌های فکری و ادبی گاه تا گذشته‌های دور، قرون وسطی و عهد باستان (یونان و روم باستان) می‌رسد. به‌خصوص در رمان «کوه جادو» جای پای بسیاری از بزرگان فرهنگ اروپا را می‌توان یافت ـ و این با یکی از جنبه‌های فکری، یکی از اندیشه‌هایی که به صورت شبکه‌ای وسیع و شاخه شاخه زمینهٔ زیرین وقایع و جریانات کتاب را تشکیل می‌دهد. مطابقت نام دارد، همان که مدام به صورت اندرز از زبان ستمبرینی به هانس‌کاستورپ گوشزد می‌شود: بازگشت به‌سنت‌های فکری اروپا.

ولی توماس‌مان تفاوتی عمده با ستمبرینی دارد: در حالی که این اومانیست همیشه تنها یک طرف، بخش اومانیستی اروپا را در برابر هانس کاستورپ می‌گیرد، توماس مان بخش دیگر آن را نیز در وجود نافتا ـ همان که ستمبرینی از آشنایی‌اش با هانس کاستورپ و تأثیر گمراه‌کننده‌اش چنان بیمناک است، که مدام شاگرد خود را از تماس با او برحذر می‌دارد ـ و در سخنان او و نقل‌قول‌هایی که از مرشدان فکریش می‌کند کنار آن و در برابرش می‌گذارد، چرا که شیوهٔ تربیتی

که او برای قهرمان خود برمی‌گزیند با شیوهٔ ستمبرینی زمین تا آسمان تفاوت دارد: این همان تربیت پررمز و راز و کیمیاگونه‌ای است که از آن بسیار سخن می‌رود (و جالب این‌جاست که این تشبیه و استعاره را هانس کاستورپ از سخنان نافتا به دست می‌آورد). او را وامی‌دارد که برخلاف اخطارهای مکرر ستمبرینی، هم با مادام شوشا آشنا شود و هم با نافتا، تا از این ماجراجویی‌ها، همچنان که از ماجراجویی‌های دیگر نیز، آن جوان خام بالاخره پخته بیرون آید.

در کنار نام کیمیا از «استحاله» و «تعالی» سخن می‌رود، که منظور از آن عبور مادهٔ بسیط این جوان ساده است از هفت‌خان هفت سال ماجراها و ماجراجویی‌های گوناگون، که او را تحول و تکامل می‌بخشد. تحول و تکاملی از آن‌گونه که فاوست، این جستجوگر آزماینده را نصیب می‌گردد. جملهٔ ستمبرینی هم که بارها از او، و حتی چندبار هم به شوخی از زبان هانس کاستورپ، شنیده می‌شود: «پلاکت اکسپریری» (خوش است آزمودن) که نقل‌قولی است از پترارکا، شاعر ایتالیایی، باز اشاره به این ارتباط دارد: فاوست، قهرمان گوته، کیمیاگری است که در آزمایشگاهش شیطان (مفیستو) بر او ظاهر می‌شود، با او پیمان می‌بندد، با او به «زندگی» ـ دنیای بیرون از آزمایشگاه ـ می‌رود و با کیمیایی دیگر آشنا می‌شود، کیمیایی که خود او را دگرگون می‌سازد. بیهوده نیست که توماس مان بخش مرکزی داستان، همان بخش ذکر شده با صحنهٔ فاشینگ، را به نام بخش مهمی از فاوست نام‌گذاری کرده و با اشعاری از آن، از زبان ستمبرینی، زینت بخشیده است، از آن جمله این شعر:

«هشدار، کامشب کوه را غوغای جادوست
و آنگه که شیطانی چراغی ره نماید
دلبستهٔ آن کورسو گشتن نشاید»

که با تقارنی که با نام رمان دارد مهر تأکیدی برآین ارتباط می‌زند.

توماس مان خود به ارتباط دیگری در این زمینه اشاره می‌کند[1]، ارتباط با اثر ولفرام فن‌اشنباخ[2] و آثار دیگری، که در قرون وسطی در اروپا از افسانهٔ گرال

---

۱. نک، مقدمهٔ نویسنده، ص ۲۵.

۲. Wolfram von Eschenbach ـ شاعر بزرگ آلمانی در قرن سیزدهم.

ساخته و پرداخته شده است. ولی او خود، چنان که می‌گوید، هنگام نوشتن «کوه جادو» از وجود چنین ارتباطی بی‌اطلاع بوده، و محققی با کتابی که در این‌باره نوشته توجهش را به آن جلب می‌کند. ولی اگر توماس مان با افسانهٔ گرال آشنا نبوده، یا هنگام نوشتن اثر خود نظری به آن نداشته، مسلماً با آثار نویسندگان رمانتیک آشنایی داشته[۱] و از آنان تأثیر بسیار پذیرفته است. حال ما در آثار دورهٔ رمانتیک با موتیفی[۲] برخورد می‌کنیم، که با آن‌چه از رابطهٔ وسیع این دوره از ادبیات آلمان با آثار قرون وسطی می‌دانیم، به‌طور قطع می‌توانیم با آن افسانه خویشاوند و از آن سرچشمهٔ قرون وسطایی‌اش بخوانیم ـ و ما آن را «موتیف تسخیر»[۳] می‌نامیم:

در داستان «لوح مرمر» اثر ایشندورف[۴] این «زیبای چنگ‌نواز» است که بر قهرمان اثر، فلوریو[۵]، ظاهر می‌شود و او را از راه، از زندگی معمول و روزمره، به در می‌برد.

در «کوه رمز» اثر تیک[۶]، «بیگانه» در خواب بر کریستیان[۷]، قهرمان داستان،

---

۱. دربارهٔ تأثیر نویسندگان رمانتیک آلمان در توماس مان نگاه کنید به:
Hans Eichner: Thomas Mann und die deutsche romantik, in, Wolfgang Paulsen: Das Nachleben der Romantik in der modernen deutscchen Literatur. Heidelberg 1969, S. 151 ff.

۲. Motiv ـ صورت کلی کوچک‌ترین جزء و واحد هر داستانی، هر واقعه‌ای که در داستانی پیش می‌آید، با یکی از این صور کلی مطابقت دارد. موتیف‌ها به اشکال گوناگون در داستان‌های مختلف تکرار می‌شوند، موتیف سفر، موتیف بازگشت، موتیف وداع و... معمولاً هر داستانی از ترکیب چند موتیف (اصلی و فرعی) تشکیل شده.

۳. کسی بر قهرمان ظاهر می‌شود، به نگاهی یا سخنی یا تماسی دل از او می‌رباید، از راه به درش می‌کند و به کارهای عجیب و ماجراهای نامعقول و غیرمعمول می‌کشاندش. اگر تحقیقی دربارهٔ ارتباط این موتیف با آن افسانه شده باشد، بر این‌جانب ناشناخته است، ولی چنین می‌نماید، که این شکل رمانتیک آن افسانهٔ قرون وسطایی باشد، یا بهتر بگوییم، عصارهٔ آن است، متناسب با گرایش‌های فکری و روحی رمانتیک.

۴. Joseph Von Eichendorff ـ شاعر و نویسندهٔ رمانتیک (قرن نوزدهم).

5. Florio

۶. Ludwig Tieck ـ نویسندهٔ رمانتیک (قرن نوزدهم).

7. Christian

ظاهر می‌شود و او را به کوهستان فرامی‌خواند. همین «بیگانه» بعدها به دهکده می‌آید و در خانهٔ آن‌ها مهمان می‌شود. کریستیان به زنش می‌گوید، که او را از پیش می‌شناخته. بیگانه در نظر او زن زیبایی است: «زن جنگل». به دنبالش به کوه می‌رود، و بعد که به «سرزمین هموار» بازمی‌گردد در جادوی اوست و مدام از او حرف می‌زند.

در «معادن فالون»[۱]، اثر هوفمان[۲]، نیز الیس فروبوم[۳] به دنبال معدنچی پیر راهی کوه و معدن می‌شود.

در دورهٔ رئالیسم نیز این موتیف بار دیگر از محبوبیتی برخوردار می‌شود. ولی نمایش تسخیر، آن‌سان که رمانتیک‌ها بدان دست می‌زدند، یعنی به عنوان دست‌اندازی و مداخلهٔ نیرویی ماوراءطبیعی، با نگرش و دید رئالیستی هماهنگی ندارد. پس اشتورم[۴] در «سپید اسب» وجود شبح سوار بر اسب سفید را از زبان کارگران سد، که گرد مرد داستان‌پرداز جمع شده‌اند و به داستان سرگذشت مرکب سوار گوش می‌کنند، نقل و خود بی‌طرفی و بی‌نظری محض اختیار می‌کند.

ولی گوتفرید کلر[۵] به شیوهٔ دیگری دست می‌زند. او این موتیف را نه به عنوان جزیی از داستان خود، بلکه به گونهٔ استعاره‌ای می‌آورد، یعنی آن را نه در واقعیت داستان، بلکه در زبان شاعرانهٔ خود می‌گنجاند. در «رومئو و ژولیت در دهکده» دنیای طبیعت (رود) انعکاس نمادین جریانات درونی قهرمانان است، در حالی که نزد رمانتیک‌ها جریانات درون به شکل بیرون: واقعیت ـ ظاهر می‌شود. واقعه خود به صورت «تسخیر» به نمایش درنمی‌آید، بلکه زبان شاعر با تکنیک‌هایی از قبیل ترجیع (همان که توماس مان «جادوی اشاره به پس و پیش» می‌خواند) چنین ارتباط‌هایی را در فضای داستان پدید می‌آورد. ویلون‌نواز و

---

۱. Falun ـ شهری کوهستانی در سوئد.

۲. E. T. A. Hoffmann ـ نویسندهٔ رمانتیک (قرن نوزدهم) ـ به خصوص داستان‌های عجیبش، با وقایعی غیرواقعی، شهرت جهانی یافته.

3. Elis Fröbom

۴. Theodor Storm ـ نویسندهٔ رئالیست (نیمهٔ دوم قرن نوزدهم).

۵. Gottfride Keller ـ نویسندهٔ رئالیست (نیمهٔ دوم قرن نوزدهم).

رود جزء واقعه به‌شمار نمی‌آیند، بلکه تنها با بار عاطفی‌شان و معانی‌ای که زبان شاعر به آن‌ها می‌دهد رنگ‌آمیزی‌اش می‌کنند و با همین رنگ‌آمیزی و با تأثیرهای «روح»بخش، جو مطلوب را به اشخاص و محیط می‌دهند. سمبول در آثار رمانتیک‌ها تعیین‌کننده و پیش‌برندهٔ سیر واقعه، ولی نزد کلر تنها همراهی‌کنندهٔ آن است.

برخلاف کلر، که میان واقعه و سمبول‌ها رابطه‌ای غیرمستقیم برقرار می‌کند، اشتورم ـ تا حدودی ـ در پی ارتباط مستقیم برمی‌آید. دریا و اسب جزء واقعه به‌شمار می‌روند. از آن‌جا که وجود شبح در اظهارات اشخاص تأیید می‌شود، طرز ساختن و پرداختن موتیف تسخیر به طرز کار هوفمان شباهت دارد، با این تفاوت، که اشتورم امکان شک و تردید به‌جا می‌گذارد. قهرمان اشتورم، که با کار خود ـ ساختمان سد ـ با اعتقاد عامه به مبارزه برخاسته (این اعتقاد که می‌گفت، دریای طوفانی تنها هنگامی آرام می‌گیرد که قربانی بگیرد، و خواستار قربانی کردن بود) به دنبال زن و بچه‌اش ـ که در جستجوی او به میان طوفان رفته‌اند ـ به میان دریای طوفانی می‌تازد، و بدین‌سان خود قربانی‌ای می‌شود که دریا طلب می‌کرده.

شبح اسب در واقعیت توصیف شده با اسب قهرمان یکی نیست، ولی در اعتقادات عامه یکی است. یعنی در واقع فضای داستان و جو حاکم بر آن چنین رابطه‌ای را برقرار می‌کنند، و اشتورم با امپرسیونیسم خود، که همانا پرداختن و رنگ‌آمیزی کردن فضای داستان است، رابطهٔ سمبول‌ها را با واقعه آشکار می‌سازد.

موتیف تسخیر، که از همان ابتدای نویسندگی توماس‌مان، به‌خصوص در «آقای فریده‌مان کوچک» و «خواست سعادت» نشانه‌هایی از آن به‌چشم می‌خورد، در داستان «تریستان» به‌طورکامل خودنمایی می‌کند، و نقشی اساسی و تعیین‌کننده در مرکز وقایع برعهده می‌گیرد. داستان با توصیف فضای آسایشگاه، یعنی پرداختن فضای داستان شروع می‌شود، و آنگاه اشپنل[1] به صحنه می‌آید، که نقش وسوسه‌گران داستان‌های رمانتیک را ایفا می‌کند، ولی

---

1. Spinell

بدون آن‌که از آن جنبهٔ غیرواقعی که در توصیف آن‌ها به چشم می‌خورد، اثری به همراه داشته باشد. آن‌چه از او گفته می‌شود واقعی است، ولی ناقص و محدود. و این‌چنین توصیف تمام جنبه‌های شخصی او را می‌زند، تا بتواند از عهدهٔ نقش سمبولیکی که باید ایفا کند برآید. پیش‌تر از زبان او گفته شده: «همه‌جا را تاریکی فرامی‌گیرد... پس از هفته‌ها نور بیش از حد، تاریکی چشمان را خوش می‌آید: «بدون آفتاب آدم به درون خود نظر می‌کند...»[1]. و حال ظاهری از او در برابر دیدگان خواننده تصویر می‌شود هماهنگ با آن سخنان: «با پاهای بلند و کت دراز مشکی‌اش... در نور دو شمعی که در دو طرف پیانو روشن بود ایستاده بود»[2] و این‌همه در پیوندی تنگاتنگ با آن‌چه بعداً از موسیقی گفته می‌شود قرار می‌گیرد: «شمع‌ها خاموش شدند، موتیف مرگ با طنینی شگفت گام‌های سنگینی برداشت... شبروان را نور خصمانهٔ روز می‌پراکند، ولی حال دیگر دروغ پرتفاخرش توان چشم‌بندی را از دست داده بود... آن‌که را دیدگان با شب مرگ و راز شیرینش خوگرفت، در جنون نور تنها یک آرزو می‌ماند. اشتیاق شب، شب قدسی، شب جاویدان، شب راستین وحدت آفرین»[3]. آن‌چه موردنظر است ظاهر و شکل و شمایل اشپینل نیست، نه تمایل او به تاریکی اهمیت دارد و نه رنگ سیاه لباسش، بلکه تنها و تنها پیوند او با سیاهی مرگ است که مدنظر است و توماس مان با زبان و فنون نویسندگی‌اش در پی القاء آن به خواننده برمی‌آید.

میان اشپینل و مرگ خانم کلوتریان[4] هیچ‌گونه ارتباط شخصی و مستقیمی وجود ندارد. او تنها خانم کلوتریان را به نواختن پیانو ترغیب می‌کند. ولی همین کار سبب وخامت حال او می‌شود، که به مرگش منجر می‌گردد. ولی در حالی‌که در سیر وقایع هیچ رابطهٔ مستقیمی میان اشپینل و مرگ خانم کلوتریان وجود ندارد، در ترتیب صحنه‌ها چنین رابطه‌ای به چشم می‌خورد. توصیف و رنگ‌آمیزی صحنه‌ها ترغیب به نواختن پیانو را به شکل وسوسهٔ مرگ درمی‌آورد. بدین‌سان آن‌چه در سیر وقایع هست: رابطهٔ اشپینل با پیانو نواختن

---

1. Thomas Mann, Erzählungen. Frankfurt a. M. 1960, S. 240 - 41.

2. Thomas Mann, a. a. O, S. 242. 3. Thomas Mann: a. a. O, S. 245.

4. Klöterjahn

خانم کلوتریان ـ مفهوم خود را با رنگ‌آمیزی و صحنه‌پردازی آشکار می‌کند: رابطهٔ اشپینل با مرگ خانم کلوتریان ـ یعنی رابطهٔ موسیقی با مرگ!

شیوهٔ کار توماس مان به روش داستان‌پردازی اشنورم و کلر می‌ماند. او نیز، همچون اینان، در داستانش از دنیای واقعی فراتر نمی‌رود، او نیز، همچون اینان، نویسنده‌ای است رئالیست. در دنیای قهرمانان توماس‌مان جایی برای «بیگانهٔ» داستان تیک وجود ندارد، او نیز با نگاه «علمی»تر و «مدرن»تری به جهان می‌نگرد. اشپینل از لحاظ ذات واقعی‌اش با «بیگانه» کاملاً متفاوت است، ولی از لحاظ مفهوم با او یکی است. نیز چنین است در مورد مرد بیگانه‌ای که در «مرگ در ونیز» در برابر آشنباخ[1]، قهرما داستان، ظاهر می‌شود. این مرد با شکل و شمایلش که حالت قلندرانه و آواره‌واری به او می‌بخشد، در دل آشنباخ کششی به‌وجود می‌آورد و میل سفر به سرزمین‌های دور را با ولعی جوانانه در او بیدار می‌کند. جز این دربارهٔ او تنها گفته می‌شود، از بالای سر حیوان‌های افسانه‌ای بر آشنباخ ظاهر شد، و در این‌باره نیز که از کجا ناگهان آن‌جا، جلو در «نعش‌خانه» پیدایش شد، چنین گفته می‌شود: «معلوم نشد، از درون تالار و از در برنزی بزرگ بیرون آمده، یا از بیرون، پنهان از نگاه او، به آن‌جا و آن بالا رفته. آشنباخ بدون فکر بسیار در این‌باره میل به قبول فرض اول داشت.»[2]

مرد بیگانه، که با تأثیری که در آشنباخ می‌گذارد و میل سفر را در او بیدار می‌کند، با آغاز داستان ارتباط مستقیم دارد، با پایان آن نیز به گونه‌ای مربوط می‌شود. ولی در حالی که برانگیختن میل سفر جزء داستان حکایت می‌شود، یعنی با سیر وقایع ارتباط مستقیم دارد و از عینیت داستان بیرون نیست، رابطه با پایان داستان، مرگ آشنباخ، به عینیت آن تعلق ندارد، بلکه تنها از تأثیر عاطفی شیوهٔ توصیف مکان القا می‌شود: ظهور او برفراز سر حیوان‌های افسانه‌ای و آمدنش ـ گویا ـ از درون «نعش‌خانه» چنین مفهومی به او می‌بخشد.

بدین‌سان توصیف و صحنه‌پردازی رابطه‌ای را «نمایان» می‌کند، که در سیر وقایع به خودی خود نمایان نیست، یعنی عینیت ندارد. و توصیف تنها به آن چیزی بسنده می‌کند که در اثر اهمیت دارد، یعنی نقش نمادینی که مرد بیگانه به

---

1. Aschenbach

2. Thomas Mann. a. a. O, S. 446.

عهده دارد. او در ذهنیت داستان نمایندهٔ مرگ است، و هم از جانب اوست که میل سفر را در دل آشنباخ برمی‌انگیزد.

بدین‌سان اشخاصی همچون اشپینل و مرد بیگانه تنها به عنوان شخص ظاهر نمی‌شوند، بلکه علاوه بر آن دارای نقشی نمادین هم هستند. هستی این‌ها دوگونه است: عینی و ذهنی، همین را می‌توان دربارهٔ رود و نیز ویلون‌زن سیاه‌پوش در «رومئو و ژولیت در دهکده» و اسب سفید در داستان اشتورم گفت. این‌ها نیز وجود دوگانه‌ای دارند. اینان گرچه در عینیت داستان رابطه‌ای با مرگ قهرمان ندارند، در ذهنیتشان به چنین رابطه‌ای اشاره می‌کنند. ویلون‌زن سیاه‌پوش که به عنوان شخص هیچ ارتباطی با وقایع داستان کلر و مرگ دو قهرمانش ندارد، و تنها از کنار آن‌ها حرکت می‌کند و ویلون می‌نوازد، در توصیف، یعنی با رنگ سیاهش و تأثیری که می‌گذارد، چون پیام‌آور مرگ عمل می‌کند. همچنین اسب سفید در داستان تئودور اشتورم، که در جریان وقایع تأثیری نمی‌گذارد و نقشی به عهده ندارد، جز آن‌که مرکب قهرمان است، در چشم کارگران سد و در اعتقاد آن‌ها با شبح اسب، که مدام در ساحل ظاهر می‌شود، یکی است. در اعتقاد این مردم اسب نماینده و فرستادهٔ مرگ است، که در دریا کمین کرده، و بالاخره هم قهرمان را به میان دریا، به آغوش مرگ، می‌برد.

و این‌چنین می‌رسیم به تفاوت اساسی میان سبک داستان‌پردازی توماس ـ مان و رئالیسم کلر و اشتورم. سمبول‌ها در «رومئو و ژولیت در دهکده» و «سپید اسب» تأثیری در جریان وقایع ندارند. ویلون‌زن سیاه‌پوش هرچند با رنگ سیاه لباسش اشاره‌ای عاطفی به پایان کار قهرمانان دارد و در فضای داستان رنگ مرگ می‌پاشد، هیچ‌گونه رابطهٔ واقعی با این پایان ندارد. او هرچند پیشاپیش قهرمانان گام برمی‌دارد، در تصمیم آنان هیچ تأثیری ندارد. آنان به میل و فکر خود خویشتن را در رودخانه می‌افکنند. هم‌چنین است در مورد اسب داستان اشتورم. اسب در عینیت داستان هیچ نقشی ندارد، هاوکه هاین[1] به میل و اراده خود و به دنبال زن و بچه‌اش سوار بر مرکب سفید به میان دریا می‌تازد. سمبول‌های کلر و اشتورم در کنار جریان وقایع حرکت می‌کنند، قهرمان را همراهی می‌کنند، ولی

---

1. Hauke Haien

در تصمیم او و در سیر وقایع داستان تأثیری نمی‌گذارند. ولی سمبول‌های توماس‌مان در جریان وقایع مستقیماً تأثیر می‌گذارند، آن‌ها خود از اجزاء داستان به شمار می‌روند ـ و از این لحاظ با سمبول‌های داستان‌های رمانتیک همانندند.

حال اگر، چنان که دیدیم، این سمبول‌ها همچون سمبول‌های آثار رمانتیک با مفهوم نمادینشان عینیت نمی‌یابند، یعنی از دو بخش واقعی و نمادین تشکیل شده‌اند، یا به عبارت دیگر عینیت و ذهنیت داستان از هم جداست، این از «تجدد» نویسنده است، یعنی وابستگی به دورانی که دیگر اجازه نمی‌دهد از اشخاص و جریانات غیرواقعی به‌گونهٔ پدیده‌هایی واقعی سخن رود. چنین است که جریانات غیرواقعی نقل مکان کرده در ذهن قهرمان و ذهنیت توصیف جا می‌گیرند. و این همه نباید سبب این اشتباه شود، که توماس‌مان را رئالیستی از نوع اشتورم و کلر بخوانیم. او گرچه در «درون‌گرایی» هنرش ـ تصویر درون اشخاص و گسترش ذهنیت داستان ـ در دنبالهٔ کلر و اشتورم و رئالیست‌های دیگری همچون فونتانه[۱] قرار می‌گیرد، و حتی از اینان بی فراتر رفته افراط هم در این راه به خرج می‌دهد[۲]، به‌خاطر سمبولیسمش چنین می‌کند، سمبولیستی از همان‌گونه که در آثار دورهٔ رمانتیک به چشم می‌خورد، با این تفاوت که سمبول‌ها دیگر با ذهنیت خود ظاهر نمی‌شوند، بلکه ذهنیت، یعنی مفاهیمشان در درون قهرمان جا می‌گیرد و از چشم او دیده و نشان داده می‌شود.

با این‌همه نباید پنداشت، که نویسندگان رمانتیک به کل به این‌گونه درون‌گرایی‌ها بیگانه‌اند. چه در داستان‌های یاد شده از آن دورهٔ ادبیات آلمان نیز، همچنان که در داستان‌های توماس مان، علل واقعه در درون قهرمان جستجو می‌شود. همچنان که در «تریستان» گرایش به موسیقی از پیش، از محیط تربیتی او در خانهٔ پدری، در خانم کلوتریان به‌وجود آمده، در آثار رمانتیک‌ها نیز اشاراتی به این‌گونه گرایش‌ها در ضمیر قهرمان به چشم می‌خورد. کریستیان، قهرمان «کوه رمز» بیگانه را قبلاً در خواب دیده، که خواب و رؤیا هم چیزی نیست جز نمایش

---

۱. Theodor Fontane ـ نویسندهٔ رئالیست (نیمهٔ دوم قرن نوزدهم).

۲. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به مقالهٔ نگارنده در، «تونیو کروگر» به ترجمهٔ رضا سیدحسینی (چاپ سوم)، انتشارات نیما.

اعماق تیرهٔ ضمیر شخص، و در «لوح مرمر» هم گفته می‌شود: «اغلب در کودکی این تصویر را دیده بود، زنی بسیار زیبا در همین لباس، نجیب‌زاده‌ای در پایش افتاده، و آن‌سویش باغی وسیع با فواره‌های بسیار و خزنده‌هایی که در آن کشیده شده بود، درست به همان‌گونه که آن باغ به نظرش آمده بود... گفت: «در آن هنگام فکرش را نمی‌کرد که این‌ها همه زمانی گرداگرد من واقعیت ملموس خواهد یافت.»[1] تسخیر چیزی نیست مگر صورت زنده و واقعیت‌یافتهٔ رؤیای کودکی. و این امکان نجات هم از همان ایام کودکی در ضمیر او وجود داشته. دربارهٔ آواز فورتوناتو[2]، که فلوریو در آخرین دیدار با ونوس می‌شنود و می‌توان ندای رستگاریش خواند، چنین گفته می‌شود: «آوازی بود دین‌دارانه و کهن، که در دوران کودکی بسیار شنیده بود.» ضمیر قهرمان از دوران کودکیش به دو نیرو میدان داده، یکی اهریمن و دیگری دینی. واقعهٔ داستان جنگ این‌دو نیروست. قهرمان داستان به اراده و تصمیم آزادانهٔ خود کاری نمی‌کند، بلکه مدام میان این دو نیرو در نوسان است. همین تضاد و دوگانگی را در داستان‌های تیک و هوفمان نیز می‌بینیم. در تمام این آثار کوه و «زمین پست و هموار» نمایش دو دنیای جدا از هم است؛ طبیعت (آزادی، احساسات سرکش) و زندگی (عقل و نظم). نظم زندگی در داستان ایشندورف به نیروی تربیت دینی قهرمان پیروز می‌شود، ولی در داستان‌های تیک و هوفمان روح جوان همچنان تحت سیطرهٔ طبیعت وحشی باقی می‌ماند.

در «تریستان» ـ و به‌طورکلی در آثار دورهٔ نخستین نویسندگی توماس‌مان ـ روح قهرمان همچنان در تسخیر نیروی ضدحیات هنر باقی می‌ماند ـ همان‌گونه که در داستان‌های تیک و هوفمان پیروزی نهایی از آن طبیعت وحشی بود. منتها در «تریستان» هنر جای طبیعت را گرفته، که این تفاوتی اساسی نیست، بلکه به سبک نویسنده و سلیقهٔ زمان او مربوط می‌شود، و از مان تفاوتی سرچشمه می‌گیرد که قبلاً به آن اشاره شد. گرایش‌های روحی قهرمان عینیت نمی‌یابد، چرا که دنیای ذهنیات را دیگر نمی‌شود به صورت اشخاص غیرواقعی عینیت داد،

---

1. J. V. Eichendorff: Weke, Bd. 2, Leipzig 1908, S. 101.

2. Fortunato

این را رئالیسم قرن بیستم، که با پیشرفت علم از رئالیسم نویسندگانی چون کلر و اشتورم هم فراتر رفته، نمی‌پذیرند.

در تمام آثار یادشدهٔ نویسندگان رمانتیک قهرمان به سوی زیبایی‌هایی در طبیعت کشیده می‌شود، که به چشم مردم عادی نمی‌آید. در «کوه رمز» تیک، کریستیان «زن جنگل» را که به چشم همگانِ زنی است زشت چهره، زیبایی افسانه‌ای می‌بیند. در واقع این بریدن از «سرزمین هموار» چیزی نیست جز نمایش دوری هنر از زندگی، اندیشه‌ای که ریشه در فلسفهٔ رمانتیک دارد. منتها آن‌چه در آن دوره هنوز نقش‌پذیر است، یعنی مفاهیم، در زمان توماس‌مان دیگر تنها به گفتن می‌آید، گفتنی است نه نمودنی. این است که گفتار جای نمایش را می‌گیرد، گرایش و دلبستگی قهرمان به هنر به گونه‌ای غیرعادی به چهره‌هایی غیرواقعی و خیالی به نمایش درنمی‌آید، بلکه به نام خوانده و باتوضیحات روشن علمی در جای واقعی خود، یعنی در ضمیر قهرمان، به شیوه‌ای نظری بازشکافته می‌شود. روانکاوی و بیماری‌شناسی جای خیال‌بافی و افسانه‌پردازی را می‌گیرد.

توضیحات پرطول و تفصیل «مرگ در ونیز» از همین‌جاست. در این داستان توماس‌مان با سخنانی نظری که گوی سبقت را در صراحت و دقت علمی از بسیاری مقاله‌های عالمانه می‌رباید، جنبه‌های خارق‌العادهٔ روح هنرمند را بررسی می‌کند و خلاف زندگی و سلامت روحی‌اش می‌خواند. و بدین‌گونه با انتقاد تند و بنیادینی که از هنر می‌کند ـ و در جریانات و ماجراهای سفر، که به مرگ هنرمند پایان می‌پذیرد، جلوه‌ای نمادین می‌یابد ـ یعنی با پشت کردن به هنر، به زندگی رو می‌کند. و این رو کردن به زندگی همان موضوع «کوه جادوست»، زمانی که توماس مان پس از پایان کار «مرگ در ونیز» به سال ۱۹۱۲ دست به‌کار نوشتنش شد و در ۱۹۲۴ آن را به آخر رساند.

در این رمان توماس‌مان موفق می‌شود بر رابطه با مرگ (که در داستان‌های یاد شده جای طبیعت وحشی رمانتیک‌ها را گرفته بود: گرایش به هنر قهرمان را بدان‌سو می‌کشید!) چیره شود، که آن نیز بدون دگرگونی‌هایی در نمادپردازی‌اش صورت نمی‌پذیرد ـ چون برای چیره شدن بر تضاد با زندگی لازم می‌آید، اجباری که در رابطهٔ نمادین قهرما با مرگ وجود دارد از میان برداشته شود. این

اجبار در آثار نویسندگان رمانتیک از آن‌جا ناشی می‌شد که روح قهرمان از کودکی در تسخیر نیروی ضد حیات هنر و زیبایی قرار می‌گرفت، که چاره‌پذیر نبود، مگر آنکه از همان زمان نیروی دیگری در کنار آن به ضمیر او راه یافته باشد، نیرویی که بعدها بتواند در برابر آن یک ایستادگی کند و تأثیرش را از بین ببرد ـ چنان که در مورد قهرمان «لوح مرمر» دیدیم. یعنی روح قهرمان میدان تاخت و تاز نیروهایی است که از پیش در آن جا گرفته‌اند. حال توماس مان عامل تازه‌ای را وارد میدان می‌کند: رشد و تحول قهرمان ـ و دگرگونی شخصیت او را به عنوان جزیی از واقعه و نتیجهٔ آن به نمایش درمی‌آورد. و این‌چنین داستانش را در سنت دیگری قرار می‌دهد، که اوج آن را از ادبیات کلاسیک آلمان می‌شناسیم: رمان تربیتی.

رمان تربیتی که در آلمان سنتی کهن دارد، و حتی می‌توان پیشاهنگانی از آن را در قرون وسطی یافت، در رمان گوته «سال‌های آموزش ویلهلم مایستر»[1] به اوج خود می‌رسد. رمان تربیتی که، چنان که از اسم آن پیداست، اساسش بر تغییر و دگرگونی شخصیت انسانی است، همیشه قهرمانش را به سفر می‌فرستد، تا در ماجراها و ماجراجویی‌های مختلف دنیا را بشناسد و از آب و گل درآید. و هم‌چنین است در رمان گوته. در این‌جا هم ماجراهای مختلفی هست که قهرمان در گردابشان درمی‌غلتد، تا بالاخره از آن‌ها بیرون افتد، با رشد و تحولی که شخصیتش در این ضمن کسب کرده.

و اما رمان تربیتی «کوه جادو» (در تأثیر رمان گوته براین رمان همین بس که گفته شود، صحنهٔ رؤیایی در بخش «برف» به وضوح از روی آن نقاشی شده، و صحنهٔ پایانی رؤیا ـ صحنهٔ وحشتناک با پسربچه‌ای که خونش را می‌گیرند ـ پاسخی به آن است): در این‌جا هم قهرمان اثر، هانس کاستورپ، راهی سفری دور و دراز «به مکان‌هایی که هوایشان را هرگز تنفس نکرده بود و چنان که می‌دانست امکانات زندگی در آن‌ها تنگ و ناچیز بود» می‌شود، تا با «دنیا» آشنا شود، ولی دنیایی که او با آن آشنا می‌شود از نوع دیگری است. او همچون کریستیان قهرمان تیک، فلوریو قهرمان ایشندورف و الیس فروبوم قهرمان

---

1. "Wilhelm Meisters Lehrjahre"

هوفمان به کوه می‌رود و درگیرودار ماجراهایی از نوعی دیگر با اسرار روح آدمی آشنا می‌شود، تحول می‌یابد و به بلوغ فکری می‌رسد.

ماجراهای هانس کاستورپ، که از آن‌ها در پایان رمان خطاب به او چنین گفته می‌شود: «ماجراجویی‌های جسم و روح، که وجود ساده‌ات را تعالی بخشید، روح تو را نیروی ماندن داد، ولی میان روح و جسم تفاوت بسیار است...» ـ ماجراهای جسم و روح است، از آن‌گونه که روح را تعالی بخشد. یا بهتر بگوییم، ماجراهای روح است در برخورد با جسم و روح. چرا که ماجراجویی جسمش نیز، یعنی بیماریش، گرایش معنوی اوست به بیماری، و سفر او در واقع سفری است نمادین. توماس‌مان با این‌همه تأثیری که از گوته می‌گیرد، در جهان‌بینی صوریش ـ یعنی در تصویر هنرمندانهٔ جهان هستی و در شیوه‌هایی که برای نمایش و بیان آن به کار می‌برد ـ همچنان رمانتیک می‌ماند، منتها از لحاظ موضوع و محتوی، یعنی در دیدگاه انسانی و رفتاری که در گزینش قهرمان و طرح مسائل نشان می‌دهد، تحت‌تأثیر دورهٔ کلاسیک و به‌خصوص گوته دگرگونی‌هایی در کار خود بروز می‌دهد، که مهم‌ترینش تفوق بر گرایش به مرگ و چیرگی بر گریز از زندگی است. ولی از آن‌جا که در طرز فکر توماس‌مان هنر هرگز با زندگی سر آشتی ندارد (گوته ـ که توماس‌مان رمانی نیز درباره‌اش نوشته ـ در نظر او همیشه یک استثنا بوده، که نبوغ و عظمتش را هم در همین می‌دیده) ـ این تأثیر فلسفهٔ رمانتیک تا پایان عمر توماس‌مان را رها نمی‌کند ـ پس قهرمانی برمی‌گزیند که هنرمند نباشد، یعنی روحش در تسخیر نیروی ضد حیات هنر قرار نگرفته باشد: هانس کاستورپ، جوان سادهٔ هامبورگی، از «سرزمین پست و هموار» راهی سرزمین‌های مرتفع می‌شود، در ظاهر برای سه هفته و به قصد دیدار از پسرخاله‌اش، و در اصل ـ «در حقیقت» ـ برای هفت سال و به‌خاطر کسب تربیت و تعالی، تعالی از راه سقوط در پرتگاه مرگ، نجات از گرایش‌های بیمارگونه به گذشته از راه روبرو شدن با مرگ. گفتیم: «در حقیقت» ـ چون این‌جا با دو روی سکه سر و کار داریم، با ظاهر: واقعیت، و باطن: حقیقت داستان. یعنی آن‌چه عینیت دارد، نمایش یک ذهنیت است، یعنی: سمبول است. درک حقیقت ـ مفاهیم نهفته در پشت وقایع ـ رمان «کوه جادو» جز از راه آشنایی با سمبولیسم توماس مان ممکن نیست.

دنیای نمادین «کوه جادو»

توماس‌مان خود در سخنرانیش دربارهٔ این رمان اشاره‌ای به سمبولیسم آن می‌کند، یعنی در حقیقت دوبار از Leitmotiv سخن می‌گوید، از ترجیع، این کلید و راه‌گشای دنیای نمادین آثارش؛ یا به قول او: «این شیوهٔ جادویی اشاره به پس و پیش، که حضور تمامی‌اش را در هر لحظه اعلام می‌دارد.»[۱]

در آغاز رمان آن‌چه بر هانس کاستورپ خواهد رفت به زبانی پررمز و اشاره این‌چنین بیان می‌شود: «مکانی که چرخان و گریزان میان او و رستگاهش در پیچ و تاب است نیروهایی در اختیار دارد که معمولاً از آن زمانشان می‌دانند؛ ساعت به ساعت دگرگونی‌هایی در انسان پدید می‌آورد که به اثرات زمان شباهت بسیار دارد.»[۲] آن‌گاه درست در نیمهٔ راه، یعنی در آغاز نیمهٔ دوم رمان در اشاره به زمان و ارتباطش با مکان (که یکی از مفاهیم اصلی رمان را تشکیل می‌دهد، و آوردنش در نیمه، یعنی در مرکز کتاب ـ این هم از ویژگی‌های نمادپردازی توماس مان ـ اشاره به اهمیت آن در میان مفاهیم دیگر دارد، که بعداً بیشتر به آن خواهیم پرداخت) می‌خوانیم: «زمان چیست؟ یک راز ـ اثیری و نیرومند. لازمهٔ جهان پدیده‌ها، یک حرکت، درآمیخته و در پیوند با هستی اجسام در مکان و با حرکتشان... زمان فعال است، ماهیتی پدیدآورنده دارد. پدیدآورندهٔ چه؟ دگرگونی. «اکنون» «آن‌گاه» نیست، «این‌جا» «آن‌جا» نیست، که میانشان حرکت است.»[۳] و کمی بعد چنین می‌خوانیم: «هانس کاستورپ از خود این‌چنین و مانند این می‌پرسید، ذهنش از همان لحظهٔ ورود چنین گستاخ و بی‌پروا شده بود...»[۴] آن‌چه این‌جا از زمان و تأثیرش در ارتباط با مکان گفته می‌شود از ذهن هانس ـ کاستورپ است، ولی افکار قهرمان رمان خود نمایانگر همان چیزی است که در ذهن او به صورت پرسش‌هایی مطرح شده: از تأثیر زمان ـ بیش از نیم سالی از اقامت او در آسایشگاه می‌گذرد ـ این دگرگونی پدید آمده، که او پیش خود چنین

---

۱. نگاه کنید به مقدمه نویسنده، ص ۱۰.

۲. «کوه جادو» ص ۳۲.

۳. «کوه جادو» ص ۴۵۳.

۴. ایضاً، ص ۴۵۳.

پرسش‌هایی می‌کند (و داستان‌پرداز ـ گویی در نقش مربی ـ خطاب به او می‌گوید: «تو همین‌طور بپرس»)؛ ولی تأثیر مکان را هم نباید از یاد برد، چه «ذهنش از همان لحظهٔ ورود چنین گستاخ و بی‌پروا شده بود». رویهٔ داستان ـ دگرگونی و تحول معنوی هانس کاستورپ ـ خود با افکاری که جزء این تحول و حاصل آن است به عمق داستان ـ اندیشه فلسفی دربارهٔ حرکت و رابطه‌اش با زمان و مکان ـ دلالت می‌کند.

پس از آن که بخشی دیگر از راه را با قهرمان اثر طی می‌کنیم، نمونه‌ای دیگر از این تغییر و تحول را به عینه می‌بینیم: «شاهکار طبیعت جاندار، تصویر انسان در برابر دیدگانش ظاهر می‌گشت، همچنان که در آن شب یخبندان و ستاره‌باران، هنگام مطالعات عالمانه، به همراه تعمق در آن پاره‌ای پرسش و نکته‌ها به ذهن هانس کاستورپ جوان راه می‌یافت: پرسش‌هایی که یوآخیم نازنین احتمالاً تعهدی نسبت به آن‌ها احساس نمی‌کرد؛ در حالی که او به عنوان یک کشوری رفته رفته احساس مسئولیت می‌کرد، گرچه او نیز در سرزمین هموار هرگز چنین تصورات و مشاهداتی نکرده بود، اکنون نیز احتمالاً نمی‌کرد، هر آینه همان‌جا مانده بود، ولی در این‌جا که آدم از انزوا و بلندی پنج‌هزارپا به جهان و مردمان جهان فرومی‌نگریست و در افکارش غرق می‌شد وضع دیگری بود ـ که از تأثیر زهرهای حل شدنی و تشدید وخامت جسم نیز بود، همان که در چهره‌اش به صورت گرمای خشک ظاهر می‌شد.»[۱]

عکس سینهٔ مادام شوشا علاوه برآن‌که خود یادآور مهم‌ترین ماجراجویی جسمانی هانس کاستورپ است (که آن هم باز در نیمهٔ رمان آمده ـ پایان نیمهٔ اول ـ و درباره‌اش هنوز سخن خواهد رفت)، افکار و خاطراتی در سر قهرمان زنده می‌کند، که هرکدام اشاره به ماجرایی، از همان ماجراهای روحش یا جسم و روح، دارد و زنده کردن همهٔ آن‌ها در این چند سطر همان «حضور تمامی‌اش را در هر لحظه» به دست می‌دهد: «شاهکار طبیعت جاندار» اشاره به گفتگو و جدل ستمبرینی و نافتا دارد، که نمایندگان دو قطب متضاد دنیای معنی هستند و از آشنایی با آن‌ها و تحت‌تأثیر هرکدام و تضاد افکارشان هانس کاستورپ با این

---

۱. ایضاً، ص ۵۰۶.

دنیای تازه آشنا می‌شود؛ و نیز «مطالعات عالمانه» یادآور مطالعات اوست در جسم انسانی، و آشنایی او با این جنبه از وجود انسان؛ و «بلندی پنج‌هزارپا» و «تشدید وخامت جسم» هم اشاره‌ای مجدد است به ارتفاع و بیماری و رابطه‌اش با ارتقاء معنوی. این‌چنین ماجراها و خطراتی را که از سر گذرانده پشت سر هم به خاطر قهرمانش می‌آورد، تا از این راه بار دیگر به یاد خواننده آورد، که چه ماجراهایی را باید پشت سر می‌گذاشت تا در این نقطه و مرحله از راهش به این تحول عظیم نیل یابد: طرح مسئلهٔ انسانیت و احساس مسئولیت نسبت به آن.

برآمدن خاطره‌ها در ذهن قهرمان شبکه‌ای از اشکال نمادین می‌گسترد، که حضور همزمان تمامی اثر را بار دیگر امکان‌پذیر می‌سازد. آغاز به نیمهٔ راه اشاره دارد، و نیمهٔ راه یادآور آغاز است و از پایان راه نیز به ابهام خبر می‌دهد. آغاز احساسی از پایان پدید می‌آورد و پایان خاطرهٔ آغاز را بار دیگر زنده می‌کند. در سطور پایانی رمان چنین می‌خوانیم: «ماجراجویی‌های جسم و روح... وجود ساده‌ات را تعالی بخشید... لحظاتی پیش می‌آمد، لحظاتی از «حکومت» و آگاهی درون، که در آن فضای مرگ و دنائت جسمانی رؤیای عشق جان می‌گرفت.» تکرار نمادها در پایان با وضوح بیشتری صورت می‌گیرد. مفاهیم به نام خوانده می‌شوند، زمزمهٔ رود در غرش آبشار پایان می‌پذیرد ـ توماس مان خود رمانش را به سمفونی تشبیه می‌کند ـ حضور تمامی اثر یک‌بار دیگر نیروی جادویی‌اش را به کار می‌اندازد، این‌بار با چنان شدتی، که تا مدت‌ها طنینش در فضای ذهن خواننده برجا ماند.

دیدارهای سه‌گانه با مرگ

هانس کاستورپ با گرایشی که از خانهٔ پدری به مرگ داشته به آسایشگاه برگ‌هوف قدم می‌گذارد، ظاهراً، یعنی آن‌گونه که ظاهر وقایع نشان می‌دهد، برای دیدار با یوآخیم، پسرخاله‌اش ـ دیداری سه‌هفته‌ای، که سه هفته‌اش به سبب تشخیص بیماری در تن خودش به هفت سال بدل می‌شود، و آخر هم معلوم نمی‌شود که اصلاً واقعاً بیمار بوده یا نه ـ و حقیقتاً، در حقیقت مفاهیم و در گسترش سمبولیک وقایع و واقعیت‌ها، برای دیدار با مرگ. از همان آغاز گرایش به بیماری را در تن خود حس می‌کند، هرچند از دید برتر رمان این گرایش به

مرگ است که در روح او وجود دارد، و از برخوردش با مرگ، مرگ پدر و مادر و به خصوص مرگ پدربزرگش سرچشمه می‌گیرد: «آخر این سومین‌بار بود که... در سن و سالی چنین خرد مرگ بر روح... هانس کاستورپ خردسال اثر می‌گذاشت.»[۱]

از همان روز نخست، سر صبحانه در سالن غذاخوری، مادام شوشا را می‌بیند، یا بهتر بگوییم، این‌بار تنها صدای آمدنش را می‌شنود، صدای در را که او رها می‌کند، «صدایی که او اصلاً طاقت شنیدنش را نداشت... ترقی کرد و جرنگی. هانس کاستورپ از خشم با خود گفت: تف...»[۲]. تا آن‌گاه سر ناهار بهتر براندازش کند: «آن‌که از میان سالن می‌گذشت بانویی بود، زنی، شاید هم بهتر باشد بگوییم دختری جوان، میان قد... بی‌صدا می‌رفت که تضاد عجیبی با سر و صدای ورودش داشت، به گونه‌ای غریب لغزان و با سر کمی جلو داده...»[۳]، و دیگر از فکرش بیرون نرود. ابتدا دربارهٔ جنبه‌های منفی رفتار او فکر می‌کند. ولی کم‌کم متوجه می‌شود که عاشق او شده، و این عشقی معمولی نیست. با عشق در «توانهٔ کوچک سرزمین هموار» فرق دارد، این عشق که ریشه‌ها و سرآغازش به دوران کودکی او مربوط می‌شود ـ به دوران مدرسه، که با پسرکی چشم قرقیزی به نام هیپه آشنا شده و عشقی غریب به او احساس کرده بود، که خاطره‌اش ناگهان، ضمن گردشی عجیب و در وضعیتی غریب در او زنده می‌شود ـ در حقیقت تسخیری جادویی است.

جالب این‌جاست که هانس کاستورپ هرچند در پایان سه هفته که در اصل قرار بود این‌جا بماند، به توصیهٔ برنس، پزشک و رئیس آسایشگاه، «موقتاً» بازگشتش را به تعویق می‌اندازد، در حقیقت ـ این به خوبی در زمان نشان داده می‌شود، با چنان مهارتی که خواننده حقیقتاً حس می‌کند ـ از تأثیر مادام شوشاست که نمی‌تواند آن‌جا را ترک کند؛ در تسخیر آن‌جا، یعنی در تسخیر کوه جادو قرار گرفته، و رهائیش به این آسانی‌ها ممکن نیست.

این زن که سال‌هاست بیمار است و از آسایشگاهی به آسایشگاهی دیگر می‌رود، همه‌چیزش از بیماری سرچشمه می‌گیرد: «آشکار بود که سهل‌انگاری

---

۱. «کوه جادو» ص ۶۰.
۲. ایضاً، ص ۸۲.
۳. ایضاً، ص ۱۲۰.

خانم شوشا به هنگام رها کردن در و آن نگاه بی‌ملاحظه از بیمار بودنش سرچشمه می‌گیرد.»[۱] این زن، که آزادیش را، چنان‌که خود در آن شب فاشینگ کذایی می‌گوید، بیماریش به او بخشیده، این زن در حقیقت، یعنی از دیدگاه سمبولیک، خود پیام‌آور بیماری است، بیماری، یعنی همان که هانس کاستورپ سال‌ها بعد در گفتگویی با او، مادام شوشا، «به عنوان یک اصل، نبوغ‌آسا» می‌خواندش. روزی هم که هانس کاستورپ برای نخستین‌بار باید برای معاینه نزد دکتر برنس برود ـ همان معاینه‌ای که چنان سرنوشت‌ساز می‌شود ـ این مادام شوشاست که با گرداندن ناگهانی سر و دوختن نگاهش در چشمان او و سیر دادن به ساعت دیواری او را متوجه فرارسیدن ساعت مقرر می‌کند.

هانس کاستورپ از همان بدو ورود به آسایشگاه وزش نسیم‌هایی را بر روح خود احساس می‌کند که بوی ناخوشی به همراه می‌آورد. همان شب اول در راهرو سرفهٔ اشرافی اطریشی را می‌شنود: «پیدا بود که صدای سرفه است، سرفهٔ یک مرد؛ ولی به هیچ‌کدام از سرفه‌هایی که هانس کاستورپ تاکنون شنیده بود مانند نبود، آری، در مقایسه با آن هر سرفهٔ دیگری ابراز حیاتی پرسلامت و شکوهمند بود ـ سرفه‌ای... که طنینش چنان بود که گفتی خمیر اندام‌های متلاشی‌شدهٔ بدن آدمی را با بی‌رمقی ترس‌آوری به هم می‌زنند.»[۲] فردای آن شب، یعنی در نخستین بامداد اقامتش، از پسرخاله‌اش داستان برخوردش را در راهرو آسایشگاه با تشییع جنازهٔ باربارا هوپوس می‌شنود ـ دخترک کاتولیکی که یوآخیم، پسرخاله‌اش قبلاً هم وحشت او را از مرگ، به دیدن کشیشی که بر بالینش آورده بوده‌اند، به چشم خود دیده بوده. این‌ها و بسیاری از برخوردهای دیگر سبب می‌شود که هانس کاستورپ خود در برابر یوآخیم از میل بازگشت حرف بزند، ولی با پاسخ این یک، که او تازه از راه رسیده و باید صبر کند و بسیاری چیزها ببیند، از آن درمی‌گذرد. آن‌جا می‌ماند و بسیاری چیزها می‌بیند، بسیار بیش از آن‌که یوآخیم می‌توانست تصورش را بکند. در آن فضای مرگ‌آلود روز به روز بیشتر و بیشتر فرومی‌شود، با زن سیاه‌پوشی، مادر دو پسر جوان، اهل آمریکای لاتین، که یکی سل گرفته به‌آن‌جا آمده، و دیگری هم به دنبال او

---

۱. «کوه جادو» ص ۳۰۵.
۲. «کوه جادو» ص ۴۳.

برای ملاقاتش آمده و ماندگار شده، آشنا می‌شود، و بعد هم با پسرش، پسر دوم، که پس از مرگ پسر اول حال او هم در احتضار به‌سر می‌برد. و به دیدار محتضران دیگری هم می‌رود، و برایشان گل می‌برد. و با کارن کارشت ضمن گردشی، به همراهی یوآخیم، به تماشای گورستان دهکده که بر بالای تپه‌ای واقع شده می‌روند و بر سر گور او، که به زودی در آن خواهد آرمید، می‌ایستند.

داستان این‌چنین پیش می‌رود. و فضای آسایشگاه، که رئیسش را ستمبرینی در همان نخستین برخوردش با هانس کاستورپ به نام یکی از قاضیان دنیای اموات، رادامانت، می‌نامد، مفهوم نمادین خود را آشکار و آشکارتر می‌کند. در بخشی که هم‌اکنون از آن یاد کردیم (به نام «رقص مرگ») قهرمان تا آستانهٔ دنیای مردگان ـ و تا لب گور یکی از محتضران ـ به پیش می‌رود، تا پس از آن در بخش پایانی نیمهٔ اول کتاب، بخش «شب جادوان» آن دیدار غریب و رؤیاگونه با مادام شوشا دست دهد: «رنگش همچون مرده سفید شده بود، چنان سفید که آن روز، که با لکه‌های خون به سر و لباسش به سخنرانی رفته بود. جریان خون به صورتش به گونه‌ای شده بود که پوست گرمازدودهٔ این چهرهٔ جوان سرد و رنگ‌پریده و بینی‌اش نوک‌تیز به‌نظر می‌آمد و زیر چشمانش چنان سربی رنگ شده بود که پنداشتی نعشی است.»[۱]

فضای دیدار با زن رنگ و بوی مرگ دارد؛ توصیف به گونه‌ای است که خواننده حس می‌کند، صدای وزش نسیم‌هایی را از دیار مردگان می‌شنود. و این دیدار را نیرویی جادویی است؛ شب فاشینگ، که به صورت مرکز وقایع و پیش‌آمدهای رمان درمی‌آید، با اشاره‌ای مختلف و کنایه‌هایی کیفیتی جادویی پیدا می‌کند: این بخش در رمان «شب جادوان» نام دارد، و اشعاری هم که در آن ستمبرینی از «فاوست» نقل می‌کند ـ و همه به بخشی از «فاوست» به همین نام مربوط می‌شود ـ اشاره به همین ارتباط دارد. این نکته به خصوص از مصراعی آشکار می‌شود که به نام رمان اشاره دارد: «هشدار، کامشب کوه را غوغای جادوست.»[۲]

---

۱. ایضاً، ص ۴۲۲.

۲. همچنین دربارهٔ ارتباط نام رمان با اثر گوته. نگاه کنید به، زیرنویس صفحهٔ ۴۰۹.

دربارهٔ جادو این نکته لازم به تذکر است، که این در آثار توماس‌مان ـ همچنان که در همهٔ آثاری که جای پاشان در این‌جا به چشم می‌خورد ـ نیرویی است اهریمنی و شیطانی، با مفهومی دوگانه، بدین معنی که هرچند مرگ‌آلود است و در خدمت مرگ، ولی در ارتباط با تعالی کیمیاگونه، که سخنش پیش از این رفت، می‌تواند بهبودی‌آفرین هم باشد. جادو همان نیروی تسخیر است، همان که هانس کاستورپ از ابتدای ورودش تحت‌تأثیر آن قرار می‌گیرد، تا عاقبت در شب فاشینگ، به کل تسلیم آن شود؛ این همان جنبهٔ غیرواقعی و ماوراء حسی‌ای است که در آثار رمانتیک‌ها به چشم می‌خورد، همان که با فریبندگی و زیبایی اشخاصی، که ظاهر می‌شوند تا قهرمان را از زندگی و دنیای زندگان به دنیای ناشناخته‌ای در فراسوی آن بکشانند، پیوندی همیشگی و تنگاتنگ دارد. هانس ـ کاستورپ از همان بدو ورود، از نخستین شب تأثیر این نیرو را در خود احساس می‌کند، ابتدا در جسمش و به صورت حرارت و تب، که ظاهراً سبب ماندنش به توصیهٔ پزشک آسایشگاه می‌شود، و بعد هم در روحش. یعنی با دیدن مادام شوشا، که ناخواسته و به گونه‌ای نامعقول و غیرمنطقی عاشقش می‌شود، تا بالاخره در آن شب «پرماجرا» به شکلی واقعی، ولی در حال و هوایی که او خود و رؤیایی می‌خواندش، به وصالش دست یابد.

حال، چنان که گفتیم، این نیرو خویشاوند بیماری و مرگ است، مادام شوشا، که مدام بر بیمار بودنش تأکید می‌شود، به گونهٔ عامل و پیام‌آور این دنیا ظاهر می‌شود. و به هنگام دیدارش نیز رنگ هانس کاستورپ «همچون مرده سفید شده»! دیدار با او دیدار با مرگ است، همچنان که دیدار قهرمانان آثار رمانتیک با اشخاصی دارای جنبه‌های غیرواقعی و ماوراء حسی دیدار با طبیعت وحشی است، با این تفاوت که در آثار رمانتیک‌ها صحنهٔ غیرواقعی به عنوان واقعی توصیف می‌شود، ولی در این‌جا رئالیسم توماس‌مان اجازهٔ این‌گونه درهم‌آمیختگی را نمی‌دهد، غیرواقعی واقعیت نمی‌یابد؛ و آن‌چه رؤیایی است به صورت رؤیا نشان داده می‌شود؛ صحنه آن‌گونه توصیف می‌شود که در واقعیت خود هست، یعنی به عنوان دیدار هانس کاستورپ با مادام شوشا، منتها نثر توماس‌مان با عبارات و استعاراتی که به کار می‌برد به مفهوم سمبولیک آن اشاره می‌کند، واقعیت چنان توصیف می‌شود، که گویی مفهوم را در عینیت خود

نشان می‌دهد، هانس کاستورپ در پای صندلی خانم شوشا به گونه‌ای توصیف می‌شود، که گویی در برابر مرگ به زانو افتاده است.

پس از این دیدار، دیدار دیگری ـ به همان‌گونه سمبولیک. ولی این بار با واقعیت بیشتری، چون خطر چنان است که گویی مرگ را به چشم می‌بیند ـ با مرگ دست می‌دهد؛ او که ناشیانه به اسکی رفته، به میان برف ـ این کثیرالاضلاع‌های منظم، که «هرکدام... نمونهٔ یک نظم یخین بودند... این درستی دقیق زندگی را به وحشت می‌انداخت، در نظرش مرگ‌آلود بود، خود راز مرگ بود»[۱] ـ گرفتار کولاک می‌شود، لحظاتی را در ترس، ترس از مرگ به‌سر می‌برد، با چنان احساسی، که به آن رنگ مرگ می‌پاشد و به صورت دیدار با مرگ درمی‌آوردش ـ این‌بار هم به کمک نثر توماس‌مان: سکوتی که حاکم است، «سکوت مرگ»[۲] خوانده می‌شود. «سکوت تهدیدآمیز عنصری که نمی‌شد دشمن خواندش، و تنها بی‌احساسی‌اش را حالتی مرگ‌آسا بود[۳]».

ولی این دیدار تفاوت مهمی هم با دیدار نخستین دارد: برخلاف آن، که تا پایان با مدهوشی رؤیاگونه‌ای همراه بود، این یک هشیاری نادری به بار می‌آورد، و افکار و اندیشه‌هایی به ذهنش راه می‌دهد، که در روشنی نظیرش را پیشتر هرگز نشناخته بود. رؤیارویی با مرگ او را، که حال دیگر ماجراهای غریبی، «ماجرای جسم و روحش» را پشت سر گذاشته و در مسیر «تربیت کیمیایی»اش رفته رفته پخته‌تر شده و به حقایقی تازه دست یافته و به شناخت بیشتری از هستی و انسان رسیده است: یعنی تعالی یافته، «تعالی کیمیایی»، به یاد زندگی می‌اندازد

---

۱. «کوه جادو»، ص ۶۱۴. ۲. ایضاً، ص ۶۰۸.

۳. ایضاً، ص ۶۰۹ ـ توماس‌مان برای خویشاوندی با قرینه‌سازی‌هایی نیز ـ این هم یکی دیگر از ویژگی‌های نمادپردازی او! ـ تأکید می‌ورزد. در توصیف کولاک: «خاموشی گرداگردش با نیرویی عظیم از سخن تهی بود.» (ص ۶۱۲) در توصیف گورستان «در بخش «رقص مرگ»)، «فرشته‌ای سنگی... آرامشش را پاسدای می‌کرد... سکوتی به مفهوم تضاد با گفتار» (ص ۴۰۸). هانس کاستورپ دربارهٔ میل حفتنش در میان کولاک می‌اندیشد: «وضعیت افقی وضعیتی بود برازندهٔ یک عضو قدیمی ساکنان این بالا» (ص ۶۲۵) و دربارهٔ گورستان جنین گفته می‌شود، «جماعتی در دنیا پا نگرفته از هرسو به آن‌جا سرازیر گشته وضعیت افقی را برای همیشه از آن خود کرده بودند.» (ص ۴۰۹).

و به جمع‌بندی و نتیجه‌گیری از آن‌چه تاکنون دربارهٔ آن شنیده وامی‌دارد: پس، از خواب کوتاهی همراه رؤیای آن صحنهٔ خیال‌انگیز، یادآور دنیای آرمانی «ویلهلم مایستر» گوته، چنین می‌اندیشد: «انسان برتر از تضادهاست... والاتر از مرگ، والاتر از آن‌که درخور مرگ باشد ـ این همان آزادگی است که در سر دارد. والاتر از زندگی... این همان تدینی است که در دل دارد.»[1] ـ «انسان به خاطر مهر و عشق نباید بگذارد، مرگ بر افکارش تسلط یابد. از مدت‌ها پیش به دنبال این سخن می‌گشتم: آن‌جا که هیپه بر من ظاهر شد، در بالکنم و در جاهای دیگر، به این کوهستان برفی هم همین جستجو مرا کشاند، حالا دیگر یافته‌امش. خوابم این را بر من الهام بخشیده، که همیشه بدانم[2]».

بدین‌سان او، قهرمان سادهٔ رمان، در حالی که مربیانش، ستمبرینی و نافتا، یکی سنگ زندگی و پیشرفت و ارزش‌های وابسته بدان را به سینه می‌زند و دیگری از قرون وسطی و دنیای مرگ‌آلود گذشته دم می‌زند و سعی در تبلیغ افکار و آرمان‌های وابسته به آن دارد، به انسان می‌رسد، انسانی والاتر از تضاد میان مرگ و زندگی.

حال اگر نتیجهٔ دیدار و رویارویی دوم با مرگ بیداری است، بیداری از خوابی که در اثر خوردن شراب بر او چیره می‌شود (او در سراسر رمان، از همان شب ورودش به آسایشگاه دچار این‌گونه مدهوشی‌ها می‌شود، و همیشه هم در اثر خوردن مشروبی؛ در آن شب کذایی فاشینگ هم ابتدا معجون مخصوص آن شب را از دست رئیس آسایشگاه می‌گیرد. و آنگاه مست و مدهوش به سوی مادام شوشا راه می‌افتد)، دیدار سوم با اعتراض و عصیان در برابر مرگ پایان می‌یابد. درواقع هانس‌کاستورپ در این دیدارهای سه‌گانه با سه جلوهٔ گوناگون از مرگ آشنا می‌شود: دیدار نخستین باعشق همراه است، عشقی نبوغ‌آسا، برخلاف عشق مردمان معمولی «سرزمین هموارها»، و از همین‌رو با مرگ خویشاوند؛ دیدار دوم با ترس توأم است، و ترس بیداری روحش را در پی دارد، ذهنش به روشنی و وضوحی دست می‌یابد که تا آن زمان بر او ناشناخته بود، و به انسان رو می‌کند، انسانی پر از تضادها و تنگ‌نظری‌های آرمان‌گرایانه ـ می‌توان گفت، هانس ـ

---

۱. «کوه جادو»، ص ۶۳۳.
۲. ایضاً، ص ۶۳۴.

کاستورپ در دیدار دوم با مرگ به عنوان خطری که در طبیعت موجود است روبرو می‌شود، خطری که بر سر راه توسنی‌ها و ماجراجویی‌های بی‌لجام در کمین نشسته است ـ و دیدار سوم مرگ را در پلیدترین جلوه‌اش نشان می‌دهد، چون احضار ارواح. که در رمان به عنوان «ظهور آن نیمه واقعیت‌ها و شبه واقعیت‌هایی... که جادویی خوانده می‌شوند» تحلیل می‌شود، «بازی ناپاکی با طبیعت» است[۱]. دیدار دوم با مرگ ـ در برف ـ بیداری ذهن هانس کاستورپ را در پی دارد، و دیدار سوم ـ احضار روح یوآخیم ـ عصیان او را در برابر مرگ؛ پس چرا در نخستین دیدار، در آن شب فاشینگ، از چنین بیداری یا عصیانی خبری نیست؟

ولی این تنها ظاهر امر است. یا در اصطلاح رمان: هرچند در «زمان محتوی» چنین است. در «زمان موسیقی‌وار» رمان پس از همان نخستین‌بار هم با چنین بیداری عجیبی در ذهن هانس کاستورپ روبرو می‌شویم: نمونهٔ دوم رمان (یعنی پس از بخش پایانی نیمهٔ اول: «شب جادوان» با صحنهٔ فاشینگ) با افکار هانس ـ کاستورپ دربارهٔ زمان آغاز می‌شود، که از لحاظ سمبولیسم رمان دارای اهمیت بسیار است.

مسئلهٔ زمان

قهرمان، که از وقتی «نزد ما ساکنان این بالا» (یکی دیگر از ترجیع‌های رمان) آمده، گهگاه دربارهٔ زمان اندیشیده، حال در آغاز نیمهٔ دوم رمان اندیشه‌هایی در این‌باره به سرش راه می‌یابد. که از وضوح شگفتی، و باتوجه به درجهٔ دریافت قهرمان ساده‌اش ـ که در سادگی‌اش مدام تأکید می‌شود ـ از روشنی باورنکردنی‌ای برخوردار است. این دو موضوع (مرگ و زمان: مرگ در پایان نیمهٔ اول و زمان در آغاز نیمهٔ دوم) یا این دو اصل بدین‌ترتیب در میان اثر، گویی در وسط تابلو نقاشی، قرار داده شده، و از بقیهٔ اثر به آن اشاره می‌شود ـ به آن نور پاشیده می‌شود.

حال این زمان چیست، که از آغاز رمان، از بدو ورود هانس کاستورپ به آسایشگاه این‌همه از آن سخن می‌رود، و افکار قهرمان را این‌چنین به خود

---

۱. «کوه جادو»، صفحهٔ ۸۳۶.

مشغول می‌دارد؟ هانس کاستورپ که پس از ورودش به ایستگاه راه‌آهن دهکدهٔ «داووس» و سوار شدن با پسرخاله‌اش یوآخیم تسیمسن در درشکه از بازگشت خود و اوتا سه هفتهٔ دیگر حرف می‌زند، پاسخی می‌شنود که برایش تازگی دارد، ولی بعدها خود نیز بارها به مناسبت‌هایی آن را تکرار می‌کند. پسرخاله‌اش می‌گوید: «با زمان بشری اینجا هرطور بخواهند بازی می‌کنند... سه هفته برایشان مثل یک روز می‌ماند...»[۱] و فردای آن، یعنی در روز اول اقامتش، در نخستین برخورد و آشنایی با ستمبرینی. از او در این‌باره چنین می‌شنود: «ما واحد هفته را نمی‌شناسیم... ما بزرگ‌منشانه حساب می‌کنیم، این حق ارواح است.»[۲] او نه‌تنها در این سخن از خودشان به عنوان «ارواح» یاد می‌کند، کمی پیش‌تر هم دربارهٔ این میهمان تازه از راه رسیده از او می‌پرسد: «شما سالمید، این‌جا فقط مهمانید، مثل اودیسه در سرزمین مردگان؟»[۳] با این سخن طنزآمیز ستمبرینی، توماس مان به یکی از مفاهیم رمان اشاره می‌کند. اومانیست ایتالیایی بعدها، یک روز که می‌خواهد او را از مادام شوشا و شیوهٔ زندگی شرقی برحذر دارد، چنین اندرزش می‌دهد: «منش برترتان را برابر منش آن‌ها بگذارید، و تقدیس کنید آن‌چه را برای شما، شما فرزند مغرب، مغرب خدایی ـ فرزند تمدن، مطابق با سرشت و فرهنگتان باید مقدس باشد، مثلاً زمان را!...»[۴] و استفادهٔ مقتصدانه از زمان را به او توصیه می‌کند. ستمبرینی چنین اندرز می‌دهد، چون زمان را در پیوندی تنگاتنگ با پیشرفت می‌بیند. در شب فاشینگ هم که هانس ـ کاستورپ با او از آموخته‌های خود از او حرف می‌زند، از این یکی هم یاد می‌کند: «از طریق تو چیزهای تازهٔ بسیاری شنیده و فهمیده‌ام.. مثلاً این‌که چه‌طور ممکن است جمهوری با بیان زیبا رابطه داشته باشد، یا زمان با پیشرفت...»[۵]

ولی حال و هوای آسایشگاه دیگرگونه است، در دنیای بیماران با زمان رفتار دیگری دارند: «همه‌شان تب داشتند، سوخت بدنشان افزایش یافته بود، زندگانی

---

۱. «کوه جادو»، ص ۳۶.
۲. ایضاً، ص ۹۷.
۳. ایضاً، ص ۹۷.
۴. ایضاً، ص ۳۱۷.
۵. ایضاً، ص ۴۱۸.

جسمانی‌شان شدت و سرعت گرفته بود ـ و احتمالاً از همین‌جا آب می‌خورد که در مصرف فراوان زمان چنین شتاب داشتند.»[۱] پس این رفتار آنها با زمان از بیماری‌شان سرچشمه می‌گیرد، یعنی از گرایش‌شان به مرگ، هولکو، روحی که شبی تنی چند از بیماران به اتفاق هانس کاستورپ پای شعرش می‌نشینند، از دنیای خود چنین می‌سرایند: «بنگرید که چه سبز میرا پهنهٔ دهشتناک در ابدیت شناور است... بنشین این بالا بر شن‌ها! چه خنکی مرگ‌سانی دارد...»[۲]. زمان ظرف و قالب پیشرفت است، حال آنکه در بی‌نهایت، به قول نافتا، «نه تداومی هست، نه دگرگونی»[۳]. زمان از آن زندگی است، حال آنکه مرگ را زمانی نیست، بی‌زمان ـ ابدیت ـ است.

نیرنگ هانس کاستورپ و طنز توماس مان

هانس کاستورپ هرگاه فکرش باز می‌شود، دربارهٔ زمان اندیشه می‌کند. و برعکس آنگاه که مدهوشی دنیای بیماران گردش را می‌گیرد، زمان را از یاد می‌برد، چنان که هرچه بیشتر آن بالا می‌ماند، بیشتر از یاد می‌برد، که چه مدتی است این‌جا به‌سر برده.

پس تضاد دیگری آشکار می‌شود، وابسته به تضاد اصلی مرگ و زندگی، یا یکی دیگر از جلوه‌های آن: هشیاری و مدهوشی. پس از نخستین معاینه، یعنی همان معاینهٔ سرنوشت‌ساز، که گفتی جواز اقامت «نزد ما ساکنان این بالا» و گواهی تعلقش را به دنیای بیماران به‌او می‌دهد، دکتر برنس به هانس کاستورپ چنین می‌گوید: «نمی‌دانم شما آن پایین در سرزمین پست هم تب‌آلود بودید یا نه، ولی این بالا که از همان روز اول تب داشتید... از همان اول کله‌تان گرم شد. این تأثیر مسمومی است که میکروب‌ها تولید می‌کنند...»[۴]. دوران اقامت او در آسایشگاه با مدهوشی همراه است، و در پایان هم که زمان رهایی فرا می‌رسد با این تصویر توصیف می‌شود: «این همان لحظاتی بود که هفت سال خفته، بدون آنکه بداند چه شده، در علف‌ها سر بلند کرد، نشست و چشمانش را مالید... خود

---

۱. ایضاً، ص ۳۴۹.
۲. «کوه جادو»، ص ۸۴۰ ـ ۸۳۹.
۳. «کوه جادو»، ص ۸۷۴.
۴. «کوه جادو»، ص ۲۴۶.

را دید از جادو بدر آمده، نجات یافته، آزاد شده...»[۱].

مستی و مدهوشی از بیماری است و با جادوی مرگ در ارتباط، ولی این ساکن کوه جادو با ساکنان دیگر تفاوتی عظیم دارد، او گرچه جوانی ساده است، و بر سادگی‌اش در رمان مدام تأکید می‌شود، یک ویژگی هم دارد، که دیگران ندارند، که داستانش را چنین جالب و شنیدنی می‌کند ـ و در رمان هم بارها (مثلاً در مقدمهٔ کوتاه نویسنده به نام «درآمد») تأکید می‌شود، که این داستان به هرحال داستان اوست، و هر داستانی هم برای هرکسی اتفاق نمی‌افتد ـ و آن مقاومت درونی اوست، که هربار از نو آشکار می‌شود، و صحبت از مشکلات او در امر خو گرفتن، که به صورت یکی از ترجیع‌های کتاب درمی‌آید، کنایهٔ سمبولیکی از آن است.

یکی از جلوه‌های این مقاومت درونی را در لحظاتی می‌بینیم که فکرش باز می‌شود، دربارهٔ بسیاری مسائل، از جمله دربارهٔ انسان (و سخنان ستمبرینی و نافتا از او) می‌اندیشد، و نیز دربارهٔ زمان. در بخشی که «در حس زمان» نامیده شده، چنین می‌خوانیم: «وقتی یک روز مثل همهٔ روزهاست، پس چنان است که گویی همه روزها یکی است... خو گرفتن همانا به خواب رفتن و در هرحال کند شدن حس زمان است،... خوب می‌دانیم که تغییر عادت تنها وسیله است برای آن که زندگی‌مان سستی نگیرد، حس زمانمان کاستی نپذیرد؛ تنها راه است برای نوسازی حس حیاتمان.»[۲] و ماجراجویی‌های هانس کاستورپ، که او را «نیروی ماندن داد»، همچون راه افتادن بی‌هنگام به سوی مکان‌های ناشناخته و یافتن جایگاه تفکراتش دربارهٔ انسان ـ جایگاه «حکومت» و آگاهی درون، همان‌جا که در پایان نافتای تندخو به فرجام دلخراش خود می‌رسد (نمایش سمبولیک شکست ارتجاع قرون وسطایی!) ـ با پای‌افزارهای اسکی به میان برف و کولاک راه افتادن و آن‌سان با خطر مرگ روبرو شدن، و باهمهٔ هشدارهای ستمبرینی (که همچون هشدارهای او به هنگام رفتن به سوی کولاک ناشینده می‌گیرد) راه افتادن به سوی مادام شوشا در شب فاشینگ، این همه از همان مقاومت درونی او سرچشمه می‌گیرد، چه با این‌هاست که تسلیم جادوی مرگ نمی‌شود، و اگر

---

۱. «کوه جادو»، ص ۸۹۸.
۲. «کوه جادو»، ص ۱۵۴.

ستمبرینی در پایان از سرشت خوب او حرف می‌زند (همچنان که بیشتر هم او را «نظرکردهٔ زندگی» می‌خوانند)، این ماجراجویی‌های او هم از همان سرشت سرچشمه می‌گیرد، و ستمبرینی نمی‌داند، که آن‌چه او را از فروغلتیدن نگه می‌دارد همین ماجراجویی‌هاست، ماجراجویی‌هایی که نمی‌گذارد حس زمانش کاستی بپذیرد و زندگانی‌اش سستی گیرد.

و تفاوت هانس کاستورپ و تعالی کیمیایی که طی می‌کند با شیوهٔ تربیتی ستمبرینی در همین است. ستمبرینی، که طنین فریادش:

"Eh! Ingenere! Aspetti! Che cosa fa! Ingenere! Un po di ragione, sa! Ma è matio questo ragazza!"[1]

آن‌گاه که هانس کاستورپ در شب فاشینگ به سوی مادام شوشا گام برمی‌دارد، در گوش او می‌پیچد، و اصولاً همیشه، هرگاه هانس کاستورپ تحت جاذبهٔ تسخیرگونهٔ آن زن قرار می‌گیرد سر و کله‌اش پیدا می‌شود و سعی می‌کند با هشدارهایش او را به عقل آورد، او که از همان آغاز به او توصیه می‌کند چمدانش را ببندد و سوار قطار شود و از آن‌جا برود، او که صریحاً تربیت اومانیستی‌اش را به او تقدیم می‌کند و از او اجازه می‌خواهد، مربیانه مراقبش باشد، و هرگز از فروخواندن تعالیم خود در گوش این «جوان تربیت‌پذیر» فروگذار نمی‌کند، این اومانیست در رمان «کوه جادو» وضع دوگانه و دوپهلویی دارد: توماس‌مان او را «زبان نویسنده» در رمان می‌خوانند، ولی همان‌جا نیز اختیاراتش را با جمله معترضهٔ «هرگز ولی خود او نیست»[2] محدود می‌کند. سخنان ستمبرینی اکثراً افکاری را دربر می‌گیرد که توماس مان در همان زمان در مقالات سیاسی‌اش، به‌خصوص در کتاب «نظریات یک غیرسیاسی»، مطرح می‌کند، که نسخه‌ای است اومانیستی برای آیندهٔ آلمان، و می‌توان گفت، یکی از دیدگاه‌های رمان، یعنی دیدگاه سیاسی آن، را صراحت می‌بخشد. از این دیدگاه هانس کاستورپ نمایندهٔ نسل جوان آلمان است و تبلور بخش کشوری آن. پسرخالهٔ او، یوآخیم تسیمسن، نمایندهٔ بخش دیگر، بخش لشکری آن است. این نمایندگان جوان دو

---

۱. (ایتالیایی)، وای مهندس! صبر کنید! چه می‌کنید! یک کمی تعقل، می‌دانید! ولی این جوان دیوانه است! (نک، ص ۴۲۲).
۲. مقدمهٔ نویسنده، ص ۲۳.

بخش آلمان، که بر کشوری بودن یکی و نظامی بودن دیگری مدام تأکید می‌شود، هردو بیمارند، و برای درمان بیماری‌شان، که از گرایش‌های موروثی و بیماری‌زای وجودشان سرچشمه می‌گیرد ـ کنایه‌ای سمبولیک از ریشه‌های کهن بیماری آلمان ـ در تلاش. یوآخیم تسیمسن نظامی را از بیماری نجاتی نیست، و در نیمهٔ راه از پای درمی‌آید ـ با همهٔ انضباط سرسختانه و نظامی‌وارش در اجرای برنامه‌های مقرر (مانند استراحت روزانه، که به چشم خدمت و وظیفه در آن می‌نگرد و در رمان هم به طنز «خدمت استراحت» نامیده می‌شود) محکوم به مرگ است، چون او را امید بهبودی نیست[1]. تنها امید به بخش کشوری است، که اگر بتواند صنعت خود را (هانس کاستورپ مهندس کشتی‌سازی است، که پس از پایان تحصیلات و پیش از آغاز به کار در یک کارخانهٔ کشتی‌سازی بنا به توصیهٔ پزشک خانوادگی راهی داووس می‌شود) در راه پیشرفت بشریت به کار اندازد، در دنیای متمدن امروز جایی خواهد داشت. بیان این نظر به عهدهٔ ستمبرینی گذاشته می‌شود، چه او جمهوری‌خواهی است اومانیست، که اومانیسم را از پدرش و جمهوری‌خواهی را از پدربزرگش به ارث برده و خردگرایی ادیبانه را از تلفیق این دو، ادبیات و سیاست، به دست آورده است. و چنان که گفتیم، در این همه او نماینده و زبان نویسنده نیز هست. توماس‌مان به‌طورکلی میان ادیب و هنرمند فرق می‌گذارد؛ در حالی که ادیب بر روشنی کلام ارج می‌نهد و خرد را همچون چراغی فرا راه بشریت می‌گیرد، هنرمند در کشف زوایای تیرهٔ ضمیر آدمی به اعجاز دست می‌زند و ازینرو هنرش هرگز از تیرگی و ابهام خالی نیست. جایی در اواخر رمان برخوردی با ترانه‌ای از ساخته‌های شوبرت دست می‌دهد، و هانس کاستورپ که گفته‌های ستمبرینی را در رد موسیقی به یاد می‌آورد، چنین می‌اندیشد: «این میوه‌ای بود، هرچند تازه و شاداب در این لحظه، دارای گرایشی فوق‌العاده به فساد و تباهی، پاک‌ترین شادی روح آدمی بود، هر آینه در لحظهٔ خودش از آن کام برمی‌گرفتند، و از آن‌پس فسادآفرین و تباهی‌زا در میان

---

۱. این همانندی عاقبت کار یوآخیم بافرجام نافتا از رابطهٔ دیگری میان این‌دو سرچشمه می‌گیرد، و آن خویشاوندی میان افکار نافتا و نظامی‌گری یوآخیم است، که در رمان گهگاه، به کنایه‌ای از آن یاد می‌شود.

جویندگان شهد شیرینش. میوهٔ زندگی بود، ولی مرگ‌پرورده و مرگ‌پرور. معجزهٔ روح بود، شاید برترینش از لحاظ زیبایی و زیبایی‌پرستی بدون احساس مسئولیت، ولی به دلائلی مستحکم شایستهٔ سوءظن از دید زندگی‌دوستی‌ای با وجدان مسئولانه و «حکومتی»، که همانا عشق به حیات باشد، و بر وجدان آدمی بود که تسلط خود را بر آن استوار سازد.

آری، تفوق بر خویشتن، این بود اساس و بنیان تفوق براین عشق ـ براین جادوی روح با فرجام تیره. افکار هانس کاستورپ، یا بهتر است بگوییم حدسیات فکرگونه‌اش، همچنان که جلو آن تابوت موسیقی (دستگاه گرامافون! ـ م) نشسته بود، اوج می‌گرفت ـ اوجی برتر از حد فهم و درکش؛ این یک تعالی کیمیایی بود... ولی بهترین شاگردش آن بود که زندگی‌اش را بر سر این تفوق می‌نهاد و جان می‌سپرد، بر لب نام تازهٔ عشق ـ چنان تازه، که به زبان آوردنش را نمی‌دانست. و این ارزش مردن داشت، این ترانه جادویی، ولی آن‌کس که به خاطرش می‌مرد، دیگر در واقع به خاطر آن نبود که می‌میرد، و تنها از این‌رو قهرمان بود، که در اصل برای چیزی تازه می‌مرد، در دلش نام تازهٔ عشق ـ و آینده»[۱].

تفاوت اساسی میان توماس‌مان و ستمبرینی، این ادیب خردگرا، این است، که توماس‌مان همچون این یک اسرار وجود آدمی را تنگ‌نظرانه نادیده نمی‌گیرد، آن را می‌بیند و می‌شناسد و برآن ارج می‌نهد، ولی به خاطر انسان و آینده‌اش تفوق بر آن تیرگی‌ها را همچون تفوق بر خویشتن سرلوحهٔ کار خود و قهرمان اثر خویش قرار می‌دهد.

بر سمبولیسم توماس مان خرده گرفته‌اند، که چیزی را ناگفته نمی‌گذارد، «تمام جزئیات داستان را با مهارت فنی دربر می‌گیرد، به گونه‌ای که در پایان داستان همه‌چیز معنی یافته، هیچ ابهامی نمی‌ماند»[۲]. هرگاه نیز بتوان بر آثار دورهٔ نخستین نویسندگی توماس‌مان چنین خرده‌ای گرفت، بر «کوه جادو» دیگر ممکن

---

۱. «کوه جادو»، ص ۸۲۷.

۲. نگاه کنید به:

Benno V. Wiese: Die deutsche Novelle, Bd. 1. Düsseldorf 1956, S. 324.

نیست. سخنان ستمبرینی که سفر این «مسافر تربیتی» را ـ چنان که توماس مان خود قهرمان «کوه جادو» را می‌نامد ـ از آغاز تا پایان همراهی می‌کند، تنها یکی از دیدگاه‌های رمان را بیان می‌کند. رمان را معانی و مفاهیم دیگری نیز هست، که از حدود خرد ستمبرینی فراتر می‌رود. سمبولیسم توماس‌مان، که در معنی‌بخشی چنان پیش می‌رود، که سخن از تمثیل گونگی و حتی مجازپردازی گاه چندان بیهوده نمی‌نماید، مفاهیم را چنان مطلق نمی‌گیرد که به زندگی و دنیای آدمیان یک‌سره بیگانه گردد. هستی مادام شوشا را یک‌سره وابسته به بیماری کردن خلاف ماهیت انسانی اوست. عشق ـ حتی عشقی همچون عشق هانس کاستورپ رؤیایی و خلاف ارزش‌های اجتماعی ـ اگر به مرگ تعلق دارد، به همان اندازه نیز به زندگی وابسته است، چون اندیشه نیست که وابستگی‌اش به یک نظام و اصل چنان آشکار باشد، از آن هستی است، جزیی از آن است و همچون این یک در ابهام عواطف پوشیده می‌ماند.

و از همین وابستگی به زندگی و دنیای سرشار از عواطف آن است که مادام شوشا چون برمی‌گردد با مردی همسفر است که باید نماد زندگی خواندش: مینر ـ پیرکورن. این مرد، که در گفتگوی روزمره از گفتن یک جملهٔ کامل عاجز است ـ و با این‌همه بیمارانی را که گردش جمع می‌شوند چنان شیفتهٔ خود می‌کند که از همان حرکات چهره و دست‌هایش به مقصودش پی می‌برند ـ و در برابر سخنورانی همچون نافتا و ستمبرینی چنان الکن می‌شود که ستمبرینی در گفتگویی با هانس کاستورپ او را «پیرمرد ابلهی»[1] می‌خواند، همین مرد وقتی از جلوه‌های طبیعت سخن می‌گوید، چنان تصویری می‌آفریند، که از حد توانایی این سخنوران بیرون است. او تنها در این‌گونه لحظات است که حقیقتاً سخن می‌گوید، و سخن گفتنش به گونهٔ سخن گفتن ستمبرینی و نافتا نیست، زبان او با زبان اینان تفاوتی اساسی دارد. همچنان که خود جدل‌ها و بحث‌های بی‌پایان اینان را، که با تضادهایی که مطرح می‌کنند مدام در جهت دوپاره کردن هستی می‌کوشند، و مشاجرات تند و آتشین‌شان را به تمسخر می‌گیرد ـ تمسخری که به قالب کلام درنمی‌آید، چون او اهل کلام نیست، بلکه تنها در چهره‌اش نقش

---

۱. «کوه جادو»، ص ۷۴۱.

می‌بندد ـ زبانش نیز زبان داوری و قضاوت نیست، زبان رد و مخالفت نیست، زبان پذیرش و جذب، زبان توصیف است، چه دنیای او ذهن نیست، زندگی است. او در رمان نماد زندگی و هستی است. سخنانی هم که هانس کاستورپ درباره‌اش می‌گوید، از این زاویه قابل درک است:

او در پاسخ ستمبرینی پیرکورن را «یک راز» می‌خواند، که «از بلاهت و هوشیاری فراتر می‌رود و باید اجازه داشته باشیم آن را در نظر بگیریم... مثل زندگی، خلاصهٔ کلام: یک معیار زندگی، درست شده برای آن‌که گاه‌به گاه نظری به آن بیندازند»[1]. تفاوت ستمبرینی هم با هانس کاستورپ از همین‌جا روشن می‌شود: ستمبرینی قهرمان رمان را «نظرکردهٔ زندگی» می‌خواند ـ یکی از ترجیع‌های مهم رمان ـ و در جاهای دیگری هم او را به شوخی صفت «کلک» می‌دهد: داستان‌پرداز هم بارها از نیرنگ این جوان ساده حرف می‌زند ـ حتی توماس مان خود در سخنرانیش هانس کاستورپ را «قهرمان ساده‌دل ولی زیرک»[2] می‌خواند. این دو صفت «کلک» و «نظرکردهٔ زندگی» در حقیقت از کلمات پرمعنی رمان است، که ستمبرینی هرچند خود آن را به زبان می‌آورد، از ارتباطشان ناآگاه است؛ درک این رتباط از حدود خرد ادیبانهٔ او بیرون است. «زیرکی» و «نیرنگ» هانس کاستروپ در واقع فهمی است که در وجود «ساده»اش نهفته است، فهمی نه از آن دست که دریافت سخنورانه و ادیبانهٔ ستمبرینی بدان راه یابد. این فهمی است نه‌تنها ذهنی، بلکه همچنین غریزی و حسی، که بیشتر با زمینه‌های پنهان ضمیر و استعدادهای نهفته در روح شخص در ارتباط است، تا با ذهن روشن؛ روشنی اندیشه و کلام را به کنه آن راه نیست. این در حقیقت استعداد و قابلیتی است و رای ذهنیات. قابلیتی ذهنی، که از ذهن هم فراتر می‌رود. استعدادی است با کیفیتی نوسانی، میان ذهن و زندگی در آمد و شد. این همان است که در زبان شعر فارسی به «رندی» از آن یاد شده است. استعدادی برای درک مفاهیم ذهنی، برای جذب آن‌چه نظری است و آرمانی، آن‌چه برای بشر ارزش تلاش دارد و مقدس خوانده می‌شود، ولی چنان نیز با زندگی در پیوند، که هرچه جز آن است، تنها عرض و فرع و مجاز تلقی کند، و از هرآن‌چه

---

۱. «کوه جادو»، ص ۷۴۳.
۲. مقدمهٔ نویسنده، ص ۱۹.

رنگ تعلق پذیرد آزاد باشد. و این همان طنز[1] است، که در ساخت آثار و زبان توماس مان از اهمیت به‌سزایی برخوردار است، چندان که درک این آثار بدون شناخت صحیح آن ممکن نیست.

ذهن‌گرایی و گرایش به مجازپردازی همان چیزی است که توماس مان از آن در بیم بود[2]، ولی از آفتش نیز نمی‌توانست کاملاً درامان باشد. در تحقیقات جدید[3] از رگه‌هایی از این گرایش در آثار توماس مان صحبت می‌شود. از وجود جنبه‌هایی در تصویر اشخاص و در روابطشان، که بیشتر مجازی است تا حقیقی، بیشتر به ذهنیت داستان ـ اندیشه‌ها ـ مربوط می‌شود، تا به عینیت آن ـ زندگی واقعی اشخاص و روابطی از آن دست، که در دنیای واقعی به چشم می‌خورد. این گرایش به ذهنیت و مجازپردازی در اصل ریشه در سنت‌های رمانتیک دارد، که توماس مان از آغاز نویسندگی‌اش به آن وابسته بوده، و این وابستگی را نیز هرگز کاملاً از دست نداده است.

حال اگر این گرایش در آثار توماس مان دیگر به حدی رسیده که می‌توان صرفاً از تمثیل‌بافی سخن گفت، این از روشنفکری، که به گفتهٔ خود نویسنده یکی از عناصر تعیین‌کنندهٔ آثار او را تشکیل می‌دهد، سرچشمه می‌گیرد. این ذهن‌گرایی در آثار پاره‌ای معاصران توماس مان، مانند کافکا، چنان بالا می‌گیرد، که دیگر کلاً از سمبول خبری نیست، و تمثیل جای آن را گرفته (بازگشت ادبی به دوران‌های پیش از کلاسیک، قرن هفدهم و قرون وسطی، که از خصوصیات هنر مدرن قرن بیستم اروپا به‌شمار می‌رود!) توماس مان که جزء نویسندگان سنت‌گرای عصر خود به حساب آمده ـ چنان که سمبولیم خود نشان‌دهندهٔ وابستگی او به سنت‌های ادبی قرن نوزدهم است ـ هرچند از تکنیک‌ها و فنون سنتی بهرهٔ بسیار می‌گیرد، در گرایش‌های فکریش کاملاً از تأثیر زمان خود بری نبوده است. و گرایش به مجازپردازی هم، در حدی که به تمثیل‌بافی بسیار

---

1. Ironie

۲. نگاه کنید به: مقدمهٔ نویسنده. ص ۲۱.

۳. به خصوص تحقیق بسیار هوشمندانه و عالمانهٔ گونتر رایس:

Günter Reiss: "Allegorisierung und moderne Erzähl kunst. Eine Studie zum Werk Thomas Manns", München 1970.

نزدیک می‌شود، از همین‌جا آب می‌خورد. منتها یک‌سره از مجازپردازی در آثار توماس مان سخن گفتن از بی‌توجهی به عنصر دیگری حکایت می‌کند، که در این آثار اهمیتی کم از سمبولیسم ندارد، و آن عنصر، چنان که گفتیم، طنز است ـ همان که، بنا به تعریف توماس‌مان «به دو طرف نظر دارد، زیرکانه از جانبداری امتناع می‌ورزد، هرچند خالی از احساس هم نیست، میان تضادها در آمد و شد، در تصمیم‌گیری و اعلام جانبداری چندان عجله‌ای ندارد، سرشار از این باور، که در موضوعات بزرگ، موضوعات مربوط به انسان. هر تصمیم و قضاوتی عجولانه خواهد بود، و در نهایت هم غرض داوری نیست، بلکه هدف هماهنگی است، و آن‌جا که پای تضادها درمیان است. همان امتناع است که هماهنگی را در خود نهفته دارد. هرچند چه‌بسا که این هماهنگی تنها در بی‌نهایت ممکن باشد...»[۱].

توماس مان از یک‌سو به تصویر نمادین تضاد مرگ و زندگی (با همه تضادهای وابسته به آن‌ها همچون تضاد زمان و ابدیت) می‌پردازد، مادام شوشا را با وضع جسمانی‌اش (بیماری سل) و طرز فکر و شیوه رفتارش (آزادی مطلق) به عنوان پیام‌آور و نمایندهٔ مرگ تصویر می‌کند و ستمبرینی را با اعتقادش به کار و آیندهٔ انسان از آن زندگی، و از سوی دیگر با طنز هانس کاستورپ (مثلاً دادن نام «نوازندهٔ دوره‌گرد» به ستمبرینی) خطوط و رنگ‌های تند تصویر را تعدیل می‌بخشد و با آوردن پیرکورن به صحنهٔ همهٔ آن معانی را به مسخره می‌گیرد.

آمدن پیرکورن (که هانس کاستورپ وجودش را نعمتی می‌خواند) نقطهٔ عطفی می‌شود نه‌تنها برای هانس کاستورپ و رابطه‌اش با مادام شوشا، بلکه برای این سیر و سفر تربیتی، که در رمان در پیش گرفته، و برای خود رمان در جنگ آراء و عقاید که به راه انداخته، همچنان که تصویر او نقطهٔ عطفی را در کل جهان‌بینی توماس مان نیز نشان می‌دهد. طنز در این‌جا دیگر از حد یک فن و اسباب هنری و یک چاشنی ادبی، وسیله‌ای برای رنگ و بو دادن به نثر نویسنده، بسی فراتر رفته به صورت یک رفتار انسانی درمی‌آید، که به او یاری می‌دهد تا بر

---

۱. نک، (شرافت روح و اندیشه)

Thomas Mann: "Adel des Geistes" Stockholm, 1948, S. 270 - 71.

تضادها فائق آید، پلی می‌شود برای رسیدن به انسان و زندگی، با این اعتقاد، که به خاطر انسان و عشق به او باید از تضادها درگذشت، تا بتوان به هماهنگی دست یافت، هرچند این تنها در بی‌نهایت ممکن باشد.

سمبولیسم توماس‌مان از آغاز دوقطبی بوده و تا پایان هم چنین می‌نماید. تضاد هنر با زندگی، که ریشه در فلسفهٔ رمانتیک دارد، اساس این سمبولیسم را تشکیل می‌دهد. ولی در این دنیای دوقطبی رفته رفته تغییراتی، هرچند جزیی و اندک، پدید می‌آید، که تأثیر بنیادینی در ساختمان اثر و نیز در نتیجه و مفهوم آن به‌جا می‌گذارد. تضاد هنر (و روح و معنی به‌طورکلی) با زندگی، که در آثار جوانی توماس‌مان به شکل پایان دلخراش داستان ظاهر می‌شود (مانند مرگ آقای فریده‌مان[1] در داستان «آقای فریده‌مان کوچک» با سقوط خانوادهٔ بودنبروک[2] در «خانوادهٔ بودنبروک»)، در «تونیو کروگر» با اندکی تغییر، شکل پراندوه اشتیاق و کشش به سوی زندگی را به خود می‌گیرد، تا آنگاه در «کوه جادو»، در شخص قهرمان و در سرگذشتش نشانه‌هایی از تفوق و چیرگی بر تضاد نمایان گردد. دنیای دوقطبی نمادها، که در آن ستمبرینی به عنوان نماینده و سخنگوی پیشرفت به سوی آینده در برابر کسانی که به بیماری و دنائت جسم تن داده‌اند، همچون خانم اشتور بی‌فرهنگ و مادام شوشای از درون فاسد ظاهر می‌شود[3]، تکانی می‌خورد و تغییری می‌یابد، بدین‌سان: قهرمان سادهٔ رمان خصوصیاتی را داراست که یاریش می‌دهند، تا در این ورطه‌ای که میان اضداد دهان باز کرده فرو نلغزد: از یک‌سو جسم او در برابر فضای مرگ‌آلود آسایشگاه ایستادگی می‌کند، که ترجیع «خو گرفتن به خو نگرفتن» اشاره به آن است، و از سوی دیگر روح او با طنزی رندانه در برابر ذهن‌گرایی ستمبرینی می‌ایستد؛ تسلیم دنائت مرگ نمی‌شود، ولی نه آنگونه که این یک از او می‌خواهد: بازگشت به «سرزمین هموار» و پیوستن به جریان عادی زندگی ـ بلکه با ماندن و «تعالی کیمیایی» یافتن، یعنی به شیوهٔ خود و به نیروی نیرنگ رندانه‌اش، که او را وا می‌دارد، به

---

1. Friedemann
2. Buddenbrook

۳. دو قطبی بودن سمبولیسم رمان را همین بس، که هربار هانس کاستورپ محو تماشای مادام شوشا می‌شود، ستمبرینی سر می‌رسد.

جای «قضاوت کردن» و روشن کردن موضع خود، صبر و انتظار پیش گیرد، تا «زندگی»، نه آن‌گونه که ستمبرینی به نامش «سخن می‌گوید»، بلکه در عینیت خود بر او ظاهر شود. و این زندگی، برخلاف آن‌چه از سخنان ستمبرینی برمی‌آید، از مادام شوشا و عشق جدا نیست، بلکه با او و همراه اوست، این را پیرکورن نشان می‌دهد، که مبلغ احساس است و در برابر تضاد ذهنی و سخنورانهٔ ستمبرینی و نافتا لبخند خاموش خود را می‌گیرد، که در عین گنگی بسیار گویاست، ولی گویائیش را ابهام بسیار است. ابهام جزء جدایی‌ناپذیر آن است، همچنان که در هنر نیز چنین است.

نیرنگ رندانهٔ هانس کاستورپ و لبخند شکلک‌وار پیرکورن باهم خویشاوند و هردو جلوه‌های طنز توماس مان هستند. این طنز در واقع همان چیزی است که در «کوه جادو» به سمبولیسم توماس‌مان افزوده شده، تا ابهام خود را در کنار وضوح آن قرار دهد، این همان است که توماس‌مان با آن موفق می‌شود سازشی بین اضداد پدید آورد، چون با وضعیت بینابینی که ایجاد می‌کند، با «امتناع» از «تصمیم و قضاوت» «هماهنگی» را هرچند در بی‌نهایت ممکن می‌سازد.

نثر توماس‌مان ـ در «کوه جادو» ـ میان ذهنیت و صراحت نمادها و امتناع و ابهام طنز در آمد و شد است. از یک‌سو این نویسنده زبانی می‌آفریند که توانایی بیان مفاهیم پیچیدهٔ رمان را دارا باشد، زبانی که استحکام بیانش را از پیوند زنجیروار صفت‌هایش به دست می‌آورد، زبانی که در دقت گوی سبقت را از نوشته‌های عالمانه می‌رباید، و از سوی دیگر با جمله‌ای، عبارتی دوپهلو از صراحت خشک آن می‌کاهد و مفهوم را در وضعیتی بینابینی رها می‌کند.

بدین‌سان توماس‌مان، ک خود از «اندوه و انتقاد» آثار نخستینش سخن می‌گوید، از آن فضای سرشار از اندوه مرگ، فضای زندگی تونیو کروگر و گوستاو آشنباخ، که بیانگر نزدیکی آن هنرمندان و خویشاوندی هنرشان با مرگ بود، پلی می‌زند به زندگی. پس «کوه جادو» نقطهٔ عطفی می‌شود در نویسندگی توماس‌مان، که در آن به کمک طنز تضاد روح و اندیشه با زندگی از میان برداشته می‌شود. طنز در این‌جا افقی تازه در برابر جهان‌بینی توماس‌مان می‌گشاید، سمبولیسم او را تغییری کیفی می‌بخشد، تا آن‌گاه در رمان یوسف زبان او را به کل دگرگون سازد، که توضیح و تفصیل آن مجال دیگر می‌خواهد.

منابع

آن‌چه در این مقدمه از رابطهٔ توماس مان با دورهٔ رمانتیک آمده از پایان‌نامهٔ تحصیلی‌ام به نام

Thomas Manns Novellen in der Tradition der Novel - listik des 19. Jahrhunderts, Heidelberg 1968.

گرفته‌ام.

تأثیر «ویلهلم مایستر» گوته در تصویر رؤیایی‌بخش «برف» نکته‌ای است که نگارنده از تحقیق عالمانهٔ گونتر رایس اخذ کرده‌ام:

Günter Reiss: "Allegorisierung und moderne Erzähl kunst. Eine Studie zum Werk Thomas Manns", München 1970.

نکات دیگری که عنوان شده کلاً بر مبنای مطالعهٔ خود اثر و شواهدی است که از مقالات و نامه‌های توماس‌مان به دست آورده‌ام. از میان منابع و مآخذی که در نوشتن پایان‌نامهٔ تحصیلی‌ام از آنها بهره گرفته‌ام دو اثر تحقیقی تأثیر ویژه‌ای در من داشته است:

1. Käte Hamburger: "Thomas Manns Roman, Joseph und seine Brüder", Stockholm 1945.

2. Inge Diersen: "Untersuchungen zu Thomas Mann. Die Bedeutung der Künstler darstellung für die Entwicklung des Realismus in seinem erzählerischen Werk. 5. Aufl., Berlin 1965.

حسن نکوروح

مقدمه‌ای بر «کوه جادو»

سخنرانی در برابر دانشجویان دانشگاه پرینستون

خانم‌ها و آقایان!

مطمئناً نادر است و نامعمول، که نویسنده‌ای در جلسات مطالعات ادبی شما حاضر شود و همراه شما اثر خود را بررسی کند، بی‌شک شما ترجیح می‌دادید که از میو ولتر یا سینیور سروانتس سخنانی دربارهٔ کتاب‌های مشهورشان بشنوید. ولی قانون زمان و همزمانی چنین خواسته که به من رضایت دهید، به نویسندهٔ «کوه جادو»، که از این‌که کتاب خود را در ردیف آثار بزرگ ادبیات جهان می‌بیند پریشانی‌اش اندک نیست.

استاد محترم شما ازروی نیک نفسی چنین پسندیده، که این‌بار در سلسلهٔ ساعات درس شما اثری نوخوانده و تجزیه و تحلیل شود، و اگر من نیز از این خوشحالم که رأی او یکی از آثار مرا برگزیده، دچار این خودپسندی هم نیستم که آن را یک داوری نهایی تلقی کنم. این به رأی و اختیار آیندگان است که «کوه جادو» را «شاهکار»ی بدانند، مانند بقیهٔ آثار کلاسیک که در برنامهٔ مطالعات شما قرار دارد، یا نه. به هرحال دنیای پس از ما در آن سندی خواهد یافت بیانگر وضع روحی و مشکلات فکری ثلث اول قرن بیستم، و از این لحاظ سخنان نویسنده‌اش دربارهٔ آفرینش آن، و تجربه‌ای که با آن به دست آورده، می‌تواند بر شما سودمند افتد.

بیان این مطالب به زبان انگلیسی کار مرا نه‌تنها دشوار نمی‌کند، بلکه آسان هم می‌کند. در این‌حال قهرمان داستانم را به یاد می‌آورم، مهندس جوان هانس ـ کاستورپ را، که در پایان جلد اول به مادام شوشای چشم قرقیزی اظهار عشق عجیبی می‌کند که او آن را در لفاف یک زبان خارجی، فرانسه، می‌پیچد. این کار به او کمک می‌کند که بر شرم‌زدگی‌اش چیره گردد و جرئت یابد، مطالبی را

بگوید، که به آلمانی به سختی ممکن بود به زبان آورد. در آن‌جا می‌گوید:
"Parler francais, C' estParler Sans Parler, en quelque manière."[۱]

خلاصه، به این وسیله می‌تواند بر موانع درونی‌اش چیره گردد ـ و موانعی نیز که نویسنده هنگام صحبت دربارهٔ کتاب خود احساس می‌کند با استفاده از زبانی دیگر تعدیل می‌یابد.

ضمناً آن‌ها تنها موانعی نیست که احساس می‌شود. نویسندگانی هستند که نامشان با نام یک اثر بزرگ درآمیخته و تقریباً یکی شده، وجودشان به‌طور کامل در آن یکی بیان شده. دانته ـ این همان کمدی الهی است. و سروانتس دون‌کیشوت است. ولی دیگرانی هم هستند ـ و من هم باید جزء آن‌ها به‌شمار آیم ـ که هیچ اثری به تنهایی تمامی مهر و نشانشان را در انحصار خود ندارد، بلکه تنها بخشی از آن را دربر می‌گیرد، از حاصل عمرشان را، زندگی و شخصیت‌شان را، که گرچه تلاش می‌کند قانون زمان و توالی‌اش را از میان بردارد، و در هر آفرینشی به‌طورکامل حضور داشته باشد، ولی فقط چندان بدان دست می‌یابد که «کوه جادو» از میان برداشتن زمان را تجربه می‌کند، یعنی با «ترجیع»[۲]، این شیوهٔ جادویی اشاره به پس و پیش، که حضور تمامی‌اش را در هر لحظه اعلام می‌دارد. به همین‌گونه مجموعه آثار یک نویسنده هم ـ به عنوان یک کل ـ ترجیع‌های خود را داراست، که به‌وسیلهٔ آن وحدت پدید می‌آید، وحدت احساس می‌شود و تمامی حاصل یک عمر در هریک از آثار حضور می‌یابد. ولی به همین دلیل هم هرگاه اثری را برای خود و بدون ارتباط با آثار دیگر، با تمامی آثار نویسنده، بررسی کنیم، بدون درنظر گرفتن نظام روابطی که این جزیی از آن است. حقش را ادا نکرده‌ایم. مثلاً بسیار سخت و تقریباً محال است، دربارهٔ «کوه جادو» سخنی گفت، بدون ذکر ارتباطش با آثار گذشته، با رمان جوانیم «خانوادهٔ بودنبروک»، با بررسی انتقادی «نظریات یک غیرسیاسی» و «مرگ در ونیز» ـ و بدون یادآوری رابطه‌اش با آثار بعدی؛ مثلاً رمان یوسف.

---

۱. حرف زدن به فرانسه حرف‌زدنی است به نحوی بدون حرف زدن.
۲. Leitmotiv در اصل در موزیک به‌کار می‌رفته، به‌خصوص در آثار واگنر، که این کلمه هم ازوست، و به رنگ و آهنگ یا بخشی از آن گفته می‌شود.

اشاره به موانعی که هنگام بیان مطلبی دربارهٔ یک اثر، مثلاً «کوه جادو»، احساس می‌کنم، توجه ما را تا حدود بسیار به بافت و ترکیب این کتاب و تمام آفرینش هنری یک عمر، که این کتاب جزیی و نمونه‌ای از آن است، جلب می‌کند ـ بیش از آن‌که امروز بتوانم به آن بپردازم. امروز تنها می‌کوشم گوشه‌ها و نکته‌هایی لطیفه‌وار از تاریخچهٔ آفرینش این رمان برایتان بگویم، به عنوان تجربیات زندگی‌ام.

به سال ۱۹۱۲ ـ تقریباً عمری از آن می‌گذرد، کسی که امروز دانشجوست، آن روز هنوز به دنیا نیامده بود[۱] ـ خانمم دچار یک بیماری ریوی شد، که چندان شدید هم نبود، ولی به‌هرحال وادارش کرد برای نیم‌سالی به کوهستان برود و در آسایشگاهی در دهکده داووس[۲] به‌سر برد. من در این مدت پیش بچه‌ها ماندم، در مونیخ و در خانهٔ روستایی‌مان در تولتس[۳] در کنار رود ایزار[۴]. ولی در مه و ژوئن همان سال برای چند هفته‌ای به دیدار خانمم به آن بالا رفتم، و وقتی شما بخشی را که در آغاز «کوه جادو»، «ورود» نامیده شده می‌خوانید، که مهمان تازه‌وارد هانس کاستورپ همراه پرخالهٔ بیمارش یوآخیم تسیمسن در رستوران آسایشگاه شام می‌خورد و نه‌تنها مزهٔ غذای آسایشگاه را می‌چشد، بلکه شمه‌ای از هوای محل و توأم با آن زندگی «نزد ما ساکنان آن بالا» را هم درمی‌یابد ـ وقتی این بخش را می‌خوانید، توصیف تقریباً دقیقی را از آن دیدار ما در این هوا و تأثیرات عجیبش در من پیش‌رو دارید.

این تأثیرات چنین عجیب طی سه هفته‌ای که در محیط بیماران داووس به‌سر می‌بردم، به عنوان ملاقات‌کنندهٔ خانمم، عمق و شدت بیشتری یافت. این همان سه‌هفته‌ای است که هانس کاستورپ در اصل قصد اقامت در آن‌جا را دارد، ولی بعداً هفت سال ـ سال افسانه‌ای ـ در بند جادویش گرفتار می‌آید. من توانستم داستانش را تعریف کنم، چون هیچ نمانده بود همین سر خودم بیاید. دست‌کم

---

۱. توماس‌مان در سال ۱۹۳۳ ـ سال به قدرت رسیدن هیتلر ـ آلمان را ترک کرده به آمریکا رفت و تا پایان جنگ همان‌جا ماند. این سخنرانی هم از همان دوران تبعید است.

۲. Davos ، واقع در کوه‌های آلپ سوئیس (محل وقوع داستان «کوه جادو»).

3. Tölz

4. Isar

یکی از وقایع ـ واقعه‌ای که تأثیری بنیادین در کل داستان دارد ـ تجربهٔ شخصی نویسنده است که به قهرمانانش منتقل کرده: یعنی معاینهٔ مهمان اهل سرزمین هموار، که نشان می‌دهد او نیز بیمار است.

ده روزی می‌شد که آن بالا به سر برده بودم، که از تأثیر هوای سرد و مرطوب بالکن زکام بد و ناجوری گرفتم. از آن‌جا که دو پزشک متخصص دم‌دست بودند، رئیس و معاونش، چیزی به نظر درست‌تر از این نمی‌آمد، که طبق قاعده و برای اطمینان درخواست کنم لوزه‌هایم را معاینه کنند، و بنابراین همراه خانمم که برای معاینه فراخوانده شده بود راه افتادم. رئیس که همان‌طور که ممکن است فکر کنید ظاهرش به پزشک مخصوص رمان خودم شباهت‌هایی داشت گوشی گذاشته به سرعت تمام به اصطلاح یک گرفتگی، یک نقطهٔ بیمار در ریه‌ام تشخیص داد، که من اگر هانس کاستورپ بودم شاید نقطهٔ عطفی در زندگی‌ام می‌شد. پزشک به من اطمینان داد که بسیار عاقلانه خواهد بود اگر برای شش ماه تحت مداوا قرار گیرم، که اگر به توصیه‌اش عمل می‌کردم، کسی چه می‌داند، شاید هنوز هم آن بالا به‌سر می‌بردم. ولی من ترجیح دادم به جای این کار «کوه‌جادو» را بنویسم، که در آن تأثیرهایی را که آن‌جا در من گذاشت به کار گرفته‌ام، تا مخاطرات چنین محیطی را برای جوانان ـ و سل یک بیماری مخصوص جوان‌هاست ـ نشان دهم. این دنیای بیماران آن بالا دنیایی است بسته و جدا از دنیای خارج، و دارای نیرویی تسخیرکننده، که خود یقیناً هنگام خواندن رمان تا حدودی حس کرده‌اید. نوعی زندگی بدلی است که جوان‌ها را در زمانی نسبتاً کوتاه به زندگی واقعی و پرتلاش کاملاً بیگانه می‌سازد. همه‌چیز آن بالا تجمل است ـ یا تجمل بود ـ همچنین مفهوم زمان. در این نوع مداواها همیشه صحبت از ماه‌هاست که اغلب هم به سالیان می‌کشد. و پس از شش ماه یک جوان معمولاً فکری در سر ندارد جز حرارت‌سنج زیر زبان ولاس. و پس از یک نیم‌سال دیگر در موارد بسیار کارش به جایی می‌کشد، که دیگر هرگز نخواهد توانست فکر دیگری در سر راه دهد. دیگر برای همیشه توانایی زندگی در زمین هموار را از دست داده است. در این مؤسسات با پدیده‌ای سر و کار داریم، یا داشتیم، خاص دوران پیش از جنگ جهانی اول، که تنها در یک اقتصاد سرمایه‌داری خالص و دست‌نخورده قابل تصور بود. تنها در آن شرایط ممکن

بود بیمارانی به خرج خانواده‌شان برای سالیان یا حتی الی‌الابد این چنین زندگی کنند. امروزه دیگر آن شرایط پایان یافته، یا تقریباً می‌توان گفت پایان یافته است. «کوه جادو» مفهوم آواز قویی را یافته برای آن دوران و آن شیوهٔ اقتصادی، و شاید بتوان گفت این یک قاعده است، که توصیف‌های ادبی و داستانی همیشه بر شیوه‌های زندگی نقطهٔ پایان می‌نهند، و با آمدن آن‌ها رفتن این‌ها فرامی‌رسد. امروزه درمان بیماری‌های ریوی بیشتر از راه‌های دیگری صورت می‌پذیرد، و اکثر آسایشگاه‌های کوهستانی سوئیس به هتل‌های ورزشی تبدیل شده.

این فکر، که از خاطرات و تجربیات داووس داستانی بسازم، خیلی زود در سر من راه یافت. در آن زمان موقعیت ادبی من از این قرار بود: پس از رمان «اعلیحضرت همایونی»[1] به کار عجیب نوشتن خاطرات یک حقه‌باز، که در هتل‌ها به دزدی مشغول است[2] دست زده بودم، یک رمان، که در واقع داستان هنرمند را به صورتی جنایی و ضداجتماعی ارائه می‌کند، همچنان که داستان «اعلیحضرت همایونی» هم به‌گونهٔ دیگری داستان یک هنرمند است. شیوهٔ این کتاب غریب، که در واقع ناتمام باقی مانده، تقلیدی است به ریشخند[3] از خاطره‌نویسان بزرگ قرن هجدهم و نیز از «شعر و حقیقت»[4] گوته، و لحن آن به گونه‌ای بود که به زحمت می‌شد تا پایان همچنان ادامه داد. چنین بود که نیاز به استراحت در دیگر فضاهای زبان و اندیشه در من پدید آمد، پس کار را متوقف کرده، داستان بلند «مرگ در ونیز» را نوشتم. با پایان آن سفر به داووس رسید، و داستانی که حال نقشه‌اش را در سر می‌پروراندم ـ و فوراً نام «کوه جادو» را به خود گرفت ـ در اصل بنا بود چیزی بیش از یک قطعهٔ طنزآمیز در برابر «مرگ در ونیز» باشد، عکس و متضاد آن همچنین از لحاظ حجم، یعنی اندکی بلندتر از یک داستان کوتاه، در طرحی که در سر برای آن ریخته بودم باید به صورت یک نمایش غریب و برگردان خنده‌آور «مرگ در ونیز» درمی‌آمد، که تازه تمامش کرده بودم. حال و هوایش می‌بایست آمیزه‌ای باشد از مرگ و تفریح، یعنی همان

---

1. "Königliche Hoheit"

۲. مقصود رمان خاطرات فلیکس کرول است.

3. Parodie

4. Dichtung und wahrheit

چیزی که در آن مکان عجیب به عینه شاهد آن بودم. جاذبهٔ مرگ، پیروزی بی‌نظمی مستی‌بخش بر نظام برتر زندگی که در «مرگ در ونیز» به وصف آمده‌بود، باید در این اثر بر زمینه‌ای طنزآمیز منتقل می‌شد. قهرمانی ساده‌لوح در تضادی فکاهی میان ماجراجویی‌های مرگ‌آلود و شرافت‌جویی بورژوایی، این بود آن‌چه قصد نوشتنش را داشتم. پایان کار ناپیدا بود، ولی بالاخره معلوم می‌شد، در مجموع اثری سبک و سرگرم‌کننده، با حجمی نه‌چندان بسیار. همین‌که به تولتس و مونیخ بازگشتم، دست به کار نوشتن بخش اول شدم.

از همان آغاز ترسی پنهانی از خطرات گسترش داستان، گرایش موضوع آن به مفاهیم والا و بی‌کرانی اندیشه به دلم راه می‌یافت. نمی‌توانستم از خود پنهان کنم که گرداگردش را رابطه‌ها و پیوندهایی فراگرفته بس مخاطره‌آمیز. شاید این دست‌کم گرفتن کاری که در پیش است تنها تجربهٔ مکرر من نباشد. وقتی طرح کاری در سر شکل می‌گیرد به‌نظر ساده و عملی می‌آید. زحمت فراوان نمی‌برد و تفصیل چندانی نمی‌طلبد. نخستین رمانم، «خانوادهٔ بودنبروک» نیز مطابق طرح نخستینش باید کتابی می‌شد به تقلید از داستان‌های خانوادگی و بازرگانی اسکاندیناوی، کتابی در ۲۵۰ صفحه، که دو جلد قطور از آب درآمد. «مرگ در ونیز» قرار بود در اصل داستان کوتاهی باشد برای مجلهٔ سیمپلیتسیسیموس[1]. همین نکته در مورد رمان یوسف هم، که قبلاً طرح آن را در ذهن خود به‌اندازه و حجم «مرگ در ونیز» پرورانده بودم، مصداق پیدا کرد. و در مورد «کوه جادو» هم جریان به‌گونهٔ دیگری نبود، که احتمالاً این فریبی بوده که در آفرینش آثارم به آن احتیاج داشته‌ام. هر آینه انسان همهٔ امکانات و مشکلات یک اثر را پیشاپیش به روشنی درنظر می‌آورد و خواست آن را که معمولاً با خواست نویسنده تفاوت بسیار دارد به خوبی می‌دانست، چه‌بسا که سست می‌شد و جرئت آغازیدن نمی‌کرد. گاه یک اثر در جاه‌طلبی مسافتی دراز از آفرینندهٔ خود جلو می‌زند، و چه خوب که چنین می‌کند. چون جاه‌طلبی نباید که از آن شخص باشد، نباید بیرون از اثر و در برابر آن قرار گیرد، بلکه این اثر است که باید آن را از خود بیرون تراود و به

---

۱. Simplicissimus مجلهٔ فکاهی و انتقادی وزین چاپ مونیخ که در طول تاریخ انتشارش نویسندگان مشهوری با آن همکاری کرده‌اند.

پیش راند. به گمان من آثار بزرگ این‌چنین پدید می‌آید، و نه از یک جاه‌طلبی که از پیش عزم ساختن اثری بزرگ می‌کند.

خلاصه، خیلی زود پی بردم که داستان داووس امکانات و توانایی‌های خود را داراست و دربارهٔ خود اندیشه‌های دیگری در سر دارد. این حتی از لحاظ ظاهر هم چنین بود، چون شیوهٔ طنزآمیز رمان انگلیسی که من در آن از سختی فضای تنگ «مرگ در ونیز» خیال آسودن داشتم فضای بسیار می‌طلبد و زمانی درخور آن. آن‌گاه جنگ شروع شد که به پایان کار فرامی‌خواند، و درگیری فکری با آن کتاب را غنای بسیار می‌بخشید، ولی ادامهٔ نوشتنش را نیز تا سال‌ها با موانعی روبرو ساخت.

در آن سال‌ها من مشغول نوشتن «نظریات یک غیرسیاسی» بودم، که غور در خویشتن بود، درگیرودار جنگ آراء و عقاید و تضادهای فکری اروپا، کتابی که به گونهٔ دورخیزی ـ چند ساله ـ پرش بزرگی را آماده می‌ساخت: یک اثر هنری، یک بازی، هرچند بازی‌ای بسیار جدی، تنها به کمک یک اثر تحلیلی انتقادی، که قبلاً بارش را سبک کرده باشد، می‌توانست پدید آید. گوته یک‌بار «فاوست» را «این شوخی‌های بسیار جدی» می‌خواند، و این تعریف همهٔ آثار هنری است، و دربارهٔ «کوه جادو» هم مصداق دارد. ولی من نمی‌توانستم این‌گونه شوخی و بازی کنم، هرگاه مسائل عنوان شده‌اش را قبلاً با چنان منظر خوتین ندیده و احساس نکرده بودم، تا آن‌گاه بتوانم از جایگاه رفیع هنرمند به آن بنگرم. سرلوحهٔ «نظریات یک غیرسیاسی» چنین بود:

"Que diable allait il faire dans cette galère?" [1]

پاسخ آن این بود: «کوه جادو»!

پس از درگیری روحی و فکری با مسئلهٔ جنگ در طول جنگ، نخستین تلاش برای از سرگیری کار هنری به صورت دو اثر ظاهر شد، که هردو از نیاز به آرامش و آسایش از جنجال جهانی سرچشمه می‌گرفت: «آقا و سگش» و «سرود خردسال». آن‌گاه دوباره دست به کار «کوه جادو» شدم، که بازهم مدام با مقالات انتقادی قطع می‌شد. این مقالات که همراه رمان نوشته شده، و در حقیقت

---

۱. (فرانسه)، این‌جا چه غلطی می‌خواست بکند؟ (مولیر، "Fourberies de Scapin").

شاخه‌های این درخت تنومند بوده، یکی «گوته و تولستوی» است، دیگر «دربارهٔ جمهوری آلمان» و سومی «تجربه‌های پنهان».

بالاخره در سال ۱۹۲۴ دوجلدی که از طرح اولیهٔ داستان کوتاه پدید آمده بود، که به هرحال نه‌تنها هفت سال، بلکه دوازده سال مرا در جادوی خود نگهداشته بود، انتشار یافت و با استقبالی روبه‌رو گشت که اگر کمتر از این هم بود باز از حد انتظار من بیرون بود. من عادت دارم اثری را که به پایان رسانده‌ام با تردید و بی‌میلی، و بدون کمترین اطمینانی، به دست سرنوشت بسپارم. هیجان‌هایی که زمانی از آن به من دست می‌داد از رنگ و بو می‌افتد، و کار اتمام اثر را تنها به خاطر یک پایبندی اخلاقی به اصل آفرینش هنری دنبال می‌کنم، در اصل یک سماجت، و به‌نظرم بیش از هرچیز همین سماجت است که سبب می‌شود دست از تلاش برندارم، یک تفریح و سرگرمی شخصی، چندان پیچیده، که تصور توجه بسیاری به حاصل آن پیش از ظهرها به ذهنم خطور نمی‌کند. و چون چنین علاقه‌ای، آن‌هم با آن دامنه و وسعت ظاهر شود، در بهت فرومی‌روم، بهتی لذت‌بخش، که در مورد «کوه جادو» شدت و عمق بیشتری به خود گرفت. مگر می‌شد تصور کرد که مردمی در رنج از تنگناهای اقتصادی چنان حالی داشته باشند که بتوانند خیالبافی‌های این مجموعه افکار و اندیشه‌ها را که در هزار و دویست صفحه گسترده شده، دنبال کنند. در تمام مدت نوشتن رمان این ترجیع:

«فرش نگارین شعر او دوبار صد هزار مصراع»

از فردوسیِ هاینه ورد زبانم بود، و نیز این شعر گوته:

«تو بزرگی از آنکه نتوانی سخنت را بری به پایانی»[1]

هرگز ممکن نبود در اوضاع و احوال امروزی جز دو سه‌هزار نفری حاضر شوند برای یک چنین سرگرمی عجیبی که هیچ شباهتی به آنچه معمولاً از خواندن یک رمان دریافت می‌کنند، ندارد مبلغی بالغ بر شانزده یا بیست مارک بپردازند؟ آنچه مسلم بود این‌که این دو جلد تنها ده سال زودتر نه ممکن بود نوشته شود و نه خواننده‌ای بیابد. برای این کار باید درد و رنج سال‌ها را در کنار ملتم تحمل می‌کردم تا آنگاه بتوانم از آن مایهٔ هنری بگیرم و با گذر از مخاطرات

---

۱. دیوان شرقی غربی، دفتر حافظ (حافظ‌نامه Hafis Nameh). شعر «نامحدود».

آفرینش در لحظهٔ مساعد اثرم را ارائه کنم. مسائل «کوه جادو» از روی طبع نمی‌توانست سازگاری با توده‌ها داشته باشد، ولی طبقهٔ تحصیل‌کرده آن را با گوشت و پوست خود حس می‌کرد، و مصیبت همگانی درک و پذیرش قشرهای وسیعی از خوانندگان را همان ارتقاء کیمیاگونه‌ای بخشیده بود، که ماجرای اصلی هانس کاستورپ به او بخشید. آری، یقیناً خوانندهٔ آلمانی در قهرمان ساده‌دل ولی زیرک رمان خود را بازشناخت، و خواست، و توانست سرگذشتش را دنبال کند.

«کوه جادو» به راستی که کتابی است بسیار آلمانی، چندان که داوران خارجی امکان جهانی شدنش را دست‌کم گرفتند. یک منتقد برجستهٔ سوئدی علناً و با قاطعیت تمام اعلام کرد که هرگز کسی دست به ترجمهٔ این کتاب به یک زبان خارجی نخواهد زد، چون اصلاً به درد این کار نمی‌خورد. این پیش‌گویی غلط از آب درآمد. «کوه جادو» تقریباً به تمام زبان‌های اروپایی ترجمه شده، و تا آن‌جا که من صلاحیت و داوری‌اش را دارم هیچ‌کدام از کتاب‌های من در جهان، و به‌خصوص در امریکا ـ این مرا خوشحال می‌کند ـ این چنین اقبال نیافته است.

حال چه بگویم دربارهٔ کتاب و این‌که چگونه باید خواندش؟ سخنم را در این‌باره با این درخواست خودپسندانه آغاز می‌کنم که بهتر است دوبار خوانده شود. البته در مورد کسانی که همان مرتبهٔ اول را هم ملال‌آور بیابند درخواستم را پس می‌گیرم. هنر نباید به صورت تکلیف مدرسه و کاری مشقت‌بار درآید، اشتغالی Contre Coer [1]، بلکه اقتضایش آن است که به شوق آورد، سرگرم کند و روح ببخشد، و هرگاه اثری در کسی چنین تأثیری نگذارد، بهتر است از آن دست بردارد و سراغ اثر دیگری رود. ولی آن‌کس که «کوه جادو» را به هرحال تا به آخر بخواند، به او توصیه می‌کنم یک‌بار دیگر بخواندش، چون شیوهٔ تألیف و تصنیف آن چنان است که لذت خواننده در مرتبهٔ دوم شدت و عمق بیشتری می‌گیرد ـ همچنان که از موسیقی نیز وقتی به درستی لذت می‌بریم که خوب بشناسیمش.

تصادفی نبود که از «تصنیف» [2] سخن گفتم، که معمولاً برای موسیقی به‌کار می‌برند. موسیقی از دیرباز تأثیر سازنده‌ای در سبک کار من داشته. شاعران و

---

۱. (فرانسه): از روی بی‌میلی.

۲. Komposition را در زبان آلمانی معمولاً برای موسیقی و به‌معنی آهنگ به‌کار می‌برند.

نویسندگان اغلب «در اصل» چیز دیگری هستند، اینان معمولاًنقاشان، رسامان، مجسمه‌سازان، معماران و خدا می‌داند دیگر چه‌چیزهای رانده شده‌ای هستند، تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، باید خود را در میان نویسندگان جزء موسیقی‌دانان به‌شمار آورم. رمان همیشه برای من یک سمفونی بوده ـ اثری پدید آمده از اصوات متفاوت و متضاد ـ شبکه‌ای از موضوعات مختلف، که مفاهیم در آن حکم موتیف‌های[1] موسیقی را دارد. به تأثیر هنر ریشارد واگنر در کار من اشاره‌هایی شده، من خود این کار را کرده‌ام. من منکر این تأثیر نیستم، به‌خصوص در به‌کارگیری «ترجیع» از واگنر پیروی کرده‌ام. که به داستان منتقل کردم، آن هم نه به‌گونهٔ تولستوی و زولا، و نه همچنین آن‌گونه که من خود در رمان جوانیم «خانوادهٔ بودنبروک» کرده‌ام، یعنی به شیوه ناتورالیستی و جهت تأکید بر خصوصیات رفتاری، یا به عبارت دیگر به‌گونه‌ای ظاهری، بلکه به شیوهٔ نمادین موسیقی. چنین شیوه‌ای را نخستین‌بار در «تونیوکروگر» به‌کار برده‌ام. فنی که آن‌جا به‌کار بسته بودم، در «کوه جادو» با وسعت بیشتر به‌گونه‌ای بس پیچیده، همه جانبه و فراگیر به کار رفته است. و به همین دلیل هم بود که آن درخواست خودبینانه را عنوان کردم. که «کوه جادو» را دوبار باید خواند. آن پیوندها و روابط موسیقی و از مفاهیم رمان را تنها وقتی می‌توان به درستی دریافت و از آن لذت برد، که موضوعات و مضامینش را بشناسد و پیوند کلام بر اشارهٔ سمبولیکش را نه‌تنها با آن‌چه گذشته، که همچنین با آن‌چه خواهد آمد دریابند.

و بدین‌سان به آن‌چه یک‌بار دیگر هم اشاره کردیم بازمی‌گردیم، یعنی راز زمان، که رمان به چندین گونه به آن می‌پردازد. «کوه جادو» در مفهومی دوگانه رمان زمان است: یکی تاریخی، چرا که به تصویر درونی یک دوران. اروپای پیش از جنگ، دست می‌زند، و دیگر آن‌که زمان خود موضوع آن است، زمان مجرد و محض، که رمان نه‌تنها به عنوان تجربهٔ قهرمانش، که همچنین در مسیر داستان خود و یا پیشرفتش به آن می‌پردازد. کتاب خود همان است که داستانش را می‌سراید؛ همچنان که ورود قهرمان جوانش را به دایرهٔ جادویی بی‌زمان

---

۱. Motiv ـ کوچک‌ترین جزء یک آهنگ «ملودی و رنگ از ترکیب چند موتیف پدید می‌آید».

به‌وصف می‌کشد، می‌کوشد تا به وسائل و فنون هنری که در اختیار دارد زمان را از میان بردارد. بدین‌سان که در هرلحظه‌اش دنیای سمفونی‌وار آراء و عقایدی که دربر می‌گیرد حضور کامل خود را اعلام می‌دارد، و این‌چنین Nunc Stans [1] سحرآمیزی پدید می‌آید. ولی کوشش جاه‌طلبانه‌اش، که شکل و محتوی، هستی و نما را در هماهنگی کامل نگهدارد و همیشه و مدام خود همان باشد که سخنش می‌رود، این بلندپروازی ادامه می‌یابد: موضوع اصلی دیگری را دربرمی‌گیرد، همان که اغلب ارتقاء کیمیاگونه خوانده می‌شود. به یاد می‌آورید که: هانس کاستورپ جوان قهرمانی است ساده، یک عزیز در دانهٔ هامبورگی و مهندسی معمولی و متوسط. ولی در پیچ و خم تب‌آلود کوه‌جادو این موجود ساده ارتقایی می‌یابد که او را برای ماجراجویی‌های اخلاقی، فکری و عاطفی آماده می‌سازد، ماجراجویی هایی که در زندگی عادی ـ که به طنز «سرزمین هموار» خوانده می‌شود ـ خوابش را هم نمی‌دید. داستان او که داستان یک ارتقاء است، خود نیز به عنوان داستان ارتقایی را در بافت و ترکیبش داراست. ابزار و سایلی که به‌کار می‌گیرد از آن رمان رئالیستی است، ولی خود یک رمان رئالیستی است، ولی خود یک رمان رئالیستی نیست، بلکه مدام از حدود واقعی فراتر می‌رود، واقعیت را ارتقایی تمادین می‌بخشد. شفافیتی بلورین، که اندیشه‌ها و مفاهیم درونش را نمایان سازد. خطوط چهره‌ها را چنان ترسیم می‌کند که همگی در درک و احساس خواننده بیش از آن باشند که ظاهرشان می‌گوید: آن‌ها همه نماینده‌هایی هستند، فرستادگان حوزه‌ها، اصل‌ها و دنیاهای اندیشه. امیدوارم به این‌خاطر اشباحی بی‌جان و چهره‌هایی مجازی [2] نشده باشند. برعکس دیده‌ام که خواننده با این اشخاص ـ یوآخیم، کلاودیاشوشا، پیرکورن، سنمبرینی و دیگران ـ به گونهٔ انسان‌هایی واقعی برخورد کرده و آنان را همچون آشنایانی به‌خاطر سپرده، و این مرا خرسند می‌کند.

---

۱. (لاتین): اکنون ایستا.

۲. Allegoric، نمایش جسمانی و مادی اندیشه و فکر غیرمادی ـ در این نوع تصویرسازی که به تکل خالص در قرون وسطی تا قرن هفدهم رواج داشته برخلاف سمبول ـ که عینیتی هم حقیی و هم مجازی دارد ـ چهره‌ها و اشخاص تنها نمایندهٔ مفاهیم و اندیشه‌ها هستند و بی‌جان و ناواقعی به‌نظر می‌آیند.

بدین‌سان این کتاب از راه ارتقاء چه از لحاظ مادی: حجم، و چه معنوی: اندیشه، از آن‌چه نویسنده انتظار داشت بسی فراتر رفته است. داستان کوتاه یک رمان قطور دوجلدی از آب درآمد ـ یک مصیبت، که به وقوع نپیوسته بود، هرگاه «کوه جادو» همان باقی مانده بود که در آغاز به گمان بسیاری بود و امروزه هم هست: هجونامه‌ای دربارهٔ وضع آسایشگاه‌های مسلولین. در آن زمان این رمان در دنیای پزشکی جزیی توجهی جلب کرد، موافقت پاره‌ای را به دست آورد و خشم پاره‌ای دیگر را برانگیخت. مختصر طوفانی هم در مطبوعات حرفه‌ای بلند شد. ولی انتقاد به روش‌های درمانی آسایشگاه‌ها تنها ظاهر آن است، یکی از ظواهر کتاب، که در واقع ماهیت نهفته‌ای دارد. هشدار مربیانه در برابر مخاطرات اخلاقی لم دادن ـ این شیوه درمانی آسایشگاه‌ها ـ و کل آن محیط وحشتناک در اصل به آقای ستمبرینی این خردگرای اومانیست، واگذار می‌شود، چهره‌ای از چهره‌های رمان، شخصیتی پرطنز و دوست‌داشتنی، گاه نیز زبان نویسنده، که هرگز ولی خود او نیست. برای این‌یک ـ نویسنده ـ مرگ و بیماری و همهٔ ماجراجویی‌های مرگ‌آلود، که قهرمانش را از هفت خانش می‌گذراند، هرکدام ابزاری است تربیتی برای ارشاد و «ارتقاء» معجزآسای این جوان ساده به فراسوی وضع و موقعیت آغازینش. این همه، به عنوان ابزار تربیتی، دارای ارزشی مثبت است، هرچند هم هانس کاستورپ درطول این سرگذشت از محدودهٔ عبودیتش در برابر مرگ، که گویی در سرشتش است، فراتر رفته انسانیتی را درمی‌یابد که اندیشهٔ مرگ و همهٔ اسرار تیرهٔندگی را خردگرایانه نادیده و به باد دشنام نمی‌گیرد، بلکه آن را هم فرامی‌گیرد، بدون آن‌که تحت سلطهٔ روحیش درآید.

آن‌چه او به درک آن نائل می‌آید این حقیقت است که سلامت والا از راه تجربهٔ بیماری و مرگ به دست می‌آید، و دیگر این‌که آشنایی با گناه لازمهٔ رستگاری است. هانس کاستورپ یک‌بار به مادام شوشا می‌گوید: «از دو راه می‌توان به زندگی رسید:یکی راه معمول است، راه مستقیم و شرافتمندانه. راه دیگر راه خطرناکی است، از مرگ می‌گذرد و این راه نبوغ‌آساست.» این نظر و برداشت دربارهٔ بیماری و مرگ به عنوان گذرگاهی ناگزیر به سوی معرفت،

سلامت و زندگی «کوه جادو» را به صورت یک داستان و رمان «دخول»[۱] درمی‌آورد، یک Initiations Story.

این نامگذاری از من نیست. آن را از منتقدان گرفته‌ام و حال که با شما دربارهٔ «کوه جادو» سخن می‌گویم از آن استفاده می‌کنم. یاری منتقدان را در این موارد با کمال میل می‌پذیرم، چه این اشتباه است که گمان کنیم نویسنده خود بهتر از هرکس اثرش را می‌شناسد و تفسیر می‌کند. شاید تا وقتی مشغول آن است و با آن اثر به‌سر می‌برد چنین باشد. ولی همین که به پایان برد و پشت‌سر گذاشتش، بیشتر و بیشتر از آن جدا می‌شود، به آن بیگانه می‌شود، و با گذشت زمان دیگران بسی بهتر از او دربارهٔاش نظر می‌دهند، چندان که بسیاری نکات را به یادش می‌آورند که او دیگر از یاد برده یا حتی هرگز به روشنی نمی‌دانسته. انسان اصولاً نیاز دارد که به یاد خود آورندش. و به هیچ‌روی همیشه صاحب خویشتن خود نیست، آگاهی ما از خویشتن ازین‌رو ضعیف است که همیشه از هر لحاظ آگاه به تمامی وجود خود نیستیم. و تنها در لحظات وضوحی نادر، دقایق جمعیت خاطر و حضور ذهن، است که از خود به راستی آگاهیم، و تواضع مردان بزرگ نیز که اغلب از آن درشگفت می‌شویم شاید بیشتر از همین‌جا آب می‌خورد: که معمولاً چندان از خود نمی‌دانند، از خویشتن خود آگاه نیستند و به حق خود را همچون انسان‌هایی عادی حس می‌کنند.

به هرحال این هیجان‌انگیز است که آدم توضیحات منتقدان را دربارهٔ خودش بشنود، از آنان دربارهٔ آثار خود مطالبی بیاموزد، تا دوباره به آن‌چه پشت‌سر گذاشته بازگردانده شود، و احساسی که از آن به آدم دست می‌دهد اغلب همان است که در این کتاب فرانسوی گنجانده شده:

"Possible que J' aieu tant d' esprit?"[۲]

من برای سپاس از این‌گونه محبت‌ها جملهٔ ثابتی دارم که چنین است: «بسیار متشکرم که لطف کردید مرا به یاد خودم انداختید.» به یقین همین را به پروفسور

---

۱. منظور دخول و درآمدن در جرگه‌ای، ورود به دنیای تازه‌ای است.

۲. یعنی من این همه ذوق داشته‌ام؟ (از «غروب بتان» نیچه).

هرمان وایگاند [1] از دانشگاه ییل [2] هم نوشتم، که کتابش را دربارهٔ «کوه جادو» برایم فرستاد، جامع‌ترین و دقیق‌ترین بررسی انتقادی که از این رمان صورت پذیرفته است. به کسانی از شما که با علاقهٔ بیشتری سراغ این رمان رفته‌اند مطالعهٔ این تفسیر به راستی هوشمندانه را صمیمانه توصیه می‌کنم.

حال به تازگی نسخه‌ای به زبان انگلیسی به دستم رسید که محقق جوانی از دانشگاه هاروارد آن را نوشته است. نام کتاب چنین است:

"The Quester Hero. Myth as universal Symbol in thd Works of Thomos Mann"

و آن‌چه مطالعهٔ آن از خودآگاهی و خاطره به من بازگردانده، اندک نبوده است. نویسندهٔ آن «کوه جادو» و قهرمان ساده‌اش را در سنتی بزرگ قرار می‌دهد ـ نه‌تنها سنتی آلمانی، بلکه جهانی؛ و از آن به عنوان «افسانهٔ جستجوگر» یاد می‌کند، که در ادبیات ملل پیشینهٔ دیرینه‌ای دارد. مشهورترین چهرهٔ آلمانی‌اش فاوست گوته است. ولی پس پشت فاوست، این جستجوگر جاودان، داستان‌های گرال [3] وجود دارد. قهرمان این‌ها، چه با نام گاون چه گالاهد و چه پرسوال، جستجوگری است، پرس و جوکننده‌ای که کوه و دشت را زیرپا می‌گذارد، با زمین و زمان درمی‌افتد و با «راز» قرار می‌گذارد، با بیماری نیز، با پلیدی، با مرگ، با جهان دیگر، جهان تیره و ناپیدا، همان که در «کوه جادو» مشکوک خوانده می‌شود ـ در جستجوی گرال، یعنی در جستجوی غایت والا، در جستجوی دانش، معرفت، حقیقت، گوهر دانا [4]، Aurum Potabile [5]، شراب زندگانی.

این محقق می‌گوید ـ و به حق نمی‌گوید؟ ـ که هانس کاستورپ یک‌چنین جستجوگری است. جستجوگر گرال به‌خصوص، پرسوال، در آغاز سفرهایش «دیوانه» و «دیوانهٔ بزرگ» خوانده می‌شود. این با «سادگی» که مدام به قهرمان

---

1. Hermann I. Weigand 2. Yale University

۳. Gral یا Graal یا گرال مقدس نام مکانی است اسرارآمیز که در ادبیات ملت‌های مختلف اروپایی به صورت مرکز داستان‌هایی درآمده با قهرمانی به نام Perceval یا Parzival یا Gauvain یا Gawain یا Galahad یا... که برای یافتن راز گرال به راه می‌افتد، و ماجراهای سفرش وقایع داستان را تشکیل می‌دهد.

۴. Stein der Weisen (جام‌جهان بین!). ۵. (لاتین): طلای نوشیدنی (اکسیر!).

رمان من نسبت داده می‌شود مطابقت می کند ـ گویی احساس مبهم از وابستگی به سنت مرا واداشته براین صفت تأکید ورزم. و مگر ویلهلم مایستر گوته نیز یک «دیوانهٔ بزرگ» نیست، گرچه تا حدود زیادی با نویسنده‌اش یکی است، ولی مدام به باد نیشخند گرفته نمی‌شود؟ پس درمی‌یابیم که رمان بزرگ گوته نیز، که در شمار پیشینیان پرارج «کوه جادو» قرار دارد، در سنت «افسانه جستجوگر» جامی‌گیرد. و بالاخره رمان تربیتی آلمانی[1]، که «ویلهلم مایستر» همچنان که «کوه جادو» نیز، از نمونه‌های آن است. مگر چیست به جز شکل تلطیف‌یافته و فرهیختهٔ رمان ماجراجویانه؟ جستجوگر گرال پیش از آن‌که به کوه مقدس برسد باید در کلیسای کوچکی در کنار جاده به نام Artre Périlleux از عهدهٔ شماری آزمایش ترسناک و اسرارآمیز برآید. به احتمال بسیار این آزمایش‌های ماجراجویانه در اصل آیین‌های دخول بوده، شرط نزدیک شدن و دسترسی یافتن به راز عجیب، و همیشه نیز اندیشهٔ دانستن و شناختن با «دنیای دیگر» در ارتباط بوده، با مرگ و شب. در «کوه جادو» از تربیت رمزآمیز کیمیایی، از استحاله بسیار سخن می‌رود؛ و باز هم من خود، دیوانهٔ بزرگ. بودم که در پی سنتی پنهانی راه می‌پیمودم، چه این همان سخنانی است که در ارتباط با اسرار گرال بارها به کار می‌رود... در یک کلام، «کوه جادو» شکل دیگری از معبد دخول است، جایگاه جستجوی مخاطره‌آمیز راز زندگی، و هانس کاستورپ، این مسافر تربیت‌یابنده، پیشینیان عرفانی اشرافی والایی دارد: او نمونهٔ یک نئوفیت[2] است، به اعلا درجه کنجکاو، که داوطلبانه، منتها بیش از حد داوطلبانه، بیماری و مرگ را در آغوش می‌گیرد، چون اولین برخوردش با این‌ها وعدهٔ قدرت و درکی فوق‌العاده به او می‌دهد، ارتقایی ماجراجویانه ـ بی‌شک همراه با خطری درخور و متناسب با آن.

به راستی که تفسیری جذاب و متین، که یاریم می‌دهد، به شما (و خودم نیز) نکاتی را دربارهٔ رمانم بیاموزم ـ رمان من، این واپسین حلقهٔ زنجیر، جدید و

---

۱. Bidungsroman این نوع رمان که در ادبیات آلمان سابقه‌ای طولانی دارد گرد قهرمانی دور می‌زند که به سفر(هایی) می‌رود و ماجراهایی که در آن‌ها گرفتار می‌شود به رشد و تحول او می‌انجامد.

۲. Neophyt (یونانی)، تازه تعمید یافته ـ کسی که در جرگه‌ای اذن دخول یافته.

پیچیده، آگاه، و از جهاتی هم ناآگاه، از تعلق خود به یک سنت بزرگ. هانس کاستورپ یک جستجوگر گرال ـ مسلماً داستانش را که می‌خواندید به این فکر نبودید. من هم اگر بودم، باز چیزی بیش از یک فکر کردن نبود. چه بهتر اگر یک‌بار هم از این دیدگاه بخوانیدش. آنگاه درخواهید یافت که گرال چیست، دانستن، پی‌بردن، آن برترین، که نه‌تنها قهرمان دیوانه، که کتاب خود به دنبالش در جستجوست. و این را به خصوص در بخشی که نامش «برف» است خواهید یافت، آن‌جا که قهرمان سرگردان بر بلندی‌های مرگ‌آسا شعر رؤیایی‌اش را دربارهٔ انسان خواب می‌بیند. گرال، که او اگر نمی‌یابد، باز به‌هرحال در رؤیایی مرگ‌آلود به آشناییش نائل می‌شود ـ یک آشنایی روحی ـ پیش از آنکه از بلندیش به فاجعهٔ اروپا سرازیر شود، این گرال اندیشهٔ انسانی است، طرح انسانیت آینده، انسانیتی که از راه شناخت بیماری و مرگ به دست آمده. گرال یک راز است، و هر انسانیتی مبنایش احترام به راز آدمی است.

پرینستون، مه ۱۹۳۹

درآمد

هانس کاستورپ که قصد تعریف داستانش را داریم، جوان ساده‌ای بیش نیست، خواننده خود او را این‌چنین، هرچند نیز جوانی گیرا خواهد دید. ولی ما به‌خاطر او به این کار دست نمی‌زنیم، بلکه به خاطر خود داستان، که به‌نظر ما بسی گفتنی می‌آید (که البته این را هم باید به‌سود هانس کاستورپ یادآور شویم، که این داستان اوست، و هر داستانی هم برای هرکسی اتفاق نمی‌افتد) از این داستان مدت‌ها می‌گذرد، می‌توان گفت دیگر زنگار تاریخ بر آن نشسته، و باید در دورترین ماضی حکایتش کرد:

این برای داستان زیانی نیست، بلکه بیشتر به‌سود آن است، چون داستان باید گذشته باشد، و هرچه گذشته‌تر، می‌توان گفت، بهتر، برای خود داستان و نیز برای داستان‌پرداز، این احضارکنندهٔ روح ماضی. وضع آن ــ داستان ــ، همچنان که امروزه وضع مردمان چنین است، و وضع داستان‌پردازان نیز نه کم از دیگران: از شمار سال‌هایی که برآن گذشته بسی پیرتر است، پیری‌اش را نمی‌توان با روزها سنجید، غبار ایام که بر چهره‌اش نشسته از حساب گردش خورشید به در است، در یک کلام: درجهٔ گذشتگی‌اش در واقع از زمان به دست نمی‌آید ـ نکته‌ای که با گفتنش پیشاپیش به ابهام و ماهیت دوپهلوی این عصر اسرارآمیز ــ زمان ــ اشاره‌ای گذرا می‌کنیم.

ولی برای آن‌که مطلبی روشن را ابهامی ساختگی نبخشیم: گذشتگی شدید داستان ما از آن‌جا ناشی می‌شود که پیش از تحولی واقع شده چنان واژگون‌گر، زندگی و آگاهی را چنان دگرگون‌ساز، که باید نقطهٔ عطفش خواند. زمان آن مربوط می‌شود، یا برای آن‌که، خواسته و دانسته از به‌کار بردن مضارع پرهیز کنیم، مربوط می‌شد و مربوط می‌شده به ایام گذشته، روزگار قدیم، دوران پیش

از جنگ بزرگ، که با شروعش چه‌بسیار چیزها که شروع شد و هنوز هم پایان نیافته. پس زمانش پیش از آن است، گرچه مدت مدیدی پیش از آن هم نه. ولی مگر پیوند یک داستان با گذشته عمیق‌تر، کامل‌تر و افسانه‌ای‌تر نیست، هر اندازه زمانش به حال نزدیک‌تر باشد؟ به‌خصوص که امکان دارد داستان ما گهگاه، از روی طبع، سر و سری هم با افسانه داشته باشد.

به تفصیل حکایتش خواهیم کرد، دقیق و مو به مو ــ آخر مگر ملال‌آور و دیرگذر بودن یا برعکس زودگذر و جالب بودن داستان بسته به زمان و فضایی است که می‌گیرد؟ ــ بدون ترس از ایراد کسالت‌بار بودن، برعکس مایلیم بگوییم، که تنها آن‌چه دقیق و مو به مو گفته شود به راستی سرگرم می‌کند.

پس داستان هانس کاستورپ به یک چشم به‌هم زدن به سر نمی‌رسد. هفت روز هفته برای آن کافی نیست، و هفت ماه هم نه. بهتر این است که داستان‌پرداز پیشاپیش روشن نکند که تا درگیر آن است چه مدت زمان زمینی بر او خواهد گذشت. ولی خدایا، هفت سال که دیگر نخواهد بود!

پس این‌چنین آغازش می‌کنیم.

فصل اول

ورود

جوانی ساده در چلهٔ تابستان از هامبورگ، شهر زادگاهش، برای دیداری سه‌هفته‌ای به داووس پلاتس[1] در ایالت گراوبوندن[2] سوئیس سفر می‌کرد. ولی از هامبورگ تا آن ایستگاه کوهستانی راه دور و درازی است، به ویژه برای اقامتی چنین کوتاه. از سرزمین‌های بسیار می‌گذرد، پست و بلند، از دشت مرتفع جنوب به سوی ساحل دریاچهٔ بودن[3]، در کشتی سوار بر امواج خیزان، و از فراز پرتگاه‌هایی که پیش‌ترها بی‌انتها می‌خواندندشان.

از آن‌پس این سفری که تاکنون چنین راحت و سرراست بوده تکه‌پاره می‌گردد. توقف‌ها و دردسرها پیش می‌آید. در دهکدهٔ رورشاخ[4]، در خاک سوئیس، تن به راه‌آهن می‌سپارند، ولی عجالتاً فقط تا لاندکوارت[5] پیش می‌رانند، ایستگاه کوچکی در دامنهٔ آلپ، جایی که به اجبار باید قطار را عوض کنند. پس از انتظاری طولانی در محلی طوفانی و نه‌چندان دلچسب سوار قطار باریک کوهستانی می‌شوند و در لحظه‌ای که لکوموتیو کوچک ولی آشکارا پرقدرت به حرکت درمی‌آید تازه بخش پرماجرای سفر آغاز می‌شود ـ صعودی ناگهانی و نفس‌گیر که گویی خیال تمام شدن ندارد. چون ایستگاه لاندکوارت هنوز در ارتفاع نسبتاً کمی واقع شده بود، حال آن که اکنون توسن وحشی تخته‌سنگ‌ها را با تلاشی جان‌فرسا درمی‌نوردد.

هانس کاستورپ[6] ــ چنین است نام مرد جوان ــ با کیف پوست

---

1. Davos - Platz
2. Graubünden
3. Bodensee
4. Rorschach
5. Landquart
6. Hans Castorp

سوسماری‌اش، هدیهٔ عمو و سرپرستش کنسول تیناپل[1] ــ بگذار همین‌جا از او هم نام ببریم ــ و با پالتوش که بر قلابی آویخته بود و پتویش در کوپهٔ کوچکی که به رنگ خاکستری تودوزی شده بود تنها بود. شیشه را پایین کشیده بود، و از آن‌جا که عصر کم‌کمک روبه خنکی می‌رفت این جوانک عزیز و دردانه و نازپرورده یقهٔ کت تابستانی‌اش را که به مد روز گشاد بود، و نیز ابریشم‌دوزی شده، بالا زده بود. پهلویش کتاب جلد گرفته‌ای بود به نام «Ocean steamships»[2] که در آغاز سفر گهگاه به مطالعه‌اش پرداخته بود، حال ولی از سر بی‌میلی همان‌طور کنار انداخته بودش، و هجوم نفس‌های به‌زحمت برآمدهٔ لکوموتیو جلدش را به دوده آلوده بود.

دو روز در سفر به سر بردن انسان را ــ حتی جوانی را که هنوز آن‌چنان ریشه‌ای به درون زندگی ندوانده ــ در دنیای روزانه‌اش، از هر آن‌چه در نظرش وظیفه، علاقه، بیم و امید بوده دور می‌کند، آن‌سان که در درشکه به هنگام رفتن به ایستگاه قطار خوابش را هم نمی‌دید. مکان که چرخان و گریزان میان او و رستگاهش در پیچ و تاب است، نیروهایی در اختیار دارد که معمولاً از آن زمانشان می‌دانند؟ ساعت به ساعت دگرگونی‌هایی در انسان پدید می‌آورد که به اثرات زمان شباهت بسیار دارد، ولی به‌گونه‌ای از آن پیشی می‌گیرد. چونان زمان فراموشی می‌آورد؛ ولی این‌کار را بدین‌طریق می‌کند که پیوندهای شخص را می‌گسلد و او را در وضعیتی آزاد و بدوی می‌گذارد ــ آری، از بورژوایی خشک و سخت‌گیر به یک چشم به‌هم زدن قلندری خانه به دوش می‌سازد. گویند زمان «لته»[3] است، ولی هوای دوردست نیز آبشخوری چنین است؛ اگر تأثیرش آن‌چنان عمیق نیست، در عوض زودتر بروز می‌کند.

بر سر هانس کاستورپ نیز چنین آمد. او خیال نداشت به این سفر چندان اهمیت دهد و با تمام وجود به آن بپردازد. نظرش بیشتر آن بود که از پیش‌پای خود برش دارد، چون می‌بایست از پیش‌پا برداشته شود. در بازگشت همان باشد

---

1. Tienappel

۲. «کشتی‌های اقیانوس‌پیما»

۳. Lathe: چشمهٔ آب فراموشی در سرزمین مردگان (میتولوژی یونان).

که پیش از عزیمت بود، و زندگی‌اش را درست همان‌جایی از سر بگیرد که برای لحظه‌ای باید رهایش می‌کرد، همین دیروز گرفتار افکار معمولی بود، آن‌چه به تازگی پشت سر گذاشته بود، یعنی امتحانش، و آن‌چه پیش‌رو داشت، آغاز کار در شرکت توندر و ویلمس[1] (کارخانه‌های کشتی‌سازی، ماشین‌آلات و دیگ بخار) فکرش را به خود مشغول کرده بود، و چندان که طبیعتش اجازه می‌داد بی‌صبرانه به پایان سفری که در پیش داشت نظر افکنده بود. حال ولی چنین به‌نظرش می‌آمد که اوضاع تمامی توجهش را طلب می‌کند، گویی نمی‌شود سرسری از آن گذشت. این برکشانده شدن به مکان‌هایی که هوایشان را هرگز تنفس نکرده بود و چنان که می‌دانست امکانات زندگی در آن‌ها تنگ و ناچیز بود، رفته رفته به هیجان می‌آوردش، و گونه‌ای ترس و نگرانی فرامی‌گرفتش، وطن و نظم نه‌تنها فرسنگ‌ها پست‌سر بود، بلکه همچنین به عمق دره‌ها زیرپا بود، و او هنوز هم بالا و بالاتر می‌رفت. میان این‌ها و آن ناشناخته در پرواز، از خود می‌پرسید که آن بالا چه‌سان بر او خواهد گذشت. شاید نامعقول و نادرست بوده که او، زاده و خوگرفتهٔ هوای ساحلی، راهی سفری چنین دور به مکان‌هایی چنین بلند و کوهستانی گردد، بی‌آن‌که دست‌کم چند روزی را در محلی با موقعیت بینابین به سر برده باشد. آرزو داشت در مقصد باشد، چون فکر می‌کرد همین که آدم آن بالا بود دیگر زندگی در آن‌جا با جاهای دیگر برایش فرقی نخواهد داشت و همچون حالا در حال صعود هرلحظه به یاد خویش نخواهد آورد که در چه محل‌های نامناسبی پا گذاشته است. نگاهی به بیرون انداخت؛ قطار خمیده بر گذرگاهی باریک می‌پیچید؛ واگون‌های جلو دیده می‌شد و لکوموتیو با هر تلاشی توده‌های قهوه‌ای، سبز و سیاه دود را از خود بیرون می‌داد، که به اهتزاز درمی‌آمدند. در سمت راست شرشر نهرها در اعماق، و در سمت چپ صنوبرهای تیره از میان تخته‌سنگ‌ها سر به آسمانی خاکستری کشیده بودند. تونل‌های تیره و تار آمدند، و چون دوباره روز شد پرتگاه‌های گسترده با دهکده‌هایی در اعماق دهان گشودند. آن‌گاه دوباره دهان بستند، و گردنه‌هایی تازه به دنبال آمدند، با ته‌ماندهٔ برف در مغاک‌ها و شکاف‌هاشان ــ در ایستگاه‌های

1. Tunder & Wilms

محقر توقفی می‌کردند، ایستگاه‌های انتهایی که قطار خلاف جهت قبل ترکشان می‌کرد، و این گیج‌کننده بود، چون انسان دیگر نمی‌دانست در کدام جهت حرکت می‌کند، و افق سفر را از یاد می‌برد. چشم‌اندازهایی از جهان هیولایی قله‌های سربرکشیدهٔ کوهستان، که با قطار به دامنه و درونش می‌رفتند، رخ می‌گشودند و به هر پیچ و خمی دوباره از دیدگان مستور می‌گریختند. هانس کاستورپ اندیشید که از منطقهٔ درختان برگی [1] بالازده و نیز از منطقهٔ پرندگان نغمه‌خوان ــ اگر اشتباه نکرده باشد ــ و براثر این اندیشهٔ پایان‌یافتن و از دست دادن بود که، دچار سرگیجه و بدحالی خفیف گشته، برای چند لحظه چشم‌ها را با دست پوشاند. این حال برطرف شد. دید صعود پایان پذیرفته، و گذرگاه مرتفع را پشت‌سر گذاشته‌اند. قطار بر زمین هموار ته دره راحت و آرام راهش را می‌رفت.

ساعت حدود هشت بود، و روز روشن هنوز پابرجا. در دشت دور دریاچه‌ای پدیدار شد، با امواج خاکستری؛ و سیاهی صنوبرهای آن سوی ساحلش از دامنهٔ کوه‌های اطراف بالا می‌رفت، آن بالا تنگ‌تر می‌شد، ناپدید می‌گشت و صخره‌ها را لخت و مه‌گرفته نمایان می‌ساخت. در ایستگاه کوچکی نگه داشتند؛ چنان‌که هانس کاستورپ شنید که بیرون به صدای بلند می‌گویند دهکدهٔ داووس بود؛ دیگر به زودی به مقصود می‌رسید. و ناگهان صدای یوآخیم تیمسن [2] را کنار گوش خودشنید، این صدای نرم هامبورگی را، صدای پسرخاله‌اش را که می‌گفت: «سلام، پیاده شو دیگر.» و چون به بیرون نگاه کرد، خود یوآخیم پایین پنجره بر سکوی ایستگاه ایستاده بود، بالاپوش قهوه‌ای به تن، بدون کلاه، و چنان سالم به‌نظر می‌آمد که قبلاً هرگز دیده نشده بود. خندید و دوباره گفت: «بیا بیرون دیگر، خجالت نکش!»

هانس کاستورپ که، همچنان بر صندلی‌اش نشسته بود، یکه خورده بود گفت: «من که هنوز نرسیده‌ام.»

ــ چرا، رسیدی. این همان دهکده است. این‌جا به آسایشگاه نزدیک‌تر است. من با خودم درشکه آورده‌ام. چیزهایت را بده ببینم.

---

۱. در برابر «درختان سوزنی».

2. Joachim Ziemssen

و هانس کاستورپ خنده‌کنان، از رسیدن به مقصد و دیدار تازه به هیجان آمده و دستپاچه، کیف و پالتویش را از پنجره داد پایین، بعد پتویش را با عصا و چتر و دست آخر هم کتاب «Ocean steamships» را به او داد. آنگاه از میان راهرو باریک دوید و پرید روی سکو و تازه حالا با پسرخاله‌اش به سلام و احوالپرسی به اصطلاح درست و حسابی پرداخت، بدون غلیان احساسات، چنان که میان افرادی با آداب سرد و خشک رد و بدل می‌شود. گفتنش عجیب می‌نماید، ولی آن‌ها از قدیم پرهیز داشتند همدیگر را به نام کوچک صدا کنند، فقط از ترس این‌که مبادا دچار گرمی بیش از حد عواطف گردند. ولی از آن‌جا نیز که نمی‌توانستند نام خانوادگی همدیگر را صدا بزنند پس به گفتن «تو» بسنده می‌کردند. و این عادت از دیرباز میان دو پسرخاله جاافتاده بود.

مردی با لباس خدمتکاران و کلاه یراق‌دوزی شده نگاهشان می‌کرد که چگونه تند و اندکی دستپاچه ــ تسیمسن جوان با رفتار نظامیان ــ دست یکدیگر را می‌فشرند، و آنگاه نزدیک آمد تا قبض بار هانس کاستورپ را از او بخواهد ــ چون خدمتکار آسایشگاه بین‌المللی «برگ هوف»[1] بود و می‌خواست میل و آمادگی‌اش را ابراز کند که چمدان بزرگ میهمان را، همچنان که آن‌ها برای صرف شام با درشکه می‌رفتند، از ایستگاه پلاتس بیاورد. آن مرد می‌شلید، و این چندان جلب‌توجه می‌کرد که اولین سئوال هانس کاستورپ از یوآخیم تسیمسن دربارهٔ او بود: «جنگ دیده است؟ چرا این‌طور می‌شلد؟»

یوآخیم به طعنه جواب داد: «بله، متشکرم! جنگ دیده در زانویش نگهش داشته، یا بهتر است بگوییم داشته بود، چون بعداً داده کاسهٔ زانوش را درآورده‌اند.

هانس کاستورپ چندان که می‌توانست به سرعت فکری برای بهبود وضع کرد. همان‌طور که می‌رفت و سر بلند می‌کرد و به اطراف نگاهی می‌انداخت گفت: «که این‌طور! ولی تو که نمی‌خواهی به من بقبولانی که هنوز هم یک چنین چیزی داری؟ ظاهرت طوری است که انگار همین الآن از مانور می‌آیی.» و از پهلو پسرخاله‌اش را نگاه کرد.

یوآخیم بلندتر و پهن‌تر از او بود، نمونهٔ نیروی جوانی و گویی ساخته شده

---

۱. Berg Hof: (معنی لغوی این نام چیزی می‌شود در حدود «کوه‌سرا»)

برای لباس نظامی. او یکی از آن مردان سبزه‌ای بود که در وطن یورش کمیاب نیست و رنگ تیرهٔ پوستش براثر آفتاب‌سوختگی به برنزی می‌زد. با چشمان درشت سیاهش و آن سبیل مشکی بر بالای دهان خوش تراش می‌شد گفت قشنگ است هرگاه گوش‌هایش به عقب متمایل نبود. تمام غم و غصهٔ زندگی‌اش تا دوره‌ای معین همین بود. ولی اکنون گرفتاری‌های دیگری داشت. هانس ـ کاستورپ ادامه داد: «تو که حالا دیگر با من برمی‌گردی پایین؟ من که مانعی نمی‌بینم.»

پسر خاله‌اش پرسید: «همین حالا با تو؟» و چشم‌های درشتش را که همیشه نگاه آرامی داشت ولی در این پنج ماه حالت خسته و اندوهناکی به خود گرفته بود به او انداخت.

ـ حالا یعنی کی؟

ـ خوب، سه هفتهٔ دیگر.

یوآخیم پاسخ داد: «هان، هنوز هیچ نشده به فکر برگشتنی؟ فعلاً صبر کن، تازه حالا از راه رسیده‌ای. البته سه هفته برای ما این بالا تقریباً هیچ نیست، حال آن‌که برای تو که به دیدار آمده‌ای و فقط سه هفته می‌خواهی بمانی، برای تو زمانی است طولانی. صبر کن اول به هوای این‌جا عادت کنی، که چندان آسان هم نیست، خودت خواهی دید. تازه هوا تنها چیز عجیب این‌جا نیست. تو این‌جا پاره‌ای چیزهای تازه خواهی دید، حواست را جمع کن. اما در مورد من، کار به این سادگی هم نیست. می‌دانی، این «سه هفتهٔ دیگر برگردیم خانه» از آن حرف‌هایی است که آن پایین‌ها می‌زنند. البته من رنگی در پوستم دویده، ولی این بیشتر از سوز برف است و این‌طور که برنس[1] می‌گوید چیز مهمی هم نیست. او بعد از آخرین معاینهٔ عمومی گفت، به احتمال قریب به یقین هنوز شش ماهی کار دارد.»

هانس کاستورپ فریاد زد: «شش ماه؟ عقلت را از دست داده‌ای؟» جلو ساختمان ایستگاه که چیزی بیش از یک سالن سرپوشیده نبود تازه سوار

1. Behrens

کابریولت[۱] زردرنگی که در میدان سنگ‌فرش حاضر و آماده ایستاده بوده شده بودند، و همان‌طور که اسب‌های کهر داشتند راه می‌افتادند هانس کاستورپ سرش را به خشم از روی پشتی سفت برگرداند.

ــ شش ماه! تو حالا دیگر کم‌کم شش ماه است که این‌جایی! آدم که این‌قدر وقت ندارد.

یوآخیم گفت: «بله، وقت.» و سر را چندین‌بار به جلو تکان داد، بدون آن‌که به پرخاش صمیمانهٔ پسرخاله اعتنایی کند.»

ــ با زمان بشری این‌جا هرطور بخواهند بازی می‌کنند؛ فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. سه هفته برایشان مثل یک روز می‌ماند. خودت خواهی دید. تمامش را یاد خواهی گرفت.

و به گفته خود افزود: «معنی کلمات این‌جا زیر و رو می‌شود.»

هانس کاستورپ همچنان از پهلو نگاهش می‌کرد. همان‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت: «ولی تو که حسابی استراحت کرده‌ای.»

یوآخیم در پاسخ گفت: «واقعاً می‌گویی؟» بعد در حالی که راست به پشتی تکیه می‌داد گفت: «راستش من هم این‌طور فکر می‌کنم» ولی بلافاصله دوباره لم داد. آنگاه به توضیح وضع خود پرداخت: «البته حالم بهتر شده، ولی هنوز هم سالم نیستم. بالا سمت چپ که قبلاً خش خش می‌کرد حالا فقط صدای خشکی دارد که چندان مهم نیست، ولی پایین صدایش خیلی خشک است، بعدش هم در دومین فضای بین دنده‌ای صداهایی شنیده می‌شود.»

هانس کاستورپ گفت: «چه عالم شده‌ای!»

یوآخیم پاسخ داد: «بله، خدا می‌داند چگونه علم و عالمی‌ای. اگر می‌شد دوباره در ارتش از سر به درش می‌کردم.» آنگاه به گفته‌اش افزود: «ولی من هنوز خلط دارم.» و در همان‌حال شانه‌هایش را تکان داد که در عین‌حال هم تند و ناگهانی بود و هم از سر بی‌مبالاتی و به قیافه‌اش هم نمی‌آمد، و چیزی را از جیب بالاپوشش بیرون کشید، نشان پسرخاله‌اش داد و دوباره پنهانش کرد: بطری صاف و پهنی از شیشهٔ آبی‌رنگ با سر فلزی.

---

۱. Kabriogett : (درشکهٔ دو اسبه).

ـ بیشتر ما این بالا این شیشه را همراه داریم. اسمی هم برایش ساخته‌ایم، اسم مسخره و خنده‌داری. انگار داری محل را تماشا می‌کنی؟

همین‌طور بود که‌می‌گفت. هانس کاستورپ نظرش را هم گفت: «عالی است.»

یوآخیم پرسید: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

آن‌ها بخشی از خیابانی را که با ساختمان‌های پراکنده به موازات خط‌آهن و در جهت محور دره کشیده شده بود پیموده، آن‌گاه به چپ پیچیده از خط‌آهن و جوی آبی گذاشته بودند و حال بر جادهٔ درشکه‌رو آرام آرام به سوی دامنه‌های پوشیده از جنگل پیش می‌راندند، در برابرشان بر چمنزاری سرسبز و برآمده عمارتی عریض با برج گنبدی، که روبه جنوب غربی داشت و از بسیاریِ بالکن‌ها از دور سوراخ سوراخ و اسفنجی به‌نظر می‌آمد، تازه چراغ‌هایش را روشن می‌کرد. غروب به سرعت آمد. اندک سرخی شفق که در آسمان ابری دویده بود دیگر محو شده بود، و آن حالت بینابینی بی‌رنگ، بی‌روح و غمناک که پیشاهنگ سیاهی شب است همه‌جا را فراگرفته بود. درهٔ مسکونی، با اندک خمیدگی دراز کشیده، حالا سرتاسر روشن شد، چه پایین دره و چه این‌جا و آن‌جا در دو سراشیبی، به‌خصوص سمت راست که بر برآمدگی‌اش خانه‌ها پله‌پله بالا می‌رفتند. در سمت چپ راه‌هایی به دامنه‌های سبز می‌زدند و در سیاهی پرابهام جنگل‌های کاج فرومی رفتند. آن سوی این منظره که دره در مدخل خود تنگ‌تر می‌شد، آبی سرد تخته‌سنگ‌ها خودنمایی می‌کرد. از آن‌جا که باد وزیدن گرفته بود خنکی شب احساس می‌شد.

هانس کاستورپ گفت: «نه، راستش را بخواهی، چندان خیره‌کننده هم به‌نظرم نمی‌آید. پس یخچال‌های طبیعی کو، قله‌های برف کهن و غول‌های عظیم کوهستان؟ این‌ها که این‌جاست خیلی هم مرتفع به‌نظر نمی‌آید.»

یوآخیم پاسخ داد: «چرا، مرتفع است. مرز درخت‌ها را همه‌جا می‌بینی، خطش به خوبی مشخص است، صنوبرها تمام می‌شوند. و با آن‌ها همه چیز تمام می‌شود، آخرش است، تخته‌سنگ‌ها را که می‌بینی. آن‌طرف سمت راست شوارتس هورن[1]، این قلهٔ دندانه‌ای شکل که آن‌جاست، حتی یخچالی هم هست،

---

۱. Schwarzhorn (سیه شاخ ـ احتمالاً نامی که بومیان به‌خاطر شکل و منظر قله برآن

آن آبیه را می‌بینی؟ بزرگ نیست، ولی کوه یخ است، درست و به‌قاعده کوه یخ اسکالتا. پیتس میشل[1] و تینتسن هورن[2] در گودالند، از این‌جا نمی‌توانی ببینی‌شان، همیشه در برف فرورفته‌اند، سرتاسر سال.»

هانس کاستورپ گفت: «در برف ابدی.»

ــ بله، ابدی، می‌شود گفت. بله، همهٔ این‌ها مرتفع است. ولی ما خودمان در ارتفاع عجیبی هستیم، توجه داشته باش. هزار و ششصد متر بالاتر از سطح دریا. این است که بلندی‌ها چندان به‌نظر نمی‌آیند.»

ــ بله، عجیب بالارفتنی بود. پیش خودمان باشد، حسابی ترسیدم. هزار و ششصدمتر. تقریباً می‌شود پنج‌هزار پا، وقتی حسابش را می‌کنم. به عمرم در چنین ارتفاعی نبوده‌ام.

و کنجکاوانه از آن هوای بیگانه نفسی عمیق و آزماینده کشید. این هوا تازه بود ـ و دیگر هیچ. بری از عطر، محتوا، رطوبت، آسان فرو می‌شد که روح آدم چیزی نمی‌فهمید. از روی ادب گفت: «عالی است.»

ــ بله، این‌که زبان زد همه است. به‌علاوه، این‌جا امشب چندان جلوه‌ای ندارد. از این بهتر هم گاهی خودنمایی می‌کند، به‌خصوص وقتی برف می‌آید. ولی آدم دیگر از دیدنش خیلی سیر می‌شود. باور کن که ما ساکنان این بالا دیگر همه‌مان دلمان را حسابی زده، طوری که به گفتن نمی‌آید.

این را گفت و دهانش حالتی از نفرت به خود گرفت که تأثیری مبالغه‌آمیز و خارج از حد نزاکت داشت، و به او نیز نمی‌آمد. مثل شانه بالا انداختنش.

هانس کاستورپ گفت: «طور عجیبی حرف می‌زنی.»

یوآخیم با گونه‌ای نگرانی پرسید: «عجیب حرف می‌زنم؟» و رویش را به طرف پسرخاله‌ای گرداند.

هانس کاستورپ به شتاب گفت: «نه، نه، مرا ببخش، فقط یک لحظه این‌طور به‌نظرم آمد.» منظورش از آن حرف تکیه‌کلام «ما ساکنان این بالا» بود که یوآخیم

→

گذاشته‌اند).

1. Piz Michel 2. Tinzenhorn

برای سومین یا چهارمین‌بار به‌کار می‌برد و تأثیر غریب و ناراحت‌کننده‌ای در او گذاشته بود.

یوآخیم حرفش را این‌طور دنبال کرد: «آسایشگاه ما همان‌طور که می‌بینی از این محل بالاتر قرار گرفت. پنجاه متر. در کتابچهٔ راهنما نوشته «صد»، ولی فقط پنجاه متر است. از همه بالاتر آسایشگاه شاتس آلپ[1] است، آن‌طرف، که نمی‌توان دیدش. آن‌ها باید نعش‌هاشان را در زمستان با سورتمه پایین بیاورند، چون در آن هنگام راه‌ها به درد درشکه‌رانی نمی‌خورد.»

هانس کاستورپ فریاد زد: «نعش‌هاشان؟ عجب! بس کن دیگر!» و ناگهان به خنده افتاد، خنده‌ای شدید و بی‌اختیار که سینه‌اش را تکان می‌داد و به صورتش حالتی دردناک می‌بخشید. «یا سورتمه! و تو این را با چنین آرامشی تعریف می‌کنی؟ در این پنج ماهه عجب بذله‌گو شده‌ای!»

یوآخیم در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت جواب داد: «اصلاً بذله‌گویی نیست. آخر چرا؟ برای نعش‌ها که فرقی نمی‌کند... به‌علاوه امکان دارد که آدم این‌جا پیش ما بذله‌گو هم بشود. برنس خودش هم یک چنین بذله‌گوی قدیمی است ــ جانور غریبی است ضمناً، عضو قدیمی دستجات دانشجویی،[2] و ظاهراً جراح زبردستی است. از او خوشت خواهد آمد. بعدش هم کروکوفسکی[3] است. معاون ــ موجود باهوشی است، در کتابچه به‌خصوص به کار او اهمیت داده می‌شود. کارش تجزیهٔ روانی مریض‌هاست.»

هانس کاستورپ فریاد برآورد: «چه کار می‌کند؟ تجزیهٔ روانی؟ نفرت‌انگیز است!» و حال خنده بر او چیره شد. دیگر بر خود تسلطی نداشت، از همه‌اش که بگذریم، این تجزیهٔ روانی دیگر کارش را یکسره کرد. چنان می‌خندید که زیر

---

1. Schatz alp

۲. منظور دستجاتی هستند که آغازشان به سدهٔ پیشین مربوط می‌شود و جشن‌های آبجوخوری و شمشیرزنی سنت‌های دیرینه‌شان است. در قرن حاضر به سیاست‌های ناسیونالیستی و دست‌راستی گرایش داشته‌اند و در آمدن نازی‌ها نیز نقشی داشته‌اند. توماس‌مان در رمان «دکتر فاوستوس» (Dr. Faustus) که به همین دوران مربوط می‌شود از نیش قلم خود اینان را بی‌نصیب نگذاشته.

3. Krokowski

دستش که دولا شده روی چشم‌هایش گذاشته بود اشکش بیرون ریخت. یواخیم نیز از ته دل می‌خندید ــ انگار حالش را جا می‌آورد ــ و چنین بود که این جوانان شاد و سرحال از درشکه‌شان که آن‌ها را دست‌آخر گویی قدم‌آهسته از سربالایی به پیچ و خم بالا برده به جلو در آسایشگاه بین‌المللی برگ هوف رسانده بود، پیاده شدند.

اتاق ۳۴

سمت راست، میان در بزرگ و راهرو ورودی، جایگاه نگهبانی بود، و از آن‌جا که یکی از کارکنان که ظاهرش به فرانسویان می‌ماند، و پای تلفن نشسته روزنامه می‌خواند، با اونیفورم خاکستری مرد شل ایستگاه قطار به پیشوازشان آمد و آن‌ها را به تالار، که نوربارن شده بود و سمت چپ آن اتاق پذیرایی قرار داشت، برد. همچنان که می‌رفتند هانس کاستورپ نگاهش به درون اتاق‌ها انداخت، که خالی بود. پرسید، پس مهمان‌ها کجا هستند، و پرخاله‌اش پاسخ داد: «استراحت می‌کنند. من هم چون می‌خواستم جلو تو بیایم نماندم. وگرنه بعد از شام در بالکن دراز می‌کشم.»

چیزی نمانده بود که هانس کاستورپ از نو خنده‌اش بگیرد. با لحنی تردیدآمیز پرسید: «چه، شما شب هم باوجود مه به بالکن می‌روید؟»

ــ بله، مقررات این‌جا این‌طور است. از هشت تا ده. اما حالا بیا اتاقت را ببین و دست و رویت را بشوی.»

سوار آسانسور شدند که خدمتکار فرانسوی به راهش انداخت. همان‌طور که بالا می‌رفتند هانس کاستورپ چشم‌هایش را خشک کرد. گفت: «من که از بس خندیدم دخلم آمد.» و از دهانش نفس کشید. «چه‌چیزهای بامزه‌ای تعریف کردی... آن یکی نقل تجزیهٔ روانی دیگر خیلی حرف بود، آن را دیگر نباید می‌گفتی. به‌علاوه مسافرت هم کمی سستم کرده. پاهای تو هم این‌قدر یخ کرده؟ در همان‌حال صورت آدم داغ می‌شود، که ناراحت‌کننده است. حتماً حالا شام می‌خوریم؟ انگار که من گرسنه‌ام است. این بالا به شما غذای حسابی می‌دهند؟»

بی‌سر و صدا از روی حصیر راهرو باریک گذشتند. حباب‌های شیری از سقف نوری کم‌رنگ می‌انداختند. دیوارها با رنگ روغنی لعاب‌گونه برق سفیدی

داشت که چشم را می‌زد. یک‌جا نگاهشان به پرستاری افتاد با کلاه سفید و عینکی بر روی بینی که بندش را پشت گوش جا داده بود. ظاهراً پروتستان مذهب بود، بدون آن‌چنان ایثارگری درخور حرفه‌اش، کنجکاو، کل و ناراحت. برابر دوتا از درهای سفید شماره‌خورده خمره‌هایی بزرگ و شکم‌گنده با گردن کوتاه قرار داشت که هانس کاستورپ موقتاً فراموش کرد فایده‌شان را بپرسد.

یوآخیم گفت: «این اتاق توست. شمارهٔ سی و چهار. سمت چپ من هستم، و سمت راست یک زن و شوهر روسی ــ می‌شود گفت کمی بی‌قید و پرسر و صدا، ولی کار دیگری نمی‌شد کرد. خوب، حالا چه می‌گویی؟»

اتاق دو در داشت و در فضای خالی میان دو در جارختی بود. یوآخیم چراغ سقفی را روشن کرده بود و در آن روشنایی لرزان اتاق شاد و آرامش‌بخش جلوه می‌کرد، با میز و صندلی سیاه و سفید و ساده، و نیز کاغذ دیواری سفید، بادوام، و قابل شستشو، مثمای تمیز کف زمین و پرده‌های کتانی که مطابق مد جدید ساده و بامزه گلدوزی شده بود. در بالکن باز بود؛ چراغ‌های دره دیده می‌شد و از دور موزیک رقص به گوش می‌خورد. یوآخیم خوب و مهربان چند گل در گلدان کوچکی کرده بود و گذاشته بود بالای میز توالت ــ چیزهایی که حالا دیگر از بوته‌های رویش دوم به دست می‌آمد و یوآخیم با دست خودش از دامنهٔ کوه چیده بود: کمی بومادران و چندتایی هم گل استکانی.

هانس کاستورپ گفت: «لطف تو را می‌رساند. چه اتاق قشنگی! این‌جا راحت می‌شود چند هفته‌ای به سر برد.»

یوآخیم گفت: «پریروز این‌جا یک زن امریکایی مرد. برنس از همان اول می‌گفت کار او هم تمام است تا تو بیایی. آن وقت تو می‌توانی اتاق را برداری. نامزدش هم پهلوش بود، افسر نیروی دریایی انگلیس، ولی حرکاتش چندان شق و رق هم نبود. هرآن به راهرو می‌آمد که گریه کند، عینهو یک پسربچه، بعد هم صورتش را کرم می‌مالید، چون اصلاح کرده بود و اشک‌هایش پوستش را می‌سوزاند. پریشب زن امریکایی دوبار خون‌ریزی درست حسابی داد، و کار به آخر رسید. ولی دیروز صبح از این‌جا بردندش، و بعد هم این‌جا را به دقت

ضدعفونی کردند، با بخور فورمالین[1]، می‌گویند برای این‌گونه مصارف چیز خیلی خوبی است.»

هانس کاستورپ به این داستان با یک بی‌خیالی شاد و سرحال گوش می‌داد. همان‌طور که با آستین‌های بالازده جلو دستشویی که شیرهای نیکلی آن در نور چراغ برق می‌زد ایستاده بود حتی نگاهی گذرا هم به تختخواب فلزی با ملافهٔ پاکیزه‌اش نینداخت، آن‌گاه بدون مناسبت چندانی، فقط انگار نطقش باز شده باشد، درآمد گفت: «ضدعفونی، عالی است.»

دست‌هایش را شست و خشک کرد. بعد ادامه داد: «بله، متیل‌آلدهید[2]، قوی‌ترین میکرب هم در برابرش تاب نمی‌آورد ــ H2CO، ولی بینی را می‌زند، مگر نه؟ البته نظافت کامل و دقیق شرط اصلی است...» کلمات را هامبورگی ادا می‌کرد، در حالی که پرخاله‌اش از همان زمان که دانشجو بود لهجه‌اش برگشته بود. دیگر چانه‌اش گرم شده بود و دست‌بردار نبود: «چیز دیگری که می‌خواستم بگویم... گمان کنم آن افسر نیروی دریایی با خودتراش اصلاح می‌کرده، آدم با این چیزها صورتش را بیشتر خون می‌اندازد تا با یک تیغ سلمانی که خوب تیزش کرده باشند، لااقل تجربهٔ من این‌طور می‌گوید، من به نوبت، هم از این و هم از آن استفاده می‌کنم... خوب، آن‌وقت این آب هم با نمکش پوست تحریک شده را ناراحت می‌کند، این است که او از محل خدمتش عادت به مصرف کرم داشته، این به نظرم غیرعادی نمی‌آید...» و همین‌طور پشت سرهم حرف زد و گفت که دویست عدد ماریا مانچینی[3] ــ سیگار برگ همیشگی‌اش ــ با خودش آورده، در گمرگ هم کمترین حرف و ناراحتی پیش نیامده، و دست آخر هم سلام اشخاص مختلف شهرشان را به او رساند. ناگهان گفت: «مگر این‌جا شوفاژها را روشن نمی‌کنند؟» و به‌طرف رادیاتورها قدم برداشت که دست‌هایش را رویش بگیرد.

یوآخیم پاسخ داد: «نه، هوای این‌جا را تقریباً سرد نگه می‌دارند. هوا هنوز باید غیر از این باشد تا در این ماه اوت شوفاژ روشن کنند.»

هانس کاستورپ گفت: «ماه اوت، ماه اوت! ولی من سردم است! به‌طور

---

1. Formalin
2. Methylaldehyd
3. Maria Mancini

وحشناکی سردم است، یعنی بدنم، وگرنه صورتم چنان داغ شده ـ بیا، دست بگذار ببین که چه گرمم شده!»

گفتن این که کسی بیاید دست به صورتش بگذارد با طبع هانس کاستورپ اصلاً و ابداً سازگار نبود، چندان که او خود ناراحت شد. یوآخیم هم بی‌جواب گذاشتش، فقط گفت: «این از هوای این‌جاست و چیز مهمی هم نیست. خود برنس صبح تا شب گونه‌هایش برافروخته است. بعضی‌ها هرگز به این وضع عادت نمی‌کنند. خوب دیگر، گو آن[1]، وگرنه چیزی گیرمان نمی‌آید بخوریم.»

بیرون اتاق دوباره پرستار پیدایش شد که با نگاه نزدیک‌بین و کنجکاوش دنبال سر آن‌ها به تجسس بپردازد. ولی در طبقهٔ دوم هانس کاستورپ ناگهان ایستاد، صدایی بی‌اندازه مشمئزکننده که از فاصلهٔ نزدیکی آن‌سوی خم راهرو می‌آمد سرجایش میخکوبش کرده بود، صدایی نه‌چندان بلند، ولی به‌گونه‌ای چنان زننده که هانس کاستورپ با قیافه‌ای وحشت‌زده و چشمانی که می‌خواست از حدقه درآید به پرخاله‌اش نگاه کرد. پیدا بود که صدای سرفه است، سرفهٔ یک مرد؛ ولی به هیچ‌کدام از سرفه‌هایی که هانس کاستورپ تاکنون شنیده بود مانند نبود، آری، در مقایسه با آن هر سرفهٔ دیگری ابراز حیاتی پرسلامت و شکوهمند بود ــ سرفه‌ای بری از کمترین میل و رغبتی، که تکان‌هایش درست و حسابی نبود، طنینش چنان بود که گفتی خمیر اندام‌های متلاشی‌شدهٔ بدن آدمی را با بی‌رمقی ترس‌آوری بهم می‌زنند.

یوآخیم گفت: «بله، این یکی وضعش بد است. یک اشرافی اطریشی، فکرش را بکن، آدم به این ظرافت که انگار برای زندگی اشرافی ساخته‌اندش. و حالا به این حال و روز افتاده باشد. ولی هنوز هم کاملاً از پا نیفتاده.»

همان‌طور که راهشان را می‌رفتند هانس کاستورپ در هر فرصتی حرف سرفهٔ نجیب‌زاده را پیش می‌کشید. می‌گفت: «یادت باشد که من هیچ‌وقت چنین چیزی نشنیده بودم، برای من کاملاً تازگی دارد، آن وقت معلوم است که چه حالی به آدم دست می‌دهد. انواع و اقسام سرفه‌ها وجود دارد، نوع خشک و نوع سست، و این‌طور که می‌گویند باز نوع سستش مفیدتر و بهتر است، تا این‌که آدم مثل سگ

---

۱. Go on (انگلیسی)، راه بیفت.

پارس بکند. وقتی در جوانی خناق داشتم (گفت: «در جوانی»)، مثل گرگ نعره می‌کشیدم. سرفه‌هام که سست شد همه خوشحال شدند، خوب یادم می‌آید. ولی چنین سرفه‌ای، مثل این یکی، تا حالا وجود نداشته، لااقل برای من یکی ـ این که دیگر سرفهٔ آدم زنده نیست. این سرفهٔ خشک نیست، ولی سست هم نمی‌شود گفتش، این دیگر اصلاً کلمه مناسبش نیست. درست انگار آدم دارد تا اندرون شخص را می‌بیند، و چه منظره‌ای ـ سراسر لای و لجن...»

یوآخیم گفت: «خوب بله، من که صداش هر روز به گوشم می‌خورد، تو دیگر نمی‌خواهد برایم وصفش کنی.»

ولی هانس کاستورپ را فکر این سرفه‌ای که شنیده بود به هیچ روی راحت نمی‌گذاشت. مرتب تکرار می‌کرد که آدم به راستی می‌تواند تا اندرون نجیب‌زاده را ببیند، و هنگامی که وارد رستوران شدند چشمان خسته‌اش از برانگیختگی برق می‌زد.

✱ در رستوران

رستوران روشن، مجلل و دنج بود. درست سمت راست تالار، روبروی اتاق‌های پذیرایی قرار داشت و چنانکه یوآخیم توضیح داد به‌خصوص مهمان‌های تازه‌وارد که خارج از وقت معمول غذا می‌خوردند و نیز آن‌ها که مهمان داشتند به آن‌جا می‌آمدند. ولی همچنین جشن‌های تولد و جشن خداحافظی آنها که آسایشگاه را ترک می‌کردند، آن‌جا برگزار می‌شد و نیز جشن‌هایی که به مناسبت نتیجهٔ رضایت‌بخش معاینهٔ عمومی می‌گرفتند. یوآخیم تعریف کرد، گاهی وقت‌ها حسابی سنگ‌تمام می‌گذارند، حتی شامپانی هم می‌دهند. حالا کس دیگری آن‌جا نبود به جز خانمی حدوداً سی ساله که تک و تنها نشسته بود و سرش در کتابی بود، ولی در همان‌حال پیش خود زمزمه می‌کرد و یک‌روند با انگشت میانهٔ دست چپ آهسته روی میز ضرب می‌گرفت. وقتی آن‌دو نشستند، زن جایش را عوض کرد تا پشتش به آن‌ها باشد. یوآخیم آهسته توضیح داد که زن کمرو و گوشه‌گیری است، و همیشه کتابی با خودش به رستوران می‌آورد، دیگران ادعا می‌کردند که وقتی دختر جوانی بیش نبوده وارد آسایشگاه‌های بیماران ریوی شده، و از آن زمان دیگر از دنیا کناره گرفته است.

هانس کاستورپ به پسرخاله‌اش گفت: «خوب، پس تو در برابر او با پنج‌ماه سابقه هنوز جوان تازه‌کاری بیش نیستی، یک سال را هم که پشت‌سر بگذاری باز نخواهی بود.» که او در پاسخ فقط شانه‌ها را بالا انداخت، کاری که در گذشته از او سر نزده بود، و دستش را به طرف صورت غذا دراز کرد.

آن‌ها سر میز دم پنجره که بلندترین و خوش‌منظره‌ترین جای رستوران بود نشسته بودند. و چراغ رومیزی رنگ سرخ حبابش را بر چهره‌هاشان می‌پاشید. هانس کاستورپ دست‌های تازه شسته‌اش را به انتظاری خوش بهم مالید، کاری که همیشه سر میز غذا می‌کرد ـ شاید چون پیشینیانش پیش از خوردن سوپ دعا کرده بودند، دختری که گرم و تودماغی حرف می‌زد با لباس سیاه و پیشبند سفید و رنگ‌رویی که از سلامت فوق‌العاده خبر می‌داد آمد و آنها سفارش غذا دادند، و هانس کاستورپ از شنیدن این‌که این‌جا به این خدمتکارها «دختران سالن» می‌گویند کلی خندید. یک بطری گروو لارز[1] سفارش دادند که هانس کاستورپ برش گرداند تا بهتر گرمش کنند. غذا عالی بود. سوپ مارچوبه داشتند و دلمهٔ گوجه‌فرنگی و گوشت سرخ کرده با چاشنی‌های مختلف، شیرینی خوشمزه، یک برش پنیر و میوه. هانس کاستورپ حسابی غذا خورد، گرچه به گمان خودش آدم خوش‌اشتهایی نبود. ولی عادت داشت زیاد غذا بخورد حتی وقتی گرسنه‌اش نبود، این‌قدر حواسش به خودش بود.

یوآخیم به غذاها چندان اعتنایی نمی‌کرد. می‌گفت از خوراک این جا سیر شده، همهٔ ساکنان این بالا سیر شده‌اند، و بینشان رسم شده که از غذاها بدگویی کنند؛ آخر وقتی آدم همیشه و اندی این‌جاست... برعکس از شراب لذت می‌برد، حتی به گونه‌ای از خود بیخود شد و در حالی‌که از حرف‌های احساساتی پرهیز می‌کرد چندین‌بار خوشحالی‌اش را به زبان آورد. با صدایی که به هیجان آمده بود می‌گفت: «آری، خیلی خوب شد که آمدی. می‌توانم به جرأت بگویم که این برای من واقعهٔ بزرگی است. آخر این خودش یک تنوع است، مقصودم این است که یک تغییر است، یک سرآغاز در این یکنواختی بی‌حد و حصر...»

هانس کاستورپ گفت: «ولی در واقع باید وقت شما این‌جا خیلی سریع بگذرد.»

---

1. Gruaud Larose

یوآخیم پاسخ داد: «سریع و آهسته، هرطور حساب کنی. زمان اصلاً نمی‌گذرد، می‌خواهم بگویم اصلاً زمانی در کار نیست، زندگی هم نیست، نه‌خیر، این که اصلاً نیست.» سری تکان داد و دست به طرف لیوانش برد.

هانس کاستورپ نیز نوشید، با آنکه صورتش همچون آتش می‌سوخت. ولی بدنش همچنان سرد بود، و هیجانی خوش و در عین‌حال کمی آزاردهنده تمام اعضایش را فراگرفته بود، کلمات در دهانش از یکدیگر پیشی می‌گرفتند، اغلب در به‌کار بردنشان دچار لغزش می‌شد که با حرکت سریع دست از آن‌ها درمی‌گذشت. ضمناً یوآخیم هم سرحال بود، و به‌خصوص وقتی آن خانم به‌طور ناگهانی به زمزمه و ضرب گرفتنش پایان داد و برخاست از آن‌جا رفت صحبتشان گرم‌تر شد و آزادانه‌تر. غذا که می‌خوردند با کارد و چنگال به‌هم اشاره می‌کردند، چون دهانشان پر بود چشم و ابرو را به‌جای زبان به کار می‌انداختند، می‌خندیدند، سر تکان می‌دادند، شانه‌ها را بالا می‌کشیدند و لقمه را هنوز کاملاً قورت نداده صحبت را از سر می‌گرفتند. یوآخیم از اوضاع و احوال هامبورگ جویا شد و موضوع سدبندی البه[1] را پیش کشید.

هانس کاستورپ گفت: «تاریخی است. برای پیشرفت کشتیرانی‌مان اهمیت تاریخی دارد ــ هرچه بگویم کم گفته‌ام. بابتش به عنوان یک قلم پرداخت فوری پنجاه میلیون در بودجه می‌گذاریم، و به تو اطمینان می‌دهم، خوب می‌دانیم چه می‌کنیم.»

ضمناً با همهٔ اهمیتی که برای سدبندی البه قائل بود از موضوع منحرف شد و یوآخیم خواست که چیزهای دیگری که از زندگی «این بالا» و ساکنانش تعریف کند، که او هم از خدایش بود، چون خیلی دلش می‌خواست هرچه در دل نگه‌داشته بیرون بریزد و خود را راحت کند. موضوع نعش‌ها را که با سورتمه پایین می‌فرستادند باید تکرار می‌کرد و باز هم صریحاً اطمینان می‌داد که حقیقت دارد. چون هانس کاستورپ دوباره خنده‌اش گرفت او هم خندید، به‌نظر می‌آمد که از این کار لذت هم می‌برد، و چیزهای خنده‌دار دیگری تعریف کرد تا

---

۱. Elbe یکی از بزرگ‌ترین رودهای آلمان که از بیرون مرز شرقی سرچشمه می‌گیرد. تا شمال پیش می‌رود و در نزدیکی هامبورگ به دریای شمال می‌ریزد.

سرخوشی‌شان بازهم ادامه یابد. زنی با او سر یک میز می‌نشیند به نام خانم اشتور[1]، تقریباً بیمار، زن یک نوازندهٔ اهل کانشتات[2] ــ بی‌سوادترین موجودی که در تمام عمرش دیده. می‌گوید «استلیر» ــ به‌جای «استریل» ــ ولی کاملاً جدی. اسم کروکوفسکی، معاون، را هم گذاشته «وردست». آدم باید به حرف‌هایش گوش دهد بدون آن‌که اثری از خنده در قیافه‌اش ظاهر شود. به‌علاوه عادت دارد پشت سر دیگران غیبت کند، مثل بیشترشان، این بالا و پشت سر زن دیگری، خانم ایلتیس[3]، می‌گوید «عقیمی» گذاشته. آن را می‌گوید «عـقیمی»[4]، این دیگر واقعاً محشر است.» و همان‌طور که به پشتی صندلی‌هاشان تکیه داده بودند، یعنی بیشتر لم داده بودند، چنان می‌خندیدند که بدنشان می‌لرزید و در همان حال انگار که به سکسکه هم می‌افتادند.

در این بین یوآخیم به یاد سرنوشت خود افتاد و حالش گرفته شد با چهره‌ای دردناک و در حالی‌که هنوز از آخرین تکان‌های اندرون، سخنش قطع می‌شد گفت: «آره، این‌جا نشسته‌ایم و می‌خندیم، در حالی‌که هیچ معلوم نیست کی من از این‌جا خلاص می‌شوم. آخر وقتی برنس بگوید، شش ماه دیگر، حداقل را درنظر گرفته، آدم باید خود را برای بیشتر از این آماده کند. ولی واقعاً سخت است، خودت بگو، آدم ناراحت نمی‌شود؟ تازه قبول شده بودم، و ماه بعد هم می‌توانستم امتحان افسری را بدهم. و حالا این‌جا ول می‌گردم، با حرارت‌سنج در دهانم، و غلط‌های خنده‌آور این خانم اشتور بی‌سواد را می‌شمرم و وقتم را هدر می‌دهم. یک سال برای سن ما چنان اهمیتی دارد، چه بسیار دگرگونی‌ها و پیشرفت‌هایی که طی یک سال زندگی آدم آن پایین به خود می‌بیند. آن وقت من باید مثل آبی که در گودال جمع شده راکد بمانم ــ بله، مثل یک لجن‌زار، اصلاً هم مبالغه نمی‌کنم...»

چیزی که عجیب بود، در این‌جا هانس کاستورپ یکهو پرسید، راستی این‌جا

---

1. Stöhr
2. Cannstatt
3. Iltis

۴. «Sterilett» می‌گوید (به‌جای «Sterilität» به معنی نازایی) و آن را به معنی آلت ضدحاملگی به‌کار می‌برد.

پورتر[۱] هم گیر می‌آید، و هنگامی که پسرخاله‌اش با اندکی تعجب براندازش کرد دید در حال چرت‌زدن است ـ شاید هم خواب بود.

یوآخیم گفت: «ولی تو که خوابی! بیا، دیگر زمانش رسیده که برویم بخوابیم.»

هانس کاستورپ که از خواب‌آلودگی زبانش سنگین شده بود گفت: «اصلاً زمانی در کار نیست.» باوجود این همراهش راه افتاد، کمی قوز کرده و با پاهای سست شده، همچون آدمی که از فرط خستگی باید روی زمین بکشند و ببرندش ــ ولی همین که در تالار نیمه روشن قدم گذاشتند و صدای یوآخیم را شنید که می‌گفت: «کروکوفسکی آن‌جا نشسته. گمان کنم بهتر باشد همین حالا بدون طول و تفصیل معرفی‌ات کنم.» با قدرت تمام خود را جمع و جور کرد.

دکتر کروکوفسکی در نور چراغ نزدیک بخاری یکی از اتاق‌های پذیرایی همان دم در کشویی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. وقتی دو مرد جوان به طرف او رفتند و یوآخیم حالت نظامی به خود گرفت و گفت: «آقای دکتر، اجازه دارم پسرخاله‌ام را به‌شما معرفی کنم. همین حالا رسیده.» از جایش بلند شد. دکتر کروکوفسکی همخانهٔ جدید را با صمیمیت سرحال و نیرومندی پذیرا شد، انگار می‌خواست حالیش کند که به‌هنگام روبرو شدن با او دستپاچگی نابجاست و تنها رفتار شایسته، اعتمادی توأم با سرخوشی است. آدمی بود حدوداً سی و پنج ساله، چهارشانه، چاق، کوتاه‌تر از آن‌دو که جلوش ایستاده بودند به‌طوری که مجبور بود سرش را به عقب کج کند تا بتواند در صورت آن‌ها نگاه کند ــ از این‌ها گذشته رنگش مهتابی بود، با درخشش، یا بهتر بگوییم شفافیتی که با برق تیرهٔ چشمانش، سیاهی ابروان و ریش نسبتاً درازش که به دو سر تیز منتهی می‌شد و چند نخ سفید در آن به چشم می‌خورد فزونی می‌یافت. کت و شلوار مشکی‌ای به تنش بود که کم‌کم داشت از رنگ و رو می‌افتاد، کفش‌های راحت صندل‌مانندی به رنگ سیاه و با رویهٔ سوراخ سوراخ و جوراب‌های ضخیم پشمی خاکستری به پا کرده بود، و یقه‌اش با برگردان نرم به گونه‌ای بود که هانس ـ کاستورپ تا آن زمان فقط به تن عکاسی در دانتیگ دیده بود و به راستی که به دکتر کروکوفسکی شکل و شمایلی می‌بخشید درخور استودیو. لبخندی

---

۱. Porter آبجویی است سنگین و تیره رنگ.

صمیمانه برلب، به‌طوری که زردی دندان‌ها از میان ریشش دیده می‌شد. دست مرد جوان را فشرد و با صدایی بم و ته لهجه‌ای بیگانه گفت: «نزد ما خوش آمدید، آقای کاستورپ! امیدوارم هرچه زودتر به محیط این‌جا خو بگیرید و در میان ما به شما خوش بگذرد، اگر اجازه داشته باشم سؤال کنم، شما به عنوان بیمار نزد ما می‌آیید؟»

هانس کاستورپ برای نشان دادن ادب خود و چیره گشتن بر خواب‌آلودگی‌اش چنان تلاشی می‌کرد که دیدنش آدم را به رقت می‌انداخت. از حال و وضع نامناسب خود ناراحت بود و با خودآگاهی بدگمانانهٔ جوانان در تبسم و حرکات سرخوش معاون آسایشگاه نشانه‌هایی از یک طنز خطاپوش می‌دید. در جواب حرف از سه‌هفته زد و از امتحانش ذکری به میان آورد و به این‌همه افزود که به شکر خدا کاملاً سالم است.

دکتر کروکوفسکی چنان‌که گفتی شوخی‌اش گرفته سرش را به جلو کج کرد و بر لبخندش افزود، و پرسید: «راست می‌گویید؟ ولی در این‌صورت شما پدیدهٔ بسیار قابل مطالعه‌ای هستید. راستش این است که من هرگز به یک آدم کاملاً سالم برنخورده‌ام. چه امتحانی را گذرانده‌اید، اگر اجازهٔ این سؤال را به من می‌دهید؟»

هانس کاستورپ باوقار متواضعانه‌ای پاسخ داد: «مهندس هستم، آقای دکتر.»

لبخند دکتر کروکوفسکی انگار عقب کشید، نیرو و صمیمیتش برای یک‌لحظه کاهش یافت.

ــ اوه، مهندس. خوب است. پس شما این‌جا خواهان هیچ‌گونه مداوایی نیستید، نه از نظر بدنی و نه روانی؟

هانس کاستورپ گفت: «نه‌خیر، خیلی خیلی متشکرم.» چیزی نمانده بود که یک قدم عقب برود.

لبخند دکتر کروکوفسکی دوباره پیروزمندانه جلو آمد، و در حالی‌که دست مرد جوان را بار دیگر می‌فشرد به صدای بلند گفت: «خوب، پس خوب بخوابید، آقای کاستورپ ــ با احساس کامل سلامت بی‌عیب و نقصتان. خوب بخوابید و به امید دیدار!» بدین‌سان مردان جوان را مرخص کرد و دوباره به خواندن روزنامه‌اش نشست.

آسانسور دیگر کار نمی‌کرد، و بنابراین آن‌ها به پای خود راه‌پله‌ها را گرفتند و

رفتند ــ در سکوت، و ملالی که برخورد با دکتر کروکوفسکی از خود به‌جا گذاشته بود. یوآخیم همراه هانس کاستورپ به اتاق سی و چهار رفت ــ مرد مثل چمدان مهمان تازه را به نشانی صحیح آورده بود ـ با هم ربع ساعتی باهم گپ زدند، و در همان‌حال هانس کاستورپ آن‌چه برای خوابیدن و شستشو لازم داشت از چمدان بیرون آورد و سیگار برگ کلفت و ملایمی دود کرد. به نظرش عجیب و خارق‌العاده آمد که امروز فرصتی برای این کار دست نداده است. همان‌طور که دود را به بیرون ول می‌کرد گفت: «به نظرم آدم مهمی می‌آید، چه رنگ‌پریده است. مثل شمع سفید است. دیدی پاهایش را به چه ریخت زننده‌ای درآورده بود. جوراب پشمی خاکستری و بعدش هم این صندل‌ها. انگار آخر سر دلخور شد؟

یوآخیم تصدیق کرد: «یک خرده حساس است. شاید درست نبود که تو مداوای پزشکی را به این قاطعیت رد کردی، مخصوصاً مداوای روانی را. خوشش نمی‌آید که کسی از آن شانه خالی کند. از من هم چندان دل‌خوشی ندارد، چون به اندازهٔ کافی به او اعتماد نمی‌کنم. ولی بازهم گاه گداری خوابی را برایش تعریف می‌کنم، تا چیزی برای تجربهٔ روانی‌اش داشته باشد.»

هانس کاستورپ با ناراحتی گفت: «حالا پس حتماً از حرف من رنجیده.» آخر خوشش نمی‌آمد که کسی از او دلگیر شود. و چنین بود که خستگی با نیروی تازه‌ای بر او چیره گشت. گفت: «شب به‌خیر. من که دیگر روی پا بند نیستم.»

یوآخیم گفت: «هشت می‌آیم دنبالت برای صبحانه.» و رفت.

هانس کاستورپ برنامهٔ نظافت شبانه‌اش را به اختصار تمام برگزار کرد. هنوز چراغ پاتختی را خاموش نکرده بود که خواب در ربودش. ولی چیزی نگذشته از جا پرید، چون به یادش افتاد که همین پریروز کسی روی این تختخواب مرده. به خودش گفت: «اولین‌بار که نبوده.» انگار با این حرف‌ها از فکرش راحت می‌شود.

ــ خب دیگر، این تختخواب مرده‌هاست، خیلی ساده برای مرده‌ها.

و خوابش برد. ولی همین که به خواب رفت شروع کرد به خواب دیدن، و تا صبح روز بعد تقریباً بدون وقفه خواب دید. به‌خصوص یوآخیم تیمسن را در خواب دید که تمام اعضاء بدنش به‌طور عجیبی درهم پیچ و تاب خورده بود و سوار بر سورتمه در سرازیری می‌راند. یوآخیم به همان رنگ‌پریدگی شفاف دکتر

کروکوفسکی بود، و جلو سورتمه نجیب‌زادهٔ اطریشی نشسته بود و فرمان سورتمه را در دست داشت. نجیب‌زاده چنان نامشخص به‌نظر می‌آمد، به گونهٔ آدمی که تنها سرفه‌اش شنیده می‌شود، یوآخیم پیچ و تاب خورد و گفت: «این‌که دیگر برای ما یکسان است، برای ما ساکنان این بالا.» و آن‌گاه او بود، و نه نجیب‌زاده، که چنان از درون خمیر اندام‌هایش سرفه می‌کرد. هانس کاستورپ باید به حالش به تلخی می‌گریست، و می‌دید که باید بدود از داروخانه کرم بگیرد. ولی خانم ایلتیس سر راه نشسته بود با پوزه‌ای نوک‌تیز و چیزی در دستش نگه‌داشته بود که ظاهراً همان «عقیمی»اش بود، ولی چیزی نبود جز یک خودتراش. و این باز هانس کاستورپ را به خنده انداخت. و این‌چنین از حالی به‌حال دیگر پرتاب می‌شد، تا آن که از پنجرهٔ نیمه‌باز اتاقش سپیده به درون لغزید و بیدارش کرد.

فصل دوم

از طشت تعمید و از پدربزرگ با چهره‌ای دوگانه

هانس کاستورپ از خانهٔ پدری تنها خاطراتی محو به یاد داشت؛ چندان زمانی برای شناختن پدر و مادر نیافته بود. آن‌ها در فاصلهٔ کوتاه میان سنین پنج و هفت سالگی او از دار دنیا رفتند، نخست مادر، کاملاً غیرمنتظره و در حالی که وضع‌حملش در پیش بود، به سبب انسداد یکی از سرخ‌رگ‌ها در نتیجهٔ التهاب اعصاب ـ دکتر هایدکیند[1] می‌گفت آمبولی[2] که قلبش را فلج کرد، فقط همین‌طور می‌خندید، در حالی‌که روی تختخواب نشسته بود، چنین به‌نظر آمد که از شدت خنده از حال رفت، حال آن‌که در حقیقت مرگ از پا درآورده بودش. درک این امر برای هانس هرمان کاستورپ[3]، پدر، به این سادگی نبود، و چون عمیقاً عاشق زنش بود، وانگهی خیلی قوی‌بنیه هم نبود، دیگر نتوانست پشت راست کند. از آن پس جانش ناراحت و در تنگنا بود؛ و از سر افسردگی در کسب و کارش دچار لغزش‌هایی شد، چندان که شرکت کاستورپ و پسر زیان‌های جبران‌ناپذیری دید؛ در بهار دو سال بعد هنگام سرکشی به انبار که در بندرگاه طوفان‌خیز قرار داشت ذات‌الریه گرفت، و چون قلب درهم کوفته‌اش تاب تحمل تب شدید را نداشت با تمام دقتی که دکتر هایدکیند به کار برد ظرف پنج روز جان داد و با تشییع همگانی دنبال سر زنش به آرامگاه خانوادگی کاستورپ که در مکان بسیار زیبایی در گورستان کاتارین مقدس[4] مشرف به باغ گیاه‌شناسی قرار داشت شتافت.

پدرش، سناتور، پس از او هنوز زنده بود، گرچه تنها اندک زمانی، و آن‌گاه او هم مرد ـ ضمناً او نیز براثر ذات‌الریه، و در واقع باوجود تلاش و رنج بسیار،

---

1. Heidekind
2. Embolie
3. Hans Hermann Castorp
4. St. - Katharinen - Kirchhf

چون برخلاف پسرش این هانس لورنتس کاستورپ[1] در زندگی سخت ریشه دوانده بود و به آسانی از پا درنمی‌آمد ـ و این مدت زمان کوتاه را که فقط یک سال و نیم طول کشید. تا او هم بمیرد، هانس کاستورپ یتیم در خانهٔ پدربزرگ بسر برد، خانه‌ای که در آغاز سدهٔ گذشته به سبک کلاسیک شمال اروپا در قطعه زمین باریکی کنار دریا بنا شده بود و به رنگ دلگیری که در برابر باد و باران دوام می‌آورد رنگ‌آمیزی شده بود ـ خانه‌ای با ستون‌هایی در دو طرف در ورودی وسط طبقهٔ پایین، که پنج پله می‌خورد، و دو طبقهٔ فوقانی، افزون بر بالاخانه که پنجره‌هایش تا کف پایین آمده بود، با نرده‌های چدنی، که جلو آنها کشیده بودند.

این‌جا، در بالاخانه، غیر از اتاق‌های پذیرایی تنها اتاق ناهارخوری قرار داشت که با گچبری زینت یافته بود و پنجره‌های سه‌گانه‌اش با پرده‌های شرابی‌رنگ رو به باغ پشتی باز می‌شد، و همین‌جا بود که پدربزرگ طی آن هجده ماه هر روز ساعت چهار با نوه‌اش ناهار می‌خورد، و فیت[2] پیر با آن گوشواره‌هایش و دکمه‌های نقره‌ایش خدمت می‌کرد. او همچون مخدومش دستمال گردنی از جنس باتیس می‌بست و نیز به مانند او چانهٔ اصلاح کرده را در آن فرومی‌برد، و هانس لورنتس کاستورپ به او تو خطاب می‌کرد، به لهجهٔ هامبورگی که با او حرف می‌زد، نه از سر شوخی ـ که اصلاً مرد بذله‌گویی نبود ـ بلکه با لحن جدی، چنان که اصولاً با مردم عامی همچون کارگران انبار، پست‌چی‌ها، درشکه‌چی‌ها و خدمتکاران این‌گونه رفتار می‌کرد. هانس کاستورپ با علاقه گوش می‌داد و با علاقهٔ بسیار وقتی فیت پاسخ می‌داد ـ همچنین به لهجهٔ هامبورگی ـ که ضمن چیدن غذا از سمت چپ به پشت سر آقا خم می‌شد تا چیزی در گوش راستش بگوید، که به مراتب بهتر از گوش چپش می‌شنید. پیرمرد حرفش را می‌فهمید و سر تکان می‌داد و به خوردن ادامه می‌داد، در حالی که بالاتنه‌اش را میان پشتی بلند صندلی‌اش که از چوب ماهون ساخته شده بود و میز راست نگه‌داشته بود ـ به زحمت می‌شد گفت اندکی به طرف بشقابش خم شده ـ و نوه روبرویش نشسته ساکت و خاموش نگاهش می‌کرد، با دقتی سرشار و ناخودآگاه در بحر حرکات ناچیز و پر از ظرافت دست‌های زیبا، سفید، لاغر و پیرانهٔ پدربزرگ

1. Hans Lorenz Castorp 2. Fiete

می‌رفت که ناخن‌های گرد و نوک‌تیزی داشتند ـ و انگشتری سبزرنگ که نشان خانوادگی برآن حک شده بود برانگشت اشارهٔ دست راستش خودنمایی می‌کرد ـ و پدربزرگ هانس لورنتس کاستورپ با آنها لقمه‌ای از گوشت، سبزی و سیب‌زمینی سر چنگال می‌زد و به سوی دهان می‌برد، در حالی که سرش نیز در برابر دست‌ها اندکی خم می‌گشت. هانس کاستورپ به دست‌های خودش که هنوز مهارتی در کار خود نداشتند نگا می‌کرد و از حالا این امکان را در آنها احساس می‌کرد که بعدها همچون پدربزرگ کارد و چنگال بگیرند و حرکت دهند.

پرسش دیگر این بود که آیا روزی خواهد آمد که او نیز چانه‌اش را در چنین دستمال‌گردنی فرو کند که گردن پدربزرگ را می‌پوشاند، در حالی که نوک‌های تیز یقه با آن شکل عجیب گونه‌هایش را نوازش می‌دادند. آخر برای چنین چیزی آدم باید چنان پیر می‌بود همچون پدربزرگ، تازه همین حالا هم تا دوردست‌ها هرکجا چشم می‌انداخت کس دیگری به‌جز پدربزرگ و فیت پیر چنین دستمال‌گردن و یقه‌ای نداشت. حیف، چون هانس کاستورپ بی‌اندازه دوست داشت ببیند پدربزرگ چطور چانه را در دستمال بلند و همچون برف سفید می‌اندازد؛ و حتی وقتی دیگر بزرگ هم شده بود خاطره‌اش را دوست می‌داشت؛ چیزی در کنه وجودش به سوی آن می‌کشاندش.

دست از خوردن که می‌کشیدند و دستمال سفره‌هاشان را جمع کرده، لوله کرده و در حلقه‌های نقره‌ای فرو می‌کردند ـ کاری که هانس کاستورپ در آن زمان به آسانی از عهده‌اش برنمی‌آمد، چون این دستمال سفره‌ها چنان بزرگ بود که گفتی رومیزی‌های کوچکی است ـ سناتور بلند می‌شد جلو صندلی‌اش می‌ایستاد و فیت آن را از پشت سرش دور می‌کرد. آنگاه او با قدم‌هایی که روی زمین می‌کشید به «اتاقک» می‌رفت تا سیگار برگش را به دست بگیرد؛ گاهی هم نوه‌اش دنبالش به آن‌جا می‌رفت.

این «اتاقک» به این ترتیب به‌وجود آمده بود که ناهارخوری را با سه پنجره درست کرده بودند که تمام عرض خانه را می‌گرفت، و بدین‌سان دیگر جا برای سه سالن ـ چنان که در این‌گونه خانه‌ها مرسوم بود ـ باقی نمی‌ماند، بلکه تنها برای دوتا، که یکی از آنها آن که عمود بر ناهارخوری قرار داشت، با تنها یک

پنجرهٔ رو به خیابان به گونه‌ای بی‌تناسب دراز می‌افتاد. ازین‌رو تقریباً یک چهارم طولش را جدا کردند، همان که شد «اتاقک»، فضایی باریک با نورگیر بالا، کم نور و با اثاث اندک: قفسه‌ای که رویش صندوقچهٔ سیگار برگ سناتور قرار داشت، یک میز بازی که در کشو آن اشیاء جالبی نگه‌داری می‌شد (ورق‌های بازی، ژتون‌های قمار، صفحهٔ چوبی با دندانه‌های متحرک برای محاسبهٔ امتیازها، تخته سنگ با گچ مخصوص، چوب سیگارهای مقوایی سیگار برگ و چیزهای دیگر) و بالاخره گنجه‌ای با درهای شیشه‌ای از چوب آبنوس سیاه به سبک روکوکو[1] که پشت شیشه‌هایش پرده‌های زردرنگ کشیده بودند و در گوشهٔ «اتاقک» قرار داشت:

گاه می‌شد که هانس کاستورپ در اتاقک، در حالی که روی پنجه‌های پا بلند شده بود و سعی می‌کرد سرش را به گوش پدربزرگ برساند، می‌گفت: «بابا بزرگ، لطفاً طشت تعمید را نشانم بده.»

و پدربزرگ که خودش از پیش دامن کت بلند لباس رسمی‌اش را از روی شلوار عقب کشیده دستهٔ کلید را از جیبش بیرون آورده بود، به شنیدن آن در گنجه را باز می‌کرد، و از درون آن بویی عجیب خوش و درخور توجه به مشام پسربچه می‌خورد. اشیایی آن‌جا نگه‌داری می‌شد که دیگر از مصرف افتاده بود و از همین‌رو چنان جاذبه‌ای داشت: یک جفت شمعدان نقره‌ای، یک حرارت‌سنج شکسته که بر قاب چوبی‌اش نقش‌های آدمی کنده شده بود، آلبوم عکس‌های داگرو[2]، یک جعبهٔ لیکور از چوب سرو آزاد، آدمک ترک که بدن زبرش را کت و شلواری از ابریشم رنگارنگ پوشانده بود با ساعتی در شکمش که پیش‌ترها توانایی دویدن روی میز را به او می‌داد، ولی حالا دیگر مدت‌ها بود که کار نمی‌کرد، یک مدل کشتی قدیمی، و آن پایین حتی یک تله موش. ولی پیرمرد تنها طشتی نقره‌ای و بسیار قدیمی را که دیگر جلایش را از دست داده بود و در

---

۱. Rokoko: سبکی هنری در قرن هجدهم که تأکید در ریزه‌کاری‌های چشم‌گیر ویژگی اصلی آن است و به‌خصوص در معماری داخلی و ساخت اشیاء چوبی و زینتی مورد توجه بوده است.

۲. Daguerreotypien عکس‌ها (اسلایدها)یی که به نام مخترع آن نوع عکاسی (داگرو) خوانده می‌شد.

بشقابی، آن هم نقره‌ای، قرار داشت بیرون می‌آورد و هردو را با توضیحاتی و در حالی که از هم جداشان می‌کرد و تک‌تک از این‌رو به آن‌رو می‌گرداند، نشان پسربچه می‌داد.

طشت و بشقاب در اصل به هم تعلقی نداشتند، چنان که از ظاهرشان هم پیدا بود و بچه برای چندین و چندمین بار از پدربزرگ می‌آموخت؛ ولی پدربزرگ می‌گفت از صدسال پیش، یعنی از زمانی که طشت ساخته شده بوده باهم به‌کار می‌رفته‌اند. طشت زیبا بود، به شکل ساده و والا که سلیقهٔ سختگیر آغاز قرن گذشته به آن بخشیده بود. صاف و خالص. بر پایه‌ای گرد قرار داشت، و داخلش طلاکاری شده بود؛ ولی گذشت زمان از طلا تنها برق زردرنگی برجای گذاشته بود. تنها زینتش حلقهٔ برآمده‌ای بود از گل‌های رز و برگ‌های دندانه دندانه که دورتادور لبهٔ آن کشیده شده بود. و اما بشقاب: عمر بسی درازترش را می‌شد از نوشته‌ای که بر سطح درونی‌اش بود، خواند: «هزار و ششصد و پنجاه» را با پیچ و تابی پرظرافت نوشته بودند و همه‌گونه کنده‌کاری‌های پیچ و خم داده دور اعداد را گرفته بود ـ علائم و ریزنقش‌هایی که نیمی گل و نیمی ستاره بود ـ به «سبک جدید» آن دوره، که در نقش و نگارهای غیرطبیعی افراطی عجیب می‌کرد. ولی پشت بشقاب نام‌های سران خانواده که در طول زمان مالک آن شده بودند به خطوطی متفاوت نقطه‌چین شده بود. نام‌ها به شماره هفت عدد بود که با هرکدام سال قبول ارث از جانب صاحب نام آمده بود، و پیرمرد دستمال به گردن با انگشت مزین به انگشتری توجه نوه‌اش را به یک‌یک آن‌ها جلب می‌کرد. نام پدر آن‌جا بود، نام خود پدربزرگ نیز و نام پدر پدربزرگ، این چنین در دهان پیرمرد کلمهٔ پدر از یک بار به دوبار، سه‌بار و چهاربار تکرار اوج می‌گرفت و پسربچه با سر کج گرفته و چشمان در فکرفرورفته یا بی‌فکر غرق رؤیا گشته و دهان خواب‌آلوده در شگفت مانده سراپا گوش در بحر صدای پدر - پدر ـ پدر می‌رفت. این طنین جریان گذرنده و محوشوندهٔ زمان، که با این‌همه بیان‌کنندهٔ رابطه‌ای نیز بود که اعتقاد و ایمانی سخت ریشه‌دار میان حال ـ زندگی خود او ـ و آن‌چه در قعر فراموشی فرورفته بود حفظ می‌کرد و بر روح او تأثیری بس شگفت می‌گذاشت، آن‌چنان که رخسارش نشان می‌داد. به هنگام شنیدن این صدا گمان

می‌کرد هوای خنک و نمور کلیسای کاتارین[1] یا سرداب کلیسای میشائلیس[2] را تنفس می‌کند، رایحهٔ مکان‌هایی به مشامش می‌خورد که آدم در جذبهٔ روحانیتشان کلاه در دست بر روی پنجه‌ها به پیش می‌خرامد؛ و نیز انعکاس سکوت و آرامش انزوای چنین مکان‌هایی را به گوش جان می‌شنید؛ به همراه طنین تکرار آن لفظ احساسات روحانی با اندیشهٔ مرگ و تاریخ درمی‌آمیخت، و از این‌همه کودک را خوش می‌آمد، و شاید نیز چنین بود که او به‌خاطر این طنین، که آن را بشنود و گفتنش را فراگیرد، اجازه خواسته بود طشت تعمید را یک‌بار دیگر تماشا کند.

آنگاه پدربزرگ طشت را دوباره روی بشقاب می‌گذاشت و دهانهٔ آن را نشان پسرک می‌داد که طلای ساییده و صیقل خورده‌اش در نوری که از بالا می‌تابید برق می‌زد.

ـ تا چند وقت دیگر هشت سال می‌شود که تو را رویش نگه داشتیم و آبی که با آن تعمید یافتی در آن فروریخت... لاسن[3] خادم کلیسای یاکوب مقدس آن را در مشت کشیش خوبمان بوگن‌هاگن[4] ریخت که روی موهایت سرازیر شده و از آن‌جا در طشت فروریخت. ولی ما گرمش کرده بودیم تا تو نترسی و گریه نکنی. تو هم این کار را نکردی، بلکه برعکس، قبلاً جیغ کشیده بودی، طوری که بورگن‌هاگن به آسانی نتوانست خطابه‌اش را بخواند، ولی همین‌که آب ریخت آرام گرفتی، که به احترام عشاء ربانی بود ـ ما امیدواریم این‌طور بوده باشد و تا چند روز دیگر چهل و چهار سال می‌گذرد که مرحوم پدرت تعمید یافت و آب از روی سرش به درون طشت جاری گشت. مراسم در همین خانه، خانهٔ پدری‌اش، برگزار شد، آن طرف در تالار، جلو پنجرهٔ وسطی. آن زمان کشیش پیر هزکیل[5] هنوز زنده بود، و هم او تعمیدش داد، همان که چیزی نمانده بود فرانسوی‌ها با تیر بزنندش، چون بالای منبر برضد غارتگری‌ها و آتش‌سوزی‌هاشان صحبت کرده بود ـ او هم دیگر مدت مدیدی است پیش خدا رفته. ولی هفتاد و پنج سال

---

1. Katharinenkirche
2. Michaeliskrypte
3. Lassen
4. Bugenhagen
5. Hesekiel

پیش از این، در آن زمان من بودم که تعمیدم دادند، همچنین آن‌جا در تالار، سرم را این‌جا بالای طشت نگه داشتند. همین‌طور که حالا روی بشقاب قرار دارد. و مرد روحانی همان کلماتی را به زبان آورد که در مورد تو و پدرت گفت، و به همان‌گونه آب گرم و زلال از موهایم (آن وقت هم خیلی پیش از این نبود که حالا روی سرم هست) به درون طشت طلا ریخت.

پسرک نگاهش را به طرف سر کوچک پیرانهٔ پدربزرگ بلند کرد، که حالا هم دوباره بر بالای طشت خم شده بود، همچنان که در آن ساعت گذشتهٔ دور که از آن حکایت می‌کرد، و احساسی آشنا بر او چیره گشت، همان احساس نیمه‌رؤیایی نیمه ترسناک چیزی گذرا و در همان حال ایستا، ماندنی در تعویض، که بازگشت بود و یکنواختی سرگیجه‌آور ـ احساسی که در فرصت‌های پیشین تجربه کرده بود و اکنون آرزو کرده و منتظر شده بود که دوباره دست دهد؛ و این همان بود که تا حدودی به خاطرش علاقمند دیدن قطعهٔ ایستا و گذرای موروثی شده بود.

بعدها هرآینه پسرک در خویشتن غور می‌کرد درمی‌یافت که تصویر این پدر سالمند در ضمیرش بسی عمیق‌تر، روشن‌تر و رساتر حک شده تا تصویر پدر و مادرش ـ که احتمالاً از علاقه و خویشاوندی شگرف بدنی سرچشمه می‌گرفت، چون نوه به پدربزرگ شباهت داشت، آن‌گونه که جوانی تازه‌بالغ می‌تواند به هفتاد ساله‌ای رنگ‌پریده و از جنب‌وجوش افتاده مانند باشد. ولی این به احتمال بیشتر ویژگی پدربزرگ بود که شخصیت نمایان و قامت تماشاییش به تمام تبار شکل و شمایل مشخص خود را می‌بخشید.

از مقام وموقعیت اجتماعی بگوییم. دوران افکار ومعتقدات هانس لورنتس ـ کاستورپ مدت مدیدی پیش از مرگش به سر آمده بود. مسیحی خالصی بود پیرو نهضت اصلاحی کلیسای لوتری، سختگیرانه پای‌بند سنت، در رعایت اشرافانهٔ حد و مرز دائرهٔ رفت و آمد اجتماعی ـ که حکومت را اعتبار می‌بخشید ـ چنان سخت‌کوش که گفتی در سدهٔ چهاردهم زندگی می‌کند، که صنعتگران در برابر ایستادگی سرسختانهٔ خانواده‌های پرارج و نفوذ تازه به جایگاهی در انجمن شهر دست یافته بودند، و با دوران جدید چندان سر سازگاری نداشت. دوران فعالیتش با دهه‌های شکوفایی جوشان و خروشانی مصادف شده بود، دوران دگرگونی‌های چندجانبه، پیشرفت با گام‌های خشن، که از مردمان مدام شهامت و

شهادت بسیار طلب کرده بود. ولی اگر روح عصر جدید جشن پیروزی‌های درخشان و معروفش را می‌گرفت، خدا می‌دانست که این ربطی به او، کاستورپ پیر، نداشت. او بسیار بیشتر دلبستهٔ آداب پدران و تشکیلات کهن بود تا توسعهٔ جورانهٔ بندر و جنون کفرآمیز شهر بزرگ، هرکجا توانسته بود جلو آن را گرفته بود و از سرعتش کاسته بود، و هرآینه به دست او می‌بود دستگاه اداری امروزه هنوز هم در آن‌چنان آرامش و خلوتی می‌بود که در روزگاران پیشین در حوزه مدیریت خود او.

پیرمرد در ایام خود و پس از آن چنین به چشم همشهریان می‌آمد، و اگر هانس کاستورپ خردسال هم چیزی از امور مملکت نمی‌فهمید، باز با نگاه آرام چشمان بچگانه‌اش مشاهداتش را می‌کرد، مشاهداتی بی‌زبان، پس بدون سنجش خرده‌گیرانه، تنها و تنها زندگی را پذیرا، همان که بعدها نیز در یادآوری آگاهانه‌اش همچنان بی‌کلامی و تجزیه‌ناپذیری‌اش را حفظ کرده بود و همان‌گونه بی‌چون و چرا می‌پذیرفت. چنان که گفته شد این‌جا علاقه در کار بود، آن خویشاوندی درونی و وابستگی زنجیروار که از حلقه‌ای درمی‌گذرد تا به بعدی‌اش بپیوندد، که چیز نادری هم نیست. بچه‌ها و پدربزرگ‌ها نگاه می‌کنند که تحسین کنند، و تحسین می‌کنند که یاد بگیرند و بپرورند، آن‌چه وارث آنند و از پیش در خود نهفته دارند.

سناتور کاستورپ لاغر و بلندبالا بود. در زیر فشار سال‌ها پشت و گردنش خمیده بود، ولی او سعی می‌کرد خمیدگی را با فشار معکوس راست کند، که دهانش با لب‌هایی که دیگر بر دندان‌ها تکیه نداشت، بلکه یک‌راست بر لثه‌ها می‌افتاد (چون دندان‌های مصنوعی‌اش را تنها به هنگام غذا می‌گذاشت) با زحمتی پروقار پایین می‌رفت، و بدین‌گونه ـ چنان که وسیله‌ای نیز بود در برابر شل شدن سر ـ آن حالت راست و افتخارآمیز قامت با چانهٔ افتاده پدیدار می‌گشت، که هانس کاستورپ خردسال چندان دوست می‌داشت.

قوطی انفیه را دوست می‌داشت ـ قوطی دراز و طلاکاری شده‌ای بود از پوست لاک‌پشت که در دست می‌گرفت ـ و به همین‌خاطر دستمال‌های قرمزی به کار می‌برد که نوکشان از جیب عقب ردینگت بیرون می‌زد. اگر این ضعفی خنده‌آور بود بر قامت او، حکم گواهی پیری را نیز داشت، بی‌مبالاتی‌ای که پیری یا آگاهانه و از سر کیف به خود می‌پسندد و یا در ناآگاهی‌ای شایستهٔ احترام با

خود می‌آورد؛ و به‌هرحال این تنها ضعف و خطایی بود که تیزبینی کودکانهٔ هانس کاستورپ بر ظاهر پدربزرگ می‌یافت. این ظاهر هر روزهٔ پیرمرد ولی در نظر پسرک هفت‌ساله همچنان که بعدها در یاد جوانک تازه بالغ شکل اصلی و واقعی او نبود. در واقعیت اصلی او چهره‌ای دیگر داشت، بسی زیباتر و صحیح‌تر از معمول ـ یعنی آن‌گونه که در تابلو نقاشی به‌نظر می‌آمد تابلویی تمام‌قد که پیش‌تر در اتاق پدر و مادر آویزان بود و آن‌گاه همراه هانس کاستورپ خردسال به خانه ساحلی نقل‌مکان کرده بر بالای کاناپهٔ بزرگ رویه ابریشمین قرمز رنگ در تالار پذیرایی جا گرفته بود.

تابلو هانس لورنتس کاستورپ را در لباس رسمی‌اش به عنوان عضو انجمن شهر نشان می‌داد ـ پوششی با حالت جدی و نمایانگر تدین قرنی از یاد رفته، که پیوند طبقاتی‌اش را با وقار و در عین‌حال جسورانه از میان اعصار به در آورده در مصرفی پرزرق و برق نگه داشته بود، تا به گونه‌ای تشریفاتی گذشته را به حال و حال را به گذشته بدل سازد و ارتباط دائمی اشیاء و داد و ستد قابل اطمینان و شرافتمندانه‌شان را اعلام کند. سناتور کاستورپ تمام‌قد نقش شده بود، ایستاده بر کاشی فرشی که به سرخی می‌زد، بر زمینهٔ منظرهٔ طاق گنبدی نوک‌تیزی با ستونش. همان‌طور که ایستاده بود چانه را فروانداخته بود، دهان را به پایین کشیده بود، چشمان آبی را با نگاه اندیشناک و چین‌های زیرش به دوردست دوخته بود ـ در آن بالاپوش ردامانند مشکی جلو باز که تا زیر زانوانش را گرفته بود و حاشیه‌اش به پوست زینت یافته بود. از آستین‌های گشاد که با برگردانی از پوست بالا زده شده بود آستین‌های تنگ‌تر زیرین از پارچه‌ای ساده بیرون زده بود، و سرآستین‌های بلند تا مفاصل انگشتان را پوشانده بود. ساق‌های لاغر و پیرانه در جوراب‌های ابریشمین مشکی و پاها در کفش‌هایی با بند نقره‌ای فرورفته بود. و بر گرد گردن حلقهٔ یقه‌ای پهن و بشقابی شکل، آهارزده و چین‌چین، جلو سینه به پایین فشرده و از دو طرف برافراشته، و زیر آن یقهٔ دیگری از کتانی لطیف با چین‌های فراوان بر روی جلیقه آویخته بود تا بر زیبایی این‌همه بازهم بیفزاید. زیر بازویش کلاهی قدیم‌پسند نگه داشته بود با لبهٔ پهن، که سر آن رو به بالا تنگ‌تر می‌شد.

عکس اثر برجسته‌ای بود آفریدهٔ دست هنرمندی نامور، که سلیقهٔ خوش و

شیوهٔ استادان کهن در آن به کار گرفته شده بود ـ چنان که موضوعش اقتضا می‌کرد ـ و در بیننده تصوراتی از همه‌گونه سبک‌های هنری از اسپانیایی و هلندی گرفته تا قرون وسطایی ایجاد می‌کرد. هانس کاستورپ خردسال به دفعات بسیار تماشایش کرده بود، البته بدون درک ارزش هنری‌اش، ولی با این‌همه نه چندان بی‌بهره از گونه‌ای درک همگانی‌تر و درون کاو؛ و با آنکه پدربزرگ را آن‌سان که تابلو نشانش می‌داد تنها یک‌بار به چشم خویش دیده بود ـ آن هم کوتاه و گذرا؛ در مراسمی در شهرداری ـ ولی باز دست خودش نبود، چنان‌که گفتیم چهرهٔ نقش گشتهٔ او را اصلی و واقعی می‌انگاشت و در پدربزرگ هر روزه و همیشگی می‌توان گفت به چشم پدریزرگی موقت و قراردادی می‌نگریست، ابزاری یدکی و نه‌چندان جایگزین. این ناهمانندی غریب در ظاهر معمولی پدربزرگ از یک همانندی ناتمام، شاید هم اندکی ناماهرانه آب می‌خورد، چه آن‌چه بود تنها زوائدی بود و اشاره‌هایی به چهرهٔ پاک و حقیقی او. چنان‌که یقهٔ سفید و بلند قدیم‌پسند بود، ولی هرگز ممکن نبود این صفت را دربارهٔ آن بخش احترام‌برانگیز لباس به کار برد، که این تنها اشاره‌ای موقت به آن بود، یعنی یقهٔ اسپانیایی. وضع در مورد کلاه سیلندر غریب و غیرعادی که پدربزرگ بیرون از خانه به سر داشت و در واقعیت برتر کلاه نمدی لبه پهن تابلو با آن مطابقت می‌کرد به همین‌گونه بود؛ و نیز در مورد لباس بلند و چین‌خورده که تصویر اصلی و حقیقی آن در نظر هانس کاستورپ خردسال همانا بالاپوش بلند بود با سرآستین‌های حاشیه‌دوزی شده و به پوست زینت یافته.

بدین‌سان او از صمیم قلب خرسند بود که پدربزرگ، چون زمانش رسید که از او وداع کند، در کمال و درستی‌اش جلوه می‌کرد. و این در تالار بود، همان تالاری که بارها سر میز غذا روبروی هم نشسته بودند: اکنون در وسطش تاج‌های گل تابوت را که هانس لورنتس کاستورپ بر رویش آرمیده بود ـ در هودج رویه زرین ـ در میان گرفته بود. پیرمرد با ذات‌الریه تا آخرین نفس جنگیده بود، مدتی مدید ایستادگی کرده بود، گرچه آشکار بود که دنیای کنونی به زحمت می‌تواند جای او باشد، و حال غنوده بود، کس نمی‌دانست پیروز گشته یا شکست‌خورده، هرچه بود که آرامشش را سرسختانه بیان می‌کرد. سخت دگرگون گشته و از واپسین نبرد چهره درهم کشیده، برصف وداع‌کنندگان نظاره می‌کرد در حالی‌که بر

پایین‌تنه‌اش پوشش کشیده شده بود که برآن شاخهٔ نخلی قرار داشت، سر را بر بالشی ابریشمین بالا گرفته بود آن‌سان‌که چانه به زیباترین شکل در چنبر پیشین یقه آرمیده بود؛ و میان دست‌ها که تا نیمه با سرآستین‌های بلند پوشانده شده بود و انگشتانشان در نظم نیمه تصنعی، نیمه طبیعی‌شان سردی و بی‌جانی را پنهان نمی‌کردند صلیبی از عاج جا داده بودند که نگاه وداع‌کننده از پس مژگان فروافتاده بر آن دوخته شده بود.

هانس کاستورپ پدربزرگ را در آغاز واپسین بیماری شاید بارها دیده بود، ولی در پایان دیگر ندیده بودش. از دیدن نبرد احتضار که بیشتر آن هم در ساعات شبانه رخ داده بود، کاملاً معافش کرده بودند، تنها از حال و هوای گرفتهٔ خانه، چشمان سرخ فیت پیر، آمد و شد پزشکان چیزهایی بو برده بود ولی حاصل کار را که او در تالار خویشتن را رو در رویش یافت، می‌توان بدین‌گونه جمع‌بندی کرد، که پدربزرگ اکنون با تشریفات تمام کسوت موقت و قراردادی‌اش را فروافکنده برای همیشه به قالب اصلی و واقعی‌اش بازگشته بود ـ نتیجه‌ای قابل قبول، گرچه فیت پیر اشک می‌ریخت و بلاانقطاع سر تکان می‌داد و خود هانس ـ کاستورپ هم گریه می‌کرد، همچنان که در مرگ ناگهانی مادر و در دنبالهٔ آن به فاصلهٔ اندک در مرگ پدر، که او نیز همچنین خاموش و غریب آرمیده بود، گریه کرده بود.

آخر این سومین‌بار بود که در زمانی چنین کوتاه و در سن و سالی چنین خرد مرگ بر روح و بر حواس ـ به ویژه بر حواس ـ هانس کاستورپ خردسال اثر می‌گذاشت؛ منظر مرگ دیگر تازگی نداشت، که با آن به خوبی آشنا بود؛ و همچنان که در آن دوبار نخستین آرام و مطمئن برابرش ایستاده بود، بدون هرگونه ضعف اعصاب، گرچه در عین‌حال با ملالی طبیعی، حالا هم همان‌گونه رفتار را از خود نشان داد و حتی با اطمینانی افزون بی‌خبر از مفهوم و کاربرد رخدادها برای زندگی‌اش یا به‌گونه‌ای بچگانه خونسرد و بی‌توجه، با این اطمینان که دنیا بالاخره هرطور باشد به فکر او خواهد بود، در برابر تابوت‌ها گونه‌ای سردی بچگانه و دقت بی‌احساس از خود نشان داده بود، که با رسوم بااحساس و نشانه‌ای از خبرگی در رفتارش رنگی از دانایی پیرانه نیز به خود گرفته بود ـ اغلب به گریه و ناراحتی عده‌ای از حاضران و سرایت آن به عده‌ای دیگر به نظر بدیهی و نه‌چندان قابل ذکر می‌نگریست. سه یا چهار ماه که از مرگ پدرش گذشته بود

مرگ را به فراموشی سپرده بود؛ ولی حال به یاد می‌آورد، و همهٔ مناظر آن زمان دقیق، هم‌زمان و واضح با ویژگی بی‌مانندشان دوباره زنده می‌شدند.

هرآینه آن مناظر را با تأثیرشان بر روح پسرک در قالب کلمات می‌ریختیم این‌گونه از آب درمی‌آمدند: مرگ را حالتی بود از تدین ـ فکورانه، غمگنانه و زیبا ـ حالتی روحانی و در همان حال کیفیتی دیگر. درست خلاف آن یکی، بس جسمانی، بس مادی، که به راستی نه زیبا سی‌شد خواندش، نه فکورانه، نه دین‌دارانه و نه حتی تنها غمگنانه. آن روحانیت نمایشی را قرار پرجلال و جبروت نعش بر تابوت جلوه‌گر می‌ساخت. شکوه گلباران و چتر شاخه‌های نخل به گونه‌ای آشنا نمایانگر آرامش آسمانی بودند؛ از این‌ها گذشته و بیش از این‌ها صلیب میان انگشتان بی‌جان پدربزرگ پیشین، پیکرهٔ مسیح اثر توروالدسن[1] که بر بالای تابوت جا گرفته بود و شمعدان‌ها که در دو سمت تابوت سر برافراشته درخور موقعیت جلوه‌ای کلیسایی به خود گرفته بودند چنین تأثیری از خود به‌جا می‌گذاشتند. همهٔ این ترتیبات و تزیینات مفهوم و منظور اصلی‌شان بیان این نکته بود که پدربزرگ دیگر برای همیشه در کالبد حقیقی و ازلی خویش حلول کرده است. ولی افزون براین آنها، چنان که هانس ـ کاستورپ خردسال به خوبی می‌دید و می‌فهمید گرچه به زبان هم نمی‌آورد، همگی و به‌ویژه انبوه گل‌ها و باز از میان گل‌ها، به ویژه گل‌های مریم مفهوم دیگری را می‌رساندند و هدف خشک و کاسبکارانه‌تری را برمی‌آوردند و آن این بود که حالت و کیفیت دیگر را که نه زیبا بود و نه غمگنانه، که زشت بود، همانا دنائت جسمانی مرگ را زیبا جلوه دهند، به فراموشی بسپارند یا نگذارند آگاهی آدمی بدان راه یابد.

و از همین‌رو بود که مردهٔ پدربزرگ این‌سان بیگانه به‌نظر می‌آمد، نه چونان پدربزرگ، بلکه عروسک تمام قدی از موم که مرگ به جای او گذاشته بود و حال تمام این مراسم دین‌دارانه به افتخارش برپا می‌شد. آن‌که آن‌جا آرمیده بود، یا بهتر بگوییم: آن‌چه آن‌جا دراز شده بود، خود پدربزرگ نبود، بلکه رویه‌ای بود که چنان که هانس کاستورپ می‌دانست از جنس موم هم نبود، بلکه از جنس

---

۱. Bertel Thorwaldsen: پیکرتراش دانمارکی (آغاز قرن نوزدهم).

خودش بود، تنها و تنها جسم بود، و همین بود که زشت بود و به زحمت می‌شد گفت غم‌انگیز ـ همان‌گونه که چیزهایی را که با جسم و ماده سر و کار دارند و تنها بدان مربوطند نمی‌توان غم‌انگیز خواند. هانس کاستورپ خردسال آن مادهٔ همچون موم زرد، صاف و سفت را نگاه می‌کرد که پیکرهٔ تمام قد مرگ از آن ساخته شده بود، صورت و دست‌های پدربزرگ پیشین را نگاه می‌کرد اینک مگسی بر روی پیشانی بی‌حرکت پدربزرگ فرود آمد و بنا کرد خرطوم کوچکش را به پایین و بالا تکان دادن. فیت پیر با احتیاط تمام مگس را پراند، در حالی‌که به احترام چهره درهم کشیده بود ـ گفتی از دانستن آن‌چه می‌کند ابا دارد ـ و از تماس دستش با پیشانی مرده پرهیز می‌کرد، به رسم ادبی که ظاهراً با این نکته در ارتباط بود که پدربزرگ تنها جسم بود و دیگر هیچ؛ ولی مگس پس از پروازی به این‌ور و آن‌ور فرود آمده روی انگشتان پدربزرگ، در نزدیکی صلیب، قرار گرفت. در ضمن این رخداد به نظر هانس کاستورپ چنین آمد که بیش از پیش بویی آشنا را حس می‌کند، بویی نه‌چندان محسوس، ولی به غایت غریب و دیرپا، و با شرم بسیار به یاد همکلاسی‌ای افتاد که بوی بدش مشهور بود و همه از او به‌خاطر آن پرهیز می‌کردند؛ تازه دانست که گل‌های مریم را به همین منظور گذاشته‌اند که آن بوی زننده را محو و زائل کنند، کاری که از آن‌ها با همهٔ انبوهی زیبا و نفوذ سرسختانه‌شان برنمی‌آمد.

هانس کاستورپ به دفعات بر جنازه ایستاد، یک‌بار تنها با فیت پیر؛ بار دوم با عمو بزرگ تیناپل[1] تاجر مشروبات و عموها جیمس[2] و پتر[3]، و بار سوم نیز وقتی گروهی از کارگران بندر با لباس تیره آمدند و دقائقی چند در برابر تابوت روباز نسبت به رئیس پیشین شرکت کاستورپ و پسر ادای احترام کردند، آن‌گاه نوبت به مراسم تدفین رسید؛ تلار از مردمان پر شده بود و بوگن‌هاگن کشیش کلیسای میشائلیس، همان‌که هانس کاستورپ را تعمید داده بود، با یقهٔ اسپانیایی به گردن، خطابهٔ یادبود را ایراد کرد و آن‌گاه در درشکه، اولین درشکه پس از

1. Tienappel 2. James

۳. Peter: (تیناپل عموی مادر و جیمس و پتر هم پسران اویند. که هانس کاستورپ همه‌شان را عمو خطاب می‌کند.)

نعش‌کش که صف طولانی درشکه‌ها به دنبالش روان بودند، با هانس کاستورپ خردسال گفتگویی بی‌نهایت دوستانه داشت ـ این دورهٔ زندگی هم این‌چنین پایان یافت، و هانس کاستورپ بلافاصله پس از آن خانه و پیرامون عوض کرد ـ این دومین‌بار بود که در این سنین اندک چنین می‌کرد.

با خانوادهٔ تیناپل و نیز از اخلاق و آداب هانس کاستورپ

این جریان به زیان او نبود، چون از این‌پس دیگر در خانهٔ کنسول تیناپل، قیمی که بر او گماشته شده بود، زندگی می‌کرد و کم و کسری نداشت: نه از جهت علائق و نیازهای شخصی و بچگانه‌اش و نه همچنین از لحاظ سرپرستی و هدایت منافعی که او هنوز از آن سر درنمی‌آورد. کنسول تیناپل، عموی مادر مرحوم هانس، میراث خاندان کاستورپ را سرپرستی می‌کرد، ملک و املاک را به فروش رساند، کار انحلال شرکت کاستورپ و پسر، واردات و صادرات، را به دست خود گرفت، و آن‌چه توانست از آن به دست آورد تقریباً چهارصد هزار مارک می‌شد، که به هانس کاستورپ می‌رسید و کنسول تیناپل در اوراق معتبری که تصرف صغیر را در آینده تضمین می‌کرد، نگهداری کرد، در حالی که در آغاز هر فصل دو درصد سهم خویش را از سود آن برداشت می‌کرد، بدون آن‌که از این رهگذر به احساسات خویشاوندی‌اش لطمه‌ای وارد آید.

خانهٔ تیناپل‌ها در انتهای باغی در جادهٔ هاروستهوده[1] واقع شده بود و مشرف بر چمن‌زاری بود که کمترین هرزه‌گیاهی در آن تحمل نمی‌گشت، و نیز بر باغچه‌های گل رز و بعد هم رودخانه. کنسول با آن که وسیلهٔ نقلیهٔ زیبایی داشت هر صبح پای پیاده به تجارتخانهٔ خود در قسمت قدیمی شهر می‌رفت. تا بدین‌وسیله هم که شده تکانی به خود دهد، چه گاه سرش دچار تراکم خون می‌گشت، و ساعت پنج بعدازظهر نیز به همین‌گونه بازمی‌گشت، و آن‌گاه در خانهٔ تیناپل‌ها با آداب تمام ناهار صرف می‌شد. در شهر و دیار وزنه‌ای بود، لباسش از بهترین پارچه‌های انگلیسی دوخته شده بود. بر چشمان آبی برآمده‌اش عینک

---

1. Harvestehude

طلایی می‌زد، بینی سرخ و ریش خاکستری‌ای همچون ریش ناخدایان داشت، و برلبان آتشینی بر انگشت خمیدهٔ دست چپش خودنمایی می‌کرد. زنش مدت‌ها بود که مرده بود. دو پسر داشت، پتر و جیمس، که یکی در نیروی دریایی بود و اکثراً دور از خانه و کاشانه، و دیگری در تجارتخانهٔ پدری مشغول بود و مدیر آیندهٔ شرکت. ادارهٔ خانه از سال‌ها پیش به دست شالن[1] بود، دختر زرگری از اهالی آلتونا[2] که مچ‌های گرد و گوشتالویش را سر آستین‌های آهاری چین‌دار می‌پوشاند. به همت او بود که سر میز صبحانه و شام غذای سرد از خرچنگ و ماهی گرفته تا سینهٔ غاز و گوشت گوساله با سُس گوجه‌فرنگی به وفور یافت می‌شد؛ هرگاه کنسول تیناپل ضیافتی می‌داد خدمتکاران مزدور را چهار چشمی می‌پایید، و هم او بود که هرچه در توان داشت به خرج می‌داد تا برای هانس کاستورپ خردسال جای خالی مادر را پر کند.

هانس کاستورپ در هوای بد، در باد و باران، و اگر بتوان چنین گفت، با بارانی زردرنگ به تن بزرگ شد، و روی هم‌رفته حال خوشی داشت. کم‌خونی را که از همان آغاز داشت، دکتر هایدکیند هم این را می‌گفت و به دستور او روزانه با ناهارش، پس از بازگشت از مدرسه یک لیوان پورتر به او می‌دادند، مشروبی پرمایه چنان که می‌گویند و دکتر هایدکیند آن را خون‌ساز می‌دانست. هرچه بود که با طبع او سازگار بود و میلش را به چرت زدن که عمویش تیناپل همیشه حرفش را می‌زد به خوبی برمی‌آورد ـ در حالی که با لبان آویزان و بدون فکری معین به افق روبرو خیره می‌گشت. از این که بگذریم صحیح و سالم بود، به اندازهٔ خود تنیس‌بازی می‌کرد و پارو می‌زد، گرچه ترجیح می‌داد به جای آنکه خود پارو در دست گیرد در شب‌های تابستان درایوان «کشتی‌خانهٔ اولن‌هورستر»[3] همراه موزیک و مشروبی گوارا، به تماشای قایق‌ها با چراغ‌هاشان و رفت و آمد قوها در بازتاب رنگارنگ نور بنشیند؛ و هرگاه کسی حرف زدنش را می‌شنید:

---

1. Schalcen

۲. Altona: پیش‌تر دهکده‌ای بوده در حومهٔ هامبورگ ولی اینک دیگر بخشی از شهرهای هامبورگ به‌شمار می‌رود.

3. Uhlenhorster - Fährhaus

آرام، واضح، اندکی بی‌روح و یکنواخت با ته لهجهٔ هامبورگی، و حتی وقتی تنها نگاهش می‌کردند با آن دقت و نظم بورمویان، سر و وضع مرتب با آرایش قدیم‌پسند و آن نخوت ناخودآگاه و موروثی که به صورت گونه‌ای خواب‌آلودگی سرد و خشک ظاهر می‌گشت، دیگر تردیدی نمی‌ماند که این هانس کاستورپ محصول صاف و خالص این زمین است و چه درست در جایگاه خویش ـ او خود هر آینه خویشتن را از این لحاظ می‌آزمود لحظه‌ای تردید به خود راه نمی‌داد.

هوای شهر بزرگ بندری، این هوای مرطوب، انباشته از بازرگانی جهانی و رفاه، که تمام شوق زندگی پدران او از آن سرچشمه می‌گرفت. او این هوا را با تمام وجود تنفس می‌کرد و با اطمینان خاطر به راحتی می‌پذیرفت. در حالی که بخار آب، غبار ذغال و قیر و بوی تند انبوه خواربار در بینی‌اش بود جرثقیل‌های غول‌آسا را می‌دید که در بارانداز‌ها با آرامش، هوش و نیروی عظیم فیل‌های خدمتکار بارهای چند تنی گونی، توپ، صندوق، خمره و قرابه را از شکم کشتی‌های آرمیده به ساحل در واگون‌های راه‌آهن و انبارها خالی می‌کردند. هر ظهر صنف تجار را می‌دید، بارانی زرد به تن، که خودش هم یکی تنش بود، و به سوی بورس‌خانه روان بودند ـ شنیده بود آن‌جا برو بیایی است و آدم به یک چشم به‌هم زدن خود را در چنان موقعیتی می‌بیند که لازم است برق‌آسا کارت‌های دعوت ضیافتی بزرگ را پست کند تا بدین‌وسیله به اعتبار نویافته قوام و دوام بخشد. کارخانه‌های کشتی‌سازی را می‌دید (و همین بود که بعدها به صورت رشتهٔ مورد علاقه‌اش درآمد) با آن ازدحام درهم بر همشان، هیاکل افسانه‌ای کشتی‌های بازگشته از آسیا و آفریقا را می‌دید، برج‌گونه سر بر کشیده، پس و پیش عریان، مهار گشته با شمع‌های تنومند، که در خشکی هیولاهای بیچاره‌ای بودند افتاده زیر دست و پای سپاه گورزادان که می‌کوبیدند و می‌ساییدند و سفیدشان می‌کردند؛ زیر شیروانی کشتی‌سازی‌ها اسکلت سر به فلک کشیدهٔ کشتی‌های نیمه‌ساز را می‌دید، در دود مهگون فرورفته، و مهندسین را که نقشهٔ کشتی و میزان بارگیری به دست به کارگران دستورهاشان را می‌دادند ـ همگی از زمان کودکی هانس کاستورپ چهره‌هایی آشنا بودند که احساس آرامش و آسایشی برخاسته از پیوند با شهر و دیار به او می‌دادند، احساسی که صبح‌های یکشنبه به اوج خود می‌رسید، آن‌گاه که همراه جیمس تیناپل با

پـرخاله‌اش ـ یوآخیم تـیمسن ـ در عـمارت کـلاه فـرنگی کـنار آلسـتر[۱] نـان و کالباس دودی می‌خورد، با جامی از شراب کهنه و در حالی که تن به لذت سیگار برگش می‌سپرد به پشتی صندلی تکیه می‌داد. چرا که به‌خصوص در این میل بـه زندگی خوب بود که خویشتن آن‌چنان که بود تجلی می‌کرد، بلکه باید گفت کـه، گـرچـه ظـاهری ظـریف و نـحیف داشت، عـمیقاً و سـرسختانه، هـمچون شیرخواره‌ای آزمند به پستان مادر، به لذت‌های جسمانی زندگی آویخته بود.

به راحتی، و نه بدون وقار، بر شاخه‌های خویش تمدن والا را حمل می‌کرد، تمدنی که طبقهٔ بالای دموکراسی بازرگانان شهر به فرزندانش به میراث مـی‌دهد. همیشه به پاکیزگی نوزادی تـازه شـستشو یـافته بـود و لبـاس‌هایش را بـه هـمان خیاطی می‌داد بدوزد که از اعتماد جوانان هم طبقه‌اش برخوردار بـود. از گـنجینهٔ کوچک و بـه دقت نشـانه‌گـذاری شـدهٔ لبـاس‌هایش کـه در گـنجهٔ انگـلیـسی‌اش نگه‌داری می‌شـد شالن به بهترین وجه مواظبت می‌کرد: به هنگام تـحصیل دور از وطن نیز آن را مرتباً جهت شستشو و اصلاح به خانه مـی‌فرستاد (چـون هـمیشه می‌گفت جز در هامبورگ جای دیگری در مملکت اطو کشـیدن بـلد نـیستند)، و به‌هم‌خوردگی آهار تنها یک سرآستین پیراهن‌های قشـنگ و رنگارنگش به شدت ناراحتش می‌کرد. دست‌هایش، گرچه به شکلی چندان اشرافی هم نـبود، هـمیشه پوستی تحت مراقبت نگه داشته و با طـراوت داشت و مـزین بـه انگشـتری‌ای از طلای سفید و انگشتری دیگـری بـا نشـان خـانوادگی بـود، و دنـدان‌هـایش کـه استحکام زیادی نداشت و جابه‌جا آسیب‌پذیر بود با طلا تکمیل شده بود.

به هنگام ایستادن و راه رفتن پایین‌تنه را اندکی جلو می‌داد کـه حـالت شـق و رقی به او نمی‌بخشید، ولی نشستنش سر میز عالی بود. بالاتنه را راست گرفته به سمت همنشین پهلویی که روی سخنش (واضح، با اندک لهجهٔ هامبورگی) بـا او بود به رسم ادب می‌گرداند، و در همان حال آرنج‌ها را به نـرمی روی مـیز تکیه می‌داد و گوشت پرنده‌اش را تکه تکه مـی‌کرد یـا گـوشت صـورتی را بـا ابـزاری مخصوص از انبر خرچنگی بیرون می‌کشید. پس از پـایان غـذا نـخستین نـیازش جام دستشویی بود با آب عطرزده، دومـیش سیگار روسی که بـدون گـمرک و از

---

۱. die Alster: رودخانه‌ای که از میان هامبورگ می‌گذرد.

راه پنهانی بذل و بخشش دوستانه به دست می‌آورد. سپس نوبت به سیگار برگش می‌رسید، مارک خوب و مطبوعی از برمن[1] به نام ماریا مانچینی، که تعریفش بعداً خواهد آمد، و سم عطرآگینش با سم خوشبوی قهوه درهم می‌شد. هانس کاستورپ موجودی دخانیاتش را بدین‌گونه از تأثیر زیانبار بخاری محفوظ می‌داشت که در زیرزمین نگه‌داریش می‌کرد. زیرزمینی که هر صبح از پله‌هایش پایین می‌رفت تا مایحتاج روزانه‌اش را در قوطی سیگارش جا دهد. تنها با بی‌میلی ممکن بود کره بخورد، هرگاه تکه‌ای از آن را، و نه به شکل گلوله‌های کوچک شیاردار در برابرش می‌نهادند.

خواننده می‌بیند همهٔ کوشش ما این است که هرآن‌چه می‌تواند به سود هانس کاستورپ باشد بگوییم، ولی در قضاوتمان از احساسات پرهیز می‌کنیم و او را نه بهتر و نه بدتر از آن‌چه بود جلوه می‌دهیم. هانس کاستورپ نه نابغه بود نه کودن، و اگر از به کار بردن کلمهٔ «متوسط» درباره‌اش ابا داریم، این به دلایلی است که ربطی به هوش او ندارد و به زحمت به شخصیت ساده‌اش، بلکه این تنها سرنوشت اوست که به احترام آن چنین می‌کنیم و نیز مایلیم برای آن ارزشی فوق شخصی قائل شویم. هوش او از عهدهٔ تکالیف دبیرستان برمی‌آمد، بی‌آن‌که تلاش و زحمت بیش از حد لازم آید ـ گرچه تحت هیچ‌گونه شرایطی و به هیچ دلیلی هم حاضر به چنین تلاشی نمی‌بود: نه‌چندان از ترس این‌که خود را رنج دهد، بلکه دلیلی برای این‌کار نمی‌دید، یا بهتر بگوییم دلیل حتمی؛ و هم ازین روست شاید که نمی‌خواهیم او را متوسط بخوانیم، چون به گونه‌ای احساس می‌کرد که چنین دلائلی وجود ندارد.

انسان نه‌تنها بار زندگی شخصی‌اش را بر دوش می‌کشد (به عنوان موجودی منفرد)، بلکه آگاهانه یا ناآگاهانه، همچنین زندگی دوران معاصرش را؛ حال هر آینه نیز زمینه‌های عمومی و غیرشخصی وجودش را به دیدهٔ حتمی و بدیهی بنگرد و از تصور این‌که ایراد و انتقادی بدان روا دارد چندان به دور باشد که هانس کاستورپ خوب ما در واقع بود، باز این امکان به خوبی وجود دارد که از کمبودهای آن سلامت اخلاقی خویش را در کاستی بیند. انسان منفرد ممکن

1. Bremen

است مقاصد، هدف‌ها، امیدها و آرزوهای شخصی چندی در سر بپرورد از این راه انگیزه‌ای برای تلاش‌ها و کارهای بزرگ پیداکند؛ هرگاه آن کل غیرشخصی دور و بر او، که همانا زمانش می‌خوانیم، با همهٔ تحرک ظاهری‌اش از امید و انتظار در اصل تهی باشد، او راه چاره‌ای در آن به چشم نبیند و در برابر پرسش خویش که آگاهانه یا ناآگاهانه به هرحال پرسشی است دربارهٔ هدف غایی همهٔ کارها و کوشش‌ها جز سکوتی تهی نشنود، آنگاه درست در مواردی که پای انسانیتی والاتر در کار باشد تأثیر ستی‌بخش چنین امری کم و بیش ناگزیر خواهد بود، تأثیری که تنها به روان و اخلاق بنده نمی‌کند و از این طریق بدن و بخش جسمانی فرد را نیز فرا می‌گیرد. برای آنکه شخص در پی کارهای بزرگ، فراسوی امکانات و واقعیت‌ها، باشد. بدون آن که زمانه برای این پرسش ـ که برای چه؟ پاسخی قانع‌کننده داشته باشد، یا تنهایی و وارستگی اخلاقی‌ای باید که به ندرت پیش می‌آید و سرشتی قهرمانانه می‌خواهد، و یا طبیعتی سرزنده و خستگی‌ناپذیر لازم است، نه آن و نه این هیچ‌کدام از آن هانس کاستورپ نبود، و بدین‌سان باز هم «متوسط» بهترین صفت درخورش بود، اگرچه نیز در مفهومی کاملاً محترمانه.

این سخنان نه‌تنها دوران مدرسهٔ هانس کاستورپ را در برمی‌گیرد، بلکه همچنین به سال‌های پس از آن مربوط می‌شود که دیگر به شغلی آبرومندانه نیز اشتغال داشت. دربارهٔ کار و کوشش‌اش در مدسه باید بگوییم که یکی دو سالی درجا زد، ولی روی هم رفته اصل و نسب، تربیت و اخلاق شهروندی و بالاخره استعدادی شایان، گرچه نیز بدون شور و شوق، برای ریاضیات دست به دست هم داده او را به پیش راندند، و چون کارنامهٔ یک‌ساله را در دست داشت، تصمیم داشت تا آخر ادامه دهد ـ راستش را بخواهید، چون بدین‌وسیله حالت موقت بی‌تصمیمی که بدان خو گرفته بود بیشتر طول می‌کشید و زمان بیشتری به دست می‌آمد تا فکرهایش را بکند که چه کاره می‌خواهد بشود، چه هنوز کمترین تصوری از آن نداشت، در کلاس آخر هم هیچ نمی‌دانست، و هنگامی که تصمیم گرفته شد (چون کم و بیش مبالغه خواهد بود اگر بگوییم او خود تصمیم گرفت) چنین احساس کرد که اگر تصمیم دیگرگونه هم می‌بود باز فرقی نمی‌کرد.

ولی این اندازه می‌توان گفت که از کشتی‌ها حظی وافر می‌برد. بچه که بود اوراق دفترهایش پر از تصاویری بود که با مداد از بلم‌های ماهی‌گیری، کرجی‌های

سبزیجات و پنج دکله‌ها کشیده بود، و وقتی در پانزده‌سالگی اجازه یافت از جایگاهی گزیده مراسم به آب‌اندازی کشتی بخار «هانزا» متعلق به شرکت بلوم و فوس[1] را تماشا کند با آب رنگ چنان تصویر دقیقی از قامت کشیدهٔ کشتی با تمام جزییاتش کشید که کنسول تیناپل آن را در دفتر شخصی‌اش آویخت ـ سبز زلال امواج دریا را چنان دلنشین و با مهارت نقاشی کرده بود که کسی به کنسول تیناپل گفت با این قریحه و استعداد می‌تواند نقاش خوبی برای نیروی دریایی بشود، حرفی که کنسول به راحتی می‌توانست برای هانس کاستورپ بازگو کند، چون خوش‌دلانه بدان می‌خندید، چه اهل این‌گونه سختی و مشقت نبود و هرگز تن به جان کندن و گرسنگی کشیدن نمی‌داد.

عمویش تیناپل گاهی اوقات به او می‌گفت: «تو چیز زیادی نداری. پول من بیشترش گیر جیمس و پتر می‌آید، یعنی در شرکت می‌ماند، و پتر سودش را برمی‌دارد. آن‌چه مال توست، جایش که امن است و یک چیزی برایت دارد. ولی امروزه دیگر این بهره‌ها چنگی به دل نمی‌زند. با آن نمی‌شود زندگی کرد مگر این‌که پول آدم چندین برابر مال تو باشد. اگر می‌خواهی در این شهر مثل گذشته زندگی کنی و برای خودت کسی باشی باید درآمد درست و حسابی دیگری هم داشته باشی، یادت باشد، پسرم.»

هانس کاستورپ این را به خاطر سپرد و به دنبال شغلی گشت که نزد خود و دیگران مایهٔ سربلندی‌اش شود. که بالاخره هم آن را برگزید ـ این ویلمس پیر از شرکت توندر و ویلمس بود که او را به این فکر انداخت، هنگام ورق‌بازی معمول شب‌های یکشنبه به کنسول تیناپل گفت، هانس کاستورپ بهتر است رشتهٔ کشتی‌سازی بخواند. و نزد او به کار مشغول شود، بهترین کار برای او همین است. آن وقت او هم حواسش به این جوان خواهد بود. این به نظر هانس کاستورپ خیلی بالا آمد و پیش خود فکر کرد اگر کار پیچیده و پرزحمتی است در عوض شغل عالی، مهم و بی‌نظیری است و برای روحیهٔ آرامش‌طلب و به هرحال به شغل پسرخاله‌اش تسیمسن ترجیح دارد، پسر خواهر ناتنی مادرش که اصرار داشت افسر ارتش بشود. با این‌حال یوآخیم تسیمسن سینهٔ راست و درستی هم

1. Blohm & Voss

نداشت. ولی درست به همین دلیل شغلی که همه کارش در هوای آزاد باشد و در آن به‌طور جدی از کار و زحمت فکری خبری نباشد به دردش می‌خورد، یا دست‌کم نظر اندکی تحقیرآمیز هانس کاستورپ چنین بود. آخر او برای کار بیشترین ارزش و احترام را قائل بود، اگرچه خیلی زود هم خسته‌اش می‌کرد.

در این‌جا به اشارات قبلی‌مان بازمی‌گردیم، یعنی همان اشاراتی که به این حدس انجامید که کاستی‌پذیری زندگی شخصی از زمانه به ویژه بر اندام‌های بدن انسان تأثیر می‌گذارد. چگونه ممکن بود هانس کاستورپ کار را گرامی ندارد؟ چنین چیزی با طبیعت او جور درنمی‌آمد. این‌طور که از مجموعهٔ اوضاع برمی‌آمد کار به‌طور حتم می‌بایست در نظر او شایان بیشترین احترام باشد، اساساً چیز دیگری غیر از آن قابل احترام نبود، کار همانا اصل و اساسی بود که آدم از آن سرافراز یا سرافکنده می‌گشت، حقیقت بی‌چون و چرای زمان، که پاسخ چون و چرایش را در خود نهفته داشت، اگر بتوان چنین گفت. احترام او به کار بدین‌سان احترامی مذهبی و، تا آن‌جا که خود آگاه بود، تردیدناپذیر بود. ولی دوست داشتن کار موضوع دیگری بود؛ که این دیگر از او برنمی‌آمد، هرچند هم آن را گرامی می‌داشت، دلیلش هم ساده بود، کار به او نمی‌ساخت. کار پرتلاش اعصابش را می‌فرسود، زود خسته‌اش می‌کرد، و او صریحاً اعتراف می‌کرد که اصولاً وقت آزاد را بیشتر دوست می‌دارد که از روزنه‌های سر بی‌مشقت سنگین نگشته. زمان که در برابر شخص باز و گسترده باشد، نه پر از موانعی که از هفت‌خانش تنها با خون دل توان گذشت. درستش را بخواهیم، این دوگانگی رابطه‌اش با کار باید روشن شود. یعنی احتمالاً جسمش همچنان‌که جانش ـ نخست جانش و از راه آن نیز جسمش ـ میل پرشورتر و استوارتری به کار می‌داشت. هرگاه در اعماق روحش، آن‌جا که آگاهی‌اش را راه نبود، می‌توانست کار را به عنوان یک ارزش حتمی و یک اصل بی‌چون و چرا بپذیرد ـ و بدین‌سان خود را آسوده گرداند؟ این‌جا دوباره موضوع هوش و شخصیت متوسط با برتر از متوسط او مطرح می‌شود، سؤالی که بدان نمی‌خواهیم پاسخ قطعی دهیم. چون خود را مداح هانس کاستورپ نمی‌دانیم، و جایی هم برای این حدس باقی می‌گذاریم که کار ـ ساده بگوییم ـ مانع لذت بی‌دغدغه از ماریا مانچینی بود.

به خدمت نظام هم فراخوانده نشد. طبیعت باطن او تن به آن نمی‌داد و

می‌دانست چطور سر باز زند. شاید هم دکتر ابردینگ[1] پزشک ارتش که راهش از جادهٔ هاروستهوده می‌گذشت ضمن گفتگو از کنسول تیاپل شنیده بود خدمت زیر پرچم تحصیلات کاستورپ جوان را که تازه دور از وطن آغاز کرده به گونه‌ای حساس به هم خواهد ریخت.

مغز او، که به کندی و آسودگی کار می‌کرد ـ به‌خصوص که عادت آرامش‌بخش صبحانه با پورتر را دور از خانه و کاشانه نیز از دست ننهاد ـ از هندسهٔ تحلیلی، حساب تفاضلی، مکانیک، طرح و استاتیک ترسیمی انباشته می‌شد، جابه‌جایی بی‌بار و بابار، استحکام، لنگر و ماوراء مرکز را محاسبه می‌کرد، که گاه تا حد بیزاری از آن خسته می‌شد. نقشه‌های فنی‌اش، کروکی‌ها و طرح‌های بدنه و خط آب و ترسیمات طولی، به خوبی نقاشی «هانزا در میان دریا» نبود، ولی هرکجا لازم می‌شد تجسم فکری و خیالی را با تجسم حسی تقویت کند، سایه بزند و سطح مقطع‌ها را در رنگ‌های قراردادی ارائه کند، هانس کاستورپ در کارش از بسیاری پیشی می‌گرفت.

در تعطیلات که به خانه می‌آمد، تمیز و پاکیزه با سر و وضع آراسته و سبیل بوری که به سرخی می‌زد و صورتی درخور فرزندان خانواده‌های صاحب مقام، که آشکارا در راه ترقیات چشم‌گیر گام برمی‌دارند، مردمی که با امور شهری سر و کار داشتند و از روابط اشخاص و خانواده‌ها سر درمی‌آوردند ـ که بیشتر مردم در یک شهر خودمختار چنینند ـ با نگاه کنجکاو خود براندازش می‌کردند و از خود می‌پرسیدند، به چه مقاماتی کاستورپ جوان روزی خواهد رسید. وارث سنت‌هایی بود، نامی خوش و کهن داشت، و دور از انتظار نبود که در آینده به عنوان یکی از کارگزاران سیاست به حساب آید. آنگاه در مجلس و یا کمیسیون شهروندان قانون وضع می‌کرد، در سمتی افتخاری با حکومت تشریک مساعی می‌کرد، به عضویت بخشی از مدیریت، شاید کمیسیون دارایی یا راه و ساختمان، برگزیده می‌شد، حرفش را می‌خواندند و به حسابش می‌آوردند. آدم کنجکاو می‌شد که چگونه گرایشی این کاستورپ جوان یک روز نشان خواهد داد. انسان گاه گول ظاهر اشخاص را می‌خورد، ولی ظاهر او درست به گونه‌ای بود

1. Eberding

که نباید می‌بود تا دموکرات‌ها می‌توانستند نظری به او داشته باشند، و شباهت به پدربزرگ جایی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. شاید پایش را جای پای او می‌گذاشت، می‌شد مانع پیشرفت، از عوامل محافظه‌کار؟ این البته ممکن بود، همین‌طور عکسش، چون هرچه بود بالاخره یک مهندس بود، درس کشتی‌سازی می‌خواند، اهل رفت و آمد جهانی و مرد صنعت، این امکان وجود داشت که جزء تندروها شود. یک بزن بهادر، یک ویرانگر خدانشناس ساختمان‌های قدیمی و زیبایی‌های طبیعی، بی‌قید و بند همچون جهودان و بی‌ادب همچون آمریکاییان، که ترجیح دهد سنت‌های ارزشمند را بی‌مهابا بشکند تا آن‌که امکانات طبیعی زندگی را گسترش بخشد و هرآن بخواهد دولت را در مهلکهٔ آزمایش‌های متهورانه فروافکند ـ این نیز ممکن بود. آیا او این احساس را در خون خود داشت که خرد همایونی که نگهبانان دوگانهٔ جلو شهرداری به احترامش خبردار ایستاده بودند به همهٔ امور علم یقین دارد، با آن‌که در نظر داشت به صف شهروندان مخالف بپیوندد؟ از آن چشمان آبی در زیر ابروان بور قرمزنما پاسخ این‌گونه به پرسش‌های همشهریان کنجکاو را نمی‌شد خواند، و او خود نیز پاسخی نداشت: هانس کاستورپ این نانوشته برگ سفید.

هنگامی که رخت این سفری را که به او برخوردیم می‌بست بیست و سه سال از عمرش گذشته بود. در آن هنگام چهار نیم‌سال تحصیل در پلی‌تکنیک دانتسیگ[1] را پشت‌سر گذاشته بود و چهارتای دیگر را در دانشگاه‌های صنعتی براون‌شویگ[2] و کارلسروهه[3] گذرانده بود، و تازه از امتحان پایانی، گرچه بدون درخششی شایستهٔ بوق و کرنا، ولی آبرومند بیرون آمده بود و داشت کارهایش را می‌کرد که به عنوان مهندس وارد شرکت توندر و ویلمس شود تا در کارخانه کشتی‌سازی دورهٔ کارآموزی را آغاز کند. و درست در این نقطه راه او به خم تازه‌ای رسید، چنان که خواهد آمد:

برای امتحان پایانی سخت و بی‌وقفه درس خوانده بود، و حال که به خانه بازمی‌گشت از آن هم رنگ پریده‌تر شده بود که به سر و روی بور و سرخش

1. Danzig
2. Braunschweig
3. Karlsruhe

می‌آمد. هربار که دکتر هایدکیند می‌دیدش عصبانی می‌شد، و آخر سر دستور تغییر آب و هوا داد، آن هم یک تغییر اساسی، آن‌طور که او می‌گفت، این‌بار دیگر نوردرنی[1] یا ویک در فور[2] هم به درد نمی‌خورد، و اگر نظر او را می‌خواستند، باید هانس ـ کاستورپ قبل از رفتن به کشتی‌سازی چند هفته‌ای راهی کوهستانی مرتفع می‌شد.

کنسول تیناپل به برادرزاده و پسرخوانده‌اش گفت، فکر خوبی است، ولی آن‌وقت راهشان در این تابستان از هم جدا می‌شد، چه او، کنسول تیناپل، را به زور چهار اسب هم نمی‌شد به بالای کوهستان کشید. او برای چنین چیزی ساخته نشده بود، بدن او احتیاج به هوای درست و به قاعده داشت، وگرنه دچار دردسرهایی می‌شد. هانس کاستورپ اگر لطف می‌کرد تنها به کوهستان سفر می‌کرد. خوب بود به دیدن یوآخیم تسیمسن برود.

طبیعی بود که چنین پیشنهادی به او بشود. آخر یوآخیم تسیمسن مریض بود ـ نه مثل هانس کاستورپ، بلکه به‌طور جدی و نگران‌کننده، حتی حسابی ترسانده بودشان. او همیشه مستعد تب و نزله بود، و یک روز هم خون در خلطش دیده شد و باید بدون معطلی به داووس می‌رفت، چیزی که باعث ناراحتی‌اش شد، چون تازه داشت به آرزوهایش می‌رسید. چند نیم‌سال به خواست بزرگ‌ترها حقوق خوانده بود، ولی بالاخره تمایلات باطنی‌اش پیروز گشته بود و میرش را تغییر داده بود، برای خدمت زیر پرچم نام‌نویسی کرده بود و پذیرفته نیز شده بود. و حالا در آسایشگاه بین‌المللی «برگ هوف» (تحت ریاست پزشک مخصوص دربار دکتر برنس) به‌سر می‌برد، و در کارت‌پستال‌ها از آن زندگی کسالت‌آور شکایت می‌کرد. حال که هانس کاستورپ، قبل از آنکه در شرکت توندر و ویلمس سر کارش حاضر شود، باید فکری برای سلامت خود می‌کرد چه بهتر از آنکه به آن‌جا برود و پسرخالهٔ بخت‌برگشته را از تنهایی درآورد ـ این‌طور برای هردوشان خوب می‌شد.

چلهٔ تابستان بود ـ اواخر ژوئیه ـ که تصمیم به مسافرت گرفت و برای سه هفته راهی سفر شد.

---

1. Norderney

۲. Wyk anf Föhr: شهر عمدهٔ جزیرهٔ فور، واقع در دریای شمال.

فصل سوم

دژم‌رویی نجیبانه

هانس کاستورپ ترسیده بود مبادا به موقع بیدار نشود، چون به شدت خسته بود، ولی زودتر از آن‌چه لازم بود بلند شد و فرصت کافی داشت که با دل راحت به برنامهٔ صبح‌گاهی‌اش بپردازد، که از جملهٔ لوازم و متعلقات آن یکی وان لاستیکی بود و دیگر جام چوبی به همراه صابون لاوندل با فرچهٔ مخصوص، و به کارهای مربوط به پاکیزگی و حفظ زیبایی و طراوت بدن خود کار باز کردن چمدان‌ها و جادادن اشیاء را نیز بیفزاید. هم‌چنان که تیغ آب نقره دادهٔ صورت‌تراشی را به گونه‌های پوشیده از صابون معطر می‌کشید به یاد خواب‌های وحشتناکش افتاد و با احساس برتری آدمی که در آفتاب روشن عقل اصلاح می‌کند بر این‌همه بی‌عقلی سر تکان داد. گرچه احساس نمی‌کرد که استراحت چندان زیادی کرده، ولی با آغاز بامداد طراوتش را بازیافت.

همان‌طور که دست‌ها را خشک می‌کرد با صورت پودرزده، شلوار اسکاتلندی و کفش‌های پوست بزی قرمز رفت روی بالکن، که سراسری بود و تنها با دیوارهای شیشه‌ای مات به قسمت‌های مجزا تقسیم می‌گشت که آن هم تمام عرض بالکن را نمی‌گرفت و به نرده نرسیده تمام می‌شد. صبح خنک و ابری بود. طبقات مه دراز به دراز بر دامنه‌ها افتاده و ابری انبوه، سفید و خاکستری، به بلندی‌های دوردست کوهستان آویخته بود. آبی آسمان این‌جا و آن‌جا به صورت لکه‌های نوارهایی به چشم می‌خورد، و هرگاه پرتوی از آفتاب پایین می‌افتاد روستای پایین در با نوری سفید در برابر کاج‌های سیاه دامنه می‌درخشید. از جایی صدای موسیقی صبح‌گاهی می‌آمد، شاید از همان هتلی که دیشب هم کنسرت بود. قطعاتی از یک آواز دسته‌جمعی از دور طنین انداخت، و پس از وقفه‌ای موزیک مارش به دنبالش آمد، و هانس کاستورپ که از ته دل

دوستدار موسیقی بود ـ چون تأثیری در او می‌گذاشت به مانند تأثیر پورتر صبحانه، آرامش‌بخش، سکرآور و خواب‌آور ـ با سر کج، دهان باز و چشمان اندکی سرخ گشته سراپا گوش شد.

آن پایین جاده پیچ می‌خورد و به سوی آسایشگاه بالا می‌آمد، همان راهی که دیشب طی کرده بود. کوشاد پاکوتاه و ستاره‌ای شکل از میان چمن خیس سر کشیده بود. بخشی از آن دشت باغی بود دور تا دور نرده کشیده، با خرندها و باغچه‌ها و غاری مصنوعی پای کاج نقره‌ای تنومندی. سالنی سرپوشیده با آهن سفید که صندلی‌هایی برای لمیدن در آن گذاشته بودند رو به جنوب باز می‌شد، و در کنار آن میلهٔ قرمز و قهوه‌ای پرچمی را زده بودند که بر بند آن پارچهٔ پرچم گاه به گاه به اهتزاز درمی‌آمد ـ پرچم خیالی به رنگ‌های سبز و سفید، که عصای مرکوری ـ مظهر علم شفا و آرم آسایشگاه ـ میان آن نقش شده بود.

زنی در باغ گردش می‌کرد، کامل زنی با ظاهر غمگین، یا بهتر بگوییم مصیبت‌زده. سراپا سیاه‌پوش، بر موهای سیاه و خاکستری توری سیاه کشیده، با زانوان خمیده و دست‌هایی که بی‌حرکت به‌جلو آویخته بود ناآرام و تند قدم برمی‌داشت و در همان حال نگاهش از قعر چشمان قیرگون، در زیر پیشانی پرچین، به جلو خیره شده بود. صورت سالخورده‌اش با آن رنگ‌پریدگی مردم جنوب و دهان بزرگی که بی‌حال به یک‌سو کشیده شده بود هانس کاستورپ را به یاد عکس هنرپیشهٔ مشهوری در حال بازی در یک تراژدی انداخت که زمانی دیده بود، و راه رفتنش، راه رفتن این زن سیاه‌رنگ پریده که قدم‌هایش را با اندوه فراوان و ظاهراً ناخودآگاه با ضربه‌های مارش هماهنگ می‌کرد منظرهٔ خوفناکی داشت.

همان‌طور که با همدردی اندیشناک از آن بالا نگاهش می‌کرد، چنین به‌نظرش آمد که ظاهر غمناک او خورشید بامدادی را تیره می‌کند. ولی در همان حال چیز دیگری دریافت، چیزی قابل شنیدن، صداهایی که از اتاق سمت چپ، اتاق زوج روسی به گفتهٔ یوآخیم، می‌آمد و آن نیز با صبح روشن و پرطراوت جور درنمی‌آمد، چندان که گویی چیزی چبناک آن را می‌آلاید. هانس کاستورپ به یاد آورد که دیشب هم چنین صداهایی شنیده بود؛ ولی خستگی مانع گشته بود به آن توجهی کند. صدای کشتی گرفتن بود و ریسه رفتن و نفس‌نفس زدنی که

ماهیت زنده‌اش نمی‌توانست بر مرد جوان دیری پوشیده بماند، گرچه ابتدا نیک‌اندیشانه سعی کرده بود بی‌اهمیت تلقی‌اش کند. براین نیک‌اندیشی نام‌های دیگری هم می‌شد گذاشت، مثلاً پاک سرشتی، که معنی دقیق و روشنی ندارد، یا شرمساری، که وقاری زیبا دارد، با نام‌های تحقیرآمیز حقیقت گریزی و ریاکاری و یا حتی پرهیزی عارفانه و دیندارانه ـ در حال و وضعی که هانس کاستورپ نسبت به صداهای اتاق مجاور به خود گرفت اندکی از هرکدام این‌ها نهفته بود، و در قیافه‌اش به شکل دژم‌رویی نجیبانه‌ای ظاهر گشت، چنان که گفتی نباید و نمی‌خواهد از آن‌چه می‌شنود چیزی دریابد: نشانهٔ پای‌بندی به اخلاق و آداب که اصالت چندانی نداشت، ولی در مواقع معینی از او سر می‌زد.

پس با چنین قیافه‌ای از بالکن به اطاق برگشت، تا بیش از این مجبور نباشد به جریاناتی گوش دهد که به نظرش به گونه‌ای تکان‌دهنده جدی می‌آمد، گرچه وقوع خود را به صدای غش و ریسه اعلام می‌کرد. ولی در اتاق اتفاقات آن سوی دیوار تازه بهتر شنیده می‌شد. انگار از لابلای مبل و صندلی دنبال هم می‌کردند، صندلی‌ای هم پرتاب شد، همدیگر را گرفتند، صداهای برخورد و بوسه، چیز دیگری هم با آن مخلوط شده بود، موزیک والسی، تصنیفی بازاری با آهنگی کهنه، که از دور صحنهٔ نامریی را همراهی می‌کرد. هانس کاستورپ حوله به دست ایستاده بود و برخلاف میل باطن گوش می‌کرد. ناگهان صورت پودرزده‌اش سرخ شد، چون آن‌چه به روشنی می‌دید دارد اتفاق می‌افتد دیگر اتفاق افتاده بود و تردیدی نبود که ماجرا وارد مرحلهٔ حیوانی شده. با خود گفت: «عجب، عجب، خدایا!» و در همان حال دور خود گشت، به این قصد که شستشوی صبح‌گاهی را با تکان‌های پر سر و صدا به پایان برد. خوب دیگر، زن و شوهرند، چه می‌شود کرد، این‌که عیبی ندارد. ولی آخر در روز روشن، این دیگر از حد بیرون است. به نظر که این‌طور می‌آید که آنها تمام شب را هم دست از سر هم برنداشته‌اند. هرچه باشد مریض هستند که این‌جا آمده‌اند. یا دست‌کم یکی‌شان، اقلاً ملاحظهٔ خودشان را می‌کردند! با عصبانیت به خودش گفت، رسوایی اصلی از این دیوارهاست که این‌قدر نازک است که آدم همه‌چیز را به خوبی می‌شنود، این وضع قابل تحمل نیست. معلوم است که ارزان تمام شده، شرم‌آور است، این‌قدر ارزان! یعنی بعداً با این‌ها روبرو می‌شوم، یا حتی به هم

معرفی می‌شویم؟ این دیگر خیلی ناجور می‌شود. در این‌جا هانس کاستورپ متوجه شد سرخی که زیر پوست اصلاح شده‌اش دویده بود خیال محو شدن ندارد. به خصوص آن حرارتی که همراهش بود محکم سر جایش مانده بود، و این همان سوزش خشکی بود که دیشب در صورتش احساس کرده بود و در خواب از آن نجات یافته و حالا با این اتفاقی که افتاده بود دوباره دچارش گشته بود. این نظرش را نسبت به زن و شوهری که در همسایگی‌اش زندگی می‌کردند، بهتر نکرد، برعکس از میان لبان غنچه گشته‌اش کلمه‌ای موهن به بیرون لغزید. آنگاه دوباره آب سرد به صورتش زد که اشتباه بود و ناراحتی‌اش را به مراتب بیشتر کرد. از همین‌رو وقتی به پرخاله‌اش که به دیوار اتاقش زد و صدایش کرد جواب می‌داد صدایش از کسالت می‌لرزید و هنگام ورود یوآخیم نیز آن‌چنان در برابر او ظاهر نگشت که آدمی سرحال و تر و تازه در صبحی فرح‌بخش به نظر می‌آید.

صبحانه

یوآخیم گفت: «سلام، این هم اولین شب تو این بالا. چطور بود؟» آمادهٔ بیرون رفتن بود، با لباس اسپورت و چکمه‌های محکم، و بالاپوشش را که از جیبش سرشیشهٔ پهن به خوبی پیدا بود روی دستش انداخته بود. امروز هم کلاه برنداشته بود.

هانس کاستورپ پاسخ داد: «متشکرم. ای، می‌گذرد. بیش از این نمی‌خواهم چیزی بگویم. ولی خوب، خواب آشفته که دیده‌ام، بعدش هم این ساختمان این بدی را دارد که آدم از پشت دیوار صداها را خیلی خوب می‌شنود، که یک خرده ناراحت‌کننده است. راستی این زن سیاه آن بیرون در باغ کیست؟»

یوآخیم فوراً دستگیرش شد. منظورش کیست و گفت: «هان، این «تو ـ له ـ دو»[1] است. این‌جا همه به این اسم می‌شناسندش، آخر این تنها چیزی است که آدم از او می‌شنود. اهل مکزیک است، یک کلمه آلمانی نمی‌داند، فرانسه هم تقریباً هیچ، فقط چندتا جملهٔ ناقص. پنج هفته است که این‌جا پهلوی پر

---

۱. «Tous - les - deux» به فرانسه یعنی: هردو.

بزرگش است، که هیچ امیدی به بهبودش نیست و دارد به سرعت تحلیل می‌رود ـ دیگر به همه‌جایش زده، می‌شود گفت سر تا پا مسموم، آخر سر تقریباً مثل تیفوس به نظر می‌آید، برنس این‌طور می‌گوید ـ به هرحال باعث ناراحتی همهٔ کس و کارش. دو هفته پیش یکهو پسر دومش آمد این‌جا، برای دیدن برادرش ـ ضمناً از خوشگلی انگار تابلو نقاشی، همین‌طور آن یکی دیگر ـ هردو جوان‌های خوشگل، چشم‌ها چنان آتشین، خانم‌ها روی پایشان بند نبودند. خوب، پسر جوان‌تر آن پایین گاهی سرفه می‌کرده، ولی از آن که بگذریم خوب سرحال بوده. آن وقت ـ می‌توانی فکرش را بکنی؟ ـ از راه‌نرسیده تب می‌کند، همان‌اول ۳۹/۵، تب شدید، می‌فهمی، بستری می‌شود، و حالا، اگر بلند شود به نظر برنس فقط شانس آورده، این‌طور که او می‌گوید در هرحال دیگر وقتش بوده که بیاید این بالا... بله، و از آن پس دیگر مادرشان همین‌طور می‌گردد، اگر پهلوی آنها ننشسته باشد، و هرکس احوالی از او بپرسد فقط می‌گوید: «تو ـ له ـ دو»، آخر بیشتر از این حرفی بلد نیست بزند، کسی هم این‌جا نیست که اسپانیولی بفهمد.»

هانس کاستورپ گفت: «پس وضع او از این قرار است. یعنی همین را به من هم خواهد گفت، وقتی به او بربخورم؟ عجیب می‌شود ـ یعنی در عین‌حال هم خنده‌دار می‌شود هم خارق‌العاده و هراس‌انگیز.» این را که می‌گفت چشمانش مثل دیشب شده بود: به‌نظرش چشم‌هایش داغ و سنگین شده بود، انگار مدت مدیدی گریه کرده، و دوباره همان درخشش را پیدا کرده بود که از سرفهٔ عجیب آن نجیب‌زاده در آنها پدید آمده بود. اصلاً این‌طور به نظرش می‌آمد که از وقتی بیدار شده تازه حالا دارد ارتباطش را با جریان دیروز دوباره برقرار می‌کند. تازه حالا دارد از اوضاع سردرمی‌آورد. در حالی که چند قطره عطر لاندول روی دستمالش می‌پاشید و پر پیشانی و زیر چشم‌ها می‌زد به پرخاله‌اش گفت که حاضر است. آن‌گاه از سر بی‌خیالی شوخی‌اش گرفت: «اگر بخواهی می‌توانیم تو ـ له ـ دو برویم صبحانه بخوریم.» که یوآخیم آرام نگاهش کرد و لبخندی عجیب بر لبانش نقش بست، لبخندی غمناک و اندکی تمسخرآمیز، این‌طور که به نظر می‌آمد ـ چرایش به خودش مربوط بود.

هانس کاستورپ پس از آن‌که اطمینان حاصل کرد که سیگار برگش همراهش است عصا و پالتوش را برداشت و کلاهش را هم لجوجانه در دست گرفت، چون

در شیوه و رسم زندگی‌اش بیش از آن پابرجا بود که به این آسانی و تنها به‌خاطر یک اقامت سه هفته‌ای تن به آیین‌های بیگانه دهد ـ و این‌چنین به راه افتادند، از پله‌ها پایین رفتند، و در راهروها که می‌رفتند یوآخیم در اتاق‌ها را نشانش می‌داد و ار ساکنان آنها نام می‌برد، نام‌های آلمانی و پاره‌ای هم به زبان‌های بیگانه، همراه مطالبی دربارهٔ روحیهٔ هرکدام و نیز شدت بیماری‌شان.

به کسانی هم برخوردند که از صبحانه برمی‌گشتند، و چون یوآخیم به کسی صبح‌به‌خیر می‌گفت هانس کاستورپ هم به رسم ادب کلاه از سربرمی‌داشت. از شدت هیجان عصبی شده بود، همچون جوانی که قرار است به غریبه‌های بسیاری معرفی گردد، از این احساس آشکارا در تشویش بود که چشمانش به‌هم ریخته و صورتش سرخ شده، که فقط تا حدودی به‌جا بود، چون برعکس رنگش پریده بود.

ناگهان با شتابی نابجا گفت: «تا یادم نرفته، اگر بخواهی می‌توانی به آن خانم که در باغ می‌گردد، معرفی‌ام کنی. اگر همین‌طور پیش بیاید حرفی ندارم. نارحت هم نمی‌شوم که همه‌اش بگوید «تو ـ له ـ دو». آخر آمادگی‌اش را دارم. مقصودش را می‌فهمم و قیافه‌ای مناسبش خواهم گرفت. ولی با آن زن و شوهر روسی دلم نمی‌خواهد آشنا بشوم، می‌شنوی؟ این را به صراحت بگویم. این مردم هیچ ادب سرشان نمی‌شود، و حالا که باید سه هفته در همسایگی‌شان به سر برم و طور دیگری هم نمی‌شد. ترتیبش را داد، لااقل دیگر نمی‌خواهم با آن‌ها آشنا شوم، این حق را دارم که خیلی ساده و آشکار از آن امتناع کنم.»

یوآخیم در پاسخ گفت: «بسیار خوب. پس این‌قدر ناراحتت کرده‌اند؟ بله، این‌ها تا اندازه‌ای وحشی هستند، در یک کلمه بی‌تمدن، از پیش که به تو گفته‌ام. همیشه با یک کت چرمی می‌آید سر غذا، به معنی واقعی کهنه، تعجب می‌کنم که برنس اقدامی نمی‌کند. زنش هم آن‌چنان پاک و پاکیزه نیست، با وجود کلاه پردارش... تازه هیچ نمی‌خواهد نگران باشی، آنها دور از ما سر میز روس‌ها بد می‌نشینند ـ آخر یک میز روس‌های خوب هم هست که آدم‌های حسابی‌تر آن‌جا می‌نشینند ـ و تقریباً امکان ندارد که به آنها برخورد کنی، حتی اگر بخواهی. اصلاً آشنا شدن با دیگران آسان نیست، به این دلیل ساده که این همه خارجی بین ساکنان این‌جا هست، خود من هم بعد از این مدت که این‌جا هستم فقط آدم‌های کمی را از نزدیک می‌شناسم.»

هانس کاستورپ پرسید: «کدام یکی‌شان مریض است؟ مرد یا زن؟»

یوآخیم که پیدا بود حواسش سر جایش نیست گفت: «مرد، گمان کنم. بله، فقط مرد.»

و پالتوهاشان را زدند سر رخت‌کن جلو سالن غذاخوری. و آنگاه وارد آن فضای روشن شدند که زیر سقف کوتاهش صدای آدم‌ها درهم می‌شد، صدای بهم خوردن آلات و اسباب‌ها می‌آمد و دختران سالن با قوری‌ها و بخاری که از آن‌ها بلند می‌شد شتابان به هر طرف می‌رفتند.

هفت میز در سالن غذاخوری بود، بیشتر آنها در جهت طول قرار داشت و فقط دوتا را از عرض گذاشته بودند. میزهای بزرگی بود، هریک برای ده نفر، گرچه روی بعضی از آن‌ها تعداد کمتری سرویس چیده بودند. چندقدمی که رفتند تو، رسیدند سر میزشان؛ جای هانس کاستورپ در ضلع کوتاه‌تر میز بود که آن جلو میان دو میز عرضی قرار گرفته بود. هانس کاستورپ راست پشت صندلی‌اش ایستاده بود و هم‌چنان که یوآخیم با لحن و رفتاری تشریفاتی به یک‌یک هم‌نشینان معرفی‌اش می‌کرد با قیافهٔ دوستانه تعظیم شق و رقی می‌کرد، گرچه درست نمی‌دیدشان، چه رسد که نامشان را به‌خاطر بسپرد. تنها به نام و شخص خانم استور توجهی خاص کرد، با آن صورت قرمز و موهای چرب بوری که به خاکستری می‌زد. به او می‌آمد که چنان خطاهایی از معلوماتش سر زند، با آن نادانی سمجی که از قیافه‌اش پیدا بود. آنگاه نشست و هم‌چنان که مشغول می‌شد دریافت که این‌جا نخستین صبحانه را حسابی جدی می‌گیرند. میزها از ظرف‌های مربا و عسل و دیس‌های شیربرنج و شیر جو و بشقاب‌های نیمرو و گوشت سرد پوشیده بود، کره سخاوتمندانه گذاشته بودند، کسی سرپوش شیشه‌ای را از روی پنیر سوئیسی که قطره‌های بخار همچون دانه‌های اشک از سر و رویش می‌ریخت برمی‌داشت تا از آن تکه‌ای جدا کند، و میوه‌خوری‌ای با میوه‌های تازه و خشک افزون براین همه در وسط میز قرار داشت. یکی از دختران سالن، لباس سفید و سیاه به تن، از هانس کاستورپ پرسید چه میل دارد بیاشامد: کاکائو، قهوه یا چای. جثه‌ای کوچک داشت مثل یک بچه، با صورتی دراز و پیر ـ گورزادی، چنان که هانس کاستورپ ناگهان دریافت، و یکه خورد، به پسرعمویش نگاه کرد، ولی چون او فقط شانه و ابرو را

بالا انداخت، مثل این‌که می‌خواست بگوید: «خوب، مقصود؟» پس او هم تن به واقعیت‌ها داد و با ادبی خاص ـ چون یک گورزاد از او چنین سئوالی می‌کرد ـ تقاضای چای کرد، و آن‌گاه دست به کار خوردن شیربرنج با دارچین و شکر شد، در حالی که نگاهش برفراز غذاهای دیگر که میل خوردنشان را در دل می‌پروراند، سیر می‌کرد و از آن‌جا به سوی میزهای هفتگانه در حرکت بود با حاضران سر میزها، یاران و همدردان یوآخیم، که همگی از درون بیمار بودند و ضمن خوردن صبحانه از حرف زدن غافل نمی‌شدند.

سالن را به سلیقهٔ روز ساخته بودند که به سادگی سودمند آرایش تخیلی را می‌افزود. به نسبت درازایش چندان بلند نبود، حاشیه‌ای راهروار دورش می‌گشت که قفسه‌های ظروف را در آن جا داده بودند و با طاق‌های منحنی بزرگی به درون سالن باز می‌شد. بر ستون‌ها که تا نیمه با چوبی صندل‌نما پوشیده و آن‌گاه همچون بالای دیوارها و نیز سقف با رنگی براق سفید شده بود نوارهای رنگارنگی به چشم می‌خورد که با طرح‌های ساده و با مزه تا بالا ادامه می‌یافت و کمربندوار گرداگرد سقف کشیده شده بود. لوسترهای برنجی بسیاری سقف را زینت می‌دادند، هریک ساخته از سه حلقهٔ روی هم افتاده و با بافته‌هایی مزین به‌هم بسته، که از حلقهٔ زیرین دایرهٔ حباب‌های مات آویزان بود. سالن چهار در شیشه‌ای داشت ـ دوتا در ضلع مقابل که به ایوانی باز می‌شد، در سوم سمت چپ جلو قرار داشت که از آن مستقیماً داخل تالار می‌شدند، و چهارمی همان بود که هانس کاستورپ، راهرویی را پشت سر گذاشته، از طریق آن وارد سالن شده بود، چون یوآخیم از پله‌ای غیر از دیشبی آورده بودش.

سمت راستش موجودی بود نه چندان چشم‌گیر، سیاه‌پوش و با پوستی پرمو و گونه‌هایی گداخته، که به نظر او چیزی در حدود دوزندهٔ ساده و خیاط خانگی آمد، شاید هم به این علت که تنها و تنها نان و کره با قهوه می‌خورد، و نیز احتمالاً چون از دیرباز در تصورش خیاط خانگی همیشه با نان و کره و قهوه ارتباط می‌یافت. سمت چپش دوشیزه‌ای انگلیسی نشسته بود، او نیز پا به سن گذاشته، بسیار زشت منظر، با انگشتان سرمازده و استخوانی، و نامه‌ای را که از وطنش فرستاده بودند، با خطی مدور، می‌خواند و چایی به رنگ خون می‌آشامید. کنار او یوآخیم نشسته بود و پس از او خانم اشتور با بلوز پشمی طرح اسکاتلندی.

دست چپ را گره کرده نزدیک گونه گذاشته بود، در حالی که غذا می‌خورد، و هنگام حرف زدن آشکارا سعی می‌کرد با عقب کشیدن لب بالایی از روی دندان‌های خرگوشی باریک و درازش قیافه‌ای بافرهنگ بگیرد. مرد جوانی با سبیلی نازک و قیافه‌ای که گفتی چیز بدمزه‌ای در دهان دارد، کنار خانم استور نشست و در سکوت کامل مشغول خوردن شد. او وقتی به سالن آمد که هانس کاستورپ دیگر نشسته بود، هم‌چنان که راه می‌رفت یک‌بار به نشانهٔ سلام چانه را روی سینه انداخته و آن‌گاه روی صندلی‌اش قرار گرفت، در حالی که با رفتارش فکر معرفی به هم‌نشین جدید را ز سر همگان بیرون کرده بود. شاید بیش از آن بیمار بود که این‌گونه امور ظاهری برایش اهمیتی داشته باشد یا به دور و برش توجهی کند. برای لحظه‌ای دختری فوق‌العاده لاغر، جوان و بور، روبرویش نشست، شیشهٔ ماستی را در بشقابش خالی کرد، خوراک شیر را میل کرد و بی‌درنگ از آن‌جا رفت.

گفتگوی سر میز گرم و باروح نبود. لحن صحبت یوآخیم با خانم اشتور خشک و رسمی بود، از حالش می‌پرسید و با تأسف از او می‌شنید که چندان رضایت‌بخش نیست. از «سستی» می‌نالید. می‌گفت: «چنان سستم!» و این را در دهانش می‌کشید، با تصنعی که بی‌فرهنگی از آن می‌بارید. از خواب که بلند شده ۳۷/۳ بوده، پس بعدازظهر دیگر به چند می‌رسید؟ خیاط خانگی هم به همین اندازه تب اقرار کرد، منتها به آن افزود که او برعکس احساس هیجان می‌کند، چنان به هیجان آمده و بی‌آرام است که گویی کار مهمی در پیش دارد، در حالی که اصلاً چنین نیست، یک تهیج بدنی بدون علل روانی. ولی این‌که خیاط خانگی نبود، خیلی صحیح حرف می‌زد و تقریباً عالمانه. ضمن آن‌که به نظر هانس ـ کاستورپ این هیجان‌زدگی یا دست‌کم اظهارش به گونه‌ای نامتناسب، و حتی تا حدودی ناخوش‌آیند می‌آمد، از چنین مخلوق خرد و بی‌منظری. از خیاط و خانم اشتور، یکی پس از دیگری، پرسید چه مدت است که این بالا هستید (اولی پنج ماه بود که در آسایشگاه به سر می‌برد و این یک از هفت ماه پیش)، آن‌گاه معلومات انگلیسی‌اش را سرهم کرد و از همنشین سمت چپش جویا شد چه جور چایی است که می‌نوشد (میوهٔ گل سرخ دم کرده بود) و آیا خوشمزه است، که پاسخ تقریباً با شور و حرارت مثبت بود، و آن‌گاه نگاهش را به تمام سالن سیر

داد که می‌رفتند و می‌آمدند؛ صبحانهٔ نخستین چندان دسته جمعی برگزار نمی‌شد.

از این‌که با مناظر وحشتناکی روبرو شود قبلاً کمی می‌ترسید، ولی اصلاً چنین نشد: این‌جا در سالن همه‌چیز به خوبی و خوشی جریان داشت، آدم حس نمی‌کرد که در سرای عذاب به سر می‌برد. جوانان برنزه، دختر و پسر، زمزمه‌کنان وارد می‌شدند، با دختران سالن چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند و با اشتهایی نیرومند به سراغ صبحانه می‌رفتند. آدم‌های کامل‌تری هم آن‌جا بودند، زن و شوهرها، تمامی یک خانواده با بچه‌ها که زبانشان روسی بود، همچنین جوانک‌های نابالغ. زن‌ها تقریباً همگی ژاکت‌های تنگ چسبانی از جنس پشم یا ابریشم به تن داشتند که به آن «سویتر»[1] می‌گفتند، سفید یا رنگی، با یقهٔ برگشته و جیب‌های دوطرف، و وقتی دست‌ها را در جیب فرو می‌کردند، می‌ایستادند و صحبت می‌کردند. سر چند میز عکس دست به دست می‌گشت، بدون شک عکس‌های تازه‌ای که خودشان ظاهر کرده بودند، سر میز دیگری تمبرهاشان را باهم عوض می‌کردند، حرف از هوا بود و از این‌که چطور خوابیده‌اند و حرارت دهان چند درجه بوده، پیشترشان شوخ و خندان بودند ـ احتمالاً بدون علت خاصی، فقط چون گرفتاری نداشتند و همه دور هم جمع بودند. البته تک و توکی هم بودند یکه و تنها نشسته، سر بر دست‌ها تکیه داده، و به روبرو خیره شده بودند. دیگران می‌گذاشتند همان‌طور خیره بمانند، و توجهی به آن‌ها نمی‌کردند.

ناگهان هانس کاستورپ، خشمگین از توهینی، به خود لرزید. دری به‌هم خورد، در سمت چپ جلو که به تالار باز می‌شد ـ کسی همین‌طور رهایش کرده بود یا حتی پشت سر خود به‌هم زده بودش، صدایی که او اصلاً طاقت شنیدنش را نداشت، همیشه از آن منزجر بود. شاید این انزجار از تربیتش سرچشمه می‌گرفت، شاید هم حساسیتی مادرزاد بود ـ خلاصه از به‌هم خوردن در وحشت داشت و اگر دستش می‌رسید به یاعث آن یک سیلی می‌زد. این دفعه در به علاوه پر از شیشه‌های کوچک هم بود، و این تأثیرش را بیشتر می‌کرد؛ ترقی کرد و جرنگی. هانس کاستورپ از خشم با خود گفت: تف، این دیگر چه شلخته‌گری وحشتناکی است! ضمناً چون در همین لحظه خیاط او را مخاطب قرار داد دیگر

---

۱. Sweater (انگلیسی که در آلمانی هم به کار می‌رود) بلوز کشباف جلوبسته.

وقت نکرد ببیند خطاکار که بوده. ولی جواب خیاط را که می‌داد میان ابروان بورش چین‌خورده بود و صورتش بدجوری درهم رفته بود.

یوآخیم پرسید، پزشکان سرکشی کرده‌اند. کسی جواب داد بله، مرتبهٔ اول را آمده‌اند ـ در لحظه‌ای که پرخاله‌ها آمده بودند آن‌ها سالن را ترک کرده بودند. پس به نظر یوآخیم بهتر بود آنها دیگر منتظر نشوند و بروند. در طول روز بالاخره فرصتی برای معرفی دست می‌داد، ولی دم در چیزی نمانده بود که با دکتر برنس بخورند به‌هم که داشت به عجله وارد سالن می‌شد، پشت سرش هم دکتر کروکوفسکی.

برنس گفت: «یواش، حواستان کجاست، آقایان! برای دو طرف ممکن بود گران تمام شود.» به لهجهٔ غلیظ مردم ساکسن سفلی[1] حرف می‌زد که انگار با دهان گشاد چیزی می‌جوند. به هانس کاستورپ که یوآخیم به حالت خبردار و با پاشنه‌های به‌هم چسبیده معرفی‌اش کرد گفت: «پس شما هستید، خوب، خوشوقتم.» و دستش را که به بزرگی بیلی بود به طرف مرد جوان دراز کرد. مردی بود استخوانی، شاید بیش از یک سر و گردن بلندتر از دکتر کروکوفسکی، موها کاملاً سفید پس گردن برآمده چشمان آبی درشت و خیره، با رگه‌های سرخ خون، که از اشک برق می‌زد؛ دماغی برآمده و سبیلی کوچک و کوتاه که کج شده بود، یعنی براثر کشیدگی یک طرفهٔ لب بالا. حرف یوآخیم از گونه‌های او کاملاً راست بود، از شدت رنگ‌پریدگی به آبی می‌زد؛ از این‌رو سرش بر فراز لباس جراحی سفیدی که به تن داشت حسابی رنگارنگ به‌نظر می‌آمد، از روپوش کمردار سفیدش که تا زانوها می‌رسید یک جفت پای غول‌آسا با شلوار راه راه و چکمه‌های زرد و اندکی کهنه گشته بیرون زده بود. دکتر کروکوفسکی هم لباس حرفه‌اش را به تن داشت، منتها روپوش او سیاه بود، از جنس سیاه و براق، پیراهن مانند، با سرآستین‌های کش‌دوزی شده، که رنگ‌پریدگی‌اش را شدتی نه چندان اندک می‌بخشید. در رفتارش چیزی نبود جز معاونت، به هیچ‌روی در گفتگوی آن‌ها شرکت نکرد، تنها حالت انتقادآمیز دهانش حکایت از آن داشت که مقام درجهٔ دو خود را عجیب می‌یابد.

---

1. Niedersachsen

پزشک مخصوص در حالی که دستش به اشاره میان دو مرد جوان در آمد و شد بود و با چشمان سرخ شده‌اش زیرچشمی نگاه می‌کرد، پرسید: «پسرخاله؟ او هم می‌خواهد به صدای پوست گاو [1] قسم بخورد؟» نگاهش به یوآخیم بود و با سر به هانس کاستورپ اشاره می‌کرد؛ آه، خدا نکند، مگر نه. من که فوراً به نظرم آمد» - و حالا دیگر روی سخنش مستقیماً با هانس کاستورپ بود - «ظاهر شما به کشوری می‌برد، راحتی و آرامش - نه سر و صدای شمشیر و اسلحه مثل این سردسته. شما بیمار بهتری خواهید بود تا او، می‌توانم شرط ببندم. به همان نظر اول می‌فهمم که شخص، هرکس می‌خواهد باشد. بیمار به درد بخوری از آب درخواهد آمد یا نه.آخر این استعداد می‌خواهد، هرکاری استعداد می‌خواهد، و این «میرمیدون» [2] یک ذره هم ندارد. برای خبردار ایستادن و سلام دادن شاید، ولی برای بیمار بودن اصلاً. باور می‌کنید که همیشه می‌خواهد در برود؟ همیشهٔ خدا می‌خواهد در برود، پیش من می‌آید ناراحتم می‌کند و نمی‌تواند صبر کند تا آن پایین پوستش را بکنند. این‌قدر کله‌شق! یک شش ماه ناچیز هم حاضر نیست با ما باشد. در صورتی که این‌جا پیش ما خیلی هم خوش می‌گذرد - خودتان بگویید، تسمین، این‌جا بد می‌گذرد؟ خوب، پسرخاله‌تان بهتر قدر ما را خواهد دانست، تفریح خواهند کرد. کمبود زن هم نداریم - دوست‌داشتنی‌ترین خانم‌ها این‌جا هستند. دست‌کم از دور بعضی‌هاشان خیلی خوش‌منظره هستند. ولی شما باید کمی رنگ رو فراهم کنید، متوجهید، وگرنه خانم‌ها قبولتان نمی‌کنند، سبز البته رنگ خوبی است، سرسبزی و خرمی، ولی برای صورت چنگی به دل نمی‌زند. کم‌خونی مطلق، البته.» این را گفت و بدون معطلی به طرف هانس کاستورپ گام برداشت و با انگشت‌های اشاره و میانه یک پلکش را پایین کشید. «بله، همان‌طور که گفتم، کم خونی مطلق. یک چیزی بهتان بگویم؟ هیچ فکر بدی نبود که هامبورگتان را برای مدتی به حال خود گذاشتید. سامان خوبی است این هامبورگ، ما باید بسیار سپاسگزارش باشیم؟ با هوای خوش و

---

۱. کنایه از صدای طبل در مراسم سوگند نظامی.

۲. Myrmidon (یونانی - از «ایلیاد» هومر)، به سربازانی اطلاق می‌شده که در جنگ تروا در رکاب آشیل می‌جنگیده‌اند. این‌جا اشاره‌ای است به روحیهٔ نظامی‌وار یوآخیم.

مرطوبش از قدیم سهمیهٔ جالبی برایمان می‌فرستاد. ولی اگر اجازه بدهید در این فرصت نظر شخصی‌ام را به شما بگویم ـ کاملاً سینه پکونیا[1] متوجهید ـ هرکار پسر خاله‌تان می‌کند تا وقتی اینجا هستید شما هم بکنید. برای شما کاری عاقلانه‌تر از این نیست که مدتی را طوری زندگی کنید که انگار توبرکولوزیس پولمونوم[2] دارید، و کمی آلبومین به دست بیاورید. تغییر آلبومین اینجا عجیب است... با آنکه سوخت عمومی بدن بالا رفته، آلبومین افزایش می‌یابد... خوب، شما هم که خوب خوابیده‌اید، تسیمسن؟ عالی است، بله؟ پس حالا دیگر بروید برای هواخوری. ولی نیم‌ساعت بیشتر نشود! بعدش هم سیگار جیوه را بچپانید گوشهٔ دهن! مرتباً یادداشت کنید، تسیمسن! دستور مافوق است! دقیقاً اجرا شود! شنبه منحنی‌اش را می‌بینم. پسرخاله‌تان هم درجه بگذارند! درجه گذاشتن هیچ ضرری ندارد. صبح به‌خیر، آقایان. خوش بگذرد! سلام... سلام...» و دکتر کروکوفسکی دنبال او راه افتاد که با تکان دادن پاروار دست‌ها راه بر زورقشان باز می‌کرد و چپ و راست می‌پرسید، خوب خوابیده‌اند ـ و جواب همگان مثبت بود.

رنجش، توشهٔ آخرت، تفریح ناتمام

با دریان شل که در جایگاهش نامه‌ها را مرتب می‌کرد سلام و علیکی دوستانه کردند، و از در آسایشگاه که بیرون می‌رفتند هانس کاستورپ گفت: «آدم جالبی است.» در ورودی در ضلع جنوبی ساختمان سفیدرنگ قرا داشت که قسمت میانی آن یک طبقه از دو قسمت جانبی بلندتر بود و بر فراز آن یک برج ساعت سرکشیده بود. آدم وقتی از این طرف خانه راترک می‌کرد دیگر به باغ که دورش نرده کشیده بودند کاری نداشت، بلکه یکراست وارد فضای باز می‌شد با چشم‌انداز دامنه‌های سرسبز، که تک‌تک صنوبرهای میان قامت و کاج‌های خمیده بر آن ایستاده بودند. از راهی انداختند رفتند ـ در واقع تنها راهی که برای آن‌ها به حساب می‌آمد، غیر از جاده‌ای که به پایین دره سرازیر می‌شد ـ که با

---

۱. Sine Pecunia: به زبان لاتین، بدون پول، مفت و مجانی.

۲. Tuberculosis Pulmonum: به زبان لاتین، سل ریوی.

شیبی اندک از پشت آسایشگاه می‌گذشت. از کنار آشپزخانه و بخش خدمتکاران، که سطل‌های آهنی زباله را پشت نرده‌های پلکان زیرزمین آن گذاشته بودند، تا مسافتی در همان جهت ادامه می‌یافت و آنگاه پیچ تندی می‌خورد و با شیبی تند از راست به دامنه می‌زد و تا درون جنگل پراکنده‌اش پیش می‌رفت. راه ناهمواری بود که زمینش به سرخی می‌زد، هنوز اندکی خیس بود، و بر حاشیه‌اش این‌جا و آن‌جا صخره‌هایی افتاده بود. و این تنها پسرخاله‌ها نبودند که این‌جا می‌گشتند. بیمارانی که صبحانه‌شان را پس از آنها تمام کرده بودند پشت سرشان راه افتادند و کسانی که برمی‌گشتند دسته دسته بر سراشیبی پاکوبان از روبرو می‌آمدند.

هانس کاستورپ دوباره گفت: «آدم جالبی است. چه راحت و روان حرف می‌زند، من که خوشم می‌آمد به حرف زدنش گوش بدهم. «سیگار جیوه» به جای «حرارت‌سنج» واقعاً معرکه است، من که فوراً مقصودش را فهمیدم... ولی حالا می‌خواهم یک درستش را روشن کنم.» و سر جایش ایستاد. «بیش از این طاقت ندارم! از دیروز ظهر چیز درست حسابی‌ای نکشیده‌ام... معذرت می‌خواهم!» و از قوطی سیگار چرمی مزین به حروف نقره‌ای یکی از سیگارهای برگ ماریا مانچینی را بیرون آورد، یک سیگار خوب از ردیف بالا، یک طرفش صاف شده، به گونه‌ای که او به‌خصوص دوست می‌داشت، نوکش را با ابزار کوچکی که به زنجیر ساعتش آویزان بود و زاویهٔ تندی به آن می‌داد زد. فندک جیبی‌اش را روشن کرد و سر گرد سیگار را در شعلهٔ آن گرفت و با چند پک محکم سیگار را گیراند. گفت: «خوب، حالا حاضرم هواخوری را ادامه دهیم. تو که البته نمی‌کشی، از بس کله‌شقی.»

یوآخیم پاسخ داد: «من که هیچ‌وقت سیگار نمی‌کشم، برای‌چه این‌جا بکشم؟»

هانس کاستورپ گفت: «من که سر درنمی‌آورم. نمی‌توانم بفهمم چطور ممکن است که یک نفر بتواند سیگار نکشد ـ می‌شود گفت از بهترین نعمت زندگی و به‌هرحال از یک لذت بزرگ خودش را محروم می‌کند. من صبح که بیدار می‌شوم خوشحالم که سرتاسر روز سیگار خواهم کشید، و وقتی غذا می‌خورم باز از همین خوشحالم، حتی می‌توانم بگویم که در اصل فقط برای این غذا می‌خورم که بتوانم سیگار بکشم، اگرچه کمی هم مبالغه در این حرف هست. ولی یک روز بدون توتون برای من منتهای یکنواختی است، کاملاً خالی و

بی‌رنگ و بو، و اگر قرار بود صبح به خودم بگویم: امروز سیگار نخواهی داشت ـ گمان کنم اصلاً حالش را نمی‌داشتم که از جا بلند شوم، حقیقتاً در رختخواب می‌ماندم. متوجهی، آدم وقتی سیگار برگ خوش‌دودی دارد ـ البته نباید هوا بگیرد یا به سختی کشیده شود، چنین چیزی بسیار ناراحت‌کننده است ـ به‌نظر من آدم وقتی سیگار برگ خوبی دارد، راست راستی خیالش راحت است، به معنی واقعی اتفاقی برایش نخواهد افتاد. درست مثل این‌که آدم کنار دریا دراز کشیده باشد، معلوم است دیگر، کسی که کنار دریا دراز کشیده کار دیگری ندارد، نه کار نه سرگرمی... خدا را شکر، در تمام دنیا سیگار می‌کشند، تا آن‌جا که من خبر دارم هیچ‌کجا ناشناخته نیست، هرکجا هم که آدم بخواهد یک روزی گذارش بیفتد حتی جوینده‌های قطب هم برای ساعات پرمشقت‌شان دخانیات کافی برمی‌دارند، چیزی که هروقت می‌خواندم احساساتم را جلب می‌کرد. چون ممکن است حال آدم خیلی بد شود ـ فرض کنیم حال من ناجور شود؛ ولی تا وقتی سیگار برگم همراهم است تاب می‌آورم، حتم دارم با سیگار از پسش برمی‌آیم.»

یوآخیم گفت: «در هرحال این یک خرده سستی تو را می‌رساند که این‌قدر به آن وابسته‌ای. حق با برنس است، تو یک کشوری هستی ـ البته او این را به عنوان تمجید گفت، ولی تو یک کشوری درمان‌ناپذیری، اصل موضوع این‌جاست. ضمن آن که تو سالمی و هرکاری بخواهی می‌توانی بکنی.» این را که می‌گفت چشمانش حالت خسته‌ای به خود گرفت.

هانس کاستورپ گفت: «بله، سالم به استثنای کم‌خونی. خیلی حرف بود که به من گفت رنگ رویم به سبزی می‌زند. ولی درست است. خودم هم متوجه شده‌ام که در مقایسه با شما ساکنان این بالا درست حسابی سبز هستم. هامبورگ که بودم متوجه نشده بودم. بعدش هم او لطف کرد به من که این‌طور بی‌رودربایستی توصیه‌هایی کرد، کاملاً سینه پکونیا، به قول خودش. در نظر دارم همان‌طور که او می‌گوید عمل کنم و کارهایم را مطابق روش زندگی تو تنظیم کنم ـ غیر از این چه کار می‌توانم بکنم پیش شما این بالا، ضرری هم ندارد که آلبومین اضافه کنم، گرچه گفتنش خوش‌آیند نیست، خودت که قبول داری.»

یوآخیم همان‌طور که می‌رفت دوباره سرفه کرد ـ به نظر می‌آمد سربالایی به زحمت می‌اندازدش. بار سوم که شروع شد ابروها را چین انداخته سر جایش

ایستاد. گفت: «تو جلو بیفت.» هانس کاستورپ با شتاب به راهش ادامه داد و نگاهی به پشت سرش نکرد. آن‌گاه از سرعت قدم‌هایش کاست تا جایی که بالاخره تقریباً درجا ایستاد، چون به نظرش چنین آمد که باید مسافت زیادی از یوآخیم جلو زده باشد. ولی به پشت سرش نگاه نکرد.

دسته‌ای از بیماران، زن و مرد، از روبرو می‌آمدند. قبلاً آنها را آن‌بالا در کمرکش کوه دیده بود که در جادهٔ مسطح راه می‌پیمودند. حالا پاکوبان در سرازیری می‌آمدند، درست به طرف او و صداهای گوناگونشان را رها می‌کردند. آن‌ها شش یا هفت‌تن بودند، به سنین متفاوت، چندتایی جوان نورس، دو سه‌تاشان در سنین بالاتر. همان‌طور که با سر کج به آن‌ها نگاه می‌کرد در فکر یوآخیم رفته بود. سرهاشان برهنه و چهره‌هاشان آفتاب‌سوخته بود. خانم‌ها سویتر رنگی به تن، و آقایان بیشتر بدون بالاپوش و حتی بی‌عصا، همچون کسانی که راحت و آزاد از هر قید و بندی، دست‌ها در جیب فرو کرده، جلو خانه‌شان چند قدمی برمی‌دارند. چون از کوه پایین می‌رفتند ـ که تلاش چندانی لازم ندارد، بلکه تنها نگه داشتن و نرمی کردن پاها، آن هم با شوخی و خنده، کافی است تا جلو سکندری خوردن را بگیرد، و در حقیقت جز آن‌که خود را ول کند کاری نمی‌کند ـ حرکاتشان با سبکبالی و سبک مغزی همراه بود چنان‌که چهره و تمام ظاهرشان نیز از آن خبر می‌داد، چندان که آدم آرزو می‌کرد جزء آنها باشد.

حالا نزدیکش بودند، هانس کاستورپ صورت‌هاشان را به خوبی می‌دید. همه‌شان آفتاب‌سوخته نبودند، دوتا از خانم‌ها رنگ‌پریدگی‌شان چشم‌گیر بود؛ یکی لاغر همچون عصا و عاج‌گون رخسار، دیگری کوچک‌تر و چاق که لکه‌های صورت بدمنظرش کرده بود. همه با لبخندی مشترک و کستاخ به او نگاه می‌کردند. دختری دراز و جوان «سویتر» به تن و موها بد آرایش، با چشمان نیمه‌باز و نگاه احمقانه چنان از نزدیک او گذشت که گویی بازوهایش را به او مالید. و در همان حال سوت زد... نه، این دیگر احمقانه بود رو به او سوت زد، ولی نه با دهان، چه آن را اصلاً غنچه نکرد. برعکس محکم بسته بودش. همان‌طور که به او نگاه می‌کرد، احمقانه و با چشمان نیمه‌باز، صدای سوت از او درمی‌آمد ـ سوتی فوق‌العاده ناخوش‌آیند، خشک، تیز و در عین‌حال بی‌روح، کشیده و در پایان صدایش پایین آمد. به‌طوری که موسیقی بچه خوک‌های بازار

مکاره را به یاد می‌آورد که ناله‌کنان بادشان را خالی می‌کنند و از حال و ریخت می‌افتد، آن‌گاه با گروهش از آن‌جا رفتند.

هانس کاستورپ خشکش زده به دوردست خیره شده بود. بعد دور خودش گشت و دست‌کم این را دریافت که آن‌چه این‌گونه خشم و انزجارش را برانگیخته تنها یک شوخی بوده، تبانی بوده که او را دست بیندازند. چون از تکان شانه‌هاشان پی به خنده‌شان برد، و حتی جوانکی خپله، همان که دست را در جیب‌های شلوار فرو کرده کتش را بی‌ادبانه بالا کشیده بود، سرش را آشکارا به سمت او برگرداند و با لب‌های قلوه‌ایش خندید... یوآخیم به آنها رسیده بود. در حالی که بنابر عادت اشرافی‌اش تقریباً حالت خبردار به خود گرفته بود و با پاشنه‌های به‌هم چسبانده تعظیم می‌کرد، سلام کرد، و آن‌گاه با نگاه مهربان به طرف پسرخاله‌اش آمد.

پرسید: «این چه قیافه‌ای است گرفته‌ای؟»

هانس کاستورپ جواب داد: «سوت زد! از کنارم که رد می‌شد با شکمش سوت زد، می‌شود برایم توضیح بدهی؟»

یوآخیم گفت: «آه» و بر بی‌خبریش خندید.

ــ از شکم که نه، درست نفهمیدی. این کلفلد بود، هرمینه کلفلد[1]، او با پنوموتوراکس[2] سوت می‌زند.

هانس کاستورپ پرسید: «با چه؟» فوق‌العاده تهییج شده بود و درست نمی‌دانست برای چه. به حرفش که می‌افزود: «توقع داری از زبان مسخرهٔ شماها سر دربیاورم.» میان خنده و گریه مانده بود.

یوآخیم گفت: «خوب، حالا راه بیا. همین‌طور که می‌رویم هم می‌توانم برایت توضیح بدهم. تو که انگار سرجایت میخکوب شده‌ای! این یک چیزی است مربوط به جراحی، خودت هم می‌توانی حدس بزنی، یک عمل که این بالا خیلی متداول است. برنس مهارت زیادی در این کار به دست آورده... وقتی یک ریه خیلی دخلش آمده باشد، ولی آن یکی دیگر سالم باشد، می‌فهمی، یا در مقایسه با آن سالم باشد، آن وقت آن ریهٔ خراب را برای مدتی از کار می‌اندازند که از بین

---

1. Hermine Kleefeld
2. Pneumothorax

نرود... یعنی این‌جای آدم را می‌شکافند، این‌جا همین کناره‌ها ـ من که جایش را درست نمی‌دانم، ولی برنس عالی از پیش برمی‌آید. بعدش هم گاز داخل ریه می‌کنند. نیتروژن، و این‌طوری ریهٔ خراب را از دور خارج می‌کنند. گاز البته مدت مدیدی نمی‌ماند. تقریباً هر پانزده روز یک‌بار باید تجدید شود ـ مثل این است که آدم را باد کنند، باید این‌طور پیش خودت مجسم کنی. یک سال که این‌طور کنند یا بیشتر، و همه‌چیز درست پیش برود، آن وقت ریه با این استراحت ممکن است درمان پیدا کند. نه همیشه، بدیهی است، حتی باید گفت دل و جرأت می‌خواهد. ولی می‌گویند با این پنوموتوراکس به موفقیت‌های خوبی رسیده‌اند. این‌هایی که دیدی همه‌شان آن را دارند. خان ایلتیس هم با آن‌ها بود ـ همان که لکه‌هایی در صورتش داشت ـ و دوشیزه لوی[1]، همان لاغره یادت هست ـ مدت زیادی بستری بوده. آنها دور هم جمع شده‌اند، چیزی مثل پنوموتوراکس البته آدم‌ها را به‌هم نزدیک می‌کند، و اسم خودشان را گذاشته‌اند «انجمن نیمه ریه» و به این اسم معروفند. ولی هر مینه کلفلد افتخار انجمن است، چون می‌تواند با پنوموتوراکس سوت بزند ـ این هنر اوست، به‌طور حتم کار هرکس هم نیست. من نمی‌توانم برایت بگویم چطور این‌کار را می‌کند، خودش هم نمی‌تواند دقیقاً شرح دهد. ولی وقتی تند راه رفته باشد آن وقت می‌تواند از درونش سوت بزند، و این کار را البته برای این می‌کند که آدم‌ها را بترساند، مخصوصاً مریض‌های تازه‌وارد را. ضمناً گمان کنم این کار گاز هدر می‌دهد، چون هر هشت روز باید یک‌بار پر شود.»

هانس کاستورپ حالا دیگر می‌خندید؛ عصبانیتش تغییری شادمانه یافته بود، ضمن راه رفتن در حالی که دستش را روی چشم‌هایش گرفته بود و به‌جلو خم شده بود شانه‌هایش از ریسه‌ای تند و بی‌صدا به لرزه افتاد. پرسید: «به ثبتش هم رسانده‌اند؟» حرف زدن برایش آسان نبود؛ از خندهٔ حبس شده حرف زدنش لحن گریه و ناله داشت.

ـ اساس‌نامه هم دارند؟ حیف که تو عضو نیستی، وگرنه می‌توانستند مرا هم به عنوان عضو افتخاری قبول کنند یا به عنوان... مهمان... خوب بود از برنس

1. Levi

خواهش می‌کردی نصف تو را هم از کار بیاندازد. شاید تو هم اگر سعی می‌کردی می‌توانستی سوت بزنی، حتماً می‌شود یاد گرفت. این خنده‌دارترین چیزی است که به عمرم شنیده‌ام.

نفس عمیقی کشید، آن‌گاه گفت: «معذرت می‌خواهم که این‌طور حرفش را می‌زنم، ولی خودشان خیلی حال شوخی داشتند، این رفقای بادی‌ات! چطور از دور می‌آمدند... آدم فکرش را بکند که این «انجمن نیمه ریه» بود! رو به من سوت می‌زند: «تیو». آدم جالبی است! ولی این دیگر گستاخی بیش از حد است. چرا این‌قدر گستاخند، تو می‌توانی این را برای من بگویی؟»

یوآخیم دنبال جواب می‌گشت. گفت: «والله این‌ها این‌قدر آزادند... مقصودم این است که جوان هستند و زمان اهمیتی برایشان ندارد، بعدش هم امکان دارد بمیرند. چرا دیگر قیافه جدی بگیرند. گاهی این‌طور فکر می‌کنم: بیماری و مردن جدی نیست، نوعی گشتن و وقت تلف کردن است، درستش را بخواهی، فقط زندگی آن پایین جدی است. فکر می‌کنم این موضوع زمان را وقتی مدتی این بالا بودی خودت خواهی فهمید.»

هانس کاستورپ گفت، معلوم است. من که مطمئنم. همین حالا هم زندگی شما ساکنان این بالا برایم خیلی جالب شده، به آن علاقه پیدا کرده‌ام، وقتی هم که علاقه باشد فهمش خود به خود پیدا می‌شود... اما من چه‌ام شده ـ بدمزه شده!» و سیگار برگش را نگاه کرد.

ـ تمام مدت از خودم می‌پرسم چه‌ام شده، و حالا می‌فهمم که این از ماریاست که مزه نمی‌دهد. مزهٔ کاغذ می‌دهد، باور کن مثل این است که معدهٔ آدم به کل فاسد شده باشد. اصلاً نمی‌فهمم. من که بیش از حد معمول صبحانه خوردم، ولی این نمی‌تواند دلیلش باشد، آخر وقتی آدم خیلی خورده باشد آن وقت، به‌خصوص اولش، خیلی هم خوب مزه می‌دهد. فکر می‌کنی ممکن است علتش این باشد که این‌قدر ناراحت خوابیده‌ام؟ شاید همین وضعم را به‌هم ریخته باشد. نه، باید بیندازمش دور.

این حرف را بعد از آن‌که یک‌بار دیگر امتحان کرد، زد. آن‌گاه افزود: «هر پکی که آدم می‌زد بیشتر نظرش برمی‌گردد؛ به زور فایده‌ای ندارد.» و پس از آن‌که لحظه‌ای صبر کرد سیگارش را میان خرده شاخه‌ها که خیس روی زمین افتاده بود

پرتاب کرد. آنگاه گفت: «می‌دانی به عقیدهٔ من با چه ارتباط دارد؟ اطمینان دارم به این حرارت لعنتی صورتم مربوط است که از وقتی بلند شده‌ام دوباره دست از سرم برنمی‌دارد. خدا می‌داند مثل وقتی شده‌ام که آدم از خجالت سرخ می‌شود... تو هم وقتی تازه آمده بودی همین حال را داشتی؟»

یوآخیم گفت: «بله، حال من هم اول کمی عجیب بود. خودت را هیچ ناراحت نکن. من که به تو گفتم، چندان آسان نیست که به محیط ما خو بگیری. ولی بالاخره حالت دوباره سرجایش می‌آید. آن نیمکت را می‌بینی چه جای قشنگی قرار گرفته. یک خرده می‌نشینیم و بعد برمی‌گردیم خانه، من باید استراحت کنم.

حالا دیگر راه صاف بود. می‌رفت به طرف میدان داووس که در ارتفاعی برابر با یک سوم بلندی راه قرار داشت، و از میان کاج‌های خمیدهٔ بلند و باریک دهکده دیده می‌شد که در درخشش آفتاب سفید می‌زد. نیمکتی که رویش نشستند ترکیب ساده‌ای داشت و به دیوار کوه تکیه داشت. کنار آنها آب باریکی با غلغل و شرشرش از لابه‌لای تنهٔ درختان به دره می‌ریخت.

یوآخیم در حالی که با نوک عصای کوه‌نوردی‌اش به قله‌های ابرگرفتهٔ آلپ، که به نظر می‌آمد زیر پایشان دره به انتها می‌رسد، اشاره می‌کرد خواست نام آنها را به پسرخاله‌اش بیاموزد. ولی هانس کاستورپ تنها نگاهی گذرا به آن‌سو انداخت؛ به جلو خم شده، داشت با نوک فلزی عصای نقره‌کاری شده‌اش در شن شکل‌هایی درمی‌آورد و پرسش دیگری در سر داشت. در آمد که: «یک چیزی می‌خواستم از تو بپرسم، پس آن شخص که در اتاق من بوده درست قبل از آمدن من تمام کرده بوده. از وقتی این بالا هستی، غیر از این یکی خیلی موارد دیگر مرگ و میر اتفاق افتاده؟»

یوآخیم پاسخ داد: «چندتا که حتماً. ولی مخفی نگه داشته می‌شوند، می‌فهمی، چیزی به گوش کسی نمی‌رسد، یا فقط بعدها در فرصتی. وقتی کسی می‌میرد موضوع کاملاً سری برگزار می‌شود، به ملاحظهٔ حال بیماران مخصوصاً خانم‌ها که زود دچار وضع ناگواری می‌شوند. وقتی در جوار تو یکی می‌میرد تو اصلاً متوجه نمی‌شوی. تابوت را هم صبح خیلی زود می‌آورند که هنوز خواب هستی، در یک چنین وقت‌هایی هم می‌برندش. مثلاً هنگام غذا.»

هانس کاستورپ همان‌طور که با عصایش خط می‌انداخت گفت: «هوم، پس این چیزها پشت‌پرده جریان می‌یابد.»

ـ بله، می‌شود این‌طور گفت. ولی تازگی، صبر کن ببینم، شاید هشت هفته می‌گذرد...»

هانس کاستورپ، به هوش و خرده‌بین تذکر داد: «پس نمی‌توانی بگویی تازگی.»

ـ چطور؟ پس، تازگی نه. اما تو هم خیلی دقیقی‌ها! من تعداد هفته‌ها را فقط همین‌طور تخمین زدم. پس مدت کمی پیش پشت پرده را دیدم، از تصادف محض، انگار همین دیروز بود. داشتند برای هویوس کوچولو، باربارا هویوس[1] کاتولیک ویاتیکوم[2] را می‌آوردند، ساکرامنت[3] میّت می‌دانی، غسل واپسین. اولی که من آمدم این‌جا هنوز سرپا بود، هیچ‌چیز جلو شوخی و خنده‌اش را نمی‌توانست بگیرد، چنان بازیگوش، درست مثل یک دختر بچه. ولی بعد کارش سرعت گرفت، دیگر از جایش بلند نشد، سه اتاق آن‌طرف‌تر از من بستری بود، پدر و مادرش آمدند، و حالا دیگر کشیش هم آمد. او وقتی آمد که همه رفته بودند چای بخورند، بعدازظهر، احدی در راهرو نبود. ولی، فکرش را بکن. من خوابم برده بود، هنگام استراحت اصلی خوابم برده بود و صدای زنگ را نشنیده بودم و یک ربع تأخیر داشتم. پس حالا در لحظهٔ حساس آن‌جا نبودم که همه بودند، بلکه پشت پرده ـ به قول تو ـ سر درآوردم، و حالا همین‌طور که در راهرو دارم می‌روم آنها از روبرو می‌آیند، با لباس رسمی و صلیبی پیشاپیش‌شان، صلیبی طلایی با چند فانوس، یک نفرشان صلیب را جلو می‌برد، درست مثل علامت دستهٔ موزیک سربازان ترک.

هانس کاستورپ با نوعی سختگیری گفت: «تشبیه خوبی نیست.»

ـ به نظر من این‌طور آمد. بی‌اختیار این فکر به‌خاطرم رسید. ولی حالا دنباله‌اش را گوش کن. پس به طرف من می‌آیند. تند تند، با قدم‌های سریع، سه‌تایی، اگر اشتباه نکنم، مردی که صلیب را به دست گرفته بود جلو، بعد مرد

---

1. Barbara Hujus

۲. Viatikum (لاتین) توشهٔ آخرت.

۳. Sakrament (لاتین) عشاء ربانی و نان و شراب که در مراسم آن می‌دهند.

روحانی، عینکی روی بینی‌اش، پشت سرش هم جوانکی با ظرف بخور. کشیش ویاتیکوم را جلو سینه‌اش گرفته بود، چیزی رویش کشیده بودند، و سرش را با تواضع تمام کج گرفته بود. خوب، برای آنها از همه‌چیز مقدس‌تر است دیگر.

هانس کاستورپ گفت: «برای همین، من هم از همین تعجب می‌کنم که تو از علامت سربازان ترک حرف می‌زنی.»

ـ خیلی خوب، فقط صبر کن، تو هم اگر به یک چنین چیزی برخورده بودی، آن وقت می‌ماندی که چه قیافه‌ای بگیری، وقتی به یادت می‌آمد. آدم فکر می‌کند دارد خواب می‌بیند...

ـ از چه نظر؟

ـ حالا برایت می‌گویم. از خودم می‌پرسم در چنین اوضاعی چطور رفتار کنم. کلاه که سرم نبود تا برش دارم...

هانس کاستورپ بار دیگر حرفش را قطع کرد: «حالا می‌بینی، خودت قبول می‌کنی که آدم باید کلاه سرش باشد. البته من متوجه شدم که شما ساکنان این بالا کلاه سرتان نمی‌گذارید. ولی آدم باید کلاهی سرش باشد که در مواقع لزوم برش دارد. ولی خوب، حالا بقیه‌اش؟»

یوآخیم گفت: «کنار دیوار می‌ایستم، به حالتی مؤدبانه، و وقتی به من می‌رسند کمی تعظیم می‌کنم ـ درست جلو اتاق هویوس کوچولو، شمارهٔ بیست و هشت. گمان می‌کنم کشیش خوشش آمد که سلام کردم؛ با ادب تمام تشکر کرد و کلاهش را بلند کرد. ولی در همان حال هم می‌ایستند، و جوانک شاگرد کشیش که ظرف بخور در دستش است درمی‌زند، چفت در را باز می‌کند و به رئیس راه می‌دهد. و حالا مجسم کن ترس مرا! در لحظه‌ای که کشیش قدم در آستانهٔ در می‌گذارد و فریاد کمک‌خواهی بلند می‌شود، چنان شیونی که نظیرش را نشنیده‌ای، سه چهاربار پشت سرهم، و آنگاه نعره‌ای کش‌دار و بی‌وقفه که معلوم است از دهانی باز باز بیرون می‌آید، آه، هم ضجه بود، هم وحشت و هم سرکشی، که به وصف نمی‌آید، و چنان التماس دردآوری هم در ضمن بود، و ناگهان خالی و خفه می‌شود، انگار در زمین فرورفته و صدایش از اعماق زمین بیرون می‌آید.»

هانس کاستورپ برگشته زل زده بود به پسرخاله‌اش. با هیجان پرسید: «صدای هویوس بود؟ پس چرا رفته بود زیرزمین؟»

یوآخیم گفت: «رفته بود زیر لحاف. حالا مجسم کن حال مرا! کشیش در آستانه در ایستاده بود و سخنانی آرامش‌بخش می‌گفت، هنوز جلو نظرم است، و در ضمن همین‌طور سرش را جلو می‌آورد و باز عقب می‌کشید. آن‌که صلیب را گرفته بود و شاگرد کشیش میان در ایستاده بودند و نمی‌توانستند به درون بروند و من از لابلای آنها درون اتاق را می‌دیدم، اتاقی مثل اتاق تو و من، تختخواب سمت چپ کنار دیوار قرار دارد، پایین اتاق کسانی ایستاده بودند، حتماً بستگانش، پدر و مادرش، و خطاب به رختخواب حرف‌هایی می‌زدند که ساکتش کنند، در رختخواب چیزی دیده نمی‌شد جز توده‌ای بی‌شکل، که التماس می‌کرد و به‌طور وحشتناکی اعتراض می‌کرد و دست و پا می‌زد.»

ـ گفتی دست و پا می‌زد؟

ـ با تمام نیرو! ولی هیچ فایده نداشت، ساکرامنت میّت را باید می‌گرفت. کشیش به طرفش رفت، آن دو نفر دیگر هم به درون رفتند، و در بسته شد. و قبلش من این را هم دیدم: سر هویوس برای یک لحظه بیرون می‌آید، با موهای بور آشفته‌اش، و به کشیش خیره می‌شود، با چشمان از هم دریده، چشمانی مات، کاملاً بی‌رنگ، و با آخ و اوخ دوباره می‌رود زیر لحاف.»

پس از مکثی هانس کاستورپ دوباره گفت: «آن وقت تو این را تازه حالا برای من می‌گویی؟ من نمی‌فهمم چرا دیشب تو حرفی از این نزدی. ولی واقعاً عجب قدرتی داشته که این‌طور مقاومت می‌کرده. آخر این قدرت می‌خواهد. پیش از این‌که شخص کاملاً ضعیف شود نباید بفرستند دنبال کشیش.»

یوآخیم پاسخ داد: «او هم ضعیف شده بود. اوه، برای تعریف کردن خیلی چیزها هست؛ آدم نمی‌داند کدامش را انتخاب کند... ضعیف که دیگر شده بود، این فقط ترس بود که این همه قدرت به او می‌داد. چون می‌دید دارد می‌میرد، این‌قدر می‌ترسید. بالاخره دختر جوانی بود، باید به او حق داد. ولی مردها هم گاهی همین حرکات ازشان سر می‌زند، که ارادهٔ سستشان را می‌رساند و غیرقابل بخشش است. ضمناً برنس می‌داند چطور با آن‌ها رفتار کند، در این‌گونه موارد لحن مؤثری دارد.»

هانس کاستورپ با ابروهای درهم کشیده پرسید: «لحنش چطور است؟»

یوآخیم پاسخ داد: «می‌گوید: این‌طور زار نزنید! دست‌کم تازگی به یکی گفته ـ

ما این را از خدمتکاری شنیدیم که آن‌جا بوده و مریض را محکم گرفته. یک همچون مریضی که دم آخر بازی زشتی از خودش درآورده و به هیچ‌عنوان تن به مردن نمی‌داده. آن‌وقت برنس سرش داد می‌زند: «این‌طور زار نزنید، لطفاً!» و بیمار ساکت شده و در آرامش محض جان سپرده.»

هانس کاستورپ زد روی رانش و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد خودش را ول کرد روی پشتی نیمکت، و گفت: «اما این هم دیگر خیلی حرف است‌ها! سرش داد می‌زند و راحت به او می‌گوید: این‌قدر زار نزنید! به کسی که دارد می‌میرد! واقعاً که خیلی حرف است. آدمی که دارد می‌میرد بالاخره تا اندازه‌ای قابل احترام است. آدم نمی‌تواند او را هرطور که دلش بخواهد... آدم محتضر می‌شود گفت مقدس است، من که این‌طور فکر می‌کنم.»

یوآخیم گفت: «من منکر این نیستم. ولی وقتی تا این‌حد ضعف از خود نشان می‌دهد...»

ولی هانس کاستورپ با چنان شدت و حدتی روی حرفش پافشاری می‌کرد که با مخالفت یوآخیم هیچ تناسبی نداشت: «نه! این را نمی‌شود به هیچ‌وجه منکر شد که آدم محتضر برتر از یک آدم بی‌سروپایی است که این‌ور و آن‌ور می‌رود و می‌خندد و پول درمی‌آورد و شکمش را پر می‌کند! این نمی‌شود که...» و صدایش به‌طور عجیبی می‌لرزید. «این نمی‌شود که آدم او را هرطور که دلش بخواهد...» و صدایش در خنده‌ای که در ربودش محو شد، خنده‌ای نظیر همان دیروزی، قهقهه‌ای بی‌انتها که از اندرونش بیرون می‌تراوید و به لرزه می‌انداختش، چشمانش را می‌بست و اشکش را از لای پلک‌ها درمی‌آورد.

یوآخیم یکهو گفت: «هیس!» و پچ‌پچ کرد: «ساکت باش!» و او را که جلو خنده‌اش را که نمی‌توانست بگیرد پنهانی کنار زد. هانس کاستورپ از پشت اشک‌ها نگاه کرد.

بیگانه‌ای از سمت چپ می‌آمد، مردی ظریف و سبزه‌رو با سبیلی سیاه که تابی زیبا به آن داده بود، و شلواری چارخانه به پا کرده بود به رنگ روشن، و چون رسید با یوآخیم سلام و علیکی کرد ــ سلام خودش واضح و خوش صدا بود ــ ایستاد، با تکیه بر عصا و پاهای صلیبی نهاده‌اش حالتی دلپذیر به خود گرفته بود.

شیطان

سنش را به سختی می‌شد تخمین زد، احتمالاً بین سی و چهل بود، چون اگرچه ظاهرش در مجموع جوان به‌نظر می‌آمد. در شقیقه‌اش موهای سفید به چشم می‌خورد، و کمی بالاتر به گونه‌ای نمایان تنک شده بود: دو بخش بی‌مو در دو طرف فرق باریک و کم‌پشت پیشانی‌اش را بلند کرده بود، لباسش، شلواری گشاد با چهارخانه‌های زرد روشن و کتی بلند، نیم‌تنه مانند، با دو ردیف دکمه و برگردان‌های بزرگ، همه‌چیز بود به جز شیک. هچنین یقهٔ بدون برگردان پیراهنش که دور تا دور لوله شده بود از بس شسته شده لبه‌هایش رفته بود؛ کراوات سیاهش کهنه شده بود، و این‌طور که معلوم بود اصلاً سردست نمی‌زد ـ این را هانس کاستورپ از آن‌جا دریافت که آستین‌هایش همین‌طور روی مچ‌ها ول شده بود. با این‌همه به خوبی می‌دید که مردی که در برابرش ایستاده یک آقای به تمام‌معنی است، با آن قیافه که تنها از آن مردی تحصیل کرده و بافرهنگ می‌توانست باشد و آن رفتار آزاد و حتی زیبا تردیدی در این مورد نمی‌ماند. ولی این معجون ظرافت و ژنده‌پوشی، چشمان سیاه به اضافهٔ سبیل نرم تابانده همگی هانس کاستورپ را به یاد نوازندگان خارجی به خصوصی می‌انداخت که در حیاط‌های وطنی ظاهر می‌شدند و با چشمان شفاف بلند کرده کلاه کهنه و رنگ و رو رفته‌شان را در دست نگه می‌داشتند تا از پنجره‌ها سکه‌های ده فنیگی[1] برایشان بیندازند. پیش خودش گفت: یک نوازندهٔ دوره‌گرد! و بنابراین از شنیدن نام او هیچ تعجب نکرد، وقتی یوآخیم از روی نیمکت بلند شده با دستپاچگی اندکی معرفی کرد: «پسرخاله‌ام کاستورپ ـ آقای ستمبرینی[2]».

هانس کاستورپ نیز به رسم ادب برخاسته بود، در حالی که نشانه‌های خنده هنوز در چهره‌اش بود. ولی مرد ایتالیایی با سخنان مؤدبانه از آن‌دو خواهش کرد که استراحتشان را برهم نزنند و همان‌طور که با ژست دلپذیرش جلوشان ایستاده بود وادارشان کرد دوباره سر جایشان بنشینند. هم‌چنان که ایستاده بود و

---

۱. Pfennig: یک صدم مارک (واحد پول خرد آلمان).

2. Settembrini

پسرخاله‌ها، به خصوص هانس کاستورپ را نگاه می‌کرد لبخند می‌زد، و فرورفتگی و چین‌خوردگی تمسخرآمیز گوشهٔ دهانش زیر سبیل پهن، همان‌جا که با دورانی زیبا به بالا تاب می‌خورد، تأثیر عجیبی می‌گذاشت و به گونه‌ای خاص به هشیاری و روشن‌نگری فرا می‌خواند، چنان‌که هانس کاستورپ سرخوش را آنی به خود آورد، که شرمگین گشت.

ستمبرینی گفت: «آقایان زده‌اند بیرون حق دارند، حق دارند. صبح باشکوهی است! آسمان آبی است، خورشید می‌خندد.» و با گردش چابک و سبکبال بازویش دست کوچک و زردرنگش را به سوی آسمان بلند کرد، و نگاه کج و خندانی هم به دنبالش فرستاد.

ـ واقعاً ممکن بود آدم از یاد ببرد کجا زندگی می‌کند.

بدون لهجهٔ بیگانه حرف می‌زد، تنها از دقتی که در ادای اصوات به‌کار می‌برد می‌شد پی برد که خارجی است. لبانش با میل و رغبتی خاص کلمات را می‌ساختند. گوش دادن به سخنانش تفریحی بود.

رو کرد به هانس کاستورپ: «سفر ایشان به این‌جا راحت بوده؟ رأی دادگاه را به دست آورده‌اند؟ یعنی مراسم تیره و تار اولین معاینه برگزار شده؟» حالا لازم بود سکوت کند و منتظر شود، اگر مقصودش این بود که چیزی بشنود؛ چون سؤالش را کرده بود، و هانس کاستورپ می‌خواست شروع کند به جواب دادن. ولی مرد بیگانه به پرسش ادامه داد: «به خوبی جریان یافته؟ خندهٔ شما نتیجه‌گیری‌های گوناگونی را موجب می‌شود. مینوس و رادامانت[1] ما به چند ماه محکومتان کرده‌اند؟» کلمهٔ «رادامانت» را به نحو خنده‌آوری تلفظ کرد. «حدس بزنم؟ شش؟ یا یک باره نه ماه؟ کسی که بخیل نیست...»

هانس کاستورپ همان‌طور که از تعجب می‌خندید سعی داشت به یاد آورد مینوس و رادامانت دیگر چه کسانی بوده‌اند. در پاسخ گفت: «چطور مگر؟ نه‌خیر، اشتباه می‌کنید، آقای سپتم...»

مرد ایتالیایی روشن و با حرارت تصحیح کرد: «ستمبرینی» و تعظیم طنزآمیزی نیز کرد.

---

۱. Minos و Rhadamanth: قاضیان دنیای مردگان (میتولوژی یونان).

ـ آقای ستمبرینی ـ معذرت می‌خواهم. داشتم می‌گفتم: نه‌خیر، اشتباه می‌کنید. من اصلاً مریض نیستم. فقط به دیدن پسرخاله‌ام تسیمسن آمده‌ام، برای چند هفته، و در ضمن می‌خواهم استراحتی هم بکنم...

ـ عجبا، شما از ما نیستید؟ شما سالمید، این‌جا فقط مهمانید، مثل اودیسه در سرزمین مردگان؟ چه جرأتی می‌خواهد به اعماق فروشدن، جایی که مردگان روزگار پوچ و بی‌ارزشی را می‌گذرانند...

ـ به اعماق، آقای ستمبرینی؟ چه عرض کنم! من که به ارتفاع تقریباً پنج‌هزار پا صعود کرده‌ام...

ـ به نظرتان این‌طور آمده! مطمئن باشید، خطای حواستان بوده.

تکان تند دست ایتالیایی بر گفته‌اش تأکید کرد.

ـ موجوداتی هستیم به اعماق فرو غلتیده، این‌طور نیست، ستوان؟

و رویش را به طرف یوآخیم برگرداند که از این خطاب حسابی خوشحال شد. ولی خواست پنهانش کند و با قیافه‌ای فکور پاسخ داد: «البته احتمالاً اندکی تنزل کرده‌ایم. ولی بالاخره آدم می‌تواند دوباره خود را جمع و جور کند.»

ستمبرینی گفت: «بله، مطمئنم از شما برمی‌آید. شما آدم درستی هستید.» آن‌گاه سه‌بار گفت: «صحیح، صحیح، صحیح» و هربار با تلفظ غلیظ «ص»، و در همان حال زویش را برگرداند به طرف هانس کاستورپ، و باز زبانش را کشید به سقف دهان و گفت: «درست، درست، درست»، بازهم سه بار با تلفظ غلیظ صدای «س»، در حالی که در چشم مهمان تازه خیره شده بود، چندان که چشمانش به حالت ثابت و بی‌نگاهی درآمد، و آن‌گاه هم‌چنان که نگاهش دوباره جان می‌گرفت دنباله‌اش را آمد: «پس کاملاً به خواست خود به این بالا پیش ما فرو غلتیده‌ها می‌آیید و می‌خواهید ما را مدتی از لذت مصاحبتتان برخوردار کنید. بسیار خوب است. و چه مدتی را در نظر گرفته‌اید؟ پرسش با نزاکتی نیست. ولی برای من عجیب خواهد بود بشنوم آدم چقدر برای خودش می‌برد وقتی تعیینش با خودش باشد نه با رادامانت!»

هانس کاستورپ که دید به وضعش حسرت می‌خورد راحت و مطمئن گفت: «سه هفته.»

ـ خدایا، سه هفته! شنیدید، ستوان؟ شما اندکی گستاخی در این نمی‌بینید که

بگویند من سه هفته می‌آیم این‌جا و بعد برمی‌گردم؟ ما واحد هفته را نمی‌شناسیم، آقای محترم، اگر اجازه بدهید این را به شما بیاموزم. کوچک‌ترین واحد زمان نزد ما ماه است ما بزرگ‌منشانه حساب می‌کنیم، این حق ارواح است. واحدهای دیگری هم داریم، و همه از همین نوع. می‌توانم بپرسم در زندگی چه شغلی دارید، یا بهتر بگویم، برای چه شغلی خودتان را آماده می‌کنید؟ همان‌طور که می‌بینید ما کنجکاویمان را در بند نمی‌کنیم. کنجکاوی را هم از امتیازات خود می‌دانیم.

هانس کاستورپ گفت: «خواهش می‌کنم، با کمال میل.» و شغلش را به اطلاع او رساند.

ستمبرینی فریاد زد: «استاد کشتی‌سازی! به راستی عالی است. باور کنید به نظر من عالی است، با آن‌که مهارت‌های خود من در جهت دیگری است.»

یوآخیم اندکی دستپاچه برای هانس کاستورپ توضیح داد: «آقای ستمبرینی ادیب هستند. برای جراید آلمانی زندگی‌نامهٔ کاردوچی[1] را نوشته‌اند ـ کاردوچی، می‌فهمی.» و پریشانی‌اش بیشتر شد، چون پسرخاله‌اش با تعجب نگاهش می‌کرد، انگار با نگاهش می‌خواست بگوید: تو دیگر از کاردوچی چه می‌دانی؟ تو هم بیشتر از من نمی‌دانی، من که این‌طور فکر می‌کنم.

ایتالیایی همان‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت: «درست است. من این افتخار را داشتم که برای هموطنان شما داستان زندگی این شاعر بزرگ و آزاداندیش را تعریف کنم، وقتی دیگر پایان یافته بود. من او را می‌شناختم و می‌توانم خود را شاگرد او بنامم. در بولونیا[2] پای درسش نشسته‌ام. آن‌چه از تحصیل و طبع شاد از آن خود می‌دانم مدیون او هستم. ولی داشتیم از شما حرف می‌زدیم. یک استاد کشتی‌سازی. می‌دانید که مقام و مرتبه‌تان به چشم من به‌طور نمایانی بلندی گرفت؟ ناگهان بر جایگاه نمایندهٔ تمامی جهان کار و نبوغ عملی تکیه زده‌اید!»

ـ ولی آخر آقای ستمبرینی ـ من هنوز دانشجو هستم و تازه می‌خواهم شروع کنم.

---

۱. Carducci: شاعر و منتقد ایتالیایی (۱۹۰۷ ـ ۱۸۳۵) برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۰۶.

2. Bologna

ــ واضح است، و هر آغازی سخت است. اصلاً هر کاری سخت است، اگر ارزشش را داشته باشد که به این نام خوانده شود، این‌طور نیست؟

هانس کاستورپ گفت: «بله، شیطان می‌داند![1]» و این را از صمیم قلب می‌گفت.

ستمبرینی ابروها را به سرعت بالا کشیده گفت: «حتی شیطان را فرامی‌خوانید، تا به حرفتان تأکید بیشتری ببخشید؟ شخص شخیص شیطان؟ این را هم می‌دانید که معلم بزرگ من قصیده‌ای خطاب به او سروده؟»

هانس کاستورپ گفت: «معذرت می‌خواهم، خطاب به شیطان؟»

ــ به شخص شیطان. در وطن من گاهی آوازش را می‌خوانند، وقتی جشنی برپاست. اُ سالوته، اُ ساتانا، اُ ریبلونه، اُ فورتا ویندیچه دلا راجونه[2] آواز زیبایی است. ولی گمان نکنم این همان شیطانی باشد که منظور شما بود، چون این میانه‌اش با کار عالی است. آن‌که منظور شما بود و از کار بیزار است، چون از آن می‌ترسد، احتمالاً آن دیگری است، که درباره‌اش می‌گویند اگر رو نشانش دادی باخته‌ای...

همهٔ این‌ها به‌نظر هانس کاستورپ جوان عجیب می‌آمد. ایتالیایی که نمی‌دانست، با بقیه‌اش هم وضعش بهتر از آن نبود. بوی موعظه می‌داد، با آن‌که لحن اختلاط و بذله‌گویی داشت. به پسرخاله‌اش که سرش را پایین انداخته بود نگاهی کرد و گفت: «اوه، آقای ستمبرینی، شما حرف‌هایم را خیلی جدی گرفتید. حرفی که از شیطان زدم چیزی نبود جز یک تکیه کلام، واقعاً می‌گویم.»

ستمبرینی در حالی که نگاه اندوهناکش را به آسمان می‌انداخت، گفت: «بالاخره کسی هم باید اهل معنی[3] باشد.» ولی بعد دوباره شادی و سرزندگی‌اش را بازیافت و دنبالهٔ صحبت را با ظرافت تمام به مسیر دلخواه انداخت: «در هرحال فکر می‌کنم درست باشد این نتیجه را از حرف‌هایتان بگیرم که شغلی

---

۱. چیزی نیست جز شکل طنزآمیز اصطلاح «خدا می‌داند»، معنی خاص دیگری هم ندارد.

۲. O Salute, O Satana, O Ribellione, O Forza vindice della Regione (ایتالیایی) درود بر تو ای شیطان، ای شورش، ای نیروی انتقام‌گیرندهٔ عقل.

۳. Geist، نک: مقدمه، ص دو، زیرنویس ۱.

انتخاب کرده‌اید پرزحمت و شرافتمندانه. چه کنم، من یک اومانیست هستم، هوموهومانوس[۱]، از امور فنی و مهندسی چیزی نمی‌دانم، با همهٔ احترامی که به راستی برایش قائلم. ولی می‌توانم تصور کنم که اصول نظری رشتهٔ شما ذهنی روشن و تیز می‌خواهد و بخش عملی‌اش نیز مردی تمام‌عیار ـ این‌طور نیست؟»

هانس کاستورپ در جواب گفت: «البته که این‌طور است. بله بنده به‌طور قطع و یقین می‌توانم حرفتان را تصدیق کنم.» در حالی که بی‌اختیار تلاش می‌کرد، اندکی خوش‌بیان جلوه کند. «توقعات امروزه عظیم است. آدم اصلاً نباید به خودش بگوید، به چه عظمتی، وگرنه حقیقتاً جرأتش را از دست می‌دهد. نه، شوخی برنمی‌دارد. حالا اگر آدم چندان قوی هم نباشد... من که این‌جا فقط مهمان هستم، ولی خوب، چندان قوی‌بنیه هم نیستم، و دروغ می‌گویم اگر ادعا کنم که کار با مزاجم چندان سازگار است. برعکس باید بگویم که کار کردن تقریباً دخلم را می‌آورد. فقط وقتی احساس می‌کنم خوب سالمم که هیچ‌کاری نمی‌کنم...»

ـ مثل حالا؟

ـ حالا؟ اوه، حالا که تازه آمده‌ام این بالا ـ خودتان می‌توانید فکر کنید که قدری پریشان هستم.

ـ اوه، پریشان.

ـ بله، خواب درستی هم نکرده‌ام، بعدش هم این صبحانهٔ اول واقعاً مفصل بود... من به صبحانهٔ به قاعده عادت دارم، ولی این امروزی دیگر به‌نظر می‌آید خیلی پر و پیمان بود برای من، توریچ[۲]، به قول انگلیسی‌ها. خلاصه احساس می‌کنم کسلم، به‌خصوص سیگار برگم امروز صبح به دهانم مزه نمی‌کرد ـ فکرش را بکنید! هیچ‌وقت این‌طور نمی‌شود، مگر این‌که جداً مریض باشم ـ و حالا امروز مزهٔ چرم می‌داد. باید می‌انداختمش دور، به زور فایده نداشت. اجازه دارم بپرسم سیگار می‌کشید؟ نه؟ پس نمی‌توانید تصور کنید که آدمی مثل من که از

---

۱. Homo Humanus: (لاتین)، انسان انسانی ــ انسانی که به زندگی و ارزش‌های والا و اصیل توجه دارد. منظور ادیب اومانیست است.

۲. too rich: بیش از حد فراوان.

جوانی با چنین میلی سیگار می‌کشیده، این وضع چقدر حالش را می‌گیرد و عصبانیش می‌کند...

ستمبرینی پاسخ داد: «من در این زمینه تجربه‌ای ندارم، و ضمناً با این بی‌تجربگی ناخشنود هم نیستم. بسیاری از انسان‌های والا و خردمند از دود توتون بیزار بوده‌اند. کاردوچی هم دوست نمی‌داشت. ولی در عوض رادامانت‌مان خوب وارد است. او جزء هواداران این عادت زشت است.»

ـ ببینید، آقا ستمبرینی، عادت زشت...

ـ چرا که نه؟ آدم باید از هرچیزی با قدرت و حقیقت نام ببرد. این به زندگی قوت و تعالی می‌بخشد. من هم عادت زشتی دارم.

ـ پس پزشک مخصوص برنس یک سیگارشناس است: چه مرد جذابی.

ـ این‌طور فکر می‌کنید؟ آها، پس شما با او آشنا شده‌اید؟

ـ بله، پیش از این، وقتی می‌آمدیم بیرون چیزی در حدود یک مشورت یا راهنمایی، ولی سینه پکونیا، متوجهید، فوراً دانست که من نسبتاً کم‌خون هستم. آن وقت به من توصیه کرد این‌جا هرکار پسرخاله‌ام می‌کند من هم بکنم، ریاد در بالکن دراز بکشم، می‌گفت درجه هم باید بگذارم، مثل همه.

ستمبرینی گفت: «حقیقتاً؟» و آنگاه در حالی که خنده‌کنان به عقب خم می‌شد صدایش را در هوا رها کرد: «عالی است! آن استاد بزرگ اپرا چه خوب می‌گوید: «پرنده‌گیر خندانم، وه که چه عاشق مرغانم.» خلاصه خیلی بامزه است. به توصیه‌اش عمل می‌کنید؟ بدون شک! مگر ممکن است که نکنید. یک شاگرد شیطان، این رادامانت! و واقعاً همیشه هم خندان است، گرچه گاهی یک کمی تصنع در رفتارش هست. زود سودایی می‌شود. عادت زشتش با مزاجش سازگار نیست ـ اگر این‌طور نبود که زشت نبود ـ دود سیگار افسرده‌اش می‌کند، بیهوده نیست که خانم خدمتکار محترممان ذخائرش را پیش خود نگه می‌دارد و روزانه جیرهٔ مختصری به او می‌دهد. می‌گویند گاه وسوسه می‌شود که چیزی از او بلند کند، و آن‌وقت افسردگی سر وقتش می‌آید. خلاصه: یک روح پریشان. با خدمتکارمان هم آشنا شده‌اید؟ نه؟ این اشتباه شماست. کار درستی نمی‌کنید که

نمی‌روید با او آشنا شوید. از تبار فن میلن دونک[1]، آقای محترم. با ونوس مدیچی این تفاوت را دارد که آن‌جا که پستان الهه قرار دارد او صلیبی آویزان می‌کند.

هانس کاستورپ خندید: «هاها، عالی بود!»

ــ اسم کوچکش آدریاتیکا[2] ست.

هانس کاستورپ فریاد برآورد: «دیگر بهتر! باور کنید. عجیب است! فن میلن ـ دونک و آن‌وقت آدریاتیکا. آدم فکر می‌کند مدت‌هاست مرده. درست قرون وسطایی به نظر می‌آید.»

ستمبرینی جواب داد: «آقای محترم، خیلی چیزها این‌جا به قول شما «قرون وسطایی» به‌نظر می‌آید. عقیدهٔ شخصی من این است که رادامانت ما فقط و فقط از روی سبک و احساس هنرمندانه این فسیل را به سر نگهبانی کاخ وحشتش برگزیده. مگر نمی‌دانید که او هنرمند است؟ با رنگ و روغن نقاشی می‌کند. شما چه می گویید، این که ممنوع نیست، مگر نه هرکس این حق را دارد... خانم آدریاتیکا برای هرکسی که مایل به شنیدنش باشد می‌گوید که یک میلن‌دونک اواسط قرن سیزدهم در صومعه‌ای در بن راهبه بوده. او خودش هم نباید مدت مدیدی پس از این زمان چشم به جهان گشوده باشد.

ــ ها ها ها! ولی عجب طبع شوخی دارید!

ــ شوخ؟ منظورتان «بدخواه» است. بله، من کمی بدخواه هستم. ناراحتی‌ام از این است که محکومم بدخواهی‌ام را برای موجوداتی به این ناچیزی هدر دهم. امیدوارم شما مخالفتی با بدخواهی نداشته باشید. مهندس! به چشم من این درخشان‌ترین اسلحه عقل برضد نیروهای سیاهی و زشتی است. بدخواهی، آقای محترم، روح انتقاد است، و انتقاد به منزلهٔ سرچشمهٔ پیشرفت و روشنگری است.

و یکهو شروع کرد به حرف زدن از پترارکا[3]، که «پدر عصر جدید» خواندش.

---

1. Von Mylen Donk 2. Adriatica

۳. Francesco Petrarca: شاعر اومانیست قرن چهاردهم ایتالیا، از مهم‌ترین آغازگران رنسانس به شمار می‌آید.

یوآخیم با قیافهٔ معقول و متین گفت: «حالا دیگر باید برویم لم بدهیم.» ادیب که برای تأثیر بیشتر سخنانش از حرکات پرظرافت دست‌ها کمک گرفته بود حال این بازی شکیل را با ژشتی تکمیل کرد که اشاره‌اش به یوآخیم بود، و گفت: «ستوان ما عجله دارد سر خدمت برسد: پس برویم. راهمان یکی است ـ «به راست. همان که به سوی دیوارهای دیس[۱] زورمند، سرازیر می‌شود»[۲] وای، ویرژیل، ویرژیل! آقایان، بهتر از سخن او کسی نگفته. من به پیشرفت معتقدم، و هم‌چنان که به سوی آسایشگاه راه می‌افتادند بنا کرد به خواندن اشعار ایتالیایی به زبان اصلی، ولی هرگاه دختر جوانی ـ یکی از دختران شهرک، آن‌طور که به‌نظر می‌آمد ـ که چندان قشنگ هم نبود به طرفشان می‌آمد شعرخوانی را کنار می‌گذاشت و لبخند می‌زد و زمزمه‌ای زن‌بازانه شروع می‌کرد. زبانش به تقلا می‌افتاد و «ت، ت، ت» می‌کرد. «آی، آی، آی، جیک، جیک، جیک ای گنجشک کوچیک، می‌خوای بشی مال من؟... بیایید ببینید... دو چشمش می‌درخشید در گریز نور لغزنده» خدا می‌داند این دیگر چه شعری بود ـ و از پشت سر دخترک با دست بوسه‌ای برایش می‌فرستاد.

هانس کاستورپ باخود گفت: این عجب آدم بکری است! وقتی هم پس از چشم‌چرانی رندانه‌اش دوباره بدگویی از سر گرفت باز نظرش تغییر نکرد. لبهٔ تیز حملاتش متوجه پزشک مخصوص برنس بود، به بزرگ بودن پاهایش نیش می‌زد و بر سر عنوانش درنگ می‌کرد، عنوانی که از شاهزاده‌ای مبتلا به سل دماغی به دست آورده بود. می‌گفت از زندگی ننگین این شاهزاده هنوز هم مردم اطراف حرف می‌زنند، ولی رادامانت چشمانش را هم‌گذاشته، یک پزشک مخصوص به تمام معنی. آقایان می‌دانند که برنامهٔ تابستانی را او اختراع کرده؟ بله، خودش به تنهایی. پاداش را به لیاقت می‌دهند. قبلاً تابستان که می‌شد فقط وفادارترین وفاداران در این دره می‌ماندند. آن وقت این «بذله‌گوی ما» به دیدهٔ بصیرت دریافته که این وضع در نتیجهٔ یک پیش‌داوری به‌وجود آمده. پس این درس را به همه می‌دهد که لااقل تا آن‌جا که به مؤسسه او مربوط می‌شود درمان تابستانی نه‌تنها کمتر سودمند نیست، بلکه حتی تأثیرش بیشتر است و باید گفت

---

۱. Dis: خدای سرزمین اموات.

۲. «انه‌ید». اثر ویرژیل، مصراع ۵۴۱.

ضرورت هم دارد. و از طرفی که می‌دانسته این نظریه را بین مردم شایع می‌کند و مقالات عوام‌پسند درباره‌اش می‌نویسد و در مطبوعات به چاپ می‌رساند. از آن پس دیگر دکانش در تابستان هم مثل زمستان رونق دارد. ستمبرینی گفت: «نبوغ» و افزود: «مکا ـ ش ـ فه.» و آنگاه خدمت یک یک آسایشگاه‌های پلاتس رسید و با زبان پر نیش خود روش دکانداری‌شان را ستود. یکی پروفسور کافکا[1]... همه‌ساله در موقع حساس که برف‌ها آب می‌شود و بسیاری از بیماران برای مسافرت بی‌تابی می‌کنند او لازم می‌بیند فوراً برای یک هفته به مسافرت برود، و قول می‌دهد پس از بازگشت به درخواست‌های مرخصی بیماران رسیدگی کند. ولی مسافرتش شش هفته به طول می‌انجامد. و آن بیچاره‌ها همین‌طور منتظر می‌مانند، و ضمناً حسابشان هم کم‌کم سر به جهنم می‌زند. یک‌بار از کافکا دعوت می‌کنند در فیومه[2] بر بالین مریضی حاضر شود، قبل از آنکه پنج‌هزار فرانک سوئیس آماده کرده باشند. بر سر این موضوع چهارده روز سپری می‌شود، آن وقت یک روز پس از ورود مهمان عظیم‌الشأن بیمار می‌میرد. و اما دکتر زالتسمان[3]، او پشت سر پروفسور کافکا می‌گوید که آمپول‌هایش را به اندازهٔ کافی تمیز نگه نمی‌دارد و در بیماران ایجاد عفونت می‌کند. به گفتهٔ زالتسمان، کافکا کفش لاستیکی پا می‌کند تا مرده‌هایش صدای پایش را نشوند ـ در حالی که کافکا نیز ادعا می‌کند، نزد زالتسمان آن‌قدر از «موهبت نشاط‌آفرین انگور» به بیماران می‌خورانند ـ یعنی آن هم به این منظور که صورت‌حسابشان به کمال برسد ـ که این مردم مثل پشه می‌میرند، منتها نه از سل، بلکه چون خمر مدام کبدی برایشان باقی نگذاشته...

همین‌طور می‌رفتند و هانس کاستورپ از شرشر این رود روان بدگویی‌ها سرخوش بود و از ته دل می‌خندید. گفتار روان ایتالیایی با درستی و پاکیزگی اکیدش ـ بری از هر لهجه‌ای ـ عجیب خوش‌آیند بود. کلمات محکم، قشنگ و چنان‌که گفتی خودش آن‌ها را ساخته از لبان پرتحرکش بیرون می‌آمد، از

---

1. Kafka

۲. Fiume: شهر ساحلی یوگسلاوی، کنار آدریاتیک.

3. Salzmann

اصطلاحات و مضامین ادیبانه که با نیشی فرز به کار می‌برد و حتی از تغییرات و صرف دستوری کلمات با آسودگی نمایان و نشاط‌بخشی لذت می‌برد، و چنان به‌نظر می‌آمد که روشنی و حضور ذهنش بیش از آن است که حتی یک‌بار در ادای کلمات دچار لغزش شود.

هانس کاستورپ گفت: «چه بامزه حرف می‌زنید، چنان با حرارت ـ نمی‌دانم چطور بگویم!»

ایتالیایی در پاسخ گفت: «تجسم‌انگیز. بله؟» و خودش را با دستمالش باد زد، گرچه هوا در واقع خنک بود. «گمان کنم این آن کلمه‌ای است که دنبالش می‌گردید. می‌خواهید بگویید طرز حرف زدنم تجسم می‌بخشد.» و یکهو فریاد کشید: «ولی صبر کنید! باور کردنی نیست! داوران جهنم گردش می‌کنند! چه منظره‌ای!»

گردش‌کنان بار دیگر خم راه را پشت سر گذاشته بودند. تأثیر حرف‌های ستمبرینی بود یا از سراشیبی راه، یا آنکه در حقیقت کمتر از آنکه هانس ـ کاستورپ فکر می‌کرد از آسایشگاه دور شده بودند ـ آخر راهی که برای اولین‌بار می‌پیماییم به‌طور قابل توجهی درازتر از آن راهی است که از قبل می‌شناسیم ـ هرچه بود که بازگشت به سرعت عجیب و غیرمنتظره‌ای گذشته بود. حق با ستمبرینی بود، زوجی که آن پایین در محوطهٔ باز در امتداد دیوار پشت آسایشگاه راه می‌پیمودند دو پزشک آسایشگاه بودند، پزشک مخصوص با روپوش سفید و پس گردن برآمده جلو می‌رفت و دست‌ها را پاروواز تکان می‌داد، و در پی او دکتر کروکوفسکی با پیراهن سیاهش و، هرچه آداب درمانگاهی او را وامی‌داشت که در رفت و آمدهای درون محیط کار پشت‌سر رئیس ظاهر شود، حال با غروری بیشتر به دور و بر خود نظر می‌افکند.

ستمبرینی فریاد برآورد: «بله، کروکوفسکی! دانای اسرار بانوانمان، آن‌جا گام می‌زند. خواهش می‌شود به مفهوم ظریف و سمبولیک لباسش توجه کنید. سیاه می‌پوشد تا بدانند که تحصیلات اصلی‌اش در زمینهٔ شب است. این مرد تنها یک فکر در سر دارد، و آن هم کثیف است. مهندس، چطور شده که ما اصلاً از او حرفی نزده‌ایم؟ شما با او آشنا شده‌اید؟»

هانس کاستورپ پاسخ مثبت داد.

ــ خوب، پس چرا؟ دارم کم‌کم فکر می‌کنم که از او هم خوشتان آمده.

ــ من که واقعاً نمی‌دانم، آقای ستمبرینی. تا حالا فقط برخورد کوتاهی داشته‌ایم. بعدش هم من چنان فرز نیستم در قضاوت. آدم‌ها را که می‌بینم فکر می‌کنم: این‌طور هستی؟ بسیار خوب.

ایتالیایی پاسخ داد: «این کندذهنی است! قضاوت کنید! برای همین طبیعت به شما چشم و عقل داده. به نظر شما این‌طور آمد که من بدخواهانه حرف می‌زنم. ولی اگر هم این کار را کردم شاید بدون منظور و هدف تربیتی نبود. ما اومانیست‌ها همگی یک رگ معلمی داریم... آقایان، رابطهٔ تاریخی میان اومانیسم و تعلیم و تربیت یک رابطهٔ روانی است. کسی حق تعلیم و تربیت را از اومانیست نگیرد ـ کسی نمی‌تواند از او بگیردش، چون میراث شأن و زیبایی انسان تنها نزد اوست و بس. روزگاری کشیش را کنار زد که در اعصار تیره و ضدبشری به خود این اجازه را می‌داد که مدعی پیشوایی جوانان باشد. از آن پس، آقایان، مربی نوع دیگری پدیدار نگشته. دبیرستان اومانیستی[1]، شما می‌توانید مرا مرتجع بخوانید، مهندس، ولی من اصولاً، از نقطه‌نظر کلی بگویم، خواهش می‌کنم سوءتفاهم نشود، من هم‌چنان طرفدارش هستم.»

در آسانسور هم حرف‌هایش را دنبال کرد و تازه وقتی پرخاله‌ها از آن بیرون رفتند خاموش شد. او باید تا طبقهٔ سوم می‌رفت که آن‌جا، چنان که یوآخیم تعریف می‌کرد، اتاق کوچکی رو به عقب آسایشگاه در اختیار داشت.

هانس کاستورپ همان‌طور که همراه یوآخیم می‌رفت پرسید: «لابد پول ندارد؟» اتاق یوآخیم هم به همان شکل و وضعی بود که اتاق خودش کمی آن‌طرف‌تر.

یوآخیم گفت: «نه، پول که حتماً ندارد، یا فقط همان اندازه که مخارج این‌جا را بپردازد. آخر می‌دانی پدرش هم ادیب بوده، و گمان کنم پدربزرگش هم به‌همچنین.»

---

۱. در آلمان دو نوع دبیرستان هست، یکی دبیرستان اومانیستی Humanistisches Gymnasium که توجهش بیشتر به علوم انسانی است و زبان‌های قدیمی در آن تدریس می‌شود. و دیگری Realgymnasium (دبیرستان علوم طبیعی) که تأکیدش بر علوم طبیعی و زبان‌های امروزی است.

هانس کاستورپ گفت: «خوب پس. اصلاً ببینم. جداً مریض است؟»

ــ خطرناک نیست، تا آن‌جا که من می‌دانم، ولی سمج، و هرازگاهی دوباره عود می‌کند. از سال‌ها پیش آن را دارد، یک‌بار هم این‌جا را ترک کرده، ولی فوراً مجبور شده برگردد.

ــ بیچاره! در حالی که این‌همه سنگ کار را به سینه می‌زند. باوجود این عجب حراف است.، چه آسان از یک موضوع می‌زند به موضوع دیگر. با آن دختره یک کمی پررویی کرد، من که همان آن خجالت کشیدم. ولی چیزی که بعداً از شأن انسان گفت واقعاً عالی بود، انگار در یک ضیافت رسمی سخنرانی می‌کند. زیاد می‌بینی‌اش؟

فکر باز

ولی یوآخیم فقط به سختی می‌توانست جواب دهد، که آن هم واضح نبود، حرارت‌سنج کوچکی را از داخل جلد چرمی‌اش که از نو مخمل‌دوزی شده بود و روی میزش بود بیرون آورده بود و انتهای آن را که محتوی جیوه بود در دهانش گذاشته بود. سمت چپ زیر زبان نگه داشته بودش، به‌گونه‌ای که ابزار شیشه‌ای کج و سربالا از دهانش زده بود بیرون. آن‌گاه دستی به سر و رو کشید، کفش و نیم‌تنه‌اش را پوشید، جدول چاپ شده‌ای را با مداد از روی میزش برداشت، از آن گذشته یک کتاب گرامر روسی ـ چون روسی می‌خواند و چنان که می‌گفت امیدوار بود فوائدی برای شغلش داشته باشد ـ و با این تجهیزات به بالکن رفت و روی صندلی راحتی لم داد، با پتوی پشم شتری که روی پاهایش انداخت.

چندان احتیاجی هم به آن نبود، در ربع ساعت گذشته لایهٔ ابرها نازک و نازک‌تر شده بود، و حالا آفتاب از آن بیرون می‌تابید، گرم و شفاف، چندان که یوآخیم سر را در سایهٔ چتر کتانی سفیدی، که به کمک آلت سودمند کوچک و متحرکی به دستهٔ صندلی نصب می‌شد، از آن حفظ می‌کرد. هانس کاستورپ این اختراع را ستود. در انتظار نتیجهٔ اندازه‌گیری بود و در ضمن می‌خواست ببیند چطور کارها صورت می‌گیرد، کیسهٔ پوستی را نیز تماشا می‌کرد که گوشه‌ای افتاده بود (یوآخیم در روزهای سرد از آن استفاده می‌کرد)، و همان‌طور که ساعدها را به نرده تکیه داده بود به باغ و سالن استراحت نگاه می‌کرد که پر از بیمارانی بود که

پاها را دراز کرده می‌خواندند، می‌نوشتند و اختلاط می‌کردند ـ باید افزود که فقط بخشی از درون سالن، حدوداً پنج صندلی، دیده می‌شد.

هانس کاستورپ پرسید: «مگر چقدر طول می‌کشد؟» سرش را برگرداند.

یوآخیم هفت انگشت را بلند کرد.

ــ این که باید گذشته باشد. هفت دقیقه.

یوآخیم سرش را تکان داد. کمی بعد درجه را از دهانش درآورد، نگاهش کرد و در همان حال گفت: «وقتی آدم حواسش به آن است، به زمان. آن وقت خیلی دیر می‌گذرد. من از درجه گذاشتن خیلی خوشم می‌آید، چهاربار در روز، چون آدم توجه می‌کند که این واقعاً چیست: یک دقیقه و یا حتی هفت دقیقه ـ در حالی که آدم با هفت روز هفته‌اش باید این‌طور کلنجار برود.»

هانس کاستورپ جواب داد: «نمی‌شود گفت «واقعاً» با یک رانش روی نرده نشسته بود، و در سفیدی چشمانش رگه‌های خون دویده بود. «زمان که اصلاً واقعی نیست. وقتی به نظر آدم طولانی بیاید طولانی است، و وقتی به‌نظر کوتاه بیاید آن وقت کوتاه است، ولی این‌که در واقع کوتاه است یا بلند، این را هیچ‌کس نمی‌داند.» هیچ عادت نداشت فلسفه‌بافی کند. و با این همه نیازی به این کار در خود احساس می‌کرد.

یوآخیم مخالف بود: «آخر چرا؟ نه خیر. ما که اندازه می‌گیریمش. ساعت و تقویم داریم، و وقتی یک ماه تمام می‌شود دیگر برای تو و من و همهٔ ما تمام شده است.»

هانس کاستورپ گفت: «پس توجه کن!» و انگشت اشاره‌اش را هم کنار چشمان تارش گرفت. «پس یک دقیقه به همان درازی است که به نظر تو می‌آید وقتی درجه می‌گذاری؟»

ــ یک دقیقه به همان درازی است... همان‌قدر طول می‌کشد که ثانیه‌شمار لازم دارد تا دورش را بزند.

ــ ولی مدتی که لازم دارد کاملاً متفاوت است ــ برای احساس ما! ــ و واقعاً... می‌گویم: فرض کنیم واقعاً.

حرفش را تکرار کرد و انگشتش را چنان محکم روی بینی‌اش فشار داد که نوک آن را کاملاً خم کرد.

ــ این یک حرکت است، یک حرکت مکانی، این‌طور نیست؟ صبر کن! پس ما زمان را با مکان اندازه می‌گیریم. ولی این مثل آن است که بخواهیم مکان را از روی زمان اندازه بگیری ـ کاری که آدم‌های کاملاً ناآشنا به علوم می‌کنند. از هامبورگ تا داووس بیست ساعت طول می‌کشد ـ بله، با قطار. ولی پیاده، چه زمان درازی! و در افکارمان؟ یک ثانیه هم نه!

یوآخیم گفت: «بگو ببینم، تو چه‌ات شده؟ گمان می‌کنم این بالا دارد به تو آسیب می‌رساند؟»

ــ ساکت باش! فکرم امروز حسابی باز شده.

آن‌گاه پرسید: «خوب، زمان چیست؟» و نوک بینی‌اش را چنان به زور به یکور خم کرد که بی‌خون و سفید شد. بعد در دنباله‌اش گفت: «می‌شود بگویی ببینم؟ مکان را با اعضایمان حس می‌کنیم، با حس باصره و لامسه. بسیار خوب. ولی حس مخصوص زمان‌مان کدام است؟ می‌شود و حالا این را هم روشن کنی؟ ببین، تو این‌جا نشسته‌ای. ولی آخر چطور می‌خواهیم چیزی را اندازه بگیریم که از آن، درستش را بخواهیم، هیچ هیچ نمی‌دانیم، تنها و تنها یک خصوصیت هم نمی‌توانیم برایش بگوییم. می‌گوییم زمان می‌گذرد. بسیار خوب، پس بگذار بگذرد ببینیم؛ ولی برای آنکه بتوانیم اندازه‌اش بگیریم... صبر کن! برای آنکه قابل اندازه‌گیری باشد باید یکنواخت می‌گذشت، حالا کجا نوشته شده که این‌طور است؟ مطابق آگاهی ما که چنین نیست، فقط ما فرض می‌کنیم که این‌طور است، و اندازه‌های ما فقط قراردادی است، اجازه بده ببینم...»

یوآخیم گفت: «خوب، پس این هم فقط قرارداد است که درجهٔ من چهار عشر بیشتر نشان می‌دهد! ولی به‌خاطر این پنج تا خط من باید این‌جا زجر بکشم، و نمی‌توانم سر خدمت حاضر شوم، این واقعاً دردآور است!»

ــ ۱۳۷/۵ است؟

ــ دوباره پایین می‌رود.

یوآخیم در جدولش وارد کرد.

ــ دیشب تقریباً به ۳۸ رسید، از ورود تو بود. همهٔ کسانی که مهمان برایشان می‌آید تبشان بالا می‌رود. در صورتی که این یک لطف است.

هانس کاستورپ گفت: «من هم که بالاخره می‌روم. هنوز یک عالم فکر در

سرم هست دربارهٔ زمان ـ می‌توانم بگویم یک مجموعهٔ کامل. ولی حالا نمی‌خواهم آرامش تو را به‌هم بریزم، تو که همین‌طوری هم درجه‌ات بالاست. من همه‌اش را در خاطرم نگه می‌دارم، بعداً می‌توانیم صحبتمان را دنبال کنیم، شاید بعد از صبحانه. موقع صبحانه که شد صدایم می‌کنی که؟ من هم حالا می‌روم برای استراحت، ناراحتی که ندارد، خدا را شکر.» این را گفت و از جلو دیوار شیشه‌ای گذشته به بالکن خودش رفت که آن‌جا نیز یک صندلی راحتی با میز کوچکی گذاشته بودند، کتاب «Ocean Steamships» و پتوی چهارخانهٔ قشنگ، نرم و سرخ تیره و زردش را از اتاقش که پاک و پاکیزه جمع‌آوری شده بود آورد و روی صندلی لم داد.

او هم به زودی مجبور شد چتر را باز کند، این‌طور که آدم دراز می‌کشید سوزش خورشید غیرقابل تحمل می‌شد. ولی دراز کشیدن بی‌اندازه راحتی بود، هانس کاستورپ فوراً این را دریافت و از آن احساس لذت کرد ـ به یاد نمی‌آورد که صندلی‌ای به این راحتی دیده باشد. اسکلت آن که از لحاظ شکل و ظاهر کمی از مد خارج شده بود ـ حالا دیگر سلیقه‌اش گل کرده بود، پیدا بود که صندلی نویی است ـ از چوب پولیستر زدهٔ قهوه‌ای که به سرخی می‌زد، بود و تشکی با روکش کتانی نرم که در حقیقت از سه تشکچه تشکیل شده بود از پایین تا بالای پشتی‌اش را می‌گرفت. به علاوه متکایی نه چندان سفت و نه چندان نرم با روکش کتانی گلدوزی شده با بند به آن بسته شده بود که تأثیر بسیار مطبوعی داشت. هانس کاستورپ یک بازویش را بر سطح صاف و پهن دستهٔ صندلی تکیه داد. پلک‌ها را روی‌هم انداخت و آسود، بدون آن‌که خود را با «Ocean Steamships» مشغول کند. از آن جایگاه و از زیر هلالی‌های طاق بالکن دشت خشک و بی‌صفا، ولی از آفتاب روشن گشته، همچون تابلویی قاب گرفته به‌نظر می‌آمد. هانس کاستورپ غرق در افکارش به آن خیره شده بود. ناگهان چیزی به یادش آمد، و در آن آرامش و سکوت بلند گفت: «آن زنی که سر میز صبحانه خدمت می‌کرد یک گورزاد بود، هان؟»

یوآخیم گفت: «هیس، ساکت باش دیگر. بله، گورزاد بود. چطور؟»

ـ هیچ. آخر اصلاً درباره‌اش صحبت نکردیم.

و باز غرق رؤیاهایش شد. وقتی آمد روی صندلی لم داد ساعت ده بود. یک

ساعت گذشت. یک ساعت معمولی، نه دراز، نه کوتاه. وقتی به آخر رسید در ساختمان و حیاط صدای زنگی بلند شد. اول از دور و بعد نزدیک‌تر، و آن‌گاه باز دور شد.

یوآخیم گفت: «صبحانه» و صدای برخاستنش شنیده شد.

هانس کاستورپ نیز برنامهٔ استراحت را پایان داد و به اتاق رفت که سر و وضعش را مرتب کند. پسرخاله‌ها در راهرو به‌هم رسیدند و باهم رفتند پایین. هانس کاستورپ گفت: «استراحت که عالی بود. این‌ها چه جور صندلی‌هایی است؟ اگر این‌جا بشود از آنها گیر آورد من یکی‌اش را با خودم می‌برم هامبورگ، مثل این است که آدم در آسمان دراز بکشد. یا فکر می‌کنی که برنس با تمام جزییات داده آن‌ها را مخصوص این‌جا ساخته‌اند؟»

یوآخیم بی‌اطلاع بود. لوازم اضافی‌شان را در رختکن گذاشتند و برای دومین‌بار وارد سالن غذاخوری شدند که برو بیایی بود.

در سالن درخشش سفید شیر همه‌جا به چشم می‌خورد: برای هر نفر یک لیوان بزرگ، احتمالاً نیم‌لیتر درست.

هانس کاستورپ دوباره آخر میز سر جایش، میان خانم خیاط و خانم انگلیسی، نشست و با تمام وجود مشغول باز کردن دستمال سفره‌اش شد، گرچه هنوز از صبحانهٔ اول سنگین بود. گفت: «نه، خدا می‌داند، شیر اصلاً نمی‌توانم بخورم، به خصوص حالا. یعنی ممکن است پورتر داشته باشند؟» و مؤدب و مهربان رویش را به گورزاد کرد. متأسفانه موجود نبود. ولی قول داد آبجو کولم‌باخ[1] بیاورد، و آوردش هم. غلیظ و سیاه بود با کف قهوه‌ای، و به خوبی جای خالی پورتر را پر می‌کرد. هانس کاستورپ لیوان بلند نیم‌لیتری را بلند کرد و با ولع از آن خورد. کالباس و نان تست هم همراهش خورد. این‌بار هم شیر جو آورده بودند، و باز کره و میوهٔ فراوان. چون توانایی‌اش را نداشت که از آن برای خود بکشد، دست‌کم نگاهش را از آن برنمی‌داشت. همچنین حاضران را نگاه می‌کرد ـ گروه‌ها کم‌کم از هم می‌گسستند و تک‌تک افراد در برابر دیدگان او ظاهر می‌شدند.

1. Kulmbach

سر میز آن‌ها همه آمده بودند، فقط یک جای بالای میز روبروی او خالی بود، جای دکتر، چنان که از حرف‌های دیگران دانست. چون پزشکان هرگاه وقتشان اجازه می‌داد در غذاخوری دسته‌جمعی شرکت می‌کردند، و هربار میزشان را تغییر می‌دادند: بالای هر میز یک چنین جای دکتری خالی نگه داشته می‌شد. حالا هیچ یک از آن‌دو حاضر نبودند، می‌گفتند مشغول یک عمل جراحی هستند، دوباره جوان سیلو وارد شد، چانه را یک‌بار روی سینه فرود آورد و با قیافهٔ غمگین و گرفته نشست. دوباره دختر موبور لاغر سرجایش نشسته بود و چنان قاشق قاشق ماست می‌خورد که گفتی این تنها غذای اوست. کنار او این‌بار خانم من و ریزه‌ای نشسته بود که سرحال و به زبان روسی جوان خاموش را پند می‌داد، و جوان نگاه غمناکش را به او می‌انداخت و جز با تکان سر جوابش نمی‌داد، در حالی که قیافه‌ای دوباره چنان شده بود که گویی چیز بدمزه‌ای در دهان دارد. روبروی او، طرف دیگر خانم من، دختر جوان دیگری بود ـ جذاب، با رنگ و رویی شکوفان و سینهٔ برجسته، موهای خرمایی که فرهای دلپذیری به آن داده بود، چشمان گرد و قهوه‌ای با نگاهی بچگانه، و یاقوت کوچکی بر دست زیبایش. بسیار می‌خندید. و همچنین روسی حرف می‌زد. فقط روسی. نامش ماروسیا[1] بود، که هانس کاستورپ شنید. علاوه‌بر آن متوجه شد که هربار دختر می‌خندد و حرف می‌زند بوآخیم با قیافه‌ای عبوس چشمانش را پایین می‌اندازد.

ستمبرینی از در کناری آمد و در حالی که سیلش را تاب می‌داد به طرف صندلی‌اش، آخر میزی که عمود بر میز آنها قرار داشت، راه افتاد. همین‌که نشست همنشینانش خنده سر دادند، احتمالاً شیطنتی از او سر زده بود. هانس کاستورپ اعضاء «انجمن نیمه ریه» را نیز باز شناخت. هرمینه کلفلد با نگاه احمقانه‌اش به طرف میزشان که آن طرف، دم یکی از درهای رو به ایوان بود می‌خزید، و به جوانکی که لب‌های قلوه‌ای داشت و قبلاً کتش را آنگونه بی‌ادبانه بالا کشیده بود و سلام کرد. لوی عاج‌گون کنار ایلتیس چاق با آن صورت پر از لکه، و کنار یک عده افرادی که هانس کاستورپ هنوز نمی‌شناخت، سر میز سمت راست نشسته بود.

---

1. Marusja

یوآخیم به‌جلو خم شده آهسته به پسرخاله‌اش گفت: «همسایه‌هایت آمدند!»... آن زوج کاملاً از نزدیک هانس کاستورپ رد شدند و به طرف آخرین میز سمت راست، که همانا «میز روس‌های بد» بود و خانواده‌ای با پسربچهٔ زشت‌رویشان آنجا بودند و در خوردن شیر جو هول می‌زدند، رفتند. مرد ضعیف و رنجور بود و گونه‌های خاکستری فررفته‌ای داشت. نیمهٔ چرمی قهوه‌ای رنگی به تن داشت و چکمه‌های نمدی بدریختی که با سگک بسته می‌شد به پا کرده بود. خانمش، که او نیز کوچک و ظریف بود، هم‌چنان که با چکمه‌های پاشنه بلندش که از چرم روسی درست شده بود، راه می‌رفت پر کلاهش پایین و بالا می‌شد، یقهٔ کثیفی نیز، ساخته از پرهای پرندگان، دور گردنش را گرفته بود. هانس کاستورپ آن دو را چنان بی‌ملاحظه ورانداز کرد که به نظرش غریب و بی‌رحمانه آمد، ولی همان نگاه بی‌رحمانه ناگهان موجب گونه‌ای لذت گشت. چشمانش هم مات شده بود و هم گستاخ. و چون در همین هنگام در شیشه‌ای سمت چپ به‌هم خورد، ترق و جرنگ، هم‌چنان که به هنگام صبحانه نخست، او دیگر همچون صبح به خود نلرزید، بلکه تنها حرکتی خفیف در قیافه‌اش نمایان شد، وقتی هم خاست سرش را به آن طرف برگرداند به نظرش آمد برایش سخت است و به زحمتش نمی‌ارزد. چنین شد که این‌بار هم نتوانست معلوم کند این کیست که چنین سبکسرانه در را رها می‌کند.

جریان از این‌جا آب می‌خورد که آبجو همراه صبحانه که معمولاً تأثیری رخوت‌آور در مرد جوان داشت امروز به کلی بی‌حس و فلجش کرده بود - چنان‌که گویی ضربه‌ای بر پیشانی‌اش خورده، پلک‌هایش به سنگینی سرب شده بود، و وقتی می‌خواست با دختر انگلیسی اختلاط کند، زبانش از فکر ساده نیز درست تبعیت نمی‌کرد؛ حتی برای آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد باید تلاشی بیش از حد می‌کرد، و افزون بر این‌همه، گرمای ناخوش‌آیند صورتش دوباره تمام و کمال به درجهٔ دیروز رسیده بود؛ به نظرش می‌آمد صورتش از گرما متورم شده، به زحمت نفس می‌کشید، قلبش همچون چکشی کهنه پیچیده می‌زد، و اگر با این‌همه درد چندانی حس نمی‌کرد بدان سبب بود که سرش چنان حالی داشت که گفتی داروی بیهوشی جلو بینی‌اش نگه داشته‌اند. و تنها به گونه‌ای رؤیایی متوجه شد که دکتر کروکوفسکی سر صبحانه حاضر شد و در جای مخصوص

روبروی او نشست، با آن‌که دکتر، که با خانم‌های سمت چپش به روسی گفتگو می‌کرد ـ و در حالی که دختران جوان، یعنی ماروسیای شکوفان و همچنین دختر لاغر ماست‌خور پرتواضع و شرم در برابر او دیدگان را پایین می‌انداختند ـ چندین‌بار نگاهش را راست در چشمان او دوخت. ضمناً هانس کاستورپ، که انتظار دیگری هم از او نمی‌رفت، رفتاری شایسته داشت؛ چون زبانش نافرمانی می‌کرد و بهتر دید ساکت بنشیند، و حتی در به کار بردن کارد و چنگال با دقتی مخصوص رعایت آداب می‌کرد. پیرخاله‌اش که با سر اشاره کرد و از جا برخاست، او نیز بلند شد، به همنشینان نگاه ناکرده تعظیم کرد و با گام‌های شمرده پشت سر یوآخیم بیرون رفت.

از آسایشگاه که بیرون رفتند از یوآخیم پرسید: «کی دوباره استراحت داریم؟ تا آن‌جا که من می‌دانم از همه‌اش بهتر همین است. دلم می‌خواست دوباره روی آن صندلی جانانه لم می‌دادم. گردش‌مان زیاد طول می‌کشد؟»

سخنی بیش از اندازه

یوآخیم گفت: «نه، من که اصلاً اجازه ندارم خیلی راه بروم. در این ساعت همیشه یک کمی می‌روم پایین، در دهکده و تا پلانس، اگر وقت داشته باشم. آدم دکان‌ها و مردم را می‌بیند و چیزی را که لازم دارد می‌خرد. یک ساعت دیگر هم قبل از ناهار دراز می‌کشد. بعد هم باز تا ساعت چهار استراحت داریم، خیالت راحت باشد.»

در آفتاب از راه سرازیر پایین می‌رفتند، از جوی رد شدند و نیز از خط‌آهن باریک جلو دیدگانشان هیاکل کوهستانی دامنهٔ دره: شی‌آهورن[1]، برج‌های سبز و کوه دهکده، که یوآخیم نامشان را می‌گفت. در طرف دیگر، گورستان دهکدهٔ داووس در بلندی قرار داشت ـ یوآخیم با عصایش به آن اشاره کرد و به خیابان اصلی رسیدند که یک طبقه بالاتر از کف دره در امتداد کوهپایه کشیده شده بود.

ضمناً سخن از دهکده چندان به‌جا نمی‌توانست باشد؛ به هرحال به جزئام

---

۱. Schiahorn: این نام از دو جزء به معنای اسکی و افرا ترکیب شده که احتمالاً به شباهتی دوگانه (به درخت افرا و به اسکی‌باز) اشاره دارد.

چیزی از آن باقی نمانده بود. منطقهٔ آسایشگاه‌ها با پیشرفت به سمت مدخل دره مدام فروخورده بودش. آبادی‌ای که «دهکده» نامیده می‌شد بدون مرزی قابل تشخیص به بخشی که داووس پلاتس خوانده می‌شد، می‌پیوست. هتل‌ها و پانسیون‌ها، همگی با ایوان‌ها، بالکن‌ها و سالن‌های استراحت، همچنین خانه‌های شخصی با اتاق‌های اجاره‌ای، در دو طرف قرار داشت، این‌جا و آن‌جا ساختمان‌های جدیدی ظاهر می‌شد، گاه نیز محلی ناشناخته بود و نگاه آزاد بر فضای باز چمنزارهای دره جولان می‌یافت.

هانس کاستورپ در طلب لذت محبوبش که بدان خو گرفته بود سیگار برگی روشن کرده بود و توانست، احتمالاً به واسطهٔ آبجو که قبلش خورده بود، گهگاه با رضایت خاطری ناگفتنی چیزی از عطر مطلوب دریابد، که البته اندک بود و ضعیف ـ گونه‌ای تلاش عصبی لازم بود تا شمه‌ای از آن حظ نصیبش شود، و طعم ناخوش‌آیند چرم بسی نیرومندتر بود. او که نمی‌توانست با درماندگی‌اش بسازد مدتی تقلا کرد، ولی لذتی که در پی‌اش بود یا دست نمی‌داد و یا تنها دورادور گوشهٔ چشمی به تمسخر نشانش می‌داد، و بالاخره خسته و دلزده سیگارش را به دور انداخت. با همهٔ گرفتگی خاطر احساس وظیفه می‌کرد که رسم ادب نگهدارد و از گفتگو فرونگذارد، و بدین‌منظور کوشید تا نکات نغزی را که پیش از این دربارهٔ زمان خواسته بود بگوید به یاد آورد. منتها باید درمی‌یافت که آن مجموعه را به کل فراموش کرده و دربارهٔ زمان کمترین اندیشه‌ای در سرش نمانده است. در عوض بنا کرد دربارهٔ مسائل جسمانی سخن گفتن، و آن نیز به گونه‌ای عجیب.

ــ کی دوباره درجه می‌گذاری؟ بعد از غذا؟ بله، موقع خوبی است. فعالیت بدن به اوج خود می‌رسد. آن وقت حرارتش را خوب نشان می‌دهد. اما برنس حتماً شوخی می‌کرد که می‌گفت من هم با تو درجه بگذارم، واقعاً می‌گویم ـ ستمبرینی می‌خواست از خنده روده‌بر شود وقتی شنید ـ مسلماً کار بی‌خود و بیهوده‌ای است ـ به علاوه، من که اصلاً درجه ندارم.

یوآخیم گفت: «خوب، این که کاری ندارد، می‌توانی یکی بخری. این دور و برها هرکجا که بروی گیرت می‌آید. تقریباً همهٔ دکان‌ها دارند.»

ــ ولی برای چه؟ نه، برنامهٔ استراحت و لم دادن، آن حالا باز یک چیزی، این

کار را من هم می‌توانم بکنم، ولی از یک مهمان دیگر نمی‌شود انتظار داشت درجه هم بگذارد، این کار را می‌گذارم برای شما ساکنان این بالا. کاش فقط می‌دانستم...

و دو دست را همچون عاشقی دلباخته به طرف قلبش برد.

ــ قلبم چرا تمام مدت این‌طور می‌زند؟ چنان نگرانم کرده که همه‌اش به فکرش هستم. آدم که منتظر خبر خوشی است قلبش می‌زند، یا وقتی از چیزی می‌ترسد، خلاصه وقتی حالش دگرگون می‌شود، مگر نه؟ ولی وقتی قلب آدم بی‌خودی، بدون هیچ دلیل و علتی، می‌شود گفت سر خود می‌زند، این دیگر به نظر من وحشتناک است، درست توجه کن چه می‌گویم، کاملاً مثل این است که بدن آدم راه خودش را برود و دیگر هیچ رابطه‌ای با روح نداشته باشد، تا حدودی مثل یک بدن مرده، که خوب، آن هم واقعاً نمرده ـ چنین چیزی اصلاً وجود ندارد ـ بلکه زندگی پرجنب و جوشی هم دارد، یعنی سر خود، موها و ناخن‌هایش رشد می‌کند، و حتی غیر از آن هم، این‌طور که برایم گفته‌اند، فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیایی‌اش باید تماشایی باشد...

یوآخیم با قیافه‌ای فکور گوشزد کرد: «عجب اصطلاحاتی به کار می‌بری! فعل و انفعالاتش باید تماشایی باشد!» شاید هم می‌خواست به خاطر خرده‌گیری امروز صبح او در مورد «علامت دستهٔ موزیک سرباز ان ترک» انتقام بگیرد.

ــ ولی آخر این‌طور است. فعل و انفعالاتش خیلی هم تماشایی است! ولی تو چرا بدت می‌آید؟ تازه مطلب مهمی هم نبود. فقط خواستم این را بگویم: این وحشتناک و آزاردهنده است که بدن سر خود و بدون ارتباط با روح به زندگی خودش ادامه دهد و خودنمایی کند، مثل همین ضربان ناموجه قلب. آدم به راستی دنبال دلیلش می‌گردد، دگرگونی عاطفی که جزء آن است، احساس شادی یا ترس که آن را به اصطلاح توجیه کند ـ دست‌کم حال من که این‌طور است، من فقط می‌توانم از خودم حرف بزنم.

یوآخیم آهی کشید و گفت: «خوب بله، احتمالاً مثل این است که آدم تب داشته باشد ـ در این موقع هم فعل و انفعالات بدن تماشایی است. به قول خودت، و امکان هم دارد که آدم بی‌اختیار دنبال دگرگونی عاطفی‌ای که تو می‌گویی بگردد تا دلیل نیمه منطقی‌اش را به دست آورد. ولی چه حرف‌های

ناراحت‌کننده‌ای داریم می‌زنیم. این را به صدای لرزان گفت و به حرفش خاتمه داد. ولی هانس کاستورپ تنها شانه‌ها را بالا انداخت، آن‌هم به همان‌گونه که دیشب ابتدا از یوآخیم سر زده بود.

مدتی در سکوت راه رفتند. آنگاه یوآخیم پرسید: «خوب، حالا از آدم‌های این‌جا خوشت آمده؟ مقصودم همنشین‌های سرمیز خودمان هستند.»

هانس کاستورپ قیافهٔ خونسرد و معاینه‌گری گرفت. گفت: «واللّه، خیلی جالب به نظرم نمی‌آیند. سر میزهای دیگر گمان می‌کنم آدم‌های جالب‌تری می‌نشینند. شاید هم به نظر این‌طور می‌آید. خانم اشتور بهتر بود موهایش را می‌شست، خیلی چرب است. این مازورکاهم، یا اسمش هرچه هست، به نظرم خل می‌آید. همیشه باید دستمال در دهانش بچپاند که جلو خنده‌اش را بگیرد.»

یوآخیم از این عوضی گفتن اسمش زد زیر خنده. فریاد زد: «عالی بود، مازورکا. اسمش با اجازه‌ات ماروسیاست ـ همان ماری خودمان. بله، او واقعاً خیلی خوش است. در حالی که منطقی‌تر بود، افتاده‌تر باشد، چون بیماری‌اش جزیی نیست.»

هانس کاستورپ گفت: «فکرش را هم نمی‌شود کرد. خوب سرپاست. به خصوص سینه‌اش اصلاً مریض به‌نظر نمی‌آید.» و سعی کرد تند و فرز نگاهش را در چشمان پسرخاله‌اش بیندازد، ولی به نظرش در صورت آفتاب‌سوختهٔ یوآخیم لکه‌ای ظاهر شد، همانند آن‌چه که در صورت‌های آفتاب سوخته وقتی از خون تهی می‌شود پدیدار می‌گردد، و دهانش نیز به گونه‌ای عجیب رقت‌آور به یک‌سو کشیده شده بود ـ از دیدن قیافهٔ یوآخیم ترس برش داشت، ترسی مبهم که وادارش می‌کرد موضوع را عوض کند و حرف دیگران را به میان بکشد، و این‌چنین موفق شد ماروسیا و حالت قیافهٔ یوآخیم را به دست فراموشی بسپارد.

دختر انگلیسی که میوهٔ گل سرخ دم‌کرده می‌خورد نامش میس رابینسون[1] بود. خیاط خانگی اصلاً خیاط نبود، بلکه معلم دبیرستان دولتی دخترانه‌ای در کونیگس برگ[2]، و به همین دلیل بود که چنان عبارات صحیح و بی‌غلطی به کار

1. Miss Robinson 2. Königsberg

می‌برد، نامش دوشیزه انگلهارت[1] بود. و اما خانم مسن سرحال: یوآخیم خودش هم نمی‌دانست اسمش چیست، با همهٔ آن‌که مدتی چنین طولانی این بالا به سر برده بود. به هرحال او عمهٔ دختر جوان ماست‌خور بود که با او در آسایشگاه زندگی می‌کرد. ولی بیمارتر از همهٔ کسانی که با آنها سر یک میز می‌نشستند دکتر بلومنکول بود، لئو بلومنکول[2] اهل اودسا[3]، همان جوانی که سبیل داشت با قیافه‌ای گرفته و اندوهناک. او سال‌ها بود که این‌جا زندگی می‌کرد.

این دیگر یک پیاده‌رو شهری بود که رویش راه می‌رفتند ـ خیابان اصلی یک مجمع بین‌المللی، به خوبی به چشم می‌خورد. مهمانان گردش‌کنان به آنان برمی‌خوردند، اکثراً جوان‌هایی با لباس اسپورت و بدون کلاه، خانم‌ها نیز بدون کلاه و با دامن سفید، روسی و انگلیسی صحبت می‌کردند. مغازه‌هایی با ویترین‌های آراسته چپ و راست صف کشیده بودند، و هانس کاستورپ که کنجکاوی‌اش با خستگی تن‌گدازش به شدت در جدال بود، چشمانش را وادار می‌کرد نگاه کنند، و مدتی در برابر مغازهٔ لباس‌فروشی مردانه‌ای توقف کرد تا اطمینان یابد که اجناسش در بالاترین سطح است.

آن‌گاه به عمارتی گرد رسیدند با راهرویی سرپوشیده گرداگردش، که دستهٔ نوازندگان در آن ساز می‌زدند. این‌جا هتل آب معدنی بود. در آن چندین زمین تنیس‌بازی جریان داشت. جوان‌های لنگ دراز با صورت تراشیده و شلوار فلانل اطوخورده و خط انداخته، کفش کف لاستیکی به پا و پیراهن آستین کوتاه به تن، در برابر دخترهای برنزهٔ سفیدپوش بازی می‌کردند که دوان دوان قامت در آفتاب برمی‌افراشتند تا توپ سفید را در هوا بزنند. گفتی غبار آرد بر فراز زمین‌های صاف و مرتب بازی معلق است. پسرخاله‌ها روی نیمکتی خالی نشسته که بازی را تماشا کنند و نظر بدهند.

هانس کاستورپ پرسید: «انگار تو دیگر بازی نمی‌کنی؟»

یوآخیم در پاسخ گفت: «من که اجازه ندارم. ما باید لم بدهیم، همه‌اش لم بدهیم... ستمبرینی همیشه می‌گوید ما افقی زندگی می‌کنیم، ما موجودات افقی

---

1. Engelhart
2. Leo Blumenkohl
3. Odessa

هستیم. این هم یکی از آن شوخی‌های رکیک اوست. این‌ها یا سالم‌اند که بازی می‌کنند، یا بر خلاف دستور این کار را می‌کنند. ضمناً چندان جدی هم بازی نمی‌کنند ـ بیشتر به خاطر لباس است... و اما دربارهٔ ممنوعیت بگویم، کارهای ممنوعه این‌جا فراوان می‌کنند، پوکر، می‌فهمی، در بعضی هتل‌ها حتی پتی‌شوو[1] هم بازی می‌کنند ـ در آسایشگاه ما تأکید می‌کنند که این بدترین کار است. ولی بعضی‌ها بعد از بازرسی شبانه می‌روند پایین نشانه می‌گیرند. شاهزاده‌ای که برنس عنوانش را مدیون اوست هم همیشه این کار را می‌کرده.»

هانس کاستورپ از این‌همه چیز چندانی نشنید. دهانش باز بود، چون نمی‌توانست از بینی خوب نفس بکشد، گرچه ضمناً زکام هم نداشت، ضربان قلبش با آهنگ موزیک نمی‌خواند، و این به‌گونه‌ای مبهم آزارش می‌داد، و با این احساس بی‌نظمی و تضاد داشت، به خواب می‌رفت که یوآخیم حرف بازگشت را پیش کشید.

راهشان را تقریباً به سکوت پشت سر گذاشتند. هانس کاستورپ حتی چندبار هم در جادهٔ صاف سکندری خورد و در حالی که سر را تکان می‌داد لبخندی غمناک زد و از آن گذشت. مرد شل با آسانسور به طبقه‌شان رساندشان. جلو شمارهٔ سی و چهار خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. هانس کاستورپ از میان اتاقش انداخت رفت در بالکن، و آن‌جا هم‌چنان که می‌رفت و می‌ایستاد خود را روی صندلی راحتی انداخت و بی‌آن‌که وضع آغازین خود را تغییر دهد به خواب و بیداری سنگینی فرورفت، در حالی که ضربان تند و دردناک قلبش راحتش نمی‌گذاشت.

البته، یک زن

نفهمید چه مدت طول کشیده. وقتش که رسید صدای زنگ در آمد. ولی این هنوز زنگ غذا نبود. تنها گوشزد می‌کرد آماده شوید، هانس کاستورپ این را می‌دانست و بنابراین از جایش تکان نخورد تا طنین فلزی برای دومین‌بار در فضا

---

۱. Petitschevaux (به فرانسه، اسب‌های کوچک) نام بازی‌ای است شبیه رولت که نشانه‌های آن مانند اسب است.

پیچید و دور شد. یوآخیم که به اتاق او آمد تا با هم بروند. هانس کاستورپ می‌خواست لباس عوض کند، ولی یوآخیم حالا دیگر اجازهٔ این کار را نمی‌داد. او از دیر کردن به شدت بدش می‌آمد. می‌گفت آدم چطور می‌خواهد پیشرفت کند و بهبود یابد که بتواند سر خدمت حاضر شود، درحالی که چنان بی‌نظم است که برای غذا خوردن هم نمی‌تواند سر وقت حاضر شود. این‌جا البته حق با او بود، و هانس کاستورپ تنها توانست به این امر اشاره کند که آخر او که مریض نیست، ولی در عوض به شدت خواب‌آلود است. فقط دست‌هایش را تند شست، و آن‌گاه به سالن رفتند، برای سومین‌بار.

از هردو در، سیل مهمانان به درون روان بود. بعضی‌ها هم از درهای آن طرف سالن که رو به ایوان باز بود می‌آمدند، و به زودی همه سر میزهای هفتگانه نشسته بودند، چنان‌که گویی هرگز از جایشان بلند نشده‌اند. دست کم به نظر هانس کاستورپ چنین آمد ـ نظری رؤیازده و غیرمعقول البته، منتها سر منگش برای یک‌آن در برابر آن ایستادگی نتوانست و حتی گونه‌ای احساس لذت هم از آن کرد، چون در مدتی که آن‌جا بود چندین‌بار در پی بازیافتنش برآمد، کوششی که با توفیق کامل نیز همراه بود، و خطابینی به خوبی دست داد. بانوی من هم‌چنان سرحال سعی داشت به آن زبان مغشوش دکتر بارمنکول را که روبرویش نشسته بود، اندرز دهد و او با قیافهٔ اندوهناک گوش می‌داد. برادرزادهٔ لاغر پیرزن بالاخره چیز دیگری غیر از ماست هم خورد، یعنی همان شیر جو غلیظ که دختران سالن در بشقاب‌ها آورده بودند، ولی تنها چند قاشقی از آن خورد و باقی را همان‌جا گذاشت. ماروسیای جذاب دستمالش را که عطر پرتقال از آن برمی‌خاست در دهان فرومی‌کرد تا جلو خنده‌اش را بگیرد. میس رابینسون همان نامه‌های نوشته به حروف مدورش را که امروز صبح هم می‌خواند در دست داشت. ظاهراً کلمه‌ای آلمانی نمی‌دانست، و نیز نمی‌خواست بداند. یوآخیم از روی اشراف‌منشی چیزی به انگلیسی دربارهٔ هوا به او گفت و او هم کوتاه و جویده پاسخی داد و از نو خاموشی پیشه کرد. و اما خانم اشتور با آن بلوز پشمی اسکاتلندی‌اش ؛ او امروز معاینه شده بود و گزارش آن را می‌داد، درحالی که لب بالایش را از روی دندان‌های خرگوشی عقب می‌کشید، و از حرکات تصنعی‌اش بی‌فرهنگی می‌بارید. از صدایی که سمت راست سینه‌اش می‌شنید شکایت

داشت، و نیز می‌گفت زیر شانهٔ چپش مختصر طنینی دارد، و این‌که «پیر مرد» گفته که باید پنج ماه دیگر هم این‌جا بماند. از بیوادی‌اش پزشک مخصوص برنس را «پیر مرد» می‌خواند. ضمناً خشمگین بود که «پیرمرد» امروز سر میز آنها نشسته. مطابق «ترسیم» (احتمالاً مقصودش «رسم» بود) امروز نوبت آنهاست، در حالی که «پیرمرد» با زهم سر میز سمت چپ نشسته (پزشک مخصوص برنس واقعاً آن‌جا نشسته بود و دست‌های غول‌آسایش را روی‌هم گذاشته بود). باید هم این‌طور باشد، چون جای خانم زالومون[1] چاق، اهل آمستردام، آن‌جاست. همان که هر روز هفته هم که باشد باز با لباس دکولته سر میز غذا حاضر می‌شود، و ظاهراً «پیرمرد» هم از همین خوشش می‌آید، گرچه او، یعنی خانم اشتور، سر درنمی‌آورد، آخر او که در هر معاینه می‌تواند هرکجای خانم زالومون را دلش بخواهد ببیند. بعداً پچ‌پچ‌کنان تعریف کرد که شب گذشته در سالن عمومی طبقهٔ بالا ـ که در واقع روی بام قرار دارد ـ چراغ خاموش شده، آن هم برای منظورهایی که خانم اشتور «نمایان» قلمداد می‌کرد. «پیرمرد» موضوع را فهمیده و چنان سر و صدایی راه انداخته که در تمام ساختمان شنیده می‌شده. ولی عاملش را هم پیدا نکرده، در حالی که بدون تحصیلات دانشگاهی هم می‌توان پی برد که کار سروان میکلوزیچ[2] اهل بخارست بوده که هرکجا با خانمی خلوت می‌کند تاریکی هر اندازه باشد باز بسش نیست ـ آدمی بدون هرگونه تحصیلاتی، گرچه کرست هم می‌بندد، خلاصه ذاتاً یک حیوان درنده ـ خانم استور با صدای خفه و در حالی که روی پیشانی و پشت لبش عرق نشسته بود تکرار کرد: «بله، حیوان درنده». روابطش با خانم سرکنسول وورمبراند[3] ویني در تمام شهر پیچیده ـ دیگر نمی‌شود گفت روابط اسرارآمیز. چون سروان بش نبود که گاهی اوقات صبح اول صبح که خانم سرکنسول هنوز در رختخواب بوده به اتاقش می‌رفته و توالت کردنش را از اول تا آخر تماشا می‌کرده. حتی سه‌شنبهٔ قبل تازه ساعت چهار صبح از اتاق وورمبراند بیرون رفته ـ پرستار فرانتس[4] جوان، ساکن شماره نوزده. که جریان پنوموتوراکسش اخیراً با ناکامی خاتمه یافته، خودش او را دیده، که از

1. Salomon
2. Miklosich
3. Wurmbrand
4. Franz

خجالت در عوضی را باز کرده و یکهو خود را وسط اتاق دادستان پاراوانت[1] دورتموند[2]ی یافته. دست‌آخر خانم اشتور مدتی به صحبت دربارهٔ «مؤسسهٔ زیباشناسی» پرداخت که آن پایین در دهکده قرار داشت و او همیشه محلول دندان‌شوی خود را از آن‌جا می‌خرید ـ یوآخیم به بشقابش خیره شده بود...

ناهار هم استادانه تهیه شده بود و هم بی‌اندازه پربرکت بود. سوپ پرمایه را هم که حساب کنیم از شش قسمت تشکیل شده بود. به دنبال ماهی خوراک مطبوعی از گوشت با مخلفاتش آوردند، پشت‌بندش ظرفی از سبزیجات مخصوص، گوشت پرندهٔ سرخ کرده پس از آن و سپس خوراکی از آرد که از آن دیشبی در خوشمزگی چیزی کم نداشت، و آخر سر هم پنیر و میوه. هر دیس را دوبار آوردند که بیهوده نبود. بشقاب‌ها سر هر میز پر می‌شد و خالی می‌شد ـ زیر سقف گنبدی اشتهای شیر حاکم بود، ولعی آتشین که می‌شد با لذت به نظاره‌اش نشست، هرآینه تأثیر آن به گونه‌ای خوف‌آور و مشمئزکننده نمی‌بود. نه‌تنها از آنها که خرم و سرحال بودند و پرگویی می‌کردند و برای هم گلولهٔ نان پرتاب می‌کردند، چنین ولعی دیده می‌شد، که خاموشان چهره درهم کشیده نیز، همان‌ها که در دقایق سکوت و استراحت سر بر دست‌ها می‌نهادند و زل می‌زدند. چنین می‌کردند پسر نابالغی از میز سمت چپ، جوانکی به سن بچه مدرسه‌ای‌ها، که آستین‌هایش از اندازه کوتاه‌تر بود و عینکی با شیشه‌های گرد و ضخیم به چشم زده بود هرچه در بشقابش روی هم کوت می‌کرد پیشاپیش خرد و خمیر کرده مخلوطی از آن درست می‌کرد؛ آنگاه بر آن خم گشته می‌بلعیدش، و گاه به گاه دستمال سفره را پشت عینکش می‌برد تا چشمانش را پاک کند ـ کسی نمی‌دانست از چه، عرق یا اشک.

دو حادثه به هنگام خوردن غذا اتفاق افتاد و تا آن‌جا که حال هانس کاستورپ اجازه می‌داد توجهش را جلب کرد. نخست این‌که در شیشه‌ای دوباره به‌هم خورد ـ وقتی داشتند ماهی می‌خوردند. هانس کاستورپ به تلخی به خود لرزید و آنگاه با شتابی از سر خشم به خود گفت، این‌بار باید هرطور شده عاملش

---

1. Paravant

۲. Dortmund شهری در شمال غربی آلمان (یکی از مراکز عمدهٔ صنعتی آلمان).

را پیدا کنم. این را تنها فکر نکرد، با لبانش نیز گفتش، برایش چنین مهم بود. با حرارتی بیش از حد زیر لب گفت: «باید این را بدانم!» چندان که میس رابینسون و نیز خانم معلم با تعجب نگاهش کردند. و تمام بالاتنه‌اش را به چپ گرداند و چشمان از خون سرخ شده‌اش را به تمامی گشود.

آن‌که از میان سالن می‌گذشت بانویی بود، زنی، شاید هم بهتر باشد بگوییم دختری جوان، میان‌قد سویتر سفید و دامن رنگین پوشیده، با موهای بور سرخ‌گون که به سادگی بافته گرد و سرحلقه کرده بود. هانس کاستورپ فقط اندکی از نیمرخش را می‌دید. که تقریباً هیچ نبود. بی‌صدا می‌رفت، که تضاد عجیبی با سر و صدای ورودش داشت، به گونه‌ای غریب لغزان و با سر کمی جلو داده به طرف آخرین میز سمت چپ رفت، که عمود بر در ایوان قرار داشت، همان «میز روس‌های خوب». در حالی که یک دست در جیب ژاکت پشمی‌اش فرو کرده بود و دست دیگر را به عقب سر برده زیر موهایش نگه داشته مرتبشان می‌کرد. هانس کاستورپ نگاهش را به آن دست انداخت ـ او که توجه بسیار به دست اشخاص می‌کرد و دقتی خرده‌بین به کار می‌برد، عادت داشت به هنگام آشنا شدن با دیگران نگاهش را به این عضو بدوزد. این دست که زیر موها نگه داشته بود چندان خانمانه نبود، و نیز نه چندان مرتب و نجیبانه که هانس کاستورپ جوان از محیط اجتماعی‌اش بدان خو گرفته بود. نسبتاً پهن بود و با انگشتان کوتاه حالتی بدوی و بچگانه داشت، همچون دست‌های دختر مدرسه‌ای‌ها؛ ناخن‌هایش ظاهراً هرگز مانیکور به خود ندیده بود، زشت و تا ته گرفته، آن نیز درخور دختران مدرسه، و پوست اطرافش انگار رفته بود، چنان که گفتی عادت زشت انگشت جویدن در کار بوده. ضمناً دریافت این همه بیشتر به حدس بود تا دیدن واقعی ـ بالاخره فاصله بی‌اثر نبود. خانم دیر آمده با تکان سر به همنشینان سلام کرد و همان‌طور که می‌نشست ـ این طرف میز که درون سالن قرار می‌گرفت، پشت به سالن و پهلوی دکتر کروکوفسکی که ریاست آن‌جا را به عهده داشت ـ سرش را چرخاند و بر جمعیت نظر افکند و هانس کاستورپ به یک نیم نگاه دید که گونه‌های پهن و چشمان ریزی دارد... از دیدنش خاطرهٔ مبهم چیزی یا کسی تند و گذرا به یادش آمد...

هانس کاستورپ فکر کرد: البته، یک زن عامی، و این را باز چنان به صراحت

به زبان آورد که خانم معلم، دوشیزه انگلهارت، آن را فهمید. پیردختر نحیف به رقت تبسمی کرده گفت: «این مادام شوشا[1]ست. خیلی بی‌مبالات است. زن جذابی است.» این را که می‌گفت سرخی گونه‌هایش یک درجه تیره شد ـ همیشه دهان که باز می‌کرد همین‌طور می‌شد.

هانس کاستورپ با لحن جدی پرسید: «فرانسوی است؟»

انگلهارت گفت: «نه، روسی است. شاید شوهرش فرانسوی باشد یا اصلش فرانسوی، درست نمی‌دانم.»

هانس کاستورپ ـ هنوز هم ناآرام ـ پرسید: «همان که آن‌جاست؟» و به مردی با شانه‌های به‌جلو آویخته سر میز روس‌های خوب اشاره کرد.

خانم معلم در پاسخ گفت: «نه، نه، او این‌جا نیست. تا حالا اصلاً این‌جا نیامده، هیچ‌کس این‌جا نمی‌شناسدش.»

هانس کاستورپ گفت: «باید در را آرام می‌بست. همیشه در را ول می‌کند. این بی‌تربیتی است.»

و چون خانم معلم این گوشزد او را به لبخندی پرتواضع پذیرا شد ـ گویی خطاکار خودش بوده ـ دیگر از مادام شوشا سخن گفته نشد.

رویداد دوم آن بود که دکتر بلومنکول موقتاً سالن را ترک کرد ـ همین و بس. ناگهان حالت ناخشنود و قیافه‌اش بدتر شد، نگران‌تر از همیشه به نقطه‌ای خیره گشت، آنگاه با تکانی اندک صندلی‌اش را عقب زد و رفت بیرون. در این‌جا بی‌فرهنگی عظیم خانم اشتور به بدترین وجه خودنمایی کرد، چون ـ احتمالاً به انتقام این‌که خودش کم‌تر از بلومنکول بیمار بود ـ دنبالش راه افتاد و در همانحال مطالبی را، نیمی از روی هم‌دردی و نیمی برای تحقیر او، بر زبان راند. می‌گفت: «بدبخت! به زودی غزل خداحافظی را می‌خواند. دوباره باید برود پیش «هاینریش آبی»[2] بدون آن‌که اختیار زبانش دست خودش باشد، با قیافه‌ای که

---

1. Chauchat

۲. این‌نام را ازروی «هاینریش سبز» (نام رمان مشهور گوتفرید کلر نویسندهٔ سوئیسی قرن نوزدهم) روی برنس گذاشته‌اند، با اشاره به رنگ پریدگی صورتش ـ شاید در ضمن اشاره‌ای‌سمبولیک نیزباشد به‌مفهوم رنگ‌آبی، که‌سمبول طرزفکرو روحیهٔرومانتیک است.

نادانی و لجاجت از آن می‌بارید نام تمسخرآمیز «هاینریش آبی» را بر زبان می‌راند، و هانس کاستورپ از شنیدن آن هم به وحشت افتاده بود هم می‌خواست خنده‌اش بگیرد. ضمناً دکتر بلومنکول پس از چند دقیقه همان‌گونه افسرده که به هنگام ترک آنجا، دوباره برگشت سرجایش نشست و خوردن از سر گرفت. او هم بسیار خورد، از هرخوراک دوبار، خاموش و باقیافهٔ گرفته وغمگین.

آنگاه ناهار پایان یافت: از مهارت خدمتکاران ـ خصوصاً گورزاد موجود عجیب نیز پایی بود ـ تنها ساعتی به طول انجامید. هانس کاستورپ که نفس‌هایش سنگین شده بود، بی‌آنکه بداند چگونه به بالکن آمده، بار دیگر روی آن صندلی راحتی بی‌همتا لمیده بود. آخر بعد از غذا تا هنگام چای برنامهٔ استراحت بود ـ این یکی حتی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و بر اجرای دقیق آن تأکید می‌شد. میان دیوارهای شیشه‌ای مات که از یک‌سو یوآخیم و از سوی دیگر از زوج روسی جدایش می‌کردند لم داده بود و نیمه هوشیار به ضربان قلبش گوش می‌داد، و در همان‌حال از دهان نفس می‌کشید. چون دستمالش را به‌کار برد از خون سرخ شد، ولی توان فکر کردن به آن را نداشت، گرچه از حال خودش زود ترس برش می‌داشت و ذاتاً اندکی خیالاتی بود. دوباره یک ماریا مانچینی روشن کرده بود، که این‌بار تا آخر کشید، مزه‌اش هرچه بود مهم نبود. منگ، گرفته و خواب‌آلود، در این فکر بود که چه حال عجیبی دارد. از اصطلاحی که خانم اشتور، این زن بی‌فرهنگ، به کار برده بود و دو سه‌بار از خنده که درون سینه‌اش پیچید به لرزه افتاد.

آقای البین[1]

آن پایین در باغ پارچهٔ پرچم خیالی با عصای مرکوری گاه به‌گاه با وزش باد به اهتزاز درمی‌آمد. آسمان را دوباره ابری یکپارچه پوشانده بود. آفتاب رخت بربسته بود و خنکی ناجوری فوراً جایش را گرفته بود. سالن استراحت عمومی به نظر می‌آمد دیگر جا نداشته باشد. صحبت و خنده فضایش را انباشته بود.

صدای بلند و لرزان زنی چنین می‌گفت: «آقای آلبین، ازتان خواهش می‌کنم،

---

1. Albin

چاقو را بگذارید کنار، بگذارید در جیبتان، اتفاق بدی می‌افتد!»

صدای دیگری با آن درهم آمیخت: «آقای آلبین عزیز، محض رضای خدا، به اعصاب ما رحم کنید و این آلت قتالهٔ وحشتناک را از جلو چشممان دور کنید!»

مرد جوان مو بوری که سیگار به لب بر کنارهٔ صندلی راحتی جلویی نشسته بود با صدایی وقیح می‌گفت: «امکان ندارد. خانم‌ها به من این اجازه را که می‌دهند که با چاقوی خودم بازی کنم! البته درست است که چاقوی خیلی تیزی است. در کلکته از یک جادوگر کور خریده‌امش... او می‌توانست قورتش دهد، و بلافاصله پسرش پنجاه قدم آن‌طرف‌تر از زمین درمی‌آوردش... می‌خواهید ببینید؟ خیلی تیزتر از تیغ صورت تراشی است. کافی است آدم دست به آن بزند، چنن در گوشش فرو می‌رود که انگار کره را می‌برد. صبر کنید، از نزدیک نشانتان می‌دهم...» و آقای آلبین از جایش برخاست. صدای جیغ بلند شد. آقای آلبین گفت: «نه، حالا هفت‌تیرم را می‌آورم! این برایتان جالب‌تر خواهد بود. چیز لعنتی‌ای است. با چنان قدرتی سوراخ می‌کند که نگو... می‌روم از اطاقم می‌آورمش.»

فریاد تضرع چند نفر بلند شد: «آقای آلبین، آقای آلبین. این کار را نکنید!» ولی آقای آلبین از در سالن بیرون آمد که به اطاقش برود ـ جوانی لاغر و لندوک با صورت سرخ و سفید بچگانه که دم گوش‌هایش اندکی سبز شده بود.

خانمی پشت سرش صدا زد: «آقای آلبین، بهتر است پالتوتان را بیاورید و بپوشید، به‌خاطر من این کار را بکنید! شش هفته است که ذات‌الریه دارید و بستری هستید. آن وقت بدون بالاپوش این‌جا می‌نشینید و حتی خودتان را درست نمی‌پوشانید، سیگار هم می‌کشید! با این کارها قدرت الهی را به آزمایش می‌گذارید، آقای آلبین، باور کنید!»

ولی او همان‌طور که می‌رفت تنها به تمسخر خنده‌ای کرد، و چند دقیقه‌ای نگذشته با هفت‌تیر برگشت. آنها ابلهانه‌تر از پیش جیغ کشیدند، و از سر و صداها پیدا بود که بسیاری تلاش می‌کنند از صندلی‌شان بیرون بپرند، خود را در پتو می‌پیچیدند و به زمین می‌افتادند.

آقای آلبین گفت: «ببینید چه کوچک و براق است. ولی همین که این‌جا را فشار بدهم فوراً نیش می‌زند.» دوباره جیغ و دادشان بلند شد. آقای آلبین ادامه

داد: «تا دسته پر شده. این‌جا در این صفحه شش تا فشنگ جا گرفته، با هر شلیک می‌چرخد تا سوراخ بعدی... ضمناً برای شوخی در دست نمی‌گیرمش.» این را گفت چون دید که دارد از تأثیر می‌افتد. هفت‌تیر را در جیب بغلش رها کرد و دوباره روی صندلی‌اش نشست و پاها را رویهم انداخت، و سیگاری تازه روشن کرد، تکرار کرد: «هیچ شوخی در کار نیست.» و لب‌ها را به‌هم فشرد.

صداهایی ترسان و لرزان پرسیدند: «آخر برای چه؟ آخر برای چه؟»

ناگهان تک صدایی فریاد کشید: «وحشتناک است!» و آقای آلبین سر تکان داد. گفت: «حالا تازه دارید می‌فهمید.» با آن‌که تازه از ذات‌الریه بهبود یافته بود و دود زیادی فرو داد و بعد به بیرون رها کرد، آن‌گاه به سادگی حرفش را دنبال کرد: «درواقع برای همین در دست می‌گیرمش. برای روزی آماده نگهش می‌دارم که از این بساط دلم بگیرد، و این افتخار را بیابم که با کمال اخلاص همگی را به خدا بسپارم. جریان نسبتاً ساده است... من مطالعاتی در این زمینه کرده‌ام و خوب می‌دانم چطور کلک قضیه به بهترین وجهی کنده می‌شود (با کلمهٔ «قضیه» جیغی در فضا پیچید.) ناحیهٔ قلب از مدار خارج می‌شود... شروعش چندان با طبع من سازگار نیست... همچنین ترجیح می‌دهم هوش را جابه‌جا خاموش کنم، یعنی به این طریق که یک شیء خارجی را در این عضو جالب به کار می‌اندازم...» با انگشت سبابه به سر بور اصلاح کرده‌اش اشاره کرد. «باید این‌جا گذاشتش.» آقای آلبین هفت‌تیر نیکل‌کاری شده‌اش را دوباره از جیب درآورد و با دهانه‌اش به گیجگاهش زد.

ــ این‌جا، بالای شریان... حتی بدون آینه هم ردخور ندارد...

صداهایی با هم به اعتراضی ملتمسانه بلند شد. و حتی صدای بغض شدیدی هم با آن درآمیخت.

ــ آقای آلبین، آقای آلبین، هفت‌تیر را بردارید. هفت‌تیر را از گیجگاهتان بردارید. نمی‌شود نگاهش کرد! آقای آلبین؛ شما جوان هستید، حالتان خوب می‌شود. دوباره به آغوش زندگی برمی‌گردید و از محبوبیت همگانی برخوردار خواهید شد. قول شرف می‌دهم، فقط پالتوتان را بپوشید. دراز بکشید، پتو رویتان بکشید و استراحت را انجام بدهید! وقتی استاد حمامی دوباره آمد که تنتان را با الکل ماساژ بدهد دیگر نیندازیدش بیرون! از سیگار کشیدن دست

بردارید، آقای آلبین، گوش کنید. از شما خواهش می‌کنیم، به خاطر خودتان و جوانی گرانقدرتان!»

ولی آقای آلبین زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: «نه، نه، ولم کنید، چیزی نیست، ازتان متشکرم. در تمام عمرم هنوز نشده که روی خانمی را زمین انداخته باشم، ولی قبول کنید که جلو تقدیر را نمی‌شود گرفت. امسال سال سومی است که این‌جا هستم... دیگر خسته شده‌ام و نمی‌توانم ادامه دهم... از این کارم می‌رنجید؟ درمان‌ناپذیر، خانم‌های عزیز ـ به من نگاه کنید، همین‌طور که این‌جا نشسته‌ام بیماری‌ام درمان‌ناپذیر است ـ پزشک مخصوص دیگر حتی به خاطر نام و ننگ هم چندان پنهان نمی‌کند. اندکی بی‌قیدی را برمن عطا کنید، به نظر من نتیجهٔ منطقی این واقعیت است. مثل وقتی است که در دبیرستان آدم در امتحان رد می‌شد، دیگر نه از او سؤالی می‌کردند و نه کاری باید انجام می‌داد. به یک چنین سعادتی بالاخره دوباره نائل شده‌ام. هیچ‌کاری لازم نیست بکنم، دیگر به حساب نمی‌آیم، به تمامش می‌خندم. شکلات می‌خواهید؟ خودتان بردارید! نه‌خیر، لختم نمی‌کنید، یک عالم شکلات در اتاقم دارم. هشت بسته، دوتا گالاپتر[1] و دو کیلو شکلات لینت[2] آن بالا دارم ـ تمامش را خانم‌های آسایشگاه در مدت ابتلا به ذات‌الریه برایم فرستاده‌اند...» از جایی صدای بمی به سکوت فراخواند. آقای آلبین خندهٔ کوتاهی کرد ـ خنده‌ای لرزان و بریده ـ آنگاه در سالن سکوت برقرار شد، چنان سکوتی که گفتی رؤیا و شبحی از میان رفته؛ انعکاس عجیبی از طنین کلمات در سکوت به‌جا مانده بود. هانس کاستورپ به آن گوش فرا داد تا کاملاً محو شد، و با آن‌که آقای آلبین به گونه‌ای مبهم به نظرش یک لاف‌زن می‌آمد باز نتوانست به او رشک نبرد. به‌خصوص از تشبیهش با دوران مدرسه خوشش آمد. چون خودش هم در کلاس سوم دبیرستان رد شده بود، و به خوبی وضع و حال خفت‌بار، ولی فکاهی، و بی‌بندوباری خوشی را که نصیبش گشته بود به یاد می‌آورد، آنگاه که در ثلث آخر دست از تلاش و کوشش برداشته بود و «به تمامش» خندیده بود. چون تفکراتش محو و پریشان بود بازگویی دقیقش مشکل است. ولی بخصوص به نظرش چنین آمد که گفتی نام برای خود فوائد

---

۱. Gala - Peter (مارک شکلات). ۲. Lindt (مارک شکلات).

مهمی دارد، متها ننگ نیز دست‌کمی از آن ندارد، آری فوائد این یک ماهیتی بی‌حد و مرز نیز دارد. و در حالی که خود را به‌طور آزمایشی در وضعیت او می‌گذاشت و مجسم می‌کرد که چگونه خواهد بود هر آینه انسان برای همیشه از بار نام آزاد و از لذائذ بی‌بنیان ننگ بهره‌مند گردد، از احساس پوچی شیرینی که ضربان قلبش را باز هم تندتر می‌کرد، یکه خورد.

شیطان پیشنهادهای ننگ آوری می‌کند

بعداً از هوش رفت. به ساعت جیبی‌اش سه و نیم بود که گفتگوی پشت دیوار شیشه‌ای سمت چپ بیدارش کرد: دکتر کروکوفسکی که در این ساعت بدون پزشک مخصوص گشت روزانه را انجام می‌داد داشت به زبان روسی با زوج بی‌نزاکت صحبت می‌کرد، چنان که به‌نظر می‌آمد از حال مرد می‌پرسید و سراغ جدول تبش را می‌گرفت. ولی بعد به راهش از میان بالکن‌ها ادامه نداد، بلکه از کنار جایگاه هانس کاستورپ رد شده برگشت به راهرو و از در اتاق یوآخیم رفت پیش او. با آنکه هانس کاستورپ اصلاً دلش نمی‌خواست با دکتر کروکوفسکی تنها باشد، ولی این هم که کاری به او نداشته باشند و از کنارش بگذرند احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد. البته او سالم بود و به حساب نمی‌آمد ـ چون این بالا رسم چنین بود که آن کس که افتخار سالم بودن را دارا باشد به حساب نیاید و کاری به او نداشته باشند، و این فکر ناراحتش می‌کرد.

دکتر کروکوفسکی پس از دو یا سه دقیقه که پیش یوآخیم ماند در امتداد بالکن راه افتاد و رفت، و هانس کاستورپ صدای پسرخاله‌اش را شنید که گفت حالا دیگر باید برخاست و خود را برای عصرانه آماده کرد. هانس کاستورپ گفت: «بسیار خوب» و از جایش بلند شد. ولی از لم دادن بسیار سرش گیج می‌رفت، و چرت زدن ناخوش حرارت دردناک را دوباره به صورتش برگردانده بود، در حالی که وضع عمومی‌اش بیشتر به سرما گرایش داشت ـ شاید پتو را خوب رویش نکشیده بود. چشمانش و نیز دست‌هایش را شست، سر و لباسش را مرتب کرد و در راهرو به یوآخیم پیوست.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند هانس کاستورپ پرسید: «حرف‌های آقای آلبین را شنیدی؟»

یوآخیم گفت: «البته. به این آدم باید انضباط یاد بدهند. با وراجی‌اش آرامش بعدازظهر را به کل برهم می‌زند و اعصاب خانم‌ها را چنان تحریک می‌کند که هفته‌ها به عقب برمی‌گردند. یک سرپیچی فاحش، ولی کیست که برود گزارش دهد؟ و به‌علاوه این‌گونه صحبت‌ها برای بیشتر افراد سرگرمی خوبی است.»

هانس کاستورپ پرسید: «فکر می‌کنی جداً ممکن است به قول خودش و یک شیء خارجی» را در بدنش به کار اندازد؟

یوآخیم در جواب گفت: «بله، کاملاً غیرممکن هم نیست. از این‌جور چیزها این بالا اتفاق می‌افتد. دو ماه قبل از این‌که من بیایم یک دانشجو که مدت زیادی این‌جا بوده بعد از یک معاینهٔ عمومی خودش را آن‌طرف در جنگ به دار آویخته بوده. روزهای اولی که من آمده بودم خیلی حرفش بود.»

هانس کاستورپ خمیازه‌ای عصبی کشید و در توجیهش گفت: «خوب، چندان سرحال که نیستم، این‌جا پیش شما. چنین حرفی نمی‌توانم بزنم. من این امکان را می‌بینم که مجبور بشوم بروم ـ آن وقت تو دلخور خواهی شد؟»

یوآخیم فریاد کشید: «بروی؟ چه فکرهایی می‌کنی! عقلت کم شده؟ تو که تازه از راه رسیده‌ای. آخر چطور می‌خواهی بعد از اولین روز قضاوت کنی؟»

ـ خدایا، هنوز هم اولین روز است؟ به‌نظر من که این‌طور می‌آید که انگار مدت مدیدی است این بالا پیش شما هستم.

ـ حالا باز دوباره فلسفه‌بافی راجع به زمان را از سر نگیر، که امروز صبح حسابی کلافه‌ام کردی.

هانس کاستورپ در جواب گفت: «نه، خیالت راحت باشد، تمامش را فراموش کرده‌ام، کل موضوع را از یاد برده‌ام. حالا دیگر فکرم یک ذره هم باز نیست. آن دیگر گذشت... پس حالا چای می‌آوردند؟»

ـ بله، و بعد دوباره می‌رویم تا نیمکت امروز صبحی.

ـ خدا به داد برسد. ولی با ستمبرینی که دوباره برخورد نمی‌کنیم؟ امروز دیگر هیچ حوصلهٔ گفتگوی عالمانه را ندارم، این را پیشاپیش به تو بگویم.

در سالن تمام آشامیدنی‌هایی که برای این موقع روز به نحوی می‌شود در نظر گرفت یافت می‌شد. میس رابینسون دوباره میوهٔ گل سرخ دم کرده‌اش را می‌خورد، در حالی که برادرزادهٔ لاغر خانم من ماستش را قاشق قاشق به دهان

می‌برد. علاوه‌بر این‌ها شیر، چای، قهوه، کاکائو و حتی آبگوشت هم بود، و همه‌جا مهمان‌ها که بعد از ناهار مفصل دو ساعت تمام روی صندلی لم داده بودند با جدیت مشغول مالیدن کره روی برش‌های بزرگ کیک کشمشی بودند.

هانس کاستورپ چای خواسته بود، و نان سوخاری در آن فرومی‌کرد. از مربا هم کمی چشید. کیک کشمشی را به دقت برانداز کرد، ولی از فکر خوردنش به معنی واقعی به خود لرزید. بار دیگر سر جای خود در سالن هفت میز با آن سقف گنبدی رنگارنگ نشسته بود ـ برای چهارمین بار، کمی بعد، در ساعت هفت که هنگام شام بود، برای پنجمین‌بار آن‌جا می‌نشست. در فاصلهٔ میان این دو، که زمان کوتاه و ناچیزی بود، نوبت می‌رسید به یک گردش به طرف نیمکت کنار آب‌رو، که به دیوار کوه تکیه داشت. حالا دیگر راه از بیماران شلوغ بود، و پسرخاله‌ها مرتب باید با آنها سلام و علیک می‌کردند ـ و بعدش هم یک استراحت دیگر به مدت یک ساعت و نیم بی‌محتوا و زودگذر، آن‌جا در بالکن هانس کاستورپ از سرمای سختی به لرزه افتاد.

برای شام با دقت و وسواس بسیار لباس عوض کرد، و آنگاه میان میس ـ رابینسون و خانم معلم نشسته غذایش را خورد ـ سوپ، کباب و گوشت سرخ کرده با مخلفات، دو تکه شیرینی که همه‌چیز در آن پیدا می‌شد؛ کره، شکلات، میوهٔ آسیا کرده، بادام و شکر و نیز پنیری عالی مخلوط با خرده‌های جو. بازهم گفت یک بطری آبجو کولمباخ بیاورند که با آن بخورد. ولی لیوان بلندش را نصفه کرده بود که برایش روشن و آشکار شد جایش در رختخواب است. در سرش صدا می‌کرد، پلک‌هایش به سنگینی سرب شده بود، و قلبش همچون طبلی کوچک می‌زد، و او از این خیال رنج می‌برد که ماروسیای جذاب که به جلو خم شده صورتش را در دستش ـ با آن نگین کوچک ـ پنهان کرده بود به او می‌خندد، در حالی که تلاش بسیار به‌کار برده بود چنین موجبی به دست ندهد. صدای خانم اشتور گویی از دور می‌آمد، که داشت تعریف می‌کرد و ادعایش به‌نظر او چندان جقنگ آمد که پریشان خاطرش کرد، پریشان از این تردید که نکند اظهاراتش در سر او چنین مهمل و بی‌معنی گشته. می‌گفت بیست و هشت جور سس ماهی بلد است درست کند ـ جرأتش را دارد که مسئولیتش را برعهده بگیرد، گرچه شوهرش از گفتن آن منعش کرده، گفته: «حرفش را نزن! کسی باور

نمی‌کند، اگر هم بکند به نظرش خنده‌دار خواهد آمد!» ولی او می‌خواهد امروز این را بگوید و صریح و روشن اعتراف کند که سس‌های ماهی که می‌تواند درست کند بیست و هشت نوع است. این حرف‌ها برای هانس کاستورپ بیچاره ناراحت‌کننده بود. وحشت‌زده دست به پیشانی کشید و به کل از یاد برد لقمه‌ای نان جو را که با پنیر در دهانش بود تا آخر بجود و قورتش دهد. هنگامی که همه از جایشان برمی‌خاستند هنوز لقمه را در دهان داشت.

از در شیشه‌ای سمت چپ ریختند بیرون، همان در بخت برگشته‌ای که مدام به‌هم می‌خورد و مستقیماً در تالار جلو باز می‌شد. تقریباً همه مهمان‌ها از این در رفتند، چون این‌طور که معلوم شد در این ساعت بعد از شام در تالار و سالن‌های مجاور نوعی اجتماع برپا می‌شد. بیشتر بیماران دور تا دور در دسته‌های کوچک به گفتگو ایستاده بودند. گرد دو میز تاشو سبزرنگ عده‌ای گرم بازی بودند، سر یک میز دومینو بازی می‌کردند، سر دیگری بریج، و تنها جوان‌ها بودند که بازی می‌کردند، آقای آلبین و هرمینه کلفلد هم میانشان بودند. از این‌ها گذشته برای سرگرمی اشیاء دیدنی دیگری هم در سالن نخستین یافت می‌شد: یک شهر فرنگ که از عدسی‌هایش می‌شد به عکس‌هایی که درونش به نمایش گذاشته بودند، نگاه کرد. مثلاً کرجی‌بان ونیزی را دید با جسمی خشک و بی‌روح: دوم یک لونهٔ دوربین که یک چشم را بر عدسی‌اش می‌گذاشتند و با دستکاری مختصر یک چرخ، ستاره‌هایی رنگین و نقش و نگارهایی با نوعی جادویی فرو می‌خواندند و دوباره به تاریکی می‌فرستادند؛ و بالاخره استوانه‌ای گردان که در آن نوار فیلمی قرار می‌دادند و آنگاه از دهانه‌هایش آسیابانی را در حال دعوا با دودکش پاک‌کن تماشا می‌کردند. استاد مکتبی را که پسرکی را تنبیه می‌کرد، بندبازی را در حال پرش و نیز رقص محلی زوجی روستایی را می‌دیدند. هانس کاستورپ دست‌های سرد را بر زانوان گذاشته مدتی مدید در هریک از دستگاه‌ها چشم دوخت. اندکی هم کنار میز بریج ایستاد، جایی که آقای آلبین درمان‌ناپذیر با لب و لوچهٔ آویزان و حرکات بی‌اعتنای دنیا مردی شکست‌ناپذیر ورق‌ها را در دست می‌گرداند. در گوشه‌ای دکتر کروکوفسکی نشسته بود، گرم گفتگویی پرنشاط و صمیمانه با گروه کوچکی از خانم‌ها که خانم اشتور، خانم ایلتیس و دوشیزه لوی جزئشان بودند. افراد میز روس‌های خوب در سالن کوچک پهلویی که تنها با

پرده‌هایی از اتاق بازی جدا می‌شد خلوت کرده دستهٔ همدلی را تشکیل می‌دادند. غیر از مادام شوشا مردی بی‌حال با ریشی بور و قفسهٔ سینهٔ فرورفته و نیز چشمان از حدقه بیرون زده و دختری سبزه با قیافه‌ای شوخ و غیرمعمول، گوشواره‌های طلایی و موهای پشمین پریشان هم میان آنها دیده می‌شدند، و نیز دکتر بلومنکول که به آنها ملحق شده بود و دو جوان با شانه‌های افتاده گروهشان را تکمیل می‌کردند. مادام شوشا لباس آبی با یقهٔ نوک‌تیز به تن داشت. او که گویی هستهٔ گروه بود روی مبلی پشت میز گردی که ته اتاق بود نشسته بود و رویش را به اتاق بازی کرده بود. هانس کاستورپ که زن بی‌ادب را نمی‌توانست بدون تقبیح ببیند پیش خود فکر کرد: مرا به یاد یک چیزی می‌اندازد، ولی نمی‌توانم بگویم به یاد چه... مردی درازقد، تقریباً سی ساله، که موهایش شروع به سفید شدن کرده بود، پشت پیانو کوچک قهوه‌ای رنگ نشسته بود و سه‌بار پشت‌سر هم قطعهٔ مارش عروسی را از «رؤیای نیمه‌شب تابستان» نواخت، و وقتی باز هم بانوانی از او خواهش کردند پس از آنکه خاموش و عمیق در چشمان یکایکشان خیره شد نواختن قطعهٔ آهنگین را برای چهارمین بار از سر گرفت.

ــ اجازه هست از حالتان جویا شوم، مهندس؟

این ستمبرینی بود که چنین سؤال می‌کرد؛ دست‌ها در جیب شلوار، شلنگ‌اندازان از میان مهمانان انداخته آمده بود، و حالا در برابر هانس کاستورپ ایستاده بود... هم‌چنان کت خاکستری نیم‌تنه مانند تنش و شلوار چهارخانه پایش بود. به هنگام این خطاب لبخند به لب داشت، و هانس کاستورپ با دیدن چین ظریف و تمسخرآمیز گوشهٔ لبش زیر پیچش آن سبیل سیاه حس کرد هوشیاری پیشین دوباره بازمی‌گردد. ضمناً نگاهش به مرد ایتالیایی کم و بیش احمقانه بود، با آن دهان گشوده و چشمان سرخ گشته‌اش.

در جواب گفت: «آه، شما هستید، همان آقایی که در گردش صبح‌گاهی، آن بالا کنار نیمکت... لب آب‌رو... بله، فوراً شناختمتان. باور می‌کنید، آن دفعه در لحظهٔ اول فکر کردم شما یک نوازندهٔ دوره‌گرد هستید؟» با آنکه فوراً متوجه شد حرف خوبی نزده، ولی چون دید که نگاه ستمبرینی به سردی براندازش می‌کند به دنبالش افزود: «خلاصه یک حماقت وحشتناک. برای خودم هم فهمش ممکن نیست که چطور هیچ‌کس نه و من...»

ستمبرینی پس از آنکه بازهم لحظه‌ای هم‌چنان خاموش مرد جوان را برانداز کرد پاسخ داد: «نمی‌خواهد خودتان را ناراحت کنید، چیز مهمی نیست. خوب حالا، امروز را چطور گذراندید ـ این اولین روز اقامتتان را در این عشرتکده؟»

هانس کاستورپ گفت: «خیلی متشکرم. کاملاً طبق مقررات. بیشتر «به‌طور افقی» ـ مثل این‌که این توصیف از شماست.»

ستمبرینی لبخندی زد و گفت: «امکان دارد که در فرصتی چنین اصطلاحی به‌کار برده باشم. پس به نظرتان خوش و زودگذر آمد، این شیوهٔ زندگی؟»

هانس کاستورپ جواب داد: «زودگذر یا دیرگذر، بستگی به نظر شما دارد. گاه تشخیصش مشکل است، می‌فهمید. حوصله‌ام به هیچ‌وجه سر نرفته ـ این‌قدر خبر جور و واجور هست، این بالا پیش شما. آدم همین‌طور چیزهای تازه و عجیب می‌شنود و می‌بیند... و با وجود این، از طرف دیگر هم به نظرم طوری می‌آید که انگار نه یک روز، بلکه مدت مدیدی است این‌جا هستم ـ درست مثل این‌که پیرتر و عاقل‌تر شده باشم، این‌طور به نظرم می‌آید.»

ستمبرینی گفت: «همچنین عاقل‌تر؟» و ابروها را بالا کشید، «ممکن است اجازهٔ این سؤال را به من بدهید: چند سالتان است، واقعاً؟»

ولی جالب این‌جاست که هانس کاستورپ نمی‌دانست! در این لحظه نمی‌دانست چند سالش است. با همهٔ تلاش فراوان ولی نومیدانه‌ای که کرد تا به یاد آورد. برای آنکه وقت بیشتری به دست آورد از او خواست سؤالش را تکرار کند، و آنگاه گفت: «من... چند سال؟ البته تو بیست و چهار سال هستم. به زودی وارد بیست و پنج سال می‌شوم. معذرت می‌خواهم، خسته‌ام!» و در دنباله‌اش گفت: «خستگی اصلاً کلمهٔ درستی نیست برای حال من. برای شما این وضع پیش آمده که خواب ببینید و بدانید که خواب می‌بینید و سعی کنید بیدار شوید و نتوانید؟ حال من درست همین‌طور است. حتماً باید تب داشته باشم، دلیل دیگری نمی‌توانم برایش پیدا کنم. باور می‌کنید که پاهایم تا زانو سرد است؟ اگر آدم بتواند این‌طور بگوید، چون زانوها که البته دیگر جزء پاها به حساب نمی‌آیند ـ معذرت می‌خواهم، به اعلا درجه منگم، و بالاخره هیچ تعجبی ندارد، وقتی رو به آدم صبح اول صبح با... با پنوموتوراکس سوت بزنند و بعد به سخنان این آقای آلبین گوش بدهم و مهم‌تر از همه در وضعیت افقی. فکرش را

بکنید، به‌نظرم می‌آید که انگار به حواس پنج‌گانه‌ام هم دیگر نمی‌توانم اعتماد کنم، و باید بگویم که این مرا حتی بیش از گرمی صورتم و پاهای سردم شرمنده می‌کند. صاف و پوست‌کنده به من بگویید، به نظر شما ممکن است که خانم اشتور بتواند بیست و هشت نوع سس ماهی درست کند؟ مقصودم این است که واقعاً می‌تواند یا نه ـ این‌که به نظرم کاملاً محال می‌آید ـ بلکه می‌خواهم بدانم که بیشتر سر میز واقعاً چنین ادعایی کرد یا فقط به نظر من این‌طور آمد ـ فقط این را می‌خواهم بدانم.

ستمبرینی نگاهی می‌کرد. به نظر نمی‌آمد که به حرفش گوش داده باشد. دوباره نگاهش به نقطه‌ای دوخته شده بود، چشمانش حالتی ثابت و بی‌نگاه به خود گرفته، و مثل امروز صبح سه‌بار گفت: «صحیح، صحیح، صحیح» و سه بار هم «درست، درست، درست»، با طنزی فکورانه و با «س» غلیظ. آنگاه پرسید: «گفتید بیست و چهار؟»

هانس کاستورپ گفت: «نه‌خیر، بیست و هشت! بیست و هشت نوع سس ماهی! نه فقط سس به‌طور کلی، بلکه سس ماهی به‌طور اخص، این است که عجیب و باور نکردنی است.»

ستمبرینی خشمگین و آمرانه گفت: «مهندس! مواظب حرکات خودتان باشید، و راحتم بگذارید، با این پرت و پلاهای مسخره. نه چیزی از آن می‌دانم، نه می‌خواهم بدانم ـ در بیست و چهار سال، گفتید؟ هان... اجازهٔ یک سؤال به من بدهید، با یک پیشنهاد بدون مسئولیت، هرطور اسمش را بگذارید. چون ماندن این‌جا به‌نظر نمی‌آید برایتان خوب باشد. چون این‌جا پیش ما حال شما جسماً و، اگر اشتباه نکنم، همچنین روحاً خوب نیست ـ چطور است که از این بگذرید که این‌جا پیرتر بشوید، همین امشب بارتان را ببندید و فردا صبح با قطار سریع‌السیر سر ساعت اعلام شده بزنید به چاک؟»

هانس کاستورپ پرسید: «یعنی شما می‌گویید برگردم؟ من که تازه از راه رسیده‌ام؟ این‌که نمی‌شود، آخر چطور می‌خواهم بعد از اولین روز قضاوت کنم.»

این را که می‌گفت تصادفاً چشمش به اتاق مجاور افتاد و مادام شوشا را از روبرو دید، با آن چشمان ریز و گونه‌های پهنش. با خودش گفت: به یاد چه، آخر خدایا به یاد چه و به یاد که این مرا می‌اندازد. ولی فکرش خسته بود و هرچه

تلاش کرد نتوانست برای این سؤال پاسخی پیدا کند.

حرفش را این‌طور ادامه داد: «البته عادت کردن به آب و هوای این بالا پیش شما برای من چندان آسان نیست، این‌که از اول قابل پیش‌بینی بود، حالا به این دلیل فوراً جا بزنم، فقط چون چند روزی شاید یک کمی احساس پریشانی و گرمی می‌کنم، بعد باید خجالت بکشم، باید خیلی ترسو باشم که چنین کنم، و به علاوه خلاف هرگونه عقل و منطقی است ـ نه، نه، خودتان بگویید...»

به یکباره بنا کرد مصرانه و با حرارت سخن گفتن، توأم با تکان‌های عصبی شانه‌ها، ظاهراً می‌خواست ایتالیایی را وادار کند پیشنهادش را با تشریفات تمام پس بگیرد.

ستمبرینی جواب داد: «من به عقل درود می‌فرستم، ضمناً به شجاعت هم درود می‌فرستم. آن‌چه می‌گویید به‌نظر درست می‌آید، فکر نکنم بشود ایراد منطقی‌ای به آن گرفت. از این گذشته من موارد جالبی هم دیده‌ام که آب و هوا عالی ساخته است. مثلاً سال گذشته دوشیزه کنیفری این‌جا بود، اوتیلیه کنیفر[1]، واقعاً با اصل و نسب، دختر یکی از کارگزاران ردهٔ بالای حکومتی. یک سال و نیم ا ینجا بود و به آب و هوایش چنان عادت کرده بود که وقتی سلامتش را کاملاً بازیافت ـ آخر این هم پیش می‌آید، گاهی اوقات بیماری این بالا حالش خوب می‌شود ـ آن وقت هم به هیچ قیمتی حاضر نبود از این‌جا برود. با تمام وجود از پزشک مخصوص خواهش می‌کرد اجازه بدهد بازهم بماند، می‌گفت نمی‌تواند و نمی‌خواهد برگردد خانه، این‌جا خانه‌اش است، این‌جا خوش است؛ ولی از آن‌جا که سرشان شلوغ بود و اتاق او را لازم داشتند خواهش و التماس بیهوده بود، تأکید می‌شد که او سالم است و باید مرخص شود. اوتیلیه تبش بالا رفت، منحنی را بالا برد. منتها مچش را گرفتند، حرارت سنجش را با یک «خواهر گنگ» عوض کردند ـ شما هنوز نمی‌دانید که این چیست، حرارت سنجی است بدون درجه‌بندی، پزشک اندازه رویش می‌گذارد و درجه‌اش را می‌خواند و آن‌وقت خودش منحنی‌اش را می‌کشد. اوتیلیه، آقای محترم، حرارتش ۳۶/۹ بود، اوتیلیه تب نداشت. آن وقت در دریا شنا کرد ـ آغاز ماه مه بود، شب‌ها

---

1. Ottilie Kneifer

یخ‌بندان بود. البته حرارت آب دریا درست زیر صفر نبود، واقعاً چند درجه‌ای بالای صفر بود. مدتی در آب ماند، که مرضی، چیزی پیدا کند ـ ولی نتیجه؟ سالم بود و سالم ماند. با درد و نومیدی از این‌جا رفت، بی‌اعتنا به سخنان تسلی‌بخش پدر و مادرش. مرتب فریاد می‌زد: «من آن پایین چه کار دارم؟ وطن من این‌جاست!» نمی‌دانم چه به سرش آمد... ولی انگار به من گوش نمی‌دهید، مهندس؟ اگر اشتباه نکنم زحمت زیادی به خودتان می‌دهید که سرپا بایستید؟» بعد رو کرد به یوآخیم که تازه داشت می‌آمد پیش آنها: «ستوان، پسرخاله‌تان دستتان سپرده! ببریدش به رختخواب! او عقل و شجاعت را باهم یک‌جا دارد، ولی امشب دارد از پا درمی‌آید.»

هانس کاستورپ اطمینان داد: «نه، واقعاً می‌گویم، همه‌اش را فهمیدم. خواهر گنگ بنابراین فقط یک ستون جیوه است، بدون درجه‌بندی ـ حالا دیدید حرفتان را کاملاً فهمیده‌ام.» ولی بعد با یوآخیم سوار آسانسور شدند رفتند بالا، با چند بیمار دیگر ـ تجمع امروز پایان یافته بود، همه از هم جدا می‌شدند و برای استراحت به تالارها و بالکن‌ها می‌رفتند. هانس کاستورپ همراه یوآخیم به اتاق او رفت. کف راهرو با فرش حصیریش زیر پاهایش تکان‌هایی موج‌گون داشت، ولی این احساس ناخوش‌آیندی به او نمی‌داد. روی صندلی بزرگ و گل و بته‌دار یوآخیم نشست ـ یک چنین صندلی‌ای در اتاق خودش هم بود ـ و یک ماریا مانچینی روشن کرد. مزهٔ چرم می‌داد، مزهٔ ذغال و بعضی چیزهای دیگر، به جز مزه‌ای که باید می‌داد؛ باوجود این به کشیدن ادامه داد؛ در همان حال در بحر یوآخیم رفته بود که مقدمات استراحت در صندلی راحتی را فراهم می‌کرد: نیم‌تنه‌اش را به تن کرد، پالتو کهنه‌اش را رویش پوشید و آنگاه با چراغ پاتختی و کتاب تمرین روسی به بالکن رفت، آن‌جا چراغ را روشن کرد و بر صندلی راحتی لمیده، حرارت‌سنج در دهان، بنا کرد دو پتوی پشم شتری را که روی صندلی باز افتاده بود با چیره‌دستی شگفت‌آوری دور خود پیچیدن. هانس کاستورپ با تحسینی صمیمانه به پرخاله‌اش نگاه می‌کرد، که با چه حرارتی این کار را انجام می‌دهد. پتوها را یکی پس از دیگری، اول از سمت چپ از درازا تا زیر بغلش کشید، بعد از پایین تا روی پاها، و آنگاه از سمت راست، تا آنکه در پایان بسته‌ای کاملاً صاف و یکنواخت به دست آمد که فقط سر، شانه‌ها و دست‌ها از آن بیرون افتاد بود.

هانس کاستورپ گفت: «خوب بلدی‌ها!»

یوآخیم در حالی که حرارت‌سنج را با دندان نگه داشته بود جواب داد: «از تمرین زیاد است. تو هم یاد می‌گیری. فردا باید حتماً دوتا پتو برایت تهیه کنم. آن پایین دوباره به دردت خواهد خورد، این‌جا هم کاملاً لازم می‌شود، به خصوص که تو کیهٔ خواب پوستی هم نداری.»

هانس کاستورپ گفت: «ولی من شب روی بالکن دراز نمی‌کشم. از همین حالا به تو بگویم که من این کار را نمی‌کنم. برایم خیلی عجیب خواهد بود. هرچیزی حدی دارد. من هم باید بالاخره به نحوی مشخص کنم که فقط برای ملاقات پیش شما این بالا هستم. کمی این‌جا می‌نشینم و سیگارم را می‌کشم، همان‌طور که رسمش است. مزه‌اش افتضاح است، ولی من می‌دانم که خوب است، و همین برای امروزم بس است. ساعت حالا دیگر می‌شود نه ـ در حقیقت، متأسفانه هنوز نه هم نشده. ولی نه و نیم که بشود، آن‌وقت دیگر کم‌کم مطابق معمول می‌شود گفت وقت خواب است.»

لرزی سراپایش را فراگرفت ـ یک‌بار. و آنگاه چندین‌بار پشت سر هم. هانس کاستورپ از جایش پریده به طرف حرارت‌سنج دیواری دوید، گفتی می‌خواهد در حال ارتکاب جرم دستگیرش کند، حرارت‌سنج گرمای اتاق را نه درجه نشان می‌داد، دست گذاشت روی شوفاژ: مثل میّت سرد بود. زیر لب چیزی گفت، تکه‌پاره و بی‌سر و ته، به این معنی که اگر ماه اوت هم باشد باز این افتضاح است که شوفاژ را روشن نمی‌کنند. آخر اسم ماه‌ها که در تقویم می‌نویسند که مهم نیست، مهم درجهٔ هواست آن هم که آن‌قدر سرراست که او دارد مثل سگ می‌لرزد، ولی صورتش می‌سوخت. دوباره نشست، یک‌بار دیگر بلند شد، زیر لب اجازه خواست پتوی یوآخیم را بردارد، و همان‌طور که روی صندلی نشسته بود انداخت روی پاهایش. و حالا نشسته بود، داغ و یخ کرده، و دست از سیگار بدمزه‌اش برنمی‌داشت. احساس بدبختی عظیمی به او دست داد؛ به‌نظرش آمد هرگز در تمام عمرش حالش به این بدی نبوده. زیرلب گفت: «عجب بدبختی‌ای است!» ولی در همین اثنا ناگهان احساس سرمستی عجیبی از شادی و امید به سراغش آمد، و چون این احساس هم رخت بربست دیگر تنها در این انتظار نشسته بود که شاید دوباره برگردد. ولی برنگشت؛ و تنها بدبختی ماند. چنین بود

که بالاخره برخاست، پتوی یوآخیم را دوباره روی تختخوابش انداخت، با دهان کج چیزی مانند «شب به خیر» و «حالا سرما نخوری!» و «برای صبحانه که دوباره دنبالم می‌آیی؟» گفت و تلوتلوخوران انداخت از راهرو رفت به اتاقش.

لباسش را که درمی‌آورد با خودش زمزمه می‌کرد، ولی نه از سر شادمانی، از روی عادت و بدون آنکه چندان به حرکات و کارهایش بیندیشد، لوازم جزیی را برداشت و شستشوی شبانه را آنگونه که تربیتش ایجاب می‌کرد، انجام داد. آب دهان‌شوی صورتی رنگ را از شیشهٔ کوچک سفری درون لیوان ریخت و بی‌سر و صدا قرقره کرد، دست‌هایش را با صابون خوب و ملایم عطر بنفشه شست و پیراهن بلند پاتیس را که بر روی جیبش حروف «ه» و «ک» گلدوزی شده بود پوشید. آنگاه دراز کشید و همان‌طور که سر داغ و پریشانش را بر روی بالش می‌انداخت ـ همان بالشی که زن آمریکایی را به خواب ابدی فرستاده بود ـ چراغ را خاموش کرد.

یقین داشت که فوراً به خواب عمیقی فرو خواهد رفت، ولی اشتباهش به زودی آشکار شد، و پلک‌هایش که قبلاً به زحمت توانسته بود باز نگهشان دارد به هیچ روی به‌هم نمی‌ماندند، همین که پایین می‌انداختشان، دوباره به لرزه برمی‌جستند. با خود می‌گفت هنوز وقت همیشگی خوابش نرسیده، از آن گذشته سراسر روز بسی لم داده و استراحت کرده. نیز بیرون بر فرشی چوب می‌زدند و می‌تکاندندش ـ که چندان احتمالش نمی‌رفت و در حقیقت اصلاً چنین چیزی نبود، بلکه معلوم گشت این ضربان قلب اوست که صدایش از برونش، از فضای باز بیرون به گوش می‌خورد، گویی آن بیرون فرشی را با قالی کوب حصیری می‌کوفتند.

اتاق هنوز کاملاً تاریک نشده بود؛ نور چراغ از بالکن یوآخیم و نیز از بالکن زوج روسی، از میز روس‌های بد، از در باز روبه بالکن به درون می‌افتاد. و هانس ـ کاستورپ هم‌چنان که با پلک‌های نااستوار طاقباز و دراز کشیده بود ناگهان یکی از دیده‌های روز، تنها یکی، به خاطرش آمد، چیزی که توجهش را جلب کرده بود و آنگاه با وحشت و در عین‌حال با ظرافت طبع سعی کرده بود، فراموشش کند: حالتی که قیافهٔ یوآخیم هنگام صحبت از ماروسیا و ویژگی‌های جسمانی‌اش به خود گرفته بود ـ دهانش از ناراحتی به گونه‌ای عجیب یکوری شده بود و بر گونه‌های آفتاب سوخته‌اش لکه‌هایی پریده رنگ ظاهر گشته بود. هانس کاستورپ

می‌فهمید و خوب می‌دانست که یعنی چه ـ فهمیدن و دانستنی چنان بی‌سابقه، عمیق و صمیمانه که قالی‌کوب، آن بیرون، قدرت و سرعت ضربه‌هایش را دو چندان کرد، تا جایی که طنین نغمه‌های شبانه در «پلانس» به زحمت شنیده می‌شد ـ چون آن پایین در هتل دوباره کنسرت برقرار بود، و در فضای تاریک موسیقی یکنواخت و از مدافتاده‌ای طنین انداخته بود که هانس کاستورپ هم آن را به نجوا سوت می‌زد (آخر به نجوا هم می‌توان سوت زد) و به آهنگش با پاهای سرد و زیر لحاف ضرب می‌گرفت.

البته راه به خواب رفتن این نبود، و هانس کاستورپ هم دیگر اصلاً تمایلی به آن حس نمی‌کرد. از وقتی با چنین شور و حرارتی که به کلی برایش تازگی داشت علت رنگ به رنگ شدن یوآخیم را دریافته بود دیگر دنیا به نظرش تازه می‌آمد، و باز آن احساس سرمستی از شادی و امید تا اعماق وجودش دوید. و ضمناً هنوز چشم به راه چیزی بود، بی‌آنکه از خود بپرسد چه‌چیز. ولی وقتی از صدای همسایه‌های چپ و راست فهمید که برنامهٔ استراحت شبانه را به پایان برده‌اند و به اتاق‌هاشان برمی‌گردند تا وضعیت افقی بیرون اتاق را به چنین وضعیتی در داخل تبدیل کنند. پیش خود اظهار اطمینان کرد که زوج وحشی در صلح سر خواهند کرد. با خود گفت: می‌توانم در آرامش به خواب روم. یقین دارم صلح خواهند کرد. ولی آن‌ها چنین نکردند، و هانس کاستورپ هم به راستی چنین نیندیشیده بود، راستش را بگوییم اگر صلح می‌کردند برایش قابل فهم نمی‌بود. با این‌همه از اظهار تعجبی بی‌صدا دربارهٔ آن‌چه شنید نتوانست خودداری کند. بدون آنکه صدایش درآید فریاد می‌زد: «خجالت هم نمی‌کشند! شرم‌آور است! از حد گذرانده‌اند!» و گه‌گاه هم با لبان نجواگر موسیقی از مدافتاده را که بر طنین خود در فضا هم‌چنان پا می‌فشرد همراهی می‌کرد.

آن‌گاه خواب به چشمانش آمد و رؤیاهای پریشان را به همراه آورد، پریشان‌تر از شب اول، و او با هرکدامش در تعقیب یادی آشفته سراسیمه از جا می‌پرید. پزشک مخصوص برنس به خوابش آمد. با زانوان خمیده و بازوان بی‌حرکت به جلو آویخته خرامان. قدم‌های بلندش را ـ که چه بی‌جان به‌نظر می‌آمد ـ به آهنگ مارشی که از دوردست طنینش را به گوش می‌رساند، برمی‌داشت. پزشک مخصوص چون در برابر هانس کاستورپ ایستاد، عینکی با

شیشه‌های کلفت و گرد زده بودو حرف‌های نامربوط سر هم می‌کرد. می‌گفت: «کشوری، البته.» و بدون آن‌که اجازه بخواهد با انگشت‌های اشاره و میانهٔ دست غول‌آسایش پلک چشم هانس کاستورپ را پایین کشید.

ــ یک کشوری محترم، فوراً دانستم. ولی نه بدون استعداد، اصلاً هم بی‌استعداد نیست برای تشدید سوخت عمومی بدن! با این سال‌های ناقابل خیس‌بازی درنمی‌آورد، سال‌های زودگذر خدمت پیش ما این بالا! خوب، حالا پس یواش آقایان و دیگر بروید برای هواخوری.

بلند گفت و هردو انگشت اشارهٔ عظیمش را در دهان کرده چنان غریب سوت زد که از جوانب مختلف خانم معلم و میس رابینسون با ابعاد کوچک شده پروازکنان آمدند و چپ و راست بر شانه‌هایش نشستند، هم‌چنان که در سالن غذاخوری چپ و راست هانس کاستورپ می‌نشستند. آن‌گاه پزشک مخصوص جست و خیزکنان راه افتاد، در حالی که دستمال سفره‌ای را پشت عینکش می‌برد که چشمانش را پاک کند ـ معلوم نبود چه‌چیز را باید پاک می‌کرد، عرق یا اشک.

آن‌گاه به گمانش آمد که انگار در حیاط مدرسه است، همان‌جا که سال‌های بسیار زنگ تفریح میان ساعت‌های درس به سر برده بود، و دارد از مادام شوشا، که او نیز آن‌جا بود، مدادی قرض می‌کند. او مداد نصفه‌ای را به رنگ قرمز که در جلد نقره‌ای جا داده شده بود به او داد و با صدایی که گرفتگی خوش‌آیندی داشت به او تذکر داد که پس از خاتمهٔ کلاس حتماً مداد را به او برگرداند، و چون مادام شوشا به او نگاه کرد، با آن چشمان آبی خاکستری سبزش از فراز گونه‌های پهن، او خود را باتمام نیرو از رؤیایش بیرون کشید، چون حالا دیگر به دست آورده بودش و می‌خواست نگهش دارد، دریافته بود یاد که و چه را این‌سان پرتوان در سرش زنده کرده. شتابان دریافته را به خاطر سپرد، چون حس می‌کرد که خواب و رؤیا بار دیگر گردش را خواهند گرفت؛ و به زودی خود را در وضعیتی یافت که باید از برابر دکتر کروکوفسکی که دنبالش آمده بود تابه تجزیهٔ روانی‌اش مبادرت ورزد فرار اختیار کند، چون از آن ترس داشت، ترسی دیوانه‌وار و به راستی بی‌دلیل، با پاهای گرفتار از برابر دکتر کروکوفسکی، در امتداد دیوارهای شیشه‌ای و از میان بالکن‌ها می‌گریخت، باوجود خطر جانی به درون باغ پرید و در آن تنگنا حتی تلاش کرد از میلهٔ پرچم سرخ و قهوه‌ای بالا رود. و

در لحظه‌ای که دنبال‌کننده‌اش پاچهٔ شلوارش را گرفت عرق‌ریزان از خواب پرید.

ولی همین که اندکی آرامش یافت و دوباره به خواب رفت جریان بدین گونه ادامه یافت: او تلاش می‌کرد با شانه‌اش ستمبرینی را از محل براند، و او ایستاده بود و لبخند می‌زد ـ ظریف، خشک و تمسخرآمیز، زیر سبیل پرپشت و سیاهش، همان‌جا که با انحنای زیبایی به بالا تاب می‌خورد، و دست همین لبخند بود که هانس کاستورپ احساس می‌کرد خوارش می‌دارد. صدای خود را شنید که به روشنی می‌گفت: «شما مزاحمید! از این‌جا بروید! شما تنها یک نوازندهٔ دوره‌گرد هستید، و این‌جا مزاحمید!» منتها ستمبرینی از جایش تکان نمی‌خورد، و هانس کاستورپ هم‌چنان ایستاده بود، در این فکر که حالا چه می‌توان کرد، که ناگهان، چیزی که اصلاً امیدش را نداشت، این بصیرت نایاب به او دست داد که زمان در واقع چیست: هیچ به جز، خیلی ساده، یک «خواهر گنگ»، یک ستون جیوه بدون درجه‌بندی، برای کسانی که می‌خواهند کلک بزنند ـ و از خوشحالی از خواب بیدار شد، با این قصد معین که فردا خبر کشف تازه را به پسرخاله‌اش یوآخیم بدهد.

با چنین ماجراها و مکاشفات شب سپری شد، هرمینه کلفلد و همچنین آقای آلبین و سروان میکلوزیچ هرکدام نقش مغشوشی بازی می‌کردند، این آخری خانم اشتور را به دندان گرفته می‌برد، و در همان حال نیزهٔ دادستان پاراوانت در تنش فرورفته بود. ولی هانس کاستورپ یک خواب را در این شب دوبار دید و هردوبار به یک شکل ـ بار دوم نزدیکی‌های صبح. در سالن هفت میز نشسته بود که در شیشه‌ای به ضرب به‌هم خورد و مادام شوشا به درون آمد، سویتر سفید به تن، یک دست در جیب، و دست دیگر را عقب سر نگه داشته بود. منتها به‌جای آن‌که به طرف میز روس‌های خوب برود، زن بی‌تربیت بی‌صدا به طرف هانس کاستورپ روان شد و خاموش دستش را برای بوسه به طرف او گرفت ـ ولی نه پشت دستش را، بلکه کف دست را جلوش نگه داشت، و هانس کاستورپ در دستش بوسه زد، دستی نااشرافی، اندکی پهن، با انگشتان کوتاه و پوست رفتهٔ اطراف ناخن‌ها. در این‌جا سراپایش را آن احساس پوچی شیرین فرا گرفت، همان احساسی که به‌طور آزمایشی به او دست داده بود، از بار نام آزاد گشته لذائذ بی‌بنیان ننگ را چشیده بود ـ و این را حال بار دیگر در خواب چشید، فقط این‌بار بی نیرومندتر.

فصل چهارم

خرید لازم

روز سوم هانس کاستورپ از پسرخاله‌اش پرسید: «حالا تابستان شما تمام شد؟» طوفان وحشتناکی بود.

دومین روزی که این میهمان آسایشگاه این‌جا به‌سر برده بود روزی بود تابستانی و پرشکوه. آسمان به رنگ آبی سیر بر بالای سرشاخه‌های نیزه‌گونهٔ صنوبرها می‌درخشید، و در همان حال دهکده در گرمای ته دره برقی داشت که چشم را می‌زد و صدای زنگوله‌های گاوها که این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و علف‌های کوتاه و گرم دامنه‌ها را به دندان می‌کندند فضا را از شادی آسوده‌واری می‌آکند. خانم‌ها با بلوز نازک سبک سرمیز صبحانه حاضر شده بودند، آستین چند نفری حتی مشبک بود که به همه‌شان به یک اندازه نمی‌آمد ـ مثلاً به تن خانم اشتور زشتی نمایانی داشت، بازوهایش بیش از اندازه شل و وارفته بود ـ چه می‌شد کرد، پوشش راحت و خنک برای او ساخته نشده بود. هوای خوش در ظاهر مردان آسایشگاه نیز تغییرات گوناگونی را سبب شده بود. کت‌های براق و کت و شلوار کتانی به چشم می‌خورد، و یوآخیم تیمسن با کت آبی‌اش شلوار فلانل عاج‌گون پوشیده بود، ترکیبی که به ظاهرش حالتی کاملاً نظامی می‌بخشید. آن‌چه دربارهٔ ستمبرینی گفتنی است این‌که دوباره اظهار تمایل کرده بود لباسش را عوض کند، بعد از غذا که با پسرخاله‌ها قدم‌زنان به آبادی پایین دره می‌رفت گفته بود: «عجب آفتابی است. به‌نظر می‌آید باید لباس سبک‌تری بپوشم.» ولی با آن‌که چنین نغز سخن گفته بود همچنان نیم‌تنهٔ بلندش را با آن یقه‌های پهن به تن داشت با شلوار چهارخانه‌اش ـ احتمالاً تمام آن‌چه از رخت و لباس داشت همین بود.

ولی در روز سوم دقیقاً چنان شد که گفتی طبیعت از پاافتاده و نظامش سراسر

سرنگون گشته؛ هانس کاستورپ آن‌چه می‌دید باور نمی‌کرد. ناهار را خورده بودند و بیست دقیقه‌ای بود که در بالکن‌ها استراحت می‌کردند که ناگهان خورشید تابان رخ پوشید، ابرهایی به رنگ قهوه‌ای زشتی، همچون خرده‌های رنگ گردانده، ستیغ‌های جنوب شرقی کوه بالا رفتند و بادی غریب، که نیش سردش تا مغز استخوان را می‌زد، چندان که گفتی از مناطق یخ‌زدهٔ ناشناخته‌ای می‌آید، یکباره تمام دره را روفت، حرارت را دگرگون کرد و جبههٔ تازای گشود.

صدای یوآخیم از پشت دیوار شیشه‌ای گفت، «برف».

هانس کاستورپ پرسید: «منظورت چیست، «برف»؟ یعنی می‌خواهی بگویی حالا برف خواهد آمد؟»

یوآخیم پاسخ داد: «حتماً. ما دیگر این باد را می‌شناسیم. وقتی این بیاید، آن‌وقت دیگر سر و کلهٔ سورتمه هم پیدا می‌شود.»

هانس کاستورپ گفت: «محال است. اگر اشتباه نکنم. اول اوت است.»

ولی یوآخیم راست می‌گفت، به اوضاع کاملاً وارد شده بود. در اندک مدت همراه با ضربات مکرر باد و طوفان برف با قدرت تمام شروع شد ـ چنان انبوه، که همه‌چیز پشت بخار سفیدی پنهان گشت و از دره و آبادی دیگر چندان چیزی دیده نمی‌شد.

سراسر بعدازظهر برف ادامه یافت. شوفاژ را روشن کردند، و یوآخیم کیسهٔ پوستی‌اش را به کار گرفت و سرخدمت هر روزه خود را جذب برنامهٔ استراحتش کرده، ولی هانس کاستورپ به اتاقش پناه برد. صندلی را کشید نزدیک رادیاتور و در حالی که پشت سر هم سرش را تکان می‌داد به این غول بی‌شاخ و دم چشم دوخت. صبح روز بعد دیگر برف نمی‌آمد؛ ولی با آن‌که حرارت‌سنج هوای بیرون را چند درجه بالای صفر نشان می‌داد تا زانوی آدم در برف به‌جا مانده فرو می‌رفت، و در برابر دیدگان شگفت‌زدهٔ هانس کاستورپ منظرهٔ زمستانی بی‌کم و کاستی گسترده بود، شوفاژ را دوباره خاموش کرده بودند. حرارت داخل اتاق شش درجه بالای صفر بود.

هانس کاستورپ با طنزی تلخ از پسرخاله‌اش پرسید: «دیگر تابستان شما تمام شد؟»

یوآخیم با لحن عادی پاسخ داد: «نمی‌شود گفت. اگر خدا بخواهد هنوز هم

روزهای تابستانی قشنگی در پیش داریم. حتی در سپتامبر هم چنین چیزی به خوبی امکان دارد. ولی موضوع این است که این‌جا فصل‌ها چندان تفاوتی با هم ندارند، می‌فهمی، می‌شود گفت باهم مخلوط می‌شوند و کاری به تقویم ندارند. در زمستان اغلب آفتاب چنان شدید است که آدم عرق می‌ریزد و هنگام گردش کتش را درمی‌آورد، و در تابستان، خوب دیگر، خودت که می‌بینی این‌جا تابستان گاهی به چه شکلی است. و اما برف ـ این دیگر همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد. ژانویه برف می‌بارد، ولی ماه مه هم دست کمی از آن ندارد، و در اوت هم برف می‌بارد، همین‌طور که خودت می‌بینی. روی‌هم رفته می‌توان گفت ماهی نمی‌گذرد که برف نیاید، این را نمی‌توان با اطمینان به خاطر سپرد. خلاصه، این‌جا ما روزهای زمستانی داریم، روزهای تابستانی و روزهای بهار و پاییزی، ولی فصل‌های راست و درستی ما ساکنان این بالا در واقع نمی‌شناسیم.»

هانس کاستورپ گفت: «عجب به‌هم ریختگی جالبی.» با گالش و پالتو در کنار پسرخاله‌اش به دهکدهٔ پایین دره می‌رفت که برای برنامهٔ استراحت پتوهایی تهیه کند، چون روشن بود پتویی که دارد برای این هوا کافی نخواهد بود. حتی این فکر هم به خاطرش رسید که به خریدن یک کیسهٔ پوستی اقدام کند، ولی فوراً آن را از سرش بیرون کرد، حتی می‌توان گفت از آن وحشت هم کرد.

ـ نه، نه، همان پتوها خوب است. آن پایین باز هم مصرف برایش خواهم داشت. به‌علاوه، پتو همه‌جا هست، چیز خاصی نیست، ناراحتی هم ندارد. ولی یک‌چنین کیسه پوستی‌ای چیز خیلی مخصوصی است ـ درست توجه کن، اگر کیسهٔ پوستی بخرم به نظر خودم هم این‌طور خواهد آمد که دیگر مقیم این‌جا شده‌ام و کم و بیش جزء شما هستم. خلاصه چیز دیگری نمی‌خواهم بگویم جز این‌که اصلاً ارزشی ندارد مخصوص این چند هفته یک کیسه پوستی بخرم.

یوآخیم تصدیق کرد، و بنابراین در یک دکان قشنگ و غنی از اجناس متنوع محلهٔ انگلیسی‌ها دوتا از همان پتوهای پشم شتری که یوآخیم هم داشت، بلند و پهن، از جنس نرم و خوش‌آیندی و به رنگ طبیعی، خریدند و از فروشنده خواستند که فوراً به آسایشگاه فرستاده شود، آسایشگاه بین‌المللی «برگ هدف» اتاق ۳۴. هانس کاستورپ می‌خواست همین امروز بعدازظهر برای اولین‌بار از آنها استفاده کند.

البته این بعد از صبحانهٔ دوم بود، چون غیر از این برنامهٔ روزانه مجالی نمی‌داد که به دهکده بروند. باران می‌آمد و برف در خیابان‌ها تبدیل به یخ نیم‌بندی شده بود که به پر و پا می‌پاشید. در راه بازگشت رسیدند به ستمبرینی که، اگر هم کلاهی بر سر نداشت، در عوض چتر بر سر گرفته بود، و مانند آنها به طرف آسایشگاه گام برمی‌داشت. ایتالیایی رنگ و رویش زرد شده بود و به‌طور چشم‌گیری غمگین به نظر می‌آمد. با کلمات و عباراتی پاکیزه و خوش‌ترکیب از سرما می‌نالید، از این رطوبتی که این‌چنین عذابش می‌داد. کاش دست‌کم اتاق‌ها را گرم می‌کردند. ولی این زورمندان پست به محض آن‌که برف پایان می‌یافت شوفاژ را خاموش نمی‌کردند ـ قاعده‌ی خشک، توهینی تمسخرآمیز به عقل سلیم. و چون هانس کاستورپ خرده گرفت که به نظر او حرارت متعادل اتاق جزء اصول هر آسایشگاهی است ـ ظاهراً می‌خواهند به این وسیله جلو بدعادت شدن بیماران را بگیرند ـ ستمبرینی به تمسخری تند پاسخ داد. آه، واقعاً که، اصول آسایشگاه! اصول والا و مقدس آسایشگاه! او، هانس کاستورپ، به راستی با لحنی درخور از آن حرف می‌زند. یعنی با لحنی آمیخته با تدین و عبودیت. فقط جالب است ـ گرچه به مفهومی کاملاً مسرت‌بخش جالب ـ که درست آن اصولی از احترام حتمی برخوردار است که با علائق اقتصادی قدرتمندان مطابقت دارد ـ در حالی که در مورد اصولی که کمتر چنین است این میل به چشم می‌خورد که کم و بیش ندیده بگیرندشان... و همان‌طور که پسرخاله‌ها می‌خندیدند سخنان ستمبرینی از هوای گرم که آرزویش را داشت به پدر متوفایش رسید. در حالی که کلمات را کشیده و با حرارت ادا می‌کرد گفت: «پدر من مردی بود چنان ظریف و حساس، هم جسم و هم روحش. زمستان‌ها اتاق کار کوچکش را به‌طور عجیبی دوست داشت، با تمام وجود دوست داشت، هوایش همیشه باید بیست درجه می‌بود، به کمک یک بخاری شعله قرمز کوچک، آدم هروقت در روزهای سرد مرطوب با روزهایی که باد سرد و گزندهٔ تراموتانا[1] می‌آمد از دالان خانه وارد اتاقش می‌شد گرما مثل پوشش نرمی شانه‌هایش را در خود می‌گرفت و اشکی خوش به چشمانش می‌آمد. اتاقک پر

1. Tramontana

بود از کتاب‌ها و نسخه‌های خطی، که چیزهای باارزشی بینشان یافت می‌شد، و او میان این گنجینه‌های دانش لباس خواب فلانل آبی به تن پشت میز تحریر باریکش ایستاده خود را وقف ادبیات می‌کرد ـ ظریف و خرد به قامت، درست یک سر و گردن کوچک‌تر از من، تصورش را بکنید، ولی با شقیقه‌های پرپشت و خاکستری و دماغی چنان دراز و ظریف. عجب ادیبی، آقایان! از سرآمدن روزگار خودش، چنان آشنا به زبان ما کمتر کسی بوده و هست، یک صاحب سبک لاتینی که دیگر نظیرش نیست، یک ادب‌دوست آن‌طور که بوکاچو[1] خواهانش بود... از دورترین نقاط، دانشمندان می‌آمدند که با او رایزنی کنند، یکی از هاپاراندا[2]، دیگری از کراکاو[3]، صریحاً می‌گفتند به پادوا[4] می‌آیند، به شهر ما، که احترام او را به جای آورند، و او با وقاری دوستانه از آنها پذیرایی می‌کرد. همچنین نویسنده‌ای بود والا، در ساعات فراغت حکایت‌هایی به زیباترین نثر توسکانی[5] می‌نوشت، استاد ایدیوما جنتیله[6]، ستمبرینی چنین سی‌گفت: با حظی وافر، در حالی که الفاظ وطنش را با تأنی بر زبان جاری می‌ساخت سر را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. بعد چنین ادامه داد:

«در بنای باغچه‌اش به ویرژیل تأسی کرد، و سخنش صحیح و زیبا بود. ولی هوای اتاقکش باید گرم می‌بود، گرم، وگرنه می‌لرزید و حتی از شدت خشم ممکن بود اشکش سرازیر شود که چرا چنین باعث یخ کردنش شده‌اند. و حالا تصورش را بکنید، مهندس، و نیز شما ستوان، که من، پسر چنین پدری، چه رنجی باید ببرم در این محل لعنتی بی‌تمدن که بدن در چلهٔ تابستانش از سرما می‌لرزد و مناظر تحقیرآمیزش مدام روح را شکنجه می‌دهد. آه که چه سخت است. با چه موجوداتی آدم سر و کار دارد! این شاگرد شیطان. پزشک مخصوص دیوانه! کروکوفسکی» ستمبرینی با گفتن این نام چنان قیافه‌ای گرفت که انگار

---

۱. Giovanni Boccaccio: شاعر و ادیب ایتالیایی (قرن چهاردهم). اثر مهمش Dekameron می‌باشد.

2. Haparanda

3. Krakau

4. Padua

۵. Toscana: ایتالتی در ایتالیا که شهر فلورانس مرکز آن است.

۶. Idioma gentile: زبان والا و سبک متعالی.

باید زبانش را می‌بریدند. «کروکوفسکی، این پدر روحانی بی‌شرم که کارش گوش کردن به اعترافات است و از من بدش می‌آید، چون شأن انسانی‌ام اجازه نمی‌دهد در برابر کارهای کثیش‌مآبانه‌اش تسلیم شوم... سر میزی هم که می‌نشینم، چه هم‌نشینانی، که مجبورم در جمعشان غذا بخورم. سمت راستم یک آبجو ساز اهل هاله[1] ـ اسمش ماگنوس[2] است ـ با سبیلی درست انگار خرمن‌کاه. می‌گوید: راحتم بگذارید با این ادبیات. فایده‌اش چیست؟ کاراکترهای زیبا؟ کاراکترهای زیبا را می‌خواهم چه‌کار کنم؟ من مرد عمل هستم، کاراکترهای زیبا در زندگی اصلاً وجود ندارد. این تصوری است که از ادبیات برای خودش درست کرده. کاراکترهای زیبا... ای مریم مقدس! زنش روبرویش نشسته دارد تحلیل می‌رود، و مدام هوش و حواسش کاهش می‌یابد. بدبختی کثیفی است...»

یوآخیم و هانس کاستورپ بدون آن‌که در این مورد حرفی زده باشند دربارهٔ این سخنان عقیده‌شان یکی بود؛ به نظر آنها سخنان ستمبرینی پرآه و ناله و به‌طور ناخوش‌آیندی برانگیزنده بود، گرچه البته سرگرم‌کننده نیز، حتی آموزنده با آن مخالف‌خوانی تند و گستاخانه‌اش. هانس کاستورپ به «خرمن کاه» خوش‌دلانه خندید، و نیز به «کاراکترهای زیبا»، یا بهتر بگوییم به بدبینی بامزه‌ای که از سخنان ستمبرینی هویدا بود. آنگاه گفت: «والله، در یک چنین آسایشگاهی آدم‌های مختلف می‌آیند. آدم نمی‌تواند همنشین‌هایش را به میل خود انتخاب کند ـ واقعاً هم چطور می‌شد اگر این‌طور بود؟ یک چین زنی سر میز ما هم هست... خانم اشتور ـ فکر می‌کنم می‌شناسیدش؟ به‌طور فجیعی بی‌فرهنگ است، این را دیگر راحت می‌شود گفت، گاهی آدم درست نمی‌داند به کدام سمت نگاه کند، وقتی که قر می‌زند. بسیار هم از درجهٔ حرارتش می‌نالد و از این‌که چنان سست است، احتمالاً هم جریان ساده‌ای نیست. خیلی تعجب‌آور است. مریض و احمق ـ نمی‌دانم درست می‌گویم یا نه، ولی به نظرم غریب می‌آید که کسی احمق باشد و بعد هم به‌علاوه مریض، وقتی این‌طور باهم یکجا بیاید غم‌انگیزترین چیز در تمام دنیا همین است. آدم اصلاً نمی‌داند چه قیافه‌ای به خود بگیرد، آخر در برابر یک مریض انسان باوقار و احترام ظاهر می‌شود، مگر نه، به

1. Halle 2. Magnus

عبارتی بیماری چیز قابل احترامی است، اگر بشود! این‌طور گفت. ولی هرگاه حماقت به آن اضافه شود با کلماتی مثل «وردست» و «مؤسسهٔ زیباشناسی» و غلط‌هایی از این دست، آدم دیگر واقعاً نمی‌داند بخندد یا بگرید، از لحاظ احساسات انسانی آدم در وضعیت بدی قرار می‌گیرد، من که هیچ نمی‌دانم چطور بگویم. منظورم این است که جور درنمی‌آید، باهم تناسبی ندارد، تصورش باهم غیرعادی است. آدم معمولاً این‌طور فکر می‌کند که یک آدم احمق حتماً سالم و معمولی است، و بیماری انسان را ظریف و باهوش و فوق‌العاده می‌کند. این تصوری است که آدم به‌طور معمول دارد. یا من اشتباه می‌کنم؟ شاید دارم بیش از فهم و درک خودم حرف می‌زنم؟» این‌گونه سخنانش را به پایان برد و با پریشانی خاطر اضافه کرد: «چون تصادفاً به این موضوع رسیدیم این را گفتم.»

یوآخیم هم در تشویش بود، و ستمبرینی ابروان بالا کشیده ساکت بود، با قیافه‌ای که یعنی منتظر پایان سخنان اوست. حال آن‌که در واقع نظرش این بود که اول خوب بگذارد هانس کاستورپ به پریشان‌گویی بیفتد و آن‌گاه جواب دهد.

ــ ساپریستی[1]، مهندس، استعدادهای فیلسوفانه‌ای از خود نشان می‌دهید که اصلاً از شما انتظار نداشتم. برطبق نظریهٔ خودتان شما باید کمتر از آن سالم می‌بودید که نشان می‌دهید، چون صاحب افکاری هستید. ولی اجازه بدهید بگویم که با استنتاجتان نمی‌توانم همراهی کنم، آن‌ها را رد می‌کنم، راستش را بگویم با آنها دشمنی می‌ورزم. همان‌طور که می‌بینید آن‌جا که پای فکر و اندیشه در میان باشد کمی ناسازگار هستم و ترجیح می‌دهم بگویند مته لای خشخاش می‌گذارم، تا آن که از حرف‌ها و نظریاتی درخور مخالفت مثل مطالبی که شما عنوان کردید بدون مخالفت رد شوم.

ــ ولی، آقای ستمبرینی...

ــ ا ـ اجا ـ زه بدهید... می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. می‌خواهید بگویی، این‌قدرها هم جدی نگفتید، نظریات و عقاید شما کاملاً هم این‌ها نیست که عنوان کردید، بلکه این حرف‌ها تنها یکی از برداشت‌های ممکن است که همین‌طور از هوا گرفته‌اید و بدون تعهد و مسئولیتی به‌طور آزمایشی با آن

---

۱. Sapristi: (ایتالیایی)، عجبا، پس گوش کنید.

تمرین می‌کنید.این اقتضای سن شماست که به دور از عزم مردانه با همه‌گونه عقاید دست و پنجه نرم کنید. پلاکت اکس پریری[۱] ...

«ک» پلاکت را نرم، به لهجهٔ ایتالیایی ادا کرد.

ــ جملهٔ خوبی است، چیزی که باعث تعجب من می‌شود تنها این حقیقت است که آزمایش شما درست در این جهت حرکت می‌کند. من تردید دارم که این‌جا تصادف در کار باشد. ترسم از وجود یک گرایش خطرناک است که اگر جلوش گرفته نشود پیوند استواری با شخصیت شما خواهد خورد. به همین دلیل وظیفهٔ خود می‌دانم اشتباهتان را اصلاح کنم. شما این‌طور اظهار کردید که بیماری و حماقت هرگاه باهم باشد غم‌انگیزترین چیز در تمام دنیا خواهد بود. من این را تصدیق می‌کنم. من هم یک بیمار با فهم و درک را بر یک احمق مسلول ترجیح می‌دهم. ولی اعتراض من آن‌جا شروع می‌شود که شما بیماری توأم با حماقت را به عنوان نوعی کج‌سلیقگی می‌نگرید، یک انحراف ذوق خلاف طبیعت که به گفتهٔ خودتان وضعیت بدی برای احساسات انسانی است. ولی شما برای بیماری چنین جایگاه رفیع و قابل احترامی ـ این‌طور گفتید دیگر ـ قائلید که با حماقت اصلاً و ابداً جور درنمی‌آید. این‌هم عبارت خودتان است. و اما جواب من؛ نه! بیماری به هیچ‌روی قابل احترام نیست ـ این برداشت خودش بیماری است، یا به آن می‌انجامد. شاید مطمئن‌ترین راه برای برانگیختن نفرت شما نسبت به آن این باشد که بگوییم رفتنی و زشت است. متعلق به اعصار تحقیرشدهٔ خرافاتی است، که مفهوم انسانیت به مضحکه‌ای تنزل یافته بود، قرون وحشتناکی که تناسب و سلامت را مظنون و شیطانی می‌دانستند، در حالی که ضعف و ناتوانی حکم تضمینی را داشت برای راه یافتن به بهشت. ولی عقل و روشنگری این سایه‌ها را که بر روح انسان‌ها سنگینی می‌کرد به کناری راندند ـ گرچه هنوز هم بقایایی از آنها به‌جا مانده، هم‌اکنون مبارزه ادامه دارد، و این مبارزه کار نام دارد، آقاجان، کار زمینی، کار برای دنیا، برای شرف و علائق انسانی، و این نیروها، هربار از نو آبدیده گشته، انسان را خواهند رهانید و از راه‌های ترقی و

---

۱. Placet experiri: (لاتین)، خوشا آزمودن. (نقل‌قول از پترارکا، شاعری که ستمبرینی قبلاً از او نام برده ـ نگاه کنید به زیرنویس صفحه ۱۲۲).

تمدن به سوی نور روشن‌تر. آرام‌تر و پاک‌تر رهنمون خواهند گشت.

هانس کاستورپ، متعجب و شرمنده، پیش خود فکر کرد: خدایا، عجب ـ آوازی سر داد! مگر من چه کردم که این‌طور برانگیختمش؟ ضمن آن‌که کمی هم خشک به نظر می‌آید. همیشه هم حرف کار را پیش می‌کشد. همیشه از کار داد سخن می‌دهد، با آن‌که این‌جا جایش نیست. و گفت: «احسنت، آقای ستمبرینی! واقعاً طرز بیان شما شنیدن دارد، به‌نظرم بهتر از این نمی‌شود این را به وصف درآورد.»

ستمبرینی در حالی که چترش را از روی سر رهگذری کنار می‌کشید دوباره شروع کرد: «واپس‌گرایی، بازگشت به اعتقادات آن اعصار تیرهٔ پرشکنجه ـ باور کنید. مهندس، این بیماری است ـ بیماری که به حد اشباع درباره‌اش تحقیق شده و علم و دانش نام‌های مختلفی برایش یافته، یکی به زبان دانش روان و زیبایی و دیگری به زبان سیاسی ـ اصطلاحات مدرسه‌ای که به روشن شدن موضوع کمکی نمی‌کنند و شما هم بهتر است از شنیدنش معاف شوید. ولی از آن‌جا که در دنیای فکر و اندیشه همه‌چیز به‌هم مربوط است و یکی به دیگری منجر می‌شود، از آن‌جا که انسان انگشت کوچکش را هم نمی‌تواند به شیطان بدهد بدون آن‌که او تمام دستش را بگیرد و تمام وجودش را هم همراهش... از آن‌جا که از سوی دیگر یک اساس سالم همیشه نتایج سالم به بار می‌آورد، از هرکجا می‌خواهید شروع کنید ـ بنابراین به خاطر بپارید که بیماری امکان ندارد چیز والا و چندان قابل احترامی باشد که ارتباطش با حماقت بعید بنماید، برعکس باید گفت عین حقارت است ـ بله، حقارتی دردآور که اندیشهٔ انسانی را خوار می‌دارد، در موارد منفرد مراقبت و پرستاری ایجاب می‌کند، ولی از لحاظ معنوی ستایشش گمراهی ـ این را به‌خاطر بپارید ـ گمراهی و آغاز همهٔ گمراهی‌های معنوی به شمار می‌آید. این زن که شما ذکرش را به میان آوردید ـ از این‌که نامش را به خاطر آورم صرف‌نظر می‌کنم پس، خانم اشتور، خیلی متشکرم ـ خلاصه این زن مضحک ـ این او نیست. به عقیدهٔ من، که احساسات انسانی را به قول شما در وضعیت ناجوری قرار می‌دهد. بیمار و احمق ـ به خدا این خود بدبختی است، خیلی ساده بگویم، تنها کاری که می‌شود کرد این است که از روی ترحم شانه‌ها را بالا اندازیم. بدبختی، آقاجان، فاجعه آن‌جاست که طبیعت آن‌قدر

بی‌رحم می‌شود که هماهنگی شخصیت را برهم بزند ـ یا از ابتدا ناممکن سازد ـ بدین‌سان که روحی والا و جویای زندگی را با جسمی ناتوان از زندگی پیوند دهد. لئوپاردی[1] را می‌شناسید، مهندس، یا شما ستوان؟ شاعر بدبختی از هم‌وطنان من، مردی گوژپشت و بیمار با روحی که در اصل بزرگ بود، ولی به سبب مصیبت جسمش در تحقیر مدام به سر می‌برد و تا حد طنز تنزل کرد، که شکوه‌هایش دل را از جا می‌کند. این یکی را بشنوید!

و ستمبرینی بنا کرد به ایتالیایی خواندن، الفاظ زیبا را به زبان جاری می‌ساخت و سر را به این‌سو و آن‌سو تکان می‌داد، و گاه نیز چشم‌ها را می‌بست، بی‌اعتنا به این‌که همراهانش یک کلمه نمی‌فهمند. آشکارا در پی حفظ بردن از حافظه و طرز خواندن خود بود، و این را به رخ شنوندگانش نیز می‌کشید. در پایان چنین گفت: «ولی شما نمی‌فهمید گوش می‌کنید، بی‌آن‌که مفهوم دردناکش را دریابید. لئوپاردی گوژپشت، آقایان محترم، این را کاملاً حس کنید، بیش از همه از عشق زنان محروم بود، و همین بود آن‌چه قدرت جلوگیری از افسردگی روحش را از او سلب می‌کرد. ستایش و نیکی جلوهٔ خود را نزد او از دست داد، به طبیعت بدبین گشت ـ ضمن آن‌که بد هم هست، طبیعت احمق است و بد، این‌جا به او حق می‌دهم ـ و نومید گشت ـ گفتنش دردآور است ـ نومید از دانش و پیشرفت. فاجعه این‌جاست، مهندس. این‌جاست که احساسات انسانی در وضعیت بدی قرار می‌گیرد ـ نه در مورد آن زن که گفتید ـ نمی‌خواهم حافظه‌ام را به خاطر نامش زحمت دهم... سخن از معنویتی نگویید که با بیماری به دست می‌آید، این کار را نکنید، قسمتان می‌دهم. روح بی‌تجسم به همان اندازه شایستهٔ انسان نیست که جسم بی‌روح، ضمن آن‌که اولی استثنایی است نادر، در حالی که دومی قاعدهٔ معمول است. به طور معمول این جسم است که فزونی می‌گیرد، خود را جلو می‌اندازد، به سراسر زندگی چنگ می‌اندازد و به گونه‌ای مشمئزکننده احقاق حق می‌کند. انسانی که در زندگی چیزی نیست جز بیمار، تنها و تنها جسم است، این تحقیر انسانیت است ـ چنین کسی در بیشتر موارد با یک لاشه تفاوت چندانی ندارد...»

---

۱. Leopardi: (جاکومولئوپاردی) شاعر ایتالیایی (۱۷۹۸ ـ ۱۸۳۸).

ناگهان یوآخیم به جلو خم شد تا پسرخاله‌اش را بهتر ببیند و گفت: «عجیب است، تو هم تازگی‌ها چیزی کاملاً شبیه این گفتی.»

هانس کاستورپ گفت: «راستی؟ بله، امکان دارد که چنین چیزی به فکر من هم رسیده باشد.»

ستمبرینی تا چند قدمی که رفتند چیزی نگفت. آنگاه گفت: «چه بهتر، آقایان. حالا که این‌طور است چه بهتر. من هیچ خیال نداشتم. از خودم فلسفه‌ای کاملاً جدید به شما ارائه دهم ـ این در مقام من نیست. اگر مهندس ما هم مطابق با این نظریات اظهاراتی کرده‌اند، پس این حدس مرا تأیید می‌کند که ایشان مشق فکری می‌کند و به شیوهٔ جوانان بااستعداد با انواع بینش‌های ممکن موقتاً آزمایش‌هایی انجام می‌دهند. جوان بااستعداد برگ نانوشته نیست، او برگی است که بر آن گویی با مرکب احساسات همه‌چیز نوشته شده، هم درست و هم نادرست. و این وظیفهٔ مربی است که به درست میدان دهد و در همان حال با دخالت بجا نادرست را برای همیشه بزداید.» این را گفت و آنگاه با لحنی تغییریافته و سبک گشته پرسید: «آقایان خرید کرده‌اند؟»

هانس کاستورپ گفت: «نه، چندان چیزی نبود، یعنی...»

یوآخیم با لحنی معمولی پاسخ داد: «برای پسرخاله‌ام یک جفت پتو تهیه کردیم.»

هانس کاستورپ گفت: «برای برنامهٔ استراحت... با این سرمای لعنتی... آخر من هم باید این دو سه هفته را مثل شما زندگی کنم.» و سرش را پایین انداخت.

ستمبرینی گفت: «آها، پتو، برنامهٔ استراحت. خوب، خوب. صحیح، صحیح. واقعاً: پلاکت اکس پریری.» به لهجهٔ ایتالیایی تکرار کرد و خداحافظ گفت، چون، سلام دریان شل را پاسخ گفته، وارد آسایشگاه شده بودند؛ و در تالار ستمبرینی راهش را به طرف اتاق‌های تجمع کج کرد، چون چنان که می‌گفت، می‌خواست قبل از غذا روزنامه را بخواند، این‌طور که پیدا بود قصد داشت از استراحت دوم طفره برود.

هانس کاستورپ چون همراه یوآخیم سوار آسانسور شد گفت: «خدا به داد برسد! این واقعاً یک مربی است ـ خودش همین تازگی می‌گفت که یک چنین رگی دارد. آدم باید حواسش را خیلی جمع کند که یک کلمه پس و پیش نگوید،

وگرنه باید در انتظار خطابهٔ مفصل استاد باشد. ولی حرف زدنش شنیدن دارد، هر کلمه را چنان در دهان می‌چرخاند که آدم را به اشتها می‌آورد ـ من که هربار حرف زدنش را می‌شنوم به یاد نان گرم و تازه می‌افتم.»

یوآخیم خندید.

ـ یک وقت این را به خودش نگویی. گمان کنم ناراحت خواهد شد اگر بفهمد تو سر درسش به نان تازه فکر می‌کنی.

ـ تو این‌طور فکر می‌کنی؟ بله، من هنوز مطمئن نیستم. همیشه این‌طور به نظرم می‌آید که هدفش تنها درس دادن هم نیست، شاید این هدف را در درجهٔ دوم داشته باشد، ولی هدف اصلی‌اش حرف زدن است، آن‌طور که کلمه‌ها را می‌پراند و می‌چرخاند... با چنان انعطافی مثل توپ لاستیکی... چندان هم بدش نمی‌آید که آدم باتوجه مخصوصی به حرف‌هایش گوش دهد. ماگنوس آبجوساز یقیناً آدم ابلهی است با آن «کاراکترهای زیبا»یش، ولی ستمبرینی باید می‌گفت، آخر پس در ادبیات چه چیز مهم است. من نخواستم این را از او بپرسم، مبادا رسوایی بار آورم، وگرنه من هم چندان از آن سر درنمی‌آورم، و تا حالا هیچ‌وقت یک ادیب ندیده بودم. ولی اگر مقصود کاراکترهای زیبا نیست، پس ظاهراً کلمات زیباست، در هم‌صحبتی ستمبرینی این‌طور به نظر من می‌آید. چه لغاتی به‌کار می‌برد! بدون کمترین احساس شرمی از «نیکی» حرف می‌زند ـ خیلی جالب است. در تمام عمرم این کلمه را بر زبان نیاورده‌ام، حتی در مدرسه هم هرکجا کلمهٔ «ویرتوس»[1] بود فقط می‌گفتم «شجاعت». به من که احساس غریبی دست داد، این را بگویم، بعدش هم این مرا عصبانی می‌کند که همین‌طور فحش می‌دهد، به سرما و برنس و خانم ماگنوس، چراکه دارد تحلیل می‌رود، و خلاصه به همه‌چیز. او یک منفی‌باف است، من این را فوراً دانستم. به دنیا و کائنات حمله می‌کند، و این برای همیشه نشانی از لجام‌گسیختگی در خود دارد، دست خودم نیست.

یوآخیم با تأنی جواب داد: «این نظر توست. ولی از سوی دیگر نوعی غرور هم در آن هست که اصلاً لجام گسیخته به نظر نمی‌آید، برعکس او انسانی است

۱ـ Virtus (لاتین): فضیلت.

که برای خودش یا به‌طورکلی برای انسان‌ها ارزش قائل است، و من از همینش خوشم می‌آید. به‌نظر من این قابل احترام است.»

هانس کاستورپ گفت: «این‌جا حق با توست. حتی یک‌جور سخت‌گیری هم در رفتارش به چشم می‌خورد ـ اغلب آدم از این احساس که زیرنظر گرفته شده رنج می‌برد ـ نمی‌دانم چطور بگویم. گرچه توصیف بدی هم نیست. باور می‌کنی، تمام مدت این‌طور احساس می‌کردم که او خوش ندارد که من پتو خریده‌ام برای استراحت، فکر می‌کردم با این عمل من مخالف است و از آن ناراحت شده.»

یوآخیم با تعجبی اندیشناک گفت: «نه، چطور ممکن است. من که این‌طور فکر نمی‌کنم.» و آن‌گاه حرارت‌سنج در دهان، با پتو و مخلفات به طرف بالکن راه افتاد، در حالی که هانس کاستورپ فوراً به مرتب کردن سر و وضع خود و عوض کردن رخت و لباس پرداخت. آخر دیگر وقت چندانی، یک ساعت هم به ناهار نمانده بود.

در حس زمان

از ناهار که برگشتند بستهٔ پتوها در اتاق هانس کاستورپ روی صندلی قرار داشت، و او برای اولین‌بار از آنها استفاده کرد ـ یوآخیم که در این کار مهارت یافته بود فن پتوپیچی را یادش داد. کاری که تمام ساکنان این بالا بلد بودند و هر تازه‌واردی هم باید فرا می‌گرفت. پتوها را، اول یکی و بعد دیگری را، روی صندلی پهن می‌کردند، به‌طوری‌که پایین پا به مقدار زیادی از آن آویزان می‌ماند. آن‌گاه روی صندلی جا می‌گرفتند و پتوی زیری را دور خود می‌پیچیدند، اول از طول تا زیر کمر، بعد از پایین تا روی پاها، در حالی که نشسته قوز می‌کردند و انتهای پتو را که دوتا کرده بودند در دست می‌گرفتند و بعد انتهای دیگر را ـ دو گوشهٔ انتهایی وقتی تا کناره‌های صندلی می‌رسید که هیچ چین و چروکی در پتو به‌جا نمانده باشد. پس از آن همین کار را با پتوی رویی می‌کردند ـ به‌کار بردن آن اندکی مشکل‌تر بود، و هانس کاستورپ، این مبتدی ناشی، هن‌هن‌کنان دولا و راست می‌شد و کارهایی را که یادش می‌دادند تمرین می‌کرد، یوآخیم گفت، تنها چند نفری کارکشته هستند که می‌توانند هردو پتو را باهم با چند حرکت چابک

دست‌ها به دور خود بیندازند، ولی این تردستی نادری است که دیگران فقط آرزویش را دارند و تنها با ممارست طولانی به دست نمی‌آید، بلکه قریحهٔ طبیعی هم می‌خواهد. هانس کاستورپ از این کلمه خنده‌اش گرفت، در حالی که بالاتنه‌اش را عقب داده بود و پشتش به درد آمده بود، یوآخیم هم که ابتدا نفهمید خنده از چیست تا مطمئن براندازش می‌کرد، ولی بعد او هم خندید.

هانس کاستورپ که سر جایش قرار گرفت، به شکلی یکنواخت و غلتک مانند، گردن بر متکا نهاده و خسته از این‌همه حرکات دست و پا، یوآخیم گفت: «خوب، حالا اگر سرمای بیست درجه هم باشد به تو کاری نخواهد داشت.» و رفت پشت دیوار شیشه‌ای، تا کار پتوپیچی خود را نیز انجام دهد.

هانس کاستورپ دربارهٔ آن‌چه یوآخیم از بیست درجه سرما می‌گفت شک داشت، چون حسابی سردش بود، و همچنان که از میان نرده‌های چوبی به نم‌نم باران نگاه می‌کرد که هرآن ممکن بود به برف تبدیل شود چندین‌بار لرزش گرفت. ضمناً عجیب بود که در این هوای مرطوب او همچنان گونه‌های خشک و داغی داشت، که گفتی در اتاقی، با حرارت بیش از حد نشسته است. به‌علاوه تمرین با پتو به‌طور خنده‌آوری از پا انداخته بودش، چندان که دست‌هایش هرگاه کتاب «Ocean steamships» را برابر چشمان می‌گرفت می‌لرزید. البته چندان سالم هم نبود ـ کم‌خونی مطلق، این‌طور که پزشک مخصوص برنس می‌گفت، لابد به همین علت هم بود که دائماً دچار لرز می‌شد. گرچه این احساس ناراحتی با وضع و موقعیت راحتش جبران می‌شد، که از خصوصیات تجزیه‌ناپذیر و اسرارآمیز صندلی راحتی بود که هانس کاستورپ با همان اولین آزمایش از آن به‌وجد آمد، و تجربیات بعدی هم در نهایت مسرت آن را تأیید می‌کرد. حال این به لایی صندلی مربوط می‌شد یا به انحنای درست و به اندازهٔ پشتی، به بلندی و پهنای دسته‌ها یا فقط به سفت و سختی متکای پس گردن،هرچه بود که برای سلامت اندام‌های آرمیده پسندیده‌تر از این ممکن نبود فکری کرد. از این‌رو هانس کاستورپ از این‌که دو ساعت وقت آزاد و بی‌کار در پیش دارد از ته دل خرسند بود، این ساعات استراحت اصلی که در آیین‌نامهٔ آسایشگاه تقدیس یافته، به احساس او نیز، که میهمانی بیش نبود، کاملاً بجا بود. چون ذاتاً صبور بود مدت مدیدی می‌توانست بدون اشتغال سر کند و، همچنان که به یادمان هست، وقت

آزاد را دوست می‌داشت که از فعالیت توان‌فرسا به فراموشی سپرده، بلعیده یا به دور افکنده نشده باشد. ساعت چهار وقت عصرانه بود، چای با کیک و کمپوت، بعد هواخوری، در پی آن آرامش در صندلی، ساعت هفت شام که همچون هر وعدهٔ غذا هیجانات و دیدنی‌های خاص خود را داشت و آدم از فرارسیدنش خوشحال می‌شد، و آخر سر نگاهی به دوربین نجومی و استوانهٔ سینماگونه. هانس کاستورپ دیگر برنامهٔ روزانه از برش بود، گرچه هنوز هم نمی‌شد اسمش را، چنان که می‌گویند، خو گرفتن گذاشت.

در اصل این خوگرفتن با مکان‌های بیگانه کیفیت غریبی دارد، تلاش برای تغییر عادتی که هدفی جز خودش ندارد، و آدم هنوز به انجامش نرسانده، یا اندکی پس از آن، باید بگذارد و به وضعیت پیشین بازگردد. انسان به این‌گونه امور به چشم وقفه در جریان زندگی می‌نگرد، آن هم به منظور «استراحت»، یعنی نوسازی و دگرگونی کار هماهنگ اندام‌ها، که به خطر افتاده در یکنواختی بی‌شکل زندگی روزانه به تنبلی، سستی و کندی می‌گرود. حال این سستی و کندی در مورد قاعده و رسمی که مدتی بس طولانی برقرار بوده از کجاست؟ این چندان از خستگی و از کارافتادگی جسمانی و روحی در اثر فشارهای زندگی آب نمی‌خورد (چون در این صورت درمانش یک استراحت ساده بود که همه‌چیز را به حال اول برمی‌گرداند)؛ این بیشتر روحی است، این تجربهٔ زمان است ـ چیزی که به سبب یکسانی بی‌وقفه خطر از دست رفتن تهدیدش می‌کند و با حس زندگی چنان پیوند و خویشاوندی نزدیکی دارد که یکی بدون کاهش دیگری ممکن نیست، ضعف یابد. دربارهٔ ماهیت ملال بسیاری تصورات نادرست شایع است. در مجموع گمان می‌کنند که جالب بودن و تازگی محتوا، زمان را «می‌راند»، یعنی: کوتاه می‌کند، حال آنکه یکنواختی و خلأ، گردش زمان را دشوار می‌کند و از رفتن بازش می‌دارد. این نظر مصداق حتمی و قطعی ندارد. خلأ و یکنواختی ممکن است لحظه و زمان را کش دهد و «تمدید» کند، ولی هرگاه زمان را در ابعاد بزرگ و بزرگ‌تر در نظر بگیریم حتی کوتاهش هم می‌کند و تا سرحد نابودی می‌راند. از سوی دیگر محتوای سرشار و جالب به‌خوبی امکان دارد ساعت و حتی روز را کوتاه کند و سبکبال بپراند، ولی در اندازهٔ بزرگ به گردش زمان وسعت، وزن و استحکام می‌بخشد، چندان که سال‌های پرحادثه

بسیار کندتر می‌گذرند تا آن سال‌های تهی سبک‌مایه که به وزش باد به پرواز درمی‌آیند. پس آن‌چه ملال می‌نامند در واقع احساس کوتاهی زمان به خاطر یکنواختی است[۱]، زمان‌های بزرگ و طولانی به سبب همسانی مدام چندان کاستی می‌گیرند که انسان از آن به وحشتی مرگبار می‌افتد؛ وقتی یک روز مثل همهٔ روزهاست پس چنان است که گویی همهٔ روزها یکی است؛ و هرگاه یکنواختی کامل باید طولانی‌ترین زندگی کاملاً کوتاه حس می‌شود، حتی نکرده از نظر دور خواهد شد. خو گرفتن همانا به خواب رفتن و در هرحال کند شدن حس زمان است، و هرگاه سال‌های جوانی به آهستگی تجربه شود، ولی دوران بعد از آن با شتاب بیشتری بگذرد و بگریزد، باز مطمئناً از خو گرفتن است که چنین می‌شود. خوب می‌دانیم که تغییر عادت تنها وسیله است برای آن‌که زندگی‌مان سستی نگیرد، حس زمانمان کاستی نپذیرد؛ تنها راه است برای رسیدن به جوانی، نیرومندی و گردش بی‌شتاب تجربهٔ زمانمان و اصولاً نوسازی حس حیاتمان. غرض از تغییر مکان و آب و هوا و مسافرت به کنار دریا همین است، و آسایش و استراحتی که از تنوع و حوادث غیرعادی دست می‌دهد به همین خاطر است. نخستین روزهای اقامتی تازه، جوانانه می‌گذرد، یعنی با گام‌های استوار و نیرومند. شمارشان حدوداً شش تا هشت است. آنگاه همچنان که انسان عادت می‌کند رفته رفته کوتاه شدن زمان محسوس می‌شود. آن کس که دو دستی به زندگی چسبیده، یا به عبارت بهتر می‌خواهد به آن بچسبد چه‌بسا وحشت‌زده دریابد که چه‌سان روزها دوباره سبک می‌شوند و از برابرش می‌گذرند؛ و آخرین هفته، حدوداً چهارمین‌شان، سرعت و گریزی ترس‌آور دارد. البته این شادابی حس زمان از تأثیر آغازین فراتر می‌رود، و پس از بازگشت به وضعیت معمول اعتبار از سر می‌گیرد، نخستین روزها پس از مراجعت به خانه، همچون تنوع پیشین، دوباره تازه، پروسعت و جوانانه خواهد بود، ولی تنها چند روزی،

---

۱. در این‌جا توضیح این نکته لازم به‌نظر می‌رسد که کلمهٔ ملال در زبان آلمانی از دو جزء Lang (دراز ـ طولانی) و Weile (مدت) تشکیل شده. و توماس‌مان با آن و متضادش که ترکیبی است از Kurz (کوتاه) و Weile (مدت) بازی می‌کند و با این بازی که تا پایان رمان ادامه می‌یابد یکی از مفاهیم رمان را به گونه‌ای غیرمستقیم (استعماری و سمبولیک) می‌شکافد.

چون‌انسان به وضع معمول تندتر خو می‌گیرد تا به نامعمول، و هرگاه حس زمان به علت پیری خسته شده و یا هرگز چندان نیرومند نگشته باشد، نشانهٔ ضعف زندگی است، آن‌گاه به زودی دوباره به خواب می‌رود و پس از بیست و چهار ساعت چنان می‌شود که گویی هرگز از جایش تکان نخورده و مسافرت رؤیای یک شبه‌ای بیش نبوده است.

این مطالب را تنها از آن جهت می‌آوریم که هانس کاستورپ جوان مانندش را در سر داشت، آن‌گاه که، پس از چند روزی، به پرخاله‌اش گفت (و در همان‌حال با چشمان سرخ شده‌اش نگاهش کرد): «چقدر مضحک است که در یک محل تازه زمان ابتدا برای آدم طولانی است. یعنی... البته به هیچ‌وجه نمی‌توان گفت که من حوصله‌ام سر رفته، برعکس باید بگویم تفریح شاهانه‌ای می‌کنم. ولی وقتی به دوروبر خودم نگاه می‌کنم، یعنی به پشت سرم، درست توجه کن، به‌نظرم این‌طور می‌آید که انگار مدت‌هاست این بالا هستم، و وقتی به عقب برمی‌گردم، تا لحظه‌ای که وارد شدم و همان آن حالیم نشد که رسیده‌ام، و آن وقت تو گفتی: «پیاده شو. دیگر!» ـ یادت می‌آید؟ ـ به نظرم یک ابدیت می‌آید. با اندازه و اصولاً با عقل هیچ تناسبی ندارد، فقط و فقط موضوع احساس در میان است. البته احمقانه است که آدم بگوید: به گمانم دوماه است این‌جا هستم ـ این‌که بی‌معنی خواهد بود. بلکه فقط می‌توانم بگویم: مدت خیلی زیادی.

یوآخیم، حرارت‌سنج در دهانش، جواب داد: «بله، من هم برایم خوب شده تا اندازه‌ای می‌توانم به تو اتکا کنم، از وقتی این‌جا هستی.» و هانس کاستورپ از این‌که به‌همین سادگی و بی‌هیچ توضیحی این را می‌گفت، خندید.

تمرین مکالمهٔ فرانسه

نه‌خیر، هنوز به هیچ‌وجه جا نیفتاده بود، نه از لحاظ شناخت زندگی این‌جا با تمام خصوصیاتش ـ شناختی که ممکن نبود ظرف چند روز به دست آورد، چنان که با خودش می‌گفت (و در برابر یوآخیم هم به زبان آورد) حتی ظرف سه هفته هم نمی‌توانست به دست آورد ـ و نه از لحاظ «سازگاری جسمانی» با مقتضیات جوی نزد «ساکنان این بالا»، چه این سازگاری داشت بر او تلخ می‌شد. بسیار تلخ؛ آری، این‌طور که به نظرش می‌آمد اصلاً پیشرفتی نداشت.

روز عادی به روشنی تقسیم شده با مراقبت و پرستاری سازمان یافته بود، آدم اگر خود را با آن تطبیق می‌داد خیلی زود همگام و همساز می‌شد؛ ولی در چارچوب هفته و واحدهای بزرگ‌تر زمان، تحت‌تأثیر تغییرات مرتبی قرار می‌گرفت، که یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند، وقتی یکی به تکرار هم رسیده بود دیگری تازه سر می‌رسید؛ و اما دربارهٔ اشیاء و چهره‌های هر روزه باید بگوییم که هانس کاستورپ در هر قدم چیزی تازه می‌یافت، بالاتر از همه دیده‌ها را به دقت به خاطر می‌سپرد و تازه‌ها را با عطش جوانی در خود جذب می‌کرد.

آن خمره‌های شکم برآمدهٔ گردن کوتاه به عنوان مثال، که در راهروها جلو تک‌تک درهایی قرار داشت و چشمش همان نخستین شب ورود به آنها افتاده بود، محتوی اکسیژن بود ـ این توضیح را یوآخیم در پاسخ سؤالش به او داد. اکسیژن خالص در آنها بود، هر کپسول به شش فرانک، و این گاز حیاتبخش را برای بیماران در حال احتضار می‌بردند، به منظور کاراندازی و نگه‌داری واپسین نیروهاشان ـ برای مکیدن گاز لوله‌ای به‌کار می‌بردند. پشت درهایی که جلوش این‌گونه کپسول‌ها قرار داشت محتضرها خوابیده بودند. با «Moribundi»[1] چنان‌که پزشک مخصوص پرنس می‌گفت ـ وقتی هانس کاستورپ یک‌بار در طبقهٔ دوم به او برخورد ـ پزشک مخصوص با روپوش سفید و گونه‌های آبی‌نما طول راهرو را پارو زده بود، و باهم از پله‌ها بالا رفته بودند.

ــ خوب، ناظر بی‌طرف! شما هستید! چه‌کار می‌کنید، یعنی این نگاه‌های کنجکاو شما به ما رحم می‌آورند؟ این افتخار ماست! بله، برنامهٔ تابستانی ما امکانش را دارد، پدر و مادردار است. من هم خرج کرده‌ام تا توانسته‌ام به آن رونق بدهم. ولی به‌هرحال حیف است که شما نمی‌خواهید زمستان را با ما زندگی کنید ـ شما که فقط هشت هفته می‌خواهید بمانید. این‌طور شنیده‌ام؟ آه، سه هفته؟ این فقط یک ملاقات کوتاه است، ارزش این را ندارد که آدم لباسش را به رختکن بدهد. خوب، هرطور که نظر خودتان باشد. ولی به هرحال حیف است که زمستان را نمی‌خواهید با ما باشید، آخر آن چیزی که به هوته‌وولِه[2] معروف است...

---

۱. (لاتین)، بیماران در حال احتضار.

۲. Hotevoleh تلفظ نادرست Haute vollée (فرانسه)، طبقهٔ بالای اجتماع.

با تلفظ مسخره‌ای این را گفت.

ــ هوته‌وولِه بین‌المللی آن پایین در پلاتس، آن تازه زمستان می‌آید، حتماً باید ببینیدش، برای معلوماتتان خوب است. بازی بولینگ، که آدم‌ها از روی تخته‌های زیرپاشان چنان می‌پرند، بعد هم خانم‌ها، وای، خانم‌ها! رنگین مثل پرنده‌های بهشتی، باور کنید. حسابی دوست داشتنی... ولی حالا باید بروم پیش Moribundus در شمارهٔ بیست و هفت، این‌جا. مرحلهٔ نهایی، متوجهید. از نیمه گذشته. پنج دوجین بطری اکسیژن دیروز و امروز بالا انداخته، این عیاش. ولی تا ظهر ad penates[1] خواهد رفت. خوب، رویتر[2] عزیز» گفت و وارد اتاق شد. «چطور است که گردن یکدیگر را بزنیم...» درب را که بست کلماتش پشت آن محو شد. ولی هانس کاستورپ برای لحظه‌ای نگاهش به نیمرخ همچون گچ سفید مرد جوانی با ریش تنک چانه افتاد که ته اتاق روی بالش آرمیده بود و با تأنی چشمان بسیار درشتش را به سمت در گرداند.

این اولین بیمار محتضری بود که هانس کاستورپ در عمرش می‌دید؛ پدر و مادر و پدربزرگش که دور از چشم او مرده بودند. سر مرد جوان با ریش چانه‌اش چه باوقار بر بالش جا گرفته بود. نگاه چشمان درشتش که آهسته به طرف در گرداند چه پرمعنی بود! هانس کاستورپ، همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت، همچنان در تسخیر آن منظرهٔ گذرا، بی‌اختیار سعی کرد چشمانش را به درشتی و تأنی چشمان محتضر و با همان نگاه پرمعنی بگرداند که نگاهش به خانمی افتاد که پشت سرش از دری بیرون آمده بود و بالای پلکان به او رسید. همان آن نفهمید که او مادام شوشاست. خانم به آن حالت چشم‌ها و قیافه‌ای که گرفته بود لبخند ملیحی زد، و آنگاه دست به پشت‌سر برده زیر موی بافته‌اش نگه‌داشت، و پیش روی او از پله‌ها سرازیر شد، بی‌صدا و نرم، و سر را اندکی جلو داده بود.

این روزها برخورد و آشنایی با کسان تازه‌ای دست نمی‌داد، و همین‌طور تا مدت‌ها پس از آن. برنامهٔ روزانه از این‌نظر چندان مساعد نبود، البته هانس ـ

---

۱. (لاتین)، به خدایان خانه، به نزد خدایان خانگی (اشاره‌ای است به رابطهٔ آسایشگاه با مرگ).

2. Reuter

کاستورپ هم روحیهٔ دیرجوشی داشت، به‌علاوه این بالا مهمان بود و «ناظر بی‌طرف»، به قول پزشک مخصوص برنس، و به گفتگو و همراهی یوآخیم بنده می‌کرد. گرچه آن پرستار در راهرو آن‌قدر به دنبال آن‌ها سرک کشید تا یوآخیم که قبلاً گاه چند کلمه‌ای با او گفتگو کرده بود پسرخاله‌اش را با او آشنا کرد. او، با آن عینک به پشت گوش بسته‌اش، نه‌تنها پر ادا حرف می‌زد، بلکه حتی معذب، و پس از دقت بیشتر به‌نظر می‌آمد که، زیر شکنجهٔ ملال، عقلش هم آسیب دیده. به سختی می‌شد از دستش خلاص شد، چون از خاتمهٔ صحبت ترسی بیمارگونه نشان می‌داد ـ همین که مردان جوان قیافهٔ رفتن می‌گرفتند با سخنان شتاب‌زده و نگاه‌های دستپاچه، همچنین لبخندی نومیدانه خود را به آنها می‌چسباند، طوری که آنها از روی ترحم باز هم پیش او می‌ماندند. حرف‌های دور و درازی از پدرش می‌زد که حقوق‌دان بود و پسر عمویش که پزشک بود ـ پیدا بود می‌خواهد با اعلام اصل و نسب خود و خویشاوندی با طبقهٔ تحصیل‌کرده، خود را در موقعیت مساعدی قرار دهد. دربارهٔ بیماری که پرستاری‌اش را می‌کرد و پشت آن در به‌سر می‌برد، نیز می‌گفت که او پسر صاحب یک کارخانهٔ عروسک‌سازی در کبورگ[1] است، به نام روت‌باین[2]، و تازگی‌ها زده به رودهٔ فریتس[3] جوان. برای خود و بستگانش ناراحت‌کننده است، همان‌طور که آقایان به‌خوبی می‌توانند تصور کنند، به‌خصوص برای کسی که از خانواده‌ای تحصیل کرده باشد و احساسات لطیف طبقات بالا را داشته باشد، ناراحت‌کننده است. ادب هم اجازه نمی‌دهد که آدم پشت کند... آقایان چه گمان می‌کنند، تازگی‌ها برای مدت کوتاهی بیرون رفته، چیزی هم جز کمی گرد دندان تهیه نکرده، وقتی برمی‌گردد بیمار در رختخواب نشسته، یک لیوان آبجو غلیظ و تیره رنگ جلوش، سالامی، یک تکه نان سیاه زمخت با یک عدد خیارشور. تمام این غذاهای خوشمزه را بستگانش برایش فرستاده بودند که قوت بگیرد. ولی فردایش البته بیشتر مرده بود تا زنده. خودش پایان کارش را جلو می‌اندازد. ولی این فقط به معنی نجات خود اوست، نه نجات پرستار ـ ضمناً اسمش خواهر

---

1. Koburg
2. Rotbein
3. Fritz

برتا[1] است؛ در واقع آلفردا شیلدکنشت[2] ـ چون او که بعد از این پرستاری بیمار دیگری را به عهده خواهد گرفت، با بیماری کمتر یا بیشتر پیشرفته، این‌جا یا در آسایشگاه دیگری، این دورنمای آینده‌ای است که در برابر او خواهد بود، افق دیگری هم وجود نخواهد داشت.

هانس کاستورپ گفت بله، شغل او مسلماً سخت است، ولی او فکر می‌کند رضایت‌بخش هم باشد.

پرستار گفت: رضایت‌بخش که حتماً هست، ولی خیلی سخت.

خوب پس، آنها بهبود حال آقای روت‌باین را آرزو می‌کنند. پسرخاله‌ها می‌خواستند راه بیفتند.

ولی او با کلمات و نگاه‌هایش خود را به آنها چسباند، چنان تلاشی می‌کرد برای نگه‌داشتن‌شان، که از تماشایش دل آدم به درد آمد، بی‌رحمی بود اگر مهلت دیگری به او نمی‌دادند.

پرستار گفت: «او خوابیده! به من احتیاجی ندارد، پس من هم برای چند دقیقهٔ مختصر به راهرو آمدم...» و بنا کرد شکایت کردن از دست پزشک مخصوص برنس و طرز حرف زدنش، که اصلاً رعایت آداب و اصل و نسب او را نمی‌کند. او به مراتب دکتر کروکوفسکی را ترجیح می‌دهد ـ او را با روح خواند، آنگاه دوباره برگشت به پدر و پسرعمویش. فکرش از آن فراتر نمی‌رفت. ناگهان صدایش را بالا برد و تقریباً شروع کرد به جیغ کشیدن، می‌خواست باز هم پسرخاله‌ها را که قصد رفتن داشتند نگه دارد، که بیهوده بود ـ بالاخره از چنگش گریختند و رفتند. ولی پرستار تا مدتی همچنان، با بالاتنهٔ جلو داده و نگاه‌های حریص، چشم از آنها برنمی‌داشت، گویی با چشمانش می‌خواهد برشان گرداند. آنگاه آهی از سینه رها کرده به اتاق بیمارش بازگشت.

جز این، هانس کاستورپ در این روزها تنها با زن سیاه رنگ‌پریده آشنا شد، همان زن مکزیکی که در باغ دیده بودش و «تو ـ له ـ دو» نامیده می‌شد. و واقعاً این اتفاق هم افتاد که جملهٔ غم‌انگیزی را که لقب آن زن شده بود از دهان خودش شنید؛ ولی از آن‌جا که خود را آماده کرده بود حالت متین و معقولش را حفظ کرد،

---

1. Berta
2. Alfreda Schildknecht

به گونه‌ای که پس از آن توانست از این رفتار خود خرسند باشد. پسرخاله‌ها وقتی پس از صبحانهٔ نخستین، طبق مقررات برای گردش صبحگاهی بیرون می‌رفتند جلو در اصلی آسایشگاه به او برخوردند. در پوششی از پارچهٔ کشمیر سیاه با زانوان خمیده گام‌های بلند و ناآرامی برمی‌داشت و بالا و پایین می‌رفت؛ و بر زمینهٔ سیاه روسریش که دور موهای نقره پاشیده پیچیده و زیر چانه گره زده بود صورت شکسته‌اش با آن دهان بزرگ و پراندوه درخششی محو و سفید داشت. یوآخیم که مطابق معمول کلاهی بر سر نداشت با تعظیمی سلام کرد، و او با تأنی تشکر کرد؛ هنگام نگاه کردن چین‌های پیشانی کوتاهش گودتر شد. چون متوجه قیافهٔ تازه شد سر جایش ماند و با تکان‌های آهسته سر منتظر شد تا جوان‌ها نزدیک‌تر آمدند؛ ظاهراً لازم می‌دانست از زبان مرد بیگانه بشنود که از سرگذشت او خبر دارد یا نه. یوآخیم پسرخاله‌اش را معرفی کرد. او از زیر مانتوش دستش را بیرون آورد و به طرف هانس کاستورپ دراز کرد، دستی لاغر، زرد، با رگ‌های برآمده و به چندین انگشتری مزین گشته؛ و همچنان سر را تکان می‌داد و به او نگاه می‌کرد. آنگاه چنین شد:

گفت:

«Toue les dé, monsieur. Tous les dé, wous savez...»[1]

هانس کاستورپ با صدای افتاده پاسخ داد:

«Je le sais, medame. Et je le regrette beaucoup.»[2]

چین‌های پوستش زیر آن چشم‌های قیرگون چنان بزرگ و سنگین آویخته بود که هانس کاستورپ تاکنون در صورت هیچ آدمی ندیده بود. ته‌مانده عطر ضعیفی از پیرزن برمی‌خاست. غمی سنگین و لطیف ضمیر هانس کاستورپ را فراگرفت.

پیرزن گفت. «Merci» تلفظش حتی خش داشت که باوجود درهم شکسته‌اش به‌طور عجیبی هماهنگی می‌کرد، گوشهٔ دهانش نیز چین اندوهباری

---

۱. جالب این‌جاست که جملهٔ فرانسه از دهان خود زن با آن‌چه یوآخیم نقل کرده تفاوت دارد، «deux» نقل‌قول در واقع dé است، که اشاره به نقش معلومات فرانسهٔ زن دارد.

۲. می‌دانم خانم، و خیلی متأسفم.

برداشت. آن‌گاه دستش را دوباره برد زیر مانتو، سر را کج کرد و رفتن از سر گرفت.

هانس کاستورپ همان‌طور که کنار پسرخاله‌اش راه می‌رفت گفت: «دیدی چیزی نبود، به خوبی از پسش برآمدم. اصلاً من از پس این‌جور مردم خوب برمی‌آیم، ذاتاً بلدم چطور با آنها برخورد کنم ـ من که این‌طور گمان می‌کنم، نظر تو غیر از این است؟ حتی گمان می‌کنم در مجموع با آدم‌های غمگین بهتر می‌توانم کنار بیایم تا با آدم‌های شوخ و خندان، دلیلش را خدا می‌داند، شاید چون یتیم هستم و پدر و مادرم را در بچگی از دست داده‌ام. در هر صورت وقتی آدم‌ها جدی هستند و پای مرگ درمیان است واقعاً ناراحت نمی‌شوم، پریشانم نمی‌کند، حالم طوری می‌شود که انگار در دنیای خودم هستم، به هرحال بهتر از وقتی که همه‌چیز بروفق مراد است، که با طبع من چندان سازگار نیست، تازگی در این فکر بودم که خانم‌های این‌جا باید احمق باشند که در برابر مرگ و هرچه با آن ارتباط دارد چنان خود را می‌بازند که باید از آنها پنهانش دارند و یاتیکوم را وقتی بیاورند که همه دارند غذا می‌خورند. وای، وای، چه رفتار بچگانه‌ای! تو دوست نداری تابوت ببینی؟ من که خیلی دلم می‌خواهد یک وقت یکیش را ببینم. به‌نظر من یک تابوت عین یک مبل زیباست، تازه وقتی خالی است، وگرنه وقتی کسی در آن باشد، آن وقت دیگر به چشم من درست شکوهمند است. مراسم تدفین تأثیر آرامش‌بخشی دارد ـ گاهی فکر می‌کنم آدم اگر بخواهد آرامش پیدا کند باید به جای کلیسا به مراسم تدفین برود. همه لباس برازنده، لباس سیاه، به تن دارند، کلاه‌ها را از سر برمی‌دارند و به تابوت نگاه می‌کنند، و حالت جدی و فکورانه‌ای به خود می‌گیرند، و کسی حق ندارد مثل مواقع دیگر شوخی‌های زشت کند. من خیلی خوشم می‌آید وقتی آدم‌ها کمی فکور می‌شوند. گاهی به خودم می‌گویم، شاید من باید کشیش می‌شدم ـ تا حدودی گمان می‌کنم خوب به من می‌آمد. امیدوارم. فرانسه‌ام غلط نداشته، با او که حرف می‌زدم.»

یواَخیم گفت: «نه، Je le regrette beaucoup که کاملاً درست بود.»

از نظر سیاسی مشکوک

زندگی روزانه جلوه‌های رنگارنگ خود را به ترتیب ظاهر می‌کرد ـ نخست یک روز یکشنبه، یکشنبه‌ای با موزیک، در ایوان، که هر چهارده روز یک‌بار

برگزار می‌شد، و بدین‌ترتیب طول زمان را در فواصل دو هفته‌ای نشانه‌گذاری می‌کرد، که در نیمهٔ دوم بخش کنونی هانس کاستورپ قدم به اینجا گذاشته بود. سه‌شنبه وارد شده بود، پس می‌شد پنجمین روز، یک روز بهاری، پس از حادثهٔ طوفان و بازگشت ناگهانی زمستان ـ لطیف و باطراوت، با ابرهایی پاک در آسمان آبی روشن و آفتابی ملایم در دامنه‌ها و دره، که چون برف نو بی‌درنگ محکوم به آب شدن گشته بود سرسبزی تابستانی‌اش را باز یافته بود.

پیدا بود که هرکس در پی آن است که به تحسین و بزرگداشت یکشنبه بشتابد؛ و مدیریت آسایشگاه و بیماران در این تلاش به یاری هم می‌شتافتند. با چای صبح‌گاهی کیک دادند، جلو هرکس لیوانی با چند شاخهٔ گل قرار داشت، میخک وحشی و رز کوهی، که آقایان در جادکمه‌ای یقه‌هاشان فرو کردند (دادستان پاراوانت دورتموندی حتی فراک مشکی با جلیقهٔ خالدار به تن کرده بود)، و خانم‌ها چنان توالتی کرده بودند که انگار به جشنی دعوت دارند؛ خانم شوشا با لباس دنباله‌داری که آستین‌های گشادی داشت آمد سر صبحانه، و در هنگام ورود، در حالی که در شیشه‌ای را رها می‌کرد اول جبهه گرفت، گویی اندام زیبا را در برابر مدعوین به نمایش می‌گذارد، و آن‌گاه با گام‌های لغزان به طرف میزشان به راه افتاد؛ در آن لباس چنان جلوه‌ای یافته بود که پهلو دستی هانس ـ کاستورپ، خانم معلم اهل کونیگسبرگ ابراز شعف بسیار کرد؛ و حتی زوج وحشی میز روس‌های بد هم این روز خدا را به حساب آورده بودند؛ مرد کت چرمی‌اش را با نوعی نیم‌تنهٔ کوتاه و چکمه‌های نمدی را با کفش‌های چرمی عوض کرده بود، و زن گرچه امروز هم یقهٔ ناپاکیزه‌اش را به بر داشت، ولی زیر آن بلوزی از ابریشم سبزرنگ با یقهٔ پهن پوشیده بود... هانس کاستورپ چون آن دو را دید ابروها را درهم کشید، صورتش هم سرخ شد، که چیز تازه‌ای نبود. این گرایش از وقتی این‌جا بود در او جلب‌نظر می‌کرد.

به مجرد پایان صبحانهٔ دوم موزیک در ایوان شروع شد، همه‌گونه سازهای بادی ـ فلزی و چوبی ـ آورده بودند، گاه شاد و سبک می‌زدند و گاه سنگین و آرام، و تقریباً تا وقت ناهار ادامه داشت. در طول کنسرت برنامهٔ استراحت چندان جدی گرفته نمی‌شد. البته چند نفری در بالکن‌ها گوش به نوای لذت‌بخش موسیقی سپرده بودند، در سالن سرپوشیده هم سه یا چهار صندلی اشغال شده

بود؛ ولی اکثر بیماران سر میزهای کوچک سفیدی که در ایوان چیده بودند جا گرفته بودند، در حالی که جوان‌ترها نشستن روی صندلی را بیش از حد محترمانه و پیرانه یافته روی پله‌های سنگی که به کف حیاط سرازیر می‌شد نشسته بودند و شادمانی بسیار از خود نشان می‌دادند؛ بیماران جوانی، زن و مرد، که هانس کاستورپ بیشترشان را به نام یا قیافه می‌شناخت. هرمینه کلفلد جزء آنها بود و نیز آقای آلبین، که جعبهٔ بزرگ پرنقش و نگاری را پر از شکلات دست به دست گرداند که همه از آن بخورند، ولی خودش لب نزد، بلکه فقط با قیافهٔ پدرانه سیگار، سر چوب‌سیگار طلایی زده، می‌کشید؛ و نیز جوان لب‌قلوه‌ای از «انجمن نیمه ریه» آن‌جا بود، و دوشیزه لوی، همان‌طور لاغر و عاج‌گون، مردجوانی با موهای بور خاکستری که راسموسن[1] صدایش می‌زدند و دست‌ها را چنان از شانه‌ها آویخته بود که گویی بدنش دیگر توان نگه‌داشتن آنها را ندارد، خانم زالومون آمستردامی، خانمی سرخ‌پوش با اندامی فربه، که او نیز به جوان‌ها ملحق شده بود و جوان دراز با موهای تنک که پیش‌تر قطعه‌ای را از «رؤیای نیمه‌شب تابستان» نواخته بود و حال دست‌ها را گرد زانوان حلقه کرده بود، پشت سرش نشسته چشمان مخمور را از پس گردن او برنمی‌داشت؛ دختری سرخ موی اهل یونان، یکی دیگر که معلوم نبود اهل کجاست با صورتی یابووار، جوان پُرخوری که عینکی با شیشه‌های ته استکانی زده بود، یکی دیگر. جوانی پانزده یا شانزده ساله، که عینکی تک‌چشمی زده بود و به هنگام سرفه ناخن انگشت کوچکش را که به اندازهٔ قاشق نمک‌پاش بلند بود در دهان فرو می‌کرد، ظاهراً یک الاغ به تمام معنی ـ و نیز کسانی دیگر.

یواَخیم آهسته برای هانس کاستورپ تعریف می‌کرد. این جوانک ناخن بلند وقتی آمده بیماری‌اش کاملاً خفیف بوده ـ بدون تب، و فقط از روی احتیاط پدرش که پزشک است، او را فرستاده بوده این بالا و پزشک مخصوص تشخیص داده سه ماه باید این‌جا باشد. بعد از سه ماه. حالا ۳۷/۸ تا ۳۸ درجه تب دارد و راست راستی مریض است، ولی آن‌قدر هم بی‌عقلی می‌کند که باید به زنجیر ببندندش.

---

1. Rasmussen

پسرخاله‌ها سرمیز کوچکی نشسته بودند، جای دنجی دور از اغیار، و هانس - کاستورپ با آبجویی که از سر میز صبحانه با خود آورده بود سیگارش را می‌کشید که گاه به گاه یک کمی به دهانش مزه می‌کرد. آبجو گرفته بودش و تحت‌تأثیر موزیک دهانش را باز کرده سر را به یک‌سو نهاده بود، و با چشمان سرخ دنیای بی‌غم دور و بر خود را نظاره می‌کرد و این آگاهی که این مردم همگی درونشان را فسادی به زحمت قابل‌کنترل فراگرفته و بیشترشان در تبی خفیف به‌سر می‌برند هیچ ناراحتش نمی‌کرد، بلکه برعکس به تمامش با تعجبی فزاینده و هیجانی درونی نظر می‌افکند. سر میزها لیموناد بود با حباب‌هایی همچون دانه‌های مروارید، و روی پله‌ها عکس می‌گرفتند. کسان دیگری تمبر رد و بدل می‌کردند، و دختر مو قرمز یونانی تصویر آقای راسموسن را در دفترش می‌کشید، ولی عکس را به او نشان نمی‌داد. در حالی که با دندان‌های پهن و جدا از هم می‌خندید به چپ و راست می‌گشت، به‌طوری که آقای راسموسن تا مدت‌ها نتوانست دفتر را از دستش بیرون بکشد. هرمینه کلفلد با چشمان نیمه‌باز روی پله‌اش نشسته بود روزنامه‌ای را لوله کرده به آهنگ موزیک تکان می‌داد، و آقای آلبین دستهٔ کوچکی از گل‌های وحشی به سینه‌اش می‌زد، و جوان لب‌قلوه‌ای پایین پای خانم زالومون نشسته سر را به طرف او چرخانده بود برایش حرف می‌زد، و در همان حال پیانیست کم‌مو نگاه از پس گردن خانم برنمی‌داشت.

پزشکان هم به میان جمع آسایشگاهیان آمدند، پزشک مخصوص برنس با روپوش سفید و دکتر کروکوفسکی با سیاه. از ردیف میزها که می‌گذشتند پزشک مخصوص تقریباً سر هر میز نکته‌ای به ملاطفت می‌پراند، چندان که حرکات شادمانه همچون امواج کف کرده در پی قایق آن‌دو به‌جا می‌ماند؛ آنگاه به طرف جوان‌ها سرازیر شدند، بخش زنانه فوراً با قامت‌های تاب‌خورده و نگاه‌های کجکی گرد دکتر کروکوفسکی حلقه زدند، در حالی که پزشک مخصوص به افتخار یکشنبه با چکمهٔ بنددارش برای دنیای مذکر یک چشمه هنرنمایی کرد؛ پای غول‌آسایش را روی پله‌ای گذاشت، بندها را باز کرد، آن‌ها را به طریق خاصی با یک دست گرفت و بدون کمک گرفتن از دست دیگر با چنان مهارتی از قلاب‌های چپ و راست رد کرد که همه را به تحسین واداشت، و بعضی‌ها سعی کردند از او تقلید کنند که بیهوده بود.

بعداً ستمبرینی هم به ایوان آمد ـ به عصای راهپیمایی‌اش تکیه داده از سالن غذاخوری می‌آمد، امروز هم نیم‌تنه و شلوار زرد رنگش را به تن کرده بود و با قیافهٔ ظریف، بیدار و نقاد به دور و برش نگاه می‌کرد: به میز پسرخاله نزدیک شده گفت: «اوه. آفرین!» و اجازه خواست پیش‌شان بنشیند.

ـ آبجو، سیگار و موزیک؛ همه، نشانه های وطن‌تان! حسّتان برای حال و هوای ملی خوب کار می‌کند، مهندس. در دنیای خودتان هستید، خوشوقتم. اجازه بدهید من هم اندکی شریک خوشی‌تان باشم.

قیافهٔ هانس کاستورپ درهم رفت ـ در حقیقت از همان اول که چشمش به آیتالیایی افتاد چنین شد. گفت: «ولی برای کنسرت دیر آمدید، آقای ستمبرینی، دیگر کم‌کم تمام می‌شود. از موزیک خوشتان نمی‌آید؟»

ستمبرینی پاسخ داد: «نه موزیکی که به فرمان باشد، مطابق برنامهٔ هفتگی، موزیکی که بوی دوا می‌دهد و برای سلامتی به من تجویز کنند. من به آزادیم کمی اهمیت می‌دهم، یا لااقل به آن باقی‌مانده‌ای که از آزادی و ارزش انسانی برای هرکدام ما وجود دارد، در این‌گونه مراسم من به عنوان مهمان سری می‌زنم، همان‌طور که شما هم کم و بیش به عنوان مهمان نزد ما هستید ـ برای ربع ساعتی می‌آیم و آنگاه راهم را می‌گیرم می‌روم. این به من تصوری از استقلال می‌بخشد. نمی‌گویم که چیزی بیش از یک تصور است، ولی بیش از این چه انتظار دارید، این تصور مرا ارضا می‌کند. برای پسرخالهٔ شما موضوع طور دیگری است. برای او حکم خدمت را دارد. این‌طور نیست، ستوان، شما به عنوان جزیی از خدمت تلقی‌اش می‌کنید. اوه بله. می‌دانم، این حقه را بلدید که در بندگی غرورتان را حفظ کنید. حقه‌ای که آدم را به اشتباه می‌اندازد. در اروپا همه فهمش را ندارند. موزیک؟ شما نبودید که پرسیدید، آیا من خودم را دوستدار موسیقی می‌دانم؟ حالا که می‌گویید دوستدار (در واقع هانس کاستورپ به یاد نمی‌آورد که چنین حرفی زده باشد)، انتخاب کلمه بد نیست، شمه‌ای از آسان‌گیری ظریفانه در آن هست. خوب پس. می‌پذیرم. بله، من دوستدار موسیقی هستم ـ که معنی‌اش آن نیست که ارزش و احترام خاصی برایش قائلم ـ آن‌طور که مثلاً کلمه احترام و علاقهٔ مرا برمی‌انگیزد. این محمل اندیشه، ابزار، این راه‌گشای درخشان ترقی... موزیک ماهیتی نیمه روشن، تردیدآمیز، نامسئولانه و بی‌طرفانه دارد. لابد ایراد

خواهید گرفت، که می‌تواند واضح باشد. ولی طبیعت هم می‌تواند واضح باشد، یک جوی آب هم می‌تواند واضح باشد، چه تأثیری دارد؟ این آن وضوح حقیقی نیست، وضوحی رؤیایی است که حرفی برای گفتن ندارد و تعهدی برنمی‌انگیزد، وضوحی بدون نتیجه‌گیری، خطرناک به این دلیل که انسان را وسوسه می‌کند به آرامشش تن دهد... بگذارید موسیقی بزرگ‌منشانه قیافه بگیرد. خوب! به احساس میدان می‌دهد. ولی مهم میدان دادن به عقل است. ظاهراً موسیقی نقس حرکت است ـ باوجود این من به آن ظن انزواطلبی صوفیانه می‌برم. اجازه بدهید حرف آخر را بزنم: من با موسیقی از نظر سیاسی مخالفت می‌ورزم.»

این‌جا دیگر هانس کاستورپ نتوانست جلو خودش را بگیرد؛ در حالی که با مشت به زانوانش می‌زد فریاد اعتراض برآورد که چنین چیزی در تمام عمرش از کسی نشنیده.

ستمبرینی با لبخند گفت: «باوجود این خوب درباره‌اش فکر کنید! ارزش موسیقی به عنوان یک وسیلهٔ شورانگیز از تصور بیرون است، به عنوان یک نیروی تعالی‌بخش و به پیش راننده، هرگاه اندیشه پیش رویش باشد. ولی ادبیات باید پیشاپیش حرکت کند. موسیقی به تنهایی بشریت را به پیش نمی‌راند. موسیقی به تنهایی خطرناک است. برای شخص شما، مهندس، حتماً خطرناک است. الآن که آمدم این‌جا، فوراً در قیافه‌تان خواندم.»

هانس کاستورپ خندید.

ـ اوه، به صورتم نگاه نکنید، آقای ستمبرینی، نمی‌توانید تصور کنید که هوای این بالا پیش شما چه فشاری به من می‌آورد. آب به آب شدن برای من سخت‌تر از آن است که فکرش را می‌کردم.

ـ می‌ترسم که این‌طور نباشد.

ـ نه، برای چه؟ خدا می‌داند تمام مدت چه خسته و داغ هستم.

یواَخیم، آرام و متفکر، گفت: «به‌نظر من باید از مدیریت آسایشگاه برای این کنسرت‌ها ممنون باشیم. البته شما به عنوان یک نویسنده می‌توان گفت از دیدگاه برتری به موضوع نگاه می‌کنید، در این مورد من چیزی نمی‌توانم بگویم. معذلک به نظرم باید برای اندکی موسیقی ممنون باشیم. من که چندان سررشته‌ای از موسیقی ندارم. بعدش هم آهنگ‌هایی که می‌زنند چندان عالی

نیست ـ نه کلاسیک است نه مدرن، یک موزیک ساده با چند ساز فلزی. ولی با همهٔ این‌ها تنوع خوبی است. چند ساعتی را به خوبی پر می‌کند، منظورم این است که ساعت‌ها را تقسیم می‌کند و هرکدام را جداگانه پر می‌کند، به‌طوری که بالاخره یک چیزی نصیب آدم می‌شود. در حالی که مواقع دیگر آدم ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها را با کسالت وحشتناکی سپری می‌کند... ببینید، یک چنین قطعه موزیک ساده و بی‌اهمیت شاید هفت دقیقه طول بکشد، درست است، این هفت دقیقه برای خودش دارای هستی مستقلی است. آغازی دارد و پایانی، با اوقات دیگر فرق دارد و درگذشت یکنواخت ایام محو نمی‌شود. از آن گذشته قسمت‌بندی شده، با گوشه‌های مختلف و گوناگون موزیک، که آنها هم باز از گام‌ها تشکیل می‌شوند، به‌طوری که مدام یک خبری هست، و هرلحظه برای خودش نوعی معنی و مفهوم دارد که می‌شود در نظر گرفت، در حالی که مواقع دیگر... نمی‌دانم می‌توانم مقصودم را...»

ستمبرینی فریاد برآورد: «آفرین، آفرین، ستوان! یکی از جنبه‌های مهم زمان را که بدون تردید دارای ارزش اخلاقی است خیلی خوب بیان کردید، این ویژگی که با نوعی اندازه‌گیری سرشار از حیات به هوش می‌آورد، معنی می‌دهد و ارزش می‌بخشد. موسیقی زمان را بیدار می‌کند، ما را بیدار می‌کند که از زمان ظریفانه لذت ببریم، بیدار می‌کند... و ارزش اخلاقی‌اش از همین‌جاست. هنر تا آن‌جا که بیدار می‌کند اخلاقی است... ولی هرگاه برعکسش عمل کند، آن وقت چه؟ وقتی بی‌حسی و خواب بیاورد و جلو کار و پیشرفت را بگیرد؟ این نیز از آن برمی‌آید به خوبی می‌تواند تأثیر تریاک را ببخشد، این در ذاتش است. تأثیری شیطانی، آقایان، تریاک از آن شیطان ا ست، چون ذهن را کند می‌کند، سکون، بیکاری و آرامش برده‌وار می‌آفریند. در موسیقی جنبهٔ نگران‌کننده‌ای هست، آقایان. همان‌طور که گفتم موسیقی از بنیان دوپهلو است. مبالغه نیست اگر بگویم از نظر سیاسی مشکوک است.»

او همین‌طور ادامه می‌داد، و هانس کاستورپ هم گوش می‌داد، ولی نمی‌توانست مطالب را دقیقاً دنبال کند، اولاً به دلیل خستگی‌اش، و بعد هم چون آن‌چه روی پله‌ها در جمع جوان‌ها در حال وقوع بود حواسش را پرت می‌کرد. راست بود آن‌چه می‌دید، یا در واقع چیزی دیگری بود؟ دختری که صورت

یابوواری داشت مشغول دوختن دکمه‌ای بود به پایین شلوار ورزش جوانی که عینکی تک شیشه‌ای به چشمش زده بود. دختر در همان حال از آسم به سختی نفس می‌کشید، و جوانک ناخن نمک‌پاش مانندش را سرفه‌کنان به دهان می‌برد. این‌ها بیمار بودند، هردوشان، ولی باوجود این آن‌چه او می‌دید حکایت از آداب عجیبی بین جوان‌ها این بالا می‌کرد. کنسرت آهنگ پولکا[1] یی می‌نواخت.

هیپه[2]

بدین‌سان یکشنبه در میان روزهای هفته جلوه‌ای خاص می‌یافت. از این گذشته بعدازظهرش نیز این تفاوت را با روزهای دیگر داشت که دسته‌های چندی از بیماران با درشکه به گردش می‌رفتند. پس از چای دو اسبه‌ها خود را از خم راه بالا می‌کشیدند و جلو در اصلی منتظر می‌ماندند تا سفارش‌دهندگانشان را که روسی بودند، خانم‌های روسی، در خود جا دهند.

یوآخیم به هانس کاستورپ گفت: «روس‌ها همیشه با درشکه به گردش می‌روند.» آنها با هم جلو در آسایشگاه ایستاده بودند و برای سرگرمی تماشای راهیان می‌کردند.

ــ می‌روند به کلاوادل[3] یا به درهٔ فلوالا[4] یا به مقصد کلوسترس[5]. جاهایی که می‌شود رفت این‌هاست. ما هم می‌توانیم تا این‌جا هستی یک‌بار برویم، اگر دلت بخواهد. ولی به گمانم تو فعلاً، تا به محیط این‌جا عادت کنی، به‌اندازهٔ کافی کار داری. و احتیاج به سرگرمی جدید نداری.

هانس کاستورپ تصدیق کرد. سیگاری در دهان داشت و دست‌ها را در جیب‌های شلوارش کرده بود، و خانم روسی پیر ریزه و سرزنده را تماشا می‌کرد که با برادرزادهٔ لاغرش و دو زن دیگر در درشکه‌ای جا گرفتند؛ آنها ماروسیا و مادام شوشا بودند. او یک مانتو گردگیر نازکی به تن کرده بود که کمربندی بر پشتش بود، ولی کلاهی به سر نداشت. او با پیرزن پشت سر درشکه‌چی نشستند

---

۱. Polka: رقص محلی چک.

2. Hippe
3. Clavadell
4. Fiüela
5. Klosters

و دخترهای جوان جاهای عقب درشکه را به خود اختصاص دادند. هر چهار نفر خوش بودند و دهان‌ها را بدون وقفه به زبان نرم و پرانعطافشان تکان می‌دادند. حرف می‌زدند و می‌خندیدند، از سقف درشکه که به سختی می‌توانستند فضای زیر آن را میان خود تقسیم کنند و از شیرینی روسی که عمه خانم به عنوان دندان‌گیر در جعبه چوبی با پوششی از پنبه و تکه‌های کاغذ با خود آورده بود و از همین حالا داشت به آنها می‌چشاند. هانس کاستورپ صدای نامفهوم خانم شوشا را با علاقه باز شناخت. مانند هروقت دیگری که این زن سهل‌انگار در برابر چشمانش ظاهر می‌شد باز از نو آن شباهتی که بسیار کوشیده بود ردش را پیدا کند و به خوابش نیز آمده بود در خاطرش جان گرفت. ولی خندهٔ ماروسیا، تماشای چشمان گرد و قهوه‌ایش با آن نگاه بچگانه از فراز دستمالی که روی دهان گرفته بود، و سینهٔ برجسته‌اش که این‌طور که شنیده بود بیماریش اندک نبود، همهٔ این‌ها به یاد چیز دیگری می‌انداختش که به تازگی دیده بود و لرزه بر وجودش انداخته بود، این بود که با احتیاط و بدون تکان دادن سر نگاهی به یوآخیم انداخت. نه، شکر خدا، یوآخیم حالا دیگر مثل آن دفعه رنگ نباخته بود، لبانش هم به آن شکل دردآور درنیامده بود. ولی ماروسیا را نگاه می‌کرد ـ و حالتی در نگاهش بود که به هیچ‌روی نمی‌شد نظامی خواندش، برعکس چنان غمگین و بی‌خویشتن که جز «کشوری» نام دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت. بعد خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به هانس کاستورپ انداخت، به گونه‌ای که این یک توانست به موقع چشم از او بردارد و در هوا سیر دهد ـ در همان حال ضربان قلب خود را شنید ـ بی‌دلیل و همین‌طور دلبخواه، همان‌طور که ار وقتی این‌جا بود دیگر کار همیشگی‌اش شده بود.

باقی‌ماندهٔ یکشنبه دیگر چیز فوق‌العاده‌ای نداشت ارائه دهد، به جز وعده‌های غذا شاید، که اگر پر و پیمان چتر از معمول نمی‌شد ترتیب داد، دست‌کم از کیفیت برتری برخوردار بودند (ناهار خوراک مرغ بود، به خرچنگ و گیلاس آراسته، بعد از غذا شیرینی در زنبیلچه‌ای بافته از قند، و در پایان هم آناناس). شب پس از خوردن آبجو خسته‌تر، یخ‌زده‌تر و سنگین‌تر از روزهای پیش بود، حدود ساعت نه به پسرخاله‌اش شب به‌خیری گفت، لحاف را تاروی چانه کشید و بیهوش افتاد.

نخستین روز پس از آن هم، که می‌شد اولین دوشنبه‌ای که میهمان آسایشگاه این بالا به سر می‌برد، باز یکی دیگر از آن جلوه‌های مرتب و مکرر را برای او به ارمغان آورد: یکی از سخنرانی‌هایی که دکتر کروکوفسکی هر چهارده روز در برابر جمع بزرگسالان آشنا به زبان آلمانی «برگ هوف» به استثنای بیماران محتضر ایراد می‌کرد. چنان که هانس کاستورپ از پسرخاله‌اش شنیده بود سخنرانی‌هایی بود دنبال هم، نوعی درس علمی به زبان عامیانه تحت‌عنوان کلی «عشق، نیروی بیماری‌آفرین». این سرگرمی آموزنده پس از صبحانهٔ دوم برگزار می‌شد، و بازهم چنان که یوآخیم می‌گفت کسی اجازه نداشت، یا دست‌کم خوش نداشتند کسی غیبت کند ـ به همین دلیل هم این را گستاخی عجیبی می‌دانستند که ستمبرینی، با آن‌که تسلطش بر آلمانی از هرکس دیگری بیشتر بود، نه‌تنها به سخنرانی‌ها نمی‌رفت بلکه مطالب تحقیرآمیزی نیز دربارهٔ آنها به زبان می‌آورد. و اما هانس کاستورپ، او قبل از هرچیز به لحاظ ادب، ولی همچنین به‌خاطر کنجکاوی‌اش بود که فوراً تصمیم گرفت به آن‌جا برود. ولی قبلاً کار اشتباه‌آمیز و ناپسندی کرد: به سرش زد که به گردشی طولانی برود، همین‌طور سرخود، که به او نساخت، بیش از آن‌که بتوان تصور کرد.

صبح که یوآخیم به اتاقش آمد اولین حرفش این بود که: «ببین چه می‌گویم، احساس می‌کنم که ادامهٔ این وضع دیگر برای من ممکن نیست. از این‌طرز زندگی افقی دیگر سیر شده‌ام ـ انگار خون در تن آدم به خواب می‌رود. وضع تو البته فرق می‌کند، تو بیمار این آسایشگاه هستی، من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم از راه به‌درت کنم، ولی برای خودم تصمیم دارم بعد از صبحانه به یک گردش درست و حسابی بروم، اگر دلخور نشوی برای چند ساعتی بزنم از این‌جا بروم، به هرکجا که پیش آید. برای صبحانه لقمه‌ای در جیب می‌گذارم، و می‌شوم یک آدم آزاد و مستقل. می‌خواهم ببینم وقتی برگردم خانه، عوض شده‌ام یا نه.»

یوآخیم که دید این خواست و تصمیم او جدی است گفت: «خیلی خوب، ولی توصیه می‌کنم زیاده روی نکنی. وضع این‌جا با هامبورگ فرق می‌کند. بعدش هم سر موقع این‌جا باش، برای سخنرانی!»

در واقع مسائل دیگری غیر از ناراحتی جسمانی هانس کاستورپ جوان را به این فکر انداخته بود. به نظرش چنین می‌آمد که داغی سر و مزهٔ بدی که اغلب در

دهانش حس می‌کند و این ضربان بی‌دلیل قلبش بسی بیش از آن‌که به آب شدن مربوط باشد از چیزهای دیگری نظیر رفتار زوج روسی در همسایگی، سخنان خانم اشتور بیمار و احمق سر میز غذا، سرفهٔ بی‌رمق نجیب‌زاده، که همه روزه در راهرو می‌شنود، اظهارات آقای آلبین، تأثیری که آداب معاشرت بیماران جوان در او گذاشته، حالت قیافهٔ یوآخیم هنگامی که به ماروسیا نگاه کرده بود، و مشاهدات دیگری از این‌دست سرچشمه می‌گیرد. فکر می‌کرد، خوب خواهد بود اگر برای یک‌بار هم شده از بند جادوی «برگ هوف» رها گردد، در هوای آزاد نفس عمیقی بکشد و تکانی حسابی به خود بدهد، تا شب که می‌شود لااقل بداند خستگی‌اش از چیست. بدین‌ترتیب از یوآخیم که پس از صبحانه با انضباط نظامی‌اش برنامهٔ هواخوری را مو به مو به موقع اجرا می‌گذاشت و به سوی نیمکت آب‌رو روان می‌شد جدا شده در حالی که عصایش را تکان تکان می‌داد در سراشیبی قدم‌زنان به راه خود رفت.

صبح ابری و خنکی بود ـ حدود ساعت نه و نیم. همچنان که از قبل فکرش را کرده بود در هوای پاک صبح‌گاهی نفسی عمیق کشید، این هوای تازه و سبک که به آسانی فرو می‌شد، بدون رطوبت، بدون محتوی و بدون خاطره بود... از روی جوی آب و خط‌آهن باریک گذشت، از خیابانی که نامرتب و پراکنده خانه‌هایی در آن ساخته بودند انداخت. رفت در راهی که از میان چمن می‌گذشت، تنها یک تکه‌اش بر زمین صاف بود و آن‌گاه از دامنهٔ سمت راست با شیب تندی بالا می‌رفت. از صعود بر کوه خوشش آمد، سینه‌اش را وسعت می‌بخشید، با نوک عصایش کلاه از سر برداشت، و چون از آن بالا به پشت سر نگاه کرد آیینهٔ دریاچه‌ای را دید که با قطار از کنارش گذشته بود و بنا کرد آواز خواندن.

قطعاتی را که همین‌طور به یادش می‌آمد می‌خواند، ترانه‌های محلی و احساساتی که از دفاتر سرودخوانی دانشجویان و کتاب‌های نغمه‌های عامیانه به‌خاطر داشت، از جمله ترانه‌ای با این بیت:

مغنی به آواز خوش　　دل عاشقان شاد کن
هم از عشق و مستی و می　　هم از نیکویی یاد کن

اول آهسته زمزمه می‌کرد، بعد بلند و با تمام قدرت. صدایش خشک و بی‌انعطاف بود، ولی امروز به نظرش قشنگ می‌آمد، و آواز خواندن رفته رفته به

وجد آوردش. اگر آغازش را در دانگ بالایی سر داده بود، تا آخرین حد صدای زیر می‌راندش، و از آن خوشش می‌آمد. هرگاه حافظه یاری نمی‌کرد خود را این‌گونه از تنگنا بیرون می‌کشید که کلمات و هجاهایی را بدون معنی و تنها مطابق با آهنگ ردیف می‌کرد و به شیوهٔ خوانندگان آوازهای کلاسیک در دهان می‌گرداند و با چاشنی صدای «ر» در هوا رها می‌کرد، به گونه‌ای که دست آخر هرچه بود کلمات و اصوات ساخته و پرداختهٔ ذهن خودش بود، که با تکان اپراوار دست‌ها هم همراهی‌اش می‌کرد. از آن‌جا که بالا رفتن از کوه و آواز خواندن همزمان زحمت بسیار داشت، چیزی نگذشت که نفسش تنگ شد و رفته رفته به سختی درمی‌آمد. ولی با از خودگذشتگی به خاطر عشق به آواز هرچه بود تحمل می‌کرد، و با نفس‌های پی‌درپی کوتاه آخرین نیرویش را به‌کار انداخت، تا آن‌که بالاخره از نفس افتاده، در حالی که جلو چشمانش نوری رنگارنگ، ضعیف و مواج می‌دید و دیگر هیچ، با نبضی پران زیر شاخ و برگ انبوه صنوبری بر زمین فرولغزید ـ پس از برشدنی چنان عظیم سراپا گرفتار بدحالی، خماری که به مرز قطع امید می‌رسید.

وقتی به هر زحمتی شده بر اعصاب خود چیره گشت و از جا برخاست تا به گردش ادامه دهد، گردنش به لرزه افتاد، چندان که سرش بنا کرد تکان‌تکان خوردن ـ در این سنین جوانی، درست به همان‌گونه‌ای که هانس لورنتس کاستورپ پیر در آن زمان. این وضع خود او را هم صمیمانه به یاد پدربزرگ درگذشته‌اش انداخت، و بدون آن‌که از آن دچار احساسی ناخوشی گردد. به لذت تقلید این حالت پروقار تن داد که پیرمرد به خود می‌گرفت، با چانهٔ افتاده، تا جلو لرزش سر را بگیرد ـ و هانس کاستورپ خردسال چنان دوست می‌داشت.

بازهم بالاتر رفت، از راه‌های مارپیچ. به دنبال صدای زنگولهٔ گاوها کشیده می‌شد، گله را هم پیدا کرد؛ در نزدیکی خانه‌ای چوبی که بامش را سنگ‌چین کرده بودند می‌چرید. دو مرد ریشو به طرفش می‌آمدند، تبر بر شانه داشتند و نزدیک‌تر که آمدند از هم جدا شدند. یکی‌شان با صدایی که از ته حلقش درمی‌آمد گفت: «خوب، پس بدرود و سپاس!» تبر را بر شانهٔ دیگر گذاشت و در حالی که صدای قدم‌هایش روی شاخه‌های شکسته به گوش می‌رسید از بیراههٔ میان صنوبرها به طرف دره سرازیر شد. این «بدرود و سپاس» در آن خلوت طنین

عجیبی داشت و بر خاطر هانس کاستورپ که از کوه‌پیمایی و آوازخوانی گرفته شده بود، تأثیر می‌نهاد. در حالی که سعی می‌کرد لهجهٔ سنگین و در عین‌حال خشن مردم کوهستان را تقلید کند تا مسافتی آن سوی خانهٔ کوهستانی هم رفت، چون تصمیم داشت تا مرز درخت‌ها پیش برود؛ باوجود این نگاهی به ساعت سبب شد از تصمیمش صرف‌نظر کند.

راهی را که سمت چپ به طرف دهکده می‌رفت و اول صاف بود و بعد سرازیر می‌شد در پیش گرفت. جنگل با درختان بلندش پذیرایش گشت و همچنان که از میان آن می‌رفت حتی باز بنای آوازخوانی گذاشت، گرچه این‌بار با احتیاط و باوجود آنکه لرزش زانوانش در سرازیری عجیب‌تر از پیش می‌نمود. ولی همین که از جنگل بیرون آمد منظرهٔ باشکوهی را پیش چشمان خود گسترده یافت که هیچ انتظارش را نداشت، روستایی پرت‌افتاده که با آرامش پرعظمتش جان می‌داد که به تصویر درآید.

از دامنهٔ سمت راست جویی بر بستر صاف و سنگین به پایین می‌لغزید، کف می‌کرد و از روی صخره‌ها پله‌پله پایین می‌ریخت و آنگاه آرام از زیر پلی محقر با نرده‌هایی ساده، زیبا و خیره‌کننده به دره روان می‌شد. زمین از گل‌های زنگوله‌ای شکل گیاهی بونه‌مانند که به همه‌جا دویده بود رنگ آبی به خود گرفته بود. صنوبرهای پروقار، غول‌آسا و یکسان قد کشیده تک‌تک و دسته دسته بر زمین کف دره و بر دامنه ایستاده بودند، و یکی از آنها که کنار نهر کج از زمین روییده بود، با خط اریبی که بر تصویر می‌انداخت هماهنگی‌اش را به گونه‌ای عجیب برهم می‌زد. تمامی آن مکان زیبا در خلوتی پرزمزمه آرمیده بود. چشم هانس ـ کاستورپ به نیمکتی که آن طرف نهر برای استراحت گذاشته بودند، افتاد.

از پل گذشت و روی نیمکت نشست، تا خود را به تماشای ریزش آب و کف روان مشغول کند و به زمزمهٔ آرام پرگوی که در عین یکنواختی درونش پر از تنوع بود گوش دهد؛ هانس کاستورپ شرشر آب را به مانند موسیقی، شاید هم بیشتر دوست می‌داشت. ولی هنوز درست لم نداده بود که ناگاه دچار چنان خون‌دماغی شد که هرچه کرد نتوانست از لک شدن لباسش به‌طور کامل جلوگیری کند. خون‌دماغ شدید و سمجی بود که نیم‌ساعت تمام گرفتارش بود، و مجبورش می‌کرد مدام میان جوی و نیمکت در رفت و آمد باشد، دستمالش را در آب

بشوید و آب به بینی‌اش بزند و دوباره بر جایگاه چوبی دراز بکشد، با دستمال خیس بر بینی. وقتی هم خون بند آمد به همین حالت باقی ماند ـ بی‌حرکت دراز کشیده، دست‌ها زیر سر درهم چنگ انداخته، زانوان بلند کرده، چشمان بسته، گوش سرشار از زمزمه، نه ناخوش، بلکه بیشتر آرامش یافته از خونریزی فراوان، در رخوت و سستی عجیبی به‌سر می‌برد؛ چندان که چون نفس بیرون می‌داد تا مدتی احتیاجی حس نمی‌کرد هوای تازه به درون خود فرو کشد، با تنی از جنب و جوش افتاده می‌گذاشت قلبش راحت ضربه‌های چندی بکوبد تا آن‌گاه آهسته و بی‌حال دوباره نفسی سطحی بکشد.

در این هنگام به یکباره خویشتن را در وضع و حالی یافت از آن گذشته‌ای دور، که شکل آغازین و تصویر ازلی خوابی بود که، به صورت ترکیبی سرهم‌بندی شده از مشاهدات تازه، چند شب پیش دیده بود. ولی چنان با تمام نیرو، چنان با همهٔ وجود، تا سرحد از میان برخاستن زمان و مکان، به آن‌جا و آن زمان رخت بربسته بود که گفتی جسم بی‌جان آن بالا کنار جوی آب روی نیمکت دراز شده، در حالی که هانس کاستورپ اصلی در دوران و فضای دوری به سر می‌برد، در موقعیتی که با تمام سادگی جرأت بسیار می‌خواهد و دل را مستی فراوان می‌بخشد.

سیزده سالش بود، سال اول دبیرستان، پسرکی با شلوار کوتاه، در حیاط مدرسه در گفتگو با پسر دیگری هم‌سن و سال خودش از کلاس دیگر ـ گفتگویی که هانس کاستورپ تقریباً همین‌طور بدون دلیل واقعی شروع کرده و باوجود آن‌که به خاطر موضوع مشخص و قابل اختصارش بسیار کوتاه می‌توانست باشد به بالاترین درجه خوشحالش کرده بود. زنگ تفریح میان ساعت ماقبل آخر و آخر، ساعت‌های تاریخ و رسم برای کلاس هانس کاستورپ، بود، در حیاط مدرسه که کفش را با آجر قرمز فرش کرده بودند و دیوار برِ خیابانش تخته‌پوش شده بود، با دو در بزرگ، شاگردان دسته دسته می‌رفتند و می‌آمدند، گروه گروه گرد هم ایستاده، نیم نشسته بر سکوهای کاشی‌کاری شدهٔ ساختمان تکیه داده بودند. سر و صدای درهم فضا را انباشته بود. معلمی با کلاه پهنی بر سر مراقب حرکات بچه‌ها بود و در همان حال به ساندویچی گاز می‌زد.

پسربچه‌ای که هانس کاستورپ با او صحبت می‌کرد اسمش هیپه بود، با نام

کوچک پری‌بیسلاو[1]. عجب آن بود که «ر» این نام مانند «ش» ادا می‌شد: یعنی «پشی‌بیسلاو»؛ و این نام عجیب با ظاهر او بی‌تناسب نبود، که چندان معمولی نبود و به‌طور چشم‌گیری بیگانه می‌نمود. هیپه پسر یک دبیر تاریخ بود و در نتیجه شاگرد نمونهٔ مشهور خاص و عام، و یک کلاس هم از هانس کاستورپ جلوتر بود، گرچه سنش چندان بیشتر نبود، زادگاهش مکلنبورگ[2] و گویا از آمیزش دیرینهٔ دو نژاد، را یافتن خون ژرمن به اسلاو یا برعکس به‌وجود آمده بود، در حقیقت بور بود ـ موهایش بر آن سر گرد کوتاه شده بود. ولی چشمانش به رنگ آبی خاکستری یا خاکستری آبی ـ رنگی نامشخص و چندگونه، به رنگ کوهستانی دوردست ـ به شکلی عجیب بود، باریک و، درستش را بخواهیم، حتی اندکی کج، و بلافاصله زیر آنها گونه‌ها قرار داشت، برآمده و با خطوطی نمایان؛ و از این‌همه صورتش ترکیبی داشت که نه‌تنها بدریخت نبود، بلکه به خوبی جلب هم می‌کرد، ولی همان کافی بود که هم مدرسه‌ای‌هایش نام قرقیز بر او بنهند. در ضمن شلوار بلند به پا می‌کرد و نیز نیم‌تنه‌ای آبی رنگ می‌پوشید که تا بالا دکمه داشت و کمرش از پشت با بند بسته می‌شد، و بر یقه‌اش معمولاً دانه‌های شورهٔ سرش ریخته بود.

جریان از این قرار بود که هانس کاستورپ از دیرباز گوشهٔ چشمی به این پری‌بیسلاو داشت، از میان گلهٔ عظیمی که در حیاط مدرسه رها شده بودند آشنا و ناآشنا، این یک را برگزیده، به او علاقه پیدا کرده بود و با نگاهش تعقیبش می‌کرد، باید گفت: تحسینش می‌کرد؟ به هرحال توجهی استثنایی به او می‌کرد، و نیز در راه مدرسه خوشحال می‌شد همراه همشاگردی‌هایش ببیندش، حرف زدن و خندیدنش را مشاهده کند و از دور صدایش را باز شناسد، که به گونه‌ای خوش‌آیند بی‌طنین، پوشیده و گرفته بود. هر آینه نیز بپذیریم که برای این توجه دلیل کافی نمی‌توان یافت، مگر بخواهیم آن نام را که بوی سرزمین‌های وحشی و کفرآمیز را می‌داد با شاگرد نمونه بودنش را (که واقعاً هیچ اهمیتی نمی‌توانست داشته باشد) و یا بالاخره آن چشمان قرقیزی را دلیل آن بدانیم ـ چشمانی که گاه با نگاه کجی، که منظور دیدن هم نبود، به گونه‌ای دردآور در سیاهی شب‌گونی

1. Pribislav 2. Mecklenburg

فرو می‌رفت ـ هرچه بود که هانس کاستورپ برای توجیه احساساتش یا برای آن‌که در صورت لزوم نامی بر آن نهد زحمت چندانی به خود نمی‌داد. دوستی‌ای در کار نبود، آخر او که هیپه را اصلاً نمی‌شناخت. ولی، از آن هم که بگذریم، اولاً کمترین نیازی به نام‌گذاری نبود، چون فکرش را هم نمی‌کرد که هرگز حرفش را بزند ـ تناسبی نداشت و اقتضا هم نمی‌کرد. و دوم آن‌که نام اگر معنی‌اش انتقاد نباشد ـ مسلماً تعریف هست، و این یعنی در چارچوبی آشنا و معمول جادادن، حال آن‌که به هرحال این اعتقاد ناخودآگاهانه در سر هانس کاستورپ راه یافته بود که حریم چنین ملک باطنی باید برای همیشه از تعریف و تعیین مصون بماند.

ولی خوب توجیه شده یا بد، در هرحال این احساسات چنین بیان ناشدنی و نام‌ناپذیر دارای چنان نیرویی بود که هانس کاستورپ از حدود یک سال پیش ـ تقریباً یک سال پیش، چون شروع دقیقش را نمی‌توان به دست آورد ـ گرفتارشان بود، که دست‌کم از وفاداری و پابرجایی روحیهٔ او خبر می‌داد، هرآینه به یاد آوریم که برای این سن یک سال چه زمان دازی است. متأسفانه اینگونه توصیف‌ها از ویژگی‌های منش افراد همیشه با یک داوری اخلاقی همراه است، چه تحسین‌آمیز و چه خرده‌گیرانه، گرچه همگی دو رو دارند. «وفاداری» هانس کاستورپ، که ضمناً خود چندان هم به آن نمی‌بالید، بدون داوری بگوییم، از یک کندی و تنبلی و گونه‌ای تأنی ذهنش سرچشمه می‌گرفت، روحیه‌ای نگهدارنده که حالات و روابط وابستگی و تداوم را، هرچه بیشتر دوام می‌یافت، در نظرش گرامی‌تر وانمود می‌نمود. و همچنین گرایشی درونی وادارش می‌کرد به عمر بی‌پایان حال و وضعی که در آن به‌سر می‌برد اعتقاد یابد، از همین‌رو برآن ارج می‌نهاد و در پی تغییرش برنمی‌آمد. این‌چنین بود که به رابطهٔ دور و خاموشش با پری‌بیسلاو در دل خو گرفت و به عنوان یک جنبهٔ ماندگار زندگی‌اش به آن نگریست. شور و شوقی را که همراه آن بود دوست می‌داشت و نیز این هیجان را، که امروز با او برخورد خواهد کرد، از نزدیکش خواهد گذشت. شاید هم نگاهش خواهد کرد، رضایت خاطری را که این راز برایش به ارمغان می‌آورد و حتی ناکامی‌هایی را که جزیی از آن بود و بزرگترینش وقتی بود که پری بیسلاو غیبت داشت، آن روز خالی از لطف بود، حیاط مدرسه روح نداشت، منتها امید همچنان باقی بود.

یک سالی طول کشید تا جریان به اوج ماجراجویانه‌اش رسید، و باز یک سال دیگر، به نیروی پابرجایی نگه‌دارندهٔ هانس کاستورپ، و آن‌گاه پایان یافت ـ آن هم بدون آن‌که از این سستی گرفتن و گستن بندی که او را به پری بیلاو می‌پیوست بیش از آن دریابد که از برقرار گشتن پیوند دریافته بود. پری بیلاو به سبب انتقال پدرش مدرسه و شهر را نیز ترک کرد، ولی هانس کاستورپ دیگر توجهی به آن نداشت؛ پیش از آن فراموشش کرده بود. می‌توان گفت چهرهٔ «قرقیز» به گونه‌ای ناآشکار از میان مه به زندگی او راه یافته بود، بیشتر و بیشتر آشکار و محسوس شده بود، تا آن لحظهٔ اوج نزدیکی مادی و جسمانی، در حیاط مدرسه، از آن پس به همین‌گونه جلو دیدگانش ایستاده بود، و آن‌گاه رفته رفته دور گشته بدون احساسی از درد جدایی دوباره میان مه ناپدید گشته بود.

ولی آن لحظه، آن موقعیت جسورانه و ماجراجویانه که حال هانس کاستورپ خویشتن را در آن باز می‌یافت. آن گفتگو، یک گفتگوی واقعی با پری‌بیسلاو هیپه، به این ترتیب به‌وجودآمد: هنگام درس رسم رسیده بود، و هانس کاستورپ دید مدادش را همراه نیاورده. هرکدام از هم کلاسی‌هایش مال خودشان را لازم داشتند؛ ولی او میان شاگردان کلاس‌های دیگر این یا آن آشنا را داشت که بتواند از او مدادی قرض بگیرد. منتها فکر می‌کرد از همه آشناتر به او پری‌بیسلاو است، از همه نزدیک‌تر او بود که در سکوت و خاموشی این‌همه با او سر و کار داشت؛ و سراپا شور و شوق تصمیم گرفت از این فرصت ـ این را فرصت می‌نامید ـ استفاده کند و از پری‌بیسلاو خواهش کند مدادی به او بدهد. فکر هم نکرد که این کار غریبی خواهد بود، چون در واقع هیپه را اصلاً نمی‌شناخت، شاید هم دربندش نبود، یک بی‌ملاحظگی تعجب‌آور جلو چشمش را گرفته بود. چنین شد که حال در ازدحام حیاط بازی واقعاً در برابر پری‌بیسلاو هیپه ایستاده بود و به او می‌گفت: «معذرت می‌خواهم، می‌شود یک مداد به من قرض بدهی؟»

و پری‌بیسلاو با آن چشمان قرقیزی بر فراز گونه‌های برجسته، نگاهش کرد و به آن صدای گرفتهٔ خوشآیند بدون آن‌که تعجب کند یا از خود تعجبی نشان دهد با او گفتگو کرد. گفت: «با کمال میل. ولی باید بعد از کلاس حتماً به من برش گردانی.» و جلد مدادش را از جیب بیرون آورد، جلدی نقره‌کاری شده، با حلقه‌ای که باید به جلو می‌لغزاندند تا مداد قرمز رنگ از پوست فلزی‌اش بیرون

می‌خزید. در حالی که سرهای هردوشان رویش خم گشته بود طرز کار ساده‌اش را برای او گفت. بعد هم اضافه کرد: «ولی از هم بازش نکن!»

چه فکر می‌کرد؟ انگار هانس کاستورپ قصد داشته مثلاً مداد را پس ندهد یا سهل‌انگارانه به کارش ببرد.

آن‌گاه با لبخند به‌هم نگاه کردند و چون حرف دیگری نبود که بزنند، پس ابتدا شانه‌ها و بعد پشتشان را به هم کردند و رفتند.

همه‌اش همین بود. ولی چنین خوشحال که هانس کاستورپ در این ساعت رسم بود به عمرش هرگز نشده بود، چون با مداد پری‌بیسلاو هیپ رسم می‌کشد ـ خوشحال و در همان حال سرمست از این انتظار که بعد دوباره به صاحبش می‌سپاردش، که دنبالهٔ طبیعی و بدیهی سعادت به دست آمده بود. او این حق را به خود داد که مداد را کمی بتراشد، و سه چهاردانه از براده‌های سرخ رنگ را نیز که بر زمین ریخت به مدت یک سال در کشو میز خود نگه‌داری کرد ـ هیچ‌کس ممکن نبود از دیدن آنها پی به معنی و مفهومشان برد. در ضمن مراسم بازگرداندن مداد به ساده‌ترین شکل برگزار شد، که کاملاً خواست هانس ـ کاستورپ بود و تقریباً از آن به خود بالید ـ از کندذهنی به همین مختصر آشنایی سرمست شد.

گفت: «بیا. خیلی متشکر.»

و پری‌بیسلاو حرفی نزد، فقط بررسی مختصری کرد و مداد را با جلدش در جیب گذاشت...

بعد از آن دیگر هرگز باهم صحبت نکرده بودند، هرچه بود که آن یک‌بار به یاری حادثه‌جویی هانس کاستورپ به وقوع پیوسته بود...

چشمانش را گشود: از قعر بیخودی پریشان بازگشته بود با خود گفت: «به گمانم خواب دیدم. بله، این پری‌بیسلاو بود. مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم. براده‌ها کجا رفت؟ آن میز که دیگر رفته زیر شیروانی، خانهٔ عموتیناپل. باید ته کشو کوچک وسطی، سمت چپ، باشد. هیچ‌وقت از آن‌جا درنیاوردمشان. حتی به این اندازه هم که دور بیندازمشان توجه به آنها نشان ندادم... این تمام و کمال پری‌بیسلاو بود، هم جسم و هم روحش. فکرش را هم نمی‌کردم که هرگز به این وضوح ببینمش. عجب شباهتی داشت به این که این بالاست. پس برای همین است که این همه توجه مرا به خود جلب کرده؟ شاید هم به خاطر این یکی به آن

دیگری علاقمند شده بودم؟ چه حرف بیهوده‌ای! بیهودهٔ زیبا. در ضمن، باید بروم، هرچه زودتر بروم.» ولی همچنان سر جایش ماند، غرق در افکار و خاطرات گذشته. بعد بلند شد، گفت: «خوب پس، بدرود و سپاس!» و چشمانش پر از اشک شد، در حالی که لبخند می‌زد. می‌خواست راه بیفتد، ولی فوراً دوباره نشست، کلاه و عصا در دست، می‌بایست فهمیده باشد که پاهایش توان بردن او را ندارند. پیش خود فکر کرد: «یواش، گمان کنم نشود. آن‌وقت باید سر ساعت یازده هم برای شنیدن سخنرانی در سالن غذاخوری باشم. این‌جا گردش کردن قشنگ است، ولی این‌طور که به‌نظر می‌آید مشکلاتش را هم دارد. بله، بله، به هرحال این‌جا هم نمی‌توانم بمانم. چیزی که هست از دراز کشیدن کمی بی‌حس شده‌ام. با حرکت کردن حتماً بهتر خواهد شد.» و دوباره سعی کرد برپا بایستد، و چون هرچه در توان داشت به‌کار برد میسر شد.

هرچه بود که بازگشت دردناکی بود، بعد از آن راه پیمودن شادمانه، مرتب باید خستگی در می‌کرد، چون حس می‌کرد، ناگهان رنگ از رخسارش پریده، عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته و بی‌نظمی قلبش نفسش را گرفته است. به بدبختی توانست راه مارپیچ را تا پایین طی کند؛ ولی وقتی به نزدیکی آسایشگاه رسید به روشنی دید که دیگر ممکن نیست بتواند مسافت باقی‌مانده را هم به تنهایی پشت‌سر بگذارد، و چون نه تراموایی در کار بود نه وسیلهٔ نقلیه‌ای که بشود کرایه کرد. پس از یک سورچی که بر گاری‌اش با صندوق‌های خالی به طرف دهکده می‌راند اجازه خواست سوار شود. پشت به پشت سوری داد و پاها را به بیرون آویخت، میان خواب و بیداری از حرکت ناآرام اسب‌ها بر زمین ناهموار در عذاب، تن تاب‌خوران و سر افتادن و خیزان، از برابر نگاه‌های سرشار از تعجب و همدردی رهگذران گذشته، در محل تقاطع راه‌آهن با جاده پیاده شد، پولی داد، بدون توجه به کم و زیادش، و شتابان از سراشیبی بالا رفت.

دربان فرانسوی گفت:

«Dépêchez - Vous, monsieur!

La conférence de M. Krokowski vient de commencer»[1]

---

۱. آقا، عجله کنید، کنفرانس آقای کروکوفسکی همین الان شروع شد.

و هانس کاستورپ کلاه و عصا را انداخت در رختکن و با شتابی احتیاط‌آمیز در حالی که زبان خود را به دندان می‌گزید از لای در شیشه‌ای به درون سالن غذاخوری لغزید، جایی که جماعت آسایشگاهیان ردیف به ردیف بر صندلی‌ها نشسته بودند، سمت راست، پشت به دیوار عرضی سالن، دکتر کروکوفسکی، فراک به تن، پشت میزی که رویش رومیزی انداخته بودند و تنگ آبی زینت‌بخش آن بود ایستاده بود و سخن می‌گفت...

تجزیه

خوشبختانه یک جای خالی در گوشهٔ سالن به او چشمک می‌زد. از کنار سالن انداخت و رفت به طرف جای خالی، و قیافه‌ای به خود گرفت که گفتی مدت‌هاست این‌جا نشسته. جمعیت، چشم به لب‌های دکتر کروکوفسکی دوخته، توجه چندانی به او نکردند خیالش راحت شد؛ آخر ظاهرش وحشتناک به‌نظر می‌آمد.

صورتش مثل گچ سفید و لباسش خونی شده بود، گفتی همین چند لحظه پیش مرتکب قتلی شده. وقتی نشست خانم جلویی سرش را برگرداند با چشمان باریکش براندازش کرد. این مادام شوشا بود که هانس کاستورپ با گونه‌ای خشم باز شناختش. وحشتناک بود! نمی‌خواست راحتش بگذارد؟ فکر کرده بود به آسایشگاه که برسد آرام خواهدنشست و استراحتی خواهد کرد، حالا باید درست همین زن جلوش سبز بشود ـ تصادفی که در اوضاع دیگری امکان داشت از پیش‌آمدش خوشحال هم بشود، ولی حال که چنین خسته و از حال رفته بود از او چه می‌خواست؟ قلبش را از نو به زحمت خواهد انداخت و در تمام مدت سخرانی در هیجان نگهش خواهد داشت. درست با همان چشمان پری‌بیلاو نگاهش کرده بود، در صورتش و به لکه‌های خونین لباسش خیره شده بود ـ بدون ملاحظه و گستاخانه ضمناً، چنان که از زنی که در را آن‌طور رها کند می‌توان انتظار داشت. چه رفتار زشتی داشت! چه تفاوتی داشت با زن‌های محیط زندگی هانس کاستورپ، که بالاتنه را راست گرفته سر را به طرف مرد همنشین خود می‌گرداندند و در همان حال جریان کلمات را به نرمی از میان لب‌ها روان می‌ساختند. خانم شوشا حود را ول داده، در صندلی فرورفته بود،

پشتش خمیده بود، شانه‌هایش به جلو آویخته، و از این‌ها گذشته سرش را هم جلو داده بود، به‌طوری که مهره‌های گردنش از پشت یقهٔ بلوز سفیدش بیرون افتاده بود، پری‌بیسلاو هم سرش را به همین‌گونه نگه می‌داشت؛ ولی او یک شاگرد نمونه بود که همیشه سربلند زندگی کرده بود (گرچه به این دلیل نبود که هانس کاستورپ از او مداد قرض گرفت) ـ در حالی که به خوبی روشن بود که سهل‌انگاری خانم شوشا به هنگام رها کردن در و آن نگاه بی‌ملاحظه از بیمار بودنش سرچشمه می‌گیرد، می‌شد گفت نشانهٔ بی‌قیدی است، همان بی‌قیدی‌ای که فواید نه چندان افتخارآمیز ولی بی‌حد و مرزش را از آقای آلبین جوان ستوده بود...

هانس کاستورپ همان‌طور که به پشت خمیدهٔ خانم شوشا نگاه می‌کرد افکارش پریشان شد، چندان که دیگر کم‌کم فکر نبود و رؤیا بود، رؤیایی که در آن طنین بم و سنگین صدای دکتر کروکوفسکی با ضربه‌های نرم «ر» گویی از دوردست می‌آمد. ولی سکوت سالن، توجه عمیقی که تمام سالن را تسخیر کرده بود در او کارگر افتاد و به معنی واقعی چرتش را پاره کرد. به‌دور و بر خود نگاه کرد... پهلویش پیانیست تنک‌موی نشسته بود، سر را عقب داده، با دهان باز و دست به سینه سراپا گوش شده بود. آن‌طرف‌تر خانم معلم، دوشیزه انگلهارت، نشسته بود، با چشمان کنجکاو و لکه‌های سرخ بر هردو گونهٔ پرمویش ـ آتشی که در صورت خانم‌های دیگری هم که چشم هانس کاستورپ بر آنها افتاد، دیده می‌شد، منجمله خانم زالومون، کنار آقای آلبین، و خانم آبجوساز ماگنوس، همان که تحلیل می‌رفت. در صورت خانم اشتور، کمی عقب‌تر، چنان شور و شوقی نقش بسته بود ـ این هم از بی‌فرهنگی‌اش ـ که تماشایش دردآور بود، در حالی که لوی عاج‌گون که دست‌ها را صاف بر دامن نهاده، و با چشمان نیمه‌باز به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود اگر سینه‌اش چنان نیرومند و منظم بالا و پایین نمی‌شد به مرده‌ای مانند می‌بود، و این هانس کاستورپ را به یاد پیکرهٔ مومی زنی انداخت که به تازگی دیده بود و دستگاهی در سینه‌اش کار گذاشته بودند که آن را به جنبش وامی‌داشت. چند تن از حاضران کف دست را گود کرده پشت گوششان گرفته بودند ـ یا در نظر داشتند چنین کنند، چنان که دستشان که در نیمهٔ راه به طرف گوش، از تأثیر جادویی کلام دکتر کروکوفسکی، از حرکت بازمانده

بود، از آن حکایت داشت. داستان پاراوانت، مردی سبزه و به ظاهر نیرومند حتی با انگشت اشاره گوشش را تکان داد تا بهتر بشنود، و آنگاه دوباره به طرف جریان طنین سخنان دکتر کروکوفسکی گرفتش.

خوب، حالا دکتر کروکوفسکی چه می‌گفت؟ فکرش در کدام جهت پیش می‌رفت؟ هانس کاستورپ تمام درک و فهم خود را جمع کرد تا در جریان حرف‌هایش قرار گیرد، که همان آن میسر نشد، چرا که آغازش را نشنیده بود و بعدش را هم با اندیشیدن دربارهٔ پشت خمیدهٔ خانم شوشا از دست داده بود. سخن از نیرویی بود... آن نیرو که... خلاصه نیروی عشق بود که از آن سخن می‌رفت. بدیهی است؛ این که در عنوان کلی سلسله سخنرانی‌ها بود، و از چه چیز دیگری ممکن بود دکتر کروکوفسکی سخن بگوید، آخر رشته‌اش همین بود. البته این عجیب بود که به یکباره پای درس عشق بنشیند، در حالی که مواقع دیگر سخن از چیزهایی مانند گیربوکس انتقال در ساختمان کشتی‌ها بود. صحبت از موضوعی چنین ظریف و ناگفتنی، روز روشن در برابر عده‌ای زن و مرد چطور شروع می‌شد. دکتر کروکوفسکی مطالبش را به شیوه‌ای مختلط بیان می‌کرد، به زبانی در عین‌حال شاعرانه و عالمانه، با بی‌ملاحظگی علمی، ولی به لحنی نغمه‌وار، که به‌نظر هانس کاستورپ خلاف رسم و قاعده می‌آمد، گرچه درست به همین دلیل بود که گونهٔ خانم‌ها چنان آتشین شده بود و آقایان گوششان را تکان می‌دادند. به خصوص کلمهٔ عشق را سخنران مدام در یک معنی بنابینی به کار می‌برد، چندان که کسی درست نمی‌دانست چطور آن را بفهمد، عنوان موضوعی یا احساساتی و جسمانی ـ که سرگیجه‌ای به‌وجود می‌آورد نظیر بیماری دریا، در همهٔ عمرش هانس کاستورپ ندیده بود این کلمه را چنین پشت سرهم به کار برند که امروز و این‌جا؛ آری، فکرش را که می‌کرد حتی به نظرش می‌آمد که نه هرگز خودش به کارش برده و نه از زبان دیگری شنیده. شاید اشتباه می‌کرد ـ در هرحال چنین تکرار پی در پی را درخور این کلمه نمی‌دید. برعکس این یک سیلاب و نصفی[1] که با مصوتی نرم و نازک از میان لب‌ها به بیرون می‌لغزید به مرور زننده می‌شد، رفته رفته تصور شیر آبکی را در ذهن او ایجاد

---

۱. کلمهٔ آلمانی Liebe (عشق) از دو سیلاب، یکی بلند و دیگری کوتاه، تشکیل شده.

می‌کرد ـ سفید آبی‌وار، شل و وارفته، به‌خصوص در مقایسه با صلابتی که دکتر کروکوفسکی در بیاناتش به موضوع می‌بخشید. چون این دیگر روشن بود که اگر کسی مانند او شروعش می‌کرد می‌توانست خیلی چیزها بگوید بدون آن‌که جمعیت را از تالار بتاراند. او به هیچ‌روی به این بنده نکرده که آن‌چه را همه می‌دانند ولی در ضمیر خود نگه می‌دارند به آهنگی مستی‌بخش به زبان آورد؛ او هرچه تصور فریبنده بود از بین برد، سرسختانه نسبت به معرفت ادای وظیفه کرد، جایی برای ایمان و اعتقاد احساساتی، به وقار موی خاکستری و پاکی فرشته‌وار کودک لطیف باقی نگذاشت. ضمناً همان یقهٔ نرمش را روی کت فراک انداخته بود که با صندل‌هایش بر روی جوراب‌های خاکستری او را صاحب معنویتی اصولی نشان می‌داد، گرچه هانس کاستورپ را به وحشت می‌انداخت. دکتر کروکوفسکی در حالی که به کمک کتاب‌ها و اوراق پراکنده‌ای که جلوش روی میز ریخته بود نظریه‌هایش را با مثال‌ها و لطیفه‌ها دلپسند و قابل فهم می‌ساخت، و حتی بارها شعرهایی هم خواند؛ از تجلیات وحشتناک عشق سخن می‌راند، از اشکال عجیب، دردناک و ناشناخته‌ای که جلوه و اقتدارش به‌خود می‌گرفت. می‌گفت، از میان غرائز طبیعی ناپایدارترین و آسیب‌پذیرترینش عشق است، از بنیان مایل به گمراهی و انحراف بی‌درمان، که جای تعجب هم نیست. چون این انگیزهٔ نیرومند چیز ساده‌ای نیست، ذاتاً از عناصر بسیار ترکیب‌گشته، و در مواقع، با همهٔ آن‌که کلاً موجه و برحق است، از خطاهای بسیار تشکیل شده. حال آن‌که به حق پذیرفته نمی‌شود که از خطای اجزاء خطای کل را نتیجه بگیریم، پس ناگزیر لازم می‌آید بخشی از حقی را که به کل می‌دهیم، اگرنه تمامش را، در مورد جزء نیز قبول کنیم. منطق چنین حکم می‌کند، و او از شنوندگانش خواهش کرد این را مدنظر داشته باشند. مقاومت‌های روانی و نیروهایی که در جهت تغییر و اصلاح آن کار می‌کنند، غرائز نظم و ترتیب ـ به خوبی می‌توانست بگوید: از نوع بورژوایی ـ این‌ها هستند که تعادل می‌بخشند و محدود می‌سازند و از تأثیرشان اجزاء خطاکار در آن کل منظم و مفید حل می‌شوند ـ جریانی که به هرحال بسیار پیش می‌آید و باعث خوشوقتی است، ولی نتیجه‌اش (چنان که دکتر کروکوفسکی با لحنی تحقیرآمیز اضافه کرد) چندان ارتباطی به‌کار پزشک و اندیشمند ندارد. ولی برعکس در مورد دیگری این

جریان توفیق نمی‌یابد، نمی‌خواهد و نباید توفیق یابد، و دکتر کروکوفسکی پرسید، چه کسی قادر است بگوید که این مورد را والاتر و از نظر روانی ارجمندتر نباید و نشاید خواند. چون در این مورد هردو گروه، چه نیروی عشق و چه آن غرائز بازدارنده که شرم و انزجار از مهم‌ترین آنها به‌شمار می‌آیند، از شور و حرارتی بیرون از حد معمول بورژوایی برخوردارند که نمی‌گذارد جنگشان در اعماق روان آدمی به صلح، امنیت و تلطیف غرایز درونی بینجامد، که لازمهٔ هماهنگی معمول و زندگی عاشقانه‌ای است در چارچوب آداب و مقررات. حال ببینیم این نزاع میان نیروهای عفت و عشق ـ چون سخن از چنین نزاعی است ـ به‌کجا می‌انجامد؟ ظاهراً با پیروزی عفت پایان می‌یابد. ترس، ادب، تربیت پرهیزکارانه، نیازی پرترس و لرز به بی‌گناهی، این‌ها همه عشق را سرکوب می‌کنند، در بند تیرگی‌ها نگهش می‌دارند، حداکثر بخشی از تمنیاتش را ـ ولی هرگز نه با آن تنوع و تمامی نیرویش ـ اجازهٔ خودنمایی و فعالیت می‌دهند. منتها این پیروزی ظاهری است و به قیمت قربانیان فراوان به دست می‌آید، صدای عشق را نمی‌توان خاموش کرد، به آن نمی‌شود زور رواداشت، عشق سرکوب گشته نمرده است. جان دارد و در تیرگی اعماق اختفا همچنان در پی ارضاء خویش است؛ بندهای عفت را می‌گسلد و دوباره ظاهر می‌شود، هرچند دگرگون گشته و بازناشناختی... ولی به چه شکل و با کدام لباس مبدل این عشق ممنوع و سرکوفته دوباره ظاهر می‌شود؟ پس از این سؤال دکتر کروکوفسکی نگاهش را در تمام سالن سیر داد، گفتی جداً در انتظار پاسخی از سوی شنوندگانش است. آری، این را هم باید باز بالاخره خودش می‌گفت، حال که این‌همه را گفته بود. هیچ‌کس جز او این را نمی‌دانست، ولی خود او حتماً این را هم می‌دانست، از قیافه‌اش پیدا بود. با آن چشمان سوزان، آن رنگ چون شمع سفید و ریش سیاه، و نیز آن صندل‌های کشیش‌وار بر روی جوراب‌های پشمی خاکستری گفتی در شکل و شمایل خودش نبرد میان عفت و احساسات را که موضوع سخرانی‌اش بود به‌گونه‌ای نمادین به نمایش می‌گذارد، لااقل به نظر هانس کاستورپ که مثل تمام عالم منتظر پاسخ این سؤال بود، که عشق ممنوع به چه شکلی دوباره ظاهر می‌شود، چنین می‌آمد. خانم‌ها گفتی نفس نمی‌کشند. دادستان پاراوانت یک‌بار دیگر به سرعت گوشش را تکان داد، که در لحظهٔ حساس آماده و گشوده باشد. و

حال دکتر کروکوفسکی چنین گفت: به شکل بیماری! نشانهٔ بیماری فعالیت پنهانی عشق، و هر بیماری نوعی عشق مسخ گشته.

اکنون همه می‌دانستند، گرچه احتمالاً هم نمی‌توانستند به اهمیتش پی برند. آهی در فضای سالن پیچید، و دادستان پاراوانت با تکان سر تحیتش راابراز کرد؛ در همان حال دکتر کروکوفسکی به نظریه‌پردازیش ادامه داد. هانس ـ کاستورپ هم برای خودش سر را پایین انداخته بود، در اندیشهٔ آن‌چه شنیده و در پرس و جو از خود، که آیا درست فهمیده. ولی در آن‌جا که در چنین تفکراتی چندان کار دیده نبود و به‌علاوه براثر گردش طاقت‌فرسا روحاً ناتوان شده بود افکارش به آسانی بیراهه می‌رفت، و چنین بود که از تماشای آن پشت خمیده و بازوی مربوط به آن، که بلند می‌شد و به عقب سرخم می‌شد، تا در برابر چشمان هانس کاستورپ دست زیر گیسوی بافته بگذارد، حواسش پرت شد.

از این‌که دست چنین نزدیک به چشمانش بود ناراحت می‌شد ـ خواه ناخواه مجبور بود در بحرش برود، با تمام عیب‌ها و ایرادهایی که در آن به چشم می‌خورد، که انسانی هم بود؛ گفتی ذره‌بین برآن گذاشته. نه‌خیر، هیچ نشانی از اشرافیت در آن نبود، این دست گرد دخترکانه، با ناخن‌های نامرتب ـ حتی نمی‌شد با اطمینان گفت پشت انگشتانش تمیز است، و کنار ناخن‌ها پوست جویده، در این هیچ تردیدی نمی‌توانست باشد. قیافهٔ هانس کاستورپ درهم رفت، ولی چشمانش همچنان به دست مادام شوشا خیره بود، و نیم خاطره‌ای مبهم از ذهنش گذشت، یاد آن‌چه دکتر کروکوفسکی از مقاومت‌های بورژوایی در برابر عشق گفته بود.. بازو زیباتر بود، این بازوی خمیده به پشت سر، که پوشش چندانی برآن نبود، از آن‌رو که آستین نازک‌تر از خود بلوز بود ـ دوخته از سبک‌ترین توری، آنگونه که در سایه روشن آن زیباتر به چشم می‌آمد تا بدون پوشش. هم لطیف بود و هم پر ـ و خنک، چنین حدس می‌زد. در برابر هرگونه سخن از مقاومت‌های بورژوایی نابجا می‌نمود.

هانس کاستورپ در رؤیا بود، با نگاهش بر بازوی خانم شوشا. خانم‌ها عجب لباس‌هایی می‌پوشند! قسمت‌هایی از پشت و سینه‌شان را بیرون می‌اندازند، بازوانشان را با توری جلوه‌ای خیال‌انگیز می‌دهند... در تمام دنیا این کار را می‌کنند تا تمنای دل ما را برانگیزند. خدایا، زندگی زیباست؛ و درست با

این رسم همگانی، که خانم‌ها به شیوه‌ای فریبنده لباس بپوشند، زیبا شده ـ چون این کاملاً بدیهی است، همگان قبول دارند و به آن عمل می‌کنند، چندان که کسی درباره‌اش فکر نمی‌کند و همه ناخودآگاه و بی‌سر و صدا آن را خوش دارند. ولی هانس کاستورپ در دل می‌گفت، آدم باید به آن فکر کند تا بتواند به خوبی از زندگی لذت برد، باید پیش خود مجسم کند که این یک رسم میمون و به راستی افسانه‌ای است. معلوم است که نوعی منظور و هدف در کار بود که خانم‌ها می‌توانستند به شیوه‌ای افسانه‌ای و میمون لباس بپوشند. بدون آن‌که کار ناشایستی به‌شمار آید؛ این به‌خاطر نسل آینده بود، برای بقای نسل انسانی، آری، آری. ولی هرگاه زن از درون بیمار بود، آن‌سان که توانایی مادر شدن را نداشت، آن وقت چه؟ بازهم دلیلی داشت که بازوان را در آستین توری بپوشد تا توجه مردان را به بدن خود جلب کند. بدنی از درون بیمار؟ ظاهراً دلیلی نداشت، و در واقع باید ناشایست تلقی می‌شد و ممنوع می‌گشت. آخر این‌که مردی به زنی بیمار علاقه پیدا کند این دیگر به‌طور قطع منطقی نداشت جز... خوب، جز آن‌چه در آن زمان در علاقهٔ هانس کاستورپ به پری‌بیلاو هیپه وجود داشت. یک مقایسهٔ احمقانه، یک یاد، اندکی ناراحت‌کننده، که ناخوانده و بدون کمترین کوششی از جانب او به خاطرش آمده بود. ضمناً این بررسی رؤیایی در این نقطه متوقف شد، به‌خصوص که دکتر کروکوفسکی صدایش را به گونه‌ای بلند کرده بود که توجه هرکسی را جلب می‌کرد و توجه هانس کاستورپ هم دوباره معطوف او شد. به راستی، او با بازوان گشوده و سرکج گرفته پشت میزش ایستاده بود و باوجود فراکی که پوشیده بود بی‌شباهت به حضرت مسیح بر صلیب نبود.

به‌نظرش آمد دکتر کروکوفسکی در پایان تبلیغات وسیعی برای تجزیهٔ روانی‌اش می‌کند. با بازوان گشوده از همه می‌خواست پیش او بروند. می‌گفت، نزد من بیایید، ای شما که از یاد غم‌ها در رنجید! و جای هیچ شکی در این اعتقاد خود باقی نگذاشت که همه بدون استثنا از بار غم‌ها در رنجند. از رنج پنهان سخن می‌گفت، از شرم و غم، از تأثیر نجات‌بخش تجزیه؛ از محاسن روشن‌سازی ضمیر ناخودآگاه سخن گفت، از بازگردانی بیماری به وجدان خودآگاه؛ همه را به اعتقاد فراخواند و بشارت شفا داد. آنگاه بازوان را پایین انداخت، سر را دوباره راست گرفت، اوراق چاپی را که در هنگام سخنرانی از آنها کمک گرفته بود جمع

کرد، و همچنان که بسته‌اش را با دست چپ به شانه می‌فشرد، درست مثل یک معلم، سر را بالا گرفته از راهرو کنار سالن انداخت و رفت.

همه از جا برخاستند، صندلی‌ها را جابه‌جا کردند و آهسته به‌طرف دری که دکتر از آن‌جا سالن را ترک کرده بود به راه افتادند. مثل این بود که همه تحت‌تأثیر یک جاذبهٔ مرکزی به دنبال او روانند، از هرطرف، با تأنی، ولی بی‌اختیار و در هماهنگی بیهوش و منگ همچون گلهٔ موشان به دنبال جادوی نوای فلوت موش‌گیر[1]. هانس کاستورپ، دستی بر پشتی صندلی نهاده، میان جریان رود ایستاد. با خود گفت، من فقط مهمان هستم؛ من سالمم و شکرخدا اصلاً به حساب نمی‌آیم، موقع سخنرانی بعدی هم اصلاً این‌جا نخواهم بود. چشمش به خانم شوشا افتاد که داشت بیرون می‌رفت، خرامان و سر جلو داده. یعنی او هم می‌رفت که تجزیه‌اش کنند؟ با این فکر قلبش بنا کرد زدن... در این‌حال متوجه نشد که یوآخیم از میان صندلی‌ها به طرفش می‌آید، و از شنیدن صدای پسرخاله‌اش یکه‌ای عصبی خورد.

ــ تو که درست در آخرین لحظه آمدی. خیلی دور شدی؟ چطور بود؟

هانس کاستورپ پاسخ داد: «اوه، خوب بود. بله، نسبتاً دور رفتم. ولی باید بگویم، آنطور که انتظار داشتم به من نساخت. شاید هنوز زود بود، یا اصلاً اشتباه بود. فعلاً دیگر تکرارش نمی‌کنم.»

یوآخیم نپرسید از سخنرانی خوشش آمده یا نه، و هانس کاستورپ اظهاری در این‌باره نکرد. بعد از آن هم، گویی براساس توافقی ناگفته، حرفی از سخنرانی نزدند.

تردید و تفکر

روز سه‌شنبه دیگر یک هفته می‌شد که قهرمان ما با ساکنان این بالا به سر می‌برد، و از این‌رو چون از گردش صبح‌گاهی بازگشت صورت حساب را در اتاق خود یافت، اولین صورت‌حساب هفتگی، سندی تاجرانه، منظم و پاکیزه نوشته، در پاکتی سبزرنگ سربسته، بر بالای آن تصویر گیرای عمارت آسایشگاه و

---

۱. اشاره به قصهٔ «موش‌گیر هاملن Hameln» (ترجمه شده به فارسی، به نام، «فلوت‌زن هاملین»).

سمت چپ در ستون باریکی مطلبی از کتابچهٔ آسایشگاه نقل شده بود که در آن جملهٔ «درمان روانی به تازه‌ترین شیوه‌ها» با حروف سیاه جلب توجه می‌کرد. حساب که به خط خوش و زیر هم مرتب نوشته شده بود بالغ بر ۱۸۰ فرانک می‌شد، که ۱۲ فرانک آن برای غذا و معاینات پزشکی بود و روزی هشت فرانک برای اتاق، بیست فرانک به عنوان «ورودیه» و مخارج ضدعفونی کردن اتاق ۱۰ فرانک، و مخارج فرعی از قبیل لباسشویی، آبجو و نیز شراب نخستین شب حساب را تکمیل می‌کرد.

هانس کاستورپ که با یوآخیم صورت‌حساب را وارسی می‌کرد جایی برای اعتراض ندید.

ـ البته من معاینهٔ پزشکی نداشتم، ولی این دیگر به خود من مربوط است؛ در کرایهٔ پانسیون گنجانده شده، و من نمی‌توانم انتظار داشته باشم به‌خاطر من حذفش کنند، چگونه می‌توانند این کار را بکنند؟ در مورد ضدعفونی کردن زیاد حساب کرده‌اند، غیرممکن است ده فرانک H2CO برای دود دادن زن آمریکایی مصرف کرده باشند. ولی در مجموع، با در نظر گرفتن آن‌چه ارائه می‌شود باید بگویم بیشتر ارزان به‌نظرم می‌آید تا گران.

و بنابراین پس از صبحانهٔ دوم به بخش مدیریت رفتند که تسویه حساب کنند.

«مدیریت» در طبقهٔ پایین بود: هرگاه آدم آن سوی تالار، از جلو رختکن و آشپزخانه و قسمت خدمات گذشته راهرو را ادامه می‌داد ممکن نبود آن‌جا را پیدا نکند، به خصوص که یک پلاک چینی هم به درش زده بودند. هانس کاستورپ توانست آن‌جا با علاقه‌ای که داشت مرکز امور بازرگانی یک مؤسسهٔ درمانی را از داخل مشاهده کند. یک دفتر درست و حسابی: خانم ماشین‌نویسی مشغول کار بود، و سه کارمند مرد سرشان را روی میزشان انداخته بودند، در حالی که در اتاق مجاور آقایی با ظاهر برتر یک رئیس یا مدیر پشت میزگردی مشغول بود و تنها نگاهی سرد و خشک از فراز عینکش به مراجعین می‌انداخت. همچنان که صندوق‌دار کارشان را راه می‌انداخت، پول را دریافت می‌کرد، باقی‌مانده را برمی‌گرداند و قبض رسید را امضا می‌کرد، آنها حالتی جدی و متواضعانه، خاموش و حتی زیردست‌وار خود را حفظ کردند، همچون آلمانی‌های جوانی که احترام مقامات را در برابر هر دفتر و دائره‌ای به‌جا

می‌آورند؛ ولی بیرون از کجا برای صبحانه که می‌رفتند و بعد از آن هم در طول روز در گفتگوهاشان گهگاه به‌وضع مؤسسهٔ برگ‌هوف پرداختند، که یوآخیم به عنوان قدیمی و خبره به سؤالات پسرخاله‌اش پاسخ می‌داد.

پزشک مخصوص به هیچ‌وجه مالک و صاحب مؤسسه نبود ـ گرچه معمولاً چنین به‌نظر می‌آمد. بالا و پشت سرش نیروهای ناپیدایی بودند. که تنها به شکل دفاتر و دوائر تا حدودی ابراز وجود می‌کردند: یک هیئت سرپرستی و یک شرکت سهامی که عضویتش چندان بی‌فایده نبود، چون به گفتهٔ یوآخیم، که قابل قبول هم بود، باوجود حقوق بالای پزشکان و اقتصاد آزاد و دست و دل‌باز آسایشگاه، سود خوبی همه‌ساله نصیب اعضا می‌کرد. پس پزشک مخصوص شخص مستقلی نبود، او چیزی جز یک عامل، یک کارگزار، یک خویشاوند قدرت‌های برتر نبود، البته نخستین و بالاترینش، روح کل مؤسسه، دارای نفوذی معین بر تمام سازمان، که مدیریت هم از آن مستثنی نبود، با آنکه به عنوان پزشک گرداننده طبیعتاً از آلودگی در کارهای مالی دستگاه مبرا بود. زادهٔ شمال غربی آلمان بود، و برخلاف نظر و برنامهٔ زندگی‌اش، چنان که می‌گفتند، سال‌ها پیش به این مقام رسیده بود: در واقع توسط زنش ترقی یافته بود، که جدش را گورستان «دهکده» در آغوش گرفته بود ـ گورستان خوش‌منظرهٔ دهکدهٔ داووس آن بالا بر دامنهٔ سمت راست، نرسیده به انتهای دره. او زنی بسیار دوست‌داشتنی بوده، گرچه به شهادت عکس‌هایی که در اقامتگاه برنس به در و دیوار آویخته بود و نیز مطابق تابلوهای رنگ و روغنی که برنس خود از سر تفنن کشیده بود چشمان بسیار درشت و ظاهر نحیفی داشته. پس از آنکه دو بچه به او هدیه کرد تن سبک و گرمازده‌اش را به این مکان مرتفع آوردند، که ظرف چندماه به نابودیش انجامید. می‌گفتند، برنس که او را می‌پرستید، از این ضربه چنان تکان سختی خورده که تا مدتی در اندوه و پریشانی عجیبی فرورفته، در خیابان که می‌رفته با خود حرف می‌زده و می‌خندیده و حرکاتی از او سر می‌زده که جلب‌نظر می‌کرده. بعدش هم به محیط زندگی پیشینش برنگشته، بلکه همین‌جا مانده، که مطمئناً به این دلیل هم بوده که نمی‌خواسته از زنش جدا شود، ولی دلیل اصلی‌اش چندان احساساتی نبوده ـ فقط کمی ضعیف شده بوده و به‌نظر خودش، که بر مبنای دانش پزشکی‌اش بود، جایش این‌جا بوده. پس تابعیت

محلی را پذیرفته، به عنوان یکی از پزشکان و همچون آنان بر اقامت بیمارانی که خود نیز همدردشان بود نظارت می‌کرد، پزشکانی این‌چنین که خود از بیماری در امان نیستند با آن از روی درستکاری آزادانه مبارزه نمی‌کنند، داغ بیماری را بر پیشانی دارند و به آن وابسته‌اند ـ موردی غریب، ولی نه چندان نادر، که بی‌شک از امتیازاتی برخوردار است، ولی تردید و نگرانی هم به همراه دارد. همانندی پزشک را با بیمار البته باید ارج گذاشت، و این نظریه هم برای خود قابل شنیدن است که تنها یک دردمند نمی‌تواند راهبر و ناجی دردمندان گردد. ولی آن که خود مقهور قدرتی است چگونه می‌تواند آن را زیر سلطه درآورد؟ پزشک بیمار در نظر مردم ساده همیشه یک تناقض خواهد بود، یک پدیدهٔ مشکوک. یعنی احتمال ندارد که تجربهٔ شخصی‌اش دانشش را دربارهٔ بیماری بیشتر پریشان و مشوش گرداند تا غنی و نیرومند؟ او به چشم دشمنی آشکار به بیماری نگاه نمی‌کند، او خود درگیر است، موضوع مشخصی ندارد؛ و با همه احتیاط لازم باید پرسید، کسی که خود به دنیای بیماری تعلق دارد می‌تواند آن‌چنان علاقمند درمان یا حتی حفظ جان دیگران باشد که یک عضو دنیای سلامت...

از این‌گونه تردیدها و تأملات بود که هانس کاستورپ با یوآخیم، وقتی با هم از «برگ‌هوف» و از مدیر پزشکش حرف می‌زدند، در میان گذاشت، ولی یوآخیم در ردش اظهار داشت، اصلاً که گفته که پزشک مخصوص برنس هنوز هم بیمار است ـ اول مدتی مستقلاً کار می‌کرده و به‌خاطر مهارتش در معاینهٔ بیماران و کار گذاشتن پنوموتوراکس شهرتی به دست آورده بوده، تا آن‌که «برگ‌هوف» سراغش می‌رود، همین مؤسسه‌ای که به زودی ده سال از پیوند نزدیکش با آن می‌گذشت... آن عقب، در انتهای شمال غربی ساختمان منزلش قرار داشت (خانهٔ دکتر کروکوفسکی هم چندان فاصله‌ای با آن نداشت) و آن خانمی که تبار از اشرافیتی کهن داشت و ستمبرینی به مسخره از او یاد کرده بود، و هانس کاستورپ تاکنون تنها نگاهی گذرا براو انداخته بود، همان سر پرستار، سرپرستی امور خانه را به عهده داشت. ضمناً پزشک مخصوص تنها زندگی می‌کرد، چون پسرش در دانشگاه‌های امپراطوری آلمان تحصیل می‌کرد و دخترش هم با حقوق‌دانی در بخش فرانسوی زبان سوئیس ازدواج کرده بود. برنس پسر گاهی در تعطیلات به دیدن پدرش می‌آمد، که در مدت اقامت یوآخیم یک‌بار اتفاق افتاده

بود، و او می‌گفت خانم‌های آسایشگاه خیلی به هیجان می‌آیند، حرارت‌ها بالا می‌رود، کار حسادت به دعوا و نزاع در سالن‌های استراحت می‌کشد، و همه در ساعت مشاورهٔ مخصوص به دفتر دکتر کروکوفسکی هجوم می‌برند.

برای مشاورهٔ خصوصی معاون اتاقی ویژه اختصاص داشت، که همچون اتاق معاینات، آزمایشگاه، اتاق عمل و استودیو رادیوگرافی در زیرزمین که نور کافی داشت واقع شده بود. صحبت از طبقهٔ زیرزمین در واقع به آن دلیل است که پلکان سنگی که از طبقهٔ پایین به آن‌جا می‌رفت این تصور را ایجاد می‌کرد که آدم به یک زیرزمین سرازیر می‌شود ـ که کاملاً از خطای باصره سرچشمه می‌گرفت. چون اولاً طبقهٔ پایین نسبتاً بالا واقع شده بود، در حالی که ثانیاً عمارت آسایشگاه در مجموع بر سراشیبی دامنه بنا گشته بود، و آن اتاق‌های زیرزمین مشرف به جلو بود، به سمت باغ و دره، و این‌چنین بود که آن‌چه حس می‌شد با آن‌چه واقعاً بود در تضاد قرار می‌گرفت و تا حدودی آن را محو می‌کرد. به‌نظر آدم چنین می‌آمد که از سطح زمین و از پله پایین می‌رود، و آن پایین هنوز و بازهم بر روی زمین بود یا تنها چند قدمی زیرش ـ تصوری خنده‌آور برای هانس کاستورپ که بعدازظهر همراه پسرخاله‌اش، که باید خود را نزد استاد حمامی[1] وزن می‌کرد، به این منطقه آمده بود. آن‌جا روشنی و پاکیزگی درمانگاهی حاکم بود؛ همه‌جا و همه‌چیز سفید در سفید بود، درها به رنگ سفید براق، از جمله در اتاق پذیرایی دکتر کروکوفسکی، که کارت ویزیت پزشک دانشمند را با پونس به آن زده بودند و دو پله پایین‌تر از راهرو قرار داشت، به گونه‌ای که اتاق پشتش نمای پست‌واری به خود گرفته بود. در سمت راست پلکان بود، و در انتهای راهرو، و هانس کاستورپ که در راهرو قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفت به‌طور مخصوصی به آن نگاه می‌کرد. کسی را هم در حال بیرون آمدن از آن‌جا دید، خانمی که تازه آمده بود و او نامش را نمی‌دانست، زنی کوچک و ظریف که چند طرهٔ مو به پیشانی‌اش ریخته و به گونه‌هایش گوشوارهٔ طلایی آویخته بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد تا کمر خم شده و دامنش را هم بالا گرفته بود، و با دست

---

۱. این آسایشگاه‌ها در واقع شکل تحول‌یافتهٔ حمام‌های آب معدنی قدیم‌تر است، که از آنها تنها ظواهری باقی مانده، مانند این نام.

دیگرش، دست کوچکی که بر انگشت آن حلقه‌ای بود، دستمالی جلو دهان گرفته بود و از فراز آن با چشمان درشت، بی‌درنگ و بهم‌ریخته به جلو خیره شده بود. با قدم‌های کوتاه و در حالی که صدای خش‌خش زیر دامنی‌اش به گوش می‌رسید شتابان تا پلکان رفت و ناگهان ایستاد، گویی چیزی به یادش آمده، و آنگاه، همچنان خمیده و بدون آنکه دستمال را از دهان بردارد، در پله‌ها از نظر ناپدید شد.

هنگامی که در را باز کرده بود، پشت سرش بسی تاریک‌تر از راهرو بود؛ روشنی درمانگاهی این اتاق‌های زیرین ظاهراً تا درون آن‌جا نمی‌رسید؛ سایه روشنی پوشیده، گرگ و میشی عمیق در تجزیه خانهٔ دکتر کروکوفسکی حاکم بود.

صحبت‌های سرمیز

هنگام غذا در سالن رنگارنگ از این‌که می‌دید از گردش ماجراجویانهٔ آن روز لرزش پدر بزرگانهٔ سرش به‌جا مانده است ناراحت می‌شد ـ هربار درست سر میز غذا برمی‌گشت، و دیگر نه می‌شد جلوش را گرفت نه پنهانش کرد. به جز تکیه‌دادن چانه بر بالای سینه، آن حالت پروقار که نمی‌شد تمام مدت حفظش کرد، راه‌های دیگری هم برای پوشاندن ضعفش به نظر می‌رسید ـ مثلاً سر را تا آن‌جا که ممکن بود در حرکت نگه می‌داشت، بدین‌گونه که با هم‌نشینان چپ و راستش گفتگو می‌کرد، یا مثلاً به هنگام بردن قاشق به طرف دهان ساعد چپ را محکم روی میز فشار می‌داد تا بالاتنه را حالتی شایسته بخشد، همچنین آرنج‌ها را در لحظات بیکاری و استراحت بر میز می‌نهاد و سر را بر دست تکیه می‌داد، گرچه این به چشم خودش رفتار پسندیده‌ای نبود و حداکثر در بی‌بندوباری اجتماع بیماران ایرادی نداشت. ولی این‌ها همه به زحمتش می‌انداخت، و کم مانده بود که لذت غذاخوردن را به کل از او بگیرد، حال آنکه قبلاً، با آن هیجانات و مشاهدات سالن غذاخوری، همیشه با شوق و علاقه به آن‌جا می‌رفت.

ولی جریان از این قرار بود ـ و این را هانس کاستورپ خیلی خوب می‌دانست ـ که این رسوایی، که او برای محوش چنان تلاشی می‌کرد، تنها منشأ جسمانی نداشت، تنها به هوای این‌جا و مشکلات تغییر آب و هوا مربوط نمی‌شد، بلکه نشانه یک ناراحتی درونی بود و با همان مشاهدات و هیجانات حاصل از آنها ارتباط مستقیم داشت.

مادام شوشا تقریباً همیشه دیر می‌آمد سر میز غذا، و تا او نمی‌آمد هانس کاستورپ نمی‌توانست راحت بنشیند، چون منتظر به‌هم خوردن در شیشه‌ای بود که همیشه با ورودش همراه می‌شد، و می‌دانست که از آن یکه خواهد خورد و در صورتش احساس سرما خواهد کرد، که هربار هم همین‌طور می‌شد. در آغاز او هربار سر را به خشم تکان داده، دیرآمدهٔ سهل‌انگار را با نگاه غضبناک تا سر میز «روس‌های خوب» تعقیب کرده بود، و نیز به صدای نه‌چندان بلند فحشی، ناواضح و جویده، نثارش کرده، مخالفت خود را در سخنانی خشم‌آگین دنبال سرش فرستاده بود. اکنون دیگر از این کار خودداری می‌کرد، لب به دندان می‌گزید سر را تا روی بشقاب فرود می‌آورد، یا از قصد و به گونه‌ای تصنعی به سمت دیگر می‌گرداندش، چون چنین گمان می‌کرد که این خشم به او نیامده، حق ندارد چنین ایرادی بگیرد، خودش شریک گناه اوست و نیمی از مسئولیتش را در برابر دیگران به عهده دارد ـ خلاصهٔ کلام، شرم می‌کرد، و در واقع درست نیست بگوییم که به‌خاطر عمل خانم شوشا احساس شرمندگی می‌کرد، چه او به‌خاطو شخص خودش در برابر حاضران خجالت می‌کشید ـ که اصلاً لزومی نداشت، چون هیچ‌کس در سالن به عمل خانم شوشا یا شرمندگی هانس کاستورپ کاری نداشت، به استثنای خانم معلم، دوشیزه انگلهارت، که سمت راستش نشسته بود.

این موجود خرد دریافته بود که از این حساسیت هانس کاستورپ نسبت به صدای به‌هم خوردن در گونه‌ای رابطهٔ عاطفی میان همنشین جوانش با زن روسی به‌وجود آمده، و نیز این‌که اگر اصلاً چنین رابطه‌ای در کار باشد، دیگر کیفیت آن نقش چندانی بازی نمی‌کند و بالاخره این‌که این نمایش بی‌توجهی ـ که به خاطر عدم استعداد و تمرین هنرپیشگی در واقع نمایش بدی هم بود ـ نه از ضعف، بلکه از قدرت این رابطه خبر می‌دهد، از مرحله‌ای بالاتر. بدون چشم‌داشت و امید شخصی دوشیزه انگلهارت مدام با شوق و شعف از خانم شوشا سخن می‌گفت ـ تعجب‌آور این‌که هانس کاستورپ اگر هم فوراً متوجه تحریکات او نشد، به مرور بالاخره منظور او را به خوبی دریافت و تا عمقش را خواند، حتی از آن احساس انزجار کرد، بدون آن‌که نسبت به تأثیر دیوانه‌کنندهٔ سخنان او بی‌میل شده باشد.

دختر پیر می‌گفت: «جرنگ! این اوست. لازم نیست آدم سرش را بلند کند تا مطمئن شود کیست که وارد می‌شود. البته که اوست ـ و چه دلنشین راه می‌رود ـ درست مثل بچه گربه‌ای که به طرف ظرف شیر می‌خرامد. دلم می‌خواست می‌شد جایمان را عوض کنیم، تا راحت و آسوده می‌توانستید نگاهش کنید، همین‌طور که من حالا می‌توانم. می‌فهمم که نمی‌خواهید مدام سرتان را دنبال او بگردانید ـ خدا می‌داند آخرش وقتی بفهمد چه خیال هایی خواهد کرد... حالا دارد به دوستانش سلام می‌کند... خوب بود یک‌بار هم شده نگاهی به آن طرف می‌کردید، آدم حظ می‌کند نگاهش کند. وقتی لبخند می‌زند و صحبت می‌کند، مثل حالا، یکی از گونه‌هایش چال می‌افتد، ولی همیشه این‌طور نیست، فقط وقتی خودش بخواهد. واقعاً چه زن نازنینی، یک موجود ملوس، سهل‌انگاریش هم از همین‌جاست. آدم باید چنین افرادی را دوست بدارد، چه بخواهد چه نخواهد، چون وقتی هم آدم را با سهل‌انگاریشان عصبانی کنند همان عصبانیت خودش انگیزهٔ بیشتری است برای علاقمند شدن، چه سعادتی است که آدم عصبانی باشد و بازهم دوست بدارد...»

خانم معلم چنین زمزمه می‌کرد، دستی حائل دهان گرفته تا دیگران نشنوند، و در همان حال سرخی گونه‌های پیر دخترانه‌اش یادآور حرارت غیرعادی بدنش بود؛ و حرافی‌های هوس‌انگیزش تا مغز استخوان هانس کاستورپ اثر می‌گذاشت. نوعی عدم استقلال رأی این نیاز را در او به‌وجود می‌آورد که از شخص ثالثی تأییدیه‌ای بگیرد که مادام شوشا زن جذابی است، وانگهی مرد جوان دلش می‌خواست از جایی تشویق شود که تسلیم احساساتش شود، احساساتی که عقل و وجدان موانع و مزاحمت‌هایی در راهش ایجاد می‌کردند.

ضمناً این گفتگو به روشن شدن موضوع کمک چندانی نمی‌کرد، چون دوشیزه انگلهارت هرچه هم تلاش می‌کرد چیز بخصوصی از مادام شوشا نداشت که بگوید، همه‌اش همان بود که هرکسی در آسایشگاه می‌دانست؛ او را نمی‌شناخت، حتی نمی‌توانست به داشتن دوستی ببالد که از آشنایی او با مادام شوشا رابطه‌ای غیرمستقیم به‌وجود آید، و تنها چیزی که با آن می‌توانست پیش

هانس کاستورپ برای خود وجهه‌ای کسب کند این بود که اهل گونیگسبرگ[۱] بود، که خیلی دور از مرز روسیه واقع نشده، و چند کلمه‌ای روسی می‌دانست ـ ویژگی‌های ناچیزی که هانس کاستورپ حاضر بود به چشم روابط خصوصی پیشرفته‌ای با مادام شوشا به آن بنگرد.

هانس کاستورپ گفت: «حلقه‌ای به انگشتش نیست، حلقهٔ ازدواج به دستش نمی‌بینم. این چگونه است؟ او که شوهر دارد، شما می‌گفتید؟»

خانم معلم دستپاچه شد، گفتی در تنگنا گرفتار شده بود، و باید بهانه‌ای پیداکند و خود را از مخمصه بیرون بکشد، تا این حد خود را پیش هانس کاستورپ مسئول کارهای خانم شوشا می‌دانست. گفت: «به این موضوع خیلی هم نباید اهمیت بدهید. مطمئناً شوهر دارد. در این هیچ شکی نیست. تنها به‌خاطر جلب احترام دیگران نیست که خود را مادام شوشا می‌نامد، مثل دخترهای خارجی، آنها که دیگر کاملاً جوان نیستند، همهٔ ما می‌دانیم که او یک جایی در روسیه شوهری دارد، این را همه این‌جا می‌دانند. در اصل نام دیگری دارد، روسی، نه فرانسوی، که به «آنوف» یا «اوکوف» ختم می‌شود، اسمش را قبلاً می‌دانستم و حالا از یادم رفته، اگر بخواهید می‌توانم بپرسم؛ حتماً افراد زیادی این‌جا هستند که اسمش را بدانند. حلقه؟ نه، حلقه دستش نمی‌کند، من هم متوجه شده‌ام. واللّه، شاید به او نمی‌آید، شاید دستش را پهن می‌کند. یا به‌نظرش خیلی بورژوامآبانه می‌آید که حلقه دست کند، یک حلقهٔ صاف... فقط می‌ماند سبد کلید[۲]... نه، او دست و دل بازتر از آن است... من این‌ها را می‌شناسم، خانم‌های روسی همه یک چنین آزادی و دست و دل‌بازی در ذاتشان هست... از این گذشته، چنین حلقه‌ای خاصیت پس زننده و هشداردهنده‌ای دارد، باید گفت مظهر حرف‌شنوی است، به زن حالت راهبه‌واری می‌بخشد، گلی که دست نباید به آن زد. من اصلاً تعجب نمی‌کنم که چنین چیزی خلاف نظر خانم

---

۱. Königsberg: مرکز پروس شرقی، پس از جنگ جهانی دوم ضمیمه شوروی (روسیه) شده، به نام کالینینگ گراد.

۲. سبدی که کلیدهای خانه را در آن، جا می‌داده‌اند و بانوی خانه همیشه نزدیک دست خود می‌گذاشته ـ سمبول دلبستگی به شوهر و کاشانه و نشانهٔ نمادین نجابت.

شوشاست... زنی چنین جذاب، در بهترین سال‌های عمرش... احتمالاً نه میل دارد و نه دلیلی می‌بیند که تا با مردی دست می‌دهد فوراً تأهلش را به رخش بکشد...»

خدایا، این خانم معلم عجب شوری می‌زد! هانس کاستورپ نگاه وحشت‌زده‌ای به او انداخت، ولی او، دستپاچه و سرکش، در برابر نگاهش ایستادگی کرد و آنگاه هردو مدتی سکوت کردند، تا تجدید نیرو کنند. هانس کاستورپ غذایش را می‌خورد و همچنان تلاش می‌کرد جلو لرزش سرش را بگیرد. بالاخره گفت: «شوهرش چه؟ او هم اصلاً کاری به کارش ندارد؟ هیچ وقت این بالا به دیدنش نمی‌آید؟ اصلاً چه کار می‌کند؟»

ــ کارمند است. کارمند دولت روس، در یک استان کاملاً دورافتاده‌ای، داغستان، می‌دانید کجاست؟ آن طرف قفقاز، او را انداخته‌اند آن‌جا. نه‌خیر، به شما که گفتم، هنوز کسی این بالا او را ندیده. در حالی که خانمش سه ماه است که از نو آمده این‌جا.

ــ پس اولین‌بار نیست که این‌جا به سر می‌برد؟

ــ نه‌خیر، بار سومش است. در فاصله‌اش جاهای دیگر هم بوده، نظیر این‌جا. برعکس، او گاهی به دیدن شوهرش می‌رود، نه خیلی زیاد، یک‌بار در سال برای چند وقتی. می‌شود گفت جدا زندگی می‌کنند، فقط گاهی او به دیدن شوهرش می‌رود.

ــ خوب بله، چون مریض است...

ــ البته، مریض است. ولی نه آن‌طور که مدام مجبور باشد در آسایشگاه‌ها جدا از شوهرش زندگی کند. باید دلائل دیگری داشته باشد. این‌جا همه این‌طور تصور می‌کنند که دلائل دیگری هم در کار است. شاید از داغستان، آن طرف قفقاز، خوشش نمی‌آید، سررمینی به این دوری با مشتی آدم‌های وحشی، این که دیگر تعجبی ندارد. ولی حتماً یک کمی هم به شوهرش مربوط می‌شود که خانم چنین بی‌میل است پیش او باشد. اسمش فرانسوی است، ولی کارمند دولت روس است، و این یک نژاد خشنی است، باور کنید. یک‌بار یکی‌شان را دیدم که ریشی داشت به رنگ آهن و صورتی چنان سرخ... و چه رشوه پذیرند، همه‌شان هم اهل ودکا، می‌دانید که، مشروبشان... برای خالی نبودن عریضه یک غذای

مختصری هم سفارش می‌دهند، کمی ترشی قارچ یا اندکی خاویار، و با آن مشروبشان را می‌خورند ـ درست و حسابی، اسمش را هم می‌گذارند ساندویچ...

هانس کاستورپ گفت: «شما تمامش را گردن مرد می‌اندازید. ما هرچه می‌دانیم، شاید هم تقصیر او باشد که باهم زندگی نمی‌کنند. آدم باید منصفانه قضاوت کند. وقتی او را می‌بینم با این در به‌هم‌زدنش... به‌نظرم فرشته نمی‌آید، از این حرفم دلخور نشوید، ولی من چندان قابل اعتماد نمی‌بینمش. ولی شما هم بی‌طرف نیستید. سراپا غرق پیش‌داوری هستید، به نفع او...»

گاه چنین رفتار می‌کرد. با چنان عقل و زرنگی که اصلاً با طبعش جور درنمی‌آمد طوری وانمود می‌کرد که گویی شور و شوق دوشیزه انگلهارت برای مادام شوشا نه آن چیزی است که در واقع بود و او هم خوب می‌دانست، بلکه وسیله‌ای است که او. هانس کاستورپ مستقل و مجرد، با آن می‌تواند به خونسردی و بذله‌گویی سر به سر این پیردختر بگذارد. و چون مطمئن بود که این شریک جرمش گستاخی‌اش را در گرداندن موضوع به جان خواهد پذیرفت، پس واهمه‌ای هم از این کار نداشت.

می‌گفت: «صبح‌به‌خیر! خوب خوابیدید؟ امیدوارم خواب مینکا[1]ی قشنگ‌تان را دیده باشید. نه، نه، چه زود سرخ می‌شود، تا آدم فقط حرفش را می‌زند! حسابی دیوانه‌اش هستید، بهتر است دیگر انکار نکنید.»

و خانم معلم که واقعاً سرخ شده بود و سرش را روی فنجانش انداخته بود، از گوشهٔ چپ دهانش زمزمه می‌کرد: «ای وای، نگویید، آقای کاستورپ خوب نیست مرا با کنایه‌هاتان این‌طور شرمنده کنید. همه می‌بینید که ما همهٔ حواسمان به اوست و شما حرف‌هایی می‌زنید که من باید از آن سرخ بشوم...»

رفتار این دو هم‌نشین سر این میز باهم عجیب بود. هر دو می‌دانستند که دارند دروغ می‌گویند، آن هم از چندین جهت، هانس کاستورپ فقط برای آنکه از خانم‌شوشا حرف بزند خان معلم را با ذکر او دست می‌انداخت، و در عین‌حال به‌گونه‌ای ناسالم و غیرمستقیم از این‌که پیردختر را بازیچه قرار دهد لذت می‌برد ـ که او نیز از سوی خود بازی را به جان می‌پذیرفت: اولاً به خاطر نقش

---

۱. Minka (شکل دیگر ـ خودمانی و محبت‌آمیز ـ مینا Minna).

واسطه گری، بعدش هم چون برای خوش‌آمدن مرد جوان واقعاً اندکی در بحر خانم شوشا رفته بود، و بالاخره به این دلیل که با تمام وجود لذت می‌برد که او به گونه‌ای آزارش دهد و سبب سرخی گونه‌هایش گردد. این را هردو می‌دانستند، دربارهٔ خود و دیگری، و نیز می‌دانستند که هرکدام دربارهٔ خود و دیگری این را می‌داند، و این‌همه پیچیده بود و ناپاکیزه. ولی هانس کاستورپ با آنکه از چیزهای پیچیده و ناپاکیزه در کل بیزار بود و در این مورد هم احساس بیزاری می‌کرد، باز به دست و پا زدن در این آب گل‌آلود ادامه می‌داد، منتها برای دلخوشی به خود می‌گفت که فقط به ملاقات این بالا آمده و به زودی هم برخواهد گشت. با خودفریبی و تظاهر به بی‌طرفی به بررسی کارشناس‌مآبانهٔ ظاهر زن سهل‌انگار پرداخته نتیجه می‌گرفت که از جلو بسی جوان‌تر و زیباتر به‌نظر می‌آید تا از نیم‌رخ، چشمانش بیش از حد دور از هم قرار دارد، و حالت اندامش ایراد بسیار دارد، ولی در عوض بازوانی زیبا، به شکل و ترکیبی نرم و دلپذیر دارد. و همچنان که این را با خود می‌گرفت سعی کرد لرزش سرش را پنهان دارد، ولی متوجه شد که خانم معلم حواسش به تلاش بیهودهٔ اوست، و حتی سر خودش هم می‌لرزد، که او از دیدنش احساس نفرت کرد. ضمناً دادن نام «مینکای قشنگ» به مادام شوشا چیزی جز سیاست و زیرکی تصنعی نبوده، چون بعداً حرفش را این‌طور دنبال کرد: «من گفتم «مینکا»، ولی واقعاً نامش چیست؟ منظورم نام کوچکش است. این‌طور که شما دلباختهٔ او شده‌اید، که قابل انکار هم نیست، ناچار باید اسمش را بدانید.»

خانم معلم به فکر فرورفت.

ــ صبر کنید، اسمش را می‌دانم. قبلاً می‌دانستم. اسمش تاتیانا نبود؟ نه این نبود، ناتاشا هم نبود. ناتاشا شوشا؟ این‌طور به گوشم آشنا نیست. حالا یادم آمد! آودوتیا اسمش است. یا یک چیزی در همین حدود. آخر کاتینکا یا نیتوچکا دیگر حتماً اسمش نیست. حقیقتاً از یادم رفته. ولی اگر شما بخواهید می‌توانم به آسانی بپرسم.

واقعاً هم روز بعد اسمش را می‌دانست. هنگام ناهار وقتی در به‌هم خورد نام او را به زبان آورد، خانم شوشا اسمش کلاودیا بود.

هانس کاستورپ همان آن نفهمید، خواهش کرد تکرارش کند و پس از آنکه

هیجی‌اش کرد دریافتش. آن‌گاه چندین‌بار پیش خود گفتش، در حالی که با چشمان سرخ شده به طرف خانم شوشا نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست بر قامتش بیازماید.

ــ کلاودیا، بله این می‌تواند اسمش باشد، کاملاً به او می‌خورد.

هیچ پنهان نمی‌کرد که از پی‌بردن به این راز شخصی خوشحال است، و حالا؟ دیگر فقط «کلاودیا» می‌گفت، هروقت منظورش خانم شوشا بود.

ــ کلاودیاتان دارد با خمیر نان گلوله درست می‌کند، الآن دیدم. کار خوبی نیست.

و خانم معلم جواب داد: «تا کی این کار را بکند. به کلاودیا می‌پردازد.»

آری، غذا خوردن در سالن هفت میز برای هانس کاستورپ لطف بسیار داشت. هربار هم که به پایان می‌رسید، افسوس می‌خورد، ولی دلش خوش بود که به زودی، دو ساعت یا دو ساعت و نیم دیگر، دوباره این‌جا خواهد بود، و چون بار دیگر سر جایش می‌نشست، چنان بود که گفتی هرگز برنخاسته. در فاصلهٔ میان غذاها چه می‌کرد؟ هیچ. گردش کوتاهی به طرف آب‌رو یا به محلهٔ انگلیسی‌ها، کمی استراحت در صندلی. این هم که وقفهٔ جدی‌ای نبود، مانع مبهمی نبود. اگر کاری بود، گرفتاری و دوندگی‌ای که نه قابل پیش‌بینی بود و نه می‌شد همین‌طور ندیده گرفتش، باز یک چیزی. چنین موردی در زندگی منظم، هوشیارانه و سعادتمندانهٔ «برگ‌هوف» پیش نمی‌آمد. هانس کاستورپ وقتی از یک وعده غذای دسته‌جمعی برمی خاست خوشحال بود که بلافاصله نوبت بعدی خواهد رسید ـ البته تا آن‌جا که برای آن حالت انتظار که هانس کاستورپ با برخورد تازه با مادام شوشای بیمار در آن به‌سر می‌برد «خوشحالی» توصیف دقیقی باشد، نه فقط یک حرف آسان، راحت، ساده و معمولی. ممکن است خواننده در مورد زندگی درونی و شخصیت هانس کاستورپ گرایش بیشتری به اصطلاحات ساده و معمولی داشته باشد و تناسب بیشتری در این‌گونه کلمات ببیند، ولی یادآوری می‌کنیم که او به عنوان جوانی با عقل و وجدان نمی‌توانست به همان نگاهی که از نزدیک به خانم شوشا می‌انداخت خوشحال شود، و چون دانستنش لازم است در این‌جا اعلام می‌داریم که هانس کاستورپ خود هرگاه این کلمه را به او عرضه می‌داشتند چندان نپسندیده بر آن خرده می‌گرفت.

آری، از عبارات و وصف‌های خاصی روی می‌گرداند ـ مطلبی جزیی که لازم به یادآوری است. همچنان که گونه‌هایش از گرمی خشکی می‌سوخت برای خود می‌گشت و پیش خود زمزمه می‌کرد، در خود فرو می‌خواند، حالی به‌هم‌زده بود حساس و پذیرای موسیقی، ترانه‌ای را که یک‌بار از دهان خوانندهٔ زنی شنیده بود، و نمی‌دانست کی و کجا، در انجمنی یا کنسرت خیریه‌ای، حال در خاطر خود بازش یافته پیش خود زمزمه می‌کرد ـ شعری بی‌معنی و لطیف که آغازش چنین بود:

«خوش آن حرفی که آید از لبانت
که خوش سوی تو خواند»

خواست در دنباله‌اش بیفزاید:

«نسیمی گر به من آرد نشانت
غمم از دل براند»

که ناگهان شانه بالا انداخته گفت: «ابلهانه» و شعر احساساتی به‌نظرش مبتذل و بچگانه آمد، و از سر بیرونش کرد ـ به حالتی جدی و اندوهناک از خود راندش. هیچ مهم نبود که جوانکی که «دلش» را ـ چنان که معمولاً تصور می‌شود ـ به گونه‌ای مجاز، به صلح و صفا و با امید فراوان آن پایین در زمین پست به دخترک سالمی باخته حال خود را به دست احساسات مجاز، امیدوارانه، عاقلانه و در اصل سرخوشانه‌اش بسپارد. برای او و رابطه‌اش با مادام شوشا کلمهٔ «رابطه» از خود اوست و ما هیچ‌گونه مسئولیتی را در این مورد به عهده نمی‌گیریم ـ این‌گونه شعرها به‌طور قطعی تناسبی نداشت؛ همچنان که در صندلی راحتی‌اش لمیده بود بجا دید حکم «بی‌مغز» را صادر کند، ولی خود از آن خوشش نیامد و دماغش را بالا کشید، گرچه کلمهٔ مناسب‌تری هم به خاطرش نرسید.

ولی همچنان که لم داده به دل جسمانی‌اش، به قلبش، گوش می‌داد، که در آن سکوت و آرامش ضربانش شنیده می‌شد ـ آرامشی که طبق آیین‌نامه در ساعات خواب و استراحت بر سراسر «برگ‌هوف» حکم‌فرما بود ـ یک چیز خرسندی خاطرش را فراهم می‌کرد. چنان سرسختانه و قاطعانه می‌زد، قلبش، همان‌گونه که تاکنون از وقتی این‌جا بود؛ ولی تازگی کمتر باعث ناراحتی‌اش می‌شد تا روزهای اول. حالا دیگر نمی‌شد گفت به میل خود، بی‌دلیل و بدون ارتباط با ضمیرش

می‌زند. چنین ارتباطی وجود داشت یا می‌شد به آسانی به وجودش آورد؛ یک هیجان عاطفی را می‌شد به عنوان زمینهٔ طبیعی دلیلی برای تشنج جسمانی به حساب آورد. کافی بود به خانم شوشا فکر کند. و چنین هم می‌کرد، و فوراً احساسی را که دلیل ضربان قلبش بود به دست می‌آورد.

ترس فزاینده ـ از پدربزرگ‌ها و قایق سواری درگرگ و میش

هوای مسخره‌ای بود ـ از این لحاظ در مدت اقامت کوتاهش در این مکان‌های مرتفع بخت چندان یار هانس کاستورپ نبود. برف نمی‌آمد. ولی باران چندین و چند روز بود که می‌آمد، سنگین وبدمنظر، مه غلیظ سراسر دره را فراگرفته بود، و طوفانی زیادی و نالازم ـ آخر بدون آن‌هم چنان سرد بود که شوفاژهای سالن غذاخوری را روشن می‌کردند ـ سر و صدای گوش خراش را رها می‌کرد.

یوآخیم گفت: «حیف، فکر کرده بودم یک‌بار با صبحانه‌مان می‌رویم به شاتنس آلپ، یا کار دیگری در پیش می‌گیریم. ولی این‌طور که معلوم است کاری نمی‌شود کرد. شاید هفتهٔ سوم بهتر بشود.»

ولی هانس کاستورپ پاسخ داد: «فکرش نباش. من هم چنان شوقی برای این‌گونه ماجراجویی‌ها ندارم. اولیش که چندان به من نساخت. بهترین استراحت برای من همین است که زندگی روزانه را بدون تنوع زیاد بگذرانم. تنوع برای قدیمی‌ها خوب است. ولی من با سه هفته اقامتم تنوع را می‌خواهم چه کنم.»

به راستی هم که چنین بود، او همین‌جا احساس سرشاری می‌کرد و سرگرم بود. هر امیدی در سر می‌پروراند امکان تحقق یا از بین رفتنش این‌جا بود، نه بر فراز قله شاتس آلپ. آن‌چه رنجش می‌داد ملال نبود؛ برعکس کم‌کم داشت از این می‌ترسید که مبادا اقامتش در پایان بیش از حد کوتاه بنماید. هفتهٔ دوم سپری می‌شد، دو سوم زمانی که در اختیار داشت به زودی به سر می‌آمد، و همین که سومینش فرامی‌رسید دیگر باید به فکر بستن چمدانش می‌بود، از نخستین‌بار که حس زمان هانس کاستورپ بیدار شده بود دیگر مدت‌ها می‌گذشت؛ روزها دیگر به سرعت می‌گریختند، هرچند هرکدام آنها با انتظارات تازه‌ای گسترش می‌یافت

و از ماجراهای ناگفته‌ای پربار می‌شد... آری، زمان را کیفیتی است معمایی که به دشواری می‌توان شکافتش.

یعنی لازم می‌آید آن حوادث ناگفته‌ای را که روزهای هانس کاستورپ را پربار می‌کردند و شتاب می‌دادند روشن‌تر بیان کنیم؟ ولی هرکسی با آنها آشناست، همان روزهای عادی با بی‌مایگی حساسشان، و در موقعیتی عاقلانه‌تر و امیدبخش‌تر نیز که شعر «خوش آن حرفی که آید از لبانت» مصداق می‌یافت باز وضعشان غیر از این نمی‌بود. امکان نداشت مادام شوشا از رشته‌هایی که میز خاصی را به میز خودش مربوط می‌کرد چیزی درنیافته باشد؛ و این درخواست هانس کاستورپ بود که تاحد امکان بسیاری از آن را دریابد ـ و چه خواست بی‌دلیل و بی‌منطقی! چنینش می‌خوانیم، چون او خود بر بی‌منطق بودن موقعیتش وقوف کامل داشت. ولی هرکس در چنین وضع و موقعیتی که او بود باشد یا قرار گیرد چنین خواهد خواست که خیرش تا بدان سوی و بدان‌جا برسد، هرچند بی‌معنی و بی‌منطق باشد. انسان چنین است.

حال مادام شوشا پس از آن‌که دو سه‌بار از روی تصادف یا تحت‌تأثیرهای مغناطیسی هنگام غذا رویش را به طرف میز هانس کاستورپ گردانده بود و هربار هم نگاهش به نگاه او برخورده بود، بار چهارم از قصد به آن‌سو نگاه کرد، که این‌بار هم چشمش در چشمان او افتاد. بار پنجم همان آن گیرش نینداخت؛ او تازه پستش را ترک کرده بود. ولی هانس کاستورپ فوراً نگاه او را حس کرد و چنان دستپاچه نگاهش کرد که مادام شوشا لبخندی زده برگشت. سوءظن و وجد از این لبخند وجودش را فراگرفت. اگر کودک به حساب می‌آوردش در اشتباه بود. احساس کرد باید در تلطیف راه و روش خود بکوشد. چون در فرصت ششم حدس زد، حس کرد، حس درونش خبرش داد که مادام شوشا به سوی او نگاه می‌کند، چنان کرد که گفتی با نگاهی سخت ناخرسند به خانم فنلاندی که سر میزشان آمده با عمه خانم گفتگو می‌کرد چشم دوخته، نگاه از او برنداشت، شاید دو یا سه دقیقه، و آن‌قدر ایستادگی کرد تا چشمان قرقیزی آن طرف سالن او را به حال خود گذاشتند ـ نمایش جالبی که خانم شوشا نه‌تنها ممکن بود به آن پی برد، بلکه به یقین باید به آن پی می‌برد، تا خویشتن‌داری عظیم هانس کاستورپ به فکر بیندازدش... چنین پیش آمد: در فاصلهٔ میان دو وعدهٔ غذا خانم شوشا

بی‌خیال برگشت و تماشای سالن کرد. هانس کاستورپ سر پستش حاضر بود. نگاهشان به‌هم خورد. همچنان که به‌هم نگاه می‌کنند ـ زن بیمار با پرس و جویی مبهم و مسخره، هانس کاستورپ سرسخت و عصبی (همچنان که در برابر نگاهش ایستادگی از خود نشان می‌داد دندان‌ها را به‌هم می‌فشرد) دستمال سفرهٔ زن نزدیک است بیفتد، دارد از دامنش به زمین می‌سرد. با حرکتی عصبی دست پیش می‌برد که بگیردش، ولی هانس کاستورپ نیز سراپا تکان می‌خورد، نزدیک است از جا بپرد، می‌خواهد از فاصلهٔ هشت متری و از فراز میزی که میانشان قرار دارد با سر به کمک بشتابد، گفتی فاجعه‌ای اتفاق خواهد افتاد، اگر دستمال بر زمین فرود آید... درست در آن هنگام که چیزی نمانده به زمین برسد خانم شوشا نگهش می‌دارد. ولی همچنان که به حال خمیده، تا زمین خم گشته، نوک دستمال در دست و چهره درهم کشیده، به ظاهر عصبانی از این اتفاق جزیی و بی‌منطق که برایش پیش آمده و گناهش را این‌طور که معلوم است به گردن او می‌اندازد ـ بار دیگر برمی‌گردد نگاهی به او می‌اندازد، حالت نیم‌خیز و ابروان سر برکشیده‌اش را می‌بیند و با لبخندی سر بر می‌گرداند.

هانس کاستورپ از این پیش آمد سرفراز بیرون آمد، چندان که دچار بی‌خیالی و سردستی گشت. ولی تاوانش را هم باید می‌پرداخت. دو روز تمام، یعنی دد وعده غذا، مادام شوشا سر بر نگرداند و حتی از این‌که هنگام ورودش، به عادت همیشگی، «با بوق و کرنا» در برابر جمع ظاهر شود هم صرف‌نظر کرد. این دیگر ضربهٔ سختی بود. ولی از آن‌جا که این خودداری‌ها بدون هیچ تردیدی مربوط به او می‌شد، پس بنابراین به روشنی رابطه‌ای وجود داشت، گرچه به شکل منفی؛ و همین بس بود.

به خوبی می‌دید که حتی کاملاً با یوآخیم است که گفته بود این‌جا آشنا شدن با دیگران کار آسانی نیست، مگر با هم‌نشینان سر میز. در طول یک ساعت پس از ناهار هم که تنها موقعی بود که به‌طور مرتب دور هم جمع می‌شدند، و اغلب به بیست دقیقه تقلیل می‌یافت، مادام شوشا هربار در جمع دور و بری‌های خودش که عبارت بودند از آقایی با سینه فرورفته، خانمی شوخ‌منظر با موهای پشمین، دکتر بلومنکول خاموش و دو جوان با شانه‌های فروافتاده، در سالن کوچک عقبی می‌نشست، که ظاهراً اختصاص به افراد میز روس‌های خوب داشت. یوآخیم نیز همیشه عجله داشت زودتر به چاک بزند تا برنامهٔ استراحت شبانه‌اش

کاهش نپذیرد، چنان که خود می‌گفت، ولی شاید هم علاوه بر آن دلایل دیگری در کار بود، و به رژیم غذایی‌اش مربوط می‌شد که یوآخیم چیزی از آن بروز نمی‌داد، ولی هانس کاستورپ پیش خود حدس می‌زد و رعایت می‌کرد. پیش‌تر ایراد بی‌منطقی را بر او گرفتیم، ولی امیالش به هر جهتی هم که گرایش داشت، آشنایی با خانم شوشا در چارچوب آداب اجتماعی آن چیزی نبود که او در پی‌اش باشد، و با موانعی نیز که بر سر راه چنین آشنایی وجود داشت موافقتی اصولی داشت. روابط پر از ابهام و هیجانی که از نشیمن و نظاره کردن میان او و زن روس به‌وجود آمده بود کیفیتی غیراجتماعی داشت، هیچ تعهدی را در پی نداشت و نباید هم می‌داشت. چه تاآن‌جا که به هانس کاستورپ مربوط می‌شد موانع اجتماعی بسیاری با آن همراه بود، و این که او فکر «کلاودیا» را اساس ضربان قلبش می‌دانست به هیچ روی نتیجه‌اش آن نبود که او، نوهٔ هانس لورنتس ـ کاستورپ، در این اعتقاد سستی گیرد که او را با این زن بیگانه، که جدا از شوی و بدون حلقه‌ای بر انگشت در هر آسایشگاهی سر می‌کرد، رفتار ناپسندی داشت، در را پشت سرش رها می‌کرد، از خمیر نان گلوله می‌ساخت و بی‌شک انگشتانش را می‌جوید ـ که او را، باید گفت در واقع، یعنی: در ورای آن روابط پنهانی، با این زن کاری نیست، که ورطه‌های عمیقی مادام شوشا را از او جدا می‌کند. و در ارتباط با او محک هیچ انتقادی را، که خود درستی‌اش را می‌پذیرفت، تاب نمی‌آورد. پیداست که هانس کاستورپ شخصاً تکبر نداشت، ولی تکبری بر پیشانی‌اش نقش شده بود و در نگاه خواب‌آلوده‌اش موج می‌زد که از منشأ عام‌تر و دورتری سرچشمه می‌گرفت، و آن احساس برتری که هرگاه به خانم شوشا، باآن کنش و کردار، نظر می‌انداخت نمی‌توانست و نمی‌خواست از خود بزداید از همین‌جا آب می‌خورد. عجیب بود که این احساس برتری آنگاه شدنی خاص یافت و شاید هم برای اولین‌بار خود از آن آگاه شد که حرف زدن خانم شوشا را به زبان آلمانی شنید ـ پس از غذایی در سالن ایستاده بود، هردو دست در جیب‌های سویترش، و می‌کوشید که در گفتگو با زنی بیمار که احتمالاً از سالن استراحت می‌شناختش، چنان که هانس کاستورپ در حال عبور دریافت، ضمناً به لحنی جذاب، به زبان آلمانی سخن گوید، زبان مادری هانس کاستورپ، آن‌طور که با غروری ناگهانی که پیش از آن هرگز در خود ندیده بود دریافت ـ گرچه از این

تمایل همزمان هم بی‌نصیب نماند که غرورش را قربانی شعفی کند که از تته پتهٔ دست و پاشکسته‌اش به او دست می‌داد.

خلاصهٔ کلام: هانس کاستورپ در رابطهٔ خاموشش با این عضو سهل‌انگار اجتماع این بالایی‌ها به دیدهٔ ماجراجویی می‌نگریست از نوع ماجراجویی‌های ایام مرخصی و مسافرت‌های آن‌چنانی، که از سوی محکمهٔ عقل ـ عقل و وجدان خودش ـ هیچ انتظار تأییدش نمی‌رفت؛ به‌ویژه به این خاطر که خانم شوشا بی‌شک بیمار بود، سست، تب‌آلود و از درون فاسد. وضعی که با ماهیت مشکوک او پیوند نزدیکی داشت و در برانگیختن احساسات احتیاط‌آمیز و پرهیزکارانهٔ هانس کاستورپ سهمی بسزا داشت... نه‌خیر، کوشش برای یک آشنایی واقعی با خانم شوشا در اندیشهٔ او راه نداشت، دربارهٔ نوع دیگرش هم باید گفت، آن‌هم یک هفته و نیم دیگر وقتی در شرکت توندر و ویلمس مشغول به کار می‌شد، خوب یا بد، بدون نتیجه‌ای به دست فراموشی سپرده می‌شد.

ولی فعلاً وضع او از این قرار بود که رفته رفته داشت تمام هیجانات روحی‌اش را، کامیابی‌ها و ناکامی‌هایی را که در رابطهٔ ظریفش با زن بیمار به دست می‌آورد، به عنوان محتوی و هدف اقامت در آسایشگاه تلقی می‌کرد؛ زندگی‌اش از آنها سیراب می‌شد و خوشی و ناخوشی‌اش بدان‌ها وابسته بود. اوضاع و احوال هم خیرخواهانه‌ترین مساعدت‌ها را در حق آنها روا می‌داشت، با برنامه‌ای ثابت و معین و برای همگان الزام‌آور، در فضایی محدود دور هم زندگی می‌کردند، و خانم شوشا هم اگر در طبقهٔ دیگری ـ طبقه دوم ـ سکونت داشت (ضمناً برای استراحت، چنان که خانم معلم می‌گفت، به سالن عمومی می‌رفت، همان که بر بام عمارت قرار داشت و سروان میکلوزیچ به تازگی چراغش را خاموش کرده بود)، باز با همان پنج وعدهٔ غذا و غیر از آن هم از صبح تا شام به هرکجا که قدم می‌گذاشت برخورد با او ممکن و حتی ناگزیر بود. که به نظر هانس کاستورپ جالب می‌آمد، همچنان که این واقعیت نیز که هیچ فکری و هیچ تلاشی مانع از آن نمی‌شود، گرچه این احساس که زندانی یک سعادت نامطمئن شده آسوده‌اش نمی‌گذاشت.

البته او خود نیز بیکار نمی‌نشست، فکرش را به کار می‌انداخت. و با محاسبه سعی می‌کرد وضع را بهبود بخشد. چون خانم شوشا معمولاً دیرتر سر میز

حاضر می‌شد، پس او نیز برنامهٔ کارها را به گونه‌ای ترتیب می‌داد که آمدنش تأخیر یابد، تا بین راه به او برخورد کند. در کار شستشو وقت بسیار تلف می‌کرد، و چون یوآخیم می‌آمد که باهم به سالن بروند هنوز حاضر نبود، پس از او می‌خواست پیش از او راه بیفتد تا او هم از پی‌اش بیاید. به یاری حس غریزی که موقعیت خاص به او می‌بخشید منتظر آن لحظه‌ای می‌ماند که به نظرش لحظهٔ مساعد می‌آمد، آنگاه شتابان به طبقهٔ دوم سرازیر می‌شد، آنجا به پلکانی که ادامهٔ پلکان قبلی را تشکیل می‌داد قدم نمی‌گذاشت، بلکه راهرو را می‌گرفت می‌رفت تا انتهای آن، می‌رسید به پلکان دیگر، که در نزدیکی اتاق بخصوصی ـ اتاق شمارهٔ هفت، او دیگر نام و نشانش را خوب می‌دانست ـ قرار داشت. در هر قدم این راه سخت در کمین بود، هرآن امکان داشت در آشنا باز شود ـ و بارها چنین شد: با سر و صدا پشت سر خانم شوشا، که خود بی‌صدا بیرون می‌آمد و بی‌صدا به طرف پلکان می‌خرامید. به هم می‌خورد... آنگاه او از پیش می‌رفت، دستی به پشت گیسوان نهاده، یا هانس کاستورپ جلوتر از او گام برمی‌داشت، با این احساس که نگاه او به پشتش دوخته شده، جنبشی در اندام‌های پشتش احساس می‌کرد و لرزشی تا پاهایش سرازیر می‌شد؛ ولی چون می‌خواست حفظ ظاهری کند چنان رفتار می‌کرد که انگار چیزی از او نمی‌داند و برای خود زندگی‌ای دارد و مستقل و نیرومند ـ دست‌ها را در جیب کت فرو می‌برد، شانه‌ها را جلو می‌داد، بیخود سرفه می‌کرد و با دست بر سینه می‌کوفت ـ و این‌همه را برای آن می‌کرد که بی‌خیالی خود را به نمایش گذارد.

نیرنگ‌بازی را دوبار به اوج رساند. یک‌بار، پس از آنکه سر میز غذا نشست، یکه خورده و عصبانی، و در حالی که با دو دست از روی لباس محتویات جیب‌های خود را وارسی می‌کرد، گفت: «می‌بینی، دستمالم را جا گذاشتم. حالا باید دوباره قدم‌رنجه کرد و رفت بالا.» و در راه به طرف اتاقش به «کلاودیا» برخورد که ماجرای دیگری بود، خطرناک‌تر و هیجان‌انگیزتر، تا وقتی که مادام شوشا جلو او با عقب سرش راه می‌رفت. بار اول که این روش را به کار برد گرچه او ابتدا از فاصلهٔ نه چندان نزدیک، آن هم با نگاهی بی‌ملاحظه و شرم، سراپایش را برانداز کرد، ولی همین که نزدیک آمد با خونسردی نگاهش را به‌جلو انداخت و راهش را گرفت و رفت، چندان که نتیجهٔ این برخورد را نمی‌شد پربها داد. ولی

بار دوم نگاهش کرد، و نه‌تنها از دور ـ تمام مدت نگاهش می‌کرد، در تمام طول جریان، نگاهش را حتی با اندکی اخم در صورت او دوخته بود، و به هنگام گذشتن از برابرش نیز سر را به دنبالش چرخاند ـ بیچاره هانس کاستورپ، تا مغز استخوانش اثر کرد. گرچه به حالش تأسف خوردن نیز درست نیست، چون چیز دیگری نمی‌خواست و مقدماتش را هم خود فراهم کرده بود. ولی این برخورد عجیب کارش را ساخت، هم در طول جریان و هم به‌خصوص پس از آن. چون تازه وقتی همه‌چیز پایان یافت هانس کاستورپ به روشنی دریافت که چنان براو گذشته. هرگز رخسار خانم شوشا را چنین از نزدیک ـ با تمام جزییات به روشنی قابل تمیز ـ ندیده بود: تا موهای کوتاهی را هم که از گیوی بور قرمزنما با برق فلزی‌رنگ ـ بافته و به سادگی گرد سر انداخته ـ بیرون زده بود توانست تشخیص دهد. هنگام عبور از برابر او میان صورت او و صورت مادام شوشا چند وجبی بیشتر فاصله نبود، صورتی عجیب خوش‌آیند، که با شکل و ترکیش از پیش آشنا گشته و کمتر چیزی در دنیا تا این‌حد دلش را برده بود: شکلی غریب و با تشخص (آخر در نظر ما فقط آن‌چه بیگانه است دارای تشخص است). از شمال ناشناخته و اسرارآمیز، کنجکاوی برانگیز، چرا که نشانه‌ها و ابعادش را نمی‌شد به آسانی به دست آورد آن‌چه در این میان چشمگیر بود همانا برجستگی استخوان‌بندی بود که چشمانش را، چشمانی که به گونه‌ای غیرمعمول هم‌سطح با تمام صورت و دور از هم قرار داشت، پس می‌زد و به حالت کج درمی‌آورد، و همچنین موجب گودی خفیف گونه‌ها می‌شد، که آن نیز خود دلیل برآمدگی گوشتالود لب‌ها بود. و بعد این چشم‌ها بود که چنین تأثیری می‌نهاد، چشمانی باریک و (به‌نظر هانس کاستورپ) باهمان شکل و قالب جادویی چشمان قرقیزی، که رنگش خاکستری آبی‌نما یا آبی خاکستری‌نمای کوه‌های دور بود، و گاه با نگاهی کج که به قصد دیدن هم نبود به گونه‌ای محو در حجابی شب‌فام تیرگی می‌گرفت ـ چشمان کلاودیا، که آن‌سان بی‌ملاحظه و با اندکی اخم از نزدیک به او نگاه کرده بود و در ترکیب، رنگ و حالت آنها چنان شباهتی با چشمان پری‌پیسلاو هیپه به چشم می‌خورد که آدم را به وحشت می‌انداخت. کلمهٔ «شباهت» اصلاً رسا نیست ـ این‌ها درست همان چشم‌ها بود، و نیز پهنای نیمهٔ بالای صورت، آن بینی فروفشرده، همه و همه، به استثنای سفیدی

سرخ‌گون پوست، رنگ پرسلامت گونه‌ها، که بر رخسار خانم شوشا تنها تظاهر به سلامت می‌کرد و، همچنان که نزد همهٔ ساکنان این بالا، چیزی نبود جز تأثیر سطحی لمیدن در هوای آزاد ـ تمامش درست به مانند پری‌بیسلاو، که او نیز وقتی در حیاط مدرسه از جلو هم گذشته بودند، طور دیگری نگاهش نکرده بود.

این از هر نظر هیجان‌انگیز بود؛ هانس کاستورپ از برخورد با او به شوق آمده بود، و در عین‌حال چیزی نظیر ترس فزاینده در خود احساس می‌کرد، ناراحتی‌ای از همان نوع احساس زندانی سعادت نامطمئن بودن در فضایی تنگ موجب می‌شد؛ این نیز که پری‌بیسلاو از یاد رفته این بالا به شکل خانم شوشا دوباره به او برخورد و با چشمان قرقیزی نگاهش کند. چنین احساسی به او می‌داد که زندانی شده، زندانی سرنوشتی محتوم و ناگزیر ـ ناگزیر به مفهومی سعادت‌بخش و ترس‌آور. امیدبخش بود و در عین‌حال وهم‌آور، بلکه تهدیدآمیز، و گونه‌ای احساس درماندگی در او به‌وجود می‌آورد ـ در درونش هیجاناتی نامعلوم و غریزی احساس می‌کرد که اشکال مختلفی به خود می‌گرفت، از نگریستن به دور خود تا جستجو و طلب کمک، رهنمون وتکیه‌گاه؛ پشت سر هم اشخاص مختلفی به فکرش می‌رسیدند، اشخاصی که فکر کردن به آنها با حال و وضعش سازگار بود.

اول از همه یوآخیم در کنارش بود، یوآخیم خوب و پابرجا، که چشمانش در ماه‌های اخیر حالت غم‌انگیزی به خود گرفته بود و گه‌گاه هم نشانه‌ها را از سر بی‌میلی به شدت بالا می‌انداخت، حرکتی که پیش‌تر هرگز از او سر نزده بود ـ یوآخیم با آن «هاینریش آبی» در جیب، اسمی که خانم اشتور روی آن آلت گذاشته بود: با آن قیافهٔ زنندهٔ گستاخ که هربار هانس کاستورپ را عمیقاً به وحشت می‌انداخت... خوب پس، یوآخیم درستکار آن‌جا بود، یوآخیم که دست از سر پزشک مخصوص برنس برنمی‌داشت و مدام به او نق می‌زد که چرا مرخصش نمی‌کند تا آن پایین در «زمین پست» یا «سرزمین هموار» ـ نام‌هایی که این‌جا بر دنیای مردمان تندرست گذاشته بودند، اندکی هم به تحقیر چنان که پیدا بود ـ بتواند خدمتش را که این همه در اشتیاقش بود انجام دهد. برای آنکه هرچه زودتر به آرزویش برسد و وقتش را، که این‌جا این همه اتلاف می‌شد، کمتر به هدر دهد موقتاً با جدیت تمام «سر خدمت» استراحتش در بالکن حاضر می‌شد ـ این کار

را به‌خاطر تسریع در امر بهبودش می‌کرد، بدون شک. ولی هانس کاستورپ گاه چنین حس می‌کرد که یک کمی هم به‌خاطر خود «خدمت» استراحت است، که بالاخره خود نوعی خدمت بود مثل هر خدمت دیگری، هرچه بود انجام وظیفه‌ای بود مثل هر انجام وظیفهٔ دیگری. چنین بود که یوآخیم هرشب هنوز یک ربع ساعت از پایان غذا نگذشته همه را با تجمع و اختلاطشان می‌گذاشت و می‌رفت در بالکن لم بدهد، که خودش خوب بود، چون این انضباط و وقت‌شناشی لشکری او کمکی بود برای حس کشوری هانس کاستورپ که در غیر این‌صورت چه‌بسا هنوز تا مدتی با جمع می‌ماند، به امید واهی و خیال بیهوده‌ای که در جهت سالن کوچک روس‌ها در سر می‌پروراند. ولی این‌که یوآخیم این همه اصرار داشت میان تجمع شبانه ول کند برود دلیل دیگری هم داشت، دلیلی پنهان که هانس کاستورپ دیگر از وقتی لکهٔ پریده رنگ را بر صورت یوآخیم دیده بود و نیز آن تغییر قیافهٔ عجیب دردناک را در لحظاتی به‌خصوص مشاهده کرده بود آن را به خوبی می‌فهمید، چون ما روسیا، همان ما روسیای همیشه خندان با یاقوت کوچک بر انگشت زیبایش، با عطر پرتقال و سینهٔ برجستهٔ از درون فاسد، هم اغلب در تجمع و اختلاط حاضر می‌شد، و هانس کاستورپ می‌دانست، همین است آن‌چه باعث فرار یوآخیم می‌شود، چرا که به گونه‌ای عجیب ترس‌آور فرامی‌خواندش. پس یوآخیم هم «زندانی» بود؟ در فضایی تنگ‌تر و با رنجی بیش از ناراحتی خود او؟ چون ماروسیا با دستمال عطر پرتقالی‌اش هر پنج نوبت روزانه را با آنها سر یک میز می‌نشست؛ هرچه بود که یوآخیم بسی بیش از آن گرفتار کار خود بود که وجودش کمکی معنوی برای هانس کاستورپ به شمار آید. فرار روزانه‌اش از جمع البته درستکارانه به‌نظر می‌آمد، و تأثیری آرام‌بخش براین یک می‌گذاشت، ولی از این‌که بگذریم در لحظاتی هم رفتار نمونه‌وار او ـ انجام وظیفه و «خدمت» استراحت، و نیز رهنمودهایی که در این زمینه به او می‌داد ـ نگران‌کننده می‌نمود.

هنوز دو هفته نمی‌شد که هانس کاستورپ این‌جا بود، ولی به‌نظر او بیشتر می‌آمد، و برنامهٔ روزانهٔ ساکنان این بالا که در کنار یوآخیم چنان وظیفه شناسانه رعایت می‌کرد رفته رفته در چشم او حالت تقدسی پایدار و بدیهی به خود می‌گرفت، تا جایی که زندگی آن پایین در سرزمین هموار، از دیدگاه این‌جا، تا

حدودی عجیب و مشکوک به‌نظر می‌آمد. دیگر در کار استفاده از پتوها، که آدم را هنگام سرما در بالکن به صورت بسته‌ای صاف و یکنواخت درمی‌آورد و یک مومیایی درست و حسابی از او می‌ساخت، مهارت درخور ستایشی یافته بود؛ چیزی نمانده بود که آن‌ها را به همان چیره‌دستی هنرمندانهٔ یوآخیم دور خود بپیچد، و کم‌کم تصورش هم برای او عجیب بود که آن پایین در زمین پست هیچ‌کس از این هنر و آیینش چیزی نمی‌داند. آری، تعجب‌آور بود ـ ولی او همچنین از این تعجب می‌کرد که به نظرش چنین تعجب‌آور می‌آید و آن احساس ناراحتی که به تازگی وادارش کرده بود در جستجوی رهنمود و تکیه‌گاه برآید ازنو در درونش به پا می‌خاست.

در فکر پزشک مخصوص برنس می‌رفت و آن رهنمود کاملاً «سینه پکونیا» که درست مثل همهٔ بیماران رفتار کند و حتی درجه هم بگذارد ـ و نیز در فکر ستمبرینی که از این پند آن‌چنان قهقهه سر داده بود و چیزی از «نی‌سحرآمیز»[1] خوانده بود. آری، به این دو نفر هم فکر می‌کرد، برای آزمایش، تا تأثیرش را ببیند. پزشک‌مخصوص برنس که مرد موسفیدی بود، او به‌جای پدر هانس‌کاستورپ بود. علاوه‌بر آن رئیس آسایشگاه بود، بالاترین مرجع ـ و مرجع پدروار همان چیزی بود که هانس کاستورپ در دل ناآرامش نیاز بسیار بدان احساس می‌کرد. و با این‌همه هرچه می‌کرد نمی‌توانست با چنین اعتماد کودکانه‌ای به پزشک مخصوص فکر کند. زنش را این‌جا به خاک سپرده بود، و تا مدتی از غصه‌اش کارهایی می‌کرده که تعجب همگان را برمی‌انگیخته، بعدش هم همین‌جا مانده بود، چون از گور زنش نمی‌توانسته دور شود، و نیز چون سلامتش دچار صدماتی شده بود. یعنی آن حال دیگر سپری شده بود؟ سالم بود و بدون تردید در فکر سلامت بیماران، تا هرچه زودتر بتوانند به سرزمین هموار برگردند و سر خدمت حاضر شوند؟ گونه‌هایش که مدام آبی می‌زد، و اصلاً چنین به‌نظر می‌آمد که حرارت بدنش بیش از حد معمول است. شاید هم تنها ظاهرش این‌طور بود و رنگ صورتش به‌خاطر هوای این‌جا بود: هانس کاستورپ خودش هم تمام روز این‌جا احساس داغی خشکی می‌کرد، بدون آن‌که تب داشته باشد، تا آن‌جا که

---

۱. «Zauberfloete» نام یکی از اپراهای موتسارت.

بدون حرارت‌سنج تشخیصش ممکن بود. البته وقتی آدم به حرف پزشک مخصوص گوش می‌داد می‌توانست سخن از حرارت غیرمعمول را بپذیرد؛ گرچه طرز صحبتش چندان بی‌ایراد هم نبود، طنین راحت و روانی داشت، ولی یک چیز عجیبی هم در آن بود، ناآرام و عصبی، به‌خصوص وقتی آدم آن گونه‌های آبی را در نظر می‌آورد با آن چشمان پر از اشک، که گمان می‌کردی هنوز هم در مرگ زنش گریان است. هانس کاستورپ به یاد حرف ستمبرینی می‌افتاد از «حال سودایی» و «عادت زشت» پزشک مخصوص، و نیز به یادش می‌آمد که او را یک «روح پریشان» خوانده بود. شاید هم این حرف‌ها از بدخواهی و سبکسری ستمبرینی سرچشمه می‌گرفت؛ ولی با این‌همه فکر پزشک مخصوص تقویت روحی چندانی به او نمی‌بخشید.

و صد البته فکر ستمبرینی هم مدام با او بود، همان منفی‌باف سبکسر و «هوموهومانوس» مطابق اسمی که به خودش داده بود، که با کلمات درخشان او را سرزنش کرده بود که چرا بیماری و حماقت را باهم یک تناقض و یک وضعیت ناجور برای احساسات انسانی خوانده. وضع او چطور بود؟ فکر کردن به او فایده‌ای داشت؟ هانس کاستورپ خوب به یاد داشت که چندبار در رؤیاهایی که شب‌هایش سرشار از آنها بود از لبخند ظریف و جدی مرد ایتالیایی که در تاب زیبای سبیلش می‌پیچید به ستوه آمده او را نوازندهٔ دوره‌گرد خوانده و خواسته بود ازمحل براندش، چرا که‌مزاحم است. ولی این در خواب چنین بود، و هانس ـ کاستورپ بیدارکس دیگری بود، نه آن‌چنان آزاد از هر قید و بندی. در بیدار شکل دیگری به خود می‌گرفت ـ شاید بد نبود اگر در ضمیر خود با ستمبرینی، این موجودی که برای هانس کاستورپ از همه لحاظ تازگی داشت، آزمایشی می‌کرد ـ با آن مخالف‌خوانی و خرده‌گیری که در حقیقت پرحرفی بود و آه و ناله، خود نام مربی بر خویشتن می‌گذاشت؛ آشکارا می‌خواست تأثیر بگذارد، و تأثیرپذیرفتن هم میل قلبی هانس کاستورپ بود ـ که البته معنی‌اش این نبود که بگذارد ستمبرینی به او دستور دهد، چمدانش را ببندد و قبل از موعد آن‌جا را ترک کند، پیشنهادی که به تازگی خیلی جدی به او کرده بود.

با خود گفت، پلاکت اکس پریری، و لبخند زد، این‌قدرها لاتین می‌دانست، بدون آن‌که بتواند خود را «هوموهومانوس» بنامد. پس گوشهٔ چشمی هم به

ستمبرینی داشت و آماده بود با دقتی آزماینده به بیاناتی که در برخوردهاشان می‌کرد گوش دهد، چنان که به عنوان مثال هنگام راهپیمایی‌های تفریحی به طرف نیمکت پای دیوار کوه یا به طرف «پلاتس». آن پایین، پیش می‌آمد، یا در فرصت‌های دیگر، مثلاً وقتی ستمبرینی پس از پایان غذا اولین کسی می‌شد که از جا برمی‌خاست، و با شلوار چهارخانه، خلال دندانی میان لب‌ها گرفته از میان سالن هفت‌میز سلانه سلانه می‌انداخت می‌آمد سر میز آنها تا، برخلاف مقررات و روش معمول، در کنار پسرخاله‌ها به‌سر برد. به حالتی خوش‌آیند، پایی جلوی پای دیگر نهاده، می‌ایستاد، خلال دندانش را در هوا تکان می‌داد و حرف می‌زد. با آنکه صندلی‌ای را جلو می‌کشید و در گوشه‌ای میان هانس کاستورپ و خانم معلم یا آن طرف میان هانس کاستورپ و میس رابینسون می‌نشست و تماشای دسر خوردن آن نه نفر می‌کرد، که ظاهراً خودش از آن صرف‌نظر کرده بود. می‌گفت: «انجمن محترم اجازه می‌دهند وارد جرگه‌شان بشوم؟» و با پسرخاله‌ها دست می‌داد، در حالی که دیگران جمیعاً تعظیمی نسیبشان می‌شد.

ـ این آبجوساز، آن‌جا سر میز... از قیافهٔ نومیدکنندهٔ زنش حرفی نمی‌زنم. ولی این آقای ماگنوس ـ همین الآن یک سخنرانی دربارهٔ روانشناسی ملل ایراد می‌کرد. میل دارید بشنوید: «آلمان عزیز ما یک سربازخانهٔ بزرگ است، بدون‌شک. ولی پشتکار بسیار هم صرفش شده، و من حاضر نیستم درستکاری خودمان را با ادب دیگران معاوضه کنم. این همه ادب به چه درد من می‌خورد وقتی از جلو و عقب کلاه سرم می‌گذارند.» به همین سبک. من که طاقتم به آخر رسیده. بعدش هم روبروی من موجود محقری می‌نشیند، گونه‌ها درست مثل گل‌های گورستان، پیردختری اهل هفت‌قلعه[1]، که مدام حرف «شوهرخواهر»ش را می‌زند، که هیچ‌کس نه چیزی درباره‌اش می‌داند نه می‌خواهد بداند، خلاصهٔ کلام، دیگر از تواناییم خارج بود، و زدم به چاک.

خانم اشتور گفت: «پرچم فرار را به دست گرفتید، خوب می‌فهمم.»

ستمبرینی فریاد برآورد: «دقیقاً، پیداست که این‌جا نسیم دیگری می‌وزد ـ بدون شک. این‌جا آدم با مردم اهل سر و کار دارد. همین‌طور که گفتید، پرچم را به

---

۱. Siebenburgen. سرزمینی با سکنهٔ آلمانی جزء خاک رومانی.

دست گرفتم... کاش همه می‌توانستند کلمات را این‌گونه به کار برند! ـ اجازه هست از بهبود حالتان جویا شوم، خانم اشتور؟»

رفتار لوس و تصنعی خانم اشتور نفرت‌آور بود. گفت: «خدایا، همیشه همان است که بود، جنابعالی خودتان خوب می‌دانید. آدم دو قدم به پیش می‌گذارد و سه قدم به پس ـ بعد از پنج ماه انتظار تازه پیرمرد می‌آید و شش ماه دیگر به آن اضافه می‌کند. این همان رنج تانتالوس[1] است. آدم بر دوش می‌کشد و می‌کشد و خیال می‌کند دیگر رسیده بالا...»

ـ اوه، این دیگر از لطف شماست. برای تانتالوس بیچاره بالاخره کمی هم تنوع فراهم آوردید. یک‌بار هم غلتاندن مرمر معروف را به او وامی‌گذارید. من اسمش را می‌گذارم خوش‌قلبی واقعی، ولی جریان چیست؟ چیزهای اسرارآمیزی دربارهٔ شما می‌گویند. داستان‌هایی از شبح و همزاد و... من که تا حالا باور نمی‌کردم، ولی آن‌چه این روزها برای شما اتفاق می‌افتد گیجم می‌کند...

ـ انگار ایشان برای شوخی و مزاحشان مرا انتخاب کرده‌اند.

ـ ابداً چنین نیست. امکان ندارد! اول شما خیال مرا دربارهٔ پاره‌ای جنبه‌های تیره و تار وجود خودتان راحت کنید، بعد می‌توانیم دربارهٔ تفریح و مزاح هم گفتگو کنیم. دیشب بین ساعت نه و نیم و ده کمی در باغ قدم می‌زدم ـ در ضمن نگاهی به بالکن‌ها می‌اندازم ـ چراغ کوچک بالکن شما از میان تاریکی شب سوسو می‌زند. بنابراین شما در حال استراحت بودید، مطابق وظیفه، عقل و آیین‌نامه. با خود می‌گویم، بیمار زیبای ما لم داده، دارد دستور را اجرا می‌کند، تا به زودی زود به آغوش آقای اشتور بازگردد. ولی چند دقیقه پیش چه می‌شنوم؟ که شما در همان ساعت در سینماتوگرافو[2] (ستمبرینی به تلفظ ایتالیایی می‌گفت، با تأکید بر هجای چهارم) ـ در سینماتوگرافوی آسایشگاه دیده شده‌اید و بعد هم در کافه پای بساط شراب و شیرینی، آن هم با...

---

۱. Tantalos: (میتولوژی یونان) پادشاه آسیای صغیر که به جرم آن‌که پسرش را کشته از گوشت او برای خدایان غذا تهیه می‌کند به گرسنگی و تشنگی ابدی در دنیای اموات محکوم می‌شود، و همین است رنج تانتالوس، که هیچ ربطی به سنگ مرمر و بر دوش کشیدن نافرجام آن به بالای کوه (محکومیت سیزیفوس Sisyphos) ندارد.

۲. Cinematografo: (اصل یونانی کلمهٔ سینما).

شانه‌های اشتور پیچ و تاب می‌خورد، دستمال سفره را جلو دهان گرفته ریه می‌رفت، با آرنجش به پهلوی یوآخیم تسیمسن و دکتر بلومنکول خاموش می‌زد، زیرکانه و خودمانی چشمک می‌زد و در برابر نگاه همگان با انواع اداهای احمقانه به خود می‌تازید. هرشب برای آنکه نگهبان‌ها چیزی بو نبرند چراغ رومیزی‌اش را در بالکن روشن می‌کرد، پنهانی جیم می‌شد و آن پایین در محلهٔ انگلیسی‌ها دنبال خوش‌گذرانی‌اش می‌رفت. و شوهرش آن‌جا در کانشتات انتظارش را می‌کشید. ضمناً او تنها بیماری نبود که این روش را به کار می‌برد.

ستمبرینی ادامه داد، «و اما این شیرینی‌ها را در کنار چه کسی تناول می‌کردید؟ در کنار سروان میکلوزیچ اهل بخارست. کسانی قسم می‌خورند که او کرست می‌بندد، ولی خدایا، این چه اهمیت دارد! مادام، سوگندتان می‌دهم، کجا بودید؟ شما وجودی دوگانه دارید! در هرحال به خواب رفته بودید، و در حالی که بخش زمینی وجودتان تک و تنها استراحت می‌کند، بخش روحانی با سروان میکلوزیچ و شیرینی‌هایش سرگرم هوسرانی است...»

خانم اشتور برگشته دست و پا می‌زد، مانند کسی که قلقلکش می‌دهند.

ستمبرینی گفت: «کسی چه می‌داند، شاید هم باید عکسش را آرزو کرد، یعنی شیرینی‌ها را تنها میل می‌کردید و برنامهٔ استراحت را با سروان میکلوزیچ انجام می‌دادید...»

ــ هیه، هیه، هیه...

مرد ایتالیایی آن‌گاه بدون مقدمه پرسید: «خانم‌ها و آقایان داستان پریروزی را می‌دانند؟ یک نفر را آمدند بردند، یا درستش را بخواهید، مادرش بردش، یک شیرزن، من از او خوشم آمد. صحبت از شنرمان جوان است، آنتون شنرمان[1]، که آن طرف سر میز مادموازل کلفلد می‌نشست ـ می‌بینید که جایش خالی است. ولی به زودی زود دوباره پر خواهد شد، من نگران آن نیستم؛ و اما آنتون از این‌جا رفت، به سرعت برق، زودتر از آنکه فکرش را می‌کرد، یک سال و نیم این‌جا بود ـ در سن شانزده‌سالگی؛ همین تازگی شش ماه دیگر برایش بریدند. و حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ نمی‌دانم کی به گوش مادام شنرمان رسانده بود، در هرحال او از

1. Anton Schneermann

تغییرات پسرش et ceteris in Baccho [۱] بو می‌برد. بی‌خبر سر می‌رسد، یک مادرسالار ـ یک سر و گردن بلندتر از من، موسفید و عصبانی مزاج، بدون یک کلمه حرف چندین کشیده خواباند در گوش آقای آنتون، یقه‌اش را می‌گیرد و سوار قطارش می‌کند. می‌گوید: «اگر قرار است نابود شود، آن پایین هم می‌تواند» و راه می‌افتند می‌روند.»

آنها که حرفش را می‌شنیدند می‌خندیدند، آقای ستمبرینی بامزه تعریف می‌کرد، در جریان وقایع بود، گرچه مرتباً هم در برابر زندگی اجتماعی این بالا حالت انتقادی و تمسخرآمیزی به خود می‌گرفت. همه‌چیز را می‌دانست. اسامی تازه‌واردان را می‌دانست و تقریباً نیز از وضع زندگی‌شان بااطلاع بود؛ گزارش می‌داد که دیروز دندهٔ فلان یا بهمان را عمل کرده‌اند، و از منبع موثقی شنیده بود که از پایین دیگر بیماران بالاتر از سی و هشت و نیم درجه تب پذیرفته نخواهند شد. تعریف می‌کرد که شب گذشته توله‌سگ مادام کاپاتسولیاس [۲] اهل میتی‌لن [۳] روی شستی علامت اضطراری میز پاتختی خانم نشسته، که کلی برو بیا و ازدحام راه می‌اندازد، به‌خصوص که مادام کاپاتسولیاس در اتاقش تنها نبوده، بلکه آقای دوتسموند [۴]، بازرس اهل فریدریشس‌هاگن [۵] هم مهمانش بوده. حتی دکتر بلومنکول هم از این داستان لبخند زد، ماروسیای جذاب پشت دستمال پرتقالی‌اش داشت از خنده روده‌بر می‌شد، و خانم اشتور در حالی که سینهٔ چپش را با هردو دستش می‌فشرد جیغ می‌کشید.

ولی با پرخاله‌ها لودوویکو [۶] ستمبرینی از خودش و اصل و نصبش هم حرف می‌زد، چه در ضمن گردش و قدم‌زنی چه در تجمع شبانه و یا پس از پایان ناهار، وقتی بیشتر بیماران از سالن بیرون رفته بودند و آنها مدتی دیگر سه نفری در انتهای میز نشسته، همان‌طور که دختران سالن جمع‌آوری می‌کردند و هانس کاستورپ ماریا مانچینی‌اش را می‌کشید، که از هفتهٔ سوم دوباره کمی به دهانش

---

۱. (لاتین) به خدای شراب.

2. Kapatsoulias
3. Mytilene
4. Dütsmund
5. Friedrichshagen
6. Lodovico

مزه کرده بود، به صحبت ادامه می‌دادند. با دقتی آزماینده، حاکی از شگفتی، ولی آمادهٔ تأثیرپذیری، به سخنان مرد ایتالیایی گوش می‌داد، که با تعریف‌هایش درهای دنیای غریب، تازه و ناشناخته‌ای را بر او می‌گشود.

ستمبرینی از پدربزرگش تعریف می‌کرد که در میلان شغل وکالت داشته، ولی در اصل میهن‌پرست بزرگی بوده، و به عنوان یک آشوبگر سیاسی، سخنران و همکار مجلات مختلف شهرتی داشته ـ او نیز یک منفی‌باف، مثل نوه‌اش، گرچه در ابعادی گسترده‌تر و با شهامتی بیشتر. چون در حالی که لودوویکو، چنان که خودش با تلخی تذکر می‌داد، ناچار بود به مسخره کردن جریانات آسایشگاه بین‌المللی «برگ‌هوف» دل خوش کند، و به نام انسانیتی زیبا و دوستدار کار تمام انتقاد پرطنزش را برضد آن به‌کار برد، آن یک برای دولت‌ها دردسر درست می‌کرده، برضد اطریش و اتحاد مقدس که در آن زمان میهن تکه‌پاره شده‌اش را در قید بندگی نگه داشته بوده توطئه می‌چیده، و عضو فعال انجمن‌های سری‌ای بوده که در سراسر ایتالیا پراکنده بوده، یک کربنارو[1] ـ ستمبرینی ناگهان صدایش را پایین آورد، گفتی هنوز هم حرفش خطرناک است. خلاصه، این جوزپه[2] ستمبرینی را، مطابق آن‌چه از تعریف‌های نوه‌اش برمی‌آمد، این دو شنونده موجودی پر از ابهام، آتشی‌مزاج و ناآرام در نظر می‌آوردند، یک توطئه‌گر آشوب‌طلب، که با همهٔ احترامی که مؤدبانه از او دریغ نمی‌کردند از حالت قیافه‌شان گونه‌ای بی‌میلی پر سوءظن و حتی انزجار را نمی‌شد زدود. البته موضوع به شکل خاصی بود: آن‌چه می‌شنیدند مربوط به گذشته بود، تقریباً صد سال پیش از این، جزء تاریخ شده بود؛ جریانی که ستمبرینی تعریف می‌کرد ـ پدیدهٔ آزادی‌خواهی قهرآمیز و نبرد آشتی‌ناپذیر با استبداد را ـ آنها از کتاب‌های تاریخ، به ویژه تاریخ قدیم، می‌شناختند، گرچه هرگز فکرش را هم نکرده بودند که چنین حی‌حاضر با آن روبرو شوند. همچنین این آشوب‌طلبی و توطئه‌چینی‌های پدربزرگش، چنان که او می‌گفت، به‌خاطر

---

۱. Carbonaro: عضو گروهی سیاسی در ایتالیا، که برضد سلطهٔ ناپلئون می‌جنگیده‌اند و بعدها نیز در جریان جنگ‌های استقلال آن سرزمین نقش عمده‌ای داشته‌اند.

2. Giuseppe

عشق به میهنش بوده، که او در راه وحدت و استقلالش تلاش می‌کرده ـ آری، اعمال عصیان‌گرانه‌اش نتیجه و ثمرهٔ همین پیوند پسندیده بوده، و هرچند هم پسرخاله‌ها این معجون آشوب‌گری و میهن‌پرستی را غریب می‌یافتند ـ آخر آنها از روی عادتی دیرینه اعتقادات میهنی را با حس نظمی نگه دارنده یکی می‌گرفتند ـ باز باید پیش خود می‌پذیرفتند که برای اوضاع و احوالی که در آن روزگاران و برآن سرزمین حاکم بوده ناگزیر باید شورش با اخلاق مدنی یکی تلقی شود و رعایت قانون به مفهوم سستی و بی‌تفاوتی دربرابر مسائل اجتماعی باشد.

ولی پدربزرگ ستمبرینی نه‌تنها یک میهن‌پرست ایتالیایی بوده، بلکه همراه و هم‌رزم همهٔ ملت‌های تشنهٔ آزادی. چون پس از شکست تلاشی که در تورین[1] برای سرنگونی دولت به عمل آمد و او هم با قلم و قدمش در آن شرکت داشت با مشقت فراوان از چنگال مأمورین مترنیخ گریخته دوران تبعید را فرصتی مغتنم می‌داند که در اسپانیا برای حکومت مشروطه و در یونان برای استقلال ملی بجنگند و خون بریزد. و ضمناً در همین کشور پدر ستمبرینی به دنیا آمد ـ شاید هم به این دلیل بود که یک اومانیست بزرگ و دوستدار دوران عتیق شد ـ از مادری آلمانی‌نژاد که جوزپه در سوئیس به عقد خود درآورده و در ماجراجویی‌های بعدی‌اش همراه خود برده بودش. بعدها، پس از ده سال فرار و دربدری، اجازه یافته بود به وطن بازگردد و در میلان به شغل وکالت بپردازد، ولی بازهم به هیچ‌وجه از دعوت مردم به آزادی‌خواهی و برپایی جمهوری واحد ـ در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایش، چه به نظم و چه به نثر ـ چشم‌پوشی نکرده، با شور و حرارتی مستبدمآبانه برنامه‌های واژگون‌سازی ترتیب می‌دهد، و به سبکی فصیح لزوم اتحاد همهٔ ملل آزاد گشته را برای نیل به سعادت همگانی اعلام می‌دارد. یک نکته از مطالب ستمبرینی، نوه، در هانس کاستورپ تأثیر خاصی گذاشت: که پدربزرگ جوزپه در تمام مدت زندگی‌اش تنها و تنها با لباس سیاه عزا در انظار هموطنانش ظاهر می‌شده، و می‌گفته به خاطر میهنش ایتالیا که در بیچارگی و بردگی روزگار می‌گذراند در ماتم به سر می‌برد. این موضوع هانس ـ

---

۱. Turin: به ایتالیایی Torino.

کاستورپ را، چنان که در موارد مشابهی پیش از آن نیز، به یاد پدربزرگ خودش می‌انداخت، چون او هم در تمام مدتی که این نوه‌اش به خاطر داشت لباس سیاه پوشیده بود، منتها به دلیلی کاملاً متفاوت با انگیزهٔ پدربزرگی که در این‌جا صحبتش بود: به آن لباس قدیمی فکر می‌کرد که هانس لورنتس کاستورپ با تمام وابستگی‌اش به گذشته خود را با زمان حال ـ با اشاره به عدم تعلق که لباس حاکی از آن بود ـ سازش داده بود، تا آن هنگام که مرگ شکل و قالب حقیقی و شایسته‌اش را (با آن یقهٔ بشقابی شکل) با تشریفات رسمی به او بخشیده بود. به راستی که چه تفاوتی میان دو پدربزرگ بود! هانس کاستورپ به فکر فرورفت، چشمانش را به نقطهٔ ثابتی دوخته سر را با احتیاط تکان می‌داد، چیزی که هم از روی اعجاب و تحسین جوزپه ستمبرینی می‌توانست باشد و هم به معنی اظهار تعجبی تردیدآمیز. نیز از آن پرهیز می‌کرد که آن‌چه بر او غریب می‌آمد محکوم کند، و به مقایسه و تشخیص بنده می‌کرد. سر باریک هانس لورنتس پیر را در تالار به نظر آورد که فکورانه بر گردن زرین رنگ‌باخته طشت تعمید، آن میراث ایستای دائماً در تغییر، خم می‌شد ـ با لبان گشوده کلمهٔ پدر را ادا می‌کرد، این صدای روحانی که یادآور مکان‌هایی بود که انسان در جذبهٔ روحانیتشان روی پنجه‌ها و پیش می‌خرامد.

و جوزپه ستمبرینی را در نظر می‌آورد، که پرچم سه رنگ در دست، با شمشیر افراخته و چشمان سیاه را به سوگند به سوی آسمان بلند کرده پیشاپیش صف آزادی‌خواهان بر سپاه استبداد می‌تاخت. هرکدام این‌ها حسن و امتیاز خود را داشت ـ این فکر هانس کاستورپ بود، که به خصوص از این لحاظ آمادهٔ توجیه و تأیید بود که نیز شخصاً، یا به‌طور نیمه‌شخصی، اندک جانبداری در خود حس می‌کرد. چون در حالی که پدربزرگ ستمبرینی برای به دست آوردن حقوق سیاسی مبارزه کرده بود، پدربزرگ خود او، یا به هرحال اجدادش در اصل همهٔ حقوق را در اختیار داشتند و آشوب زمانه در طول چهار سده به زور و به حرف از کفشان بیرون کشیده بود... و حال این هردو مدام در پوشش سیاه در انظار ظاهر شده بودند، پدربزرگ در شمال و آن دیگری در جنوب، و هردو بدین منظور که میان خود و دوران زشت معاصر سرسختانه تفاوت بگذارند. ولی در حالی که یکی دیندارانه چنین کرده بود، به احترام گذشته و مرگ که وجودش

وابسته بدان بود، دیگری از سر عصیان و به خاطر پیشرفت، آرمانی دشمن دین. آری، این‌ها دو دنیای جداگانه بودند، افق‌هایی در برابر هم، هانس کاستورپ چنین می‌اندیشید، و همچنان که میان این دو دنیا ایستاده بود، به هنگام سخنان ستمبرینی، و نگاه آزماینده گاه به این و گاه به آن می‌افکند، چنین به نظرش می‌آمد که پیش‌تر نیز یک‌بار چنین بر او رفته. به یاد قایق‌رانی‌ای افتاد در تاریک روشن شامگاهان، تنها، بر دریایی در هولشتاین[1]، اواخر تابستان چند سال پیش. ساعت هفت، آفتاب پریده بود، و قرص تقریباً گرد ماه در مشرق بیشه‌زار ساحلی سر بر می‌زد. آن‌جا به مدت ده‌دقیقه‌ای ضمن پارو زدن در آب‌های آرام هانس کاستورپ وضعیت رؤیایی و درهمی را مشاهده کرد. در غرب روز روشن بود، روشنایی قاطعانه، بلورین و هشیارانهٔ روز؛ ولی همین که سر برمی‌گرداند شبی مهتابی را می‌دید، آن نیز بی‌بازگشت، مه‌آلود و چه جادویی! این موازنهٔ عجیب پیش از آن‌که به سود شب و ماه به‌هم خورد اندکی کمتر از یک ربع ساعت برقرار بود، و هانس کاستورپ با تعجبی خندان چشمان خیره و معذب از یک منظره به منظرهٔ دیگر انداخته بود، از روز به شب و از شب دوباره به روز. چنین بود آن‌چه او به یاد آورد.

در دنبالهٔ افکارش با خود می‌گفت، وکیل دعاوی ستمبرینی با این شیوهٔ زندگی و چنین فعالیت گسترده‌ای ممکن نیست توانسته باشد حقوق‌دان بزرگی شود. ولی اساس کلی حقوق، چنان که نوه‌اش به خوبی توانسته بود به هانس کاستورپ بقبولاند، گفتی از گهواره تا گور به زندگی‌اش روح داده بود، و او، هانس کاستورپ، گرچه در این زمان فکرش چندان باز نبود و غذای برگ‌هوف با شش نوع خوراک به راستی سنگینش کرده بود، سعی کرد بفهمد منظور ستمبرینی چه بود که این اساس را «سرچشمهٔ آزادی و پیشرفت» خواند. هانس کاستورپ تحت این نام آخری تاکنون چیزی شبیه تکامل ساختمان جرثقیل در قرن نوزدهم فهمیده بود؛ و حال نیز چنین به نظرش می‌رسید که آقای ستمبرینی این‌گونه چیزها را کم‌بها نمی‌دهد، که ظاهراً پدربزرگش هم چنین بود. مرد ایتالیایی به وطن دو شنونده‌اش از این نظر که در آن‌جا باروت را اختراع کرده‌اند که دژ فئودالیسم را درهم کوبیده، احترام می‌گذاشت و به همین‌گونه از اختراع ماشین چاپ یاد

---

۱. Holstein: بخش جنوبی ایالت Schleswig - Holstein واقع در شمال آلمان.

می‌کرد، چه این بود که اشاعهٔ دموکراتیک اندیشه‌ها، یعنی اشاعهٔ اندیشه‌های دموکراتیک را ممکن ساخت. پس بدین لحاظ و تا آن‌جا که گذشته مطرح بود آلمان تحسین او را برمی‌انگیخت، گرچه این افتخار را نیز از آن میهن خود می‌شمرد، که در دورانی که ملت‌های دیگر هنوز در خرافات و بردگی دست و پا می‌زدند، به عنوان پیشاهنگ، پرچم روشنگری، فرهنگ و آزادی را به اهتزاز درآورد. ولی اگر برای صنعت و رفت و آمد، تخصص شخص هانس کاستورپ، احترام بسیار قائل بود، چنان که در اولین برخورد با پسرخاله‌ها نزدیک نیمکت پای دیوار کوه به صراحت گفته بود، چنین به‌نظر می‌آمد که این نه به خاطر خود این دست‌آوردها، که به خاطر اهمیتی بود که برای تکامل اخلاقی انسان‌ها داشت ـ در کمال خوشوقتی توضیح می‌داد که چنین اهمیتی برای آن قائل است. از آن‌جا که صنعت، چنان که او می‌گفت، طبیعت را زیر یوغ خود درمی‌آورد، و با ارتباطاتی که برقرار می‌کند، با توسعهٔ خیابان‌ها و تلگراف‌ها، بر تفاوت‌های آب و هوایی چیره می‌شود، مطمئن‌ترین وسیله‌ای می‌گردد که ملت‌ها را به هم نزدیک می‌کند، به آشنایی متقابل آن‌ها کمک می‌کند، راه را بر برابری‌شان هموار می‌سازد. پیش‌داوری‌هاشان را از میان برمی‌دارد، تا بالاخره به خدمت همگان رهنمونشان گردد. می‌گفت، انسانیت از قعر تاریکی، ترس و نفرت می‌آید، ولی حال بر درخشان‌ترین راه به سوی آرمان دوستی، روشنی باطن، محبت و سعادت گام برمی‌دارد، و صنعت در این راه بهترین ابزار است. ولی همچنان که این را می‌گفت یک نفس مقولاتی را باهم یکجا می‌آورد که هانس کاستورپ تاکنون تنها به جدایی‌شان عادت داشت. می‌گفت: صنعت و اخلاق! و حقیقتاً از پیامبر مسیحیت سخن می‌گفت که اصل برابری و وحدت را نخستین‌بار پیش روی انسان‌ها گرفت، و آن‌گاه صنعت چاپ آن را با قدرت تمام میان مردم برد، تا بالاخره انقلاب کبیر فرانسه با قانونش به آن تعالی بخشید. در واقع این سخن به‌نظر هانس کاستورپ جوان ـ البته به دلائل نامعلوم ـ پریشان می‌آمد، گرچه آقای ستمبرینی باکلماتی چنان روشن و درخشان بیانش می‌کرد. می‌گفت پدربزرگش در تمام زندگی تنها یک‌بار، آن هم در آغاز بهترین سال‌های عمرش، خود را از صمیم قلب خوشبخت احساس کرده بود، و آن در زمان انقلاب ژوئیهٔ پاریس بوده. به صدای بلند در برابر همگان اعلام کرده بود روزی خواهد آمد که بشریت

سه روز پاریس را در کنار شش روز آفرینش قرار دهد. در این‌جا هانس کاستورپ دیگر نتوانسته بود جلو خود را بگیرد، تعجب سراپای وجودش را فراگرفته، با مشت روی میز کوبیده بود. این دیگر خیلی حرف بود که بگویند آن سه روز تابستانی سال ۱۸۳۰ را که پاریسی‌ها قانون تازه‌ای برای خود دست و پاکرده بودند باید در ردیف شش روزی گذاشت که پروردگار عالم خشکی را از آب‌ها جدا کرده، روشنایی جاودانی آسمان را، همچنان که گل‌ها، درختان، پرندگان، ماهیان و سراسر هستی را آفریده؛ و حتی پس از آن هم وقتی با پسرخاله‌اش یوآخیم تنها شده بود ضمن حرف‌ها صریحاً گفته بود که ان را سخنی گزاف و حتی زننده می‌داند.

ولی او میل بسیار داشت تحت‌تأثیر قرار گیرد، به این معنی که خوش داشت آزمایش‌هایی انجام دهد، و بنابراین نمی‌گذاشت اعتقاد و سلیقه‌اش برضد نظام دنیوی ستمبرینی فریاد اعتراض بلند کند، در این اندیشه که آن‌چه او زشت و ناپسند می‌داند ممکن است شجاعت خوانده شود، و آن‌چه به چشم او مبتذل می‌آید دلیری و شور از خودگذشتگی ـ دست کم در آن سرزمین و آن روزگار ـ مثلاً وقتی پدربزرگ ستمبرینی سنگر مبارزه را اورنگ مردمی خوانده، گفته بوده: «باید نیزهٔ دسته چوبین[1] بورژوا را بر معبد انسانیت تبرک بخشید.»

هانس کاستورپ می‌دانست چرا به سخنان ستمبرینی گوش می‌دهد، گرچه این دانستن صراحت نیافته بود. چیزی نظیر احساس وظیفه در آن بود، گذشته از بی‌مسئولیتی مسافر و میهمان در ایام مرخصی، که از هیچ تازه‌ای روگردان نیست و هر تأثیری را به جان می‌پذیرد، چرا که می‌داند فردا یا پس‌فردا دوباره رخت سفر خواهد بست و به نظم معمول باز خواهد گشت ـ پس چیزی شبیه فرمان وجدان، و به بیانی دقیق‌تر، دستور و اخطار وجدانی ناراحت او را وامی‌داشت به مرد ایتالیایی گوش دهد، یک‌پا بر پای دیگر انداخته به ماریا مانچینی پک‌زنان، یا در حال صعود از محلهٔ انگلیسی‌ها به سوی برگ‌هوف.

براساس ترتیب و توصیف ستمبرینی دو اصل بر سر جهان در نبرد بودند: قدرت و حق، استبداد و آزادی، خرافه و دانش، اصل درنگ و اصل حرکت

---

۱. سلاح محقر بورژواها در جنگ با اشراف، که اینان با تمسخر از آن یاد می‌کرده‌اند.

پرجنب و جوش، پیشرفت. یکی را می‌شد آسیایی خواند و دیگری را اروپایی، چرا که اروپا سرزمین شورش، انتقاد و کار دگرگونی‌آفرین بود، در حالی که قارهٔ شرقی مظهر عدم تحرک و آرامش نافعال به‌شمار می‌آمد. هیچ تردیدی نبود که دست‌آخر پیروزی از آن کدام‌یک از دو نیرو خواهد بود ـ از آن نیروی روشنگری و تکامل خردمندانه. چون بشریت مدام ملت‌های تازه‌ای را به راه خود می‌کشید، سرزمین‌های تازه‌ای را فتح می‌کرد، در خود اروپا، و پیش‌روی به سوی آسیا را آغاز می‌کرد. ولی تا پیروزی نهایی هنوز راه بسیار در پیش بود و تلاش ایثارگرانهٔ فراوان از سوی نیک‌اندیشان و آنان که نگاهشان به روشنایی راه برده لازم بود تا آن روز فرا رسد که در آن سرزمین‌های اروپا نیز که نه سدهٔ هجدم را دریافته و نه از ۱۷۸۹ نصیبی برده بودند، سلسله‌های استبدادی و ادیان سرنگون کردند. البته آن روز خواهد رسید، ستمبرینی این را که می‌گفت زیر سبیلش لبخند ظریفی زد ـ اگر کیوتران نتوانند پیام صلح و آشتی‌اش را بیاورند عقابان تیزپرواز مژدهٔ پیروزی‌اش را از میان آتش و خون خواهند رساند، و بامداد برادری همهٔ ملت‌ها زیر پرچم عقل، علم و عدالت از شفق سرخ سر برخواهد زد؛ و اتحاد مقدس دموکراسی بورژوایی را به همراه خواهد آورد، در برابر اتحاد ننگین حکام و شاهزادگان، که پدربزرگ ستمبرینی دشمن خونی‌اش بود ـ در یک کلام: حکومت جمهوری جهانی. ولی برای نیل به این هدف نهایی پیش از هرچیز لازم می‌آمد اصل درنگ را در مرکزش، در قلب پایداریش، یعنی وین، نشانه بگیرند. اطرایش را باید سرکوب می‌کردند و از میان برمی‌داشتند، نخست آن‌که باید انتقام گذشته را از آن گرفت، و دیگر، حکومت عدالت و نیک‌بختی را در سراسر کرهٔ خاکی برپا کرد.

این موضوع و مطلب اخیر در بیانات سرخوشانهٔ ستمبرینی دیگر اصلاً پسند خاطر هانس کاستورپ واقع نشد، از آن بدش آمد. و حتی هربار بر زبان ستمبرینی می‌آمد به‌گونهٔ تحقیری شخصی و ملی به‌دردش می‌آورد ـ از یوآخیم ـ تسیمسن بگذریم که هرگاه سخن ایتالیایی به این‌جا می‌کشید ابروان درهم کشیده سر برمی‌گرداند، و دیگر گوش نمی‌داد، یا به یاد خدمت استراحت می‌انداختشان و سعی می‌کرد موضوع صحبت را عوض کند. هانس کاستورپ نیز لزومی نمی‌دید به این پرت و پلاها توجهی نشان دهد ـ ظاهراً این فراسوی آن چیزی قرار می‌گرفت که وجدانش بدان حکم می‌کرد، همان فرمانی که او چنان به گوش

جان می‌شنید که هرگاه ستمبرینی، سر میزشان می‌آمد یا هنگام هواخوری به آنها می‌پیوست از او درخواست می‌کرد از اندیشه‌هایش سخن بگوید.

این اندیشه‌ها، آرمان‌ها و مبارزات، چنان که ستمبرینی می‌گفت، سنت خانوادگی‌شان بود. چون هر سهٔ آن‌ها زندگی و نیروی فکری‌شان را در این راه نهاده بودند، پدربزرگ، پدر و نوه، هرکدام به گونهٔ خاص خود: پدر کمتر از پدربزرگ در این راه تلاش نکرده بود، گرچه به مانند و یک آشوبگر سیاسی و مبارز راه آزادی نبود، بلکه عالمی خاموش و ظریف، اومانیستی بود پشت میزنشین. ولی مگر اومانیسم چیست؟ به جز عشق به انسان چیز دیگری نیست، پس سیاست نیز هست، شورش نیز برضد همهٔ آن‌چه دون‌شأن و اندیشهٔ انسانی است و ننگ آن به‌شمار آید. پاره‌ای افراط در پرداختن به صورت را عیب آن دانسته‌اند؛ ولی تنها به احترام مقام آدمی است که چنین عنایتی به صورت زیبا می‌کند ـ در تضادی آشکار با قرون وسطی، که نه تنها در دشمنی با بشریت و در خرافات غرقه گشته بود، بلکه همچنین در پی شکلی تحقیرآمیز ـ و از همان آغاز به خاطر انسان و در راه علائق زمینی‌اش، آزادی اندیشه و نشاط زندگی پیکار کرده، آسمان را ارزانی گنجشکان خوانده. پرومته! نخستین اومانیست اوست. و هم اوست شیطانی که کاردوچی مدحش را سروده... خدایا، پرخاله‌ها باید می‌دیدند که این دشمن قدیمی کلیسا چنان در بولونیا علیه احساساتی‌گری رمانتیک‌ها داد سخن می‌داده! برعلیه سرودهای مقدس مانزونی[1]! برضد شعر سایه و مهتاب رمانتیسمو[2]، که او خود به «ماه، خورشید رنگ پریدهٔ آسمان» تشبیهش کرده. Per Baccho[3]، چه لذتی بوده! و نیز باید می‌دید که او، کاردوچی، دانته را چگونه تفسیر می‌کرده ـ به عنوان شهروند یک بزرگ شهر گرامی‌اش می‌داشته، که در برابر ریاضت و نفی دنیا جانب کار، این نیروی واژگون‌ساز و بهروزی آفرین را گرفته. با لقب «Donna gentile e Pietoss»

---

۱. Alessandro Manzoni: شاعر رمانتیک ایتالیایی (۱۸۷۸ ـ ۱۷۸۵).

۲. Romanticismo: (ایتالیایی)، رمانتیسم.

۳. به خدای شراب سوگند.

تیرگی اسرارآمیز و بیمارگونه را در بئاتریس[1] به‌وصف نکشیده، برعکس این نام زنی است که در شعر او نمایش معرفت این جهانی و کار و تلاش در جهت زندگی دنیوی است...

در این‌جا هانس کاستورپ چیزهایی دربارهٔ دانته شنیده بود، آن‌هم از بهترین منبع. البته به آن اطمینان چندانی نداشت، باتوجه به سبک‌سری گوینده؛ ولی به‌هرحال شنیدن داشت که دانته یک شهروند بزرگ شهر بوده. و نیز، در دنبالهٔ این سخنان، جالب بود که ستمبرینی چگونه از خودش حرف می‌زد و اعلام می‌کرد که در شخص او، لودوویکوی نوه، گرایش‌های پیشینیان بلافصلش، بزرگ بورژوایی از آن پدربزرگ و اومانیستی از آن پدر، یکجا جمع شده، به این خاطر که او ادیب و نویسنده شده است. چرا که ادبیات چیزی نیست مگر اتحاد اومانیسم و سیاست، اتحادی طبیعی، آخر اومانیسم خود سیاست است و سیاست همان اومانیسم... هانس کاستورپ گوش‌ها را تیز کرده تلاش می‌کرد درست سر درآورد، چون حالا دیگر امیدوار بود به بیسوادی ماگنوس آبجوساز کاملاً پی برد، و آگاه شود که ادبیات چیزهای دیگری به‌جز «کاراکترهای زیبا» هم هست. ستمبرینی از شتوندگانش پرسید، هرگز چیزی دربارهٔ آقای برونتو شنیده‌اند، برونتو لاتینی[2]، دبیر دیوان شهر فلورانس و سال ۱۲۵۰، که کتابی دربارهٔ محاسن و عیوب نگاشته؟ این استاد در آغاز به فلورانسی‌ها پند داده و سخن گفتن را به آنها آموخته، همچنان که این هنر را، که چگونه جمهوری‌شان را مطابق قواعد سیاست پیش برانند. ستمبرینی آنگاه گفت: «می‌بینید، آقایان؟ می‌بینید؟» و از «کلمه» سخن گفت، از پرستش کلمه، فصاحت که سرافرازی انسانیت نامیدش. آلمه شرف انسان است، و تنها این است که به زندگی ارزشی درخور انسان می‌بخشد. نه‌تنها اومانیسم، اصولاً انسانیت، شأن انسانی، احترام به انسان و احترام انسان به نفس خویشتن، این همه را با کلمه و ادبیات پیوندی جدایی‌ناپذیر است ـ(بعداً هانس کاستورپ به پسر خاله‌اش گفت: «دیدی در ادبیات مهم کلمات زیباست؟ من فوراً فهمیدم.») و بنابراین سیاست هم با آن در ارتباط است، یا بهتر بگوییم، از اتحاد، از وحدت انسانیت با ادبیات سرچشمه

1. Beatrice
2. Brunetto Latini

می‌گیرد، چرا که کلمهٔ زیبا عمل زیبا را به‌وجود می‌آورد. ستمبرینی می‌گفت: «شما در کشورتان دویست سال پیش از این شاعری داشتید، سخنوری پیرو شکوهمند، که تأکید بسیار بر دستخط زیبا می‌نهاد، چون عقیده داشت سبک زیبا از آن نشأت می‌گیرد. او باید از این هم فراتر می‌رفت و می‌گفت، سبک زیبا کارهای زیبا را موجب می‌شود.» زیبا نوشتن تنها یک قدم مانده به زیبا اندیشیدن، و از آن‌جا تا کردار زیبا دیگر راه درازی نیست. همهٔ اخلاق و تکامل اخلاقی از روح ادبیات برون می‌تراود، از این روح شرف انسانی، که در عین‌حال روح انسانیت و سیاست نیز هست. آری، این‌ها همه یکی است، یک نیرو و یک اندیشه، و در یک کلمه می‌توان جمعشان کرد. آن کلمه چیست؟ کلمه‌ای است تشکیل شده از هجاهایی که همه می‌شناسند، ولی پرسرخاله‌ها مطمئناً تاکنون مفهوم و جایگاه والای آن را درنیافته بودند ـ این کلمه: تمدن نام دارد! و ستمبرینی همچنان که آن را بر زبان جاری می‌ساخت دست راستش را چنان تند بالا برد که گفتی نان تست شده‌ای را بیرون می‌آورد.

هانس کاستورپ جوان تمام این‌ها را شنیدنی می‌یافت، البته بدون هیچ تعهدی و تنها برای امتحان، ولی به‌هرحال به نظرش شنیدنی بود، و به همین مضمون چیزهایی به یوآخیم تسیمسن گفت، ولی او درجه در دهان داشت و بنابراین تنها جواب مبهمی توانست بدهد، بعدش هم پیش از آن سرگرم خواندن درجهٔ تب خود و یادداشت کردن آن در جدول بود که بتواند دربارهٔ نظریات ستمبرینی اظهاری بکند. چنان که گفتیم، هانس کاستورپ با آمادگی تمام به آنها گوش داد و برای آزمایش دریچهٔ ضمیر خود را به رویش گشود: از این امر به‌خصوص این نکته روشن می‌شود که چه تفاوتی هست میان انسان بیدار و آن‌که خواب‌های پریشان می‌بیند ـ چنان که هانس کاستورپ خود هرگاه در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت آقای ستمبرینی را به دشنام نوازندهٔ دوره‌گرد خوانده با تمام قوا سعی می‌کرد از محل دورش کند، چرا که «این‌جا مزاحم است»؛ حال آن‌که در بیداری مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌داد و به راستی می‌کوشید مقاومت‌هایی را که در درونش در برابر تعلیمات و توضیحات مربی‌اش سر بلند می‌کردند آرام و خاموش سازد. و نباید انکار کرد که چنین مقاومت‌هایی در ضمیرش بیدار می‌شد: مقاومت‌هایی که از پیش، از آغاز و دائماً وجود داشت، همچنان که

مقاومت‌هایی هم در نتیجهٔ وضع و موقعیت خاص کنونی به‌وجود آمده بود، موقعیتی که حوادث و ماجراهایش با ساکنان این بالا ـ چه تجربیات غیرشخصی و به واسطه و چه ماجراهای خصوصی و پنهانی ـ برایش ایجاد کرده بود.

انسان عجب موجودی است، و چه آسان وجدان خود را فریب می‌دهد! چه خوب می‌تواند از ندای وظیفه اجازهٔ احساساتی‌گری را بشنود! از وظیفه‌شناسی، به قصد تصدیق و به خاطر ایجاد موازنه به ستمبرینی گوش می‌داد و در نظریاتش دربارهٔ عقل، جمهوری و نیز سبک زیبا تأمل می‌کرد، با حسن‌نظر و آمادهٔ تأثیرپذیری. ولی هربار میل نیرومندتری در خود احساس می‌کرد که افکار و رؤیاهایش را در جهت دیگر، در جهت عکس آن سوق دهد ـ آری، برای آنکه ظن یا دریافت خود را به زبان آریم، باید بگوییم که به احتمال بسیار به سخنان آقای ستمبرینی تنها به این قصد گوش می‌داد تا از وجدانش اجازه‌ای را بگیرد که این یک در اصل نمی‌خواست به او بدهد. ولی آن چه، که در طرف دیگر قرار داشت، در برابر وطن‌پرستی، شأن انسانی و ادبیات، که هانس کاستورپ به گمان خود می‌خواست افکار و اعمالش را به سویش هدایت کند؟ این که در آن سو بود... کلاودیا شوشا بود ـ سست، از درون پوسیده و چشم قرقیزی؛ و هانس کاستورپ در همان حال که در اندیشه‌اش بود (ضمناً «در اندیشه‌اش بود» اصطلاح بسیار ملایمی است برای رابطه و توجه درونی هانس کاستورپ به او) دوباره چنین به نظرش آمد که گفتی در قایقی به دریاچهٔ هولشتاین نشسته چشمان خیره و آزرده از روشنی بلورین روز را از ساحل غربی برگرفته به طرف دیگر، به شب مهتابی مه‌آلود در آسمان مشرق می‌اندازد.

حرارت‌سنج

هفتهٔ هانس کاستورپ در این‌جا از سه‌شنبه تا سه‌شنبه بود، مگر نه آنکه در یک سه‌شنبه وارد شده بود. حالا دیگر چند روزی می‌گذشت که حساب هفتهٔ دوم را هم تسویه کرده بود ـ حساب ناچیزی به مبلغ ۱۶۰ فرانک، ناچیز و ارزان به قضاوت او، حتی اگر آن‌چه را بهایی نمی‌شد برآن گذاشت. درست به دلیل همین غیرقابل قیمت‌گذاری بودن، به حساب نمی‌آورد، چیزهایی را هم که ارائه می‌شد و اگر می‌خواست می‌توانست حسابش را بکند، مثلاً هرچهارده روز

یک‌بار موزیک یا سخنرانی‌های دکتر کروکوفسکی را در نظر نمی‌گرفت، بلکه تنها و تنها مخارج اصلی، اقامت و پذیرایی مهمانخانه‌وار، لم‌دادن در بالکن و پنج وعده غذای پرنیرو را در نظر می‌آورد.

این میهمان موقت به پسرخاله‌اش که مقیم آسایشگاه بود می‌گفت: «زیاد نیست، برعکس خیلی هم ارزان است، نمی‌توانی بگویی که این بالا زیاد طلب می‌کنند به این حساب ۶۵۰ فرانک سرراست در ماه لازم داری برای سکونت و غذا، تازه معاینات پزشکی هم جزئش است. خوب، فرض می‌کنیم ۳۰ فرانک هم در ماه انجام می‌دهی، اگر بخواهی مؤدب باشی و به برخورد خوش اهمیت بدهی، می‌شود ۶۸۰ فرانک. خوب، خواهی گفت غیر از خرج، برج هم هست. پول مشروب، نظافت، سیگار، آدم در برنامهٔ بازدیدی شرکت می‌کند، سفر کوتاهی با درشکه، و گاه به گاه یک صورت حساب کفاش و خیاط هم هست. بسیار خوب، با همهٔ این‌ها، هر کار هم بکنی، باز در ماه به‌هزار فرانک نمی‌رسد. هنوز هشتصد مارک نمی‌شود! این ده‌هزار مارک در سال هم نیست. بیشتر که به هیچ‌وجه. با این پول زندگی می‌کنی.»

یوآخیم گفت: «آفرین به این حساب بدون قلم و کاغذ. هیچ نمی‌دانستم که در این کار چنین ماهر هستی. یکجا حساب سالانه را هم جلو آدم می‌گذاری، خیلی بلندنظر هستی، واقعاً یک چیزهایی یاد گرفته‌ای، این بالا. ضمناً زیادی هم حساب می‌کنی. من که سیگار نمی‌کشم، لباس هم امیدوارم این‌جا مجبور نشوم بدهم برایم بدوزند، متشکرم!»

هانس کاستورپ، اندکی پریشان شده گفت: «پس زیاد هم گفته‌ام.» ولی از هرکجا هم که حساب رخت و لباس و سیگار را آورده بود ـ راجع به مهارتش در محاسبه باید گفت که این جز یک چشم‌بندی برای منحرف کردن توجه از استعدادهای ذاتی‌اش نبود. چه او در این مورد هم، مثل همهٔ موارد دیگر، بیشتر آهسته و بی‌شور و حرارت بود، و این سرعت محاسبه به دلیل آمادگی از پیش بود، آن هم آمادگی کتبی، بدین‌سان که یک شب که در بالکن لم داده بود (آخر او هم دیگر شب‌ها بیرون لم می‌داد، چرا که همه چنین می‌کردند) ناگهان فکری به خاطرش رسیده از صندلی راحتی لذت‌بخشش برخاسته رفته بود از اتاق کاغذ و مداد آورده بود که حساب کند. و به این نتیجه رسیده بود که پسرخاله‌اش، یا

هرکس که باشد، این‌جا سالانه همه‌ای روی‌هم دوازده هزار فرانک لازم دارد، و به شوخی برای خودش روشن کرده بود که شخص خودش از لحاظ اقتصادی خیلی خوب برای زندگی این بالا ساخته شده، چون امکانات مالی‌اش به خوبی به هجده تا نوزده هزار فرانک می‌رسید.

بنابراین ترتیب تسویه‌حساب هفتهٔ دومش را سه روز پیش داده رسید هم با تشکر ـ گرفته بود، که معنی‌اش این است که او سومین و مطابق برنامه آخرین هفتهٔ اقامتش را این بالا به نیمه رسانده بود یکشنبهٔ آینده باز به یکی دیگر از کنسرت‌های هر چهارده روز یک‌بار می‌رفت، و دوشنبه در یکی دیگر از سخنرانی‌های ـ آن هم هر چهارده‌روز یک‌بار ـ دکتر کروکوفسکی حضور می‌یافت. آن‌طور که به خودش و نیز به پسرخاله‌اش گفت؛ ولی سه‌شنبه یا چهارشنبه دیگر راهی می‌شد و یوآخیم را دوباره این‌جا تنها می‌گذاشت، یوآخیم بیچاره که معلوم نبود رادامانت چندماه دیگر برایش بریده، باآن چشمان سیاه مهربان که هربار حرف عزیمت او، که به این سرعت داشت فرا می‌رسید، پیش می‌آمد غمی بر آنها سایه می‌افکند. خدایا، پس این مرخصی چه شد؟ سرازیر شد، گریخت، از نظر پنهان شد ـ به راستی که معلوم نبود چگونه. بالاخره بیست و یک‌روز بود، بیست و یک روزی که باید باهم به سر می‌بردند، یک صف دراز که در آغاز به سادگی نمی‌شد تا پایانش را دید. و حال ناگهان سه چهار روز ناچیز و بی‌اهمیت بیشتر از آن باقی نمانده بود، ته‌مانده‌ای که درخور چندان توجهی نبود، گرچه کنسرت و سخنرانی که هر چهارده‌روز یک‌بار روز عادی را چهرهٔ دیگری می‌بخشید به آن وزن می‌داد، ولی از سوی دیگر هم این اندیشه که باید رخت سفر بست و رفت تمام ذهنش را به خود مشغول می‌کرد. این بالا سه هفته چیزی به حساب نمی‌آمد ـ این را که همان آن همه به او گفتند. ستمبرینی گفته بود، این‌جا کوچک‌ترین واحد زمان ماه است، و از آن‌جا که توقف هانس کاستورپ زیر این واحد قرار می‌گرفت، پس به عنوان توقف هیچ بود، یک ملاقات سرپایی، اسمی که پزشک مخصوص برآن گذاشته بود، شاید هم این از سوخت و ساز بدن در هوای کوهستانی بود که زمان این‌چنین، به یک چشم به‌هم زدن، می‌گذشت؟ برای یوآخیم که این شتاب زمان یک تسلی بود، با توجه به پنج ماهی که در پیش داشت، اگر به همین‌جا خاتمه می‌یافت. ولی در سه هفته آدم

بیشتر مواظب زمان می‌شد. همان‌طور که در هنگام درجه‌گذاری می‌شدند، که هفت دقیقهٔ آیین‌نامه به یک زمان بااهمیت تبدیل می‌شد. هانس کاستورپ عمیقاً دلش برای پسرخاله‌اش می‌سوخت که غم از دست دادن مصاحب به خوبی در چشمانش خوانده می‌شد ـ در واقع دلسوزی‌اش وقتی به اوج می‌رسید که در نظر می‌گرفت، بیچاره باید حالا دیگر برای همیشه بدون او این‌جا بماند، در حالی که او خود دوباره در زمین هموار و در خدمت صنعت رفت و آمد به کار برقراری ارتباط میان ملت‌ها مشغول خواهد بود: یک دلسوزی واقعاً دردناک، دردناک برای سینه در لحظاتی به‌خصوص، و خلاصه چنان نیرومند که او گاه جداً شک می‌کرد بتواند به خود بقبولاند یوآخیم را این بالا تنها بگذارد و برود. چنین عمیق بود دلسوزی‌اش گاهی اوقات، و نیز احتمالاً به همین دلیل بود که خود کمتر حرف بازگشت را می‌زد؛ این یوآخیم بود که گاه و بیگاه حرفش را پیش می‌کشید؛ هانس کاستورپ، چنان که گفتیم، ظاهراً از روی ادب و به خاطر مراعات حال پسرخاله‌اش نمی‌خواست در فکرش باشد.

یوآخیم می‌گفت: «حالا دست کم امیدوارم این‌جا پیش ما خوب استراحت کرده باشی، و وقتی آن پایین هستی احساس شادابی و تازگی کنی.»

هانس کاستورپ در پاسخ گفت: «بله، سلامت را به همه خواهم رساند و خواهم گفت حداکثر تا پنج ماه دیگر تو هم خواهی آمد. استراحت؟ مقصودت این است که با همین چند روز خستگی‌ام در رفته؟ امیدوارم اینطور باشد. نوعی رفع خستگی باید بالاخره در همین مدت کم هم انجام گرفته باشد. منتها آدم این بالا به جریاناتی برخورد می‌کند که برایش تازگی دارد و بسیار مشغول‌کننده است، ولی در عین‌حال روح و جسم را هم به تلاش و زحمت می‌اندازد، من که حس نمی‌کنم از پیش برآمده باشم و اوضاع برایم عادی شده باشد، چیزی که شرط اولیهٔ هر استراحتی است. ماریا مانچینی شکر خدا دوباره به وضع اولش برگشته، چند روز است که دوباره مزه می‌دهد. ولی هنوز گاه به گاه وقتی از دستمالم استفاده می‌کنم قرمز می‌شود، و این‌طور معلوم است از گرمای لعنتی صورتم به‌علاوهٔ این ضربان بی‌معنی قلبم تا آخر نجات پیدا نخواهم کرد. نه، نه، در مورد من حرف خو گرفتن را نمی‌شود زد، مگر ممکن است در مدتی به این کوتاهی، برای آنکه آدم عادت کند و با جریانات خود را تطبیق دهد مدت

بیشتری لازم است، آن وقت تازه استراحت شروع می‌شود و آلبومین خون بالا می‌رود، افسوس. می‌گویم «افسوس» چون این یک اشتباه فاحش بود که برای اقامتم زمان به این کوتاهی در نظر گرفتم ـ وقت که بالاخره داشتم. به نظرم این‌طور می‌آید که انگار باید پس از بازگشت به خانه و زندگی ـ در سرزمین هموار ـ قبل از هرچیز از این استراحت، استراحت کنم، سه هفته بخوابم؛ به نظر خودم تا این حد خرد و خسته شده‌ام. و حالا این زکام هم قوز بالاقوز شده...»

جریان از این قرار بود که انگار هانس کاستورپ باید با یک سرماخوردگی شدید سر خانه و زندگی‌اش در سرزمین هموار حاضر شود. سرماخورده بود، احتمالاً از لم دادن در بالکن، به‌خصوص، البته بازهم به احتمال، از برنامهٔ استراحت شبانه، که تقریباً از یک هفتهٔ پیش در آن شرکت می‌کرد، باوجود هوای سرد مرطوب، که ظاهراً پیش از عزیمت او خیال بهتر شدن نداشت. ولی این‌طور که شنیده بود رسماً نظر بدی درباره‌اش وجود نداشت؛ صحبت هوای بد این بالا اصلاً به‌جا نبود، کسی از هوای بد نمی‌ترسید، اعتنایی به آن نمی‌کردند، و هانس کاستورپ، با آن پندآموزی خاص جوانان ـ میل به تطبیق و تناسب با عقاید و آداب محیطی که در آن وارد می‌شوند ـ کم‌کم داشت این بی‌اعتنایی را از آن خود می‌کرد. وقتی چنان می‌بارید که گفتی از لولهٔ کتری آب می‌ریزد، باز نباید گمان می‌برد که هوا کمتر از مواقع معمول خشک است. واقعاً هم این‌طور نبود، چون سرش همچنان گرم بود، طوری که گفتی اتاق را بیش از حد گرم کرده‌اند، یا حسابی می زده. ولی در مورد سرما، که آن هم شدید بود، این دیگر عاقلانه نبود که به اتاق پناه برد؛ آخر برف که نمی‌آمد شوفاژ را روشن نمی‌کردند، و در اتاق‌نشیمن به هیچ‌وجه مطبوع‌تر از آن نبود که، پالتو به تن و آن‌طور که فنش را آموخته بود پیچیده در پتوهای خوب پشم شتری، در بالکن لم بدهد. کاملاً برعکس: این یکی به گونه‌ای غیرقابل مقایسه دلپذیرتر بود، بدون برو و برگرد این جالب‌ترین وضعی بود که هانس کاستورپ، تا آن‌جا که به یاد داشت، تا به حال آزموده بود؛ و حاضر نبود تنها به این دلیل که یک نویسنده و کربنارو آن را بدخواهانه «وضعیت افقی» می‌نامید از این نظر خود دست بردارد. به‌خصوص شب‌ها که کنارش روی میز چراغی روشن بود و او، به گرمی در پتوهایش پیچیده، ماریای خوش‌طعم به لب و در لذت محاسن بی‌شمار صندلی راحتی مخصوص، گرچه

بـا بـینی یـخ کـرده، کـتابی هـم ـ هـمچنان هـمان «Ocean Steamships» ـ در دست‌های سرد و از سرما سرخ شده، به دره نظر می‌افکند که با چـراغ‌هـای گـاه پراکنده و گاه نیز به‌هم پیوسته زینت یافته بود و تقریباً هرشب دست‌کم به مدت یک سـاعت طـنین مـوزیک از آن بـه گـوش مـی‌رسید، طـنین مـلایم و دلـپـذیر آهـنگ‌هایی آشـنا، قـطعاتی از اپـرای «کـارمن»[۱]، «آوازخـوان»[۲] و «تـیرانـداز»[۳]، والس‌هایی خوش‌نوا و دلپسند، مارش‌هایی که آدم به هنگام شنیدنشان سر را بـه این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و مازورکا[۴]هایی نشاط‌بخش. مـازورکا؟ ولی نام او ماروسیا بود، آن دختر با یاقوت کوچک؛ در بالکن مجاور هـم، آن سـوی دیوار شیشه‌ای مات، یوآخیم لمیده بود ـ هانس کـاستورپ گـاه و بـیگاه از روی احتیاط کلمه‌ای با او رد و بدل می‌کرد، بـاتوجه و مـلاحظهٔ حـال دیگـر افـقی‌ها، وضع و موقعیت یوآخیم هم در بالکن خودش به خوبی هانس کـاستورپ بـود، گرچه او اهل موسیقی نبود و از کنسرت‌های شبانه لذتی نمی‌برد. برایش متأسف بود؛ در عوض احتمالاً به گرامر روسی‌اش نگـاه مـی‌کرد، ولی هـانـس کـاسـتورپ «Ocean Steamships» را روی پتو رها کرده با تمام وجود بـه مـوزیک گـوش می‌داد، سرخوش تا اعماق بلورین آهنگ‌ها می‌نگریست و در آن حـال و هـوای نواهـای خـوش‌آهنگ روح‌بـخش در درونش احـسـاس چـنان لذتـی مـی‌کرد کـه اظهارات ستمبرینی را دربارهٔ موزیک تنها به کینه و انزجار به یـاد مـی‌آورد، مـثل این حرف او که موسیقی از نظر سیاسی مشکوک است ـ که در واقع چندان بهتر از گزافه‌گویی پدربزرگش جوزپه دربارهٔ انقلاب ژوئیه و شش روز آفرینش نبود.

پـس یوآخیم سهم چندانی از لذت موسیقی نمی‌برد، با سیگار خـوش‌طعم و سرگرم‌کننده هم میانه‌ای نـداشت؛ ولی از ایـن‌ها کـه بگـذریم او هـم در بـالکنش خوب جا خوش کرده بود، خوش و خرم. روز به آخر رسیده، این‌بار هم همه‌چیز به‌خوبی و خوشی پـایان یـافته بـود، آدم مـطمئنی بـود کـه دیگـر چـیزی اتـفاق نخواهد افتاد و هیجانی دست نخواهد داد، فشار تـازه‌ای بـر مـاهیچه‌های قـلبش وارد نخواهد شد. ولی در عین‌حال این اطمینان وجود داشت که فردا به احتمال

---

۱. اثر ژرژ بیزه، آهنگـساز فرانسوی.
۲. اثر وردی، آهنگـساز ایتالیایی.
۳. اثر وبر، آهنگساز آلمانی.
۴. رقص محلی لهستانی.

بسیار. احتمالی که از تنگی فضا، مساعدت و نظم و ترتیب اوضاع و احوال به دست می‌آمد، دوباره این‌همه صورت خواهد پذیرفت و از سر گرفته خواهد شد؛ و این اطمینان و امنیت مضاعف چنان دلپذیر و مطبوع بود که، به همراه موزیک و طعم خوش ماریا، برنامهٔ استراحت شبانه را به یک موقعیت به راستی سعادتمندانه بدل می‌کرد.

ولی تمام این‌ها مانع آن نشده بود که میهمان و تازه‌وارد ظریف به هنگام لم دادن در بالکن (یا به گونه‌ای دیگر و در جایی دیگر) حسابی سرما بخورد. یک سرماخوردگی شدید ظاهراً در حال تکوین بود، دیگر از قیافه‌اش معلوم بود، داشت فشار می‌آورد، لوزه‌هایش قرمز و دردناک شده بود، هوا از راهی که طبیعت برایش در نظر گرفته بود مانند همیشه عبور نمی‌کرد، بلکه به دشواری از موانع می‌گذشت و چنان خود را به جدار مجرا می‌کشید که سردیش مدام او را به سرفه می‌انداخت؛ صدایش چنان یک شبه گرفته و کلفت شده بود که گفتی مشروب بسیار این‌گونه به روزش آورده، و طبق اظهار خودش در این شب چشم به‌هم نگذاشته بود، چون از خشکی گلویش که انگار می‌خواسته خفه‌اش کند بارها و بارها ناچار شده بود سر از بالش بردارد.

یوآخیم گفت: «خیلی ناراحت‌کننده می‌شود، تقریباً دردآور. باید بدانی که سرماخوردگی این‌جا رسو[1] نیست، وجودش انکار می‌شود، در این هوای خشک رسماً پیش نمی‌آید، بدا به حال بیماری که بخواهد سرماخوردگی‌اش را به اطلاع برنس برساند. البته در مورد تو وضع فرق می‌کند، این بالاخره حق توست. اگر می‌توانستیم زکام تو را از بین ببریم خوب بود، آن پایین برای درمانش روش‌هایی دارند، ولی این‌جا ـ شک دارم که توجه لازم را نشان دهند. بهتر است آدم این‌جا اصلاً مریض نشود، که هیچ‌کس فکری به حالش نمی‌کند. این یک درس قدیمی است که یک‌بار دیگر هم برای حسن ختام می‌شنوی. وقتی من این‌جا آمدم زنی بود که گوشش را گرفته بود و از درد می‌نالید، و آخر برنس نگاهش کرد. گفت: «خیالتان راحت باشد، کاری به سل ندارد.» و به همین‌جا خاتمه پیدا کرد. حالا باید دید چه‌کار می‌شود کرد. فردا وقتی استاد حمامی پیشم می‌آید به او می

---

۱. Recus : (فرانسه)، پذیرفته.

گویم. این‌جا طریق اداری‌اش همین است، او خودش ترتیب بقیهٔ کارها را می‌دهد، طوری که آخرش شاید هم کاری برایت صورت بگیرد.»

این از یوآخیم؛ راهی که نشان داد به درد خورد. روز جمعه که از گردش صبح‌گاهی به اتاق بازگشته بود، در را زدند، نتیجه‌اش آشنایی با شخص دوشیزه فن‌میلن دونک بود، همان که «خانم سرپرستار» نامیده می‌شد ـ تاکنون این زنِ همیشه گرفتار را تنها دورا دور دیده بود، وقتی او اتاقی بیرون آمده از میان راهرو می‌گذشت که به اطاق دیگری برود، یا در سالن غذاخوری دیده بودش که برای لحظه‌ای ظاهر شده بود، و صدای اردک‌مانندش را شنیده بود. ولی حالا به ملاقاتش آمده بود؛ به خاطر زکام او پایش به این‌جا کشیده شده بود؛ با انگشت استخوانی به در کوفت، مقطع و کوتاه، و وارد شد، در حالی که او هنوز «بفرمایید» نگفته بود، ولی در آستانهٔ در به عقب خم شد تا از شمارهٔ اتاق اطمینان حاصل کند.

صدای اردک‌مانند را رها کرد: «سی و چهار. درست است، بچه.

On me dit, que vous avez pris froid.[1]

I hear, you have caught a cold.[2]

شنیده‌ام سرما خورده‌اید؟ به چه زبانی حرف می‌زنید؟ آلمانی، و معلوم است دیگر. آه، ملاقاتی تسیمسن جوان، معلوم است. باید بروم به اتاق عمل. یکی آن‌جاست که باید بیهوشش کنند، و سالاد لوبیا خورده. همین که آدم از یک‌جا غافل می‌شود... و شما می گویید که این‌جا سرماخورده‌اید، بچه؟»

هانس کاستورپ از این طرز صحبت یک خانم از تبار اشرافیتی کهن جاخورد. همچنان که حرف می‌زد با حرکاتش از سخنان خود فراتر می‌رفت، بینی را کنجکاوانه بالا می‌کشید، بی‌آرام سر را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند، همچون جانوری وحشی در قفس، دست راست پر از کک‌مکش را با مشت نیمه‌باز و شست بلند کرده از مچ تکان می‌داد، انگار می‌خواهد بگوید، «تند، تند، تند! گوش به حرف من نکنید، حرفتان را بزنید، تا من بروم دنبال

---

۱ و ۲. اول به فرانسه و بعد به انگلیسی می‌گوید. تا آخر سر که متوجه می‌شود آلمانی است به زبان خودش حرف بزند ـ نمایش وضع و موقعیت آسایشگاه «بین‌المللی»!

کارم.» چهل سال را به خوبی داشت، با قامتی که خوب رشد نکرده بی‌شکل مانده بود، روپوش سفید کلینیک، با کمر بسته، به تن، که بر سینه‌اش صلیبی از لعل آویخته بود. از زیر کلاه پرستاری‌اش موی تنک سرخ‌گون بیرون افتاده بود، چشمان آبی تحریک شده‌اش، که بر یکی از آنها گل مژه‌ای درشت و چرکین به چشم می‌خورد، نگاه بی‌ثباتی داشت، بینی برآمده، دهان قورباغه‌ای، به علاوه لب پایین را به هنگام صحبت کج می‌کرد. هانس کاستورپ با بردباری پرتواضع و انسان‌دوستی ذاتی‌اش که اعتماد برمی‌انگیخت در بحر او رفته بود.

سرپرستار گفت: «این چه‌جور سرماخوردگی است، هان؟» می‌خواست با چشمانش در او نفوذ کند، ولی نمی‌توانست، چون نگاهش قرار نداشت. «ما از این‌جور سرماخوردگی‌ها خوشمان نمی‌آید. مگر شما زیاد سرما می‌خورید؟ پسرخاله‌تان هم به همین زیادی سرما می‌خورد؟ مگر چند سال دارید؟ بیست و چهار سال؟ این مربوط به سن است، و حالا می‌آیید این بالا سرما می‌خورید؟ این‌جا حرف سرماخوردگی درست نیست، بچه جان، این چرند و پرند مال آن پایین است.» (کلمهٔ «چرند و پرند» در دهان او حالت نفرت‌انگیز و ماجراجویانه‌ای به خود می‌گرفت، آن‌گونه که هنگام گفتنش لب پایین را کج می‌کرد) «شما بهترین زکام را دارید، این را قبول می‌کنم، از چشمانتان پیداست.» (و دوباره سعی کرد با نگاهش در چشمان او نفوذ کند، بدون آن‌که توفیقی نصیبش شود.) «ولی زکام از سرما به‌وجود نمی‌آید، بلکه از عفونتی که آدم برای پذیرفتنش آمادگی دارد، فقط این سؤال مطرح است که این عفونت، یک عفونت بی‌گناه است یا یک عفونت کمتر بی‌گناه، مابقی چرند پرند است.» (باز هم این «چرند و پرند» وحشتناک!) «این امکان هم وجود دارد که آمادگی شما برای این نوع بی‌ضرر باشد.» این را گفت و چشم به او دوخت، با آن گل‌مژهٔ درشت و چرکین، هانس کاستورپ از چگونگی‌اش چیزی درنیافت. «بفرمایید، این یک داروی ضدعفونی‌کنندهٔ ساده است. احتمالاً همین حالتان را خوب می‌کند.» و از کیف مشکی‌اش که به کمربندش آویخته بود بستهٔ کوچکی بیرون آورد گذاشت روی میز. فورمامینت بود. «ضمناً ناراحت به‌نظر می‌آیید، انگار صورتتان داغ است.» بدون وقفه در صورت او نگاه می‌کرد، ولی چشمانش همچنان حال گریز داشتند. «درجه گذاشته‌اید؟»

جواب هانس کاستورپ منفی بود.

سرپرستار پرسید: «چرا نه؟» و لب پایین را همان‌طور کج در هوا رها کرد...

هانس کاستورپ سکوت کرد. این جوان کمرو هنوز رفتار شاگرد مدرسه‌ای داشت که جلو نیمکتش ساکت ایستاده و چیزی نمی‌داند.

ــ نکند هیچ‌وقت درجه نمی‌گذارید؟

ــ چرا، خانم سرپرستار. وقتی تب داشته باشم.

ــ بچه، آدم در درجهٔ اول درجه می‌گذارد تابببیند تب دارد یا نه. حالا شما فکر می‌کنید اصلاً تب ندارید؟

ــ درست نمی‌دانم، خانم سرپرستار؛ نمی‌توانم خوب تشخیص بدهم. یک کمی احساس داغی و سرما از هنگام ورودم به این بالا می‌کنم.

ــ آها، پس حرارت‌سنج‌تان کو؟

ــ این‌جا همراهم نیست، خانم سرپرستار. آخر چرا، من که فقط برای ملاقات این‌جا هستم، من سالمم.

ــ چرند و پرند! چون سالم هستید دنبال من فرستادید؟

هانس کاستورپ مؤدبانه خندید.

ــ نه‌خیر، چون یک کمی...

ــ سرما خورده‌ام، از این‌گونه سرماخوردگی این‌جا یاد داشته‌ایم. بفرمایید!

گفت و دست در کیفش کرد، دو تا جلد چرمی دراز و باریک بیرون آورد، یکی سیاه و دیگری قرمز، و روی میز گذاشت.

ــ این قیمتش سه فرانک و پنجاه است و این یکی پنج فرانک. البته به نفع شماست که پنج فرانکی را بردارید. اگر خوب مواظب باشید برای یک عمر حرارت‌سنج است.

هانس کاستورپ با لبخندی، جلد قرمز را از روی میز برداشت، و بازش کرد. آلت شیشه‌ای همچون تکه‌ای جواهر در آن جایگاه عمیق که درست به اندازه و شکل برایش مخمل‌پوش شده بود، دراز کشیده بود. درجات کامل با خطوط قرمز، اعشار هر درجه با خطوط سیاه نشانه‌گذاری شده بود. اعداد به رنگ قرمز بود و انتهای باریک‌تر از جیوه‌ای براق پر شده بود. ستون جیوه پایین بود و سرد، بسی پایین‌تر از حرارت معمولی بدن جانداران. هانس کاستورپ مبلغی را که سر و

وضعش اقتضا می‌کرد خود به خوبی می‌دانست. گفت: «این یکی را برمی‌دارم»، بدون آن‌که به دیگری حتی نگاهی بیاندازد. «این را که پنج فرانک قیمتش است. اجازه هست همین حالا...»

سرپرستار به صدای اردک‌مانند گفت: «قبول است. در کارهای مهم هیچ‌وقت خسیس‌بازی درنیاورید! عجله‌ای نیست، می‌آید روی حسابتان. بدهیدش به من، اول باید بزنیم برود کاملاً پایین، اینطور.» و حرارت سنج را از دستش گرفت، چندبار در هوا تکانش داد و به این ترتیب جیوه را به پایین راند، تا زیر درجهٔ سی و پنج. گفت: «بازمی آید بالا، خود را به بالا می‌رساند، بفرمایید، این خرید شما! می‌دانید که ما به چه ترتیب عمل می‌کنیم؟ هفت دقیقه زیر زبان گرامی، چهاربار در روز، لباس شریف را بر رویش ببندید. خداحافظ، بچه! امیدوارم به نتایج خوبی برسید.»

هانس کاستورپ به‌حالت تعظیم پشت‌میز ایستاده بود، نگاهی به‌در می‌انداخت، همان دری که سرپرستار از آن گذشته از نظر ناپدید شده بود، و نگاهی به آلتی که برجا نهاده بود. فکر کرد: «پس این بود سرپرستار فن‌میلن دونک. ستمبرینی از او خوشش نمی‌آید، این‌هم درست است که خصوصیات ناخوش‌آیندی در رفتارش هست. گل‌مژه‌اش چیز خوبی نیست، همیشه هم که این به چشمش نیست. ولی چرا مدام مرا «بچه» خطاب می‌کرد، آن هم با آن تشدید غلیظ؟ عجیب است، و جاهل‌وار، و همین‌طوری یک حرارت‌سنج به من فروخت، همیشه چند عدد در کیفش هست. می‌گویند همه‌جا گیر می‌آید، همهٔ دکان‌ها دارند، حتی جایی که آدم اصلاً انتظارش را ندارد، یوآخیم این‌طور می‌گفت. ولی من لازم نبود هیچ زحمتی به خود بدهم، خودش از هوا در آغوشم افتاد.» آلت ظریف را از آستر بیرون کشید، نگاهش کرد، و بی‌قرار چندین‌بار با آن در اتاق بالا و پایین رفت. قلبش تند و شدید می‌زد. برگشت به در باز بالکن نگاه کرد، حرکتی به سمت در اتاق کرد، به این قصد که نزد یوآخیم برود، ولی بعد صرف‌نظر کرد و دوباره پشت میز ایستاد، سرفه‌ای کرد تا خشکی صدایش را بیازماید. آنگاه درست سرفه کرد. «بله، حالا باید ببینم سرماخوردگی‌ام توأم با تب است یا نه.» گفت و حرارت‌سنج را در دهان گذاشت، نوک جیوه‌دار زیر زبان، به‌طوری که آلت کج و سربالا از میان لبانش بیرون زده بود، لبانی که محکم بسته بود تا هوا داخل نشود. با ساعت

مچی‌اش نگاه کرد: بیست و چهار دقیقه به ده مانده بود. و حال منتظر گذشت هفت دقیقه شد.

با خود گفت: «بدون یک ثانیه کم یا زیاد. به من می‌شود اطمینان کرد، از هرجهت. احتیاجی نیست که برای من هم با یک خواهر گنگ عوضش کنند، کاری که در مورد شخصی که ستمبرینی حرفش را می‌زد کرده بودند، اوتیلیه کیفر.»

زمان می‌خزید، مدت پایان نداشت. به عقربه‌ها که نگاه کرد، مبادا آن لحظه را از دست بدهد. تازه دو دقیقه و نیم گذشته بود. هزار کار کرد، اشیایی را برداشت و دوباره سر جایشان گذاشت، رفت روی بالکن، بدون آن که بگذارد پسرخاله‌اش متوجه شود، نگاهی به منظره انداخت، به این کوه و دره که دیگر با تمام اشکال گوناگون به‌چشمش آشنا بود: شاخ‌واره‌ها، ستیغ‌ها ودیواره‌ها، جناح برآمدهٔ «برم ـ بول»[1] که پشتش به سوی دهکده سرازیر می‌شد، و دامنه‌اش را بوته‌زاری پوشانده بود، اشکال کوهستانی سمت راست که دیگر نام‌هایشان را خوب می‌دانست، و نیز آلتاینواند[2] که از این‌جا به‌نظر می‌آمد به دره پایان می‌دهد ـ به جاده و باغ‌های آن پایین نظر انداخت، به غار و کاج نقره‌ای، به پیچ‌پیچی که از سالن استراحت می‌آمد ـ عده‌ای آن‌جا لم داده بودند ـ گوش داده و به اتاق برگشت، در همان حال سعی کرد وضع حرارت‌سنج را بهبود بخشد، آن‌گاه دوباره با جلو آوردن بازو آستینش را از مچ دست عقب کشیدهٔ ساعدش را برابر صورت گرفت. پس از این‌همه رنج و زحمت، رفتن و آمدن، تازه شش دقیقه گذشته بود. ولی از آن‌جا که حال ایستاده میان اتاق غرق در رؤیا جلو گردش افکارش را باز گذاشته بود، آخرین دقیقهٔ باقی‌مانده گفتی بر نوک پنجه‌های پا بی‌صدا گذشت. و چون یک‌بار دیگر بازو را حرکت داد از گریز نهایی‌اش باخبر شد. کمی دیر شده بود، دقیقه هشتم هم تا یک سوم گذشته بود، پس با این فکر که ضرری ندارد، در نتیجه‌اش تأثیری نمی‌گذارد و کاملاً بی‌اهمیت است، حرارت‌سنج را از دهان بیرون کشید و با دیدگان پریشان به آن خیره شد.

همان آن چیزی از درجهٔ حرارت‌سنج دستگیرش نشد، برق جیوه با انعکاس

---

۱. Brem bühl (نام یکی از کوه‌ها). ۲. Altemwand (نام یکی از کوه‌ها).

نور در شیشهٔ صاف و گرد دست به دست هم داده بود، و ستون جیوه گاه کاملاً بالا به‌نظر می‌آمد و گاه اصلاً دیده نمی‌شد، آلت را نزدیک چشم گرفت، به این طرف و آن‌طرف چرخاند، و چیزی درنیافت بالاخره پس از چرخشی موفقیت‌آمیز تصویر روشنی به دست آورد، محکم نگهش داشت و شتابان هوشش را به کار انداخت. واقعاً، جیوه انبساط یافته بود، شدیداً انبساط یافته بود، ستون نسبتاً بالا رفته بود، چند خط اعتباری از مرز حرارت معمولی بالاتر فراتر داشت، حرارت بدن هانس کاستورپ ۳۷/۶ بود.

روز روشن بین ساعت ده و ده ونیم ۳۷/۶ ـ این دیگر از حد بیرون بود،این دیگر «حرارت» بود، تب در اثر عفونتی که او برایش آمادگی داشت، فقط این سؤال مطرح می‌شد که چه نوع عفونتی. ۳۷/۶ ـ پیش از این یوآخیم هم ندانست، این‌جا به جز آنها که به عنوان بیمار سخت یا در حال احتضار اجازه نداشتند بستر را ترک کنند هیچ‌کس بیش از این نداشت، نه کلفلد با پنوموتوراکس، نه... نه مادام شوشا. البته در مورد او کاملاً صدق نمی‌کرد ـ تنها یک تب سرماخوردگی، آن پایین این نام را رویش می‌گذاشتند. ولی این را نمی‌شد دقیقاً گفت، و قابل تشخیص هم نبود. هانس کاستورپ شک داشت که حرارت بدنش از وقتی سرما خورده به این زیادی شده باشد، و افسوس می‌خورد که پیش‌تر از جیوه سؤال نکرده، همان اول، همان‌طور که پزشک مخصوص حالیش کرده بود. این توصیه کاملاً عاقلانه بوده، حالا معلوم می‌شد، و این کار ستمبرینی کاملاً ناحق بود که چنان به مسخره خنده سر داده بود ـ ستمبرینی با آن جمهوری و بیان زیبایش! هانس کاستورپ از جمهوری و بیان زیبا بیزار بود. در حالی که مرتب درجهٔ حرارت‌سنج را نگاه می‌کرد، که بارها به خاطر انعکاس نور از نگاهش گریخت تا بالاخره با چرخاندن و گرداندن بسیار دوباره ظاهر شد: ۳۷/۶ بود، آن هم صبح به این زودی.

جنب و جوشش نیرومند بود. چندین‌بار در اتاق بالا و پایین رفت، با حرارت‌سنج در دست، که افقی نگهش داشته بود، مبادا با تکان‌های عمودی صدمه ببیند، بعد با مواظبت تمام گذاشتش جلو آینه دستشویی، و موقتاً با پالتو و پتوهایش به بالکن رفت. پتوها را همان‌طور که آموخته بود نشسته دور خود پیچید، از دو طرف و از پایین، یکی پس از دیگری، با مهارت و چیره‌دستی،

و ساکت و خاموش لم داد، در انتظار فرارسیدن زمان صبحانهٔ دوم و ورود یوآخیم، گاه لبخند می‌زد، و چنان بود که گفتی به کسی لبخند می‌زند. گاه سینه‌اش با لرزشی ناراحت بالا می‌آمد، و ناچار از درون سینهٔ سرماخورده سرفه می‌کرد.

یوآخیم که ساعت یازده پس از صدای زنگ دنبالش آمد تا برای صرف صبحانه ببردش، دید هنوز لم داده. همان‌طور که می‌رفت کنار صندلی‌اش با تعجب پرسید: «مگر چطور شده؟»

هانس کاستورپ مدتی همان‌طور ساکت ماند و به جلوش نگاه کرد. آنگاه پاسخ داد: «تازه‌ترین خبر این است که کمی تب دارم.»

یوآخیم پرسید: «منظورت چیست؟ احساس می‌کنی تب داری؟»

هانس کاستورپ دوباره مدتی منتظر پاسخ گذاشتش، و آنگاه با گونه‌ای بی‌میلی و تأنی این پاسخ را داد: «دوست عزیز، احساس تب که مدت‌هاست می‌کنم، تمام مدت ولی حالا دیگر موضوع از احساس شخصی گذشته، صحبت از اندازه‌گیری دقیق است. من درجه گذاشته‌ام.»

یوآخیم وحشت‌زده پرسید: «درجه گذاشته‌ای؟ کدام درجه؟»

هانس کاستورپ با لحنی که نه شوخی بود و نه جدی گفت: «معلوم است دیگر، حرارت‌سنج. سرپرستار یکی به من فروخت. نمی‌دانم چرا همه‌اش آدم را بچه خطاب می‌کند؛ کار درستی نیست. ولی یک حرارت‌سنج خیلی خوب با عجلهٔ تمام به من فروخت؛ و حالا اگر می‌خواهی به چشم خودت ببینی که چقدر نشان می‌دهد، حرارت‌سنج آن توست، جلو آینهٔ دستشویی.»

یوآخیم فوراً برگشت رفت در اتاق. وقتی برگشت با تأنی گفت: «بله، سی و هفت و پنج و نیم عشر.»

هانس کاستورپ فوراً توضیح داد: «پس یک کمی برگشته پایین. شش بود.»

یوآخیم گفت: «اصلاً نمی‌شود این را حداقل نامید، برای پیش‌ازظهر، یک خبر بد به معنی واقعی.» و کنار تخت پرخاله‌اش ایستاد، همان‌طور که آدم به هنگام «یک خبر بد» می‌ایستد، بازوان به پهلو چسبانده و سر پایین انداخته.

ــ تو باید بستری بشوی.

هانس کاستورپ جوابش را در آستین داشت: «من دلیلی نمی‌بینم که با ۳۷/۶

به رختخواب بروم، جایی که تو و خیلی‌های دیگر که تبتان کمتر نیست برای خودتان آزاد می‌گردید.»

یوآخیم گفت: «آخر این فرق می‌کند. مال تو حاد است و بی‌ضرر. تب تو یک تب سرماخوردگی است.»

هانس کاستورپ گفت: «اولاً» و به این ترتیب نطقش را در بخش‌های اول و دوم تقسیم کرد. «نمی‌فهمم چرا آدم با یک تب بی‌ضرر ـ حالا فرض کنیم که چنین چیزی وجود دارد ـ با یک تب بی‌ضرر نباید بسترش را ترک کند، ولی با جور دیگرش مانعی ندارد. دوماً من که به تو گفتم، سرماخوردگی مرا داغ‌تر از آن‌که قبلاً بودم نکرده.» و سخنانش را این‌طور خاتمه داد: «من براین عقیده‌ام که ۳۷/۶ مساوی است با ۳۷/۶. اگر شما با چنین حرارتی می‌توانید آزاد بگردید، من هم می‌توانم.»

یوآخیم درآمد گفت: «ولی من وقتی آمدم چهار هفته بستری شدم. و تازه وقتی معلوم شد تبم با استراحت از بین نمی‌رود، اجازه‌ام دادند از جایم بلند شوم.»

هانس کاستورپ لبخند زد. پرسید: «حالا مقصود؟ فکر کنم در مورد تو موضوع فرق می‌کرده؟ انگار به تناقض‌گویی افتاده‌ای. اول فرق می‌گذاری و بعد با هم یکی می‌دانی. این‌ها چرند پرند است.»

یوآخیم روی پاشنهٔ پا چرخی زد، و وقتی دوباره به طرف پرخاله‌اش برگشت، به نظر آمد صورت آفتاب‌سوخته‌اش باز هم یک درجه تیره‌تر شده گفت: «نه، من یکی نمی‌دانم. تو داری همه‌چیز را قاطی می‌کنی. حرف من تنها این است که تو بدجوری سرماخورده‌ای. از صدایت می‌شود فهمید باید استراحت کنی که دوره‌اش کوتاه شود، هفتهٔ دیگر باید برگردی به هامبورگ، ولی اگر دلت نمی‌خواهد ـ مقصودم این است که نمی‌خواهی استراحت کنی، خوب نکن، من برایت تکلیف معین نمی‌کنم. در هرحال باید حالا برویم صبحانه بخوریم. بجنب، که دیر شد!»

هانس کاستورپ گفت: «درست است، برویم!» و پتوها را زد کنار. رفت به اتاقش تا شانه‌ای به موهایش بکشد، در این اثنا یوآخیم نگاه دیگری به حرارت‌سنج که بالای دستشویی بود انداخت، در حالی که هانس کاستورپ از دور می‌پاییدش. آنگاه راه افتادند، ساکت و خاموش، و دوباره سر جایشان در

سالن غذاخوری نشستند، که همچون همیشه در این ساعت از بسیاری شیر برق سفیدی سراسر آن موج می‌زد.

گورزاد که آبجو کولم‌باخ را برای هانس کاستورپ آورد، او با لحن جدی اعلام انصراف کرد. ترجیح می‌دهد امروز آبجو نخورد. اصلاً هیچ آشامیدنی‌ای نمی‌خواهد، خیلی ممنون، حداکثر یک جرعه آب و این توجه همنشینان را جلب کرد. برای چه؟ خبرهای تازه‌ای می‌شنویم! چرا آبجو نمی‌خواهد؟ هانس ـ کاستورپ بی‌اعتنا پاسخ داد، یک کمی تب دارد، ۳۷/۶، پایین‌ترین حد ممکن.

در این‌جا با انگشت اشاره برایش خط و نشان کشیدند ـ چیز عجیبی بود. دلقک بازی در می‌آوردند. سر را یکوری می‌گرفتند، یک چشم را بسته انگشت اشاره را دم گوش نگه می‌داشتند، یعنی چه کلک‌های بامزه‌ای که می‌شنوند، آن هم از کسی که تا به حال چنین بی‌گناه به نظر می‌آمده. خانم معلم گفت: «پس شما هم بعله!» و دوباره سرخی در گونه‌هایش دوید، در حالی که لبخند زنان خط و نشان می‌کشید.

ـ آدم چیزها می‌شنود، آفرین. ببین، ببین.

خانم اشتورهم ته سیگار سرخش را دم دماغش گرفت و با آن تهدیدش کرد. «آها، آها، تب دارد، آقای میهمان. شما از آنهاش هستیدها! ـ از آن خوب‌هاش، شوخ و بامزه.» حتی عمه خانم هم وقتی خبر به گوشش رسید از آن سر میز شوخ و پر کرشمه برایش خط و نشان کشید؛ ماروسیای جذاب هم که تا کنون به ندرت توجهی به او کرده بود در برابرش خم شده نگاهش کرد، دستمال عطر پرتقال را به لب فشرد، با آن چشمان گرد و گلوله مانند، و تهدیدش کرد؛ حتی دکتر بلومنکول هم وقتی خانم اشتور برایش تعریف کرد نتوانست خودداری کند و به دیگران تأسی جست، البته بدون آنکه به هانس کاستورپ نگاه کند، و تنها میس رابینسون بود که مانند همیشه خود را از جنب و جوش همگانی بی‌نصیب نشان می‌داد و کاری به کارشان نداشت. یوآخیم مؤدبانه چشمانش را پایین انداخته بود.

هانس کاستورپ که خود را این‌گونه مورد لطف و عنایت دیگران دید، لازم دانست متواضعانه از اشتباه بیرونشان آورد. گفت: «نه، نه، اشتباه می‌کنید، کاملاً بی‌اهمیت است، سرما خورده‌ام، ببینید: چشمانم به‌هم ریخته، سینه خرخر می‌کند، تمام شب را سرفه می‌کنم، حسابی ناراحتم می‌کند...» ولی آنها عذرش را

نمی‌پذیرفتند، می‌خندیدند و دست برایش تکان می‌دادند، می‌گفتند: «بله، بله، کلک، بهانه، تب سرماخوردگی، همه همین را می‌گویند.» و آنگاه همه با هم از هانس کاستورپ خواستند که به معاینه برود. این خبر همه را به هیجان آورده بود؛ از میان هفت میز سالن گفتگوی سرمیز آنها در مدت صبحانه رونق بیشتری داشت. به خصوص خانم اشتور با آن صورت سرخ و چموش‌وار، که گونه‌هایش اندکی رنگ به رنگ می‌شد، چنان به وراجی افتاده بود که نگو، از لذت سرفه داد سخن می‌داد ـ بله، به‌طور حتم کیفیتی است سرگرم کننده و لذت بخش، وقتی در اعماق سینه خارش بیشتر می‌شود و نضج می‌گیرد و آدم با فشار و تقلاهر چه پایین‌تر می‌رود تا به خوبی ارضائش کند: کیفی دارد، مانند وقتی آدم عطسه می‌کند، هوا جمع و انباشته می‌شود، با قدرتی مقاومت‌ناپذیر، و انسان با چهره‌ای سرمست چندین بار نفس را به ضرب داخل و خارج می‌کند، خود را با تمام وجود تسلیم می‌کند و غرق در لذت انفجار میمون دنیا را از یاد می‌برد. و گاهی دوسه بار پشت سر هم می‌آید. این‌ها لذات پر ارج زندگی هستند، همچنان که فی المثل لذت خاراندن ورم سرمازدگی هم یکی از آنهاست، در بهار، وقتی چنان هوس‌انگیز به خارش می‌افتد ـ چنان خاراندنی، از ته دل و وحشتناک، تا مغز استخوان در خشم و لذت، که اگر آدم تصادفاً جلو آینه باشد از قیافهٔ شیطانی خودش یکه می‌خورد.

این خانم اشتور بی‌فرهنگ چنان به تفصیل در این باره سخن می‌گفت که انسان را به وحشت می‌انداخت، تا آنکه بالاخره غذای کوتاه ولی پرمایهٔ بین روز به پایان رسید و پرخاله‌ها گردش پیش از ظهرشان را آغاز کردند، راهپیمایی به طرف دهکدهٔ داووس، آن پایین. بین راه یوآخیم در خود فرورفته بود، و هانس ـ کاستورپ از دهان نفس می‌کشید و از سینهٔ ناصاف سرفه می‌کرد. در بازگشت یوآخیم گفت: «من یک پیشنهادی به تو می‌کنم. امروز جمعه است ـ فردا پس از غذا وقت معاینهٔ ماهانهٔ من است. معاینهٔ عمومی نیست، ولی برنس کمی دست روی تنم می‌گذارد و چیزهایی به کروکوفسکی می‌گوید که یادداشت کند. توهم می‌توانی با من بیایی و خواهش کنی در این فرصت برای تو هم گوشی بگذارند. آخر خنده داراست ـ اگر در هامبورگ بودی می‌فرستادی دنبال هاید کیند. ولی این‌جا که دو متخصص دم دست هستند دور خودت می‌چرخی، و نمی‌دانی

وضعت از چه قرار است، موضوع تا چه حد جدی است، و از خود می‌پرسی بهتر نبود اگر در رختخواب استراحت می‌کردی.»

هانس کاستورپ گفت:«باشد، هر طور که تو بگویی. البته این کار را می‌شود کرد. ضمن این‌که برای خودم هم جالب است که یکی از این معاینات را از نزدیک ببینم.»

به این ترتیب قرار گذاشتند؛ و از قضا وقتی جلو آسایشگاه رسیدند به پزشک مخصوص برنس برخوردند، و فرصت را غنیمت دانسته همان‌طور سرپا موضوع را با او در میان گذاشتند.

برنس از عمارت جلویی بیرون می‌آمد، بلند قامت و گردن دراز، کلاه شق و رق به عقب سر برده، و سیگاری به کنج لب، گونه‌ها آبی‌نما و چشمان اشک‌آلود، درست و حسابی در گیرودار کار و فعالیت، عجله داشت به کار طبابتش برسد، و حال که کارش را، چنان که خود می‌گفت در اتاق عمل انجام داده، در دهکده از چند بیمار عیادت کند.

گفت:«روز به خیر، آقایان! همیشه به گردش! خوش گذشت در دنیای بیرون؟ الساعه دارم از یک نبرد نابرابر با کارد وارهٔ استخوان می‌آیم ـ کار عظیمی است، می‌دانید، عمل دنده‌ها. پیش‌ترها پنجاه در صدش روی میز اتاق عمل باقی می‌ماند. حالا بهتر شده، ولی با وجود این اغلب باید mortis causa[1] بساط را قبل از موقع جمع کنیم. ولی این امروزی شوخی سرش می‌شد، تمام مدت از پشتش تکان نخورد... عالی است یک چنین آدم توراکس[2]، که دیگر وجود ندارد. یک تکه گوشت، می‌دانید، غیر قابل لباس پوشاندن، می‌توان گفت: تجسم خفیف اندیشه. خوب حالا، شما چه می‌کنید؟ حال و احوالتان چطور است؟ انگار زندگی جالبی است، دوتایی با هم، هان، تسیمسن، زیرک پیر؟ پس چرا گریه می‌کنید، ای مسافر خوش گذران!» بعد رو کرد به هانس کاستورپ: «این‌جا گریه در ملاء عام ممنوع است. خلاف مقررات آسایشگاه. وگرنه همه ممکن بود بیایند.»

هانس کاستورپ جواب داد:«این همان زکام است که گرفتارش شده‌ام. نمی‌دانم چطور شد که این زکام را گرفتم. سرفه هم می‌کنم، درست توی سینه.»

---

۱. (لاتین)، به دلیل مرگ، به خاطر مرگ.

۲. Manschenthorax از روی بذله گویی «آدم» را با «پنوموتوراکس» ترکیب می‌کند.

برنس گفت: «خوب پس، باید بروید پیش یک طبیب حاذق».

هر دو خندیدند، و یوآخیم که پاشنه‌ها را به‌هم چسبانده بود، پاسخ داد: «ما هم در همین فکر بودیم، آقای پزشک مخصوص. من که فردا روز معاینه‌ام است، و حالا می‌خواستیم اگر لطف بفرمایید به پسر خاله‌ام هم عنایتی بکنید. صحبت سر این است که سه شنبه می‌تواند عازم شود یا نه.»

برنس گفت: «بخ ـ بخ‌بک! بسیار خوب، با کمال میل! مدت‌ها پیش از این باید این کار را می‌کردیم. همیشه وقتی کسی این‌جاست باید همراه بیاورندش. ولی خوب، البته آدم نمی‌خواهد تحمیل کند. فردا ساعت دو می‌بینمتان، بلافاصله بعد از گهواره[1]!»

هانس کاستورپ اضافه کرد: «آخر من کمی تب هم دارم!»

برنس در جواب گفت: «چه حرف‌ها می‌زنید! انگار می‌خواهید حکایت‌های تازه‌ای تعریف کنید؟ خیال می‌کنید چشم ندارم؟» و با انگشت نیرومندش به چشمان او که از جریان خون سرخ شده بود و از اشک آبی می‌زد اشاره کرد. «چند درجه‌ای می‌شود؟»

هانس کاستورپ با تواضع تمام اعداد را به زبان آورد.

ـ پیش از ظهر؟ خوب، بد نیست. برای اول کار چندان بی استعداد هم نیستید. خوب پس، دو تایی با هم راه بیفتید بیایید، فردا ساعت دو. برای من افتخار خواهد بود. حالا برسید به غذای متبرک! خداحافظ» و با زانوان خمیده و حرکت پارووار دست‌ها بنا کرد در سرازیری پای کوفتن، در حالی که پشت سرش دود سیگارش در اهتزاز بود.

هانس کاستورپ گفت: «این هم از قراردادمان، همان‌طور که تو خواستی. بهتر از این نمی‌شد ترتیبش را داد، حالا دیگر من نوبت هم دارم. احتمالاً کار دیگری هم نمی‌تواند بکند جز آنکه یک شربت سینه یا دارویی برای سرفه بنویسد، ولی وقتی آدم حالش مثل من باشد، همین که یک پزشک ببیندش و چیزی بگوید خودش خوب است، ولی چرا همیشه پشت سر هم و یک‌ریز حرف می‌زند! اوائل خوشم می‌آمد، ولی بعد از مدتی دیگر خوش آیند به نظر

---

۱. اشاره‌ای به طنز به صندلی راحتی و برنامهٔ استراحت در بالکن.

نمی‌آید. «غذای متبرک»! این چه زبانی است؟ آدم می‌تواند بگوید «ناهار متبرک»، چون «ناهار» یک کلمهٔ شاعرانه است، تا حدودی، با تبرک جور در می‌آید، مثل «رزق». ولی غذای مطلقاً جسمانی است، سخن از تبرک برای آن حرفی مسخره است. ضمناً نمی‌توانم ببینم که سیگار می‌کشد، مرا به وحشت می‌اندازد، چون می‌دانم که به او نمی‌سازد و سودایی‌اش می‌کند. ستمبرینی درباره‌اش می‌گفت که شوخ طبعی‌اش تصنعی است، و ستمبرینی یک نقاد است، یک مرد قضاوت، این را نمی‌شود انکار کرد. شاید من هم بیشتر قضاوت کنم، و هر چیزی را همان‌طور که هست نپذیرم. کاملاً حق با اوست. ولی گاهی آدم از قضاوت و خرده‌گیری و خشم منصفانه شروع می‌کند، و آن وقت چیزهای دیگری به سراغش می‌آید که هیچ ربطی به قضاوت کردن ندارد، سختگیری اخلاقی کارش به پایان می‌رسد، و جمهوری و بیان زیبا هم به نظرش مبتذل می‌آید...»

□

همچنان چیزهایی مبهم و نامفهوم سرهم می‌کرد، انگار خودش هم درست نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید. پسرخاله‌اش هم فقط نگاهی زیرچشمی به او انداخت و خداحافظ گفت، که بعدش هم هر یک به اتاق خود و بالکن خودش رفت.

مدتی که گذشت یوآخیم آهسته پرسید: «چند درجه؟» با آن‌که ندیده بود که هانس کاستورپ دوباره درجه را به کار انداخته... و هانس کاستورپ با لحنی بی‌اعتنا پاسخ داد: «چیز تازه‌ای نبود.»

در واقع به مجرد ورود به اتاقش خرید امروز صبحش، آن شیء ظریف را از بالای دستشویی برداشته، نشانهٔ ۳۷/۶ را که دیگر نقشش را ایفا کرده بود با تکان‌های سریع عمودی از بین برده بود، و همچون کهنه کاری، با سیگار شیشه‌ای در دهان، خود را به آغوش صندلی راحتی‌اش انداخته بود. ولی با وجود انتظارات بلند پروازانه و با آن‌که حرارت سنج را هشت دقیقهٔ تمام زیر زبان نگه داشته بود، این بار هم درجه از همان ۳۷/۶ تکان نخورده بود ـ که هر چه بود بالاخره تب بود، اگر چه بیش از آن‌که قبل از ظهر بود، نبود. پس از غذا ستون براق تا ۳۷/۷ بالا رفت، شب که بیمار از برخوردها و هیجانات روز خسته شده بود از ۳۷/۵ بالاتر نرفت، و حتی در نخستین ساعات صبح فقط ۳۷ را نشان

می‌داد، تا دوباره نزدیک ظهر به همان مقدار دیروزی رسید. با این نتایج نوبت غذای اصلی روز بعد و پس از آن هم ساعت ملاقات فرارسید.

هانس کاستورپ بعداً به یاد آورد که مادام شوشا در این ظهر سویتر زرد زرینی با دکمه‌های درشت و جیب‌های حاشیه دوزی شده به تن داشت، که نو بود، یا برای هانس کاستورپ نوبود، و با آن مانند همیشه به هنگام ورود ـ با تأخیر ـ لحظه‌ای در برابر همگان به همان‌گونه که هانس کاستورپ دیگر به خوبی با آن آشنا بود جبهه گرفته بود. آن‌گاه، مانند هر روز پنج نوبت، خرامیده بود، با حرکات نرم نشسته و صحبت کنان خوردن آغاز کرده بود: هانس کاستورپ که نگاهش از پشت ستمبرینی که آخر میز میانی نشسته بود عبور کرده تا میز روس‌های خوب سیر کرده بود، مثل هر روز، گرچه این بار با توجهی مخصوص، دیده بود که چگونه سر را به هنگام صحبت تکان می‌دهد و از نوگردی پس گردن و حالت سست افتادهٔ پشتش توجهش را جلب کرده بود. خانم شوشا در تمام مدت ناهار حتی یک‌بار هم به پشت سر خود نگاه نکرده بود. ولی همین که خوردن دسر به پایان رسیده و ساعت دیواری سمت راست سالن ـ همان‌جا که میز روس‌های خوب قرار داشت ـ زنگ دو را نواخته بود، بالاخره آن‌چه در پی‌اش بود اتفاق افتاده بود، در اثنایی که ساعت زنگ دو را می‌زد ـ زنگ اول و زنگ دوم ـ بیمار زیبا آهسته سر را، و نیز بالا تنه را، گردانده نگاهش را به میز هانس کاستورپ ـ نه به‌طور کلی به میز آنها، نه خیر، به‌طور مشخص و بدون ابهام به شخص او ـ انداخته بود، با لبخندی گرد لبان بسته و در آن چشمان پری‌بیسلاوگونه، مثل این‌که می‌خواهد بگوید: «خوب دیگر؟ وقتش رسید. حالا می‌روی؟» (آخر وقتی چشمان سخن می‌گویند تنها خطاب «تو» در کار است، حتی اگر «شما» هم هنوز از دهان بیرون نیامده باشد) ـ و این واقعه هانس ـ کاستورپ را تا عمق ضمیر پریشان و وحشت زده کرده بود ـ هنوز به آن‌چه می‌دید اطمینان نیافته بود که، یکه خورده، ابتدا در صورت خانم شوشا و آن‌گاه، نگاه از او برگفته، از فراز پیشانی‌اش به دور دست خیره گشته بود. آخر مگر خانم شوشا می‌دانست که او در ساعت دو برای معاینه وقت گرفته؟ درست چنین به نظر می‌آمد. و با این همه به همان اندازه غیر محتمل بود، چنان که دانستن این نکته از جانب او، که او، هانس کاستورپ، همین یک دقیق پیش از خود می‌پرسیده،

بهتر نیست توسط یوآخیم به اطلاع برنس برساند، سرماخوردگی‌اش بهبود یافته و معاینه به نظر او دیگر مورد ندارد: فکری که محاسنش با این لبخند پرس‌وجوگر از جلوه افتاده ملال آور و زننده شده بود. لحظه‌ای پس از آن هم یوآخیم دستمال سفره‌اش را لوله کرده روی میز گذاشته بود و با چشم و ابرو به او اشاره کرده، با تعظیمی به همنشینان از جایش برخاسته بود ـ که به دنبال آن هانس کاستورپ، گرچه باطناً در نوسان، ولی به ظاهر با گام‌های استوار و با این احساس که آن نگاه و آن لبخند همچنان بر او سنگینی می‌کند دنبال سر پسرخاله‌اش از سالن خارج شد.

آنها از پیش از ظهر دیروز دیگر سخنی دربارهٔ قرار امروز نگفته بودند، و اکنون نیز که به آن‌جا می‌رفتند توافقشان بر سر سکوت همچنان بر جا بود. یوآخیم عجله داشت: ساعت مقرر همین حالا هم گذشته بود، و پزشک مخصوص برنس بر حضور سر وقت تأکید می‌ورزید. از سالن غذا خوری که بیرون رفتند راهرو پایین را پشت سر گذاشته، از جلو «مدیریت» گذشته، از پلکان مفروش به لینولئوم انداخته رفتند پایین به زیر زمین. یوآخیم به دری که درست روبروی پلکان قرار داشت، و بر پلاک چینی آن نوشته شده بود: «مطب»، کوفت.

صدای برنس آمد: «بله!» با تأکید بر هجای نخست. وسط اتاق ایستاده بود، روپوش به تن، در دست راستش گوشی سیاه، که به رانش می‌کوفت.

گفت: «عجله، عجله» و چشمان پراشکش را به ساعت دیواری دوخت.

«Un poco piu presto, Signorit[1] کار ما فقط محدود به شما والاگهران که نیست.»

پشت میز تحریر دوطرفهٔ جلو پنجره دکتر کروکوفسکی نشسته بود، با صورت رنگ پریده بر زمینهٔ سیاهی براق پیراهنش، آرنج بر صفحهٔ میز، در یک دست قلم، دست دیگر در ریش، اوراقی جلوش ریخته بود، احتمالاً پروندهٔ بیماران، در نگاهی که به آنان می‌انداخت حالت خاموش شخصیتی که تنها در نقش دستیار حضور دارد خوانده می‌شد.

پزشک مخصوص در پاسخ عذرخواهی یوآخیم گفت: «خوب، نامهٔ اعمالتان را بدهید!» و سنجی تب را از دستش گرفت، و همان‌طور که بیمار به شتاب

---

۱. (ایتالیایی) آقایان کمی بیشتر عجله کنید!

بالاتنه را لخت می‌کرد و لباس‌های در آورده را به جالباسی کنار در می‌آویخت. به خواندن آن مشغول شد. کسی حواسش به هانس کاستورپ نبود. او ابتدا مدتی به تماشا ایستاد و آنگاه روی مبلی قدیمی با دسته‌های منگوله‌دار کنار میزی با تنگ آب نشست. کتابخانه‌هایی پر از آثار قطور پزشکی و مجموعه‌های طبقه‌بندی شدهٔ پرونده‌ها کنار دیوار قرار داشت. صندلی راحتی دیگری هم آن‌جا بود، باروکشی از مشمع سفید، که بالا و پایین می‌شد و بر متکایش دستمال سفرهٔ سفیدی گسترده بود.

برنس همچنان که برگه‌های هفتگی را که یوآخیم نتایج اندازه‌گیری‌های پنج بار در روز را در آنها وارد کرده بود، نگاه می‌کرد گفت: «۷عشر، ۹عشر، ۸عشر. هنوز هم یک کمی مست و خراب، تسیمسن عزیز، نمی‌شود ادعا کرد که از دفعهٔ پیش بهتر شده‌اید.» (منظور از «دفعهٔ پیش» چهار هفته پیش بود.) «زهرش کشیده نشده، نه خیر.» بعد گفت: «البته این کار یک شبه نمی‌شود، جادو جنبل هم از ما بر نمی‌آید.»

یوآخیم با تکان سرو شانه‌ها تصدیق می‌کرد، گرچه می‌توانست اعتراض کند، که تازه دیروز این بالا نیامده.

ـ سوزش پیوندگاه، در طرف راست در چه وضعی است، قبلاً که همیشه شدید بود؟ بهتر است؟ خوب بیایید جلو، تا مؤدبانه دست بزنیم.» و معاینه با گوشی شروع شد.

پزشک مخصوص برنس، پاها گشاد نهاده و به پشت خم شده، گوشی زیر بغل، ابتدا با دست به شانهٔ راست زد، در حالی که به دست چپش تکیه داده بود و دست راست را از مچ حرکت می‌داد از انگشت میانهٔ نیرومندش برای ضربه استفاده می‌کرد. آنگاه انگشتش به زیر استخوان کتف لغزید و از پهلو به پشت، به بخش میانی و پایین کوبید، و یوآخیم که خوب دست‌آموز شده بود دست بلند کرد تا او بتواند زیر بغلش هم دست بگذارد. بعد تمام این‌ها را در مورد طرف چپ هم تکرار کردند، و چون از آن هم فارغ شدند پزشک مخصوص فرمان «عقب‌گرد!» داد، برای معاینهٔ سینه. از زیر گردن، استخوان ترقوه، شروع کرد، به بالا و پایین سینه کوبید، سمت راست و سمت چپ، و چون کار کوفتن به آخر رسید کار با گوشی را آغاز کرد. گوشی را بر سینه و پشت یوآخیم، به هر کجا که قبلاً با نوک انگشت کوبیده بود، گذاشت. یوآخیم باید به ترتیب پر زور نفس

می‌کشید و سرفهٔ مصنوعی می‌کرد، که ظاهراً خسته‌اش می‌کرد، چون به نفس نفس افتاد و اشک به چشمهایش آمد. پزشک مخصوص برنس هر چه را از اندرون او می‌شنید در کلمات کوتاه مخصوص برای معاونش می‌گفت، به گونه‌ای که هانس کاستورپ بی‌اختیار به یاد روش کار خیاطان افتاد، که آقایی با لباسی مرتب اندازهٔ لباس کسی را می‌گیرد، به ترتیب معمول نوار متر را این‌جا و آن‌جا دور بالا تنه و بر اعضائش می‌گذارد و ارقام به دست آمده را بر شاگردش که قلم به دست بر دفترش خم شده فرو می‌خواند. پزشک مخصوص برنس دیکته کرد: «کوتاه»، «کاسنه»، آن‌گاه گفت: «پر حباب» و باز هم: «پرحباب» (ظاهراً خوب بود). بعد گفت: «خشک» و قیافه‌اش در هم رفت. «خیلی خشک»، «صدا». و دکتر کروکوفسکی همه را وارد کرد، همچون شاگرد خیاط ارقام استادش را.

هانس کاستورپ با سر کج گرفته جریانات را دنبال می‌کرد؛ اندیشناک در بحر بالاتنهٔ یوآخیم رفته بود، که با آن دنده‌ها (خد را شکر که دنده‌های خودش سالم بود) که به هنگام تنفس عمیق معده را عقب زده از زیر پوست کشیده بیرون می‌زد ـ این بالا تنهٔ جوانانهٔ لاغر که رنگ تیره‌اش به زردی می‌زد و بر استخوان‌های سینه و نیز بازوان، بازوان نیرومندش، با دستبندی طلایی بر مچ یکی از آنها، موهای سیاهی روییده بود. هانس کاستورپ پیش خود گفت، چه بازوان ورزشکارانه‌ای، همیشه به ورزش علاقمند بود، در حالی که من اهمیتی به آن نمی‌دادم، این به خاطر علاقه‌اش به شغل سربازی بود. همیشه توجه زیادی به جسمش می‌کرد، بسیار بیش از من، یا به هر حال به گونه‌ای متفاوت؛ آخر من همیشه یک کشوری بودم، برایم مهم بود که با آب گرم استحمام کنم، خوب بخورم و خوب بنوشم، ولی او دنبال خواسته‌ها و هدف‌های مردانه بود. و حالا از طریقی کاملاً متفاوت بدنش جلو افتاده و استقلال و اهمیت یافته، یعنی از طریق بیماری. خراب است و زهرش هم میل به تمام شدن ندارد، این همه که یوآخیم بیچاره دلش می‌خواهد سرباز بشود، آن پایین. نگاه کن، قدوبالایش عینهو آپولو بلودر[1]، به استثنای موها، ولی از درون بیمار است، و بیرونش گرم است، به سبب بیماری؛ آخر بیماری انسان را بسی جسمانی‌تر می‌کند، می‌شود

---

۱. Belvedere نام شماری از قصرهای ایتالیا.

سراپا جسم... از این اندیشه یکه خورده شتابان نگاه جستجوگرش را از بالاتنهٔ عریان یوآخیم به سوی چشمانش سیر داد، آن چشمان درشت، سیاه و مهربان، که از تنفس و سرفهٔ مصنوعی اشکبار شده بود و به هنگام معاینه نگاه غمگین از بالای سر این تماشاگر به دیوار مقابل انداخته بود.

در این اثنا کار پزشک مخصوص برنس به پایان رسیده بود، گفت: «خیلی خوب، تسیمسن. همه چیز درست و مرتب، تا آن‌جا که ممکن است. دفعهٔ بعد» (می‌شد چهار هفتهٔ دیگر) «مطمئناً باز هم کمی بهتر خواهد بود.»

ـ به نظر پزشک مخصوص تا کی...

ـ می‌خواهید دوباره از سر بگیرید؟ آدم که نباید تا کسی سر حال آمد ناراحتش کند! تازگی‌ها گفتم یک نیم‌سال مختصر ـ می‌توانید از آن موقع حساب کنید، ولی این را حداقل بگیرید. بالاخره این‌جا هم می‌شود زندگی کرد، قدری ادب داشته باشید. ما که شما را در اردوگاه اجباری نگاه نداشته‌ایم... این‌جا هم سیبری نیست! یا فکر می‌کنید به این‌جور جاها شباهت دارد؟ بسیار خوب، تسیمسن! بروید کنار! نفر بعدی، هر که مایل باشد!

و به بالا نگاه کرد. دست دراز کرد گوشی را به طرف دکتر کروکوفسکی نگه‌داشت، که از جایش برخاسته آن را گرفت، تا آزمایش‌های معاون مآبانهٔ مختصری انجام دهد.

هانس کاستورپ نیز از جایش بلند شده، در حالی که چشمانش را به پزشک مخصوص دوخته بود که با پاهای گشاد و دهان گشوده در فکر فرورفته بود، شتابان دست به کار آماده سازی خود شد. چنان دستپاچه شده بود که مدتی طول کشید تا توانست پیراهن طرح دارش را، که به روی سر کشیده بود، با آن سرآستین‌ها، درآورد. و حال در برابر پزشک مخصوص برنس ایستاده بود، سفید، بور و باریک، و با قد و قامتی که کشوری‌تر از یوآخیم به نظر می‌آمد.

ولی پزشک مخصوص، همچنان غرق افکارش، او را به حال خود گذاشت. دکتر کروکوفسکی دوباره سر جایش نشسته بود، و یوآخیم مشغول لباس پوشیدن شده بود که برنس بالاخره اراده کرد به آن‌که مایل بود عنایتی بکند. گفت: «اوه بله، حالا نوبت شماست!» و با دست غول آسایش بازوی هانس کاستورپ را گرفته از خود راندش، و نگاه دقیقی به سراپایش انداخت. نه آن‌گونه

که به کسی نگاه می‌کنند ـ به صورتش ـ بلکه به جسمش نگاه می‌کرد؛ چرخاندش، آن‌گونه که جسمی را می‌چرخانند، و به پشتش هم نگاه کرد. آن‌گاه گفت: «خوب، حالا ببینیم شما چطور شروع می‌کنید.» و همچون قبل با کرد به ضربه زدن.

همچنان که با یوآخیم کرده بود، و به همان‌جاها، با انگشت کوبید، و در جاهای مختلف چندین بار تکرار کرد. مدتی به تناوب و به قصد مقایسه یک‌بار بالا سمت چپ به استخوان ترقوه می‌زد و بعد کمی پایین‌تر.

در همان حال از دکتر کروکوفسکی می‌پرسید: «می‌شنوید؟» و دکتر کروکوفسکی، پنج قدمی او پشت میز نشسته، با تکان سر اعلام می‌کرد که می‌شنود: با وقار چانه را روی سینه فرود می‌آورد، به گونه‌ای که ریشش در آن فرو می‌رفت، و نوکش به بالا بر می‌گشت.

پزشک مخصوص که دوباره گوشی را به دست گرفته بود فرمان داد: «نفس عمیق بکشید! سرفه کنید!» و هانس کاستورپ سخت در تلاش بود، شاید هشت یا ده دقیقه طول کشید، پزشک مخصوص گوش می‌داد. کلمه‌ای حرف نمی‌زد، تنها گوشی را این‌جا و آن‌جا می‌گذاشت و به خصوص و به دفعات به آن‌جاهایی گوش می‌داد که قبلاً به هنگام انگشت کوفتن مکث کرده بود. آن‌گاه ابزارش را زد زیر بغل، دست‌ها را به پشت زد و نگاهش را به نقطه‌ای روی زمین، میان خودش و هانس کاستورپ، انداخت. گفت: «بله، کاستورپ» ـ این اولین بار بود که مرد جوان را به سادگی، تنها به نام خانوادگی‌اش می‌خواند ـ «موضوع - Praeter prooter[1] از همان قرار است که از اول فکر می‌کردم. من در کمین شما بوده‌ام، کاستورپ، حالا که دیگر می‌توانم این را به شما بگویم ـ از همان اول که بدون استحقاق افتخار آشنایی با شما نصیبم شد ـ و تقریباً با اطمینان حدس می‌زدم که شما، بی سروصدا، به این‌جا تعلق دارید و خودتان هم این را خواهید فهمید، مثل کسان دیگری که به قصد تفریح این بالا آمدند و با دماغ بالا کشیده به دور و بر خود نگاه کردند، و ناگهان یک روز آگاه شدند که خوب بود ـ نه فقط «خوب بود»، خواهش می‌کنم به معنی حرفم درست توجه کنید ـ رسم و راه کنجکاوی بی‌طرفانه را کناری بگذارند و رحل اقامتی تمام و کمال بیفکنند.»

---

۱. (لاتین)، تقریباً.

هانس کاستورپ رنگ به رنگ شد، و یوآخیم که می‌خواست دست به کار بستن بندهای شلوار شود در همان حال به گوش ایستاد...

پزشک مخصوص در حالی که با سر به طرف یوآخیم اشاره می‌کرد و در همان حال روی پاشنه‌هایش تاب می‌خورد ادامه داد: «شما پسرخاله‌ای خوب و دوست داشتنی دارید، که انشاءالله به زودی می‌تواند بگوید، روزی مریض بوده، و وقتی به آن‌جا برسیم، باز به هر حال این حقیقت هنوز به قوت خود باقی خواهد بود، که او پیش‌تر مریض بوده، پسر خالهٔ خوب شما؛ و این اپریوری[1]، به قول فلاسفه، به نحوی وضع شما را هم روشن می‌کند، کاستورپ عزیز...»

ـ او فقط پسر خالهٔ ناتنی من است، آقای پزشک مخصوص.

ـ خیلی خوب، باشد. شما که مطمئناً نمی‌خواهید وجود پسرخاله‌تان را انکار کنید. تنی یا ناتنی، در هر صورت باز هم خویشاوند نَسَبی شما می‌شود.

ـ در حقیقت پسر خواهر ناتنی...

ـ خانم والده تان در سلامت به سر می‌برند؟

ـ نه خیر، مادرم مرده. من که کوچک بودم از دنیا رفت.

ـ اوه، آخر چرا؟

ـ بر اثر انعقاد خون، آقای پزشک مخصوص.

ـ انعقاد خون؟ خوب، این‌که خیلی وقت پیش بوده. پدر محترمتان چطور؟

هانس کاستورپ گفت: «او بر اثر ذات‌الریه مرد.» و فوراً اضافه کرد: «پدربزرگم هم همین‌طور».

ـ خوب پس، او هم همین‌طور؟ خیلی خوب، این از پیشینیانتان. و اما دربارهٔ خودتان، مثل این‌که همیشه تا اندازه‌ای به کم خونی مبتلا بوده‌اید، این‌طور نیست؟ ولی هیچ‌وقت از کار بدنی یا فکری خسته نمی‌شدید؟ چرا؟ ضربان قلب تند است؟ فقط تازگی؟ خوب است، و به علاوه ظاهراً گرایش بسیار به زکام وجود دارد. می‌دانید که قبلاً بیمار بوده‌اید؟

ـ من؟

ـ بله، نظرم به شخص شماست. اختلاف را می‌شنوید؟

---

۱. apriori (لاتین)، از طریق برهان لمی ـ استدلال از علت به معلول.

ـ پـزشک مـخصوص مـتناوباً بـه بـالا سـمت چپ سـینه و کـمی پـایین‌تر می‌کوبید.

هانس کاستورپ گفت: «آن‌جا صدا خفه‌تر از این‌جاست.»

ـ عالی است. شما بـاید تـخصص پـیدا مـی‌کردید. پس ایـن را یک گـرفتگی می‌نامیم، گرفتگی در محل زخم‌های قـدیمی کـه آهکی شـده پـیدا مـی‌شود، در جوشگاه‌ها. شما یک بـیمار قـدیمی هسـتید، کـاستورپ، ولی ایـن‌که تـازه حـالا مطلع می‌شوید گناهش را نمی‌خواهیم به گردن کسی بیندازیم. تشخیص به موقع آسان نیست ـ بـه خـصوص بـرای آقـایان هـمکاران در زمـین پست. مـن حـتی نمی‌خواهم بگویم که گوش‌های ما حـاس‌تر است، گرچه تجربه برای تـخصص اهمیت بسیار دارد. ولی این هوا بـه مـا کـمک مـی‌کند بـهتر بشـنویم، مـتوجهید، هوای لطیف و خشک این بالا.

هانس کاستورپ گفت: «مطمئناً، البته.»

ـ بسیار خوب، کاستورپ. پس حالا خوب گوش کنید، ای جوان، می‌خواهم کلمات زرینی بگویم. اگر قضیهٔ شما غیر از این چیزی نبود، و به همین گرفتگی‌ها و جای زخم‌های کهنه در نی انبان خاتمه پیدا می‌کرد، من شما را باز می‌گرداندم پیش لارها و پناتهاتان[1] و یک ذره هم نگرانتان نبودم، درست توجه کنید. ولی با وضعی که وجود دارد و با آن‌چه معاینات نشان می‌دهد ـ حالا که این‌جا پیش ما آمده‌اید واقعاً ارزش ندارد برگردید، و گرنه مجبور می‌شوید دوباره راه بیفتید.

هانس کاستورپ از نو جریان خون را در قلب خود حس کرد، و یواَخیم هم، همچنان ایستاده، دکمه‌های پشتش در دست، چشمان را پایین انداخت.

پزشک مخصوص گفت: «آخر به جز گرفتگی سمت چپ بالا یک خشکی هم هست، که تقریباً برای خودش صدای خاصی است و از محل تازه‌ای می‌آید ـ هنوز نمی‌خواهم از یک نقطهٔ نرم. یک سرچشمهٔ نرمی، حرف بزنم، ولی مطمئناً این یک نقطه مرطوب است، و شما اگر چه پایین همین‌طور ادامه می‌دادید یک مرتبه عزیز من، چه شده چه باید کرد، تمام کهنه ریه را باید می‌انداختید دور.»

هانس کاستورپ بی‌حرکت ایستاده بود، لرزش عجیبی گرد دهانش، و از

---

۱. penat, Lar خدایان خانگی در روم ـ کنایه از خانه و زندگی.

تکان‌های دنده هایش ضربان قلبش به روشنی دیده می‌شد. به یوآخیم نگاه کرد، ولی او به نگاهش پاسخ نداد، بعد دوباره به صورت پزشک مخصوص خیره شد، با آن گونه‌های آبی، چشمان پراشک ـ همچون چشمان خودش ـ و سیل یکوری.

پزشک مخصوص ادامه داد: «به علاوه حرارت بدن شما هم این نظر را تأیید می‌کند: ۳۷/۶ ده صبح، تقریباً با صداهای شنیده شده مطابقت دارد.»

هانس کاستورپ گفت: «ولی من فکر می‌کردم تب مال زکام است.»

پزشک مخصوص خاطرنشان کرد: «زکام چه؟ آن از کجا می‌آید؟ بگذارید چیزی را به شما بگویم، کاستورپ، تا آن‌جا که من اطلاع دارم در دماغ شما پیچ و خم‌های متعددی هست. و اما هوای این‌جا، شما فکر می‌کنید این هوا برای مبارزه با بیماری خوب است، این‌طور نیست؟ که درست هم هست. ولی برای خود بیماری هم خوب است، خوب توجه کنید، به آن موقتاً کمک می‌کند، بدن را زیر و زبر می‌کند، و بیماری پنهان را افشا می‌کند؛ یک چنین افشایی، که هیچ چیز بدی هم نیست، همین زکام شماست. نمی‌دانم شما آن پایین در سرزمین پست هم تب آلود بودید یا نه، ولی این بالا که از همان روز اول تب داشتید، نه تازه بعد که زکام گرفتید ـ عقیدهٔ من این است.»

هانس کاستورپ گفت: «بله، بله، من هم واقعاً همین‌طور گمان می‌کنم.»

پزشک مخصوص در دنبالهٔ حرف‌هایش گفت: «احتمالاً از همان اول کله‌تان گرم شد. این تأثیر سمومی است که میکروب‌ها تولید می‌کنند؛ این‌ها تأثیر سکرآوری در مرکز اعصاب می‌گذارند، متوجهید، در نتیجه گونه‌های آدم چنان شاداب می‌شود. فعلاً می‌روید زیر لحاف، کاستورپ؛ باید ببینیم می‌توانیم با چند هفته استراحت مستی را از سرتان بپرانیم. بقیه‌اش امکان دارد بعداً بیاید. ما یک عکس داخلی قشنگی از شما برمی‌داریم ـ برایتان جالب خواهد بود نگاهی به درون شخص خودتان بیندازید. ولی این را از همین حالا به شما می‌گویم: یک چنین بیماری چیزی نیست که ظرف یکی دو روز درمان بشود، از موفقیت‌های معجزآسایی که در تبلیغات از آن دم می‌زنند خبری نخواهد بود. از همان اول این‌طور به نظر من آمد که شما بیمار بهتری خواهید بود، استعداد بیش‌تری برای بیمار بودن دارید تا آن ژنرال ارتشی، که تا چند عشرش کم می‌شود می‌خواهد در برود. انگار درازکش نمی‌شود به همان خوبی در آماده باش بود که ایستاده!

آرامش اولین وظیفهٔ هر شهروندی است، و بی صبری فقط زیان می‌رساند. پس خواهش می‌کنم، کاستورپ، کاری نکنید که نظرم از شما برگردد، و شناختم از انسان‌ها غلط از آب درآید. و حالا پیش به سوی پستو!»

آن‌گاه پزشک مخصوص برنس ویزیت را به پایان برد و نشست پشت میزش، تا به عنوان مردی با مشاغل بسیار فاصلهٔ زمانی تا ویزیت بعدی را با نوشتن پرکند. و دکتر کروکوفسکی از جایش بر خاست، به طرف هانس کاستورپ گام برداشت، سر را عقب داده، دستی بر شانهٔ مرد جوان گذاشت و با لبخندی چنان جانانه که دندان‌های زردش از میان ریشش نمایان شد، دست راست او را صمیمانه فشرد.

فصل پنجم

سوپ ابدی و وضوح ناگهان

اکنون جریانی در برابرمان قرار دارد که بهتر می‌نماید داستان پرداز خود از آن اظهار تعجب کند تا خواننده به نوبهٔ خود بیش از حد از آن به تعجب نیفتد. در حالی که گزارش ما از سه هفتهٔ اول اقامت هانس کاستورپ نزد ساکنان این بالا (بیست و یک روز از چلهٔ تابستان، که این اقامت در اصل ـ تا آن‌جا که پیش‌بینی‌اش در حد توانایی انسانی بود ـ باید به آن محدود می‌شد) مکان‌ها و زمانی‌هایی را در بر می‌گرفت که وسعتشان به خوبی و بیش از آن متناسب با انتظارات آگاهانه و ناآگاهانهٔ ما بود ـ در مورد سه هفتهٔ بعدی اقامت او در این مکان به تعداد صفحات و دفاتر که آن یک پر کرده، و به شمار ساعت‌ها و روزها که کار برده، نیاز به سطر و حتی کلمه و لحظه هم نخواهد بود: از همین حالا پیداست که به یک چشم به هم زدن این سه هفته را پشت سر خواهیم گذاشت و کارش را فیصله خواهیم داد.

پس این ممکن است به تعجب بیندازد؛ با این حال درستش همین است و با قواعد داستان‌پردازی نیز مطابقت می‌کند. چه درست این است و مطابق قواعد داستان‌پردازی چنین باید که زمان بر ما چنان درازیا کوتاه آید، به احساس ما چنان دامنهٔ گسترده‌ای یابد یا چنان در هم فشرده گردد که برای قهرمان جوان داستان ما، هانس کاستورپ جوان بود؛ و بی‌فایده نخواهد بود اگر ذهن خواننده را از لحاظ معمای زمان برای برخورد با عجائب و پدیده‌هایی آماده سازیم که هنوز هم در معیت او در پیش خواهیم داشت، عجائب و پدیده‌هایی به جز آن‌چه تا کنون دیده‌ایم. فعلاً کافی است هر کدام ما به یاد آوریم که چه تند شماری، و حتی شمار بزرگی از روزها می‌گذرد که انسان در بستر بیماری سپری‌شان می‌کند، دائماً همان یک روز است که تکرار می‌شود؛ ولی از آن‌جا که همان یکی است،

پس در اصل چندان درست هم نیست که از «تکرار» سخن بگوییم؛ سخن از یکنواختی، از اکنون ایستا یا ابدیت به جاست. برای ناهارت سوپی می‌آورند که دیروز آوردند و فردا هم خواهند آورد. و در لحظه‌ای که سوپ را می‌بینی سرت گیج خواهد رفت، حدود زمان در نظرت محو گشته سیلان خواهد یافت، حقیقت هستی بر تو بدین شکل آشکار خواهد گشت که در اکنونی بی‌دنباله دائماً و تا ابد سوپت را می‌آورند. ولی در مورد ابدیت سخن از ملال[1] گفتن تناقض‌گویی است؛ حال آن‌که ما می‌خواهیم از تناقض بپرهیزیم، و به ویژه تا آن‌جا که با این قهرمان به‌سر می‌بریم.

پس هانس کاستورپ از بعدازظهر شنبه بستری شد، چون پزشک مخصوص برنس، بالاترین مقام در دنیایی که ما را در بر می‌گیرد، چنین حکم کرد. حال دراز کشیده بود، با حروف اول نامش دوخته بر جیب لباس خوابش، دست‌ها به پشت سر نهاده، در بستر پاکیزه و سفیدش، بستر مرگ زن آمریکایی و احیاناً پاره‌ای کسان دیگر، و چشمان ساده و از زکام به هم ریخته‌اش را به سقف دوخته بود، در اندیشهٔ وضع و موقعیت عجیب زندگی‌اش. ضمناً پذیرفتنی نیست که نگاه چشمانش بدون زکام واضح، روشن و بدون ابهام بوده باشد، چرا که درونش با همهٔ سادگی چنین به نظر نمی‌آمد، بلکه در واقع بسی تیره و تار، به هم ریخته، ناواضح و نیمه سر راست و در تردید بود. گاه همچنان که دراز کشیده بود قهقهه‌ای پیروزمندانه از درونش بر می‌خاست و سینه‌اش را می‌لرزاند، قلبش می‌ایستاد و از شادی و امیدی بی حد و حصر و بی سابقه به درد می‌آمد؛ و گاه از ترس و وحشت دوباره رنگ از رویش می‌پرید، و این همانا ضربه‌های وجدانش بود که قلبش به آهنگی تند و سبک‌بال به دنده‌ها می‌کوفت.

روز اول یوآخیم کاملاً راحت گذاشتش و از هر گفتگویی پرهیز کرد. چند بار با احتیاط وارد اتاق بیمار شده، سری تکان داد و به رسم ادب پرسید که کم و کسری ندارد. ضمناً از این جهت نیز ترس هانس کاستورپ را از بحث و مشاجره به خوبی درک می‌کرد که خود در آن شریک بود و به عقیدهٔ خودش حتی در وضع موقعیت دردناک‌تری قرار داشت.

---

۱. نگاه کنید به زیرنویس صفحهٔ ۱۵۳

ولی با این‌همه پیش از ظهر یکشنبه، پس از بازگشت از گردش صبح‌گاهی که دوباره همچون سابق به تنهایی پشت سر گذاشته بود، دیگر نتوانست درنگ کند و آن‌چه انجامش لزوم آنی داشت به عقب اندازد. پای تختخوابش ایستاده، آهی کشید و گفت: «بله، هیچ فایده ندارد، باید همین حالا یک کاری کرد. در خانه منتظرت هستند.»

هانس کاستورپ پاسخ داد: «هنوز نه.»

ـ درست، ولی چند روز دیگر، چهارشنبه یا پنج‌شنبه.

هانس کاستورپ گفت: «اوه، روزش اصلاً به این روشنی معلوم نیست. آنها کارهای مهم‌تری دارند تا این‌که برای بازگشت من روزشماری کنند. وقتی برگردم عمو تیناپل می‌بیندم و می‌گوید: «خوب، تو هم دوباره آمدی!» و عمو جیمس می‌گوید: «خوب، خوش گذشت؟» اگر هم بر نگردم باز مدتی طول خواهد کشید تا متوجه شوند، خیالت راحت باشد. البته بعد از مدتی باید خبر داد...»

یوآخیم دوباره آهی کشید و گفت: «خودت می‌دانی موضوع برای من چقدر ناراحت کننده است. حالا چه می‌شود؟ من هم بالاخره احساس مسئولیت می‌کنم. تو آمده‌ای این بالا که از من دیدار کنی، و من این بالا راهنمای تو می‌شوم، و حالا محکم نشسته‌ای سرجایت، و هیچ‌کس نمی‌داند کی از این‌جا خلاص می‌شوی و به کارت مشغول می‌شوی. می‌توانی درک کنی که این موضوع برای من به اعلا درجه دردآور است.»

هانس کاستورپ، دست‌ها همچنان به زیر سر، گفت: «اجازه بده! تو چرا این‌همه خودت را ناراحت می‌کنی؟ این که معنی ندارد. من آمده‌ام که از تو ملاقات کنم؟ این هم یک دلیلش بوده؛ ولی در وهلهٔ اول برای استراحت آمده‌ام، به تجویز هایدکند. خوب، و حالا این‌طور معلوم شده که من بیش از آن به استراحت احتیاج دارم که او و همهٔ ما می‌توانستیم خوابش را ببینیم. من هم که اولین نفری نیستم که به قصد یک ملاقات کوتاه به این‌جا آمده، و بعد طور دیگری برایش پیش آمده. کافی است برای یاد آوریت از پسر دوم «تو ـ له ـ دو» نام ببرم، که این‌جا یکهو وضعش طور دیگری شد ـ نمی‌دانم هنوز زنده است یا نه، شاید هم یک وقت که مشغول خوردن غذا بوده‌ایم برده‌اندش. البته این باعث تعجب من شده که یک کمی مریض هستم، اول باید به این فکر خوبگیرم که من

هم این‌جا یک بیمار هستم، درست حسابی یکی از شما، به‌جای آن‌که به خودم به چشم یک مهمان نگاه کنم. آن‌طور که تا حالا می‌کردم. ولی از طرف دیگر هم تقریباً تعجبی برایم نداشت، چون از چنان حال و بنیهٔ درخشانی هم در واقع هرگز برخوردار نبوده‌ام. و وقتی فکرش را می‌کنم که پدر و مادرم هر دو چه زود مردند ـ خوب، بالاخره این درخشش باید از یک جایی نصیب آدم بشود. در این که تو یک چنین چیز جزییای داری، درست است، نمی‌خواهیم خودمان را گول بزنیم، و بنابراین امکان دارد که به فامیلمان مربوط باشد، دست کم برنس یک چنین حرفی زد. به هر صورت، از دیروز تا حالا این‌جا افتاده‌ام دارم فکر می‌کنم، که چه حالتی قبلاً نسبت به هر چیزی داشتم، برخوردم با زندگی، متوجهی، و نیازها و مقتضیاتش. نوعی وقار و گونه‌ای بی میلی نسبت به حرکات و اعمال خشن و پر جنجال از نخست در ذات من بود ـ همین تازگی حرفش را می‌زدیم، همچنین دربارهٔ این‌که گاه تقریباً احساس تمایل می‌کردم روحانی بشوم، به خاطر علاقه به چیزهای غمگین و مهذب ـ یک چنین پارچهٔ سیاهی، متوجهی، با یک صلیب نقره‌ای رویش، یا Requiescat in Pacc... R.I.P.[1]... این در واقع زیباترین کلام است، برای من بسیار دلنشین‌تر از «شادوخرم بادا»[2]. که فقط داد و قال است. این‌ها همه از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد ـ من که این‌طور فکر می‌کنم ـ که خود من هم یک چیز جزییای دارم و از آغاز میانه‌ام با بیماری خوب بوده ـ این حالا، در این فرصت، معلوم می‌شود. ولی اگر واقعاً چنین باشد، در این صورت می‌توانم در کمال خوشوقتی بگویم که آمده‌ام این بالا و معاینه شده‌ام؛ پس تو به هیچ وجه نباید خودت را سرزنش کنی. خودت که شنیدی: اگر مدت دیگری هم همین‌طور در زمین پست ادامه داده بودم، بدون برو و برگرد مجبور می‌شدم تمام کهنه ریه را بیندازم دور.»

یوآخیم گفت: «ما چه می‌دانیم. اصل موضوع همین است که ما اصلاً هیچ نمی‌دانیم، گویا در بدن تو پیش‌تر زخم‌هایی بوده که هیچ‌کس به فکرش نیفتاده و خود به خود التیام پیدا کرده، در نتیجه حالا چند گرفتگی بی‌اهمیت از آنها به جا مانده. پس امکان دارد که اگر برای دیدن من به این بالا نمی‌آمدی به سر محل

---

۱. (لاتین)، در آرامش به سر برد. ۲. در جشن تولد اشخاص می‌خوانند.

مرطوبی هم که حالا گویا وجود دارد همین می‌آمد ـ ما چه می‌دانیم؟»

هانس کاستورپ جواب داد: «نه، ما از کجا بدانیم؟ و به همین دلیل هیچ حق نداریم نفوس بد بزنیم، مثلاً در مورد طول مدت اقامت من. تو می‌گویی کسی نمی‌داند که من کی خلاص می‌شوم و می‌توانم کارم را در کشتی سازی شروع کنم، ولی این را هم به مفهوم یأس‌آمیزی می‌گویی، این به نظر من عجولانه است، مگر نه آنکه کسی نمی‌تواند بداند. برنس هیچ موعدی را ذکر نکرد، او آدم متینی است و کار پیشگوها را نمی‌کند. عکس‌برداری هم هنوز صورت نگرفته، که موضوع را آن‌طور که هست روشن کند، کی می‌داند که نتیجه چیز قابل ذکری باشد، و از کجا معلوم، شاید پیش از آن تب من برطرف شده باشد و به همه خداحافظ گفته و از این‌جا رفته باشم. عقیدهٔ من این است که پیش از موقع، شور بی‌خود نزنیم و برای اهل بیت داستان جن و پری تعریف نکنیم. کافی است هر چه زودتر به آنها بنویسیم ـ همین که اندکی از جایم بلند شوم خودم می‌توانم قلم و کاغذ بردارم و بنویسم ـ که یک کمی سرماخورده‌ام و تب دارم و موقتاً هنوز نمی‌توانم بیایم. بقیه‌اش بعداً معلوم خواهد شد.»

ـ بسیار خوب، فعلاً می‌توانیم همین کار را بکنیم. برای چیزهای دیگر می‌توانیم باز هم کمی صبر کنیم.

ـ کدام چیزهای دیگر؟

ـ این‌قدر بی‌فکر نباش! تو فقط به اندازهٔ یک دیدار سه هفته‌ای لوازم همراه آورده‌ای، با این چمدان قفلی. هنوز رخت و لباس لازم داری، لباس زیر ورو و لباس زمستانی، کفش‌های بیش‌تری هم می‌خواهی. و بالاخره باید پول بیش‌تری هم برایت بفرستند.

هانس کاستورپ گفت: «اگر لازم شد.»

یواَخیم گفت: «خیلی خوب، صبر می‌کنیم. ولی نباید که...» و با ناراحتی شروع کرد به قدم زدن در اتاق، «ما نباید دچار خوش خیالی بشویم. من دیگر آنقدرها این‌جا هستم که وارد شده باشم. وقتی برنس می‌گوید، این‌جا یک چیز خفه‌ای به گوش می‌خورد، تقریباً یک صدا... ولی البته می‌توانیم منتظر بشویم ببینیم چه می‌شود!»

برای این بار جریان به همین جا خاتمه یافت، موقتاً برنامه‌های هفتگی و دو

هفتگی زندگی روزانه را تنوع می‌بخشید ـ در وضع و موقعیت کنونی هم هانس ـ کاستورپ در آنها شرکت می‌جست، هر کجا هم که برخورداری شخصی و مستقیم دست نمی‌داد، باز گزارش‌های یوآخیم که پیشش می‌آمد و برای ربع ساعتی کنار تختش می‌نشست تا حدودی جبران می‌کرد.

سینی چای و صبحانه‌اش را صبح یکشنبه با گلدان گلی تزیین داده بودند و نیز از شیرینی که امروز در سالن چیده شده بود بی‌نصیبش نگذاشتند. بعد آن پایین در باغ و نیز در ایوان جنب و جوشی به راه افتاد و با نوای کلارینت و سر صدای بسیار کنسرت یکشنبه آغاز گشت، که یوآخیم هم برای شنیدنش نزد پسرخاله‌اش آمد: در رو به بالکن را گشوده خود آن بیرون به تماشا نشست، در حالی که هانس کاستورپ، لمیده بر بستر، با سر کج گرفته و نگاه غرق رؤیا گشته گوش جان به طنین نغمه‌ها سپرده بود، و ضمن آن به یاد پرحرفی‌های ستمبرینی دربارهٔ وضع سیاسی مشکوک موسیقی شانه‌ها را بالا می‌انداخت.

در بقیهٔ موارد، چنان که گفتیم، آن‌چه دیدنی بود گزارشش را از زبان یوآخیم می‌شنید، سؤال پیچش می‌کرد، مثلاً دربارهٔ آرایش‌های مخصوص یکشنبه، لباس‌های توری‌دار که در ایام خاصی می‌پوشیدند (البته هوا سردتر از آن بود که کسی لباس توری‌دار بپوشد) و از این قبیل؛ و یا می‌پرسید که برنامهٔ درشکه سواری اجرا شده یا نه (که در واقع شده بود: «انجمن نیمه ریه» به‌طور دسته جمعی به کلاوادل رفته بودند)؛ روز دوشنبه هم وقتی یوآخیم از سخنرانی دکتر کروکوفسکی برگشت ـ پیش از آن‌که به استراحت نیم‌روزی‌اش برود سری به او زد ـ هانس کاستورپ از او خواست برایش تعریف کند. یوآخیم کم حرف تنبل، از خود بی‌میلی نشان داد که دربارهٔ سخنرانی گزارش دهد ـ همچنان که دربارهٔ سخنرانی قبلی هم صحبتی نکرده بودند. ولی هانس کاستورپ اصرار داشت جزییاتش را بداند. می‌گفت: «من این‌جا افتاده‌ام، و دارم قیمت کامل می‌پردازم. باید از آن‌چه ارائه می‌شود چیزی هم نصیب من شود.» چهارده روز پیش را به یاد آورد و گردش خودسرانه‌اش را، که چندان خوب هم به او نساخته بود، و این حدس را به زبان آورد که همان گردش بوده که بدنش را زیر ورو کرده و بیماری پنهان را افشا کرده. آن‌گاه گفت: «مردم این‌جا چطور حرف می‌زنند! مردم عامی چه زبان سنگین و والایی دارند، حرف زدنشان گاه مثل شعر می‌ماند.» و در حالی

که طرز صحبت هیزم‌شکن را تقلید می‌کرد گفت: «خوب پس، بدرود و سپاس! این را در جنگل شنیدم، و هیچ‌وقت فراموشش نخواهم کرد. این‌گونه حرف‌ها بعداً با برخوردها و یادهای دیگر در هم خواهد شد، متوجهی، و تا آخر عمر در گوش آدم خواهد ماند ـ پس کروکوفسکی دوباره از عشق حرف زد؟» و با گفتن این کلمه دوباره قیافه‌اش تغییر کرد.

یوآخیم گفت: «معلوم است دیگر، از چه چیز دیگری می‌خواستی حرف بزند. موضوع سخنرانی‌اش همین است.»

ـ خوب حالا، امروز چه گفت؟

ـ چیز به خصوصی نگفت. خودت که از آن دفعه طرز بیانش را می‌دانی.

ـ ولی آخر چیز تازه چه گفت؟

ـ چز تازه‌ای که نبود... بله، آن‌چه امروز به خورد ملت داد شیمی محض بود.

این‌چنین بالاخره با مقاومت بسیار تن داد که تعریف کند. سخن از نوعی مسمومیت بوده، مسمومیتی که بدن، به قول دکتر کروکوفسکی، خودش به وجود می‌آورد، به این ترتیب که ماده ناشناسی که در آن پخش شده متلاشی می‌شود؛ این تلاش، تأثیر سکرآوری بر نقاط به خصوصی از استخوان‌های پشت می‌گذارد که بی‌شباهت به تأثیر مواد سمی، مورفین یا کوکایین، نیست که در بدن تزریق کنند.

هانس کاستورپ گفت: «و آن‌وقت گونه‌های آدم شاداب می‌شود. واقعاً که شنیدن دارد. چه چیزها که نمی‌داند! ـ انگار خیلی به نظرش آمده. خواهی دید، یک روز مادهٔ ناشناس را که در بدن پخش شده کشف می‌کند و خودش این سموم را به دست می‌آورد که تأثیرسکر آوری بر مرکز اعصاب می‌گذارد، آن‌وقت می‌تواند به طریق خاصی آدم‌ها را مست کند. شاید در گذشته کسانی به این نتایج رسیده بوده‌اند. وقتی آدم این حرف‌ها را می‌شنود می‌تواند فکر کند در داستان‌هایی که دربارهٔ معجون عشق و این‌گونه چیزها شنیده و در کتاب‌ها خوانده حقیقتی نهفته است.... داری می‌روی؟»

یوآخیم گفت: «بله، حتماً باید کمی دیگر لم بدهم. از دیروز تبم بالا رفته. قضیهٔ بیماری تو بالاخره در من بی‌تأثیر نبوده.»

این یکشنبه، و دوشنبه بود. سومین روز اقامت هانس کاستورپ در «پتو» از

شبی و صبحی تشکیل می‌شد، روزی بی‌نشان، یک سه شنبه. ولی این روز ورود او به این‌جا بود، حالا درست سه هفته می‌شد که در این مکان به سر می‌برد، و بدین‌سان خود را ناچار دید نامه‌ای به خانواده بنویسد و عمویش را، دست کم به‌طور موقت، با چند سطری در جریان امور بگذارد. پشت بر بالش نهاده، بر یکی از اوراق مارک‌دار آسایشگاه نوشت که مراجعتش بر خلاف برنامهٔ قبلی به تعویق افتاده. به خاطر سرماخوردگی و تب بستری است، و پزشک مخصوص برنس که پزشکی است با وجدان نمی‌تواند به سادگی از آن بگذرد، چون آن را با وضع عمومی به‌طور کلی در ارتباط می‌بیند. آخر در همان اولین برخورد مدیر آسایشگاه او را شدیداً کم خون یافته، و در مجموع چنین به نظر می‌رسد که مقامات صلاحیت‌دار آسایشگاه مدتی را که او برای استراحتش در نظر گرفته بوده چندان کافی نمی‌بینند. بقیهٔ جریانات را هر چه زودتر به اطلاع خواهد رساند ـ هانس کاستورپ پیش خود فکر کرد، این‌طور خوب شد. کلمه‌ای بیش از حد گفته نشده، و به هر حال برای مدتی همین کافی خواهد بود. نامه به خدمتکار داده شد و او هم بدون استفاده از راه غیر مستقیم صندوق پستی به اولین قطار که مطابق برنامه عازم بود رساند.

پس از آن به نظر ماجراجوی ما دیگر همه چیز مرتب بود، و با خاطر آسوده، گرچه از سرفه و کسالت زکام در رنج، روزها را در انتظار به سر می‌آورد، روزهایی به قطعات کوتاه تقسیم گشته و در یک‌نواختی ثابتشان نه جالب و زودگذر و نه ملال‌آور و دیرگذر، هر کدام مانند دیگری صبح پس از درزدنی پر قدرت استاد حمامی وارد می‌شد، موجودی عضلانی به نام آقای ورزش، با آستین‌های بالا زده، ساعدهایی رگ بر آمده، صحبتش بیش‌تر به قرقره کردن شباهت داشت و تکلمش سخت دچار لکنت بود، هانس کاستورپ را، همچنان که بیماران دیگر را، به شمارهٔ اتاق می‌نامید و بدنش را با الکل مالش می‌داد پس از رفتن او دیری نمی‌گذشت که یوآخیم می‌آمد، لباس پوشیده، که صبح به خیر بگوید و از درجهٔ حرارت هفت صحبش بپرسد و مال خودش را به اطلاعش برساند. در حالی که او آن پایین صبحانه می‌خورد هانس کاستورپ هم با اشتهایی که نتیجهٔ وضعیت جدیدش بود به همان کار مشغول بود ـ برو بیای پزشکان سخت کوش که در این ساعت طبق برنامه از سالن غذاخوری گذشته سرکشی روزانه شان را به اتاق

بستری‌ها و محتضران با گام‌های تند به انجام می‌رساندند مزاحمت چندانی برای او فراهم نمی‌آورد. با دهان پر از مربا اعلام می‌کرد که «خوب» خوابیده، از بالای لبهٔ فنجان پزشک مخصوص را می‌پایید. که مشت‌ها بر میز نهاده، نگاهی به تندی بر جدول تبش می‌انداخت، و بدرود صبح‌گاهی‌شان را، آنگاه که از آن‌جا بیرون می‌شتافتند، با صدای کشیده به خونسردی پاسخ می‌گفت. آنگاه سیگاری برای خود روشن کرده، یوآخیم را می‌دید که از راهپیمایی صبحگاهی‌اش برمی‌گردد، در حالی که او هنوز فکر نمی‌کرد که رفته باشد. دوباره از این‌جا و آن‌جا گفتگو می‌کردند، و فاصلهٔ زمانی که صبحانهٔ دوم یوآخیم ضمن آن برنامهٔ استراحت را اجرا می‌کرد ـ چنان کوتاه بود که حتی برای ملال خاطر یک تهی مغز بی‌ابتکار هم کافی نمی‌بود ـ گر چه هانس کاستورپ از سه هفتهٔ نخست اقامتش این بالا به قدر کافی تأثیر پذیرفته بود که با آن سرگرم باشد. و نیز موقعیت فعلی و این‌که بالاخره چطور خواهد شد چندان افکارش را به خود مشغول می‌کرد که احتیاج چندانی به دو جلد قطور مجلهٔ مصور، متعلق به کتابخانهٔ آسایشگاه، که روی میز پاتختی‌اش بود، پیدا نمی‌کرد.

در مورد مدت زمانی هم که یوآخیم راهپیمایی دومش را به طرف میدان داووس به انجام می‌رساند، که به زحمت یک ساعت تمام می‌شد، غیر از این نبود. باز سری به هانس کاستورپ می‌زد، از چیزهای گوناگونی که در این راهپیمایی نظرش را جلب کرده بود برایش تعریف می‌کرد، دقایقی چند آن‌جا می‌ایستاد یا بر لبهٔ تخت بیمار می‌نشست و آنگاه برای استراحت نیمروزی‌اش می‌رفت ـ که چه مدت طول می‌کشید؟ باز هم به زحمت یک ساعت تمام! آدم هنوز، دست‌ها به زیر سر، یک نگاه درست به سقف نینداخته و فکری را تا پایان دنبال نکرده صدای زنگ می‌آمد، زنگی برای بستری‌ها و محتضرها، که گوشزد می‌کرد برای غذای اصلی روزانه آماده بنشینند.

یوآخیم می‌رفت، و «سوپ ناهار» می‌آمد: نامی ساده و مستعار برای آن‌چه می‌آوردند! آخر غذای هانس کاستورپ را تغییر نداده بودند ـ چه دلیلی داشت که تغییرش دهند؟ غذای مخصوص بیماران، غذای سبک، برای حال او به هیچ روی تجویز نشده بود. او این‌جا افتاده بود و بهای کامل می‌پرداخت؛ و آن‌چه نیز در ابدیت ایستای این ساعت برایش می‌آورند سوپ ناهار نیست، ناهار کامل

«برگ‌هوف» است بدون کم و کاست، در شش قسمت، و با تمام مخلفات ـ همه روزه فراوان، یکشنبه هوسانه و تماشایی، چنان که در جشن‌ها مرسوم است، تهیه شده در آشپزخانهٔ تجملی آسایشگاه و به دست آشپزی با تربیت اروپایی. دختر سالن که غذا رسانی به بستری‌ها را بر عهده داشت غذایش را در ظروفی هوس‌انگیز با سرپوش‌های گود نیکل کاری شده می‌آورد؛ میز مخصوص را، که میزی بود تک‌پایه ـ معجزهٔ فن حفظ‌تعادل ـ تا جلو سینهٔ او هل می‌داد، و هانس ـ کاستورپ به تناول می‌پرداخت، همچون پسرک خیاط سرمیز جادو[۱].

تازه غذا خوردن را به پایان برده بود که یوآخیم دوباره پیدایش می‌شد، و تا او نیز به بالکنش بر دو سکوت بزرگ خانهٔ «برگ هوف» را فراگیرد، دیگر ساعت دوونیم شده بود. شاید هم دوونیم تمام نه؛ درستش را بخواهیم احتمالاً تازه یک ربع از دو گذشته. ولی چنین ربع ساعت‌های ناشمردنی همیشه از واحدهای بزرگ و سر راست زمان می‌افتد. آن‌جا که با زمان دست و دل باز هستند ـ همچنان که در سفرها، مسافرتی چندین ساعته با قطار، یا در حالت خلأ و انتظار، آن‌گاه که تمام کار و زندگی معطوف طی کردن و در نوردیدن زمان می‌شود ـ این ربع ساعت‌ها به حساب نمی‌آید. یک ربع از دو گذشته ـ می‌توان گفت دوونیم؛ به خدا سوگند که این را سه هم می‌توان گفت، حال که سه مطرح است. سی دقیقه را می‌توان پیش در آمد یک ساعت تمام، از سه تا چهار، تلقی کرد و در دل خود از میان برداشتن: در این‌گونه احوال چنین می‌کنند. و بدین‌سان مدت استراحت بزرگ نیز بالاخره و در اصل به یک ساعت تقلیل می‌یافت ـ که آن هم بازخرد گشته، کنارزده و گویی از میان برداشته می‌شد. و این برعهدهٔ دکتر کروکوفسکی بود.

آری، دکتر کروکوفسکی در گشت عصرانهٔ خود دیگر از هانس کاستورپ بی‌اعتنا رد نمی‌شد. او حالا دیگر به حساب می‌آمد، حد فاصل و جای خالی نبود، خود یک بیمار بود، حالش را می‌پرسیدند و به حال خود نمی‌گذاشتندش، کاری که در آن مدت مدید به گونه‌ای خفیف و پنهان، ولی هر روز از نو باعث خشم و ناراحتی‌اش شده بود. یک روز دوشنبه بود که دکتر کروکوفسکی برای

---

۱. میزی افسانه‌ای که انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها از غیب بر آن چیده می‌شده.

نخستین‌بار در اتاق ظاهر شد ـ می‌گوییم: «ظاهر شد»، چون برای بیان احساس عجیب و حتی وحشت‌آوری که به هانس کاستورپ دست داد این بهترین و درست‌ترین حرفی است که می‌توان زد. در حالتی میان خواب و بیداری بود که ناگهان از جایش پرید، چون متوجه حضور معاون شد که بدون آنکه از در اتاق وارد شده باشد از بیرون به‌سوی او می‌آمد. آخر گذارش از راهرو نبود، بلکه از بالکن‌ها انداخته آمده بود، و از در رو به بالکن وارد شده بود، و بدین‌سان این تصور به وجود می‌آمد که گویی از آسمان می‌آید. هر چه بود که حالا کنار جایگاه هانس کاستورپ ایستاده بود، سیاه و رنگ پریده، چهار شانه و درشت هیکل، از میان بردارندهٔ یک ساعت وقت، که از میان ریش دو شاخه لبخند مردانه‌اش با دندان‌های زرد به چشم می‌خورد.

گفت: «انگار از دیدن من به تعجب افتاده‌اید، آقای کاستورپ» با صدای ملایم و بم سخن می‌گفت، لحنش کشیده، قاطع، و با اندکی تصنع بود، «ر» را با تلفظ بیگانگان ادا می‌کرد، ولی در دهان نمی‌گرداندش، بلکه با تک ضربهٔ زبان به پشت دندان‌های پیشین صدایش را در می‌آورد.

ـ ولی من فقط به انجام یک وظیفهٔ مطبوع مبادرت می‌کنم که نزد شما هم جویای بهبود وضع می‌شوم. رابطهٔ شما با ما وارد مرحلهٔ جدیدی شده، یک شبه یک میهمان به هم‌قطار تبدیل شده...

کلمه «هم‌قطار» هانس کاستورپ را کمی به وحشت انداخت.

ـ کی فکرش را می‌کرد!

هم‌قطاروار شوخی‌اش گرفته بود.

ـ کی فکرش را می‌کرد، آن شبی که اولین بار افتخار آشنایی با شما را یافتم، و شما در برابر حال پریشان من (آن شب حالم پریشان بود) چنین توضیح دادید که کاملاً سالم هستید. به گمانم من چیزی شبیه تردید اظهار کردم، ولی اطمینان داشته باشید که منظورم این نبود. میل ندارم تیز بین‌تر از آنکه هستم به نظر بیایم، آن شب در فکر محل مرطوب نبودم، منظور دیگری داشتم، کلی‌تر، فلسفی‌تر، می‌خواستم در این‌که «انسان» و «سلامت» اصلاً با هم جور در بیایند ابراز تردید کنم. امروز هم پس از معاینات شما باز هر چه می‌کنم، بر خلاف رییس محترمم، نمی‌توانم آن محل مرطوب را...

نوک انگشت را به نرمی به شانهٔ هانس کاستورپ زد.

ـ به عنوان دلیل اصلی تلقی کنم. آن برای من یک امر ثانوی است... بدن همیشه ثانوی است...

هانس کاستورپ به خود لرزید.

دکتر کروکوفسکی با صدای ضعیف ادامه داد: «و بنابراین زکام شما در چشم من در ردیف سوم قرار می‌گیرد. وضعش چطور است؟ استراحت مسلماً از این لحاظ کار خودش را می‌کند. امروز چند درجه تب داشتید؟» و بدین‌گونه دیدار معاون، همچنان که در روزها و هفته‌های بعد نیز، حالت یک سرکشی بی‌اهمیت به خود گرفت: دکتر کروکوفسکی ساعت یک ربع به چهار یا کمی زودتر از در بالکن به درون می‌آمد، با لحن مردانه و بشاش به بیمار بستری روز به خیر می‌گفت، چند پرسش پیش پا افتادهٔ پزشکی از او می‌کرد، اغلب سر گفتگوی کوتاهی راهم با رنگ و بوی شخصی باز می‌کرد، و با شوخی هم‌قطارانه‌ای از آن‌جا می‌رفت ـ و این‌همه هر چند بدون نشانه‌ای از نگرانی هم نباشد، انسان بالاخره کم کم به آن نیز خو می‌گیرد، اگر از حدود خود فراتر نرود؛ و بدین‌سان هانس کاستورپ به زودی دیگر حرفی نداشت که هر روز دکتر کروکوفسکی سروکله‌اش پیدا شود، که دیگر جزیی از برنامهٔ روزانه‌اش شده بود و فاصله‌ای را که با یک ساعت وقت استراحت بزرگ میان دو وعدهٔ غذا پدید می‌آمد از میان برمی‌داشت.

پس ساعت چهار بود که معاون به بالکن باز می‌گشت ـ یعنی درست حسابی عصر! ناگهان و پیش از آن‌که فکرش را بکند عصر شده بود ـ که آن هم بدون حاشیه‌ای مشخص به شب رسیده در قعر آن فرو می‌رفت: چای را که می‌نوشیدند، پایین در سالن و در اتاق ۳۴، دیگر کم کم به ساعت پنج چیزی نمانده بود، و تا یوآخیم، که از سومین راهپیمایی باز می‌گشت، دوباره سری به پسر خاله‌اش بزند ساعت شش چنان به سرعت فرارسیده بود که دیگر برنامهٔ استراحت پیش از شام، اگر آدم فقط کمی سرراست حساب می‌کرد، از یک ساعت تجاوز نمی‌کرد ـ این پا فشاری و عناد زمان هم به آسانی برطرف می‌شد،

اگر آدم افکاری در سر داشت و یک Orbis pictus [1] کامل هم روی میزش بود.

یوآخیم خداحافظی کرده به سالن غذا خوری می‌رفت. غذا را می‌آوردند. سراسر دره در سایه فرورفته بود، و همچنان که هانس کاستورپ غذایش را می‌خورد در اتاق سفید هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد. غذایش که تمام می‌شد، همچنان آن‌جا نشسته بود، پشت به بالش، در برابر میز جادو، و به شفق چشم می‌دوخت، شفق امروز، که از شفق دیروز، پر یروز یا یک هفته پیش به سختی قابل تمیز بود. شب شده بود، حال آنکه همین الان صبح بود. روز خرد شده به گونه‌ای ساختگی زودگذر گشته، به معنی واقعی به دست او تکه پاره و نابود شده بود ـ این را با تعجبی شادمانه یا حداکثر فکورانه دریافت؛ در آن سنین وحشت از این امر هنوز برایش ناشناخته بود. فقط چنین به نظرش می‌آمد که انگار از آغاز همان‌طور خیره به شفق نشسته بوده.

یک روز ـ شاید ده یا دوازده روز می‌گذشت که هانس کاستورپ بستری شده بود ـ در این ساعت، یعنی قبل از آنکه یوآخیم از شام و تجمع شبانه برگردد، به در اتاق زدند، و چون هانس کاستورپ با لحنی پرسان گفت: «بفرمایید» لودوویکو ستمبرینی در آستانهٔ در ظاهر شد ـ و آناً اتاق به‌طور خیره کننده‌ای روشن شده. آخر اولین حرکت ملاقات کننده که هنوز در باز بود صورت گرفت زدن کلید چراغ سقف بود که نورش، بازتابیده از سقف و مبلمان سفید رنگ، به یک چشم بر هم زدن تمام فضا را از روشنی لرزان خود انباشت.

مرد ایتالیایی تنها شخصی بود که هانس کاستورپ از میان ساکنان آسایشگاه صریحاً و به نام وضع و حالش را از یوآخیم جویا شده بود. یوآخیم هم که به هر حال هر چند بار که کنار تخت او می‌نشست یا کنارش می‌ایستاد ـ و این ده بار در روز پیش می‌آمد ـ از وقایع و تحولات جزیی که در زندگی روزمرهٔ آسایشگاه صورت گرفته بود گزارش می‌داد، و سؤال‌های هانس کاستورپ، هرگاه پرس‌وجویی می‌کرد، همه گرد مسائل غیر شخصی و کلی دور می‌زد. این بیمار منزوی کنجکاو بود بداند که مهمان تازه‌ای از راه رسیده یا از چهره‌های آشنا کسی آن‌جا را ترک گفته یا نه؛ و آشکارا از این‌که تنها آن رخ داده بود نه این خرسند بود.

---

۱. (لاتین)، جهان مصور ـ اشاره به مجلات مصور که قبلاً از آن نام برده شد.

«تازه»ای وارد شده بود، مرد جوانی، با صورت سبزه و گودافتاده، و جایش را سرمیز لوی عاج گوژ و خانم ایلتیس، سمت راست میز آنها، معین کرده بودند. پس هانس کاستورپ می‌توانست امیدوار باشد در آینده او را به چشم خود ببیند. پس هیچ کس از آن‌جا نرفته بود؟ پاسخ یوآخیم که سر را پایین انداخته بود به اختصار منفی بود. ولی او باید به این سؤال بارها جواب می‌داد، در واقع یک روز در میان. هر چند بالاخره یک روز، با گونه‌ای ناشکیبایی در صدا، سعی کرد برای همیشه جریان را به او بفهماند. و گفت، تا آن‌جا که او اطلاع دارد کسی قصد سفر ندارد، و به این آسانی هم اصلاً این‌جا مسافرت نمی‌شود.

پس برگردیم به ستمبرینی، که هانس کاستورپ جویای احوالش شده بود و خواسته بود بداند که «در این باره چه گفته». دربارهٔ چه؟

ـ خوب دیگر، این‌که من این‌جا دراز کشیده‌ام و گویا بیمارم.

در واقع ستمبرینی حرفی زده بود، گرچه خیلی مختصر. همان روز ناپدید شدن هانس کاستورپ از یوآخیم سراغ میهمان را گرفته بود، و آشکارا آمادهٔ شنیدن خبر عزیمت هانس کاستورپ شده بود. در جواب توضیحات یوآخیم تنها با دو کلمهٔ ایتالیایی پاسخ داده بود: اول گفته بود: «Ecco». بعدش هم «Poveretto»، که معنی‌اش می‌شود: «حالا می‌بینید!» و «پسر بیچاره» ـ آدم لازم نبود پیش از آن ایتالیایی بداند که این دو جوان می‌دانستند، تا معنی هر و گفته را بفهمد. هانس کاستورپ گفته بود: «چرا بیچاره؟ خودش هم بالاخره این بالا به‌سر می‌برد، با ادبیاتش که تشکیل شده از اومانیسم و سیاست، و برای علائق و نیازهای زندگی زمینی چندان کاری از دستش بر نمی‌آید. بهتر بود این‌طور برای من دلسوزی نکند، من که هر چه باشد از او زودتر به سرزمین هموار باز می‌گردم.»

پس حال آقای ستمبرینی در اتاق و آن نور خیره کننده ایستاده بود ـ هانس ـ کاستورپ که بر آرنج‌ها تکیه داده به سمت در برگشته بود، چشمک زنان بازشناختش، و همین که شناختش سرخ شد. مثل همیشه ستمبرینی کت ضخیمش را با آن برگردان‌های پهن پوشیده بود، یقه‌ای نه چندان نو نوار بر آن انداخته بود، و شلوار چهار خانه‌اش را نیز به پاداشت. از آن‌جا که از سر میز غذا می‌آمد به عادت همیشگی خلال دندانی چوبی میان لب‌ها گرفته بود. گوشهٔ

دهانش نیز زیر تاب زیبای سبیلش به لبخند ظریف، هشیارانه و نقادانهٔ کذایی کشیده شده بود.

در حالی که دست کوچک را به سوی چراغ سقف تکان می‌داد گفت: «سلام، مهندس! اجازه هست سری به شما بزنم؟ اگر هست، پس به چراغ احتیاج است ـ این اقدام خودسرانهٔ مرا ببخشید! در افکارتان غرق بودید ـ به راستی که قصد مزاحمت ندارم. گرایش به تفکر را در موقعیت شما کاملاً درک می‌کنم، برای گفتگو هم بالاخره پسر خاله‌تان هستند. پس می‌بینید که به زائد بودن خودم کاملاً آگاهی دارم. با وجود این در چنین فضای تنگی آدم با هم زندگی می‌کند، رابطه برقرار می‌کند، رابطهٔ انسانی و علائق معنوی و قلبی... به خوبی یک هفته می‌شود که پیداتان نیست، حقیقتاً داشتم خیال می‌کردم، از این‌جا رفته‌اید، وقتی جایتان را در سفره خانه خالی یافتم. ستوان به من خبر دیگری داد، هوم، خبری نه چندان خوب، اگر بی ادبی نباشد... خلاصه، وضع چطور است؟ چه می‌کنید؟ چه حال و احوالی دارید؟ امیدوارم، از پا نیفتاده باشید؟»

ـ شما هستید، آقای ستمبرینی! لطف کردید. هاها، «سفره خانه[1]»؟ باز هم شما نکته‌ای گفتید. بفرمایید روی آن صندلی بنشینید، خواهش می‌کنم. شما یک ذره هم مزاحم نیستید. دراز کشیده بودم فکر می‌کردم ـ راستش، فکر کردن هم نه. ساده بگویم، تنبلی‌ام می‌شد چراغ را روشن کنم. خیلی متشکرم، خودم حس می‌کنم حالم به خوبی همیشه است. زکامم با استراحت تقریباً برطرف شده، ولی این‌طور که عموماً می‌گویند گویا این یک امر ثانوی است. درجهٔ حرارتم هنوز هم آن‌طور که باید باشد نیست، گاه ۳۷/۵، گاه ۳۷/۷، اخیراً تغییری پیدا نکرده.

ـ مرتباً درجه می‌گذارید؟

ـ شش بار در روز، کاملاً مثل همهٔ شما این بالا. هاها، معذرت می‌خواهم، همین‌طور خنده‌ام می‌گیرد که سالن غذاخوری‌مان را سفره‌خانه نامیدید. در صومعه می‌گویند سفره‌خانه، مگر نه. این‌جا هم واقعاً یک شباهتی به آن دارد ـ من که هیچ‌وقت در صومعه نبوده‌ام ـ ولی تقریباً همین‌طورها پیش خودم

---

۱. ستمبرینی برای سالن غذاخوری «Refektorium» به کار می‌برد که در واقع در صومعه‌ها به اتاق غذا خوری گفته می‌شده.

مجسمش می‌کنم. «مقررات» را هم دیگر از بر شده‌ام، و دقیقاً رعایت می‌کنم.

ـ مثل یک برادر دینی. می‌شود گفت دورهٔ نوآموزی را تمام کرده‌اید، سوگند هم خورده‌اید. با تمام تشریفات تبریک می‌گویم، حتی گفتید «سالن غذاخوری‌مان». ضمناً ـ بدون آنکه بخواهم به شرافت مردانهٔ شما بی‌حرمتی روا دارم ـ مرا بیش‌تر به یاد یک راهبهٔ جوان می‌اندازید تا یک راهب ـ عروس گیو بریدهٔ معصوم مسیحی با چشمان درشت یک قربانی. من هیچ‌وقت نشده چنین بره‌هایی را ببینم بدون آنکه... بدون آنکه رقت خاصی به من دست دهد... اوه، بله، پسرخاله‌تان همه چیز را برایم تعریف کرد. پس بالاخره اجازه دادید معاینه‌تان هم بکنند؟

ـ آخر تب داشتم. این چه فرمایشی است، آقای ستمبرینی، با این زکام اگر آن پایین هم بودم به پزشک خانوادگی‌مان مراجعه می‌کردم. آن‌وقت این‌جا، که به قول معروف معدنش است، دو پزشک متخصص دم دست هستند ـ واقعاً خنده‌دار می‌شود...

ـ البته، البته. پس درجه هم گذاشتید، پیش از آنکه چنین دستوری به شما بدهند. ضمناً این توصیه را همان اول به شما کردند. حرارت سنج را میلن دونک به شما قالب کرد؟

ـ قالب کرد؟ چون احتیاج داشتم یکی از او خریدم.

ـ البته. یک معاملهٔ بی‌عیب و نقص. و رییس چندماه برایتان بریده... خدای بزرگ، همین سؤال را یک بار دیگر هم از شما کردم. یادتان می‌آید؟ تازه آمده بودید. آن روز شما با چنان اطمینانی جواب دادید...

ـ البته که یادم هست، آقای ستمبرینی. از آن وقت تا حالا خیلی چیزها برایم اتفاق افتاده، ولی آن را هم به یاد می‌آورم، مثل این‌که همین دیروز بود. همان موقع هم شما همین طور بذله‌گو بودید و پزشک مخصوص برنس را قاضی جهنم کردید... رادامس... نه، صبر کنید، این نبود...

ـ رادمانتیس؟ ممکن است که من همین‌طور ضمن حرف‌ها او را چنین نامیده باشم. من تمام تراوشات گاه به گاه مغزم را به خاطر نمی‌سپارم...

ـ رادمانتیس، البته! مینوس و رادامانتیس! همان وقت بود که از کاردوچی هم تعریف کردید...

ـ دوست عزیز، اجازه بدهید کاری به او نداشته باشیم. اسم او در این لحظه در دهان شما حالت عجیبی پیدا می‌کند.

هانس کاستورپ خندید: «هر طور بگویید. ولی من از شما چیزهای بسیاری دربارهٔ او آموختم. بله، در آن موقع من توجهی نداشتم، به شما جواب دادم که برای سه هفته به این‌جا آمده‌ام، چیز دیگری در این باره نمی‌دانستم. چند لحظه پیش از آن کلفلد باسوت پنوموتوراکس به من خوش آمد گفته بود، که مرا از کوره به در کرده بود. ولی همان موقع هم احساس می‌کردم تب دارم، آخر هوای این‌جا نه تنها برای مبارزه با بیماری خوب است، بلکه به آن کمک هم می‌کند، گاهی تازه افشائش می‌کند، که آن‌هم بالاخره لازم است، اگر بخواهند درمان را شروع کنند.

ـ یک فرضیهٔ فریبنده. پزشک مخصوص برنس از آن خانم روسی آلمانی الاصل هم چیزی برای شما تعریف کرد که سال پیش ـ نه، دوسال پیش پهلوی ما بود؟ نه؟ باید این کار را می‌کرد. یک خانم دوست داشتنی، با اصل و نسب آلمانی و روسی، متأهل، تازه مادر شده. از شرق به این‌جا می‌آمد، رنگ پریده. کم خون، احتمالاً وضعش از اینهم جدی‌تر بود. خوب، یک ماه این‌جا به سر می‌برد و از حال بدش شکایت دارد. صبر داشته باشید! یک ماه دیگر هم می‌گذرد، و او پشت سر هم ادعا می‌کند که حالش بهتر که نشده، هیچ، بدتر هم شده. به او حالی می‌کنند که این تنها و تنها پزشک است که می‌تواند بگوید حالش چگونه است. او فقط می‌تواند اظهار کند که چه حس می‌کند ـ و این هم اهمیت چندانی ندارد. وضع ریه‌اش رضایت بخش است. بسیار خوب، ساکت می‌شود، استراحت می‌کند، و رفته رفته وزن کم می‌کند. در ماه چهارم به هنگام معاینات از حال می‌رود. برنس می‌گوید، این ضرری نمی‌رساند؛ او از ریه‌اش کاملاً راضی است. ولی در ماه پنجم که دیگر توان راه رفتن ندارد برای شوهرش می‌نویسد، و برنس نامه‌ای از او دریافت می‌کند ـ به خط درشت رویش نوشته شده «خصوصی» و «فوری»، من خودم نامه را دیدم، برنس شانه‌ها را بالا می‌اندازد و می‌گوید، بله، ظاهر قضیه این‌طور می‌رساند که هوای این‌جا را تحمل نمی‌کند. خانم از کوره در رفت. فریاد می‌کشید، این را باید زودتر به او می‌گفت، او همیشه این‌طور احساس می‌کرده، حال خودش را کاملاً خراب کرده...! امیدوارم آن‌جا در شرق در کنار شوهرش سلامتش را بازیافته باشد.

ـ عالی است! خیلی قشنگ تعریف می‌کنید، آقای ستمبرینی، هر یک از کلمات شما درست حسابی تجسم‌انگیز است. از داستان آن دختر خانم هم که در دریا شنا کرد و یک خواهر گنگ به او دادند بارها در دل خندیده‌ام. بله، چه چیزها اتفاق می‌افتد. هر چه آدم یاد بگیرد باز کم است. ضمناً وضع خود من هم هنوز روشن نیست. پزشک مخصوص که می‌گوید در معاینه به چیز کوچکی برخورده ـ جاهای مزمن، مال قبل که بیمار بوده‌ام بدون آنکه خودم بدانم، وقتی دست می‌زد خودم می‌شنیدم، حال گویا یک محل تازه‌ای هم همین جاها هست که صدایش را می‌توان شنید ـ هاه، «تازه» هم کلمهٔ عجیبی است در این مورد. ولی هنوز از حد علائم صوتی فراتر نمی‌رود، اطمینان صددرصد علمی را وقتی به دست خواهیم آورد که از بستر بلند شوم و عکس‌برداری صورت گیرد. آنوقت است که اطلاعات دقیق خواهیم داشت.

ـ این‌طور فکر می‌کنید؟ می‌دانید که صفحهٔ عکاسی اغلب لکه‌هایی نشان می‌دهد که به حفره تعبیرشان می‌کنند، در حالی که سایه‌هایی بیش نیستند، و برعکس آن‌جا که چیزی هست گاه هیچ لکه‌ای نشان نمی‌دهد؟ مریم مقدس، صفحهٔ عکاسی! سکه‌شناسی این‌جا بود که تب داشت، و چون تب داشت روی صفحهٔ عکاسی به روشنی حفره دیدند. حتی می‌گفتند صدایش را هم شنیده‌اند. به عنوان مسلول تحت مداوا قرار گرفت، و بر اثر آن مرد. کالبدشکافی نشان داد که ریه‌اش هیچ عیبی نداشته و بر اثر میکروب‌هایی مرده.

ـ حالا ببینید، آقای ستمبرینی، هنوز هیچ نشده از کالبد شکافی حرف می‌زنید! در مورد من هنوز کار به این‌جاها نرسید.

ـ مهندس، خیلی کلک هستید.

ـ و شما هم یک خرده گیر و شکاک تمام عیار هستید، این را باید گفت. حتی به دقت علمی هم اعتقاد ندارید. صفحه در بدن شما هم لکه‌هایی نشان داده؟

ـ بله، یک چیزهایی نشان داده.

ـ واقعاً هم بیمار هستید؟

ستمبرینی پاسخ داد: «بله، من متأسفانه تا حدودی بیمار هستم.» و سرش را پایین انداخت. در سکوتی که برقرار شد ستمبرینی چند سرفه کرد. هانس ـ کاستورپ از بستر به مهمانش که ساکت شده بود نگاهی انداخت. به نظرش

چنین آمد که انگار با همین دو پرسش ساده همه چیز را رد کرده و به سکوت واداشته، حتی جمهوری و بیان زیبا را. از جانب خود هیچ کاری برای از سر گرفتن صحبت نکرد.

پس از مدتی آقای ستمبرینی از جایش بلند شد. گفت: «خوب، تعریف کنید ببینم این خبر چه تأثیری در بستگانتان گذاشته.»

ـ منظورتان کدام خبر است؟ به تعویق افتادن عزیمت من؟ آه، بستگان من، می‌دانید، خانوادهٔ ما از سه عمو تشکیل شده، یک عموی بزرگ، عموی مادرم، و دو پسرش که رابطهٔ من با آنها حالت پسر عمووار دارد. غیر از این بستگانی ندارم. من که خیلی زود از دو سو یتیم شده‌ام. تأثیر؟ آنها که هنوز چیز زیادی نمی‌دانند، مثل خودمن. همان اول که گفتند باید به رختخواب بروم برایشان نوشتم، شدیداً سرما خورده‌ام و نمی‌توانم بیایم. دیروز هم، چون یک کمی طول کشیده بود، دوباره نامه نوشتم و در آن این‌طور شرح دادم که پزشک مخصوص برنس از طریق زکام من توجهش به وضعیت سینه‌ام جلب شده، و پا فشاری می‌کند اقامتم را تمدید کنم، تا جریان روشن شود. مسلماً به خونسردی با این خبر برخورد کرده‌اند.

ـ و کارتان؟ شما از رشتهٔ خاصی ازکار عملی حرف می‌زدید که قصد ورود به آن را داشتید.

ـ بله، به عنوان کارآموز. خواهش کردم در کشتی سازی خبر بدهند که فعلاً نمی‌آیم. فکر نکنید که حالا با این خبر چنان اضطرابی همه را فرا گرفته. بدون کارآموز هم می‌توانند تا هر وقت لازم باشد کارها را بگردانند.

ـ بسیار خوب، پس از این لحاظ اوضاع روبه راه است. بی‌حسی در تمام مسیر. اصلاً در کشور شما مردم بی‌حس هستند، این‌طور نیست؟ ولی البته فعال هم هستند.

هانس کاستورپ گفت: «بله، البته، خیلی هم فعالند، همین‌طور است، خیلی فعال.» از راه دور حال و هوای وطنش را ارزیابی کرده چنین دریافت که هم صحبتش هموطنانش را به درستی توصیف می‌کند.

ـ بی حس و فعال، این‌طورند.

آقای ستمبرینی به سخنش چنین ادامه داد: «پس اگر بیش‌تر بمانید بعید

نخواهد بود که یک روز این‌جا با عموی محترمتان هم آشنا شویم، مقصودم عموی بزرگتان است. بدون شک این بالا خواهند آمد که وضع شما را ببینند.»

هانس کاستورپ گفت: «امکان ندارد. تحت هیچ شرایطی. قدرت ده اسب هم نمی‌تواند او را این بالا بیاورد. آخر می‌دانید، عمویم زود دچار حملات قلبی می‌شود، او تقریباً فاقد گردن است[1]. نه، بدن او احتیاج به هوای درست و به قاعده دارد، این‌جا حالش از آن خانم شرقی شما هم بدتر خواهد شد، دچار همه گونه ناراحتی می‌شود.»

ـ این دیگر نظرم را تغییر می‌دهد. حملات قلبی؟ آخر این که با بی‌حسی و پرکاری اصلاً جور در نمی‌آید ـ نکند عموتان ثروتمند هستند؟ شما هم ثروتمند هستید؟ در دیار شما همه ثروتمند هستند؟

هانس کاستورپ به کلی بافی ادیبانهٔ آقای ستمبرینی لبخند می‌زد، بعد دوباره از بستر استراحت به دور دست نظر افکند، به فضای وطنش که این‌همه از آن فاصله گزیده بود. به یادش آورد و کوشید بدون نظر شخصی داوری کند، و فاصله میل و توانایی چنین کاری را به او می‌بخشید. پاسخ داد: «ثروتمند هستند، بله ـ یانیستند. وقتی نباشند تازه بدتر است. خودمن؟ من میلیونر نیستم، ولی دارایی ام در جای امنی است، مستقل هستم، به اندازه مخارج زندگی‌ام دارم. ولی حالا از شخص من بگذریم. اگر می‌گفتید: آن‌جا آدم باید ثروتمند باشد ـ حرفتان را تصدیق می‌کردم. چون فرض کنیم ثروتمند نباشد، یا دیگر نباشد ـ در این صورت وای به حالش! می‌پرسند: «آن چطور؟ آن هم پول دارد؟» با همین عبارات و دقیقاً با همین قیافه؛ این را بسیار شنیده‌ام، و انگار خوب به خاطر سپرده‌ام. پس باید عجیب به نظرم آمده باشد، با آنکه به آن عادت داشته‌ام ـ وگرنه به یادم نمی‌ماند. عقیدهٔ شما چیست؟ نه، گمان نمی‌کنم که به شما، یعنی به هومو‌هومانوس، نزد ما خوش می‌گذشت؛ حتی به نظر من هم که اهل آن‌جا هستم اغلب غیرقابل تحمل می‌آمد، این‌طور که حالا متوجه می‌شوم، گرچه شخصاً از آن در رنج نبوده‌ام. کسی که بهترین و گران‌ترین شراب‌ها را جلو

---

۱. از چاقی گردنش اصلاً به نظر نمی‌آید، گویی جزء بالاتنه‌اش است ـ از همین رو گرایش به حملات قلبی!

میهمانانش نگذارد، اصلاً سراغش نمی‌روند، و دخترانش بیخ ریشش می‌مانند. مردم این‌طورند. حالا که این‌جا در بستر دراز کشیده‌ام و از دور نگاه می‌کنم، به نظرم چنین سخت و غیرقابل تحمل می‌آید. شما چه کلماتی به کار بردید ـ بی‌حس و؟ و پرکارا بسیار خوب، ولی این‌ها یعنی چه؟ یعنی سخت، سرد. و سخت و سرد یعنی چه؟ یعنی وحشت آور. آن پایین هوا وحشت آور است، ناملایم. آدم وقتی این‌طور دراز کشیده و از دور نگاه می‌کند از وحشتش به خود می‌لرزد.»

ستمبرینی می‌شنید و سرتکان می‌داد. وقتی هم هانس کاستورپ موقتاً دست از انتقادش کشید و لب فرو بست او همچنان به این کار ادامه داد. آنگاه نفسی به راحت کشید و چنین گفت: «من نمی‌خواهم از اشکال خاصی که زندگی وحشت آور در جامعهٔ شما به خود می‌گیرد دفاع کنم. ولی هر طور هم باشد، این ایراد که زندگی وحشت آور است یک ایراد احساساتی است. به سختی ممکن بود این ایراد را همان‌جا بگیرید، از ترس این‌که مبادا به شما بخندند. به حق آن را به چشم بندهایی که فشار زندگی را از نظر می‌پوشانند واگذاشتید. این‌که حالا به آن باز می‌گردید از یک احساس بیگانگی حکایت می‌کند که دلم نمی‌خواهد شاهد رشد آن باشم؛ کسی که عادت کند چنین ایرادی بگیرد به آسانی ممکن است پیوندش با زندگی، با طرز زندگی خاصی که در آن به دنیا آمده، بگسلد. مهندس، می‌دانید «پیوندش با زندگی بگسلد» یعنی چه؟ من، من این را می‌دانم، این را همه روزه به چشم می‌بینم. حداکثر پس از شش ماه انسان جوانی که این بالا می‌آید (و تقریباً همه انسان‌های جوانی هستند که این بالا می‌آیند) فکر دیگری در سر ندارد جز لاس و تب. و حداکثر پس از یک سال فکر دیگری به سرش راه نمی‌یابد مگر آن‌که آن را «وحشت آور»، یا بهتر بگوییم، اشتباه و نادانی بخواند. شما از داستان خوشتان می‌آید؛ هر چند تا که بخواهید تقدیمتان می‌کنم. می‌توانم داستان پسر و شوهری را برایتان تعریف کنم که یازده ماه این‌جا به‌سر برد، و من می‌شناختمش. گمان کنم سنش کمی از شما بیش‌تر بود ـ شاید هنوز هم مسن‌تر. برای امتحان به عنوان بهبود یافته مرخصش کردند، به خانه، به آغوش کسانش بازگشت؛ این‌ها نه عموهایش، بلکه مادر و همسرش بودند. تمام روزرا درجه در دهان دراز کشیده بوده و به چیز دیگری فکر نمی‌کرده. می‌گفته:

«شما این را نمی‌فهمید. آدم باید آن بالا به سر برده باشد تا بتواند به حقایق زندگی پی‌برد. این‌جا معیارهای اصلی از دست رفته.» قضیه را مادرش این‌طور پایان داد که گفت؛ «برو همان بالا که بودی. تو دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خوری.» و او برگشت بالا. او به «وطن» بازگشت ـ می‌دانید که هر کس یک بار این‌جا بسر برده آن را «وطن» می‌نامد. او دیگر به زن جوانش که «معیارهای اصلی» را از دست داده بود بیگانه شده بود، پس زن از او صرف نظر کرد. دانست که او در «وطن» یاری با همان «معیارهای اصلی» خواهد یافت و همان‌جا خواهد ماند.

هانس کاستورپ گویی تنها نیمی از گوشش به او بود. همان‌طور در نوری که چراغ به اتاق سفید انداخته بود حیره شده بود، چنان که گویی به دور دست نگاه می‌کند. پس از مدتی خندید و گفت: «وطن می‌نامیدش؟ این کار واقعاً کمی احساساتی است، به قول شما. بله، شما داستان‌های زیادی می‌دانید. الآن داشتم همان‌طور به حرف‌هایی که از زندگی سخت و وحشت آور می‌زدیم فکر می‌کردم، من این روزها به دفعات در این باره فکر کرده‌ام. ببینید، آدم باید پوستش کلفت باشد تا این طرز فکر مردم آن‌جا، در سرزمین پست، به طبعش بسازد و سؤال‌هایی از قبیل «آن پول هم دارد؟»، با آن قیافه‌ای که می‌گیرند، ناراحتش نکند. در واقع هرگز برای من کاملاً بدیهی نبوده، گرچه تازه یک هوموهومانوس هم نیستم ـ حالا که گذشته می‌فهمم که همیشه جلب نظرم را می‌کرده. شاید هم این با گرایش ناخودآگاهانهٔ من به بیماری ارتباط داشته که برایم بدیهی نبود ـ صدای محل‌های مزمن را که خودم شنیدم، و حالا برنس هم به گفتهٔ خودش چیز تازهٔ مختصری پیدا کرده. البته انتظارش را نداشتم، ولی تعجب چندان زیادی از آن به من دست نداد. در واقع هیچ‌وقت چندان نیرومند و استوار هم نبوده‌ام؛ بعدش هم پدر و مادرم هر دوشان خیلی زود مرده‌اند ـ در کودکی یتیم شده‌ام، می‌دانید.»

آقای ستمبرینی با سروشانه‌ها و دست‌هایش قیافهٔ واحدی گرفت که این سؤال را که «خوب، مقصود؟ دنباله‌اش را بفرمایید» به شوخی و ادب به نمایش می‌گذاشت.

هانس کاستورپ گفت: «شما که نویسنده هستید، ادیب هستید، باید این را خوب درک کنید، باید بتوانید بفهمید که آدم نمی‌تواند در چنین اوضاعی خیلی

بی‌احساس باشد و رفتار وحشت آور مردم را خیلی طبیعی بگیرد ـ مردم معمولی، متوجهید، که برای خودشان می‌گردند و می‌خندند و پول در می‌آورند و شکم‌شان را پر می‌کنند... نمی‌دانم مقصودم را درست...»

ستمبرینی سر را خم کرد. آنگاه موضوع را این‌طور شکافت: «منظورتان این است که تماس مکرر با مرگ در آغاز زندگی در روحیهٔ شما چنان تأثیری ریشخندهای دنیای بی‌پروا حساس و زود رنج شده‌اید.»

هانس کاستورپ از ته دل فریاد برآورد: «کاملاً درست است. عالی بیان کردید، آقای ستمبرینی، بدون آنکه یک نقطه‌اش را بیندازید. تماس با مرگ! من که می‌دانستم که شما به عنوان یک ادیب...»

ستمبرینی دستش را به‌سوی او دراز کرد، سر را کج کرد و چشمانش را بست ـ قیافه‌ای بسیار زیبا و ظریف، که به سکوت و توجه فرا می‌خواند. چند لحظه‌ای به همین حال ماند، در حالی که هانس کاستورپ دیگر ساکت شده، نگران بود که حال چه خواهد گفت. بالاخره چشمان سیاهش را گشود ـ آن چشمان نوازندهٔ دوره‌گرد را ـ و چنین گفت: «اجازه بدهید. اجازه بدهید، مهندس، که به شما بگویم و به دلتان بنشانم که تنها طریق درست و والا و نیز ـ این را مایلم به صراحت به آن اضافه کنم ـ و نیز تنها طریق دینی برای نگریستن به مرگ این است که آن را به عنوان جزء و یکی از متعلقات، به عنوان شرط مقدس زندگی درک و احساس کنیم، نه آنکه ـ چیزی که خلاف سلامت، والایی، عقل و دین است ـ به نحوی از زندگی جدایش سازیم و در تضاد با آن قرارش دهیم و حتی به گونه‌ای نفرت‌آور بر ضد زندگی به کارش اندازیم. مردمان باستان تابوت‌هاشان را با مظاهر زندگی و تولید می‌آراستند، حتی باسمبول‌های رکیک ـ برای تدین باستانی اغلب مقدس با رکیک یکی بود. آن مردم راه ستودن مرگ را خوب می‌دانستند. مرگ قابل ستایش است به عنوان گاهوارهٔ زندگی، به عنوان آغوش مادرانهٔ تجدید. هرگاه جدا از زندگی به آن بنگریم تبدیل به شبح می‌شود، مترسکی می‌گردد ـ و از آن هم بدتر. چون مرگ به عنوان یک نیروی معنوی مستقل به غایت نفرت‌آور است، نیرویی که جاذبهٔ پلید که آن بی‌شک بسیار قوی است، ولی گرائیدن به آن هم بی‌شک به معنی وحشتناک‌ترین انحراف روح بشری است.»

در این‌جا آقای ستمبرینی سکوت کرد. ایستاده بردیدگاه کلی‌اش، سخنانش را با قاطعیت تمام به پایان برد. موضوع برایش جدی بود؛ از باب اختلاط صحبت نکرده بود، فرصتی به مخاطبش نداده بود که دنبالهٔ حرف را بگیرد یا ابراز مخالفتی کند، بلکه در خاتمهٔ مطالبش صدایش را پایین آورده نقطهٔ پایان گذاشته بود. لب فروبسته نشسته بود، دست‌ها را بر زانوان نهاده و پاهارا با شلوار چهارخانه روی هم انداخته بود، و با قیافهٔ عبوس تکان‌های پای معلق را نگاه می‌کرد.

پس هانس کاستورپ هم خاموشی گزید. همچنان که بر بالش تکیه داده بود رویش را به دیوار گردانده با انگشتان روی پتویش ضرب می‌گرفت. به حال خود می‌نگریست: پند آموخته، سرزنش شده و حتی دشنام خورده بود ـ و در خاموشی‌اش لجاجت کودکانهٔ بسیار بود. سکوت تقریباً زیاد طول کشید.

آقای ستمبرینی بالاخره سر را دوباره بلند کرده لبخندزنان گفت: «مهندس، حتماً به یاد دارید که ما یک‌بار دیگر هم جدلی نظیر این با هم داشتیم ـ انگاری همین جدل بود. آن مرتبه، گمانم ضمن یک گردش بود، دربارهٔ بیماری و بلاهت گفتگو می‌کردیم، و شما در پیوند این دو تناقضی می‌دیدید، در واقع به خاطر احترامی که برای بیماری قائل بودید. من این احترام را یک خیال تیره و تار نامیدم که در شأن فکر آدمی نیست، و خوشحال شدم که دیدم شما هم بی‌میل نیستید دربارهٔ این ایراد فکر کنید. ما همچنین از بی‌طرفی و بی‌تصمیمی معنوی جوانان صحبت کردیم، از آزادی انتخاب، از تمایل شما که با انواع دیدگاه‌های ممکن آزمایش‌هایی انجام دهید، و نیز این‌که این‌گونه آزمایش‌ها را هنوز نمی‌توان به عنوان انتخاب نهایی و حیاتی تلقی کرد. ممکن است...» و آقای ستمبرینی روی صندلی لبخندزنان به جلو خم شد، پاها کنار هم بر زمین نهاده، دست‌ها میان زانوان، و سرش را نیز به جلو خم کرده بود ـ گفت: «ممکن است بعد از این هم به من» و در صدایش ناآرامی اندکی به گوش می‌خورد، «اجازه بدهید، در این تمرین‌ها و آزمایش‌هاتان اندکی در کنارتان باشم و هرگاه خطر تصمیم‌گیری‌های مخرب در کار باشد با دخالت‌هایم اصلاح کنم؟»

هانس کاستورپ شتابان کوشید به دلخوری قهرآمیز و نیمه عصبانی‌اش پایان دهد، از ضرب گرفتن با انگشتان روی پتو دست برداشته با مهربانی

دستپاچه‌ای به مهمانش رو کرد: «البته، آقای ستمبرینی! حتی محبت بیش از اندازهٔ شما را می‌رساند... واقعاً از خودم می‌پرسم، یعنی من... مقصودم این است که...»

آقای ستمبرینی در حالی که برمی خاست نقل قول کرد: «کاملاً سینه پکونیا» که هر دو خندیدند. آنگاه گفت: «کی دلش می‌خواهد خود را سبک کند.» صدای باز شدن در بیرونی آمد، بعد هم چفت در درونی باز شد. یوآخیم از تجمع شبانه باز می‌گشت. او هم با دیدن ایتالیایی سرخ شد، همچنان که بر هانس کاستورپ نیز قبلاً چنین رفته بود: تیرگی سوختهٔ صورتش یک درجه شدت یافت.

ـ آوه، مهمان داری. خوشا به حالت. نگهم داشته بودند. وادارم کردند یک دست بریج بازی کنم. در خارج هم اسمش را می‌گذارند بریج.

این را که می‌گفت سرش را تکان داد.

ـ در حالی که اصلاً چیز دیگری است. پنج مارک بردم.

هانس کاستورپ گفت: «فقط مواظب باش معتادش نشوی. هوم، هوم. در این مدت با آقای ستمبرینی خیلی خوب وقت گذراندیم... که ضمناً حرف خوبی هم نیست. در مورد بریج عوضی شما این حرف درست است، ولی آقای ستمبرینی وقت مرا به بهترین وجهی پرکردند... یک آدم وظیفه شناس باید با تمام قدرت بکوشد که از این‌جا خلاص شود ـ جایی که میان شما بریج عوضی هم جریان دارد. ولی از طرف دیگر هم، برای آنکه بیش‌تر به سخنان آقای ستمبرینی گوش دهم و ایشان بتوانند با صحبت هاشان در کنارم باشند، تقریباً باید آرزو کنم باز هم مدت بی نهایت درازی تب داشته باشم و این‌جا نزد شما محکم به صندلیم بچسبم... آخر سر باید به من یک خواهر گنگ بدهند تا نتوانم تقلب کنم.»

ایتالیایی گفت: «تکرار می‌کنم، مهندس، که خیلی کلک هستید.» و با دلپذیرترین تعارفات خداحافظی کرد و رفت. هانس کاستورپ که با پرخاله‌اش تنها شده بود نفس راحتی کشید.

ـ واقعاً که یک مربی است! یک مربی اومانیست، این را باید قبول کرد. دائماً با دخالت هایش تو را اصلاح می‌کند، گاه با داستان‌هایش و گاه به شکل کاملاً انتزاعی. و از چه چیزهایی صحبت می‌کند ـ آدم فکرش را هم نمی‌کند که بتواند درباره‌اش حرف بزند، یا حتی فقط آن را بفهمد.

و به حرفش افزود: «اگر آن پایین در سرزمین هموارهم به او برخورده بودم ممکن نبود حرف‌هایش را بفهمم.»

در این موقع یوآخیم مدتی نزد او می‌ماند؛ دو سه ربع ساعت از وقت استراحتش را فدای او می‌کرد. گاه روی صفحهٔ میز غذاخوری هانس کاستورپ شطرنج بازی می‌کردند ـ یوآخیم مهره‌های بازیش را از آن پایین با خود آورده بود. بعد با باروبندیلش، حرارت سنج در دهان، به بالکنش می‌رفت، و هانس کاستورپ هم برای آخرین بار درجه می‌گذاشت، در حالی که طنین موزیک سبک از درهٔ تاریک، از دور و نزدیک، تا آن بالا می‌آمد. ساعت ده برنامهٔ استراحت به پایان می‌رسید؛ صدای یوآخیم می‌آمد: صدای آن زوج میز روس‌های بد هم به گوش می‌خورد... و هانس کاستورپ به پهلو دراز می‌کشید، چشم به راه خواب.

شب نیمهٔ سخت‌تر روز بود، چون هانس کاستورپ اغلب بیدار می‌شد و تا ساعت‌ها دیگر به خواب نمی‌رفت؛ حال این از آن جهت بود که حرارت نه چندان سالم خونش هشیار نگهش می‌داشت یا چون میل و توانایی‌اش برای خوابیدن در نتیجهٔ طرز زندگی کاملاً افقی کاستی پذیرفته بود، این دیگر فرقی نمی‌کند. در عوض ساعات چرت زدنش سرشار از رؤیاهای متنوع و پرشوری بود که در بی‌خوابی نیمه شب می‌توانست خود را با آنها سرگرم کند. اگر تقسیم‌بندی‌ها و ترتیبات متعدد روز آن را زودگذر می‌ساخت، شب دیگر این یکسانی محو ساعت‌های لغزنده بود که چنین می‌کرد. و چون صبح نزدیک می‌شد تماشای سپیده دم که نرم نرم سر می‌زد و اتاق را پدیدار می‌ساخت سرگرم کننده بود، دیدن اشیاء که چه‌سان قدم به پیش می‌گذاشتند و حجاب از رخ بر می‌گرفتند و چشم دوختن به روز که آن بیرون در دود تیره و آتش نشاط بخش روشن می‌شد؛ و تا چشم به هم می‌زد دوباره لحظهٔ در زدن استاد حمامی می‌رسید که با دست زورمندش شروع برنامهٔ روزانه را اعلام می‌کرد.

هانس کاستورپ در سفرش تقویمی به همراه نیاورده بود؛ و بنابراین همیشه و هر آن دقیقاً در جریان تاریخ روزها نبود. گه‌گاه از پسرخاله‌اش سؤالی می‌کرد، که او هم در این مورد اطمینانی مداوم به اطلاعات خود نداشت. ولی هر چه بود با یکشنبه‌ها، به خصوص یکشنبهٔ دوم با کثرت هر چهارده روز یکبار، تا حدودی حساب به دستش می‌آمد، و این‌همه روشن بود که اکنون دیگر سپتامبر

تاحدود زیادی،یعنی از نیمه گذشته بود. بیرون در دره از وقتی هانس کاستورپ بستری شده بود هوای سرد و دلگیر که قبلاً حاکم بود از برابر روزهای تابستانی گریخته بود، روزهای بی‌شماری از این دست، یک ردیف پشت سر هم، چندان که یوآخیم هر صبح با شلوار سفید به اتاق پسرخاله‌اش قدم می‌گذاشت و این یک از اظهار تأسفی صمیمانه، تأسفی با تمام روح و جسم، با تمام ماهیچه‌های جوانش، به خاطر محروم ماندن از لذات چنین وقت پرشکوهی نمی‌توانست خودداری کند. حتی یک‌بار هم به صدای آهسته نام «ننگ» بر آن نهاد، که این‌گونه از دستش می‌دهد ـ ولی بعد برای آرامش خاطر خود افزود که اگر آزادش هم می‌گذاشتند کار دیگری نمی‌توانست بکند، چون تجربه خود تکان زیاد را بر او منع می‌کرد. و به هر حال همین در باز بالکن هم سهمی از تابش گرم بیرون به او می‌بخشید.

ولی در پایان انزوای ناخواسته هوا دوباره دگرگون شد. یک شبه سرد و مه‌آلود شد، برف ریزانی آبکی دره را پوشاند و نفس خشک شوفاژ اتاق را انباشت. همچنین بود آن روز که هانس کاستورپ به هنگام عیادت پزشکان به یاد پزشک مخصوص آورد که درست سه هفته از بستری شدنش می‌گذرد و اجازه ترک بستر را خواست.

برنس گفت: «چه می‌گویید، تمام شد دیگر؟ بگذارید ببینم؛ واقعاً همین‌طور است. خدایا، عمر آدم چه زود می‌گذرد. در این مدت وضع شما تغییر چندان زیادی هم که نکرده. چه، دیروز عادی بود؟ بله، به استثنای اندازه‌گیری ساعت شش بعدازظهر، خوب، کاستورپ، پس من هم دیگر حرفی ندارم، و اجازه می‌دهم به اجتماع انسان‌ها باز گردید. بلند شوید راه بیفتید، مرد! البته در حد و اندازهٔ مقرر. در اولین فرصت از شما عکس‌برداری داخلی خواهیم کرد. در نوبت بگذاریدشان!» این را همان‌طور که از در بیرون می‌رفت به دکتر کروکوفسکی گفت، در حالی که با شست غول آسایش از فراز شانه به هانس کاستورپ اشاره و با چشمان آبی از خون سرخ گشته و اشک بارش معاون رنگ پریده را نگاه می‌کرد... هانس کاستورپ «پستو» را ترک کرد.

یقهٔ پالتوش را بالا کشیده گالش به پا دوباره از نو همراه پسرخاله‌اش تا نیمکت کنار آب رو رفت و بازگشت، و این پرسش را هم بین راه از او کرد که

پزشک مخصوص احتمالاً چه مدت دیگر او را در بستر به حال خود رها می‌کرد، اگر خاتمهٔ مدت را به اطلاعش نرسانده بود. و یوآخیم با نگاه شکسته و دهان گشوده به آهی نومیدانه قیافه‌ای گرفت که ناممکن بودن پیش‌بینی را به خوبی می‌رساند.

خدایا، می‌بینم

یک هفته طول کشید تا هانس کاستورپ توسط سرپرستار فن میلن دونک به لابراتوار رادیوگرافی فراخوانده شد. میل نداشت عجله و پافشاری کند. در «برگ‌هوف» همه گرفتار بودند، و معلوم بود که پزشکان و کارکنان فرصت سرخاراندن ندارند. در روزهای اخیر مهمان‌های تازه‌ای آمده بودند؛ دو دانشجوی روسی با موهای پر پشت و بلوزهای سیاهی که دکمه هایش را چنان بسته بودند که اثری از زیر جامه دیده نمی‌شد؛ یک زوج هلندی که جایشان را سرمیز ستمبرینی تعیین کرده بودند؛ یک گوژپشت مکزیکی که مدام دچار حملات تنگی نفس می‌شد و هم نشینان سر میز را به وحشت می‌انداخت: با دست‌های بزرگ و آهنین میهمانان طرفین خود را، چه آقا و چه خانم، می‌گرفت و مانند گیره محکم نگه می‌داشت، و بدین‌سان آنها را نیز، که مقاومت می‌کردند و فریاد کمک خواهی سر می‌دادند، در ترس و وحشت خویش سهیم می‌کرد. خلاصهٔ کلام، سالن غذاخوری تقریباً پر شده بود، گرچه موسم تفریحات زمستانی تازه در ماه اکتبر شروع می‌شد. و وخامت بیماری او هم چندان نبود که به خود حق دهد خواهان توجه مخصوصی شود. مثلاً خانم اشتور با آن همه حماقت و بی‌فرهنگی بدون شک بسی بیمارتر از او بود، دکتر بلومنکول که دیگر حرفش را نزن. آدم باید از سلسلهٔ مراتب و اختلاف شئونات بویی نبرده باشد تا در وضع و موقعیت هانس کاستورپ نتواند متواضعانه شکیبایی پیشه کند ـ به خصوص که این نگرش و برداشت جزیی از روح حاکم بر آسایشگاه را تشکیل می‌داد. به بیماران جزیی چندان اهمیتی نمی‌دادند، این را اغلب از صحبت‌ها دریافته بود. از آنها به تحقیر حرف می‌زدند ـ براساس معیارهای محلی ـ و کسی به آنها محل چندانی نمی‌گذاشت، نه تنها آنها که به درجات و رده‌های بالا و بالاتر تعلق داشتند، بلکه آنهایی نیز که خود «جزیی» به حساب می‌آمدند: البته این‌ها به این

وسیله تحقیر خویشتن را به جان می‌خریدند تا از راه تن دادن به معیار، خودپسندی مهم‌ترشان را در امان بدارند. انسان چنین است. امکان داشت دربارهٔ همدیگر بگویند: «او را می‌گویی؟ او که چیزیش نیست، اصلاً چه حق دارد این‌جا باشد. حتی یک حفره هم در تمام بدنش نیست...» روح حاکم چنین بود؛ به معنی خاص خودش اشرافی بود، و هانس کاستورپ به خاطر احترام ذاتی‌اش به قانون و نظم، از هر نوع که باشد، به آن درود می‌فرستاد. به قول معروف، شهری و رسمی. مسافرانی که آداب و ارزش‌های قوم میزبان را مسخره می‌کنند بی‌فرهنگی خویش را نشان می‌دهند، و صفات احترام برانگیز انواع و اقسام دارد. حتی نسبت به یوآخیم هم احساس نوعی احترام می‌کرد ـ آن هم نه به دلائلی مانند این‌که او قدیمی‌تر بود و راهنما و مرشدش در این دنیا به حساب می‌آمد ـ بلکه تنها و تنها چون او بدون شک «سخت‌تر» بود. پس حال که وضع چنین بود، طبیعی بود که آدم مایل باشد وضع خودش را تا حد امکان تعالی بخشد و چندان پیش رود که به اشرافیت برسد یا دست‌کم به آن نزدیک شود. هانس کاستورپ نیز، هرگاه سرمیز از درجهٔ تبش سوال می‌کردند، امکان داشت چند عشر بیش از آن‌چه حرارت سنج نشان می‌داد بگوید، و بی‌آن‌که دست خودش باشد وقتی برایش خط و نشان می‌کشیدند که خوب همه را دست انداخته، احساس خوشی به او دست می‌داد. منتها او، حتی اگر اندکی هم به درجهٔ حقیقی تبش می‌افزود، باز همان بیمار ردهٔ پایین بود، و تنها خودداری و شکیبایی را برازندهٔ خود می‌دانست.

شیوهٔ زندگی سه هفتهٔ نخست را دوباره در معیت یوآخیم از سر گرفته بود، این زندگی یکسان و دقیقاً تنظیم شده را که دیگر خوب به آن وارد شده بود، و از همان روز اول چنان بی‌دردسر همه چیز گذشت که گفتی هرگز هیچ وقفه‌ای در آن نیفتاده. در واقع این وقفه هیچ اثری از خود به جا نگذاشته بود؛ هانس کاستورپ همان اولین بار که مجدداً سر میز حضور یافت این را حس کرد. البته به ابتکار یوآخیم که به این‌گونه نمایش‌ها آگاهانه توجهی خاص می‌کرد جلو مهمان باز آمده چند شاخه گل گذاشته بودند. ولی استقبال هم‌نشینان چندان با تشریفات برگزار نشد، وتفاوتش با خوش آمدگوییهای قبلی، که فاصلهٔ میانشان نه سه هفته، بلکه سه ساعت بود، قابل توجه نبود؛ و این نه از بی‌توجهی نسبت به این

شخص ساده و دوست داشتنی بود و نه از این جهت که فکر این مردم بیش از اندازه گردخودشان، یعنی جسم جالب‌شان دور می‌زد، بلکه بیشتر به این دلیل که مدت این جدایی به آگاهی‌شان راه نیافته بود. و هانس کاستورپ هم بدون اشکال این وضع آنها را درک می‌کرد، چرا که خودش نیز آن سان سرجایش، در آخر میز میان خانم معلم و میس رابینسون، نشسته بود که گفتی حداکثر دیروز همین‌جا نشسته بوده.

و حال که از هم‌نشینان کسی به پایان عزلت او اشارهٔ چندانی نکرد، چگونه ممکن بود در بقیهٔ سالن عنایتی به آن بشود. آن‌جا که دیگر به معنی واقعی کلمه توجهی به آن نشد ـ تنها استثنا ستمبرینی بود که پس از پایان غذا برای خوش‌آمدگویی دوستانه و آمیخته به شوخی به آن‌جا آمد. البته هانس کاستورپ مایل بود استثنای دیگری هم قائل شود، که در صحت و سقم آن وارد نمی‌شویم. پیش خود ادعا می‌کرد کلاودیا شوشا متوجه بازگشت او شده ـ همان هنگام ورودش که مانند همیشه با تأخیر بود، پس از رها کردن در شیشه‌ای چشمان باریکش را به دوخته، که اوهم با نگاه خود پاسخ می‌دهد، و هنوز درست سرجایش ننشسته نگاهش را بار دیگر از فراز شانه همراه لبخندی به جانب او انداخته: لبخندی همچون سه هفته پیش، پیش از آن‌که به معاینه برود. حرکتی چنان بی رودربایستی و بدون ملاحظه ـ بدون ملاحظهٔ او همچنان که دیگر حاضران ـ که او نمی‌دانسته باید از آن به وجد آید، یا به نشانهٔ تحقیر خویش بگیردش و از آن به خشم آید. هرچه بود که این نگاه‌ها قلبش را در هم فشرد، نگاه‌هایی که ناآشنایی زن بیمار را با او ـ ناآشنایی به مفهوم اجتماعی ـ به گونه‌ای انکار می‌کردند و دروغ محض می‌خواندند که او را به وحشت می‌انداخت و سرمست می‌کرد ـ قلبش که به همان صدای به‌هم خوردن درگفتی به درد آمد، چرا که نفس زنان انتظارش را کشیده بود.

لازم می‌آید که به مطالب بالا افزوده شود که رابطهٔ درونی هانس کاستورپ با بیمار میز روس‌های خوب، توجهی که با تمام حواس و افکار محدودش به این زن میان قامت خرامان چشم قرقیزی می‌کرد، و خلاصه عشقش (بگذار این کلمه را به کار بریم، با آن‌که کلمه‌ای است از آن «پایین»، کلمه‌ای از زمین هموار و می‌تواند این تصور را به وجود آورد که شعر «خوش آن حرفی که آید از لبانت» در

این‌جا به نوعی مصداق یافته) در مدت عزلتش پیشرفت بسیار زیادی کرده بود. چون سپیده دمان به دیوار اتاقش که نرم نرمک حجاب از رخ برمی‌گرفت یا شامگاهان به تیرگی فزایندهٔ شفق خیره شده بود تصویر او را در برابر خود یافته بود (حتی در آن ساعت هم که ستمبرینی همزمان با تابش ناگهانی نور چراغ نزد او وارد شده بود همین تصویر به روشنی تمام به نظرش آمده بود، و به همین دلیل هم بود که به دیدن اومانیست سرخ شد)؛ به دهانش، به آن گونه‌های برجسته، آن چشمان، که رنگ، شکل و قرارشان تا اعماق روحش نفوذ می‌کرد، به سستی و بی حالی پشتش، حالت سرش، مهره‌های گردنش که از پشت یقهٔ بلوز بیرون افتاده بود، و به آن بازوان که از پشت توری نازک جلوه‌ای رؤیایی می‌یافت، در یکایک ساعت‌های روز تکه پاره شده اندیشیده بود و هم از این راه بود که ساعت‌ها چنان آسان و بی دردسر بر او گذشته بودند ـ حال اگر این نکته را ناگفته گذاشتیم به این دلیل بود که ما خود نیز در ناراحتی وجدان آمیخته با سعادت ترس‌آور این تصویرها و چهره‌ها صمیمانه شریکیم. آری، وحشتی تکان دهنده در آن بود، امید و شادی و ترسی نامعلوم و بی‌انتها که تا مرز ماجراجویی پیش می‌رفت، بی‌نام بود، ولی قلب مرد جوان را ـ قلبش را به مفهوم حقیقی و جسمانی‌اش ـ چنان سخت می‌فشرد، که او دستی در ناحیهٔ این عضو نهاده، دست دیگر را به پیشانی می‌برد (چتری بر فراز چشمان) و به نجوا می‌گفت: «خدایا!»

آخر پشت آن پیشانی اندیشه‌ها و نیمه اندیشه‌هایی بود که آن تصویرها و چهره‌ها شیرینی بیش از اندازه‌شان را در واقع مدیون آنها بودند، اندیشه‌هایی دربارهٔ سهل‌انگاری و بی‌ملاحظگی مادام شوشا، بیماری‌اش، تأکیدی که بیماری بر جسمش می‌نهاد و ارتقاء جسمانی که او، هانس کاستورپ حالا دیگر طبق گفتهٔ پزشکان در آن شریک خواهد شد. پشت پیشانی‌اش آزادی ماجراجویانهٔ خانم شوشا را در می‌یافت ـ آنگاه که با نگاه و لبخندش ناآشنایی اجتماعی موجود میان خود و او را نادیده می‌گرفت، گفتی آنها اصلاً موجوداتی اجتماعی نیستند و هیچ لزومی ندارد که با هم صحبت کنند... و همین بود آنچه به وحشت می‌انداختش: وحشتی همان‌گونه که آن روز در اتاق معاینه دچارش شده بود، وقتی از بالا تنهٔ یوآخیم نگاه پرسانش را شتابان برداشته به چشمان او

انداخته بود ـ با این تفاوت که آن زمان و حشتش از سر دلسوزی بود، ولی حال علل دیگری در کار بود.

بدین‌سان زندگی در برگ هوف، این زندگی سرشار از بختیاری و به خوبی‌نظم گرفته در فضای تنگ، به راه یکنواخت خود می‌رفت ـ هانس کاستورپ، در انتظار عکس‌برداری داخلی، همراه یوآخیم در آن شرکت می‌جست، و هر ساعت را دقیقاً همچون او به پایان می‌برد؛ و این احتمالاً به سود مرد جوان بود. آخر اگر چه این یک همسایگی بیمار مآبانه بود، شرافت نظامی بسیار در آن بود: شرافتی که در برنامهٔ استراحت به دیدهٔ خدمت می‌نگریست، چندان که آن را جایگزین انجام وظیفهٔ مخصوص سرزمین پست می‌کرد و به صورت شغل موقت در می‌آورد ـ هانس کاستورپ آن‌قدرها می‌فهمید که دقیقاً متوجه این امر شود. ولی همچنین تأثیر محدود کننده و بازدارندهٔ آن را در خود حس می‌کرد ـ حتی احتمالاً همین همسایگی، دستورها و مراقبت‌هایش بود که او را از اقدامات و اعمال بی‌پروا برحذر می‌داشت. چون به خوبی‌می دید که یوآخیم با ادب چه می‌کشد از گونه‌ای جو که از عطر پرتقال پدید می‌آمد، و در آن یک جفت چشم درشت قهوه‌ای، یاقوت کوچکی و میل بسیار، و بدون دلیل چندان، به خنده و نیز سینه‌ای در ظاهر خوش ترکیب وجود داشت، و عقل شرافت جویی که یوآخیم در پرهیز و دوری از این جو از خود نشان می‌داد، در هانس کاستورپ تأثیر می‌نهاد و او را هم به نظر و خودداری فرا می‌خواند و از این که از آن چشم آبی «مدادی قرض بگیرد» بازش می‌داشت ـ کاری که تجربه نشان می‌داد هرگاه در همسایگی‌اش چنین انضباطی نمی‌دید آمادگی بسیار برای آن داشت.

یوآخیم هرگز از ماروسیای خنده‌رو حرفی نمی‌زد، و بدین‌گونه هانس ـ کاستورپ هم ممنوع می‌دید که از کلاودیاشوشا با او سخنی در میان گذارد. در عوض می‌توانست با خانم معلم در طرف چپش آهسته گفتگو کند. دختر پیر را به خاطر ضعفی که برای بیمار نرم‌خو داشت دست بیندازد، چندان که سرخ شود، و خود نیز در این میان حالت پروقارچانهٔ کاستورپ پیر را تقلید کند. همچنین وادارش می‌کرد از روابط خصوصی مادام شوشا حرف بزند، از اصل و نسبش، سنش و نیز از نوع بیماری‌اش اطلاعات تازه و شنیدنی به او بدهد. می‌خواست

بداند بچه هم دارد. ـ البته که نه، بچه‌ای نداشت. زنی مانند او را چه کار به بچه؟ احتمالاً اکیداً منع شده بود که بچه‌دار شود ـ وانگهی: چه جور بچه‌هایی ممکن بود از او به وجود آیند؟ هانس کاستورپ باید تصدیق می‌کرد. با دقت و علاقه‌ای که برای روشن شدن حقیقت امر به خرج می‌داد حدس زد، حتماً حالا دیگر برای این کار دیر هم شده. گاهی از نیم‌رخ صورتش به نظر او کمی شکسته می‌آید. یعنی بیش از سی سال دارد؟ ـ دوشیزه انگلهارت شدیداً رد کرد. کلاودیا، سی سال؟ خیلی که بخواهیم بدبین باشیم، بیست و هشت سال. و راجع به نیم‌رخش نیز هم‌نشین سمت راستش را از تکرار این حرف منع کرد. نیم‌رخ کلاودیا با آن شادابی جوانانه و شیرینی لطیف؛ گرچه البته یک نیم‌رخ جالب هم بود. که این دیگر با نیم‌رخ یک دخترک سالم فرق دارد. و برای تنبیهش بلافاصله اضافه کرد، خبر دارد که اغلب مردی به ملاقات خانم شوشا می‌آید، یکی از هموطنانش که در «پلاتس» سکونت دارد: بعدازظهرها در اتاقش از او پذیرایی می‌کند.

خوب جای حساسی را نشانه گرفته بود. هانس کاستورپ با تمام تلاشی که کرد و با همهٔ حرف‌هایی که برای دلخوشی خود زد، به این مضمون که: «چه حرف‌های شنیدنی!» و «واقعاً که تماشا دارد!»، تا جریان را به خونسردی برگزار کند، قیافه‌اش به کل تغییر کرد. هر قدر هم می‌خواست موضوع هم‌وطن مادام‌شوشا را بی‌اهمیت تلقی کند و چندان به روی خود نیاورد، باز مرتب با لبان لرزان به او باز می‌گشت. مرد جوانی؟ خانم معلم پاسخ داد، جوان و خوش تیپ، آن‌طور که شنیده؛ به چشم خودش ندیده که بتواند از خود چیزی بگوید. بیمار؟ شاید جزیی. هانس کاستورپ به طعنه گفت، امیدوار است لباسش بیش از آن باشد که در مورد هم‌وطنانش سرمیز روس‌های بد به چشم می‌خورد ـ که انگلهارت فوراً، باز هم برای تنبیه او، اعلام کرد که حاضر است تضمین کند. در این‌جا او با قبول این‌که این موضوع به کسی مربوط نیست به خانم معلم مأموریت داد تحقیق کند که جریان این هم‌وطن مادام شوشا و رفت و آمدش به آن‌جا از چه قرار است. ولی خانم معلم به جای آن‌که در این باره اطلاعاتی برای او کسب کند، چند روز بعد موضوع کاملاً تازه‌ای برای گفتن داشت.

اطلاع پیدا کرده بود که کسی عکس خانم شوشا را می‌کشد، یک تابلو نقاشی ـ و از هانس کاستورپ پرسید که او هم می‌داند. اگر نمی‌دانست، پس می‌توانست

مطمئن باشد که او این خبر را از موثق‌ترین منبع به دست آورده. از مدتی پیش مدل نقاشی ـ برای که؟ ـ برای پزشک مخصوص! آقای پزشک مخصوص برنس، که به این منظور تقریباً همه روزه او را در منزل شخصی‌اش می‌پذیرد.

تأثیر این خبر در هانس کاستورپ از خبر قبلی هم بیشتر بود. از آن پس نکته‌های زورکی بسیار در این باره می‌گفت. خوب معلوم است، این را همه می‌دانند که پزشک مخصوص با رنگ و روغن نقاشی می‌کند ـ منظور او از این حرف چیست، این که ممنوع نیست، هر کسی این حق را دارد. گفتید در خانهٔ پزشک مخصوص بی‌زن؟ امیدوار است که لااقل دوشیزه فن میلن دونک در جلسات حاضر باشد ـ احتمالاً وقت ندارد. هانس کاستورپ به لحن جدی گفت: «برنس هم نباید بیش از او وقت داشته باشد.» ولی با آن‌که ظاهراً این حرف جایی برای گفتگوی بیشتر در این باره نمی‌گذاشت، هانس کاستورپ به هیچ وجه خیال نداشت دست از این موضوع بردارد، و هر چه توانست از چند و چون آن جویا شد: دربارهٔ عکس، قطع آن و این‌که تصویر سر است یا تصویر بالاتنه؛ و نیز دربارهٔ ساعت جلسات ـ منتها دوشیزه انگلهارت این بار هم نتوانست جزییات امر را در اختیارش بگذارد و خاطرش را با وعدهٔ نتایج تحقیقات بعدی تسلی داد.

پس از دریافت این خبر درجهٔ تب هانس کاستورپ ۳۷/۷ بود. بسیار بیشتر از مهمانانی که خانم شوشا از آنها پذیرایی می‌کرد، ملاقات‌هایی که او خود انجام می‌داد موجب درد و ناراحتی هانس کاستورپ می‌شد. زندگی شخصی و خصوصی خانم شوشا به خودی خود و بدون در نظر گرفتن محتوای آن کم کم داشت سبب رنج و ناآرامی او می‌شد، و این‌چه شدتی می‌یافت، حال که دربارهٔ محتوایش نیز مطالب مختلفی به گوشش می‌خورد! البته به طور کلی ممکن به نظر می‌رسید که روابط مهمان روس با هم‌وطنش از نوع معقول و بی‌اهمیت باشد؛ ولی هانس کاستورپ از چندی پیش میل داشت هر چه معقول و بی‌اهمیت است «چرند پرند» بخواند ـ همچنان که به این نیز نمی‌توانست تن دهد که به نقاشی رنگ و روغن به عنوان رابطه‌ای میان یک مرد بیوه که زیان فرز و روانی دارد با زنی جوان، باریک چشم و آهسته رو به چشم دیگری بنگرد. منتها سلیقه‌ای که پزشک مخصوص در انتخاب مدل از خود نشان داده بود بیش از آن

با سلیقهٔ خود او می‌خواند که بتواند به معقول بودن موضوع یقین حاصل کند، و تصور گونه‌های پزشک مخصوص با آن چشمان سرخ شدهٔ پر اشک نیز کمک چندانی از این لحاظ نمی‌کرد.

جریاناتی که در روزهای اخیر تصادفاً به چشم خودش دید به گونه‌ای دیگر در او تأثیر گذاشت، گرچه آن نیز با تأیید سلیقه ارتباط می‌یافت. سرمیز خانم زالومون و شاگرد مدرسهٔ پرخور عینکی، که سمت چپ میز پرخاله‌ها، نزدیک در شیشه‌ای، از عرض نهاده شده بود، بیماری می‌نشست، اهل مانهایم[1]، آن‌طور که هانس کاستورپ شنیده بود، تقریباً سی ساله، با موهای تنک، دندان‌های کرم خورده و زبانی الکن ـ همان که گاه در تجمع شبانه پیانو می‌نواخت، که اغلب هم قطعهٔ مارش عروسی از «رؤیای نیمه شب تابستان» بود. گویا بسیار مؤمن بود، که این هم، واضح است، در میان ساکنان این بالا دور از انتظار نبود؛ هانس کاستورپ چنین شنیده بود. می‌گفتند، هر یکشنبه در «پلاتس» به کلیسا می‌رود و ضمن استراحت در بالکن کتبی در ذکر و نیایش می‌خواند، کتبی با جامی یا شاخهٔ نخلی بر جلد. ال یک روز هانس کاستورپ متوجه شد که همین مرد نگاهش را به همان‌جایی دوخته که خود او چشم می‌دوخت ـ با نگاهش به مادام‌شوشای نرم‌خو آویخته بود، آن هم به گونه‌ای خجلت زده، که در عین حال با سماجتی حیوانی همراه بود. هانس کاستورپ که یک‌باره متوجه این امر شد دیگر نتوانست خودداری کند که دوباره و سه باره نگاه کند تا مطمئن شود. شب‌ها او را در اتاق بازی می‌دید، میان جمع ایستاده، به حالتی افسرده غرق تماشای آن زن دوست داشتنی، گرچه نیز نه چندان تندرست، که آن طرف در سالن کوچک روی کاناپه نشسته بود و با تامارا[2]ی پشمین موی (این نام آن دختر بامزه بود)، با دکتر بلومنکول و با آقایان سینه فرو رفته و شانه آویخته، هر دو هم‌نشینش، گفتگو می‌کرد؛ او را می‌دید که روی برمی گرداند و نگاهی در هم کوفته به دور و برانداخته، دوباره آهسته، با چشمان به یک‌سو گردانده و لب و لوچهٔ آویخته سر را از فراز شانه به آن‌سو می‌چرخاند. می‌دید که چگونه رنگ به رنگ می‌شود و سر را بلند نمی‌کند، ولی بعد سر را بلند می‌کند و باولع تماشا می‌کند ـ آن‌گاه که

1. Mannheim
2. Tamara

در شیشه‌ای به‌هم می‌خورد و خانم شوشا بسوی میز خود می‌خرامید و بارها دید که آن بیچاره پس از پایان غذا برخاسته جایی ما بین در و میز روس‌های خوب ایستاد تا خانم شوشا از برابرش بگذرد و او بتواند زن را که به او توجهی نمی‌کرد از نزدیک‌ترین فاصله با نگاهش در آغوش گیرد، نگاهی که تا اعماقش را غم گرفته بود.

تأثیر این کشف تازه هم در وضع هانس کاستورپ جوان اندک نبود، گرچه ولع چشمان مرد مانهایمی آن‌گونه ناراحتش نمی‌کرد که رفت و آمد کلاودیاشوشا با پزشک مخصوص برنس، مردی که از لحاظ سن، شخصیت و موقعیت اجتماعی نسبت به هانس کاستورپ در وضع بسیار برتری قرار داشت. کلاودیا اصلاً به مرد مانهایمی محل نمی‌گذاشت ـ چنین چیزی ممکن نبود از نگاه باطن او پنهان بماند، پس این بار خار حسادت نبود که در روح خود حس می‌کرد. او داشت آن‌گونه عواطفی را می‌آزمود که آن‌گاه به آتش سرمستی می‌رسند، که در جهان بیرون، خویشتن را بیابند، و از آنها معجونی به دست می‌آید که از احساس دل‌زدگی و عواطف همانندی تشکیل شده است. ممکن نیست بتوان به راز هر چیزی راه یافت و از هم شکافتش، اگر نخواهیم که در یک نقطه درنگ کنیم. در هر صورت، با آن‌چه هانس کاستورپ بیچاره از مشاهدهٔ مرد مانهایمی می‌کشید، به یک‌باره این همه از اندازه و گنجایش او به‌در می‌شد.

بدین‌سان یک هفته گذشت و روز عکس‌برداری داخلی از هانس کاستورپ فرا رسید. ابتدا تصور نمی‌کرد هنگامش رسیده باشد، ولی یک روز صبح که سر صبحانه توسط سرپرستار (دوباره گل مژه داشت، که ممکن نبود مال آن روز باشد، ظاهراً این ناراحتی بی‌اهمیت، که در عین حال قیافه‌اش را عوض می‌کرد، از وضع عمومی بدنش سرچشمه می‌گرفت) به او دستور داده شد، بعدازظهر در آزمایشگاه حاضر شود، دید که به هر حال چنین مدتی سپری گشته. باید همراه پسرخاله‌اش می‌رفت، نیم ساعت قبل از موقع چای؛ آخر از یوآخیم هم باید دوباره یک عکس داخلی برداشته می‌شد ـ آن آخری دیگر کهنه تلقی می‌شد.

پس امروز سی‌دقیقه از برنامهٔ استراحت بعدازظهرشان زده بودند و به زنگ ساعت سه و نیم از پله‌های سنگی طبقه‌ای که به غلط زیرزمین نام داشت «پایین» رفته، با هم در اتاق کوچک انتظار که دفتر مدیریت را از آزمایشگاه جدا می‌کرد

نشسته بودند ـ یوآخیم که چیز تازه‌ای برایش نبود در آرامش کامل، و هانس ـ کاستورپ در انتظاری تب‌دار، چون تاکنون هرگز کسی به درون اندام‌هایش نظری نیفکنده بود. تنها آنها آن‌جا نبودند که آنها وارد شدند و حال با آنها انتظار می‌کشیدند: سوئدی جوانی با ظاهر پهلوانانه که در سالن غذاخوری سرمیز ستمبرینی می‌نشست و درباره‌اش می‌گفتند، هنگام ورودش در ماه آوریل چنان بیمار بوده که به زحمت او را پذیرفته‌اند؛ ولی حالا چهل کیلو به وزنش اضافه شده و همین روزهاست که به عنوان کاملاً سالم مرخص بشود؛ دیگر زنی از میز روس‌های بد، مادری رنجور با پسر رنجورتر از خودش، دراز بینی و زشت منظر، به نام ساشا. پس این اشخاص پیش از آنها آمده انتظار می‌کشیدند؛ ظاهراً آنها به ترتیب نوبت نسبت به پسرخاله‌ها حق تقدم داشتند، به نظر می‌آمد که تأخیر مربوط به کار عکسبرداری در اتاق مجاور باشد، و بنابراین امروز عصر جای سردی در انتظارشان بود.

در آزمایشگاه همه گرم کار بودند. صدای پزشک مخصوص که دستوراتی می‌داد شنیده می‌شد. ساعت سه و نیم یا کمی بیشتر بود که در باز شد ـ یک تکنیسین آزمایشگاه که این پایین کار می‌کرد آن را گشود ـ و تازه تنها پهلوان سوئدی را راه دادند. ظاهراً نفر قبلی را از در دیگری مرخص کرده بودند. کارها حالا با سرعت بیشتری پیش می‌رفت. پس از ده دقیقه گام‌های نیرومند سوئدی شفا یافته، این تبلیغ سیار محل و آسایشگاه شنیده شد که در راهرو دور می‌شد، و مادر روسی به همراه پسرش پذیرفته شدند. دوباره، همچنان که به هنگام ورود سوئدی هانس کاستورپ دید که در آزمایشگاه سایه روشن حکم‌فرماست، سایه روشنی ساختگی ـ همچنان که در اتاقک تجزیهٔ روانی دکتر کروکوفسکی. پنجره‌ها را پوشانده بودند، راه را بر روشنی روز بسته بودند، و چند چراغ برق‌می‌سوخت. ولی در مدتی که ساشا و مادرش مرخص می‌شدند و نگاه هانس کاستورپ دنبال سرشان در حرکت بود ـ هم‌زمان با این جریان در راهرو باز شد و بیمار نوبت گرفتهٔ بعدی وارد اتاق شد، زودتر از آنکه لازم بود، آخر کار آزمایشگاه دچار تأخیر شده بود، این بیمار مادام شوشا بود.

این کلاودیا شوشا بود که ناگهان وارد شد؛ از تعجب چشمان هانس کاستورپ می‌خواست از حدقه بیرون بپرد، به وضوح حس می‌کرد که رنگ از رخش می‌پرد

و فلک زیرینش سست می‌شود، چندان که دهانش به خودی خود باز می‌شود. ورود کلاودیا چنان در حاشیه و دور از انظار صورت گرفته بود ـ ناگهان با پسرخاله‌ها در آن جای تنگ به سر می‌برد، در حالی که پیش از آن به هیچ وجه آن‌جا نبود. یوآخیم نگاهی تند به هانس کاستورپ انداخت، و بعد نه تنها چشمانش را پایین انداخت، بلکه مجلهٔ مصور را هم که کنار نهاده بود دوباره از روی میز برداشته جلو صورتش گرفت. ولی هانس کاستورپ توانایی دست زدن به چنین کاری را در خویشتن نیافت. پس از پریدن رنگش، حال سرخ سرخ شده بود، و قلبش را گویی با پتک می‌کوفتند.

خانم شوشا نزدیک در آزمایشگاه روی صندلی گرد کوچکی با جادستی‌های کلفت و بدوی‌وار جا گرفته، به پشتی تکیه داده، پایی را به راحتی برپای دیگر انداخته نگاهش را به دیوار مقابل دوخت، در حالی که آن چشمان پری‌بیسلاوگونه آگاه که تماشایش می‌کنند، از جهت منحرف گشته کجکی نگاه می‌کردند. سویتر سفید و دامن آبی پوشیده و کتابی روی زانوانش گذاشته بود، ظاهراً یک جلد از کتاب‌های کتابخانهٔ آسایشگاه، و همان‌طور با پایی که برزمین بود آهسته بر کف اتاق ضرب می‌گرفت.

هنوز دو دقیقه نشده بود که حالت نشستن خود را تغییر داد، نگاهی به دوروبرش انداخت و از جایش بلند شد، با قیافه‌ای که گفتی نمی‌داند به کجا باید رفت ـ و بنا کرد حرف زدن. چیزی پرسید، سؤالی از یوآخیم، گرچه او به ظاهر غرق خواندن روزنامهٔ مصورش بود، در حالی که هانس کاستورپ بیکار نشسته بود ـ لبانش برای ساختن کلمات تکان می‌خورد و از گلوی سفیدش صدا در می‌آمد: همان صدایی که هانس کاستورپ می‌شناخت، بی‌عمق، اندکی تیز و بازنگی دلنشین ـ دورادور می‌شناختش، و حتی یک بار هم از نزدیک‌ترین فاصله شنیده بودش: آن روز که با همین صدا به او گفته بود: «با کمال میل. ولی بعد از کلاس حتماً باید به من برش گردانی.» ولی این حرف روان‌تر و قطعی‌تر گفته شده بود؛ حالا کلمات ناواضح و شکسته ادا می‌شد، سخن گفتنی بود بدون حق طبیعی گوینده به عاریه گرفته بودش، و این نخستین بار نبود، پیش‌تر هم چندین بار بر او چنین رفته بود، با نوعی احساس برتری، که منتها در شعفی پرتواضع نهفته بود. خانم شوشا، دستی در جیب ژاکت پشمی و دست دیگر پشت سر

نهاده، پرسید: «ببخشید، شما برای چه ساعتی نوبت گرفته‌اید؟»

یوآخیم نگاه تندی به پسر خاله‌اش انداخته، در حالی که همان‌طور نشسته پاشنه‌ها را به‌هم چسبانده بود پاسخ داد: «ساعت سه و نیم.»

زن دوباره حرف زد: «من یک ربع به چهار. مگر چه شده؟ الآن ساعت چهار می‌شود. همین الآن کسانی رفتند تو، مگر نه؟»

یوآخیم پاسخ داد: «بله، دونفر. آن‌ها نوبتشان قبل از ما بود. کارها را دیر شروع کرده‌اند. به نظر می‌رسد، همه نوبتشان نیم ساعتی عقب افتاده باشد.»

زن گفت: «این که خوش آیند نیست.» و با حرکتی عصبی دست به موهایش برد.

یوآخیم پاسخ داد: «می‌شود گفت. ما هم تقریباً نیم ساعت می‌شود که منتظریم.»

این‌گونه با هم حرف می‌زدند، و هانس کاستورپ، گویی در خواب، گوش می‌داد. یوآخیم که با خانم شوشا حرف زده بود تقریباً مثل این بود که او خود با زن حرف زده باشد ـ گرچه از نظر دیگر هم کاملاً فرق داشت. این جواب که: «می‌شود گفت» احساسات هانس کاستورپ را جریحه‌دار کرده بود، به نظرش گستاخانه می‌آمد، یا دست کم به‌طور عجیبی فاقد هر گونه شور و حرارتی، با توجه به اوضاع و احوال. ولی یوآخیم که بالاخره می‌توانست این‌طور حرف بزند ـ می‌توانست بگوید: «ابداً»، شاید هم جلو او کمی ملاحظه کرده بود که گفته بود «می‌شود گفت» ـ تقریباً همان‌طور که خود او هم جلو یوآخیم و ستمبرینی، وقتی از او سؤال شد چه مدت در نظر دارد بماند، قیافه گرفته پاسخ داده بود: «سه هفته». با آنکه یوآخیم روزنامه جلو صورتش گرفته بود او را مخاطب قرار داده بود ـ حتماً چون او ساکن قدیمی‌تری بود تا او، مدت بیشتری از روی قیافه می‌شناختش؛ ولی به این دلیل هم بود که از لحاظ زن تنها برخوردی در محدودهٔ آداب و رسوم، یک مبادلهٔ متین و معقول مناسبت داشت، و میان آنها هیچ چیز وحشی، عمیق، ترس‌آور و اسرارآمیزی وجود نداشت. اگر این‌جا کسی با چشمان قهوه‌ای، انگشتری یاقوت نشان و عطر پرتقال با آنها انتظار می‌کشید، آنوقت وظیفهٔ هانس کاستورپ بود که لب بگشاید و «می‌شود گفت» بگوید ـ چون دلبسته و آلوده‌اش نبود. می‌گفت: «البته، می‌شود گفت خوش آیند نیست،

دوشیزهٔ ارجمند!» و به یک حرکت دستمالش را از جیب بیرون می‌کشید که بینی‌اش را تمیز کند. «خواهش می‌کنم کمی تحمل کنید. ما هم وضعمان بهتر از شما نیست.» و یوآخیم تعجب می‌کرد از بی‌خیالی‌اش ـ ولی احتمالاً بدون غبطه خوردن به او. نه خیر، هانس کاستورپ هم به وضع و موقع یوآخیم حسودی‌اش نمی‌شد، گرچه او بود که اجازه داشت با خانم شوشا صحبت کند. او حرفی نداشت که روی سخن خانم شوشا با یوآخیم باشد؛ اوضاع را در نظر گرفته بود که چنین می‌کرد، پس نشان می‌داد که به اوضاع آگاهی دارد... قلبش بنا کرد کوفتن.

خانم شوشا پس از این رفتار بی‌اعتنا که از یوآخیم دید ـ هانس کاستورپ در آن حتی اندکی خصومت نسبت به هم آسایشگاهی خود دید، خصومتی که او با همهٔ خشمش باید به آن لبخند می‌زد ـ سعی کرد قدمی در اتاق بزند، ولی از آن‌جا که وسعت اتاق برای این کار کافی نبود، پس او هم دفتر مصوری از روی میز برداشت و به صندلی‌اش با آن جادستی‌های کلفت برگشت. هانس کاستورپ همچنان که نشسته بود و تماشای او می‌کرد، حالت چانهٔ پدر بزرگش را چنان تقلید کرد که شباهت خنده‌آوری به او یافت. از آن‌جا که خانم شوشا دوباره پاها را روی‌هم انداخته بود خطوط زانوان، حتی تمامی پاهای باریکش بر دامن نخی آبی رنگ نقش انداخته بود. قد متوسط، و به چشم هانس کاستورپ بسیار به اندازه و خوش آیندی داشت، ولی پاهایش به نسبت بلند بود، و میان تنه‌اش پهن نبود. به پشتی تکیه نداده بود، برعکس به جلو خم شده بود، ساعدها را روی پاها نهاده، با پشت مدور و شانه‌های به جلو افتاده، چندان که مهره‌های گردنش بیرون زده بود و حتی مهره‌های پشتش از پشت سویتر چسبان به تقریب تشخیص داده می‌شد، و سینه‌اش که به انبوهی و برجستگی سینهٔ ماروسیا نبود، بلکه کوچک و دخترانه، از دو طرف فشرده می‌شد. هانس کاستورپ ناگهان به یاد آورد که مادام شوشا نیز در این انتظار این‌جا نشسته که درونش روشن شود. پزشک مخصوص تصویرش را نقاشی می‌کرد، او شکل ظاهری‌اش را با روغن و مواد رنگی به روی تابلو می‌آورد. ولی اکنون در تاریک روشن اشعهٔ نور به درونش می‌فرستاد تا اندرونش را نمایان سازد. هانس کاستورپ همچنان که در این اندیشه بود روی گرداند ـ با قیافه‌ای گرفته که نشانهٔ رازداری و ادب بود، و در نظرش شایستهٔ تصوری که در سر داشت.

خلوت آن سه در اتاق انتظار دیری نپایید. کار سائا و مادرش تشریفات چندانی نبرد، سعی داشتند وقت عقب افتاده را جبران کنند. تکنیین در را باز کرد، و یوآخیم همچنان که ایستاده بود روزنامه را روی میز انداخت، و هانس کاستورپ با تأنی باطنی به دنبالش به طرف در روان شد. در درونش تردیدی اشراف منشانه با این وسوسه دست به گریبان شده بود که با همهٔ این احوال با خانم شوشا مؤدبانه حرفی بزند و نوبت خود را به او بدهد؛ شاید هم حتی به زبان فرانسه، چنان‌چه امکان داشت؛ و به عجله در جستجوی کلمات و ساختمان جمله برآمد. منتها نمی‌دانست، چنین ادای ادبی این‌جا معمول است، یا ترتیب نوبت از این‌گونه اشراف منشی‌ها جایگاه برتری دارد. یوآخیم این را می‌دانست، و از آن‌جا که قیافهٔ او نشان نمی‌داد که بخواهد در برابر آن خانم عقب بکشد، گرچه هانس کاستورپ نگاه مصر و ناآرامی به او کرد، پس این یک نیز از جلو خانم شوشا که با حالت خمیده لحظه‌ای سرش را بلند کرد راه افتاده قدم در آزمایشگاه گذاشت.

بیش از آن تحت تأثیر آن‌چه پشت سر گذاشته بود قرار داشت ـ تأثیر ماجراجویی‌های ده دقیقهٔ گذشته ـ که با ورود به اتاق عکس‌برداری بتواند توجه عمیق خود را از آن بر گیرد و به محیط تازه معطوف دارد. در تاریک روشن ساختگی چیزی نمی‌دید، یا تنها چیزی کلی می‌دید. صدای خانم شوشا را که حجب خوش آیندی در آن بود می‌شنید که می‌گفت: «مگر چه شده... همین الآن کسانی رفتند تو... این خوش آیند نیست..» و این صدا به صورت تحریک شیرینی از پشتش سرازیر شد. نقش خطوط زانوانش را بر دامن تنی می‌دید، و بر پشت گردن خمیده‌اش مهره‌های گردنش را می‌دید که از زیر موهای بور سرخ‌گون، از زیر گیسوی نابافته و پریشانش بیرون افتاده خودنمایی می‌کرد، و دوباره لرزشی بر پشتش حس کرد. پزشک مخصوص را می‌دید که، به تازه واردان پشت کرده در برابر گنجه یا قفسه‌ای که دو دیوار کار گذاشته بودند ایستاده بود به صفحه‌ای سیه گون نگاه می‌کرد که، دست دراز کرده، در برابر روشنایی سفید رنگ چراغ سقف نگه‌داشته بود. از جلوش گذشتند و تا ته اتاق رفتند، و در همین اثنا دستیار هم از آن‌ها پیشی گرفته به فراهم کردن مقدمات کار پرداخت.

این‌جا بوی غریبی می‌آمد. اوزون[۱] مانده فضارا انباشته بود. قفسه که میان پنجره‌های سیاه‌پوش جلو آمده بود آزمایشگاه را به دو نیمهٔ نامساوی تقسیم می‌کرد. دستگاه‌های فیزیکی چندی به چشم می‌خورد: شیشه‌های گود، تابلوهای اتصال، لوازم سر برکشیدهٔ اندازه‌گیری، همچنین یک جعبهٔ دور بین مانند بر پایه‌ای گردان، دیاپوزیتیوهای شیشه‌ای که به ردیف به دیوار نصب شده بود ـ آدم نمی‌دانست در آتلیهٔ یک عکاس آمده یا یک تاریکخانه یا کارگاه یک مخترع، جادوخانهٔ فنی.

یوآخیم بی‌معطلی شروع کرد بالاتنه را لخت کند. دستیار که جوانی بومی بود، خپلهٔ سرخ‌رو با روپوش سفید، به هانس کاستورپ اشاره کرد همین کار را بکند. معطلی ندارد، الآن نوبتش می‌رسد... هانس کاستورپ که داشت جلیقه‌اش را بیرون می‌آورد برنس از قسمت کوچک‌تر آمد به آن قسمت که آنها بودند و بزرگ‌تر بود. گفت: «این هم دو طفلان زئوس! کاستورپ و پولوکس[۲]... خواهش می‌کنم جلو صداتان را بگیرید! اگر صبر کنید الساعه نگاهی به درونتان می‌اندازیم. گمان کنم، شما می‌ترسید، کاستورپ، درونتان را به ما نشان بدهید؟ آرام باشید، کارها کاملاً طبق اصول زیباشناسی پیش می‌رود. بفرمایید، نمایشگاه شخصی مرا دیده‌اید؟» و بازوی هانس کاستورپ را گرفته بردش جلو شیشه‌های تیره رنگ، که با زدن کلید برق از پشت نور به آنها می‌تابید. شیشه‌ها روشن شده عکس هاشان را به نمایش گذاشتند. هانس کاستورپ اندام‌ها را دید: پا، کاسهٔ زانو، ساق پا و ران، بازو و قسمت‌های مختلف لگن خاصره. ولی نمای زندهٔ این قطعات بدن آدمی خطوطی مبهم و غبارآلود به خود گرفته بود؛ هاله‌ای بود مه‌آلود و پریده رنگ گرد هسته‌ای روشن، که ذره ذره‌اش با اطمینان قابل تشخیص بود ـ گرد اسکلت.

هانس کاستورپ گفت: «خیلی جالب است.»

پزشک مخصوص پاسخ داد: «جالب که مسلماً هست! درس بصری مفید برای جوانان. تشریح با نور، متوجهید، شاهکار عصر جدید. این یک بازوی زنانه

---

۱. Ozon گازی که از تراکم اکسیژن پدید می‌آید.

۲. Pollux یکی از دو پسر زئوس.

است، از ریزگی‌اش می‌توانید بفهمید. در خلوت همین دست دور تن آدم حلقه می‌زند، می‌دانید.» و خندید، به طوری که لب بالا با آن سبیل نازک یکوری بلند شد. هانس کاستورپ رویش را به طرفی گرداند که مقدمات عکسبرداری داخلی یوآخیم فراهم می‌شد.

این کار جلو همان قفسه‌ای صورت می‌گرفت که پزشک مخصوص ابتدا در طرف دیگرش ایستاده بود که بازوان را گردش حلقه کرده سینه را به آن می‌فشرد، و دستیار با او همچون موم رفتار می‌کرد، شانه‌هایش را بیشتر به جلو فشار می‌داد، و پشتش را می‌مالید، بعد رفت پشت دوربین، تا مانند هر عکاسی دولا شده، با پاهای گشاد نهاده نما را وارسی کند؛ رضایتش را با قیافه نشان داد و در حالی که کنار می‌رفت اشاره کرد نفس عمیق بکشد تا آخر هوا را نگه دارد. پشت مدور یوآخیم گسترش یافته، به همان حال ماند. در همین لحظه دستیار دستکاری لازم را روی تابلو اتصال انجام داد. به مدت دو ثانیه نیروهایی وحشتناک که برای نفوذ در این ماده لازم بود به کار افتادند، جریان‌هایی به قدرت هزاران ولت، چنان که هانس کاستورپ به گونه‌ای مبهم به یاد می‌آورد. نیروها همین که برای هدف معین جلوشان گرفته شد به راه‌های فرعی زدند. صدای انفجارهایی همچون شلیک گلوله بلند شد. از دستگاه اندازه‌گیری سروصدایی آبی رنگ برخاست. برق‌هایی ترق و تروق کنان دیوار را طی کردند. در نقطه‌ای نور قرمز همچون چشمی، خاموش و اخطارگر، نگاه می‌کرد، و پشت سر یوآخیم شیشهٔ دارویی از رنگ سبز پر شد. آنگاه آرامش همه جا را فرا گرفت؛ اشکال نورانی محو شدند، و یوآخیم آهی کشید و نفس بیرون داد. کار انجام شده بود.

برنس گفت: «مجرم بعدی!» و با آرنج هانس کاستورپ را هل داد.

ـ خستگی را بهانه نکنید! یکیش را مجانی به خودتان می‌دهیم، کاستورپ. بعدها می‌توانید اسرار سینه تان را به دیوار بزنید و نشان بچه‌ها و نوه‌هاتان بدهید.

یوآخیم کنار رفته بود؛ تکنیسین صفحه را عوض کرد. پزشک مخصوص شخصاً به بیمار تازه کار دستور داد که چگونه بنشیند و چه کار بکند. گفت: «در آغوش بگیرید! تابلو را در آغوش بگیرید! اگر دلتان هم می‌خواهد می‌توانید پیش خود چیز دیگری را مجسم کنید. سینه را هم کاملاً بچسبانید، طوری که انگار احساسات خویش از آن دست می‌دهد. خوب است، نفس بکشید! نگه‌دارید!»

چنین فرمان داد. «لطفاً مهربان‌تر!» هانس کاستورپ چشمک زنان و باریهٔ پر از هوا منتظر بود. پشت سرش طوفانی به راه افتاد، خش خش، ترق تروق، تق و آرامش. عدسی درونش را نگاه کرده بود.

از جا برخاست، از آن‌چه بر او رفته بود پریشان و منگ، گرچه از نفوذ جریان‌ها کمترین چیزی حس نکرده بود. پزشک مخصوص گفت: «آفرین. حالا با هم می‌بینیمش.» و یوآخیم که کار کشته بود راه افتاده رفته بود نزدیک در کنار سه پایه‌ای خبردار ایستاده بود، پشت سرش دستگاه عریض و طویل که بر بلندی عقبش حبابی شیشه‌ای نیمه پر از آب، با لوله‌های بخار، دیده می‌شد؛ جلو رویش، راست سینه، آباژوری بود قاب شده، بر قرقره‌هایی معلق. سمت چپش، میان تابلو اتصال و دستگاه، چراغی قرمز و زنگوله‌ای شکل سربرآورده بود. پزشک مخصوص، جلو چتر معلق سوار بر چهار پایه‌ای، روشنش کرد. چراغ سقف خاموش شد، تنها چراغ یاقوت رنگ بود که صحنه را روشن می‌کرد. آن‌گاه پزشک مخصوص این را نیز با اندک دستکاری از میان برداشت، و تاریکی انبوهی آزمایندگان را در خود فرو برد.

صدای پزشک مخصوص در تاریکی شنیده شد: «اول باید چشم‌ها عادت کنند، باید مثل گربه‌ها مردمک هامان کاملاً بزرگ بشوند، تا بتوانیم آن‌چه می‌خواهیم ببینیم، خودتان درک می‌کنید که با چشمان معمولی مخصوص روزمان به این سادگی‌ها نمی‌توانیم خوب ببینیمش. برای این منظور باید اول روز روشن را با تمام منظره‌های معقول و منطقی‌اش از خود برانیم.»

هانس کاستورپ که پشت شانهٔ پزشک مخصوص ایستاده بود گفت: «بدیهی است.» و چشمان را بست، آخر هیچ فرقی نمی‌کرد که آدم آنها را ببندد یا باز نگهدارد، شب چنین سیاه بود. «اول باید چشم‌ها را با تاریکی بشوییم تا چنین چیزهایی را ببینیم، این که واضح است. به نظرم حتی درستش این است که قبلاً تمام حواسمان را جمع کنیم، همان‌طور که سر نماز می‌کنیم. من این‌جا ایستاده‌ام و چشمانم را بسته‌ام، به‌طور مطبوعی حال خواب دارم. ولی این بوی چیست؟»

پزشک مخصوص گفت: «اکسیژن. این اکسیژن است که در هوا حس می‌کنید. جو تولیدی طوفان خانگی، منظورم را می‌فهمید... چشم‌ها باز! احضار شروع می‌شود.» هانس کاستورپ پرشتاب تبعیت کرد.

صدای زدن کلیدی شنیده شد. موتوری از جا پرید و آواز وحشیانه‌ای سر داد، ولی با یک دستکاری دیگر مهار شد. زمین به گونه‌ای یکنواخت می‌لرزید. چراغ کوچک قرمز، دراز و عمودی، خاموش و اخطارگر نگاه می‌کرد. از جایی خش خش برقی بلند شد. و آتشی تابان، با پرتوی شیری رنگ، آهسته از دل تاریکی بیرون آمد: مربع پریده رنگ آباژور که در برابرش پزشک مخصوص برنس بر چهار پایهٔ کفاشی سوار بود، با پاهای گشاد از هم، مشت‌ها بر پاها فشرده، بینی پخ نهاده بر صفحه‌ای که اندرون ارگان‌های انسانی را نشانش می‌داد.

پرسید: «جوان، می‌بینید؟» هانس کاستورپ از فراز شانهٔ او به جلو خم شد، ولی یک‌بار دیگر سر را بلند کرد و به سوی نقطه‌ای گرداند که در تاریکی احتمال می‌داد چشمان یوآخیم آن‌جا قرار گرفته ـ لابد به همان گونهٔ غمگین و مهربان نگاه می‌کرد که آن روز به هنگام معاینه ـ و پرسید: «تو که اجازه می‌دهی؟»

یوآخیم از درون تاریکی‌اش به آزادمنشی پاسخ داد: «بله، خواهش می‌کنم.» و همچنان که زمین می‌لرزید، هانس کاستورپ میان خش خش و سروصدای نیروهای در حال کشمکش به شیشهٔ پریده رنگ نظر دوخت، به استخوان میان تهی یوآخیم. قفسهٔ سینه و تیرهٔ پشت در ستونی غضروفی به هم می‌رسیدند. استخوان‌بندی جلو با استخوابندی پشت تلاقی می‌یافت که رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسید. استخوان‌های ترقوه با پیچ و تاب به دو طرف منشعب می‌شد، و در جدار نرم و روشن قالب گوشتی اسکلت شانه، باریک و تیز، به چشم می‌خورد، ابتدای استخوان بازوی یوآخیم. فضای سینه روشن بود، ولی رگ‌هایی هم در آن قابل تشخیص، لکه‌های تیره‌ای، سیاهی در هم پیچیده‌ای.

پزشک مخصوص گفت: «عکس واضح. این لاغری خوش آیند است، این را می‌گویند جوان نظامی. یک وقت من این‌جا شکمبه‌هایی داشتم نفوذناپذیر، تقریباً هیچ چیزی را نمی‌شد تشخیص داد. قبل از هر چیز باید اشعه‌ای کشف می‌شد که از یک چنین قشر چربی بگذرد، این یک کار پاکیزه‌ای است. حجاب حاجز را می‌بینید؟» و با انگشت کمانی تیره رنگ را نشان داد که پایین تصویر بلند و آنگاه سرازیر می‌شد... «قوزها را می‌بینید، این‌جا سمت چپ، این بلندی‌ها؟ این زخم جدار مهره هاست که در پانزده سالگی داشته. نفس عمیق!» فرمان داد. «عمیق‌تر! می‌گویم: عمیق!» و حجاب حاجز یوآخیم لرزان بالا آمد، تا

آن‌جا که می‌توانست، روشن شدن قسمت‌های بالای ریه به چشم خورد، ولی پزشک مخصوص راضی نبود. گفت: «کافی نیست! التهاب پیوندگاه را می‌بینید؟ التصاق‌ها را می‌بینید؟ حفره‌ها را می‌بینید؟ سمومی که شنگولش می‌کنند از همین‌جاست.» ولی توجه هانس کاستورپ را چیز کیسه مانندی جلب کرده بود، چیزی بی‌شکل و ناانسانی، که تیره و تار از پشت ستون میانی پیدا بود، بیشتر به طرف راست، از جهت بیننده ـ که به‌طور یکنواختی گسترش می‌یافت و دوباره جمع می‌شد، تا حدودی به گونهٔ یک ستارهٔ دریایی در حال شنا.

پزشک مخصوص در حالی که دست غول آسایش را از روی رانش برمی‌داشت و با انگشت اشاره انبوه درهم و کوبان را نشان می‌داد پرسید: «قلبش را می‌بینید؟»... ای خدای بزرگ، این قلب بود، قلب شرافت دوست یوآخیم، که هانس کاستورپ می‌دید!

به صدای گرفته گفت: «دارم قلبت را می‌بینم!»

یوآخیم دوباره گفت: «بله، خواهش می‌کنم» و احتمالاً آن‌جا در تاریکی با خلوص لبخند می‌زد. ولی پزشک مخصوص از آنها خواست ساکت باشند و احساسات ردوبدل نکنند. داشت لکه‌ها و خطوط، و سیاهی پرپیچ و خم را بررسی می‌کرد، در حالی که هانس کاستورپ نیز، که با نگاهش او را همراهی می‌کرد، از تماشای کالبد قبرگیر و استخوان‌بندی مرده‌وار یوآخیم، این اسکلت عریان و دوک مانند و این مرگ مجسم، خسته نمی‌شد. خلسه و وحشت سراپایش را فرا گرفته بود. چند بار تکرار کرد: «بله، بله، می‌بینم. خدایا، می‌بینم.» داستان زنی را شنیده بود، خویشی از سوی تیناپل که مدت‌ها پیش در گذشته بود ـ گویا با فروتنی تمام استعداد توانایی عجیبی را دارا بوده ـ این قریحه‌ای که خدا بر او ارزانی داشته یا بلایی که بر او نازل گشته بوده ـ از این قرار که هر کس مرگش نزدیک می‌شده به شکل اسکلت به نظرش می‌آمده. و حال خود یوآخیم نیک را این‌چنین می‌دید، گرچه به کمک و وساطت دست آوردهای بصری علم فیزیک، چندان که جای نگرانی باقی نمی‌گذاشت و تماماً به طرق صحیح صورت می‌پذیرفت، به خصوص که موافقت یوآخیم راهم به صراحت در اختیار داشت. با این‌همه غمی را که در سر نوشت آن زن پیش بین نهفته بود با تمام وجود دریافت. با حالی که از آن‌چه می‌دید به او دست داد ـ یا در واقع از این‌که آن

را می‌دید ـ حس کرد تردیدهایی پنهان به درونش چنگ می‌اندازند، تردید در این‌که آن‌چه صورت می‌گیرد بر حق است، به جائز بودن نگاهش در تاریکی لرزاننده و پر خش خش؛ و در سینه‌اش هوس سوزان افشای راز با احساسی از رقت و تدین در هم می‌آمیخت.

ولی چند دقیقه بعد او خود در دل طوفان و در معرض بی‌حرمتی قرار داشت، در حالی که یوآخیم خویشتن را جمع و جور کرده لباس می‌پوشید. بار دیگر پزشک مخصوص چشم بر شیشهٔ شیری رنگ نهاده، این بار درون هانس کاستورپ را بررسی می‌کرد، و از اظهاراتی که به صدای نه چندان بلند می‌کرد، از متلک‌ها و اصطلاحات شکسته بسته‌اش ظاهراً می‌شد چنین فهمید که مشاهداتش با انتظاراتش تناسب دارد. البته بعد این لطف را در حق بیمار کرد که به او اجازه داد دست خودش را در چتر تابان بیند، چون مصرانه خواهش کرده بود. و هانس کاستورپ دید آن‌چه باید انتظار دیدنش را می‌داشت، ولی در اصل دیدنش بر انسان روانیست، او هم پیش‌تر هرگز تصورش را نمی‌کرد که به آن اجازه یابد: در گور خود نگاه کرد. پیشاپیش به نیروی نور کار آیندهٔ زوال را می‌دید که گوشت را تجزیه و نابود کرده به صورت خلیی از مه در می‌آورد ـ گوشتی که او روزگار خویش در آن سپری می‌کرد ـ در میانش اسکلت دست راستش، جزء به جزء خراطی شده، و بر انگشت بلند آن انگشتری با نشان خانوادگی، از پدربزرگ به او رسیده، سیاه و ناپیوسته معلق بود: شیء سختی از دار دنیا، که انسان تن خود به آن زینت بخشد، تنی که بر آن محتوم گشته که زیرانگشتری نابودی پذیرد، چندان که انگشتری آزاد شده به گوشت دیگری بپیوندد و تا مدتی زینت‌بخش آن باشد. با دیدگاه آن خویش در گذشتهٔ تیناپل به عضوی از بدنش، از دیر باز به چشمش آشنا، نگاه می‌کرد، نگاهی درون نگر و آینده بین، و برای نخستین بار در زندگی دریافت که خواهد مرد. در این‌جا قیافه‌ای گرفت که هنگام شنیدن موسیقی به آن عادت داشت ـ اندکی ابلهانه، خواب‌آلوده و دین‌دارانه، با دهان نیمه باز و سر فروافکنده.

پزشک مخصوص گفت: «شبح‌گونه، نیست؟ بله، یک رگ شبح گونگی کاملاً به چشم می‌خورد.»

و آن‌گاه به نیروها ایست داد. زمین آرامشش را بازیافت، اشکال نورانی محو

شدند، شیشهٔ جادویی دوباره در پوششی از تاریکی فرو رفت. چراغ سقف روشن شد. و همچنان که هانس کاستورپ نیز مشغول لباس پوشیدن می‌شد برنس به مردان جوان دربارهٔ بررسی‌هایش اطلاعاتی داد، با در نظر گرفتن قابلیت درک غیرحرفه‌ای‌شان. آن‌چه در خصوص هانس کاستورپ قابل ذکر است این‌که مشاهدات بصری چنان با نشانه‌های سمعی مطابقت می‌کرد که علم از آن جز افتخار نصیب دیگری نداشت. هم جاهای کهنه دیده شده هم زخم تازه، و «رشته‌های» نسبتاً درازی از نایچه‌ها تا درون عضو کشیده شده بوده ـ «رشته‌هایی گره خورده». هانس کاستورپ خود خواهد توانست روی دیاپوزیتیوی که طبق قول قبلی به دستش خواهد رسید این را ببیند. بنابراین با آرامش، شکیبایی و خویشتن داری مردانه درجه بگذارد، غذا بخورد، استراحت کند، منتظر شود و چای بنوشد. و پشتش را کرد به آنها. آنها رفتند. هانس کاستورپ همچنان که پشت سر یوآخیم بیرون می‌رفت از بالای شانهٔ او نگاه کرد. تکنیسین در را باز کرد و خانم شوشا وارد آزمایشگاه شد.

آزادی

حال پس واقعاً برهانس کاستورپ جوان چه‌سان می‌گذشت؟ یعنی این‌گونه که هفت هفته‌ای که نزد ساکنان این بالا به سر برده بود، و در آن هیچ تردیدی نبود و می‌شد اثباتش کرد، گفتی هفت روز بوده؟ یا برعکس به نظرش می‌آمد، طولانی‌تر، بسی طولانی‌تر از آن‌چه واقعیت داشت در این مکان زندگی کرده؟ این سئوالی بود که او از خود می‌کرد، هم در باطن و هم بدین‌سان که آن را از یوآخیم جویا شد، ولی به هیچ پاسخ قاطعی دست نیافت. هر دو وجه درست بود: زمانی که این‌جا به‌سر برده بود، هر وقت که به عقب بر می‌گشت هم به گونه‌ای غیر طبیعی کوتاه و هم بلند می‌نمود، فقط هر چه می‌کرد، آن‌چنان نمی‌نمود که واقعیت امر بود ـ البته اگر زمان را با طبیعت یکی بدانیم، و نیز روا باشد که مفهوم واقعیت را در ارتباط با آن قرار دهیم.

به هر حال اکتبر در راه بود و هر آن ممکن بود سر برسد. حساب کردنش برای هانس کاستورپ کاری نداشت، و بعلاوه صحبت‌های ساکنان دیگر آسایشگاه که می‌شنید به آن اشاره داشت. هر مینه کلفلد به دو تن از همدسته‌هایش، راسموسن

دانشجو و آن‌که لبانش قلوه‌ای و نامش گنزر[1] بود می‌گفت: «می‌دانید که پنج روز دیگر دوباره اول ماه است؟» ـ بعد از نهار عده‌ای بین میزها و در میان بوی غذا دور هم جمع شده بودند، به گفتگو وقت می‌گذراندند و به بالکن نمی‌رفتند.

ـ اول اکتبر، خودم در تقویم مدیریت دیدم. برای دومین بار این روز را در این عشرتکده می‌گذارنم. عالی است، تابستان تمام شد، اگر اصلاً وجود داشته، ازمان کش رفتند، کاری که اصولاً با زندگی آدم می‌کنند، به‌طور کلی.

و از ریهٔ نصفه‌اش آهی کشید؛ در حالی که سررا تکان می‌داد چشمانش را که در حجابی از بلاهت فرو رفته بود به سقف دوخت.

ـ خنده‌دار است، راسموسن!

گفت و با دست به شانهٔ فروافتادهٔ دوستش زد.

ـ چند لطیفه بگو!

راسموسن پاسخ داد: «لطیفهٔ زیادی نمی‌دانم.» و دست‌ها را همچون بال‌های ماهی راست سینه رها کرد. «چند تایی راهم که می‌دانم، حال گفتنش را ندارم، همیشه خسته‌ام.»

صدای گنزر از پشت دندان‌هایش در آمد: «با این زندگی هیچ سگی نمی‌خواهد عمر درازی داشته باشد.» و همه چنان خندیدند که شانه هاشان به لرزه افتاد.

ستمبرینی هم، با خلال دندانش میان لب‌ها، نزدیکشان ایستاده بود، و در حالی که از آن‌جا بیرون می‌رفت به هانس کاستورپ گفت: «حرفشان را باور نکنید، مهندس، فحش که می‌دهند حرفشان را هیچ باور نکنید! این کار را همه می‌کنند، بدون استثنا، با آن‌که خیلی خوب جا خوش کرده‌اند. زندگی بی قید و بندی را می‌گذرانند، و خود را مستحق همدردی هم می‌دانند، فکر می‌کنند حق بد خلقی دارند، باید به طنز و نیشخند حرف بزنند. در این عشرتکده! مثلاً عشرتکده نیست؟ به نظر من که هست، آن هم به بدترین معنی‌اش! این زن می‌گوید: «کش رفتند» «در این عشرتکده زندگی را ازمان کش رفتند.» ولی هرگاه او را به زمین هموار بفرستید، طرز زندگی‌اش آن پایین به روشنی نشان خواهد

1. Cänser

داد که او همه کار می‌کند تا دوباره به این بالا برگردد. اوه بله، طنز! از این طنزی که این‌جا این‌طور رواج دارد بپرهیزید، مهندس! اصولاً از این طرز فکر بپرهیزید! آن‌جا که طنز یک وسیله و ابزار سنتی سخنوری، بدون کمترین ابهام برای عقل سلیم، نباشد مشمئز کننده می‌شود، مانعی در راه تمدن، در خدمت خائنانه و کثیف سکون و کژی و در اختیار نیروهایی قرار می‌گیرد که دشمن اندیشه و معنویت‌اند. از آن‌جا که فضای زندگی‌مان این‌جا ظاهراً برای رشد این گیاه باتلاقی بسیار مساعد است می‌توانم امیدوار باشم - یا باید بترسم - که حرفم را می‌فهمید.»

واقعاً کلمات مرد ایتالیایی از نوع آن کلماتی بود که تا هفت هفته پیش برای هانس کاستورپ حکم لفظ بی‌معنی را داشت، ولی اقامت او این بالا ذهنش را آمادهٔ پذیرفتن آن کرده بود، پذیرفتن به معنی عقلانی، و نه چندان به مفهوم عاطفی، که معنی‌اش احتمالاً بیش از این می‌تواند باشد. چون با همهٔ خوشحالی‌اش از این‌که ستمبرینی باز هم همچنان با او صحبت می‌کند، اندرز و هشدارش می‌دهد و سعی دارد در او تأثیر بگذارد، قابلیت درکش چنان بالا رفته‌بود که حتی به داوری سخنان او می‌پرداخت و، دست کم تا حدودی، از تأیید آن سر باز می‌زد. با خود می‌گفت: «نگاه کن، از طنز هم کاملاً همان‌طور حرف می‌زند که از موسیقی، فقط مانده که آن را «از لحاظ سیاسی مشکوک» بخواند، آن هم از لحظه‌ای که دیگر یک «وسیلهٔ سنتی و بی‌ابهام تعلیم» نباشد. ولی طنزی که یک آن مبهم نباشد - به خدا باید پرسید که این دیگر چگونه طنزی است، اگر اجازهٔ مخالفت باشد. این که یک موعظهٔ خشک بیشتر نیست!» چنین ناسپاس است جوانی که درس می‌گیرد. پیشکش را می‌پذیرد تا آن‌گاه بر آن عیب نهد.

با این همه مخالفتش را در کلمات گنجاندن به نظرش ماجراجویانه می‌آمد. ایرادهایش را به اظهارات آقای ستمبرینی دربارهٔ هرمینه کلفلد محدود کرد که به نظرش ناعادلانه می‌آمد، یا به دلائل خاصی می‌خواست که به نظرش چنین آید.

گفت: «ولی این دوشیزه بیمار است! در حقیقت شدیداً بیمار است، و باید به او حق داد که چنین نومید باشد. چه انتظاری می‌توانید از او داشته باشید؟»

ستمبرینی پاسخ داد: «بیماری و نومیدی هم اغلب وجوه دیگری از هرزگی است.»

هانس کاستورپ با خود گفت: «پس لئوپاردی که به صراحت حتی نسبت به علم و پیشرفت هم نومید شد چطور؟ و خود او، آقای مربی چه؟ او هم که بیمار است و برای بار دوم آمده این بالا، و کاردوچی اگر زنده بود چندان هم از او خوشش نمی‌آمد.» و به صدای بلند گفت: «حرف جالبی می‌زنید. این دوشیزه هر روز ممکن است غزل خداحافظی را بخواند، آن وقت شما اسمش را هرزگی می‌گذارید! این واقعاً احتیاج به توضیح بیشتری دارد. اگر به من بگویید: بیماری گاه نتیجهٔ هرزگی است، این پذیرفتنی است...»

ستمبرینی پرید میان حرفش: «بسیار ناپذیرفتنی، می‌توانم سوگند بخورم که شما بسیار خرسند می‌شدید اگر من از این فراتر نمی‌رفتم.»

ـ یا اگر می‌گفتید: گاه ممکن است بیماری بهانه‌ای شود برای هرزگی ـ این را هم من می‌پذیرفتم.

ـ Grazie tanto![1]

ـ ولی بیماری به عنوان وجهی از هرزگی؟ یعنی: از هرزگی به وجود نیامده، بلکه خود هرزگی است؟ این که یک تناقض است.

ـ اوه، خواهش می‌کنم، مهندس، حرف در دهان من نگذارید! من از تناقض بدم می‌آید، از آن بیزارم! بگذارید به شما بگویم که آنچه دربارهٔ طنز گفته‌ام در مورد تناقض هم صدق می‌کند، حتی بیش از آن یک. تناقض شکوفهٔ زهرآلود صوفی‌گری است، تشعشع روحی است فاسد و پوسیده، بزرگ‌ترین هرزگی‌ها. ضمناً به نظر می‌آید، شما بار دیگر دارید از بیماری پشتیبانی می‌کنید...

ـ نه خیر، فقط برایم جالب است که این‌طور می‌گویید. حرف هاتان مرا به یاد بعضی چیزهایی می‌اندازد که دکتر کروکوفسکی در سخنرانی‌های دوشنبه‌هایش ارائه می‌کند. او هم بیماری جسمانی را یک پدیدهٔ ثانوی می‌خواند.

ـ یک ایده آلیست نه چندان خالص.

ـ چه عیبی دارد؟

ـ عیبش همین است.

ـ شما دربارهٔ تجزیه نظر خوشی ندارید؟

---

۱. (ایتالیایی)، بسیار متشکرم.

ـ همیشه نه. بسیار بد و بسیار خوب، به تناوب، مهندس.

ـ از چه لحاظ؟

ـ تجزیه خوب است به عنوان ابزار کار روشنگری و تمدن، خوب است تا آن‌جا که اعتقادات احمقانه را متزلزل می‌کند، تصورات باطل را از بین می‌برد، ایمان بی‌چون و چرا را سست می‌کند، به عبارت دیگر خوب است که رها می‌سازد، تلطیف می‌کند و انسانیت می‌بخشد و بردگان را برای آزادی آماده می‌کند. بد است، بسیار بد، آن‌جا که جلو کار و فعالیت را می‌گیرد، زندگی را از ریشه تباه می‌کند، چون توانایی سازندگی ندارد. تجزیه ممکن است بسیار ناخوش آیند باشد، ناخوش آیند همچون مرگ: که اصولاً هم امکان تعلقش به آن وجود دارد ـ آشنای گور و با کالبد شکافی خویشاوند...

هانس کاستورپ بی‌آن‌که دست خودش باشد فکر کرد: «خوب نعره کشیدی، ای شیر.»، مثل همیشه، وقتی آقای ستمبرینی حرفی آموزنده می‌زد. ولی تنها چیزی که گفت این بود: «تشریح با نور را تازگی در زیرزمین آسایشگاهمان انجام دادیم. این نام را برنس بر آن گذاشت، وقتی درونمان را با اشعه روشن کرد.»

ـ اوه، پس شما به این مرحله هم رسیدید. خوب، چطور بود؟

هانس کاستورپ گفت: «اسکلت دستم را دیدم.» و سعی کرد احساساتی را که هنگام تماشای آن به او دست داده بود به خاطر آورد. «شما هم مال خودتان را دیده‌اید؟»

ـ نه، من کمترین علاقه‌ای به دیدن اسکلت خودم ندارم. خوب، نتیجهٔ پزشکی چه بود؟

ـ او رشته‌هایی دید، رشته‌هایی گره‌دار.

ـ شاگرد شیطان.

ـ یک‌بار دیگر هم پزشک مخصوص برنس را این‌طور نامیدید. منظورتان چیست؟

ـ مطمئن باشید که این نام را با دقت انتخاب کرده‌ام.

ـ نه آقای ستمبرینی، این بی‌انصافی است! من قبول می‌کنم که این مرد عیب‌هایی دارد. من خودم همیشه از طرز صحبتش خوشم نمی‌آید؛ گاه خشونت و زور در لحنش هست، مخصوصاً اگر آدم به یاد بیاورد که غم بزرگی داشته، این

غم که زنش را این بالا از دست داده. ولی در عین حال در مجموع خدماتی کرده و شایستهٔ احترام است، به عنوان خدمتگزار انسان‌های دردمند. تازگی وقتی از یک عمل جراحی می‌آمد به او برخوردم، از یک عمل روی مهره‌ها، که به خمیدگی یا شکستگی مربوط می‌شد. دیدن او که از کار دشوار و سودمند، در زمینه‌ای که مهارت بسیار دارد، می‌آمد، مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داد. حسابی گرمش شده بود و به عنوان دستمزد سیگاری روشن کرده بود. به او حسودی‌ام شد.

ـ نظر لطفتان بوده. و اما مدت محکومیتتان؟

ـ مدتش را تعیین نکرده.

ـ باز هم خوب است. پس برویم برای استراحت، مهندس. پستمان را تحویل بگیریم.

ـ جلو شمارهٔ ۳۴ از هم خداحافظی کردند.

ـ شما که می‌روید روی بام، آقای ستمبرینی. به نظرم با مزه‌تر باشد که آدم با عده‌ای دسته جمعی لم بدهد تا به تنهایی. اختلاط هم می‌کنید؟ آدم‌های جالبی هستند این‌ها که در جمعشان استراحت می‌کنید؟

ـ اوه، یک مشت پارتی و سکایی[1].

ـ مقصودتان مردهای روسی هستند؟

ستمبرینی گفت: «و زن‌های روسی» و گوشهٔ دهانش چین افتاد. «خداحافظ، مهندس!»

این را با منظور خاصی گفته بود، بدون شک. هانس کاستورپ پریشان خاطر وارد اتاقش شد. یعنی ستمبرینی حال و وضعش را می‌دانست؟ لابد به عنوان مربی در تعقیبش بوده و مسیرهای نگاهش را دنبال می‌کرده. هانس کاستورپ در خشم بود، هم از ستمبرینی و هم از خودش، که با بی‌مبالاتی‌هایش اسباب چنین

---

۱. سکاها قومی بوده‌اند که از نواحی شمال غربی تا ساحل رود دن و از سوی دیگر تا رود دانوب پراکنده بودند و به غارت و چپاول می‌پرداختند، پارتی‌ها چندین بار با آنها جنگیده‌اند (همچون پادشاهان ماد و هخامنشی پیش از آنها) از آن‌جا که در نوشته‌های باستان (سقراط، ارسطو و...) از این اقوام نام برده شده، اشارهٔ ستمبرینی به آنها از اخلاق و تربیت اومانیستی‌اش آب می‌خورد ـ با توجه به این احتمال که بسیاری از روس‌های امروزی از تبار همان اقوام هستند که در این خطه به‌سر برده‌اند و جنگ‌ها کرده‌اند.

حملاتی را فراهم می‌آورد. در حالی که نوشت افزارش را جمع وجور می‌کرد که با خود به بالکن ببرد ـ چون بیش از این تأخیر روانبود. نامه به خانواده، سومین باید نوشته می‌شد ـ همچنان خشمگین بود، غرغرکنان چیزهایی بر ضد این سبک‌سر استدلالی می‌گفت، که در اموری که ربطی به او ندارد دخالت می‌کند، در حالی که خودش در خیابان برای دخترها دلی دلی می‌خواند، و احساس می‌کرد حال نوشتن نامه ندارد ـ این نوازندهٔ دوره‌گرد با اشاره‌ها و کنایه‌هایش حال این کار را از او گرفته بود. ولی هر چه بود، به پول، لباس و کفش احتیاج داشت، به تمام چیزهایی که همراه می‌آورد اگر می‌دانست که مسافرتش نه برای سه هفته، بلکه... برای مدتی نامعلوم است، که به هرحال تا اوائل زمستان به طول می‌انجامید، و حتی، این‌طور که نزد ما ساکنان این بالا با زبان و مفاهیم آن رفتار می‌کردند، تمام زمستان را هم شامل می‌شد. این همان چیزی بود که لازم بود دست کم به عنوان یک امکان به اطلاع خانواده برساند. این بار دیگر می‌خواست کار را یکسره کند و آب پاکی روی دستشان بریزد، و بیش از این خود و خانواده را در توهم نگه ندارد.

پس نامه‌ای به این مضمون نوشت، و برای نوشتن آن از فنی که یوآخیم را بارها در حال به کار بردن آن دیده بود استفاده کرد: روی صندلی راحتی نشسته، قلم در دست و کیف سفری بر زانوان بالا گرفته نهاده بود. نامه را روی کاغذ آسایشگاه که دسته‌ای از آن در کشو میز در اختیارش قرار داشت، به جیمس ـ تیناپل که از میان اقوام به او نزدیک‌تر بود نوشت و از او خواست از مطالب آن کنسول تیناپل را نیز مطلع کند. در نامه سخن از پیش آمدی دردآور رفت، از تردیدهایی که به یقین تبدیل شده‌اند، از عقیدهٔ پزشکان به این ضرورت که ایجاب می‌کرد بخشی از زمستان، شاید هم تمام آن را این بالا به‌سر برد، چون مواردی این‌چنین اغلب دیرپاتر از موارد خطرناک از آب در می‌آید، و بنابراین لازم می‌آمد با قاطعیت اقدام کنند و یک‌بار برای همیشه جلوش بایستند. از این نظر، به عقیدهٔ خودش، شانس آورده که از بخت مساعد تصادفاً در چنین موقعی این بالا آمده و موجبی یافته که معاینه شود؛ چون در غیر این صورت تا مدت‌ها بیماری‌اش بر او پوشیده می‌ماند تا آنگاه احتمالاً با وحشت بیشتری از آن آگاه گردد. و اما دربارهٔ مدت درمان نباید تعجب کنند اگر لازم شود، چنان که احتمال

می‌رود، زمستان را هم به هر بدبختی شده پشت سر بگذارد و نه چندان زودتر از یوآخیم به زمین هموار بازگردد. زمان این‌جا مفاهیم دیگری دارد تا آن‌چه در جاهای دیگر برای مسافرت‌های درمانی و استراحت در محل‌هایی با آب‌های معدنی معتبر است؛ می‌شود گفت این‌جا ماه کوچک‌ترین واحد زمان است، و یک ماه به تنهایی هیچ نقشی بازی نمی‌کند...

هوا خنک بود، و او نامه را که می‌نوشت ـ با دست‌های سرخ شده ـ پالتو به تن داشت و پتویی دور خود پیچیده بود. گاه نگاه از کاغذش بر می‌داشت، که پوشیده از جملات معقول و قانع کننده‌ای بود. و به دره می‌انداخت که کمتر چیزی از آن می‌دید، این دره با قامت درازکشیده‌اش، با بلندهای سنگی از برف و باران ساییده، که برفراز انتهایش سرکشیده که امروز رنگ پریدگی یخ گونی داشتند؛ با خانه‌های کفش که رنگ روشنشان گه‌گاه از آفتاب می‌درخشید، و دامنه‌های نیمی جنگلی و وحشی و نیمی دیگر پوشیده از علف‌زارهایی که از میانشان صدای زنگولهٔ گاوها به گوش می‌رسید. با سهولت فزاینده‌ای می‌نوشت، به طوری که سردر نمی‌آورد چرا از نامه نوشتن این همه پروا داشت. همچنان که می‌نوشت خود درمی‌یافت که از توضیحاتش قانع کننده‌تر چیزی یافت نمی‌شود، و یقیناً با موافقت کامل بستگانش روبرو خواهد شد. جوانی از طبقه و با شرایط او هر کاری برایش لازم تشخیص داده می‌شد باید انجام می‌داد، و از کلیهٔ وسائلی که برای راحتی امثال او در اختیار بود باید استفاده می‌کرد. شایسته چنین بود. اگر برمی‌گشت، با شنیدن گزارش سفرش دوباره به این بالا بازگردانده می‌شد. تقاضا کرد آن‌چه لازم دارد برایش بفرستند. در پایان از آنها خواست برایش پول حواله کنند؛ با هشتصد مارک در ماه همه چیز روبه راه می‌شد.

امضا کرد. کار تمام بود. این سومین نامه به هامبورگ مفصل بود، و تا مدتی تأثیرش برجا می‌ماند ـ البته نه با برداشتی که آن پایین از زمان داشتند، بلکه با مفاهیم رایج این بالا؛ نامه آزادی هانس کاستورپ را قطعیت می‌بخشید. این کلمه‌ای بودکه او به کار برد، نه به صراحت، آن‌گونه که سیلاب‌هایش را، حتی اگر شده پیش خود، ادا کند، بلکه آن را در وسیع‌ترین مفهومش که در مدت اقامتش این بالا با آن آشنا شده بود احساس کرد ـ مفهومی که با آن‌چه سخنان ستمبرینی

به این کلمه می‌بخشید تناسب چندانی نداشت ـ و حالتی آشنا از ترس و هیجان سراپایش را فراگرفت، که سینه‌اش را همراه برآمدن آه به لرزه می‌انداخت.

از نوشتن سرش داغ شده بود و گونه‌هایش می‌سوخت. ستون جیوه را از روی میز زیر چراغ برداشت و حرارت خود را اندازه گرفت، گفتی فرصتی است که باید مغتنمش شمرد. جیوه تا ۳۷/۸ بالا رفت.

هانس کاستورپ با خود گفت: «می‌بینید؟» و پایین نامه به عنوان بعدالتحریر افزود: «نوشتن نامه خسته‌ام کرد. درجهٔ تبم به ۳۷/۸ رسید. معلوم می‌شود فعلاً باید بسیار مراقب آرامش خود باشم. باید ببخشید که به ندرت نامه می‌نویسم.» بعد دراز کشید، دستش را به سوی آسمان بلند کرد، کف دست به بیرون، همان‌گونه که پشت چتر تابان آزمایشگاه کرده بود. ولی روشنایی آسمان نمای زندهٔ آن را دستکاری نکرد، حتی ماده‌اش از روشنی آن تیره‌تر و محوتر شد، و تنها خطوط نمای بیرونی‌اش با پرتوی سرخ‌گون جلوه‌گر گشت. این همان دست زنده‌ای بود که او به دیدن و به کار بردنش خو گرفته بود ـ نه آن اسکلت بیگانه که در آباژور تماشا کرده بود ـ دهان گور که به یاری تجزیه در برابر نگاه او گشوده گشته بود حال دوباره بسته شده بود.

هوس‌های سیماب

اکتبر فرا رسید، به همان‌گونه که ماه‌ها فرا می‌رسند ـ فرا رسیدنی که در واقع ساده و بی‌سروصدا برگزار می‌شود، بدون پرچم و چراغانی، لغزیدنی آرام به درون، چندان که هوش را خواب کند، مگر که سختگیرانه مراقب باشد. تقسیمات زمان را در واقع علامت و نشانه‌ای نیست، رعد و برق و بوق و کرنایی آغاز ماه و سال را اعلام نمی‌کند. و حتی در آغاز قرن نیز ما انسان‌ها هستیم که توپ‌ها را شلیک می‌کنیم و ناقوس‌ها را به صدا در می‌آوریم.

برای هانس کاستورپ اول اکتبر عیناً مانند اول سپتامبر بود؛ به همان‌گونه سرد و ناخوش آیند، روزهای بعد هم به همین‌گونه. هنگام استراحت در بالکن به پالتو و پتوهای پشم شتر احتیاج بود، نه تنها شب، که در روز نیز؛ انگشتانش که با آنها کتابش را نگه می‌داشت تر و بی‌حس می‌شد، گر چه گونه‌هایش در گرمی خشک می‌سوخت، و یواخیم سخت وسوسه می‌شد از کیسهٔ پوستی‌اش

استفاده کند؛ و اگر این کار را نکرد فقط بر آن بود که می‌ترسید پیش از موقع، بدعادت شود.

ولی چند روز بعد، حدوداً میان آغاز و نیمهٔ ماه، همه چیز تغییر کرد، و تابستانی بی‌گاه با چنان شکوهی فرا رسید که همه را به شگفتی انداخت. بیهوده نبود که کاستورپ این همه وصف اکتبر این نواحی را شنیده بود؛ شاید به مدت دو هفته و نیم آسمان درخشان شکوه خود را بر کوه و دره می‌پاشید، هر روز پاک‌تر و آبی‌تر از روز پیش، و خورشید با چنان نیرویی به همه جا می‌تابید که هر کسی خود را ناچار می‌دید سبک‌ترین لباس تابستانی‌اش را، لباس چیت و شلوار کتانی را که دیگر به یک‌سو افکنده بود دوباره بیرون بیاورد، و حتی چتر کتانی بی‌دسته‌ای نیز که به کمک ابزاری مبتکرانه ـ میله‌ای که سوراخ‌های چندی بر آن بود ـ به دستهٔ صندلی نصب می‌شد، در ساعات نیمهٔ روز از سوزش خورشید در امان نمی‌داشت.

هانس کاستورپ به پسرخاله‌اش گفت: «خوب شد که من هم از این لذت بی‌نصیب نماندم. تا حالا که گاه واقعاً طاقت‌فرسا بود ـ انگار دیگر واقعاً زمستان را پشت سر گذاشته‌ایم و دوران خوشی را پیش رو داریم.» حق با او بود. تنها نشانه‌های اندکی حکایت از حقیقت امر می‌کردند، که تازه آنها هم چندان به چشم نمی‌آمدند. گذشته از چند افرا که آن پایین در پلاتس همچنان ایام می‌گذراندند و مدت‌ها بود برگ‌هاشان را نومیدانه از دست داده بودند، این‌جا درخت برگی دیگری نبود که به فصل چهرهٔ مشخصش را بدهد، و تنها توشهٔ کوهی لرزان که سوزن‌های نرمی دارد و آن را همچون برگ هر ساله عوض می‌کند عریانی پاییز را نشان می‌داد. درخت‌های دیگری که محل را زینت می‌دادند، چه راست چه خمیده، کاج‌های همیشه سبز بودند، استوار در برابر زمستان، که بدون آغاز و پایانی چندان مشخص، حق داشت برفش را سراسر سال این‌جا ببارد؛ و فقط سوختگی نوک درختان بود که سرخی‌اش درجات گوناگون داشت، و با همهٔ درخشش تابستانی آسمان سال را سرازیر نشان می‌داد. البته هرگاه بهتر می‌نگریستیم گل‌های وحشی را نیز می‌دیدیم، که آنها هم دربارهٔ موضوع آهسته سخن‌ها می‌گفتند. علف‌های ارکیده مانند، تاج الملوک بوته‌ای شکل، که هنگام ورود این میهمان آسایشگاه هنوز زینت بخش دامنه بود، و نیز میخک‌های

وحشی دیگر به چشم نمی‌خوردند. تنها جتیانا دیده می‌شد که با زعفران چمنی پاکوتاه خبر از خنکی درونی هوای به ظاهر گداخته می‌داد، خنکی‌ای که ناگهان تا مغز استخوان مرد آرمیده که پوستش تقریباً برشته شده بود نفوذ می‌کرد، همچون لرزش سرما بر آن‌که از آتش تب می‌سوزد.

پس هانس کاستورپ آن نظم و ترتیبی را که مراقب سختگیر دربارهٔ زمان به کار می‌بندد، به واحدهایی تقسیمش می‌کند، و شماره و نام می‌نهد، نگه نداشت، او که به آغاز آرام ماه دهم توجهی نکرده بود، تنها آن‌چه حس می‌کرد در او تأثیر می‌گذاشت، گرمی آفتاب با خنکی پنهان درون و زیرش ـ احساسی که به این شدت برایش تازگی داشت و به تشبیهی آشپزمآبانه و اداشتش، چنان که به یوآخیم اظهار کرد این به یاد یک «Omelette en surprise»[1] می‌انداختش که خوراکی بود یخ زده، پنهان زیر کف داغ تخم مرغ. از این‌گونه حرف‌ها اغلب می‌زد، گفتنی به شتاب، روان و با صدای به هیجان آمده، همچون کسی که تنش زیر پوست داغ از سرما می‌لرزد. البته در این بین ساکت و خاموش هم بود، گرچه نمی‌توان گفت در خود فرورفته: چون توجهش به دنیای بیرون بود، منتها به یک نقطه؛ مابقی، چه انسان چه شیء، در مه فرو می‌رفت، مهی زاییدهٔ مغز هانس ـ کاستورپ، که پزشک مخصوص برنس و دکتر کروکوفسکی بی‌شک آن را محصول سموم حل شدنی می‌دانستند ـ این‌طور که این در مه غرقه گشته به خود می‌گفت، گرچه پذیرفتن این نکته به هیچ روی توانایی یا حتی کمترین میلی در او به وجود نمی‌آورد که از مستی‌اش نجات یابد.

چون مستی اصولاً تنها در پی خویشتن است و هیچ چیز برایش ناخواسته‌تر و نفرت‌انگیزتر از هشیاری نیست. و حتی در برابر هر تصوری هم که تنها بخواهد تخفیفش دهد ایستادگی می‌کند، و برای حفظ خویشتن اجازهٔ خودنمایی به آن نمی‌دهد. هانس کاستورپ می‌دانست، و پیش‌تر به زبان آورده بود، که خانم شوشا از نیم‌رخ چندان جالب به نظر نمی‌آید، و با آن خطوط تند او دیگر چندان جوان نمی‌نماید. نتیجه؟ از تماشایش از نیم‌رخ پرهیز می‌کرد، و هرگاه نیز تصادفاً از دور یا نزدیک چشمش به آن می‌افتاد به معنی واقعی می‌بستش، ناراحتش

---

۱. (فرانسه)، املت ورای انتظار.

می‌کرد. چرا؟ عقلش می‌توانست شادمان از فرصت استفاده کند و حرف خود را به کرسی بنشاند! چه انتظار بیهوده‌ای... وقتی کلاودیا این روزها یک بار دیگر با لباس دنباله‌دار سفیدش که در هوای گرم می‌پوشید و فوق‌العاده جذابش می‌کرد سر صبحانهٔ دوم حاضر شد، از شوق رنگ از رخسار هانس کاستورپ پرید ـ دیر آمده در را رها کرد، با لبخندی، بازوان را به گونه‌ای ناهماهنگ بلند کرد و در برابر سالن جبهه گرفت، و اندام خود را به نمایش گذاشت. ولی او از آن شوق نیامد که خانم شوشا چنین جذاب به نظر می‌آمد، بلکه از آن رو که این جلوه‌گری زن مه را در سر او غلیظ‌تر می‌کرد، و مستی‌اش را، که تنها خود را می‌خواست و در پی ارضاء و تغذیهٔ خویشتن بود، فزونی می‌بخشید.

ارزیابی با طرز فکر لودوویکو ستمبرینی دربارهٔ یک چنین سستی اراده مسلماً از هرزگی سخن می‌گفت، «شکلی از هرزگی». هانس کاستورپ گاه به یاد مطالب ادیبانه‌ای می‌افتاد که او در باب «بیماری و نومیدی» اظهار داشته بود، و او، هانس کاستورپ، آن را غیرقابل فهم یافته یا چنین وانمود کرده بود. به کلاودیا شوشا نگاه می‌کرد، به سستی پشتش و حالت جلو دادهٔ سرش؛ همیشه می‌دید با تأخیر بسیار سرمیز حاضر می‌شود، بدون دلیل و عذری، تنها به خاطر بی‌بهره بودن از نظم و انگیزهٔ اخلاقی؛ می‌دید که درست به همین علت اساسی هر دری را که از آن داخل و خارج می‌شود پشت سرش رها می‌کند، با خرده‌های نان گلوله درست می‌کند و هر از چند گاهی نوک انگشتان کناری‌اش را می‌جود ـ و حدسی ناگفته در او بالا می‌گرفت که اگر بیمار است ـ که بود، آن هم بیماری که امید به بهبودش نبود، چرا که از مدت‌ها پیش بارها ناچار شده بود این بالا رحل اقامت بیفکند ـ بیماری‌اش، کاملاً هم که چنین نباشد، به هر حال بیشترش ماهیت اخلاقی دارد، به این معنی که واقعاً، همان‌طور که ستمبرینی می‌گفت، علت یا معلول «بی‌قیدی»اش نبود، بلکه خود آن بود. همچنین به یاد آن حالت پس زنندهٔ قیافهٔ اومانیست می‌افتاد، وقتی حرف از «پارتی‌ها و سکاها»یی زده بود که باید در کنارشان استراحت کند، قیافه‌ای حاکی از تحقیر و مخالفتی طبیعی و بی‌واسطه، بی نیاز از توجیه، که هانس کاستورپ از پیش به خوبی آن را درک می‌کرد ـ از آن زمان که سر میز شق ورق می‌نشست و از به‌هم خوردن در از ته دل احساس نفرت می‌کرد و یک‌بار هم دچار این وسوسه نشد که انگشتانش را بجود

(به علاوه، او که در عوض ماریامانچینی را در اختیار داشت) و از بی‌تربیتی‌های خانم شوشا به شدت ناراحت شده بود، تا آن‌جا که وقتی آن زن بیگانه را در حال گفتگو به زبان مادری خود دیده بود نتوانسته بود بر احساس برتری خود چیره گردد.

هانس کاستورپ در این بین به سبب اوضاع و احوال درونی تا حدود زیادی تسلیم چنین احساس‌هایی شده بود؛ و اکنون دیگر این مرد ایتالیایی بود که خشمگینش می‌کرد، چون با نخوت از «پارتی‌ها و سکاها» حرف زده بود ـ دانشجویانی به چشم می‌خوردند با موی پر پشت و پیراهن ناپیدا، که مرتب با هم به زبان بیگانه‌شان جدل می‌کردند، چون ظاهراً تنها به این زبان می‌توانستند حرف بزنند، زبانی که نرمی‌اش، به توصیفی که پزشک مخصوص به تازگی کرده بود، به یاد قفسهٔ سینه‌ای می‌انداخت که دنده‌هایش را در آورده‌اند. درست است که آداب این مردم در یک اومانیست احساسات شدیدی از نفرت و انزجار برمی‌انگیخت. با کارد غذا می‌خوردند، و توالت را به گونه‌ای ناگفتنی کثیف می‌کردند. ستمبرینی می‌گفت، یکی از آنها، دانشجوی سال آخر پزشکی خود را به لاتین کاملاً ناآشنا نشان داده، به عنوان مثال نمی‌دانسته معنی Vacuum [1] چیست، و بنابر آن‌چه هانس کاستورپ همه روزه به چشم خود می‌دید، تعریف خانم اشتور سرمیز احتمالاً دروغ نبود که استاد حمامی هر صبح زوج اتاق سی و دو را همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده‌اند ماساژ می‌دهد.

حال اگر هم این همه درست بود. باز تفاوت ساده و واضح میان «خوب» و «بد» بیهوده نبود، و هانس کاستورپ به خود اطمینان می‌داد، که شانه بالا انداختنش تنها به یک مبلغ جمهوری و شیوهٔ بیان زیبا مربوط می‌شود، که متکبرانه و هشیارانه ـ به ویژه هشیارانه، گرچه او هم تب داشت و کله‌اش گرم بود ـ از افراد آن دو میز به عنوان پارتی و سکایی نام می‌برد. هانس کاستورپ جوان معنی آن را با تمام وسعتش در می‌یافت، او هم کم کم داشت به رابطه‌هایی که میان بیماری خانم شوشا و «بی‌قیدی»اش وجود داشت پی می‌برد. منتها جریان امر از قراری بود که او خود یک روز برای یوآخیم گفت: اول با خشم و انزجار

---

۱. خلأ.

شروع می‌شود، ولی به یک‌باره «پای چیز دیگری به میان می‌آید»، چیزی که «هیچ ربطی به قضاوت کردن ندارد»، و سخت‌گیری اخلاقی از دور خارج می‌شود ـ آن‌گاه دیگر اندرزهای مربیانه، چه جمهوری خواهانه چه فصیحانه، چندان تأثیری نمی‌گذارد. حال می‌پرسیم، سؤالی که احتمالاً به نظر لودوویکو ـ ستمبرینی هم به جا خواهد بود، این چیز دیگر که پایش به میان می‌آید، این پیش آمد مشکوک چیست که نیروی داوری انسان را فلج می‌کند و از کار می‌اندازد، این حق را از او می‌رباید، یا بهتر بگوییم، وادارش می‌کند از آن صرف نظر کند. ما نامش را نمی‌پرسیم، چون همه آن را می‌دانند. کیفیت اخلاقی‌اش را می‌جوییم ـ و صریحاً می‌گوییم که انتظار پاسخ چندان روشن و اطمینان بخشی نداریم. در مورد هانس کاستورپ این کیفیت تا آن درجه مؤثر افتاد که او نه تنها از داوری دست کشید، بلکه با شیوه زندگی خاصی که این‌همه دل از او ربوده بود نیز از جانب خود آزمایش‌هایی را آغاز کرد. آزمود که چه حالی به آدم دست می‌دهد هرگاه با بالاتنهٔ سست افتاده سر میز کز کند، و دریافت که راحتی ماهیچه‌های لگن خاصره را به دنبال دارد. از سوی دیگر این را آزمود که دری را که از آن گذر می‌کند با زحمت و ناراحتی پشت سر خود نبندد، بلکه آن را به‌هم بزند؛ و این را نیز هم آسان و هم شایسته یافت: از لحاظ معنی و محتوی به بالا انداختن شانه‌ها مانند بود، حرکتی که یوآخیم در ایستگاه راه‌آهن با آن از او استقبال کرد و از آن پس بارها در ساکنان این بالا به چشم خورده بود.

ساده بگوییم، حالا دیگر مسافر ما تا فرق سرعاشق کلاودیا شوشا شده بود ـ بار دیگر این کلمه را به کار می‌بریم، چون به گمانمان به قدر کافی از سوء تفاهمی که ممکن است ایجاد کند پیش‌گیری کرده‌ایم. پس آن‌چه عشق او را محتوی می‌بخشید اندوه یک دوستی احساساتی، به مفهومی که آن دو بیتی بیان می‌کرد، نبود. بلکه بیشتر نوع غریب و پر مخاطرهٔ این جنون در کار بود، معجونی از یخ‌بندان و گرمای سوزان، همچون اقامتی تب‌آلود یا مانند روز اکتبری در فضاهای مرتفع؛ و آن‌چه وجود نداشت همین پیوند احساساتی بودکه اجزاء متفرق را به هم مربوط سازد. از یک سو این عشق با چنان نیروی بی‌واسطه‌ای، که باعث پریدن رنگ مرد جوان و تغییر قیافه‌اش می‌شد، به زانوان و خطوط پاهای خانم شوشا، به پشتش، به مهره‌های گردن و بازوانش که آن سینهٔ کوچک

را در هم می‌فشرد معطوف بود ـ در یک کلام، به جسمش، به جسم بی قید و بند و ارتقاء یافته، که با بیماری بر اهمیتش بسی افزوده گشته و تازه به معنی واقعی جسم شده بود. و از سوی دیگر بسی گذرا و سیال بود، اندیشه‌ای، نه، رؤیایی، رؤیای ترسناک و بی‌نهایت فریبندهٔ یک مرد جوان که در پاسخ پرسش‌های مصرانه، گرچه ناخودآگاهانه‌اش تنها سکوتی تهی دریافت کرده است. ما نیز، همچون هر کس دیگری، این را حق خود می‌دانیم که در جریان داستان برای خود حدس‌هایی بزنیم، و بر این باوریم که هرگاه ضمیر سادهٔ هانس کاستورپ را از اعماق زمان خبری در حد ضرورت دربارهٔ منظور و فایدهٔ تلاش در زندگی رسیده بود، تا همین‌جا هم که رسیده‌ایم مدت اقامتش نزد ساکنان این بالا به درازا نمی‌کشید.

به جز این، عشقش تمام دردها و همهٔ لذت‌هایی را که این حال همه جا و در همه احوال به همراه دارد نصیبش کرد. دردش عمیق است، مانند هر دردی عنصری ننگ‌آور دارد، و چنان لرزه‌ای بر اعصاب می‌افکند که نفس را بند می‌آورد و مردی بالغ را به گریه می‌اندازد. برای آنکه حق لذت‌هایش را نیز ادا کرده باشیم باید بگوییم که این‌ها بی‌شمار بودند و، گرچه به مناسبت‌هایی ظاهراً بی اهمیت، تأثیری کمتر از دردها نداشتند. تقریباً هر لحظه‌ای که در برگ هوف می‌گذشت این توانایی را داشت که از آنها بیافریند. مثالی بیاوریم: روزی هانس ـ کاستورپ دارد وارد سالن می‌شود که متوجه می‌شود زن رؤیاهایش پشت سرش است. نتیجه‌اش پیشاپیش روشن است و بسیار ساده، ولی تأثیر روانی‌اش چندان وجدآور است که به گریه می‌اندازد. چشم‌هایشان از نزدیک به هم برمی‌خوردند، چشمان او و چشمان خاکستری سبزگون زن که قرار و شکل تا حدودی آسیاییاش تا مغز استخوان او تأثیری جادویی می‌نهد. هوش از سر او می‌پرد، ولی با اینهمه کنار می‌کشد تا راهش را که از میان در می‌گذرد بار کند. با نیم لبخندی و تشکری نیم صدا از تعارف او که تنها به خاطر رعایت آداب است و دیگر هیچ از جلوش رد شده از در به درون می‌رود. همچنان که از برابرش می‌خرامد، هانس کاستورپ نفسش را چون نسیمی حس می‌کند، مدهوش از سعادت دیدار و نیز از آنکه کلمه‌ای، کلمهٔ «مرسی» برای شخص او از لبانش بیرون خزیده. او هم پشت سرش وارد می‌شود، راهش را به طرف میزشان به

سمت راست کج می‌کند، و همچنان که بر صندلی‌اش فرو می‌افتد می‌تواند ببیند که کلاودیا نیز همچنان که می‌نشیند سرش را به طرف او می‌گرداند، و نگاهش را می‌بیند، که به گمان او از برخورد نزدیک اندیشناک است. ای ماجرای باور نکردنی! ای پیروزی و شادکامی بی‌حد و مرز! نه، چنین خرسندی و سرمستی به هر برخوردی دست نمی‌دهد، برخوردی مجاز و به صلح و صفا، مالامال از امید آینده، با موجود سالمی که هانس کاستورپ آن پایین در سرزمین هموار به مفهوم آن دو بیتی «قلبش را به او تقدیم کرده باشد.» با نشاطی تب‌آلوده به خانم معلم که همه‌اش را دیده و از آن سرخ شده سلام می‌کند ـ و بعد هم با اختلاطی بی‌معنی به انگلیسی چنان هجومی به میس رابینسون می‌برد که این دختر شور عشق ندیده و نچشیده یکه می‌خورد و حتی وحشت زده بر اندازش می‌کند.

روزی دیگر هنگام شام پرتو خورشید، آفتاب غروب به میز روس‌های خوب می‌افتد. پردهٔ درها و پنجره‌های رو به ایوان را کشیده‌اند، ولی جایی شکافی دهان باز کرده، پرتو سرخ رنگ، بی گرما ولی خیره کننده به درون راه می‌یابد، و درست به صورت خانم شوشا می‌افتد، چندان که او، گرم گفتگو با هم‌وطن سینه فرو رفتهٔ سمت راستش، ناچار دست را پناه خود می‌گیرد. این مزاحمتی است، ولی نه چندان بزرگ؛ کسی به فکر آن نیست، حتی خود خانم شوشا هم احتمالاً حواسش به ناراحتی‌اش نیست. ولی هانس کاستورپ از آن‌جا که نشسته چشمش به آن می‌افتد ـ مدتی همچون دیگران به خونسردی تماشا می‌کند، وضع را بررسی می‌کند، راهی را که شعاع پیموده تعقیب کرده محل ورودش را پیدا می‌کند: پنجرهٔ هلالی سمت راست عقب سالن، در آن گوشهٔ میان در رو به ایوان و میز روس‌های بد، دور از میز خانم شوشا و درست به همان اندازه از محل هانس کاستورپ. پس تصمیمش را می‌گیرد: بدون یک کلمه از جایش برمی‌خیزد، و دستمال سفره در دست از میان میزها راه می‌افتد می‌رود تا انتهای سالن، پرده‌های کرم رنگ را خوب روی‌هم می‌اندازد، با نگاهی از فراز شانه اطمینان حاصل می‌کند که راه بر پرتو شامگاهی بسته و خانم شوشا از شرش راحت شده است ـ و با متانت فراوان راه بازگشت را در پیش می‌گیرد. جوانی بیدار دل، که می‌کند آن‌چه شایسته و بایسته است، چون دیگری به فکر انجامش نیست. کمترین حاضران متوجه اقدام او شدند. ولی خانم شوشا فوراً احساس

راحتی کرده سرش را برگرداند ـ و به همان حال ماند، تا هانس کاستورپ به صندلی‌اش رسیده همچنان که می‌نشست نگاهی به آن‌سو کرد، پس به لبخندی دوستانه و متعجب تشکر کرد، بدین‌سان که سر را بیش از آن‌که خم کند جلو آورد. او نیز با تعظیمی پاسخ داد: قلبش تکان نمی‌خورد، اصلاً به نظر نمی‌آمد که بزند. تنها بعد که همه چیز پایان یافته بود بنا کرد کوفتن، واو تازه متوجه شد که یوآخیم چشمان را به بشقابش دوخته ـ همچنان که متعاقباً پی برد که خانم اشتور به پهلوی دکتر بلومنکول می‌زده و در حالی که جلو خنده‌اش را می‌گرفته در میان حاضران سرمیز خودشان یا هر میز دیگری دنبال نگاه‌هایی می‌گشته، نگاه‌هایی شریک راز.

جریانات روزمره را توصیف می‌کنیم؛ ولی همان که روزمره است عجیب می‌شود، هرگاه اساسش عجیب باشد. میانشان گاه هیجان بود و گاه آرامش ـ و اگر میانشان هم نبود (چون از آن‌چه به مادام شوشا مربوط می‌شود نمی‌خواهیم سخنی بگوییم)، برای خیال و احساس هانس کاستورپ که بود. برای بخش بزرگی از آسایشگاهیان عادت شده بود که در این روزهای خوش پس از ناهار به ایوان جلو سالن غذاخوری بروند، تا ربع ساعتی را دسته دسته با هم در آفتاب بگذارنند. وضعی که پیش می‌آمد و منظره‌ای که به چشم می‌خورد بی‌شباهت به کنسرت هر چهارده روز یکبار نبود. جوان‌ها، بی‌نهایت تن آسان و دل آسوده، شکم‌ها را بیش از اندازه از خوراک‌های گوشتی و شیرینی‌ها پر کرده، و همگی اندکی تب‌دار، اختلاط می‌کردند، سر به سر هم می‌گذاشتند و چشمک می‌زدند. خانم ژالومون آمستردامی سرخوش بر طارمی نشسته بود، از دو سو زیر فشار زانوان گنزر لب قلوه‌ای و پهلوان سوئدی، که گرچه بهبود کامل یافته اقامتش را اندکی دیگر تمدید کرده بود. خانم ایلتیس گویا بیوه بود، چون از هم صحبتی «نامزد»ی لذت می‌برد، که ضمناً ظاهری خرد و افسرده داشت و وجودش موجب نمی‌شد که در عین حال تمجیدات سروان میکلوزیچ را نیز، که مردی بود با بینی خمیده، سبیل چرب کرده، سینهٔ ستبر و چشمان پر جذبه، بدون پاسخ گذارد. پاره‌ای زن‌ها آمده بودند، از جماعتی که همیشه در سالن سرپوشیده استراحت می‌کردند، با ملیت‌های مختلف، که بیشان چهره‌های تازه‌ای هم دیده می‌شدند که از اول اکتبر آن‌جا پیداشان شده بود و هانس کاستورپ به زحمت

ممکن بود نامشان را به یاد آورد، همراه مردان شکوهمندی از قماش آلبین؛ هفده‌ساله جوان‌هایی عینک تک چشم زده، هلندی جوانی عینکی با صورت گلی‌رنگ و سرشار از شور آتشین مبادلهٔ تمبر؛ یونانی‌های چندی، بادام چشم و با موهای روغن زده، که هنگام غذا هول می‌زدند؛ یک جفت بچه‌های جلف، که همیشه با هم بودند و «ماکس و موریتس[1]» نامیده می‌شدند، و به بی‌نظمی و قانون شکنی معروف بودند... مکزیکی گوژپشت که ناآشنایی به زبان‌های ساکنان آسایشگاه به او حالت قیافهٔ یک گنگ را داده بود مدام داشت عکس می‌گرفت، در حالی که سه پایه‌اش را فرز و بی‌ملاحظه از نقطه‌ای در ایوان به نقطهٔ دیگر می‌کشید. پزشک مخصوص هم به احتمال بسیار در میان جمع حضور می‌یافت تا هنر نمایی با بند چکمه‌هایش را اجرا کند. و نیز جایی در میان جمعیت مؤمن مانهایمی سرگردان بود، و چشمان عمیقاً غمناکش پنهانی در چنان جهت‌هایی سیر می‌کردند که دل‌زدگی هانس کاستورپ را در پی داشت.

حال با مثالی از چنین موقعیتی به «هیجانات و آرامش‌ها»ی یاد شده بازگردیم: در موقعیتی این‌چنین احتمالاً هانس کاستورپ بر صندلی لاک الکل زده‌ای در باغ می‌نشست، در هم صحبتی یوآخیم که با همهٔ مخالفتش مجبورش کرده بود با او بیرون بیاید، در حالی که در برابر دیدگانش خانم شوشا سیگار به لب با یاران سرمیزش جلو ایوان نزدیک طارمی ایستاده بود. برای مادام شوشا حرف می‌زد، به این امید که او بشنود. مادام شوشا پشتش را به او کرد... همچنان که می‌بینید، حال مورد خاصی در نظرمان است. صحبت با پسرخاله برای وراجی ساختگی‌اش بس نبود، از قصد باب آشنایی تازه‌ای را هم گشود ـ کدام آشنایی؟ آشنایی با هرمینه کلفلد ـ به گونه‌ای نه چندان آشکار روی سخنش را به خانم جوان کرده خود و یوآخیم را به نام معرفی کرد، و برای او هم یک صندلی لاک الکلی از جایی جلو کشید، تا شاید در یک دستهٔ سه نفری بهتر گل کند. از او پرسید، یادش هست آن روز در آن اولین برخوردشان هنگام گردش صبح‌گاهی تا چه حد او را ترساند. بله، این او بود که آن روز چنان از ته دل برایش سوت

---

۱. «Max and Moritz» داستان شیطنت‌های دو پسر بچه به این نام‌ها که معروف و محبوب کودکان آلمانی است.

خیرمقدم زده بود. باید اعتراف می‌کرد که به مقصودش هم رسیده، مثل این بوده که با پتک بر سرش بزنند، کافی است از پسرخاله‌اش بپرسد. هاها، با پتوموتوراکس سوت بزنند و رهگذران بی‌گناه را بترسانند! او امشب را می‌گذارد یک بازی شیطانی، صریحاً و با خشمی منصفانه آن را یک سوء استفادهٔ ناصواب می‌خواند... و در حالی که یوآخیم، آگاه به نقشش به عنوان وسیله و ابزار، با نگاه پایین انداخته آن‌جا نشسته بود و کلفلد نیز به سهم خود رفته رفته از نگاه‌های غائب و گریزان هانس کاستورپ دچار همین احساس اهانت بار می‌گشت که وسیله‌ای شده برای هدف معین، او همراه خنده‌های بی‌جا و اداهای لوسش حرف‌های نامربوط سر هم می‌کرد و سعی در خوش طنین ساختن صدایش داشت و در این کار تا آن‌جا پیش رفت که بالاخره خانم شوشا سربرگرداند تا ببیند این که با حرف‌هایش در پی جلب توجه است کیست، و در صورتش خیره شد ـ ولی تنها برای یک لحظه. چون آن‌گاه ناگهان همه چیز دگرگون گشت، بدین‌سان که چشمان پری بیسلاوگونه‌اش به تندی به هیکل نشستهٔ پا بر هم انداختهٔ او فرو لغزیدند تا با نشانه‌ای از بی‌تفاوتی مدتی بر چکمه‌های زردرنگش درنگ کنند، که دست کمی از تحقیر نداشت، درست به مانند تحقیر بود ـ و آن‌گاه به کندی، شاید هم با تبسمی در عمقشان، از آن‌جا برخاستند.

چه ضربهٔ بزرگ و وحشتناکی! هانس کاستورپ باز هم مدتی به سخنان تب‌آلوده‌اش ادامه داد، تا آن‌که به درستی متوجه درنگ نگاه بر چکمه‌هایش شد و معنی‌اش را عمیقاً دریافت، آن‌گاه حرفش را، تقریباً همین‌طور ناتمام، رها کرده در اندوه فرورفت. کلفلد، دلخور و ملول، به راه خود رفت. یوآخیم هم با لحنی که خالی از خشم نبود اظهار داشت، حالا دیگر می‌شود رفت به بالکن برنامهٔ استراحت را اجرا کرد. و صدایی در هم شکسته و بی‌حال پاسخش داد که آری، می‌شود چنین کرد.

هانس کاستورپ دو روز تمام از این حادثه رنج برد؛ چون برخورد دیگری پیش نیامد که مرهمی گردد بر زخم سوزانش. آخر این نگاه چرا؟ چرا این تحقیر، خدایا؟ یعنی به چشم یکی از موجودات سالم زمین هموار به او می‌نگریست، که تنها استعدادی ناچیز و بی‌خطر برای بیمار شدن دارد؟ موجودی بی‌گناه، یک آدم معمولی که برای خود می‌گردد و می‌خندد و خوب می‌خورد و خوب پول

در می‌آورد ـ یک شاگرد نمونهٔ زندگی، که به فکر چیزی نیست جز امتیازات ملال‌آور نام؟ مگر او یک مهمان گریزپا بود که تنها برای سه هفته آمده، بی‌خبر از حال و هوای آسایشگاه، یا مگر به اعتبار محل مرطوبی که در بدن داشت یک سوگند خورده به حساب نمی‌آمد، و صفوفشان نپیوسته بود، خودی نبود، یکی از ماساکنان این بالا، دو ماه تمام سابقهٔ اقامت، و حرارت سنج همین دیشب تا ۳۷/۸ بالا نرفته بود؟... ولی درست همین بود که دردش را کامل می‌کرد. جیوه بالاتر نمی‌رفت! سرخوردگی دردناک این روزها باعث سرماخوردگی‌اش شده بود، اخطاری برای وضع عمومی هانس کاستورپ، که به صورت نتایج بسیار پایین سنجش حرارت، به زحمت بیش از حد معمول، ظاهر می‌گشت، چیزی که باعث شرمساری او بود، و نیز بر او بسیار گران می‌آمد که می‌دید تمام درد و رنجش حاصلی ندارد جز آن‌که او را باز هم بیشتر از دیدار کلاودیا بی‌نصیب سازد.

روز سوم رهایی آرامش بخش را به همراه داشت، در همان اولین دقائق صبح. بامداد پاییزی زیبایی بود، آفتابی و باطراوت، با پرتو نقره‌ای خاکستری بر چمن‌ها. خورشید و ماه کاهنده هم‌زمان در بلندی تقریباً یکسانی در آسمان صاف به چشم می‌خوردند. پسرخاله‌ها زودتر از معمول برخاسته بودند تا به افتخار روز آفتابی گردش صبح‌گاهی را از حدود مقرر فراتر برده بر راه جنگلی که از کنار نیمکت نزدیک آب رو می‌گذشت اندکی دورتر بروند. یوآخیم که منحنی جدول حرارتی او نیز از تنزلی مسرت بخش حکایت داشت با این بی‌نظمی روح‌نواز موافقت کرده به خواست هانس کاستورپ تن داده بود. گفته بود: «حالمان که دیگر خوب شده. تبمان که دیگر قطع شده و زهر بیماری از تنمان بیرون ریخته، تقریباً آمادهٔ بازگشت به زمین هموار. چرا ما نباید بتوانیم جفتک بیندازیم.» پس عصاهاشان را برداشتند و بدون کلاه به گردش رفتند ـ هانس کاستورپ هم که در آغاز از روی وفاداری به اخلاق و آداب همیشگی در برابر رسم معمول این‌جا آن‌همه مقاومت می‌کرد، از وقتی به صف سوگند خوردگان پیوسته بود دیگر به آن تن داده کلاهی بر سر نمی‌گذاشت. هنوز سربالایی راه سرخ گون را پشت سر نگذاشته. تازه به نقطه‌ای رسیده بودند که آن روز گروه نفیریان با سوتشان به این مهمان نو رسیده خیر مقدم گفته بودند، که در حال

صعود از دور چشمشان به خانم شوشا افتاد، در لباس سفید، سویتر سفید، دامن فلانل سفید و حتی کفش سفید، و بر موهای سرخ گونش آفتاب بامدادی می‌درخشید. درستش را بخواهیم، هانس کاستورپ او را شناخت؛ یوآخیم تنها با این احساس ناخوش‌آیند که انگار به پهلویش می‌زنند و بازویش را می‌کشند به اوضاع توجه یافت ـ احساسی که به این خاطر در او به وجود آمد که همراهش، پس از آن‌که ابتدا راه رفتنش به‌طور ناگهانی دچار اشکال شده تقریباً باز ایستاده بود، ناگهان سرعتی برانگیزاننده گرفت. یوآخیم که چنین به زور دوانده می‌شد آن را ناشایست یافته خشمگین گشت؛ نفس‌های تند و کوتاه می‌کشید و سرفه می‌کرد. و هانس کاستورپ را، که تنها به هدف خویش می‌اندیشید و اندام‌هایش فعالیت درخشانی از خود نشان می‌دادند، از آن غمی نبود؛ پسر خاله‌اش چون وضع را چنین دید تنها ابروان را به خاموشی بالا کشید و با او هم‌گام شد، نمی‌شد که بگذارد او یکه و تنها جلو بیفتد.

صبح زیبا هانس کاستورپ جوان را سرحال می‌آورد. و نیز در مدت سرخوردگی روانش به‌طور پنهان از خستگی بیرون آمده بود، و حال این اطمینان به روشنی بر ضمیرش تابید که لحظهٔ شکستن طلسم، طلسمی که بر جانش احساس می‌کرد، فرا رسیده. پس شلنگ برداشته، با یوآخیم که در مواقع دیگر ناسازگاری نشان می‌داد، اکنون ولی خود را سرفه کنان دنبال او می‌کشید، پیش از پیچ راه، همان‌جا که جاده صاف می‌شد و در امتداد جنگل به راست پیش می‌رفت، به چند قدمی خانم شوشا رسیدند. در این‌جا هانس کاستورپ دوباره از سرعت خود کاست، تا مبادا از تلاش بسیار با حال و وضعی پریشان دست به کار انجام مقصود گردد. و آن سوی پیچ، بر دامنه و پای دیوار کوه، میان صنوبرهای زنگار گرفته که اشعهٔ خورشید از لابه لای شاخه هاشان بیرون می‌افتاد، این فرصت عالی و بی‌نظیر دست داد که هانس کاستورپ، سمت چپ یوآخیم، به بیمار نازنین رسیده، با گام‌های مردانه از کنارش گذشت ـ و در لحظه‌ای که از طرف راست او می‌گذشت با تعظیمی بی‌کلاه و «صبح به خیر»ی به نیم صدا ادای احترام (راستی چرا: ادای احترام؟) کرد و از او پاسخ گرفت: او نیز با خم کردن سر، و بدن تعجبی تشکر کرده، صبح به خیر گفت، به زبان مادری هانس کاستورپ و با چشمان خندان ـ و این‌همه چیز دیگری بود، تفاوتی اساسی و میمون با آن

نگاه بر چکمه‌ها داشت، این یک پیش آمد خجسته بود، تغییری در جهت بهبود اوضاع، به گونه‌ای بی‌مانند و تا حدودی فراتر از حد توانایی درک بشری؛ این رستگاری بود.

بر بال سبک پاها در پرواز، از شادی بی‌دلیل خیره گشته، به سلامش دست یافته، سلامی در کلمه و در لبخند، در کنار یوآخیم، این وسیلهٔ پیش‌برد مقاصدش، که در سکوتی قهرآمیز به پایین دامنه نگاه می‌کرد، گام بر می‌داشت این شیطنتی بود که از حد به در، چیزی در حد جنایت و خیانت، به چشم یوآخیم چنین بود، این را هانس کاستورپ خوب می‌دانست، فرق می‌کرد با وقتی که از یک بیگانه تقاضای مدادی کرده باشد ـ برعکس زشت و ناپسند می‌بود اگر از برابر خانمی که چند ماهی را با او زیر یک سقف به سر برده بود همین‌طور خشک و خالی بدون ادای رسم ادب می‌گذشت؛ و مگر به تازگی در اتاق انتظار کلاودیا سر صحبت را با آنها باز نکرده بود؟ از این رو یوآخیم باید سکوت می‌کرد. ولی هانس کاستورپ خوب می‌فهمید که یوآخیم شرافت دوست به چه دلیل دیگری نیز باید در سکوت و سر برگردانده به راهش می‌رفت، در حالی که او خود از شیطنت پیروزمندانه‌اش چنین سرمست و سرخوش بود. آنکه در زمین هموار به گونه‌ای مجاز، دلخوش و با امید فراوان، «قلبش را تقدیم» موجود سالمی می‌کرد و به پیروزی بزرگ دست می‌یافت خوشبخت‌تر از او نمی‌توانست باشد، نه، چنین کسی هرگز نمی‌توانست آن‌سان خوشبخت باشد که او اکنون از این اندک گشته بود، که در لحظهٔ خجسته به چنگ آورده و از آن خود ساخته بود. از این رو پس از مدتی با قدرت تمام دستی به شانهٔ پسرخاله‌اش زد و گفت: «خوب، بگو ببینم چه‌ات شده. هوا به این خوبی! بعد هم که به آسایشگاه برگردیم احتمالاً موزیک می‌زنند، فکرش را بکن! شاید هم این قطعه را از کارمن بزنند:

«نگاه کن گل آن بامداد را اینک

که در هوای دل با وفا چه شاداب است.»

یکهو چه رفت در جلدت؟

یوآخیم گفت: «هیچ. ولی توچه داغ به نظر می‌آیی، می‌ترسم تبت دوباره برگشته باشد.»

همین‌طور بود، تبش برگشته بود. تأثیر شرم‌آور پاییز بر طبیعت هانس کاستورپ با سلامی که با کلاودیا شوشا رد و بدل کرده بود از بین رفته بود، و درستش را بخواهیم آگاهی به همین امر بود که چنان موجب خرسندی‌اش گشته بود. آری، یوآخیم راست می‌گفت: جیوه دوباره بالا رفته بود. پس از گردش وقتی هانس کاستورپ نظر حرارت سنج را جویا شد، ۳۸ نشان داد.

دائرة المعارف

اگرچه اشاره‌ها و کنایه‌های آقای ستمبرینی هانس کاستورپ را ناراحت می‌کرد ـ ولی از آن نباید در تعجب می‌شد و حقی هم نداشت که بر او اتهام تعقیب مربیانه را روا دارد. آدم اگر کورهم بود در می‌یافت حال او بر چه منوال است: او خود هیچ کوششی در پنهان داشتنش نمی‌کرد، گونه‌ای بلند نظری و ساده دلی بی‌مانند مانع می‌شد قلب خود را گورستان احساسات خود کند، هر چه بود این تفاوت را با عاشق تنک موی مانهایمی و رفتار خزنده‌اش داشت. یک بار دیگر به یادآوریم که قاعدهٔ معمول چنین است که این حال، حالی که هانس کاستورپ در آن به سر می‌برد، به‌طور طبیعی با نیرو و اجباری همراه است، با یک میل درونی به بیان و اعتراف، چنان غرق گشتنی در خویشتن و نیاز به پر کردن جهان از خویشتن ـ هر اندازه از معنی، منطق و امید بهره‌اش ظاهراً کمتر، بر ما هوشیاران در کش دشوارتر. اینان چگونه بنای رسوایی خویش می‌گذارند گفتنش آسان نیست؛ گویی توانایی انجام یا فرو گذاشتن هیچ کاری را ندارند که رسوایی به بار نیاورد ـ آن هم این‌جا در چنین اجتماعی که ذهنی نقاد چنین توصیفش کرده، که در مجموع تنها دو چیز را در نظر دارد، یکی حرارت و دوم ـ باز هم حرارت، و این معنی‌اش مثلاً این پرسش است که خانم سرکنول وورمبراندوینی کم و کسری را که در نتیجهٔ نوسانات عاطفی سروان میکلوزیچ دچارش می‌شد با چه کسی جبران می‌کرد؛ با پهلوان کاملاً بهبود یافتهٔ سوئدی یا با دادستان پاراوانت دورتموندی و یا، سوم، با هر دوشان به‌طور هم‌زمان. چون در این‌که پیوند میان دادستان و خانم زالومون آمستردامی که ماه‌ها دوام آورده بود و با توافقی مهربانانه گسسته شده و خانم زالومون به تناسب سن و سالش به دوره‌های پایین‌تر گرویده بود و گذر لب قلوه‌ای از گروه کلفلد را زیر پروبال خود

گرفته بود یا، چنان که خانم اشتور به تقلید شیوهٔ بیان دیوانی، که خالی از نیروی تجسم هم نبود، می‌گفت: «در حیطهٔ تصرف خود در آورده» بود ـ در این هیچ شکی نبود، و چنان معروف خاص و عام، که در نتیجه دادستان حق داشت تصمیم بگیرد به خاطر خانم سرکنسول با مردی سوئدی نزاع کند یا با او از در سازش درآید.

این‌ها بود آن‌چه در اجتماعی برگ هوف جریان داشت، به خصوص در میان جوانان، و راه‌های عبور بالکن‌ها (از جلو دیوارهای شیشه‌ای و در امتداد نرده‌ها) ظاهراً در این میان نقش مهمی بازی می‌کردند: این جریانات مدام جلو چشم ساکنان این بالا بود، فضای آسایشگاه سرشار از آن بود ـ و ما با این سخنان هنوز در واقع آن‌گونه که باید بیانش نکرده‌ایم. از این لحاظ هانس کاستورپ این احساس عجیب را داشت که یک امر اساسی که در تمام دنیا آن را، به شوخی وجدی، مهم می‌شمرند، در این مکان شکل دیگری به خود گرفته است؛ تأکیدی که بر آن نهاده شده و ارزش و معنایی که به آن داده شده بود چنان بر آن سنگینی می‌کرد که به آن جلوه‌ای کاملاً تازه می‌بخشید، که اگر ترسناک هم نبود همان تازگیش به وحشت می‌انداخت. همچنان که این را به زبان می‌آوریم قیافه‌مان را تغییر داده بر آن می‌افزاییم که اگر ما تا به حال از روابط کذایی به لحنی طنزآمیز و شوخی‌وار سخن می‌گفتیم این کار را به همان دلائل پنهانی می‌کردیم که اغلب می‌کنند بی‌آن‌که دلیلی بر شوخی بودن اصل موضوع باشد؛ و به خصوص در این فضایی که به سر می‌بریم باز هم کمتر می‌توان چنین ادعایی کرد. هانس کاستورپ گمان کرده بود، این امر اساسی را که به شوخی و طنز درباره‌اش نکته‌ها گفته‌اند در حد معمول دریافته، و شاید هم حق داشت چنین گمان کند. ولی حال پی می‌برد که آن‌چه او در زمین هموار در این باره می‌دانسته بسیار ناچیز بوده، و در واقع در نادانی ساده لوحانه‌ای به سر می‌برده ـ در حالی که اکنون در این‌جا تجربیات شخصی، از آن دست که بارها کوشیده‌ایم به آن اشاره کنیم، و در لحظات خاصی فریاد «خدایا»ی او را در می‌آورد، حقیقتاً این توانایی درونی را به او می‌بخشید که شدت و اوج‌گیری آن حالت ناآشنا و ماجراجویانهٔ بی‌نام را حس کند و در یابد ـ شدتی که این امر برای ساکنان این بالا به‌طور کلی و برای هر کدام جداگانه به خود می‌گرفت. نه آن‌که اینان در این باره شوخی نمی‌کردند. ولی

شوخی‌ها در قالب و با قیافه‌ای عرضه می‌شد که نابجا بودنش را به روشنی نشان می‌داد، با کلماتی جویده و با لحنی یکنواخت بیان می‌شد، پوششی نازک که از رنج پنهان شده، یا بهتر بگوییم: پنهان ناشدنی، در زیرش به خوبی خبر می‌داد. هانس کاستورپ به یاد لکهٔ پریده رنگ صورت یوآخیم می‌افتاد، آن روز که برای اولین و آخرین بار به شیوهٔ معصومانه‌ای که در زمین هموار سر به سر کسی می‌گذارند حرف اندام ماروسیا را پیش کشیده بود. و نیز سردی پریده رنگ را به یاد می‌آورد که صورت خودش را فرا گرفته بود، آن روز که خانم شوشا را از پرتو غروب آفتاب رهاند ـ همچنین به یادش آمد که این رنگ پریدگی را قبل و بعد از آن هم برصورت بعضی دیگر دیده: به‌طور معمول بر صورت زوج‌هایی، مثلاً خانم زالومون و گنزر جوان، در روزهایی که آن‌چه خانم اشتور به زبان مخصوص بیان کرده بود میانشان رخ داده بود. این همه را به یاد می‌آورد و می‌دانست که تحت چنین شرایطی نه تنها بسیار دشوار خواهد بود که خود را رسوا نکند، بلکه تلاش آن هم چندان ارزشی نخواهد داشت. به عبارت دیگر: به احتمال بسیار تنها از طبع بلند و احساس وفاداری نبود که هانس کاستورپ تمایلی حس نمی‌کرد جلو عواطفش را بگیرد و وضع و حالش را پنهان کند، بلکه حال و هوای آسایشگاه هم او را به آن ترغیب می‌کرد.

اگر دشواری آشنا شدن با دیگران نبود که یوآخیم از همان آغاز چنان تأکیدی بر آن می‌نهاد، در واقع علتش را باید در این جست که پسرخاله‌ها در اجتماع آسایشگاهیان به عبارتی برای خود دسته و گروهی خرد تشکیل می‌دادند و یوآخیم نظامی اصولاً از تماس با هم‌دردان پرهیز می‌کرد: اگر این نبود هانس ـ کاستورپ بسی بیشتر فرصت می‌داشت و آن را غنیمت می‌شمرد که احساساتش را بلند نظرانه و آزادانه زبان‌زد خاص و عام کند. با این همه یک شب یوآخیم به هنگام تجمع در سالن گیرش آورد، در جمع هرمینه کلفلد و دو هم‌نشینش گنزر و راسموسن و چهارم جوانکی که عینک تک چشمی می‌زد و ناخنش را می‌جوید ایستاده، با چشمانی که برق فوق‌العاده‌شان بر کسی پوشیده نمی‌ماند، و به صدایی هیجان زده از ترکیب غریب و بیگانه وار صورت خانم شوشا داد سخن می‌داد، و شنوندگانش نگاه‌هایی به هم می‌انداختند، با آرنج به پهلوی هم می‌زدند و پنهانی می‌خندیدند.

این برای یوآخیم دردناک بود؛ ولی بانی این‌گونه تفریحات خود از افشاء حالش ابایی نداشت، شاید هم عقیده داشت که شایستهٔ چنین حالی نیست، که از توجه دیگران پنهان ماند. از لحاظ درک همگانی هم می‌توانست مطمئن باشد. پاره‌ای بدخواهی راهم که در این میان بروز می‌کرد به جان می‌پذیرفت. نه تنها از میز خودشان، بلکه به خصوص از میزهای مجاور بر او نظر می‌انداختند تا آنگاه که پس از شروع غذایی در شیشه‌ای بهم می‌خورد از تماشای پریدن و سرخ شدن رنگ او لذت برند، و این حتی خرسندی او را نیز موجب می‌گشت، چون به گمانش با این جلب توجه سرمستی‌اش از گونه‌ای تأیید و تحسین دیگران برخوردار می‌گردید، تأییدی که برای مقاصد او کمکی محسوب می‌شد و امیدهای نامعلوم و نامعقولی را در دلش زنده می‌کرد ـ و این نه تنها باعث خرسندی‌اش بود، که از آن احساس خوشبختی می‌کرد. کار به آن‌جا کشید که بیمارانی به معنی واقعی کلمه اجتماع می‌کردند تا تماشای مجنون کنند. مثلاً پس از غذا در ایوان یا یکشنبه بعدازظهر که بیماران در برابر جایگاه نگهبانی برای دریافت پست حاضر می‌شدند ـ چون در این روز دیگر نامه‌ها را به اتاقها نمی‌بردند. همه می‌دانستند که آن‌جا سرمست و سرخوشی عظیم در بحر نظاره فرورفته؛ و بدین‌سان کسانی مانند خانم اشتور، دوشیزه انگلهارت، کلفلد در کنار دوست یابوچهره‌اش، آقای آلبین درمان‌ناپذیر و جوانک ناخن به دندان با چند تن دیگر از آسایشگاهیان با دهان باز و در حالی که باد به بینی می‌انداختند، به تماشای او می‌ایستادند، که بی‌خویشتن و لبخند شوق بر لب، بر گونه‌ها حرارتی که همان شب نخست سراغش آمده بود و در چشمان درخشی که سرفهٔ نجیب زاده به آنها بخشیده بود، در جهتی خاص نگاه می‌کرد.

البته فکر خوبی بود که آقای ستمبرینی در این اوضاع و احوال به طرفش آمد تا به حرفش کشیده از حالش جویا شود؛ ولی جای تردید است که هانس کاستورپ هم بی‌نظری انسان دوستانه‌ای را که در آن نهفته بود توانسته باشد به خوبی ارج نهد. گویا این در جلو خان رخ داد، بعدازظهر یکشنبه‌ای. بیماران نزدیک جایگاه نگهبانی ازدحام کرده بودند، و هر کدام برای نامه دست پیش می‌بردند. یوآخیم نیز آن جلو ایستاده بود. پرخاله‌اش عقب مانده در حال و وضعی که شرحش رفت در پی یافتن نگاه کلاودیا شوشا بود، که در جمع همنشینان در آن نزدیکی

منتظر بود که جمعیت پراکنده شوند. این ساعت با خاصیتش که آسایشگاهیان را در هم می‌کرد ساعت فرصت‌ها شده بود، و به همین خاطر هانس کاستورپ مدام با شور و علاقه چشم به راهش بود. یک هفته پیش جلو گیشه چنان از نزدیک هم رد شده بودند که مادام شوشا حتی به او تنه زده با سرگرداندنی «Pardon»[1] گفته بود ـ و او توانسته بود پاسخ دهد:

«Pas de quoi, madame!»[2].

با خود می‌گفت، چه سعادتی که هر یکشنبه بعدازظهر نامه‌ها را در تالار ورودی توزیع می‌کنند. می‌توان گفت، هفته را در انتظار بازگشت این ساعت به سر می‌برد، و انتظار یعنی شتاب داشتن، یعنی زمان و حال را نه به عنوان نعمت، بلکه به عنوان مانع حس کردن، ارزش ناوابسته‌اش را انکار کردن و از میان برداشتن و از آن در ذهن خویش در گذشتن. گویند انتظار ملال‌آورو دیرگذر است. ولی به همان اندازه نیز، حتی می‌توان گفت در واقع، زودگذر است، چرا که زمان‌ها را در می‌نوردد، بی آنکه در آنها به سر برد و از آنها بهره‌ای در خور خودشان گیرد. می‌توان گفت آنکه فقط انتظار می‌کشد همچون پرخوری است که دستگاه هاضمه‌اش غذاها را به وفور می‌بلعد و بدون جذب مواد مغذی و مفید آنها دفعشان می‌کند. می‌توان همچنین ادامه داد و گفت: همچون غذاهای جذب نشده که خورنده‌شان را نیرو نمی‌بخشند، زمان به انتظار سپری گشته نیز بر سنین مرد نمی‌افزاید. البته خالص و محض عملاً پیش نمی‌آید.

پس هفته در نوردیده و ساعت توزیع نامه‌ها بعدازظهر یکشنبه آغاز شده بود، چنان که گفتی همان ساعت هفت روز پیش است، با هیجان تمام همچنان فرصت به دست می‌داد، در هر دقیقه‌اش این امکان را دارا بود و می‌بخشید که با خانم شوشا رابطه‌ای اجتماعی برقرار کند: امکاناتی که هانس کاستورپ قلبش را در اختیارشان می‌گذاشت، تا دنبالش گذارند و در رنج دارند، بی آنکه به آنها جامهٔ عمل بپوشاند. برای این منظور موانعی روحی پیش رویش بود، هم از نوع لشکری و هم از نوع کشوری: به این معنی که پاره‌ای با حضور یوآخیم وظیفه‌شناس و نیز وظیفه‌شناسی و آداب‌دانی خود هانس کاستورپ ارتباط

---

۱. به فرانسه، معذرت می‌خواهم.
۲. به فرانسه، چیزی نیست، مادام.

می‌یافت، در حالی که پاره‌ای دیگر از این احساس سرچشمه می‌گرفت که روابط اجتماعی از نوع روابط مرسوم و پسندیده، که انسان شما بگوید و تعظیم کند و بحتمل به فرانسه گفتگو کند ـ با کلاودیا شوشا آن نیست که باید و شاید، و او در آرزویش است... آن‌جا ایستاده بود و می‌دیدش، خندان و گفتگوکنان، همچنان که پرئی‌بیسلاو آن زمان در حیاط مدرسه به خنده گفتگو می‌کرد: با دهان گشوده و پهن شده، و چشمان کج سبز خاکستری‌اش بر فراز گونه‌های برجسته به صورت شکاف‌هایی باریک در می‌آمد. این اصلاً زیبا نبود، ولی هر چه بود همان بود، و در عشق و عاشقی قضاوت عاقلانه و زیبایی شناسانه به همان اندازه جایی ندارد که قضاوت اخلاقی.

ـ شما هم در انتظار نامه‌هاتان هستید، مهندس؟

تنها یک نفر بود که این‌گونه سخن می‌گفت، یک مزاحم. هانس کاستورپ یکه خورده رویش را به طرف آقای ستمبرینی گرداند، که لبخندزنان جلو او ایستاده بود. همان لبخند ظریف و اومانیستی که آن زمان نزدیک نیمکت کنار آب رو با آن به مهمان نو رسیده خوش آمد گفته بود، و همچون آن زمان هانس ـ کاستورپ چون آن را دید شرمگین گشت. ولی با آن‌که در خواب بارها کوشیده بود «نوازندهٔ دوره گرد» را از خود براند، چون «مزاحم» بود ـ انسان بیدار بهتر از آن است که خواب می‌بیند، و هانس کاستورپ نه تنها از این لبخند شرمگین گشته به هوش آمد، بلکه با سپاسی نیازمندانه به آن نگریست. گفت: «والله، نامه‌ها که چه عرض کنم، آقای ستمبرینی. من که سفیر کبیر نیستم. شاید کارت پستالی هم برای یکی از ما آمده باشد. پسرخاله‌ام دارد سؤال می‌کند.»

ستمبرینی گفت: «به من که آن شیطان شل مکاتبات مختصری را تحویل داد.» و دستش را به طرف جیب نیم‌تنهٔ جاودانیش برد. «مطالب جالبی در آن‌ها هست، اهمیت ادبی و اجتماعی شان را انکار نمی‌کنم. صحبت از دائرةالمعارفی است که یک مؤسسهٔ اومانیستی مرا هم لایق دعوت به همکاری تألیفش دانسته... خلاصه، کار خوب و با ارزشی است.» آقای ستمبرینی حرفش را قطع کرد. آن‌گاه پرسید: «اوضاع و احوال شما چطور است؟ جریان آب به آب شدن به کجا رسیده؟ با همهٔ این‌ها، شما هنوز هم آن‌طورها جزء ما نشده‌اید که این سؤال دیگر در دستور روز نباشد.»

ـ متشکرم، آقای ستمبرینی، در این مورد مشکلات همچنان برجاست. امکان دارد تا روز آخر هم همین‌طور باشد. پسرخاله‌ام همان آن که وارد شدم به من گفت، که بعضی‌ها هرگز به هوای این‌جا عادت نمی‌کنند.

ایتالیایی خندید: «جریان پیچیده‌ای است. نوع عجیبی از تغییرتابعیت، البته جوان‌ها برای همه چیز استعداد دارند. آنها عادت نمی‌کنند، بلکه ریشه می‌زنند.»

ـ از آن گذشته، این‌جا هم معادن سیبری که نیست.

ـ نه خیر. اوه، چه علاقه‌ای دارید با شرق مقایسه کنید! تعجبی ندارد. آسیا دورمان را گرفته. آدم به هرکجا نگاه می‌کند: قیافه‌های تاتاری.

و سر را از فراز شانه چرخاند. گفت: «چنگیزخان، چشمان گرگ بیابان، برف و ودکا، قنوط، قلعهٔ اوریشک[1] و مسیحیت. خوب بود این‌جا در تالار ورودی معبدی برای پالاس آتنه[2] بنا می‌کردند ـ برای دور کردن شیاطین. نگاه کنید، آن جلو یکی از این ایوان ایوانویچ[3]ها بدون یک پیراهن راست و درست با دادستان پاراوانت دعوایش شده. هر کس می‌خواهد برای رفتن نامه‌هایش از دیگران جلو بزند. نمی‌دانم حق با کیست، ولی احساس می‌کنم دادستان از پشتیبانی ربةالنوع برخوردار است. گرچه یک الاغ به تمام معنی، ولی دست کم لاتین می‌داند.»

هانس کاستورپ خندید. کاری که ستمبرینی هرگز نمی‌کرد. تصور این‌که او از ته دل بخندد ممکن نبود؛ از چین ظریف و جدی گوشهٔ دهانش فراتر نمی‌رفت. همچنان که هانس کاستورپ می‌خندید، او نگاهش می‌کرد؛ آنگاه پرسید: «دیاپوزیتیوتان را بالاخره گرفتید؟»

هانس کاستورپ با غرور جواب داد: «بله، گرفتمش. همین تازگی. حالا هم همراهم است.» و دست در جیب بغل خود کرد.

ـ اوه، در کیف پولتان می‌گذاریدش. می‌شود گفت، مثل کارت شناسایی، پاسپورت یا کارت عضویت یک جایی. خوب است. بدهید ببینمش.

آقای ستمبرینی شیشهٔ کوچکی را که با نوار کاغذی سیاهی قاب گرفته بودند،

---

۱. Orjeschek قلعه‌ای واقع در جزیره‌ای در دریاچهٔ لادوگا Ladoga، در زمان تزارها زندان سیاسی‌ها بوده ـ اشاره به فضای سیاسی روسیه.

۲. Palls Athene ربةالنوع عقل و خرد. ۳. Iwan Iwanowitsch کنایه از روس‌ها.

میان شست و انگشت اشارهٔ دست چپش گفته جلو نور نگه داشت ـ کاری که این بالا بسیار معمول بود و اغلب به چشم می‌خورد. همچنان که تصویر شیشه‌ای تیره و تار را بررسی می‌کرد صورتش با چشمان بادامی سیاه تغییر حالت داد، به گونه‌ای که روشن نمی‌شد از دقیق شدن بسیار است یا دلائل دیگری دارد.

آن‌گاه گفت: «بله، بله، این تأییدیهٔ شماست، بسیار متشکرم.» و شیشه را به صاحبش برگرداند، از پهلو به او رد کرد، می‌توان گفت از فراز بازو و با صورت برگردانده.

هانس کاستورپ پرسید: «رشته‌ها را دیدید؟ و گره‌ها را؟»

آقای ستمبرینی با بی‌میلی جواب داد: «خودتان می‌دانید که من دربارهٔ این‌گونه محصولات این‌جا چگونه فکر می‌کنم. همچنین می‌دانید که آن لکه‌های درونی بیشترش به وضع اندام‌ها مربوط می‌شود. من صد عکس دیده‌ام که همه تقریباً مثل عکس شما بوده‌اند و تصمیم در این باره را، که می‌توان واقعاً به عنوان تأییدیه و «کارت شناسایی» قبولشان کرد یا نه تا حدودی به میل و ارادهٔ بیننده واگذار می‌کرده‌اند. البته این حرفهٔ من نیست، ولی هر چه باشد سال‌هاست که با آن سروکار دارم.»

ـ کارت شناسایی خودتان از این بدتر است؟

ـ البته، اندکی بدتر. ـ ضمناً اطلاع دارم که این آقایان و استادان ما هیچ‌وقت این بازیچه را مبنای تشخیصشان قرار نمی‌دهند ـ پس حالا خیال دارید زمستان را با ما به سر برید؟

ـ بله، والله... کم کم دارد این فکر برایم عادی می‌شود که من و پسرخاله‌ام با هم از این‌جا می‌رویم.

ـ یعنی که، دارید با این فکر خو می‌گیرید که... موضوع را خیلی با مزه گفتید. امیدوارم چیزهایی که خواسته بودید به دستتان رسیده ـ لباس گرم، کفش محکم...

ـ تمامش، تمامش به بهترین وجه، آقای ستمبرینی. به بستگانم نوشتم، و خدمتکارمان تمامش را با پست فوری فرستاد. حالا دیگر می‌توانم به خوبی سر کنم.

ـ پس نگرانیم برطرف شد. ولی صبر کنید، شما به یک کیسه احتیاج دارید،

یک کیسهٔ پوستی ـ حواسمان کجاست! این تابستان کاذب است، ظرف یک ساعت می‌شود چلهٔ زمستان. شما این‌جا سردترین ماه‌ها را خواهید گذراند.

هانس کاستورپ گفت: «بله، کیسه برای لم دادن، یکی از لوازم هم احتمالاً همین است. من هم یک بار همین طور به این فکر افتادم که یک وقتی باید با پسرخاله‌ام به دهکده برویم و یک کیسه بخریم. بعدها به درد هیچ کاری نمی‌خورد، ولی بالاخره برای چهار تا شش ماه ارزشش را دارد.»

آقای ستمبرینی همچنان که به طرف مرد جوان گام بر می‌داشت آهسته گفت: «ارزش دارد، ارزش دارد، مهندس. نمی‌دانید چه وحشتناک حساب ماه‌ها را می‌رسید. وحشتناک، چون با طبیعت شما سازگار نیست، فقط از تربیت پذیری سن و سالتان سرچشمه می‌گیرد، آه از این تربیت پذیری بیش از اندازهٔ جوانان! ـ مربی را بیچاره می‌کند، چون بیش از همه در جهت بد کار می‌کند. طوری حرف نزنید که فضای این‌جا ایجاب می‌کند، آدم جوان، بلکه آن‌طور که با طرز زندگی اروپایی تان تناسب دارد. در فضای این‌جا به خصوص عناصر آسیایی زیاد است ـ بیهوده نیست که از موجودات مغولستان روس موج می‌زند. این مردم» ـ و آقای ستمبرینی با چانه‌اش از بالای شانه به پشت سرش اشاره کرد ـ «خودتان را باطناً با آنها هماهنگ نکنید، نگذارید مفاهیمشان به شما سرایت کند، برعکس منش خودتان را، منش برترتان را برابر منش آنها بگذارید، و تقدیس کنید آن‌چه را برای شما، شما فرزند مغرب، مغرب خدایی ـ فرزند تمدن، مطابق با سرشت و فرهنگتان باید مقدس باشد، مثلاً زمان را! این دست و دل بازی، این بزرگواری جاهلی در استفاده از زمان راه و رسم آسیایی است ـ احتمالاً به همین دلیل است که بچه‌های مشرق این‌جا چنین احساس راحتی می‌کنند. هرگز متوجه نشده‌اید که یک روس وقتی می‌گوید «چهار ساعت» مانند آن است که یکی از ما «یک ساعت» بگوید؟ به راحتی قابل تصور است که بی‌مبالاتی این مردم در مورد زمان با دور و درازی وحشیانهٔ کشورشان در ارتباط باشد. آن‌جا که مکان بسیار است زمان هم بسیار است ـ می‌گویند این‌ها مردمی هستند که وقت بسیار دارند و می‌توانند صبر کنند. ما اروپاییها نمی‌توانیم. ما به همان کمی وقت داریم که قارهٔ والا و با ظرافت تقسیم شده مان جا دارد، ما از اقتصاد دقیق در هر موردی گزیری نداریم، از استفاده، استفاده، مهندس! شهرهای بزرگمان را نمونه بگیرید،

این مراکز و کانون‌های تمدن، این بوته‌های اندیشه! به همان اندازه که زمین آن‌جا بربها می‌شود، اصراف زمین غیرممکن می‌گردد، و به همان اندازه، به یاد بسپارید، زمان ارزشمند و ارزشمندتر می‌گردد. Carpe diem [1]. یک بزرگ شهرنشین چنین می‌خواند. زمان هدیهٔ خدایی است به انسان، تا از آن بهره گیرد ـ از آن بهره گیرد، مهندس، در راه پیشرفت بشریت.»

حتی این آخرین کلمه را هم، با همهٔ مشکلاتی که زبان مدیترانی ممکن بود ایجاد کند، آقای ستمبرینی خوشبختانه واضح و خوش طنین و ـ به خوبی می‌توان گفت ـ تجسم بخش به گوش رساند. هانس کاستورپ جز با تعظیم کوتاه، خشک و شرم آگین شاگردی که پندی را گوشزدش کرده‌اند پاسخ نداد. چه می‌توانست بگوید؟ این درس خصوصی که آقای ستمبرینی در نهان، پشت به بقیهٔ آسایشگاهیان، و گویی به نجوا به او داده بود چندان رنگ غیر گروهی داشت و بهره‌اش از لحن مصاحبت چنان اندک بود که ادب ایجاب نمی‌کرد حتی به تحسین اظهاری کند. به آموزگار نشاید پاسخ گفت که: «چه خوب گفتید!» هانس ـ کاستورپ پیش‌ترگاه چنین کرده بود، تا حدودی برای حفظ رابطهٔ برابر؛ منتها این اومانیست تا حال هرگز چنین مربیانه ـ مربیانه با چنین تأکیدی سخنی نگفته بود؛ کار دیگری برایش نمی‌ماند جز آن‌که گوشزد را به گوش بسپارد ـ شرم زده همچون شاگرد مدرسه‌ای با اخلاق.

در ضمن از قیافهٔ آقای ستمبرینی پیدا بود که افکارش در سکوت هم کار خود را دنبال می‌کنند. همچنان نزدیک هانس کاستورپ، که حتی یک کمی به عقب خم شده بود، ایستاده چشمان سیاهش در حالتی ثابت و بی‌نگاه به صورت مرد جوان دوخته شده بود. پس ادامه داد: «شما در رنجید، مهندس! چنان در رنجید که یک گمراه ـ هرکسی از ظاهرتان این را می‌فهمد. ولی حتی در رنج هم باید رفتارتان اروپایی باشد ـ نه رفتار شرقیان، که از سستی و گرایشی که به بیماری دارند این‌همه به این مکان رو می‌کنند... ترحم و شکیبایی بی‌حد، این است شیوهٔ این‌ها در برخورد با رنج. این شیوه نمی‌تواند و نباید از آن ما و شما باشد... داشتیم از نامه‌هایی که برای من آمده است حرف می‌زدیم... خودتان نگاه کنید،

---

۱. (لاتین)، روز (لحظه!) را دریاب!

این‌هاست. اصلاً بهتر است ـ بیایید برویم! این‌جا نمی‌شود... ما از این‌جامی رویم، برویم در آن اتاق آن طرف. مطالبی را به شما بگویم که... بیایید!» و برگشته، در حالی که هانس کاستورپ را دنبال خود می‌کشید، از جلوخان بیرون رفته به اولین اتاق تجمع که نزدیک در ورودی قرار داشت و برای مطالعهٔ افراد مرتبش کرده بودند، و حالا کسی آن‌جا نبود، وارد شد. دورتادورش را، زیر سقف گنبدی با چوب بلوط قفسه بندی کرده بودند، کتابخانه‌ای، گرد میزی که رویش روزنامه‌های قاب شده ریخته بود صندلی چیده بودند، و بر درگاهی پنجره‌ها نوشت‌افزار قرار داشت. آقای ستمبرینی تا نزدیکی یکی از پنجره‌ها جلو رفت، هانس کاستورپ هم به دنبالش. در باز ماند.

ایتالیایی در حالی که از جیب کیسه مانند نیم‌تنه‌اش با حرکت فرز دست یک دسته کاغذ و پاکت نامهٔ بزرگ گشوده‌ای را بیرون می‌کشید، و محتویاتش را، که عبارت بود از اوراق چاپی مختلفی با یک نامه، در برابر چشمان هانس کاستورپ بیرون می‌ریخت، گفت: «بر این اوراق به زبان فرانسه عبارت «اتحادیهٔ بین‌المللی برای سازماندهی پیشرفت» نوشته شده. این‌ها را ازلوگانو[1]، جایی که اتحادیه شعبه‌ای دارد، برای من فرستاده‌اند. از اصول و هدف‌هایش می‌پرسید؟ در دو کلمه به شما بگویم: «انجمن سازماندهی پیشرفت» از فرضیهٔ تکامل داروین این نگرش فلسفی را به دست می‌آورد، که عمیق‌ترین احتیاج طبیعی بشریت کمال‌یابی است. نتیجهٔ دیگری که از آن به دست می‌آورد این است که هر کس بخواهد این نیاز طبیعی را برآورد وظیفه دارد در راه پیشرفت بشریت فعالانه همکاری کند .بسیاری به ندایش پاسخ مثبت داده‌اند؛ تعداد اعضائش در فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، ترکیه و حتی در آلمان قابل توجه است. من هم این افتخار را دارم که نامم در دفاتر اتحادیه ثبت شده. برنامه‌ای بر مبنای اصول علمی تنظیم شده که کلیهٔ امکانات تکامل بدن انسانی را در بر می‌گیرد. مشکل سلامتی انسان مطالعه می‌شود، تمام روش‌های مبارزه با تباهی نسل انسانی، که بدون شک یک پدیدهٔ جنبی تأسف‌آور پیشرفت صنعتی است آزمایش می‌شود. به علاوه اتحادیه دست اندرکار تأسیس دانشگاه‌های مردمی است، مبارزه با جنگ‌های

---

1. Lugano

طبقاتی از هر طریقی که برای بهبود وضع اجتماعی مفید به نظر می‌رسد، بالاخره مبارزه با جنگ‌های اقوام و ملل، مبارزه با جنگ از طریق توسعهٔ حقوق بین‌المللی، همان‌طور که می‌بینید تلاش‌های انجمن بلند پروازانه و فراگیر است. مجلات بین‌المللی بسیاری از فعالیتش حکایت دارند ـ ماهنامه‌هایی که به سه یا چهار زبان معتبر دربارهٔ تکامل و ترقی بشریت با فرهنگ گزارش‌های هیجان‌انگیزی می‌دهند. گروه‌های محلی بسیاری در کشورهای مختلف تأسیس یافته‌اند که در شب‌های بحث و جشن‌های یکشنبه با روشنگری‌ها و برنامه‌های دلپذیرشان در راه آرمان پیشرفت بشریت تلاش می‌کنند. بیش از همه اتحادیه می‌کوشد به احزاب مترقی همه کشورها با بررسی‌ها و اطلاعات یاری دهد... حواستان به حرف‌هایم هست، مهندس؟

هانس کاستورپ تند و شتابان پاسخ داد: «کاملاً!» هنگام گوش دادن به این سخنان احساس کسی را داشت که در حال لغزیدن و افتادن است، ولی باز خود را سرپا نگه می‌دارد.

آقای ستمبرینی آشکارا خرسند شد.

ـ گمان می‌کنم، این مطالب برای شما کاملاً تازگی داشته باشد؟

ـ بله، باید اعتراف کنم که این اولین بار است دربارهٔ این... این تلاش‌ها چیزی به گوشم می‌خورد.

ستمبرینی آهسته گفت: «کاش قبلاً به گوشتان رسیده بود. ولی شاید هنوز هم دیر نشده باشد. و اما این نوشته‌های چاپی... می‌خواهید بدانید چه مطالبی را عنوان می‌کنند؟ باز هم گوش کنید! در بهار یک مجمع رسمی در بارسلون برگزار شد ـ می‌دانید که این شهر به داشتن پیوندهای خاصی با اندیشهٔ پیشرفت سیاسی به خود می‌بالد. کنگره با مراسم و تشریفات متعدد یک هفته به طول انجامید. خدایا، چقدر دلم می‌خواست به آن‌جا بروم، با اشتیاق تمام آرزو می‌کردم در مذاکرات شرکت کنم. ولی این پزشک مخصوص حقه باز با تهدید به مرگ مرا منع کرد ـ چه کنم، از مرگ ترسیدم و نرفتم. درکش آسان است، از این‌که نارسایی‌های جسمانیم برایم ایجاد دردسر کند ترسیدم. دردناک‌تر از این نمی‌شود که بخش جسمانی، بخش حیوانی وجودمان مانع شود که در راه عقل گام برداریم. به این خاطر خشنودی من از نامهٔ دفتر لوگانو بیشتر می‌شود. کنجکاوید

که محتوایش را بدانید؟ به خوبی می‌توانم تصور کنم! اطلاعات کوتاه و مختصر چندی... «اتحادیه سازماندهی پیشرفت» با توجه به این حقیقت که وظیفه‌اش ایجاب می‌کند برای نیل بشریت به خوشبختی بکوشد، به عبارت دیگر: درد و رنج انسان‌ها را با کار مفید اجتماعی تعدیل کند و در پایان به کل از میان بردارد ـ همچنین با توجه به این حقیقت که این وظیفهٔ والا تنها به کمک علوم اجتماعی انجام‌پذیر است، که هدف نهاییاش دولتی است کامل و تکامل یافته ـ پس بنابراین اتحادیه در بارسلون تألیف کتابی چندین جلدی را تصویب کرده با عنوان «جامعه‌شناسی درد»، که در آن دردهای انسانی با انواع و اقسام آن و با نظم و ترتیبی دقیق و کامل بررسی خواهد شد. به من خرده خواهید گرفت که انواع و اقسام و نظم و ترتیب به چه درد می‌خورد! من در پاسخ شما می‌گویم: نظم و بررسی آغاز چیرگی است، و از آن دشمنی در واقع باید ترسید که ناشناخته است. باید نسل انسانی را از مراحل بدوی ترس و جهل توأم با تحمل بیرون کشیده به دوران کار آگاهانه رهنمون گشت. باید این نکته را برهمگان روشن کرد که پس از پی بردن به علت و آن‌گاه از میان برداشتن آن، معلول سست و بی‌پایه می‌گردد، و دیگر این‌که تقریباً همهٔ دردهای فردی از بیماری‌های سازمان اجتماعی ناشی می‌شوند. بسیار خوب، این هدف «بیماری‌شناسی اجتماعی» است، که تقریباً در بیست جلد به قطع لغت‌نامه تمام موارد درد و رنج انسانی را نام خواهد برد و بررسی خواهد کرد، تمام مواردی را که می‌توان تصور کرد، از خصوصی‌ترین دردهای فردی گرفته تا بر خوردهای بزرگ گروهی، دردهایی که از دشمنی‌های طبقاتی و منازعات بین‌المللی سرچشمه می‌گیرند، به کوتاه سخن، عناصر شیمیایی را که از اختلاط گوناگون و ترکیب آنها کل درد بشری پدیدار می‌شود معرفی می‌کند، واز آن‌جا که حیثیت و سعادت انسانی را ملاک کار خود قرار می‌دهد در هر حال طرق و وسائلی را به دست خواهد داد که برای از میان بردن علل درد لازم به نظر می‌آید. متخصصان نامدار از جماعت علما، پزشکان، اقتصاددانان و روان‌شناسان، در تألیف و تکمیل این دائرةالمعارف دردها همکاری خواهند داشت، و دفتر مرکزی تحریریه در لوگانو دریایی خواهد بود که تمام مقالات در آن سرازیر می‌شود. با نگاهتان از من می‌پرسید که در این‌همه چه نقشی به عهده خواهم داشت؟ بگذارید حرفم را تمام کنم. این اثر بزرگ

نمی‌خواهد از اندیشهٔ زیبا، تا آن‌جا که موضوعش درد انسان‌ها باشد، غافل شود. به همین خاطر یک جلد ویژه در نظر گرفته که برای تسکین و عبرت همهٔ دردمندان یک جمع‌بندی و تحلیلی به اختصار ارائه می‌دهد از تمام شاهکارهای ادبیات جهان، از هر اثری که برای یکی از کشمکش‌ها دارای اهمیتی باشد؛ و این همان تکلیفی است که در این نامه که جلو نظرتان است به خدمتگزار و مخلص شما محول شده.

ـ چه خبر خوشی، آقای ستمبرینی! اجازه بدهید صمیمانه به شما تبریک بگویم. مأموریت عظیمی است، به نظر من کاملاً متناسب شماست. هیچ تعجب نمی‌کنم که انجمن شما را در نظر گرفته. و چه مسرت بخش برای شما که بتوانید کمک کنید دردهای بشری ریشه کن شود!

آقای ستمبرینی با قیافه‌ای فکورانه گفت: «این کار وسیعی است که به تأمل و مطالعهٔ بسیار احتیاج دارد.» آنگاه در حالی که نگاهش گویی در وسعت و تنوع مأموریتش سرگردان شده بود، ادامه داد: «به خصوص که در واقع اندیشهٔ زیبا تقریباً همیشه به موضوع درد پرداخته و حتی در آثار درجهٔ دو و سه هم به نحوی از آن سخن می‌رود. هر طور می‌خواهد باشد، یا: چه بهتر! هر اندازه هم که مأموریت وسیع و پردامنه‌ای باشد، در هر حال از نوعی است که در صورت لزوم در همین اقامت لعنتی هم می‌توانم انجامش دهم، گرچه امیدوارم مجبور نباشم این‌جا به پایان برسانمش.» آنگاه در حالی که باز هم نزدیک‌تر می‌آمد و صدا را تا حد نجوا پایین می‌آورد ادامه داد: «ولی دربارهٔ وظائفی که طبیعت به عهدهٔ شما گذاشته نمی‌توان چنین چیزی گفت، مهندس! هدفم از این حرف‌ها همین بود که این هشدار را به شما بدهم. خودتان می‌دانید که من تا چه اندازه به حرفهٔ شما با نظر تحسین نگاه می‌کنم. ولی از آن‌جا که این وظائفش برآیید. تنها در زمین هموار می‌توانید اروپایی باشید و به شیوهٔ خودتان با درد، فعالانه مبارزه کنید، در راه ترقی و پیشرفت تلاش کنید و از زمان بهره بگیرید. من از مأموریتی که به عهده‌ام گذاشته شده فقط به این خاطر برای شما تعریف کردم که به شما یادآوری کنم، شما را به خویشتن خودتان بازگردانم، و مفاهیمتان را که ظاهراً تحت تأثیرهای جوی دچار پریشانی و سردرگمی گشته اصلاح کنم. از شما درخواست می‌کنم: به خود بیالید! غرور داشته باشید و خود را در برابر دنیای بیگانه نبازید!

از این باتلاق دوری جویید، از این جزیرهٔ کیرکه[۱]، شما اودیسه نیستید که از آن جان سالم به در برید. چهار دست و پاراه خواهید رفت، از همین حالا دارید روی دست‌هاتان خم می‌شوید، به زودی خرنش آغاز خواهید کرد ـ بر حذر باشید!»

اومانیست به همراه اخطارهایش سر را به تأکید تکان می‌داد. آنگاه با چشمان فروانداخته و ابروان در هم کشیده خاموش شد. نمی‌شد به شوخی از پاسخش طفره رفت، چنان که عادت هانس کاستورپ بود، و اکنون هم برای لحظه‌ای به امکانش اندیشید. او نیز پلک‌ها را پایین افکنده ایستاده بود. آنگاه شانه‌ها را بالا گرفته، به همان آهستگی که او سخن گفته بود، در آمد گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟»

ـ همان که به شما گفتم.

ـ یعنی: از این‌جا بروم؟

آقای ستمبرینی چیزی نگفت.

ـ یعنی می‌گویید برگردم هامبورگ؟

ـ این نصیحت را من همان شب اول به شما کردم، مهندس.

ـ بله، و آن زمان هیچ چیز مانع این کار نمی‌شد. گرچه به نظر من عاقلانه نیامد، فقط به این دلیل که هوای این‌جا کمی ناراحتم می‌کند جا بزنم. ولی وضع در این مدت تغییر کرده. من معاینه شده‌ام و پزشک مخصوص رک و پوست‌کنده گفته که بازگشت من به هامبورگ بی‌فایده است، پس از مدت کوتاهی باید دوباره راه بیفتم؛ اگر آن پایین همین‌طور ادامه می‌دادم، حالم طوری می‌شد که، چه شده، چه کار باید بکنی، تمام کهنه ریه را باید بیندازی دور...

ـ می‌دانم، حالا دیگر کارت شناساییتان در جیب‌تان است.

ـ بله، این را شما به طنز می‌گویید... طنز صحیح، البته، که یک لحظه هم ابهام ندارد، یک وسیلهٔ سنتی و بی‌ابهام سخنوری ـ می‌بینید که سخنانتان را به خاطر می‌سپرم. ولی ما، با توجه به این عکس، پس از اعلام نتیجهٔ رادیوگرافی و

---

۱. Kirke ـ چون اودیسه با یارانش در دریا سرگردان و گرفتار کیرکه، زن جادوگر، شدند، او همراهان اودیسه را جادو کرده به صورت خوک در آورد، ولی بعد به یاری هرمس (Hermes) مجبور شد طلسم را از آنها بردارد. (اودیسه، دومین اثر بزرگ هومر)

همچنین تشخیص پزشک مخصوص برنس، می‌توانید مسئولیتش را به عهده بگیرید، به من توصیه می‌کنید برگردم؟

آقای ستمبرینی یک لحظه درنگ کرد. آنگاه راست ایستاد، چشمانش را بلند کرد و، سیاه و محکم، در صورت هانس کاستورپ دوخت، و با لحنی که خالی از تصنع بازیگرانه نبود پاسخ داد: «بله، مهندس، مسئولیتش را برعهده می‌گیرم.»

ولی هانس کاستورپ هم حالت استواری به بدنش داده بود. او نیز با پاشنه‌های به هم چسبیده، راست در چشمان آقای ستمبرینی نگاه می‌کرد. این بار دیگر نبردی میانشان بر پا گشته بود. هانس کاستورپ دلیرانه ایستادگی می‌کرد. تأثیرهایی از نزدیک به او «نیرو» می‌بخشید. این یک مربی بود، و آن بیرون زنی باریک چشم. از آن‌چه گفت پوزش هم نخواست؛ به سخنش هم نیفزود: «از حرفم دلگیر نشوید!» پاسخ داد: «پس شما در مورد خودتان احتیاط بیشتری به کار می‌برید تا در مورد دیگران. شما به خاطر ممنوعیت پزشکی از سفر به بارسلون برای شرکت در کنگرهٔ پیشرفت خودداری کردید. از مرگ خود ترسیدید و همین جا ماندید.»

حالتی که آقای ستمبرینی به خود گرفته بود به این ترتیب تاحدودی به‌هم خورد. به زحمت لبخندی زده گفت: «من برای حاضر جوابی ارزش قائلم، گرچه روش استدلال شما با سقسطه فاصله چندانی ندارد. من از آن بیزارم که وارد رقابت زننده‌ای شوم که این‌جا معمول است، و گرنه به شما پاسخ می‌دادم که من بسیار بیشتر از شما بیمارم ـ در واقع با نهایت تأسف چنان بیمار که تنها به روشی ساختگی و خود فریبانه با این امید سر می‌کنم که یک روز این مکان را ترک خواهم کرد و به جهان پایین باز خواهم گشت. هر آن کاملاً معلوم شود که ادامهٔ امیدواری خلاف ادب است به آسایشگاه پشت کرده برای روزهای باقی‌ماندهٔ عمرم پایین دره یک مسکن خصوصی خواهم گرفت. پایان غم‌انگیزی خواهد بود، ولی از آن‌جا که کار من به حوزهٔ اندیشهٔ آزاد تعلق دارد این امر مانع نمی‌شود که تا آخرین نفس به انسانیت خدمت کنم و با اندیشهٔ بیماری جدال کنم. توجه شما را پیش از این به تفاوتی که از این لحاظ میان ما هست جلب کرده‌ام. مهندس، شما مردی نیستید که استعدادهاتان این‌جا امکان بروز پیدا کنند، این را در اولین روز برخوردمان دیدم. شما به من ایراد می‌گیرید که به بارسلون نرفتم.

من تسلیم منع پزشکی شدم تا پیش از موقع از بین نروم. ولی من این کار را با شرط بزرگی کردم، با غرور آمیزترین و دردناک‌ترین اعتراض روحم بر ضد جسم حقیرم. یعنی چنین اعتراضی در شما هم شعله می‌کشد، در حالی که از دستورات قدرت‌های حاکم بر این‌جا تبعیت می‌کنید ـ یا برعکس این جسم نیست ـ با هواداران پلیدش ـ که شما با میل تمام از آن پیروی می‌کنید؟...»

هانس کاستورپ فوراً سخنش را قطع کرد: «شما با جسم چه مخالفتی دارید؟» و با چشمان آبی‌اش که در سفیدی‌شان رگ‌های سرخ دویده بود به او خیره شد. از بی‌باکی سرش گیج می‌رفت، قیافه‌اش هم این را نشان می‌داد. با خود گفت: از چه حرف می‌زنم؟ وحشتناک است. ولی حال که با او از در جنگ در آمده‌ام تا آن‌جا که ممکن باشد کلام آخر را به او نخواهم سپرد. البته او به دستش خواهد آورد، ولی مهم نیست، هر چه باشد من هم سود خودم را خواهم برد. عصبانی‌اش خواهم کرد. در دنبالهٔ ایرادش گفت: «شما که یک اومانیست هستید، چطور می‌توانید از جسم بدگویی کنید؟»

ستمبرینی لبخند زد، این بار آزاد و مطمئن. در حالی که سر را کمی کج کرده بود حرفش را نقل کرد: «با تجزیه چه مخالفتی دارید؟ از تجزیه بدگویی می‌کنید؟ مهندس، شما همیشه مرا آماده خواهید یافت که به ایرادهاتان پاسخ بدهم.» این را با تعظیم و تکان دست به پایین ـ به علامت سلام ـ گفت. «به خصوص وقتی ایرادها با روح باشند. دفاع کردن شما خالی از لطف نیست. اومانیست ـ البته که هستم. نزد من هرگز میلی به ریاضت نخواهید یافت. من جسم را قبول می‌کنم، ستایش می‌کنم و دوست می‌دارم، همچنان که صورت، زیبایی، آزادی، شادی و لذت را قبول می‌کنم، ستایش می‌کنم و دوست می‌دارم، همچنان که از «دنیا»، علائق دنیوی در برابر دنیا گریزی احساساتی دفاع می‌کنم ـ و از کلاسیسیسم در برابر رمانتیسیسم. فکر کنم موضعم مشخص باشد. ولی یک اصل و نیرو وجود دارد که برترین عشق و ستایش من به آن تعلق دارد، و این نیرو، این اصل روح است. با همهٔ نفرتم از این‌که شبحی از اشباح شبانه را به نام روح در برابر بدن بگذارند ـ در درون تضاد جسم و روح، جسم آن اصل پلید و شیطانی است، چون جسم طبیعت است و طبیعت ـ تکرار می‌کنم: در دورن تضادش با روح و اندیشه ـ پلید است ـ اسرارآمیز و پلید. «شما اومانیست هستید!» البته که هستم، چون

دوستدار انسانم، همچنان که پرومته نیز بود، دوستدار انسانیت و شأن آن. و این شأن در روح و اندیشه نهفته است، و به همین جهت بیهوده خواهد بود اگر به مبهم‌گویی متهم کنید...»

هانس کاستورپ اعتراض داشت.

ستمبرینی مصرانه ادامه داد: «... چنین ایرادی کاملاً بیهوده خواهد بود، هرگاه بزرگ منشی اومانیستی وابستگی روح را به جسم تحقیر و دشنام بخواند.» آن‌گاه پرسید: «می‌دانید که این سخن از فلوطین بزرگ به جا مانده که می‌گفته شرمگین است که جسمی دارد؟» و چنان به جد پاسخ خواست که هانس کاستورپ خود را ناچار دید اعتراف کند که برای اولین بار چنین چیزی می‌شنود.

ـ پورفیریوس [1] این گفته را از او نقل می‌کند. می‌توانید بگویید مطلبی است پوچ و بی‌معنی. ولی مطلب پوچ از لحاظ روح و اندیشه ارجمند است، و هیچ چیز حقیرتر از ایراد پوچی نیست آن‌جا که روح در برابر طبیعت از شأن خویش دفاع می‌کند و خفت جازدن را برخود نمی‌پذیرد. خبر زمین ـ لرزهٔ لیسابون را شنیده‌اید؟

ـ نه، زمین لرزه؟ من این‌جا به روزنامه‌ها نگاه نمی‌کنم.

ـ حرف مرا اشتباه فهمیدید. ضمناً باید بگویم که باعث تأسف است ـ و از مشخصات این مکان ـ که نمی‌رسید روزنامه‌ها را بخوانید. ولی مقصودم را اشتباه فهمیدید، واقعهٔ طبیعی که حرفش را می‌زنم مربوط به حالا نیست، به حساب تقریبی صدوپنجاه سال پیش اتفاق افتاده...

ـ بله، آن! اوه، صبر کنید ـ درست است! این را خوانده‌ام که در آن زمان گوته نصف‌شب در وایمار در اتاق خوابش به خدمتکارش گفت...

ستمبرینی در حالی که چشمانش را بسته دست کوچک قهوه‌ای رنگش را در هوا تکان می‌داد حرف او را قطع کرد: «آخ، آن را نمی‌خواستم بگویم. ضمناً بلاها را با هم مخلوط می‌کنید. این که شما می‌گویید زمین لرزهٔ مسینا [2] ست. منظور من زلزله‌ای است که لیسابون دچارش شد، در سال ۱۷۵۵».

---

۱. شاگرد فلوطین، فیلسوف نوافلاطونی.

2. Messina

ـ معذرت می‌خواهم.

ـ خوب حالا، ولتر بر ضدش عصیان کرد.

ـ یعنی... چطور؟ عصیان کرد؟

ـ دست به شورش زد، بله. به این بلا و واقعهٔ وحشیانه تن نداد، حاضر نشد در برابرش جا بزند. به نام روح و اندیشه بر ضد طبیعت که سه چهارم یک شهر شکوفا و زندگی هزاران انسان را قربانی جنون فجیع خود کرد فریاد اعتراض بلند کرد. تعجب می‌کنید؟ لبخند می‌زنید؟ راجع به تعجب حرفی ندارم، ولی دربارهٔ لبخندتان به خود اجازه می‌دهم، به شما اخطار کنم. این رفتار مردی است از تبار همان گال[1]هایی که تیرهاشان را به سوی آسمان پرتاب می‌کردند... می‌بینید مهندس، این دشمنی روح است بر ضد طبیعت، بی‌اعتمادی غرورآمیزش به آن، پافشاری والامنشانه‌اش در حق خرده‌گیری بر آن و بر قدرت پلید و نابخردانه‌اش. طبیعت قدرت است، و این بردگی است که به قدرت تن دهند، با آن کنار بیایند... بگذارید بگویم: از ته دل با آن کنار بیایند. و نیز این همان انسانیتی است که درگیر مخالفت نمی‌شود، موش مرده بازی مسیحی را برخود نمی‌پسندد، آن‌جا که مصممانه در جسم اصل پلید و شیطانی را می‌بیند، تناقضی که به نظر شما می‌رسد در اصل همان تناقض همیشگی است. «چه مخالفتی با تجزیه دارید؟» هیچ، اگر در خدمت آموزش، آزادی و پیشرفت باشد. همه گونه، اگر بوی گند گور ازآن برخیزد. در مورد جسم هم وضع فرقی نمی‌کند. باید ستایشش کرد و پشتیبانش بود، هرگاه سخن از رهایی و زیباییاش باشد، سخن از آزادی حواس، از سعادت تمنیاتش. باید خوارش داشت، هرگاه به عنوان اصل ثقل و سنگین‌پایی رو در روی حرکت به سوی نور بایستد، باید از آن رو گردان بود، هرگاه کارش به نمایندگی و دفاع از اصل بیماری و مرگ بکشد، بشود مظهر انحراف، فساد، شهوت و ننگ...

ستمبرینی آخرین کلمات را، همچنان که نزدیک هانس کاستورپ ایستاده بود، تقریباً بی‌صدا و تند گفته بود، که دیگر تمامش کند. نجات هانس کاستورپ

---

۱. قومی که پس از جنگ‌هایی در آسیای صغیر و روم به فرانسهٔ امروزی رانده شدند و پیشینیان فرانسویان امروزی به شمار می‌آیند.

نزدیک می‌شد: یوآخیم با دو کارت پستال در دست وارد اتاق مطالعه شد، سخن ادیب قطع شد، با مهارت توانست به سخنش رنگ محاوره و اختلاط ببخشد، که در شاگردش بی‌تأثیر نبود ـ اگر می‌شد هانس کاستورپ را چنین نامید.

ـ آمدید ستوان! حتماً دنبال پسرخاله تان می‌گشته‌اید ـ باید ببخشید! به یک گفتگو کشیده شدیم ـ اگر اشتباه نکنم، حتی با هم مشاجرهٔ مختصری هم داشتیم. مخالف خوانی‌اش بدنیست، این پسرخالهٔ شما، در مشاجرهٔ لفظی اصلاً رقیب بی‌خطری نیست، به شرط آنکه برایش اهمیتی داشته باشد.

Humaniora [1]

پس از ناهار هانس کاستورپ و یوآخیم تسیمسن، هر دو با شلوار سفید و کت آبی، در باغ نشسته بودند. باز هم یکی از همان روزهای ستودنی ماه اکتبر، روزی گرم و سبک، مجلل و در همان حال ناآراسته، با آسمانی به رنگ آبی تیرهٔ‌جنوب بر بالای دره، که بر مرتع‌های خیابان کشیده و سکنی گزیده‌اش آن پایین سبزی پر نشاط گسترده بود و از دامنه‌های جنگلی‌اش صدای زنگولهٔ گاوها به گوش می‌رسید ـ این صدای مفرغی باصفا، که با آهنگ ساده‌اش روشن و بی‌مانع در آن فضای خاموش و تهی و هوای سبک شناور بود و حالت جشن مانندی را که بر بلندی‌ها حاکم بود تا اعماق گسترش می‌داد.

پسرخاله‌ها در ته باغ بر نیمکتی در برابر حلقه‌ای از کاج‌ها نشسته بودند ـ آن‌جا در حاشیهٔ شمال غربی سکویی قرار داشت که، به ارتفاع پنجاه متر از دره دور تا دورش را نرده کشیده بودند و پای بست منطقهٔ آسایشگاه را تشکیل می‌داد ـ ساکت و خاموش بودند. هانس کاستورپ سیگار می‌کشید. در درونش با یوآخیم ستیز می‌کرد، که چرا پس از غذا نخواسته در تجمع بیماران در ایوان شرکت کند، و او را بر خلاف خواست و اراده‌اش به خلوت باغ کشانده، تا بعداً سر «خدمت» استراحت حاضر شوند. این کار یوآخیم خودسرانه بود. آنها که دقیقاً دوقلوهای سیامی نبودند. می‌توانستند از هم جدا شوند. هرگاه خواست و میلشان یکی نبود. او که برای هم صحبتی یوآخیم این‌جا نیامده بود. او خود یک

۱ـ (لاتین)، انسانی‌تر، انسان دوستانه‌تر.

بیمار بود. از این لحاظ دلخور بود، و دلخوری را تحمل می‌کرد. چرا که ماریا مانچینی را در اختیار داشت. دست‌ها در جیب کت، پاها را در کفش‌های قهوه‌ای دراز کرده، سیگار برگ بلند خاکستری رنگش که هنوز چیزی از آن نکشیده بود، یعنی از نوک گردش هنوز خاکستری نتکانده بود، میان لبانش، به گونه‌ای که کمی رو به پایین آویزان بود، و پس از آن غذای نیروبخش از عطر سیگار لذت می‌برد، عطری که دیگر کاملاً بازیافته بودش. اگر هم در موارد دیگر خو گرفتنش تنها عبارت از این بود که عادت کرده بود خو نگیرد ـ در مورد فعل وانفعالات معده و اعصاب غشاءمخاطی که خشک گشته امکان خونریزی‌شان می‌رفت، باید گفت ظاهراً انطباق صورت پذیرفته بود: بی‌سروصدا و بدون آن‌که توانسته باشد پیشرفت وضع را دنبال کند، با گذشت روزها، این شصت و پنج یا هفتاد روز، سازگاری کامل جسمش با این محرک بی‌حسی آفرین دوباره پدیدار گشته بود. خوشحال بود گنج را بازیافته، و رضایت خاطرش لذت جسمانی را افزون می‌کرد. در مدتی که بستری بود در مصرف توشهٔ دویست تایی سفرش صرفه جویی کرده بود؛ و هنوز ته مانده‌ای از آن موجود بود. ولی در عین حال از شالن خواسته بود همراه رخت و لباس زمستانی پانصد عدد دیگر هم از کالای برمن برایش بفرستد تا نیازش برطرف شود. سیگار را در جعبه‌های زیبایی، آراسته به زر و تصویر کرهٔ زمین، چندین نشان افتخار و ساختمان نمایشگاهی، گردا گردش پرچم‌ها در اهتزاز، مهر و موم کرده بودند.

همچنان که نشسته بودند، عجبا، پزشک مخصوص را دیدند که از درون باغ به سویشان می‌آمد. ناهار را در سالن خورده بود؛ سرمیز خانم زالومون دیده بودندش، در حالی‌که دست‌های غول آسا را جلو بشقابش روی هم گذاشته بود. لابد بعداً به ایوان رفته بوده، ابراز وجودی کرده، شاید هنرنمایی کذایی را با بند چکمه‌اش تکرار کرده بوده، برای تازه واردی که هنوز آن را ندیده. بر خر ندشنی شلنگ می‌انداخت و می‌آمد، بدون روپوش پزشکی، به جای آن کتی دنباله‌دار با چهار خانه‌های ریز به تن داشت، کلاهش را پشت سر برده بود، و او نیز سیگار برگی به لب داشت، که بسیار سیاه بود و او دود سفید انبوهی از آن می‌مکید. سروصورتش با آن گونه‌های از تب آبی‌نما، بینی نوک گرد، چشمان آبی اشک‌آلود و آن سبیل کوتاه کرده همه به نسبت هیکل دراز اندکی خمیده و قوز

کرده و در مقایسه با دست‌ها و پاهای بزرگش کوچک می‌نمود. عصبانی بود، و چشمش که به پسرخاله‌ها افتاد آشکارا یکه خورد، و حتی اندکی هم دستپاچه شد، چون داشت به طرف آنها می‌رفت. مطابق معمول به شوخی و بذله گویی برگزارش کرد، و به خواندن: «نگاه کن، نگاه کن، تیموتئوس!»[1] و آرزوی عافیت در هوای آزاد، در حالی که از آنها، که قصد داشتند به احترامش بر پاهایستند، می‌خواست از جایشان تکان نخورند.

ـ پیش‌کش، پیش‌کش! برای آدم ساده‌ای مثل من احتیاج به تشریفات نیست. این چیزها اصلاً به من نمی‌آید، مخصوصاً که شما بیمار هستید، هر یک مثل دیگری. این کارها برای شما لزومی ندارد. به کار دنیا هم گله‌ای نیست.

و در برابرشان ایستاد، با سیگار برگش بین انگشتان اشاره و میانهٔ دست غول آسایش.

ـ مزهٔ علف پیچیده چطور است. کاستورپ؟ بدهید ببینم، هم دوستدار و هم خبره هستم. خاکستر خوبی دارد. چه مارکی است، این زیبای قهوه‌ای؟

ـ ماریا مانچینی، از برمن، آقای پزشک مخصوص. قیمتش ناچیز است، مفت! نوزده فنیگ، در رنگ‌های طبیعی، ولی عطری دارد که برای این قیمت نایاب است. مخلوط سوماترا و هاوانا ـ با لفاف کاغذی، که می‌بینید. من دیگر به این‌ها خوب عادت کرده‌ام. مخلوط پرمایه‌ای است، بسیار معطر، ولی روی زبان هیچ سنگینی نمی‌کند. خوش دارد خاکسترش را مدتی به حال خود بگذارند، من تنها دوبار می‌تکانمش. البته هوس‌ها و نوساناتی دارد، ولی به خصوص هنگام تولید باید بازرسی به دقت صورت بگیرد، چون در عین حال خصوصیاتش بسیار قابل اعتماد است، و تا آخر هم یکسان کشیده می‌شود. اجازه هست یکی تقدیم کنم؟

ـ متشکرم، می‌توانیم با هم عوض کنیم.

---

۱. مصراع اول بیت بسیار معروفی از حکایتی منظم اثر شیلر. قاتل ایبیکوس (Iby kus ـ شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد) با نشان دادن لک لک‌های او به رفیق خود (تیموتئوس Timotheus) در میان جمع خود را لو می‌دهد شاید این هم اشاره‌ای باشد به نقش سمبولیک برنس، همچون اشارهٔ دیگری که قبلاً از زبان ستمبرینی بیان شده.

و قوطی‌های سیگار را جلو هم گرفتند. پزشک مخصوص همچنان که سیگار خود را جلو او می‌گرفت گفت: این اصالت دارد، می‌دانید؛ با حال است، پرمایه و پر قدرت. مارک سان فلیکس ـ برزیل[1]، من که همیشه به آن وفادار مانده‌ام. یک اندوه شکن واقعی، مثل کنیاک می‌سوزاند، و به خصوص آخرش بیداد می‌کند. در استفاده‌اش کمی خودداری توصیه می‌شود، نمی‌شود پشت سر هم کشیدش، از قدرت آدمی بیرون است. ولی یک بار یک لقمهٔ حسابی بهتر است تا تمام روز سوپ آبکی.»

هدایای همدیگر را میان انگشتان می‌گرداندند، و با دقتی خبره‌وار این قامت‌های ظریف را می‌آزمودند که با ستون فقرات کج و برآمدهٔ کناره‌های پیچش‌شان، با عصب‌های برجسته، که گفتی زَنِش نبضش به چشم می‌خورد. با ناصافی‌های پوست‌شان، بازی نور بر سطوح و لبه هاشان به اجسامی زنده می‌ماندند. هانس کاستورپ این نکته را به زبان آورد: «یک چنین سیگاری جان دارد، درست حسابی نفس می‌کشد. در هامبورگ یک بار به سرم زد ماریا را در جعبهٔ آهنی بی‌منفذی بگذارم، که از رطوبت محفوظ بماند. باور می‌کنید که مرد؟ از پا درآمد، و ظرف یک هفته جان داد ـ مشتی لاشهٔ چرمی به جا مانده بود.»

هر کدام تجربیاتی را که در نگهداری سیگار، به خصوص نوع وارداتی، به دست آورده بود در اختیار دیگری می‌گذاشت. پزشک مخصوص جنس خارجی را می‌پسندید و ترجیح می‌داد همیشه فقط سیگار پر قدرت هاوانا بکشد. منتها متأسفانه بدنش تحمل نمی‌کرد. و دو سیگار کوچک مارک هنری کلی[2] که در انجمنی کشیده، این‌طور که تعریف می‌کرد، هیچ نمانده بوده به آن دنیا بفرستدش، می‌گفت: «سیگارها را همراه قهوه کشیدم، پشت سر هم، بدون آنکه به چیزی فکر کنم. ولی همین که تمام شد از خودم می‌پرسم، این چه حالی است که به من دست داده. کاملاً غیرعادی. عجیب و غریب. که به عمرم ندیده بودم. رفتن تا خانه کار ساده‌ای نبود، وقتی هم رسیدم، تازه از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورم. پاها یخ کرده، سرتا پا عرق سرد نشستم، صورت مانند گچ سفید، قلب به چنان وضعی، و نبض ـ گاه چنان آرام که تقریباً حس نمی‌شد. و گاه تالاپ

1. St.- Felix - Bresil.
2. Henry Clay

تولوپ، بالا و پایین می‌پرید، متوجهید، و سرم چنان بهم ریخته بود... حتم داشتم که دیگر باید غزل خداحافظی را بخوانم. می‌گویم غزل خداحافظی را بخوانم، چون در آن موقع همین به خاطرم آمد، و برای توصیف حالم از آن استفاده کردم. آخر واقعاً خیلی بامزه بود، یک تفریح درست و حسابی، با آنکه ترس زیادی داشت، یا بهتر بگویم، سراپا ترس بودم. ولی ترس و تفریح یکدیگر را نقض نمی‌کنند، این را هر کسی می‌داند. پسرکی که برای اولین بار می‌خواهد با دختری باشد، او هم می‌ترسد، دخترک هم همین‌طور، و با وجود این روی پاهاشان بند نمی‌شوند. من هم روی پایم بند نبودم، می‌رقصیدم و می‌خواستم غزل خداحافظی را بخوانم. ولی میلن دونک آمد، با کارهایی که بلد بود از حال بیرونم آورد. کمپرس یخ، مالش با برس، یک آمپول کافور، و مرا برای بشریت حفظ کرد.»

هانس کاستورپ همچنان که به عنوان یک بیمار در برابر پزشک نشسته بود، با نگاهش که هوشیاری از آن می‌بارید برنس را می‌پایید، که چشمان آبی‌اش هنگام صحبت پر از اشک شده بود. ناگهان گفت: «شما گاهی نقاشی هم می‌کنید، آقای پزشک مخصوص.»

پزشک مخصوص گفتی سرش به سنگ خورده:

ـ اوه، جوان، این دیگر چه رسم سؤال کردن است؟

ـ خیلی معذرت می‌خواهم. یک جایی شنیده‌ام. همین‌طور به فکرم رسید.

ـ خوب، این یک بار را نمی‌خواهم به حاشا بزنم. هر کدام ما ضعف‌های انسانی خود را داریم. بله، چنین چیزی پی آمده. Pittore Anch' iosono [1] به قول آن اسپانیایی.

هانس کاستورپ مختصر و به تحسین پرسید: «منظره؟» وضع و موقعیت چنین لحنی را ایجاب می‌کرد.

پزشک مخصوص با خود پندی دستپاچه‌ای پاسخ داد: «هر چه دلتان بخواهد! منظره، طبیعت بی‌جان، حیوانات ـ آدمی که چیزی باشد از هیچ کاری واهمه ندارد.»

---

۱. (ایتالیایی)، من هم نقاش هستم ـ جملهٔ نیکولو کورجو Niccolò Correggio (قرن پانزدهم) در برابر تابلو سیلیه مقدس اثر رافائل.

ـ پرتره چطور؟

ـ یک پرتره هم از دستم در رفته. می‌خواهید پرترهٔ شما را هم بکشم؟

ـ هاها، نه. ولی آقای پزشک مخصوص اگر در فرصتی تابلوهاشان را نشانمان می‌دادند لطف بزرگی بود.

یوآخیم هم پس از آن‌که نگاهی از روی تعجب به پسرخاله‌اش انداخت، شتابان تأیید کرد که این کار لطف بزرگی می‌بود.

برنس خوشحال شد، خود پسندی‌اش سر شوق آورده بودش. از خوشحالی حتی سرخ شده بود، و چشمانش این بار انگار اشک‌شان می‌خواست جاری شود. فریاد برآورد: با کمال میل. با شعف فراوان. اگر دلتان می‌خواهد، همین حالا. بیایید، با من بیایید، یک قهوهٔ ترک هم در اتاقم برایتان درست می‌کنم!» و بازوی مردان جوان را گرفت از نیمکت بلندشان کرد و، خودش وسط و آنها دو طرفش، از خرندشنی بردشان به طرف خانه‌اش، که همان‌طور که می‌دانستند در ضلع شمال غربی ساختمان آسایشگاه قرار داشت.

هانس کاستورپ تعریف کرد: «خود من هم سابقاً در این زمینه طبع‌آزمایی کرده‌ام.»

ـ خیلی جالب است. درست و حسابی رنگ و روغن؟

ـ نه خیر، از یکی دو تا آب رنگ فراتر نرفته‌ام. یک کشتی، قسمتی از دریا، کارهای بچگانه. ولی خیلی به تماشای نقاشی علاقه دارم، و به همین خاطر بود که به خودم اجازه دادم...

به خصوص یوآخیم با این توضیح اندکی آرامش یافت و کنجکاوی عجیب پسرخاله‌اش در نظرش توجیه شد ـ هانس کاستورپ هم بیشتر به خاطر او بود که به طبع آزماییهای خود در زمینهٔ نقاشی اشاره کرد. به مقصد رسیدند: این طرف آسایشگاه در بزرگ و مجللی همچون آن‌سوی آسایشگاه که آسانسور بود، با فانوس‌هایی بر دو سمت، وجود نداشت. جلو در چوب بلوطی خانه چند پلهٔ مدور می‌خورد، و پزشک مخصوص با یک کلید فشاری از میان کلیدهای بی‌شمار دسته کلیدش در را باز کرد. دستش می‌لرزید، قطعاً آدم عصبی‌ای بود. هال ورودی که به عنوان رخت کن مرتب شده بود برایشان آغوش گشود؛ برنس کلاه شق و رقش را گل میخی زد. داخل که شدند، در راهرو کوتاهی که با بقیهٔ

ساختمان با دری شیشه‌ای ارتباط می‌یافت و بر دوسمتش اتاقهای خانهٔ شخصی کوچک قرار گرفته بود کلفتش را صدا زد و دستورهایش را داد. آنگاه با تعارفات دوستانه و خودمانی از آنها خواست وارد اتاق شوند ـ از دری سمت راست.

اتاقهایی با مبلمان معمولی، مشرف به جلو، به دره، بدون درهای میانی با هم ارتباط می‌یافتند، و تنها پرده‌هایی میانشان کشیده بودند: اتاق ناهارخوری به سبک آلمانی قدیم، اتاق کار و نشیمن با میز تحریر، برفرازش کلاه دانشجویی و شمشیرهایی[1] بر روی هم آویخته، فرش‌های پشمی بر کفش، کتابخانه‌ای با مبل‌هایی پهلوی هم چیده، ونیز اتاقکی به عنوان قهوه خانه که به سبک ترکی تزیین یافته بود. دور تا دور تابلوهایی آویخته بود، تابلوهای پزشک مخصوص ـ نگاه مهمانان، با ادب و تحسین، بر آنها قرار گرفت. همسر درگذشته پزشک مخصوص چند جا دیده می‌شد: در رنگ و روغن، و نیز عکسش روی میز تحریر. زنی بود موبور در لباسی نازک که خطوط سیالش به او حالتی اسرارآمیز داده بود، دست‌ها را بر شانهٔ چپ نهاده ـ به گونه‌ای نااستوار، نوک انگشتان به سستی در هم شده ـ، چشمان را یا به بالا دوخته بود یا پایین انداخته، زیر مژگان بلندش که از پلک‌ها بیرون زده بود پنهان کرده بود. گویی آن شادروان هرگز راست در روی بیننده نگاه نمی‌کرده. به جز آن هر چه بود مناظر کوهستانی بود، کوه‌هایی از برف پوشیده یا غرقه در کاج‌های سبز، کوه‌هایی میان دمهٔ گرما، و کوه‌هایی که با قامت باریک و تیزشان در آسمان آبی تیره شمشیر می‌کشیدند. از آن گذشته گاوداری‌هایی با گاوهای شیرده، خوابیده و ایستاده بر مرتع آفتابی، مرغی پرکنده با گردن آویخته از میز، گل‌هایی، مردمی با سرووضع کوهستانی و غیره ـ تمامش نقاشی‌هایی بود سبک و از روی تفنن، با رنگ‌هایی تند و چابک پاشیده، که اغلب چنان به نظر می‌آمد که گفتی قلم مویی در کار نبوده، ومدتی وقت برده تا خشک شده ـ شیوه‌ای به دردبخور برای خطاهای فاحش.

تماشاکنان طول هر دیوار را پیمودند، چنان که در نمایشگاه‌ها معمول است. و صاحبخانه در حالی که گاه به گاه نام تابلویی را می‌گفت آنها را همراهی می‌کرد، ولی اغلب خاموش بود، با پریشانی غرورآمیز یک هنرمند، و از این‌که همراه

---

۱. آلات و نشانه‌های گروه‌های دانشجویی (نگاه کنید به زیرنویس صفحهٔ ۳۹).

دیگران به آثار خود می‌نگرد لذت می‌برد. پرترهٔ کلاودیا شوشا به دیوار کنار پنجره آویزان بود ـ هانس کاستورپ در همان هنگام ورود به یک نگاه یافته بودش، گرچه تنها شباهت اندکی داشت. به عمد به آن‌جا نزدیک نشد و همراهانش را در اتاق ناهارخوری نگه داشت، به این بهانه که منظرهٔ درهٔ زرگی[1] او را به اعجاب واداشته، آن‌گاه با اختیارات تام ابتدا راه را به طرف اتاقک ترکی کج کرده، در ستایش آن کلماتی بر زبان رانده همچنین به دقت تماشایش کرد، و آن‌گاه در حالی که یوآخیم را نیز وادار به تأیید اظهارات خود می‌کرد به سیاحت دیوار جلو اتاق نشیمن پرداخت. بالاخره برگشته با وقار و متانت پرسید: «این هم که چهرهٔ آشنایی است؟»

برنس خواست نظرش را بداند: «می‌شناسیدش؟»

ـ البته گمان نکنم بشود اشتباه گرفت. این همان خانمی است که سرمیز روس‌های خوب می‌نشیند، با یک اسم فرانسوی...

ـ درست است، شوشا. خوشحالم که به نظرتان شبیه او می‌آید.

ـ داد می‌زند!

هانس کاستورپ دروغ می‌گفت، ولی چندان حقه بازی هم نمی‌کرد، بلکه فقط می‌دانست که بدون دلائل خاصی امکان نداشت مدل تابلو را باز شناسد ـ همان‌گونه که یوآخیم هم هیچ‌وقت تنها به نیروی تشخیص خود نمی‌توانست به آن پی برد، یوآخیم خوب و فریب خورده، که البته حالا دیگر کاملاً برایش روشن شده بود، به راستی روشن شده بود، با نوری که از جرقهٔ دروغ هانس کاستورپ بر نقاشی افتاده بود. آهسته گفت: «که این‌طور» و قیافهٔ مناسب به خود گرفت، یعنی که آماده است در تماشا و داوری همراهی کند. پس پرخاله‌اش توانسته بود، حال که از تراس دورمانده بودند، جبران مافات کند. نقاشی بالاتنه بود، از نیم‌رخ، اندکی کوچک‌تر از اندازهٔ واقعی، با لباس دکولته، حجابی از توری بر شانه‌ها و پستان‌هایش، در قاب پهن سیاهی با روکوبی درونی که بر حاشیهٔ عکس زینتی از زر بخشیده بود. خانم شوشا ده سالی پیرتر به نظر می‌آمد، چنان که در پرتره‌های تفننی که نقاشی مقید به نمایش دقیق خطوط چهره باشد معمولاً اتفاق می‌افتد.

---

1. sergi

در کل صورت سرخی بسیار به چشم می‌خورد، بینی بد از آب درآمده بود، رنگ موها را نتوانسته بود چنان که باید از آب درآورد، زیاد کاه‌گون شده بود، دهان از ریخت افتاده، آن حالت جذاب صورت نادیده یا نقاش از تصویرش ناتوان مانده بود، طبع ناظریف بنیانش را خراب کرده بود، روی هم‌رفته کاری بود سر هم بندی شده، به عنوان تصویر تنها خویشاوندی دوری با موضوعش داشت. ولی هانس کاستورپ در مورد شباهت چندان سخت نمی‌گرفت، برای او تابلو با شخص خانم شوشا به قدر کافی پیوند نزدیک داشت، عکس می‌خواست خانم شوشا را نشان بدهد، او خود در این اتاقها مدلش بوده، این همه او را بس بود؛ با شوق و هیجان تکرار کرد: «خودش است، با تمام جسم و روحش.»

پزشک مخصوص تواضع به خرج داد: «نه، این‌طور نگویید. یک عالم کار داشت، نمی‌توانم به خود ببالم که از پشت برآمده‌ام، با آنکه شاید بیست جلسه صرفش کرده‌ایم ـ مگر می‌شود از پشت برآمد با این پست و بلندی‌هایی که در صورتش هست. آدم فکر می‌کند می‌شود راحت کلکش را کند، با این استخوان‌بندی قطبی و چشمانی مثل برش‌هایی که در خمیر نان دهان باز کرده. بله، بی‌هیچی‌اش نیست. خوب که به جزییاتش پرداختی، تازه می‌بینی ترکیب کلی‌اش را به‌هم زده‌ای. معمای حل نشدنی. می‌شناسیدش؟ شاید بهتر می‌شد اگر آدم تصویرش را نه از روی واقعیت محض، از روی مدل، بلکه به کمک حافظه می‌کشید. خوب پس می‌شناسیدش؟

ـ بله، نه فقط سطحی، همان‌طور که این‌جا معمولاً آدم دیگران را می‌شناسد...

ـ پس من که از درون می‌شناسمش، زیر پوستش را، متوجهید، دربارهٔ فشار خون، انبساط بافت‌ها و گردش لنف، به این چیزها تقریباً واردم، به دلائل خاصی. رویه مشکلات بزرگ‌تری دارد. گاه شده راه رفتنش را ببینید؟ چطور راه می‌رود، صورتش هم همان‌طور است. یک وجود لغزنده. به عنوان مثال چشم‌هایش را در نظر بگیرید ـ از رنگش حرفی نمی‌زنم، که آن هم برای خود فریب می‌دهد؛ منظورم قرارش است، طرحش. شما می‌گویید دهانهٔ پلک‌ها حالت یک شکاف باریک و کشیده را دارد. ولی فقط به نظرتان چنین می‌آید.

آن‌چه شما را به اشتباه می‌اندازد اپیکانتوس[۱] است، یعنی یک دگرگونی که نزد نژادهای بخصوصی پیش می‌آید و از این قرار است که یک زائدهٔ پوستی، که علتش صافی بالای بینی شان است، از پلک بالایی به گوشهٔ چشم رسیده تا درون آن می‌رود. پوست بالای بینی را بگیرید بکشید، آن‌وقت چشمی می‌بیند دقیقاً مثل مال خودمان. یک ابهام با مزه، در ضمن افتخاری هم ندارد؛ چون خوب که دقیق بشویم می‌بینیم اپیکانتوس از یک مانع و اشکال سرچشمه می‌گیرد که در طی رشد و تحول این نژاد به وجود آمده.

هانس کاستورپ گفت: «پس موضوع از این قرار است. من در این باره چیزی نمی‌دانستم، ولی از مدت‌ها پیش این سؤال برایم مطرح بود که این چگونه چشمی است.»

پزشک مخصوص تأکید کرد: «شبهه، خطای باصره. اگر آن‌ها را به شکل شکاف‌های کج بکشید باخته‌اید. باید شکل کج و بریدهٔ آنها را به همان طریقی به دست آورید که طبیعت به دست آورده، به عبارتی، در برابر فریب، فریب به کار ببندید، برای این کار هم البته لازم است دربارهٔ اپیکانتوس چیزهایی بدانید. دانستن اصلاً ضرر ندارد. به پوست نگاه کنید، پوست بدنش این‌جا. خوب نشان داده شده، یا نه چندان، نظرتان چیست؟»

هانس کاستورپ گفت: «عالی است، پوستش عالی کشیده شده. به گمانم تاکنون ندیده باشم که پوست به این خوبی نقاشی شده باشد. آدم فکر می‌کند خود شخص جلوش ایستاده.» و با کنار دستش آهسته کشید روی دکولتهٔ تابلو، که سفیدی‌اش در کنار سرخی صورت نمایان‌تر می‌شد، همچون اندامی که معمولاً در معرض تابش نور قرار ندارد، و بدین‌سان تصور برهنگی را با تأکید بیشتری به ذهن القا می‌کرد ـ به هر حال ترفندی بدون ظرافت طبع و نازکی خیال.

با وجود این ستایش هانس کاستورپ به ناحق نبود. سفیدی تابناک این بالاتنهٔ لطیف، که در عین حال لاغر هم نبود، این سفیدی که در حجاب توری آبی‌نما محو می‌شد بسی طبیعی بود؛ پیدا بود که با احساس فراوان کشیده شده؛

---

۱. Epikanthus (یونانی ـ لاتین) چین خوردگی پوست در دو طرف بینی را می‌گویند که حالت مورب چشم را سبب می‌شود.

ولی با همهٔ تأثیر هوس‌انگیزش، هنرمند توانسته بود به آن واقعیت علمی و دقتی زنده و جاندار ببخشد. از زیری و درشت بافی کتان سود جسته، به خصوص در ناحیهٔ استخوان‌های به نرمی بیرون زدهٔ ترقوه به عنوان ناهمواری پوست جلوه‌گر ساخته بودش. حتی از خالی سمت چپ، آن‌جا که شکاف سینه آغاز می‌شد، بی‌توجه نگذشته بود، و میان برجستگی‌ها گفتی درخشش ناتوان رنگ آبی رگی به چشم می‌خورد. چنان بود که گفتی زیر نگاه تماشاگر حساسیتی بر این برهنگی لرزش ناپیدایی دارد ـ به جرأت می‌توان گفت: این تصور برای انسان به وجود می‌آمد که عرق، این تراوش نامریی گوشت را حس می‌کند، چندان که هرگاه فی‌المثل لبانش را بر آن بفشرد بویی به شامه‌اش می‌خورد که نه از رنگ و روغن، بلکه از آن جسم انسانی است. در این همه ما احساس هانس کاستورپ را باز می‌نماییم: ولی اگر او این‌چنین آمادگی ویژه‌ای برای قبول این‌گونه عواطف داشت، باز این‌قدر می‌توان به یقین گفت که دکولتهٔ خانم شوشا دیدنی‌ترین اثر نقاش در این اتاق بود.

پزشک مخصوص برنس همچنان که دست‌ها را در جیب شلوار فرو برده اثر خود را هم‌زمان با مهمانانش بررسی می‌کرد بر پاشنه و پنجهٔ پا تاب می‌خورد. گفت: «خوشوقتم، همکار عزیز، خوشوقتم که نظرتان را گرفته. این بی‌فایده نیست، هیچ ضرری هم ندارد که آدم از زیر پوست چیزهایی بداند و بتواند آن‌چه را هم به چشم نمی‌آید در تابلو نقاشی کند ـ به عبارت دیگر: اگر آدم، حالا این‌طور بگوییم، رابطهٔ دیگری هم غیر از رابطهٔ شاعرانه با طبیعت داشته باشد؛ اگر آدم مثلاً به عنوان شغل جنبی پزشک باشد، عالم به جسم، استاد در تشریح، و آن‌گاه از اسرار پوشیدهٔ زن‌ها هم دارای دانش و بینشی خاموش باشد ـ این می‌تواند سودمند باشد، شما هر چه می‌خواهید بگویید، این خودش یک امتیاز به حساب می‌آید. این پوست بدن که این‌جا می‌بینید، این یک کار علمی است، درستی جسمانی‌اش را می‌توانید با میکروسکوپ امتحان کنید. این‌جا نه تنها غشاء مخاطی و شاخی پوست سطحی را می‌توانید ببینید، بلکه در زیر آن همچنین بافت پوست حقیقی با غدد چربی و عرق و رگ‌ها و ریزدانه‌ها در نظر آورده شده، و در زیر آن باز لایهٔ چربی و روکش: متوجهید، پوستهٔ زیرین، که با سلول‌های فراوان چربی‌اش اشکال قابل پرستش زنانه را به وجود می‌آورد. و

آن‌چه در فکر و ذهن هست خود را نشان می‌دهد. به دست شما نشت می‌کند و تأثیرش را می‌گذارد، هم در تابلو نیست و هم حضورش را به گونه‌ای می‌شود حس کرد، و این همان تجسم است.»

هانس کاستورپ از این گفتگو یک پارچه آتش شده بود، پیشانی‌اش سرخ شده، چشمانش قرار نداشتند، نمی‌دانست چه جواب دهد، برای گفتن حرف بسیار بود. نخست آن‌که قصد داشت تابلو را از کنار پنجره که سایه بر آن افتاده بود به جای مناسب‌تری ببرد، دوم، باید حتماً در دنبالهٔ مطالب پزشک مخصوص نکاتی را دربارهٔ طبیعت پوست بیان می‌کرد، که برایش اهمیت بسیار داشت، و سوم، می‌خواست یک فکر بکر کلی و فلسفی را که آن هم برایش از اهمیت بسیار برخوردار بود در کلمات مناسب بگنجاند. همچنان که دست‌ها را بر پرتره می‌گذاشت که از دیوار برش دارد، درآمد گفت: «البته، البته، عالی است، این مهم است. می‌خواهم بگویم... یعنی آقای پزشک مخصوص گفتند: «رابطهٔ دیگری هم غیر از» خوب بود اگر غیر از رابطهٔ شاعرانه ـ این‌طور به گمانم می‌آید ـ شما گفتید ـ غیر از رابطهٔ هنرمندانه رابطهٔ دیگری هم وجود داشت، اگر آدم مسائل را، خلاصه بگوییم، از نقطهٔ نظر دیگری می‌نگریست، مثلاً از نقطهٔ نظر پزشکی، این مصداق عظیمی دارد ـ آقای پزشک مخصوص می‌بخشند ـ منظورم این است که به این خاطر این‌طور عالی صدق می‌کند، چون چنین تفاوت مهمی میان این رابطه‌ها و نقطهٔ نظرها اصلاً موجود نیست: بلکه درستش را بخواهیم، هر چه هست، تمامش یک نقطهٔ نظر بیشتر نیست ـ تجلیات مختلف، یعنی درجات متفاوت، منظورم این است، اشتغال گوناگون از یک موضوع و مسئله، که اشتغال هنری هم تنها بخشی و شیوه‌ای از بیان آن است، اگر بشود این‌طور گفت. بله، معذرت می‌خواهم، من این تابلو را از این‌جا برمی‌دارم، این‌جا اصلاً نور ندارد، خواهید دید، می‌برم می‌گذارمش کنار آن مبل، شاید آن‌جا طور دیگری... می‌خواستم بگویم: مگر موضوع علم پزشکی چیست؟ البته من چیزی از آن سر در نمی‌آورم، ولی موضوعش بالاخره انسان است. و موضوع حقوق، قانون‌گذاری و قضا؟ آن هم موضوعش انسان است. و علم زبان، که اغلب اوقات اشتغال به شغل تعلیم و تربیت هم با آن ارتباط دارد؟ و علوم الهی، پاسداری روحی و شبانی روحانی؟ موضوع همه انسان است، همهٔ این‌ها تنها و تنها

تجلیات گوناگون یک موضوع مهم است... موضوع اصلی، موضوع انسان، این‌ها همه اشتغالات اومانیستی هستند، در یک کلمه، و هر وقت آدم بخواهد آنها را بیاموزد باید به عنوان زمینه و مبنا زبان‌های قدیم را بخواند، درست است، به خاطر تحصیلات صوری، چنان که می‌گویند. شاید تعجب می‌کنید که من این‌گونه حرفش را می‌زنم، من که فقط رئالیست هستم، صنعتگر، ولی همین تازگی در این باره فکر می‌کردم: این عالی است، یک رسم عالی در دنیا، که برای هر یک از اشتغالات اومانیستی اصل صوری، اندیشهٔ صورت زیبا را، متوجهید، مبنا قرار می‌دهند ـ این یک بعد نجیبانه به اصل موضوع می‌دهد که در حقیقت به آن ارتباط ندارد، و نیز رنگی از احساس و... ادب ـ به این ترتیب موضوع تقریباً تبدیل به یک مشغلهٔ رندانه می‌شود... به این معنی که، به احتمال زیاد کلمات مناسبی به کار نمی‌برم، ولی می‌شود دریافت که چگونه روح با زیبایی مخلوط می‌شود، و در واقع این‌ها همیشه هم یکی بوده‌اند، به عبارت دیگر: علم و هنر، و این‌که بنابراین مشغلهٔ هنری نیز بدون تردید جزیی از آن است، تا حدودی به عنوان دانشکدهٔ پنجم[1]، و اصلاً چیز دیگری نیست جز یک حرفهٔ اومانیستی، شکل دیگری از تلاش اومانیستی، تا آن‌جا که توجهش به انسان است، این را که قبول دارید. من اگر هم در این زمینه طبع آزمایی کرده‌ام فقط کشتی و دریا نقاشی کرده‌ام، ولی جالب‌ترین بخش نقاشی به نظر من پرتره هست و خواهد ماند، چون مستقیماً موضوعش انسان است، و به همین دلیل هم بود که از اول پرسیدم، آقای پزشک مخصوص در این زمینه هم کار کرده‌اند... این‌جا جای بی‌اندازه مناسب‌تری نمی‌بود برای آویزان کردنش؟

هم برنس و هم یوآخیم هر دو نگاهش می‌کردند، یعنی که خجالت نمی‌کشد هر چه به خاطرش می‌رسد همین‌طور سر هم می‌بافد. ولی هانس کاستورپ بیش از آن جذب موضوع شده بود که به خود آید. عکس را همچنان کنار مبل گرفته بود و انتظار پاسخ داشت، که آیا آن‌جا بسیار بیشتر نور بر آن نمی‌تابد. در همین هنگام دختر خدمتکار در سینی ای آب جوش با چراغ پریموس و

---

۱. در نظام آغازین دانشگاه‌های آلمان (و اروپا) علوم را به چهار دسته تقسیم کرده برای هر یک دانشکده‌ای در نظر می‌گرفتند، الهیات، حقوق، پزشکی و فلسفه.

فنجان‌های قهوه را آورد. پزشک مخصوص او را به اتاقک فرستاده گفت: «پس شما باید در حقیقت توجهتان در مرحلهٔ اول به مجسمه سازی معطوف می‌شد تا به نقاشی. چرا، البته آن جانور بیشتری می‌تابد. اگر عقیده دارید که این‌همه نور را تحمل می‌کند... گفتم مجسمه سازی، چون فکر می‌کنم این هنر است که از همه بیشتر با انسان به‌طور کلی سروکار دارد. منتها آب جوش مان بخار نشود!»

همچنان که به طرف اتاقک می‌رفتند هانس کاستورپ گفت: «کاملاً درست است، مجسمه سازی.» و از یاد برد عکس را دوباره آویزان کند یا جایی قرار دهد: با خودش برد به اتاق مجاور. «مطمئناً، یک ونوس یونانی یا یک پهلوان، این‌جاست که اومانیسم بیش از هر جای دیگری خودنمایی می‌کند، درست که فکرش را بکنیم در اصل هنر اومانیستی حقیقی همین است.»

پزشک مخصوص در پاسخش اظهار داشت: «بله، ولی دربارهٔ این دخترک شوشا باید گفت، برعکس بیشتر به درد نقاشی می‌خورد، گمان کنم فیدیاس[1] یا آن دیگری با آن اسم موسوی‌وار، آنها اگر بودند در برابر این چهره و نوع استخوان‌بندی هاج و واج می‌ماندند... چه کار می‌کنید، این آشغال را کجا دنبال خودتان راه انداخته‌اید؟»

ـ متشکرم، فعلاً این‌جا به پایهٔ صندلی تکیه می‌دهمش، موقتاً جایش این‌جا خوب است. ولی مجسمه سازان یونانی چندان توجهی به سر نداشتند، آنها تمام علاقه‌شان به بدن بود، شاید بدن آن چیزی بود که امروزه اومانیستی خوانده می‌شود... و اما بدن زنانه، پس این تمامش چربی است؟

پزشک مخصوص که گنجهٔ دیواری را گشوده لوازم قهوه را از آن بیرون آورده بود: یک آسیاب لوله‌ای شکل ترکی، قهوه جوش دسته بلند، ظرف دوطرفه برای شکر و قهوهٔ آسیاب شده، همه‌اش برنجی ـ حرف آخر را زد: «چربی است. پالمی‌تین، استئارین، اولیین. آقایان می‌بینند، همه کار را خودم می‌کنم. این‌طور مزه‌اش دو برابر می‌شود. شما چه فکر می‌کردید؟ که از مشک و عنبر است؟»

هانس کاستورپ گفت: «نه خیر، این را خودم می‌دانستم. فقط به گوش عجیب می‌آید.»

---

۱. phidias مجسمه‌ساز یونانی ـ قرن پنجم قبل از میلاد

گوشهٔ اتاق میان در و پنجره نشسته بودند، جلوشان یک میز عسلی از نی خیزران با رویه‌ای برنجی مزین به نقش‌های شرقی، که بر آن دستگاه قهوه میان آلات و وسایل دخانیات قرار داشت: یوآخیم کنار برنس بر نیمکتی با پشتی‌های ابریشمین، هانس کاستورپ روی صندلی دسته‌دار سیاری که تصویر مادام شوشا را به آن تکیه داده بود. فرشی رنگارنگ هم زیر پایشان پهن بود. پزشک مخصوص با قاشقی قهوه و شکر در قهوه جوش دسته دار ریخته، آب هم به آن افزود و گذاشتش روی چراغ پریموس که جوش بیاید. فنجان‌های پیاز مانند را کفی قهوه‌ای رنگ پر کرد، لب که زدند غلیظ بود و شیرین.

برنس گفت: «ضمناً مال شما هم همین‌طور. بدن شما هم، اگر ممکن باشد حرفش را بزنیم، البته چربی است، گرچه نه به اندازهٔ بدن زن‌ها. در مورد ما چربی معمولاً بیست یک وزن را تشکیل می‌دهد، در بدن زن‌ها شانزده یک. بدون بافت زیر پوست همهٔ ما موجوداتی بودیم قارچی شکل. سن که بالا می‌رود آن هم آب می‌شود، و چین و چروک‌های نازیبا پیداشان می‌شود. چاق‌تر و پرچربی‌تر از همه شکم و سینهٔ زن هاست، بالای ران، و خلاصه هر کجا برای دست و دل جزیی خبری هست. همچنین کف پاها پر چربی و قلقلکی است.»

هانس کاستورپ آسیاب لوله‌ای شکل قهوه را در دست می‌گرداند. آن هم مثل تمامی آن سری بیشتر هندی یا ایرانی بود تا ترکی: سبک نقش‌هایی که در برنج کنده شده، با سطوحی که در زمینهٔ تیره به سفیدی برق می‌زد، حکایت از آن داشت. هانس کاستورپ به زینت آلات نگاه می‌کرد، بدون آن‌که همان آن از آن سر در بیاورد. وقتی بالاخره سر درآورد یک مرتبه سرخ شد.

برنس گفت: «بله، این چیزی است که به درد مردهای مجرد می‌خورد. به همین دلیل در جای بسته نگهش می‌دارم. پری آشپزخانه ممکن بود از دیدنش چشم‌هایش ضایع شود. شما که از آن آسیبی نمی‌بینید. این را یک وقتی شاهزاده خانمی مصری به من هدیه کرده، که یک سالی به ما این‌جا افتخار داد، روی هر قطعه این نقش دوباره تکرار می‌شود، می‌بینید که. بامزه، نیست؟»

هانس کاستورپ در پاسخ گفت: «بله، عجیب است. نه خیر، البته که من ناراحت نمی‌شوم. حتی می‌شود خیلی جدی و رسمی گرفتش، اگر آدم بخواهد - گرچه آن‌وقت دیگر جایش در سرویس قهوه خوری نیست. در زمان‌های قدیم

گویا این چیزها را روی تابوت‌هاشان می‌کشیده‌اند. اشکال زننده دارای نوعی تقدس بوده‌اند.»

برنس گفت: «به هر حال، این شاهزاده خانم گمان کنم چندان چیزی از گذشتگان نمی‌دانست. ضمناً سیگارهای بسیار قشنگی هم از او دارم، چیزهای فوق‌العاده مجللی است، و تنها در فرصت‌های بسیار خاص عرضه می‌شود.» و قوطی رنگارنگی را که رنگ‌های تندی داشت از گنجه بیرون آورد و به آنها تعریف کرد. یوآخیم پاشنه‌ها را به هم زده از برداشتن امتناع کرد. هانس کاستورپ دست پیش برده سیگاری بلند و پهن که چاپ طلایی ابوالهولی[1] بر آن بود، و واقعاً زیبا بود، برداشت.

آن‌گاه به خواهش گفت: «حالا که این‌قدر به ما لطف دارید، باز هم از پوست برایمان تعریف کنید، آقای پزشک مخصوص.» پرتوهٔ خانم شوشا را برداشته روی زانویش گذاشته بود و، به پشتی صندلی تکیه داده، با سیگاری میان لب‌ها، نگاهش می‌کرد: لایه‌های چربی را نمی‌گویم، قضیهٔ آنها را حالا دیگر خوب می‌دانیم، از پوست انسان به‌طور کلی، که به این خوبی می‌توانید نقاشی کنید.»

ـ از پوست؟ مگر به فیزیولوژی علاقه دارید؟

ـ بسیار! بله، من همیشه بیشترین علاقه را به آن داشته‌ام. به بدن انسانی همیشه توجه فراوان داشته‌ام. گاهی از خودم می‌پرسم، بهتر نبود اگر پزشک شده بودم ـ از یک لحاظ گمان کنم بی‌تناسب نبود. چون کسی که توجه و علاقه‌اش به بدن باشد، به بیماری هم توجه دارد ـ به خصوص به بیماری ـ این‌طور نیست؟ ضمناً چیزی را هم ثابت نمی‌کند، من خیلی چیزها ممکن بود بشوم. مثلاً ممکن بود روحانی بشوم.

ـ راستی؟

ـ بله، یک‌بار برای لحظه‌ای چنین فکر کردم، که شاید اگر روحانی می‌شدم خودم را کاملاً در دنیای خود حس می‌کردم.

ـ پس چرا مهندس شدید؟

ـ از تصادف. احتمالاً کم و بیش تحت تأثیر محیط به این تصمیم وادار شده‌ام.

---

۱. موجودی افسانه‌ای با تن شیر و سر انسان.

ـ خوب پس، از پوست بگویم؟ چه چیز را دلتان می‌خواهد دربارهٔ پوشش حسی تان بشنوید؟ این مغز بیرونی شماست، متوجهید ـ از لحاظ زیست‌شناسی وراثت مانند دستگاه اعضاء حسی برتر که آن بالا در جمجمهٔ شماست: دستگاه مرکزی اعصاب، لازم به تذکر است، تنها شکل دیگری است از جدار بیرونی پوست، و در حیوانات پست‌تر چنین تفاوتی میان مرکز و محیط اصلاً وجود ندارد، آنها با پوست بو می‌کنند و می‌چشند، تصورش را بکنید، آنها اصلاً تنها حواس پوستی دارند ـ باید خیلی راحت باشند، وقتی آدم خود را به جای آنها تصور می‌کند. برعکس در موجودات کاملاً پیچیده مثل شما و من، این‌جا دیگر تمام جاه‌طلبی پوست محدود به قلقلک پذیری می‌شود، و تنها کارش می‌شود نگه‌داری و خبررسانی، ولی با قدرتی جهنمی در برابر هر چیزی که بخواهد به بدن نزدیک شود می‌ایستد ـ حتی دستگاه‌های لمس کننده بیرون می‌فرستد، یعنی موها که از سلول‌های شاخی پوست تشکیل شده‌اند و از هر چه نزدیک شود پیش از آن‌که به پوست برسد خبر می‌دهند. پیش خودمان بماند، حتی امکان دارد شغل حفاظتی و دفاعی پوست تنها به جنبهٔ جسمانی محدود نشود... می‌دانید چگونه شما سرخ یا سفید می‌شوید؟

ـ دقیقاً نه.

ـ بله، باید اعتراف کرد که ما هم اطلاعات خیلی دقیقی در این باره نداریم. دست کم تا آن‌جا که به سرخ شدن از خجالت مربوط می‌شود، موضوع کاملاً روشن نشده، چون وجود ماهیچه‌های انبساط یا بنده‌ای که توسط اعصاب تحریک کننده به جنبش در بیایند تا کنون به اثبات نرسیده. چطور می‌شود که تاج خروس یکهو باد می‌کند ـ یا مثال‌های معروف دیگری که می‌توان آورد ـ این موضوع اسرارآمیز باقی مانده، به خصوص تأثیر روانی در کار است. ما تصور می‌کنیم که میان جدار مغز و مرکز اعصاب در سر ارتباطی وجود دارد. و در مورد تحریکات خاصی، به عنوان مثال: شما حسابی خجالت می‌کشید، در این‌جا همین ارتباط به جریان می‌افتد، و رگ‌های عصبی به سمت صورت به کار می‌افتد؛ آن‌وقت رگ‌های خون در آن‌جا انبساط پیدا می‌کنند و پر می‌شوند، طوری که شما صورتی پیدا می‌کنید مثل سر بوقلمون، متورم از خون، و جلو چشمتان را نمی‌توانید ببینید. برعکس این در موارد دیگر، خدا می‌داند چه در

انتظارتان است، شاید چیز قشنگ و خطرناکی ـ آن‌گاه رگ‌های خون در پوست جمع می‌شوند، و پوست کمرنگ می‌شود و سرد و افسرده، در این‌جا از شدت هیجانات مثل مرده به نظر می‌آیید، کاسهٔ چشم به رنگ سرب، و دماغتان می‌شود سفید و نوک تیز ولی قلب درست حسابی ضرب می‌گیرد.

هانس کاستورپ گفت: «پس این‌طور.»

ـ تقریباً همین‌طور. این‌ها عکس‌العمل‌ها هستند، می‌دانید، ولی از آن‌جا که تمام عکس‌العمل‌ها و انعکاس‌ها ذاتاً دارای هدفی هستند، ما فیزیولوژیست‌ها چنین حدس می‌زنیم که این عوارض جنبی تأثیرات روانی در واقع وسائلی هستند با هدف‌های مشخص، عکس‌العمل‌های تدافعی بدن، مثل سیخ شدن مو. می‌دانید چطور مو به تنتان سیخ می‌شود؟

ـ این هم نه چندان دقیق.

ـ این یکی از کارهای غدد چربی پوست است، که چربی پوست از آن تراوش می‌کند، ترشحی چرب با محتوای آلبومین، می‌دانید، نه چندان دلچسب ولی پوست را نرم نگه می‌دارد که از خشکی ترک ترک نشود، و دستمالی‌اش خوش‌آیند باشد ـ تصورش هم ممکن نیست که پوست تن آدم بدون چربی کولسترول چگونه قابل لمس می‌بود. این غدد چربی پوست دارای ماهیچه‌های کوچکی هستند که قدرت راست ایستادن دارند، و هر وقت این کار را بکنند همان حالی به شما دست خواهد داد که به آن جوانک، که شاهزاده خانم سطل پراز ریزه ماهی را روی تنش خالی کرد[1]، پوستتان می‌شود سوهان، و اگر تحریک شدید باشد، آن‌وقت غلاف موها راست می‌ایستد ـ مو به سر و تنتان سیخ می‌شود، مثل یک جوجه تیغی در حال دفاع، آن‌وقت شما هم می‌توانید بگویید، سیخ شدن موها را تجربه کرده‌اید.

هانس کاستورپ گفت: «اوه، من که بارها تجربه کرده‌ام. حتی خیلی هم آسان مو به تنم راست می‌شود، در موقعیت‌های گوناگون. منتها برایم عجیب است که غده‌ها در موقعیت‌های چنین متفاوت راست می‌شوند. وقتی کسی قلم تخته

---

۱. اشاره به داستانی آلمانی به نام «داستان جوانکی که به راه افتاد تا سیخ شدن موها را بیازماید.»

سنگ را روی شیشه بکشد مو به تن آدم راست می‌ایستد، وقتی هم موزیک بسیار قشنگی می‌زنند یکهو مو به تن سیخ می‌شود، و وقتی در کلیسا تأیید شدم و در اولین عشاء ربانی شرکت جستم، پشت سر هم مو بر اندامم راست می‌شد و احساس سوزن سوزنی شدن راحتم نمی‌گذاشت. واقعاً عجیب است که با چه چیزهایی این ماهیچه‌ها به جنبش در می‌آیند.»

برنس گفت: «بله دیگر، تحریک تحریک است. محتوا و نوع تحریک برای بدن چه اهمیتی دارد. خواه ماهی‌های ریز باشد خواه عشاء ربانی، غدد چربی راست می‌ایستند.»

هانس کاستورپ در حالی که نگاهش به عکس روی زانویش بود گفت: «آقای پزشک مخصوص، می‌خواهم بر گردم به موضوعی که قبلاً اشاره کردید. شما از جریانات درونی صحبت می‌کردید، جریانات لنفی و نظیر آن. این از چه قرار است؟ خیلی دلم می‌خواست بیشتر در این باره بدانم، مثلاً جریان لنفی، اگر لطف بفرمایید، این خیلی برایم جالب خواهد بود.»

برنس در پاسخ گفت: «می‌توانم تصور کنم. لنف در بین تمام مایعات بدن ظریف‌ترین، لطیف‌ترین و خصوصی‌ترین شان است ـ حتماً چنین چیزی در نظرتان است که این‌طور با علاقه سؤال می‌کنید. همه از اسرار خون حرف می‌زنند و آن را عصاره‌ای ویژه می‌خوانند[1]. ولی لنف، این دیگر عصارهٔ عصاره هاست، اکسیر، می‌دانید، شیر خون، مایعی کاملاً خوش طعم ـ ضمناً بعد از خوردن چربی واقعاً به شیر می‌ماند.» و با مثال‌ها و تشبیهات مفرح بنا کرد تعریف کردن که خون، این آش شله قلمکار ترکیب شده از چربی، آلبومین، آهن، قند و نمک، پر از آت و آشغال، که با تنفس و هضم غذا به دست آمده، و گازهای مختلف به حد اشباع در آن هست، قرمز همچون شنل خوانندگان اپرا، و با گرمای سی و هشت درجه توسط تلمبهٔ قلب با فشار وارد رگ‌ها شده، سوخت و ساز بدن را تأمین می‌کند، گرمای حیوانی را، و خلاصه جان عزیز را روشن نگه می‌دارد ـ و خلاصه این‌که خون مستقیماً به سلول‌ها نمی‌رسد، بلکه فشاری که

---

۱. اشاره‌ای است به فاوست، اثر گوته، مصراع شماره ۱۷۴۰، که مفیستو هنگام پیمان‌بستن با فاوست خون را «عصاره‌ای ویژه» می‌خواند.

پشت آن است عصاره و شیرهٔ شیرگونی از جدار رگ‌ها بیرون رانده وارد بافت‌ها می‌کند، چندان که به همه جا نفوذ می‌کند، به عنوان مایع هر خرده شکافی را پر می‌کند، نسوج را کش می‌دهد و گسترش می‌بخشد. این کشش بافتی است، که خود موجب می‌شود لنف، پس از آنکه سلول‌ها را با لطف تمام شستشو داد و داد و ستدش را با آنها به انجام رساند به مجاری لنفی رانده شود، به vasa lymphatica، و از آن‌جا به خون بازگردد، هر روز به مقدار یک لیتر و نیم.»

آن‌گاه طرز مکیدن مجاری لنفی را شرح داد، از جریان شیر در پستان سخن گفت، که لنف پاها، شکم و سینه، یک دست و یک طرف سر را گرد می‌آورد، از صافی‌هایی که در نقاط بسیاری از مجاری لنفی به وجود آمده، به نام غدد لنفاوی و جا گرفته در گردن، زیر بغل، مفصل آرنج‌ها، در کاسهٔ زانو و نقاط لطیف و خصوصی دیگری مانند این‌ها. برنس آن‌گاه گفت: «در این نقاط ممکن است ورم‌هایی پدیدار گردد، و ما هم از همین جا شروع می‌کردیم ـ بزرگ شدن غدد لنفاوی، به عنوان مثال در کاسهٔ زانو و مفصل آرنج‌ها، آماس‌های استقایی این‌جا و آن‌جا، و این‌ها همیشه دلیلی دارند، گرچه دلیل خوشی هم نباشد. در پاره‌ای مواقع ظن قوی به سل مجاری لنفی برده می‌شود.»

هانس کاستورپ خاموش بود. پس از مکثی به صدای آهسته گفت: «بله، همین‌طور است، من خیلی خوب می‌توانستم پزشک شوم. جریان شیر در پستان... لنف پاها... خیلی جالب است.» ناگهان پرشور فریاد برآورد که: «بدن چیز عجیبی است. گوشت چیست! تن آدمی چیست! از چه درست شده! این را در این وقت عصر به ما بگویید، آقای پزشک مخصوص! این را برای اولین و آخرین بار دقیقاً به ما بگویید تا بدانیم از چیست!»

برنس پاسخ داد: «از آب. پس شما به شیمی آلی هم علاقمندید؟ بیشترین آب است، آن‌چه این بدن اومانیستی انسان را تشکیل می‌دهد، بدون تعارف، دلیلی هم نمی‌شود که آدم از کوره در برود. مواد جامد تنها بیست و پنج درصد را تشکیل می‌دهند، که بیست درصدش سفیدهٔ تخم مرغ است، یا به عبارت بهتر و پندیده‌تر مواد پروتیینی، که فقط کمی چربی و نمک به آن اضافه کرده‌اند، همه‌اش تقریباً همین.»

ـ ولی این سفیدهٔ تخم مرغ از چه چیزهایی تشکیل شده؟

ـ همه گونه مواد اولیه. کربن، هیدروژن، نیتروژن، اکسیژن، گوگرد. گاه فسفر هم هست. ولی شما عجب علاقه‌ای به دانستن این چیزها دارید. بعضی سفیده‌ها با هیدرات دو کربن ترکیب شده، یعنی قند و نشاسته. در پیری گوشت سفت می‌شود، و این از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که مادهٔ ژلاتینی در بافت‌های پیوندی افزایش پیدا می‌کند، می‌دانید، آهک، مهم‌ترین قسمت استخوان‌ها، و غضروف‌ها، دیگر چه چیز را برایتان تعریف کنم؟ در پلاسمای ماهیچه‌ها نوعی آلبومین هست به نام فیبرین که انعقاد آن موجب خشکی بدن مردگان می‌شود.

هانس کاستورپ شاد و سرحال گفت: «اوه، بله، خشکی بدن مرده‌ها، عالی است، عالی است. بعدش هم تشریح عمومی و کالبد شکافی.»

ـ خوب، بله دیگر. در ضمن، خوب گفتید. همه چیز انبساط پیدا می‌کند، می‌شود گفت، بدن آدم از هم گسخته می‌شود. این همه آب را در نظر آورید، مواد دیگر هم بدون حیات ثباتی ندارند، می‌پوسند و به صورت ترکیبات ساده‌تر در می‌آیند، ترکیبات معدنی.

هانس کاستورپ گفت: «پوسیدن و فاسد شدن، این هم که یعنی سوختن، ترکیب با اکسیژن، تا آن‌جا که من می‌دانم.»

ـ کاملاً درست است. اکسیداسیون.

ـ و حیات چطور؟

ـ آن هم همین‌طور، جوان، آن هم اکسیداسیون است. زندگی در اصل فقط سوختن آلبومین سلول هاست با اکسیژن، گرمای حیوانی هم از همین‌جاست، که گاهی هم بیش از اندازه می‌شود. بله، زندگی مردن است، کاریش هم نمی‌شود کرد ـ une destruction organique[1]، چنان که یک فرانسوی با سبک سری مخصوص به خود آن را نامیده. بوی همان را هم می‌دهد، این زندگی. اگر طور دیگری به نظرمان بیاید نظر نادرستی داریم.

هانس کاستورپ گفت: «حال اگر کسی به زندگی علاقمند باشد، در واقع به مرگ علاقمند است، این‌طور نیست؟»

---

۱. یک تلاشی آلی ـ گویا توماس مان این عبارت را از یک کتاب درسی فرانسه نقل کرده است.

ـ خوب، بالاخره یک چنین تفاوتی باقی می‌ماند. این خاصیت زندگی است که ماده تغییر پیدا می‌کند ولی صورت ثابت می‌ماند.

هانس کاستورپ گفت: «صورت برای چه بماند؟»

ـ برای چه؟ عجب سؤالی می‌کنید، این دیگر واقعاً یک ذره هم اومانیستی نیست.

ـ صورت چرت و پرت است.

پزشک مخصوص گفت: «شما امروز حسابی حالی دارید، حال ماجراجویی. ولی من دیگر از دور خارج می‌شوم. کم کم دارد به من سودا و اندوه دست می‌دهد.» و دست غول آسایش را بر چشمانش گذاشت. «می‌بینید چه حالی سراغ من می‌آید. اول با شما قهوه خوردم، خیلی مزه کرد، و یکهو حالم تغییر می‌کند و غمگین می‌شوم. آقایان باید مرا ببخشند. فرصت خوبی بود و از همه لحاظ خوش گذشت...»

پسر خاله‌ها از جا برخاسته بودند... آنها با کلمات و عباراتی خود را سرزنش می‌کردند که آقای پزشک مخصوص را در این مدت... و او با رد آن آرامشان می‌کرد. هانس کاستورپ شتابان پرتره خانم شوشا را به اتاق مجاور برد و دوباره سرجایش آویخت. برای بازگشت دیگر به باغ نرفتند، بلکه برنس تا در شیشه‌ای بردشان و راهی را که از میان ساختمان به آن قسمت می‌رفت نشانشان داد. در این حالی که به پزشک مخصوص دست داده بود انگار پس گردنش بیش از مواقع دیگر بیرون زده بود، با چشمان پر اشک چشمک می‌زد، و سبیلش که به خاطر حالت لبش یکوری شده بود حالت ترحم‌انگیزی به خود گرفته بود.

از کریدور و پله‌ها که می‌گذشتند هانس کاستورپ گفت: «قبول کن که این فکر خوبی بود که من کردم.»

یوآخیم پاسخ داد: «در هر حال تنوعی بود. ضمناً باید گفت، فرصتی بود که برای شما که راجع به بعضی چیزها حرف بزنید. از حد من که یک کمی بیرون بود. باید عجله کنیم که قبل از برنامهٔ چای لااقل بیست دقیقه‌ای که باقی مانده سر خدمت استراحت حاضر شویم. با این حال ماجراجویی که تو این روزها داری شاید به نظرت چرت و پرت بیاید که من این‌همه به آن توجه می‌کنم، ولی برای تو این‌قدرها هم لازم نیست که برای من.»

تحقیقات

بالاخره آن‌چه باید بیاید آمد، چیزی که هانس کاستورپ تا همین یکی دو روز پیش خوابش را هم نمی‌دید: زمستان فرا رسید، زمستان این‌جا که یوآخیم قبلاً دیده بود، چون زمستان سال پیش حسابی بیداد می‌کرده که و وارد شده، ولی هانس کاستورپ با آنکه خود را به خوبی مجهز می‌دانست باز از آن کمی وحشت داشت. پسرخاله‌اش که می‌خواست تسلی‌اش دهد گفت: «نباید خیلی هم ترسناک مجسمش کنی، مثل منطقهٔ منجمده که نمی‌شود. به خاطر خشکی و آرامش هوا سرما چندان احساس نمی‌شود. اگر آدم خودش را خوب بپیچد می‌تواند تا پاسی از شب هم در بالکن بماند، بدون آنکه سردش بشود. همان حکایت پایین رفتن درجهٔ حرارت بالای مرز مه است، در بلندی‌ها هوا گرم‌تر است، این را قبلاً نمی‌دانستند. برعکس وقتی باران می‌آید هوا سرد می‌شود. ولی تو که دیگر کیسهٔ خواب هم داری، شوفاژها را هم، وقتی ضرورت ایجاب کند کمی گرم می‌کنند.»

ضمناً شبیخونی هم در کار نبود، زمستان با ملایمت آمد، در آغاز با بعضی روزها که در اواخر تابستان دیده بودند تفاوت چندانی نداشت. چند روزی باد جنوبی وزید، خورشید هم زوری می‌زد، دره کوتاه و تنگ و دیوارهای پایانی‌اش برهنه و نزدیک به نظر می‌آمد. بعد ابرها آمدند، از سمت پیتس میشل و تینتسن‌هورن به سوی شمال شرقی پیش‌روی کردند، و دره تیرگی گرفت. و آن‌گاه باران بارید، بارانی شدید. و باران کم کم ناخالص شد، سفید خاکستری، برف در آن آمیخته بود، و بالاخره تنها و تنها برف بود که می‌بارید، دره را برف و بوران پر کرده بود، و از آن‌جا که مدتی بسیار به طول انجامید، که در اثنای آن درجهٔ حرارت هم بسی پایین رفت، برف به این زودی آب نشد، با آنکه آبی بود تا مدتی بر زمین ماند، دره پوششی نازک و خیس و مندرس به تن داشت که بر زمینهٔ سفیدش قامت ناآراستهٔ کاج‌های دامنه سیاه می‌زد؛ در سالن غذا خوری شوفاژها گرمی ولرمی داشتند. این در آغاز نوامبر بود، حدود روز ارواح[1]، و

---

۱. دوم نوامبر، روز طلب آمرزش برای مردگان.

تازگی هم نداشت. در اوت هم همین‌طور بود، و از مدت‌ها پیش دیگر این عادت را ترک کرده بودند که برف را ویژهٔ زمستان بدانند، دائماً و با هر طوفانی، اگر شده دورادور، برفی جلونظر داشتند، و همیشه آثار و بقایایی از آن را در شکاف‌ها و شیارهای رشته کوه‌های رتی کن[1] می‌دیدند که بر مدخل دره قرار گرفته بود، و نیز هیاکل شکوهمند کوه‌های جنوب همیشه از میان برف به آن‌جا سلام می‌فرستادند. ولی اکنون هم برف ادامه داشت و هم گرما مدام کاهش می‌یافت. آسمان با رنگ پریدگی خاکستری در ارتفاع کمی بالای دره آویزان بود، و بی‌صدا و بدون انقطاع دانه‌های برف را از تن خود کنده به پایین می‌ریخت، چنان به وفور که از اندازه بیرون و کم کم نگران کننده بود، و ساعت به ساعت سردتر می‌شد. صبح که شد حرارت داخل اتاق هانس کاستورپ تنها هفت درجه بود، و فردایش از پنج تجاوز نمی‌کرد. این سرمای یخ بندان بود، که در همین حد ماند، و ماندگار شد. شب یخ بسته بود، و اکنون در روز هم همچنان یخ بندان بود، از صبح تا شب، و همچنان برف می‌بارید، با وقفه‌هایی کوتاه، روز چهارم و پنجم، و روز هفتم. برف زیادی جمع شده بود، و درست و حسابی به درد سر می‌انداخت. راه گردش بامدادی به طرف آب رو و نیز راهی را که به پایین دره می‌رفت با پارو باز کرده بودند؛ ولی این‌ها تنها باریکه‌هایی بیش نبود، گذشتن از برابر هم ممکن نبود، باید کنار می‌کشیدند و تا زانو در برف فرو می‌رفتند. غلتکی سنگی، بسته به اسبی که دهن افزارش در دست مردی بود، تمام روز بر خیابان‌ها می‌غلتید، و سورتمه‌ای به رنگ زرد و شبیه به درشکه‌های قدیم، با برف کنی از پیش، که تودهٔ سفید را کنار می‌زد میان منطقهٔ آسایشگاه‌ها و «دهکدهٔ» شمال دره در رفت و آمد بود. دنیا، دنیای گوشه گیران این بالا پوششی پوستین و ضخیم برخود کشیده بود، دار و درختی نبود که کلاه سفید بر سر نداشته باشد، پله‌های جلو برگ هوف محو شده به صورت شیبی صاف درآمده بودند، بالش‌هایی خنده‌آور بر شاخه‌های کاج‌ها سنگینی می‌کردند، و گه‌گاه یکی از این توده‌ها به پایین می‌لغزید، غبار می‌شد و به صورت ابر و مه سفید میان درختان ناپدید می‌گشت. کوهستان دور تا دور در برف غوطه می‌خورد، پایین زمخت و نخراشیده، قله‌ها

---

1. Rätikon

که به اشکال گوناگون آن‌سوی خط مرز درخت‌ها قد کشیده بودند در پوششی نرم و تاریک فرو رفته بود، خورشید تنها نور رنگ پریده‌ای بود در نقاب. ولی برف نوری نامستقیم و آرام می‌پاشید، روشنایی شیرگونی که دنیا و مردمش را جلوهٔ خوشی می‌داد، گرچه دماغ‌ها زیر کلاه پشمی سفید یا رنگی سرخ شده بود.

در سالن غذاخوری، سر هر هفت میز، صحبت آغاز زمستان، فصل بزرگ این نواحی، نقل محفل بود. می‌گفتند مسافران و ورزشکاران بسیاری آمده‌اند و هتل‌های «دهکده» و «پلاتس» را پر کرده‌اند. ارتفاع برف را شصت سانتی‌متر حدس می‌زدند، و غلظت و استحکامش را برای اسکی بازی عالی توصیف می‌کردند. جادهٔ سورتمه رانی را که بر دامنهٔ شمال غربی از شاتس آلپ به دره می‌رفت با تلاش فراوان داشتند رو به راه می‌کردند، ظرف همین چند روز می‌توانستند افتتاحش کنند، به شرط آن‌که باد گرم ناگهان هر چه رشته بودند پنبه نکند. همه از برو بیای تندرستان. مهمانانی که از پایین می‌آمدند و روح تازه‌ای به آن‌جا می‌دمیدند، خوشحال بودند، از جشن‌ها و مسابقات ورزشی که همه در نظر داشتند حتی با سرپیچی از منع پزشکی و فرار از برنامهٔ استراحت در آنها حضور یابند. هانس کاستورپ خبرهای تازه‌ای می‌شنید، ابتکار تازه‌ای از شمال، مسابقه‌ای که در آن سوار بر کفش اسکی از عقب اسب کشیده می‌شدند. برای تماشای این مسابقه می‌خواستند جیم شوند- همچنین صحبت از کریسمس بود.

از کریسمس! نه، فکر این را هانس کاستورپ دیگر نکرده بود. به راحتی توانسته بود بگوید و بنویسد که بر مبنای تشخیص پزشکی زمستان را این‌جا با یوآخیم به سر خواهد برد. و حالا معلوم می‌شد که این سخن کریسمس را هم در بر می‌گیرد، که تصورش وحشتناک بود، به این دلیل ساده، گرچه نه تنها به این خاطر، که این ایام را هرگز جز در شهر و دیار و در آغوش خانواده به‌سر نبرده بود. خدایا، حساب این را هم باید می‌کرد. او که دیگر بچه نبود، یوآخیم هم چندان ناراحت از آن به نظر نمی‌آمد، معلوم بود بدون گریه و زاری فکرش را به خود قبولانده، و تازه در همه جای دنیا کریسمس را جشن می‌گرفتند، آن هم با چه مراسم گوناگونی.

با همهٔ این احوال به نظرش اندکی عجولانه می‌آمد که هنوز ادونت[۱] اول نیامده حرف کریسمس را بزنند؛ هنوز شش هفتهٔ تمام تا کریسمس وقت بود. ولی در سالن غذاخوری این مدت را به هیچ می‌گرفتند ـ جریانی درونی که هانس کاستورپ دیگر به تجربه آموخته بود، گرچه هنوز هم آن بی‌پروایی که این هم آسایشگاهیان خبره از خود نشان می‌دادند از او بر نمی‌آمد. از این‌گونه ایام خاص که در طول سال پیش می‌آمد و یکی از آنها کریسمس بود همچون گیره‌ها و اسباب ورزشی برای پرش از فراز مسافتی که میان آنها خالی می‌افتاد سود می‌جستند. همه‌شان تب داشتند، سوخت بدنشان افزایش یافته بود، زندگانی جسمانی‌شان شدت و سرعت گرفته بود ـ و احتمالاً از همین جا آب می‌خورد که در مصرف فراوان زمان چنین شتاب داشتند. تعجب نمی‌کرد اگر کریسمس را پشت سرنهاده تلقی می‌کردند و از همین حالا حرف سال نو ایام کارناوال را می‌زدند. ولی چنین آسان گیر و بی خیال هم در سالن غذاخوری برگ هوف به هیچ روی نبودند. به کریسمس که رسیدند درنگ کردند، موجبی بود که نگران شوند و فکرشان را به کار اندازند. جهت شور دربارهٔ هدیهٔ همگانی که به رسم دیرینهٔ آسایشگاه باید در شب عید به رییس آن، پزشک مخصوص برنس، می‌دادند همه به مجمع عمومی فراخوانده شدند. طبق گزارش آنها که بیش از یک سال این‌جا بودند سال پیش یک چمدان سفری تقدیم او شده بود. برای امسال صحبت از یک میز جراحی بود، سه پایه‌ای برای نقاشی، کت پوستی، صندلی گهواره‌ای و نیز یک گوشی معاینه با دستهٔ خاتم کاری شده، و نظر ستمبرینی را که جویا شدند از دائرةالمعارفی سخن گفت به نام «جامعه‌شناسی درد»، ولی تنها و تنها یک کتابفروش که به تازگی سر میز کلفلد می‌نشست از او پشتیبانی کرد. اتفاق نظر هنوز ممکن نبود. توافق با میهمانان روسی با مشکلاتی روبرو شد. کار مجمع به تفرقه کشید. روس‌ها اعلام کردند که به میل و رأی خود هدیه‌ای تقدیم برنس خواهند کرد. خانم اشتور تا روزها بعد هنوز ناراحت مبلغ ده فرانکی بود که در مجمع از روی بی‌مبالاتی برای خانم ایلتیس پرداخته بود و

---

۱. Advent (ظهور) ـ مراسم چهارگانه‌ای که از چهار هفته به کریسمس هر یکشنبه برگزار می‌شود.

این یک «فراموش» کرده بود پس دهد. «فراموش» کرده بود ـ تأکیدهایی که لحنش در ادای این کلمه نشان می‌داد به درجات متفاوتی بود، و همه به این قصد که ناباوری عمیقش را نسبت به فراموشی‌ای اعلام دارد که زیر بار هیچ کدام از اشارات و یادآوری‌های ظریقانه، که خانم اشتور چنان که خود اطمینان می‌داد به اندازهٔ کافی از آن‌ها دریغ نکرده بود، نمی‌خواست برود. خانم اشتور بارها و بارها اعلام انصراف کرده مبلغ مقروضه را به ایلتیس بخشید. می‌گفت: «پس من هم برای خودم پول می‌دهم، هم برای او؛ بسیار خوب، بدنامی‌اش برای من نیست.» و بالاخره چاره‌ای اندیشید که اعلامش همگان را به خنده انداخت: «مدیریت» را واداشته بود ده فرانک به او بپردازند و در صورت حساب ایلتیس وارد کنند ـ که بدین‌وسیله بدهکار اهمال کار رودست خورده دست کم این قضیه با تسویه حساب فیصله یافته بود.

برف بند آمده بود. آسمان این‌جا و آن‌جا باز می‌شد؛ ابرهای خاکستری شمایل به آبی که از هم می‌گسستند راه بر خورشید می‌گشودند تا منظره را رنگ آبی زند. و آن‌گاه نشاط آفتاب همه جا را فراگرفت. یخ بندان روشن حکم‌روا شد، زمستان در این نیمهٔ نوامبر شکوه پاک خود را با اطمینان به رخ می‌کشید، و منظرهٔ آن‌سوی نردهٔ بالکن‌ها، جنگل‌های پودر زده، مغاک‌های به نرمی پرشده، درهٔ سفید و آفتابی زیر درخشش آبی آسمان خیره کننده بود. به خصوص شب، که قرص تقریباً مدور ماه بیرون می‌آمد جادویش دنیا را تسخیر می‌کرد، و چه زیبا می‌شد. پرتو شتاب بلور و الماس از دور و نزدیک به چشم می‌خورد. جنگل‌ها با سفیدی و سیاهی بسیارشان ایستاده بودند. افق‌های دور از ماه در تیرگی، با ستاره‌ها گلدوزی شده، خفته بودند. خانه‌ها، درختان و تیرهای تلگراف سایه‌هایی پرو یکدست و تیز خط بر زمین شفاف انداخته بودند که واقعی‌تر و با اهمیت‌تر از خود آنها به نظر می‌آمدند. ساعتی چند از شب گذشته سرما هفت هشت درجه زیر صفر بود. پاکیزگی یخین دنیا را جادو کرده بود، ناپاکیزگی طبیعت پوشیده و خشک شده بود ـ در رؤیای جادوی خیال‌انگیز مرگ.

هانس کاستورپ تا پاسی از شب در بالکن می‌ماند، زیر پایش دره نفرین شده، حال آن‌که یوآخیم بسی پیش‌تر از او، ساعت ده یا چیزی در همین حدود، به اتاقش رفته بود. صندلی راحتی جانانه باروکش سه پارچه و متکای پس گردن

تا نزدیکی نردهٔ چوبی کشیده شده بود، که بالشی از برف دراز به دراز بر آن افتاده بود؛ روی میز عسلی سفید کنارش چراغ می‌سوخت، و پهلوی دسته‌ای کتاب یک لیوان شیر پرچربی گذاشته بود، شیر شبانه، که در ساعت نه برای همهٔ ساکنان برگ هوف به اتاقشان می‌آوردند، و هانس کاستورپ کمی کنیاک در آن می‌ریخت تا به دهانش بهتر مزه کند. از همین حالا تمام آلات و تجهیزاتی را که در برابر سرما در اختیار داشت به کار انداخته بود، کل دم و دستگاهش را. تا گردن در کیسهٔ پوستی دکمه داری که به موقع دردکان کوچکی در پلاتس خریده بود فرورفته و بر روی آن هم به آیین آسایشگاهی دو پتوی پشم شتری را انداخته بود. به علاوه بر روی لباس زمستانی کت پوستی‌اش را پوشیده بود، بر سر کلاهی پشمی نهاده، چکمهٔ نمدی به پا و دستکش‌هایی با آستر ضخیم به دست، که البته قدرت جلوگیری از یخ کردن انگشتان را نداشتند.

آن‌چه او را تا آن وقت شب، نیمه شب و پس از آن (زوج روسی بد مدت‌ها پیش بالکن مجاور را ترک کرده بودند) بیرون نگه می‌داشت احتمالاً همان جادوی شب زمستانی بود، به خصوص که موزیک هم که طنینش از دور و نزدیک دره می‌آمد در تاروپود آن می‌آمیخت ـ ولی به ویژه تنبلی و برانگیختگی، هر دو همزمان و به اتفاق، در آن دست داشتند: تنبلی و خستگی جنبش ستیز جسمش و برانگیختگی روحش، روح مرد جوان که از مطالعات گیرای خاصی که در جاذبه‌هایش قدم گذاشته بود دست بردار نبود. سوز هوا حالش می‌آورد، سرما تلاش و سوخت بدنش را بالا می‌برد. بسیار می‌خورد، از شام و ناهار مفصل با کباب غاز در پی کباب گوساله به وفور برای خود می‌کشید، با آن اشتهای فوق‌العاده که در زمستان، این‌طور که حالا معلوم می‌شد، حتی بیش از تابستان در دستور روز قرار داشت. و ضمناً میل به خواب هم بر او چیره می‌شد، چندان که روز، همچنان که در شب‌های مهتابی نیز، اغلب روی کتاب‌هایی که باز کرده بود، و ما به موقع بیشتر دربارهٔ آنها خواهیم گفت، به خواب می‌رفت، تا پس از چند دقیقه بیهوشی دوباره تحقیقاتش را دنبال کند. صحبت با حرارت ـ و از وقتی این‌جا بود بیش از پیش، در زمین هموار، به صحبت تند و بی‌آرام و حتی گستاخانه گرایش نشان می‌داد ـ آری، صحبت با حرارت با یوآخیم ضمن گردش‌های روزانه در برف بسیار فرسوده‌اش می‌کرد؛ سرگیجه و لرز، همراه با

احساسی از مستی و بیهوشی به او دست می‌داد، و سرش داغ می‌شد. از آغاز زمستان منحنی تبش بالا رفته بود، و از زبان پزشک مخصوص برنس مطلبی از تزریق پریده بود، که معمولاً در موارد حرارت غیرمعمول که تا مدتی بالا می‌ماند به کار برده می‌شد و برای دو سوم بیماران، از آن جمله یوآخیم، لازم به شمار می‌آمد. ولی هانس کاستورپ یقین داشت بالا رفتن حرارت بدنش با جوش و خروش درونی و تحرک روحی که تا دیر وقت شب، شب سرد شفاف، بر صندلی راحتی‌اش نگهش می‌داشت در ارتباط است. مطالعاتی که چنین مجذوبش کرده بود این‌گونه توجیه‌ها را منطقی جلوه می‌داد.

در سالن‌های استراحت و بالکن‌های خصوصی آسایشگاه بین‌المللی «برگ‌هوف» مطالعه بسیار می‌شد ـ به خصوص توسط تازه واردها و آنها که تنها برای مدتی کوتاه این‌جا به سر می‌بردند؛ چون آنها که از ماه‌ها و حتی سال‌ها پیش این‌جا بودند دیگر مدت‌ها بود که آموخته بودند، بدون سرگرمی و اشتغالات فکری وقت را بکشند و به یاری مهارتی درونی پشت سر بگذارند، حتی این را از ناشی‌گری این تازه واردهای بی‌استعداد می‌دانستند که مجبور می‌شدند به کتابی بچسبند. فوقش آدم می‌توانست کتابی روی زانویش بگذارد یا روی عسلی، برای آن‌که احساس کم و کسری نکند این به‌طور حتم کافی بود. کتابخانهٔ آسایشگاه که زیان‌های بسیاری را در بر می‌گرفت و از کتاب‌های مصور غنی بود، و از توسعهٔ آثار سرگرم کنندهٔ موجود در یک مطب دندانپزشکی فراهم گشته بود، کتاب در اختیار همهٔ علاقمندان می‌گذاشت. از راه مبادله استفاده از مجلدات رمان‌های کتابخانهٔ «پلاتس» نیز ممکن گشته بود. گاه کتابی، جزوه‌ای پیدا می‌شد که از هم می‌قاپیدندش،و حتی آنها هم که کتابخوان نبودند با شیفتگی دروغین و نمایشی دست هاشان را پیش می‌بردند. در این هنگام نوشته‌ای بد چاپ دست به دست می‌گشت که آقای آلبین پیدایش کرده داده بود دیگران هم بخوانند، به نام «هنر از راه به در کردن». کتاب کلمه به کلمه از فرانسه ترجمه شده بود، و حتی شیوهٔ جمله‌بندی این زبان هم در ترجمه محفوظ مانده بود، که وقار و لطف نمکینی به طرز بیان آن می‌بخشید، و فلسفهٔ عشق جسمانی و شهوت را به مفهوم کفری دنیا مردانه و زندگی دوستانه مطرح می‌کرد. خانم اشتور به زودی خواند و «مست کننده» خواندش. خانم ماگنوس، همان که مدام در حال تحلیل رفتن بود، نظر او

را تمام و کمال تأیید کرد. شوهر آبجو سازش مدعی بود که شخصاً پاره‌ای فوائد در خواندن کتاب یافته، منتها از این متأسف بود که زن با تمام وجود آن را هضم کرده است، چون به اعتقاد او کتاب‌هایی این‌چنین زنان را «آلوده» می‌کند و کلماتی به آنها می‌آموزد «خلاف قناعت و تواضع». این اظهار نظر به آتش اشتیاق کم دامن نزد. میان دوتن از خانم‌های سالن استراحت پایین، خانم ردیش[1]، زن یک کارخانه‌دار لهستانی، و زن بیوه‌ای به نام هسنفلد[2]، اهل برلین، که هر کدام مدعی بودند قبل از دیگری برای خواندن کتاب نوبت گرفته‌اند، پس از ناهار کار به صحنه‌ای کشید که نه تنها ناخوش آیند، بلکه در واقع با زورورزی همراه بود و هانس کاستورپ هم از بالکنش ناچار از شنیدن سرو صدای آن بود، و با فریاد درد آلود دیوانه وار یکی از آن دو ـ شاید خانم ردیش، ولی امکان هم داشت خانم هسنفلد باشد ـ و باز گرداندن آنها به اتاقهاشان پایان یافت. جوان‌ها پیش از دیگران کتاب را به چنگ آورده بودند. بعضی از آنها پس از شام با هم به اتاقی می‌رفتند و به‌طور دسته جمعی آن را می‌خواندند. هانس کاستورپ شاهد بود که جوانکی که ناخن انگشتش را می‌جوید در سالن غذاخوری به دست تازه واردی دادش، فرنتشن اوبردانک[3]، دختر خانگی موبوری که به تازگی مادرش به این بالا آورده بودش.

شاید استثناهایی هم وجود داشتند، کسانی که ساعات خدمت استراحت را با نوعی اشتغال فکری جدی، با مطالعه‌ای پر می‌کردند که از آن فایده‌ای ببرند، اگر شده تنها این فایده را که از راه آن پیوندشان را با دنیای پایین حفظ کنند، یا با آن زمان را وزن و عمق ببخشند، تا دیگران فقط زمان نباشد و دیگر هیچ. شاید گذشته از آقای ستمبرینی با آن مبارزاتش برای نابودی درد و یوآخیم شرافت دوست با کتاب‌ها و دفاتر تمرین زبان روسی‌اش کسان دیگری هم بودند که چنین می‌کردند، اگر نه میان سرنشینان سالن غذا خوری، که واقعاً احتمالش نمی‌رفت، بالاخره شاید بین بستری‌ها و محتضرها کسانی یافت می‌شدند ـ هانس کاستورپ که مایل بود چنین گمان کند. تا آن‌جا که به خود او مربوط می‌شد، «Ocean steamships» دیگر تازگی‌اش را برای او از دست داده بود، از این‌رو همراه

---

1. Redisch
2. Hessenfeld
3. Fränzchen Oberdank

نیازمندی‌های زمستانی سفارش کتاب‌های چندی را هم که به حرفه‌اش مربوط می‌شد داده بود، کتاب‌هایی در علوم مهندسی و صنعت کشتی‌سازی. متنها این مجلدات مورد بی‌مهری واقع شده بودند، به سود کتب دیگری، مربوط به زمینه‌ها و رشته‌هایی متفاوت با آن، که هانس کاستورپ به محتوایشان میل و علاقه پیدا کرده بود. این‌ها آثای بودند دربارهٔ موضوعاتی از تشریح، وظائف‌الاعضاء و نیز در علم حیات، به زبان‌های آلمانی، فرانسه و انگلیسی، که کتاب‌فروشی محل برایش فرستاده بود، ظاهراً بنا بر سفارشی که داده بود، تنها و به میل خود، و بی سروصدا، یک روز ضمن گردش بدون یوآخیم (چون این یک برای تزریق یا وزن کردن خود وقت داشت) در «پلاتس»، آن پایین. یوآخیم از دیدن کتاب‌ها در دست پسر خاله‌اش تعجب کرد. کتاب‌های گرانی بود، همان‌طور که آثار علمی چنین است؛ قیمت آنها را بر صفحهٔ درون جلد و نیز بر رویهٔ جلد نوشته بودند. از هانس کاستورپ پرسید، چرا این‌گونه آثار را از پزشک مخصوص قرض نمی‌گیرد که مسلماً بهترین شان را در اختیار دارد. ولی هانس کاستورپ پاسخ داد، می‌خواهد کتاب‌ها از آن خودش باشد، خواندن دیگری است وقتی کتاب به خود آدم تعلق داشته باشد؛ از آن گذشته دلش می‌خواست با مداد در حاشیه‌اش یادداشت کند و علامت بگذارد. یوآخیم ساعت‌ها صدای چاقوی کاغذ بر را که اوراق پیوستهٔ کتاب‌ها را از هم جدا می‌کرد می‌شنید.

مجلدات سنگین و بزرگی بود؛ هانس کاستورپ همچنان که دراز کشیده بود برسینه یا شکم می‌گذاشت شان. فشار می‌آورد، ولی او فشار را به جان می‌خرید؛ با دهان نیمه باز چشمان را بر صفحات عالمانه می‌انداخت، که با نور سرخ گون چراغ روشن شده بود، گرچه چندان لزومی هم نداشت، چرا که در پرتو نیرومند ماه هم می‌شد خواندشان ـ سرش هم رفته رفته به دنبال چشمان پایین می‌آمد تا جایی که چانه بر سینه قرار می‌گرفت، و در این حالت اندکی درنگ می‌کرد، در چرت یا نیمه چرتی اندیشناک، و آنگاه صورت را برای صفحهٔ بعد به حال اول بر می‌گرداند. در بحر مطالعه فرو می‌رفت، و همچنان که ماه بر بالای درهٔ بلورین به آرامی راهش را طی می‌کرد او می‌خواند، دربارهٔ مادهٔ سازمان یافته، خواص پروتوپلاسم، آن مادهٔ حساس، که به‌طور عجیبی میان تشکیل و تجزیه در نوسان بود، و در بارهٔ صورت پذیری‌اش از اشکال ابتدایی و در همان حال کنونی؛ با

شوقی بی‌آرام دربارهٔ حیات و راز مقدس و ناپاکش مطالعه می‌کرد.

حیات چه بود؟ کسی نمی‌دانست. زندگی از هنگامی که وجود داشت بی‌شک به خود آگاهی داشت، ولی نمی‌دانست که چیست. آگاهی به صورت حساسیتی در برابر تحریک بدون تردید تا حد و درجهٔ خاصی در پایین‌ترین مراحل آغاز و رشد حیات هم وجود داشته، تا آن‌جا که ممکن نبود اولین نشانه‌های آگاهی را به نقطه‌ای خاص از مسیر تاریخ عمومی یا فردی آن پیوند داد و مثلاً وجود سیستم اعصاب را سرمنشأ آگاهی دانست. پایین‌ترین انواع حیوانی هیچ گونه سیستم اعصابی نداشتند، چه رسد به مغز، با وجود این کسی نمی‌توانست ادعا کند که آنها توانایی احساس تحریک را نداشته‌اند. می‌توانستند زندگی را بیحس سازند، خود حیات را، نه تنها اندام‌های خاصی را که حساسیت در برابر تحریک از آنها سرچشمه می‌گیرد، نه تنها اعصاب را. می‌توانستند تحریک پذیری هر ماده‌ای را که در دنیای گیاهان و جانوران استعداد زندگی داشت موقتاً از میان بردارند، تخم‌ها و اسپرماتوزون‌ها را با کلروفورم، کلرال‌هیدرات یا با مرفین تخدیر کنند. پس خود آگاهی خاصیت مادهٔ متعد زندگی بود، و در درجات بالاتر این خاصیت بر ضد حامل خود عمل می‌کرد، در پی شکافتن و روشن کردن پدیده‌ای که تجلی‌گاه خودش بود برمی‌آمد، تلاش پریم و امید زندگی برای شناختن خویشتن همانا کندوکاو طبیعت بود در خویشتن ـ که در نهایت بیهوده و عبث بود، چرا که طبیعت در معرفت حل شدنی نیست، و زندگی توانایی شنیدن اسرار درون خود را ندارد.

زندگی چه بود؟ هیچ کس این را نمی‌دانست. هیچ کس نقطه‌ای را در طبیعت نمی‌شناخت که بتوان آغازگاه و سرچشمهٔ زندگی خواندش. و از آن پس در قلمرو زندگی هیچ نبود که بی‌علت یا تنها تا حدودی دارای علت باشد؛ تنها خود زندگی بود که علتی بر آن متصور نبود. اگر چیزی می‌شد در این باره گفت آن این بود: یقیناً باید از ساختمان بسیار پیشرفته‌ای برخوردار باشد که هیچ چیز در دنیای بی‌جان‌ها حتی شباهت دوری هم با آن ندارد. تفاوت میان جانوران تک یاخته و جانوران مهره‌دار تفاوتی ناچیز بود، جزیی در مقایسه با تفاوتی که میان ساده‌ترین پدیدهٔ حیات و آن طبیعتی وجود داشت که حتی نمی‌شد نام مرده بر آن گذاشت، چون غیر آلی بود. آخر مرگ نفی منطقی زندگی بود، حال آن‌که میان

زندگی و طبیعت بی‌جان ورطه‌ای دهان باز کرده بود که علم و تحقیق بیهوده سعی می‌کرد بر آن پل بزند. می‌کوشیدند با نظریه هاشان آن را پر کنند، که نظریه‌ها را فرو می‌بلعید، بی‌آنکه کمترین چیزی از وسعت و عمق خود را از دست بدهد. در تلاش برای یافتن نقطهٔ ارتباط به فرضیهٔ متناقض مادهٔ زندهٔ بدون ساخت توسل جسته بودند، به فرضیهٔ حیات اندام‌های سازمان نایافته، که به هنگام حل شدن آلبومین به خودی خود به‌هم می‌پیوندند مانند کریستال در سوپ اولیه[1] ـ در حالی که تفاوت میان اندام‌ها همچنان شرط اولیه و نشانهٔ هر گونه حیاتی بود، و نیز هیچ موجود زنده‌ای را نمی‌شد یافت که هستی‌اش را مدیون آمیزش پدرومادری نبوده باشد. شادمانی صید موجود تک یاخته‌ای اولیه از دورترین اعماق اقیانوس با شرمساری پایان گرفته بود. معلوم شده بود که گچ ته‌نشین شده را به جای پروتوپلاسیم گرفته‌اند. حال برای آنکه مجبور نباشند در برابر معجزه‌ای عقب بکشند ـ چرا که زندگی که در پایان بدون واسطه‌ای در همان موادی تجزیه می‌شد که در آغاز از آن ساخته شده بود، یک معجزه می‌بود ـ لازم می‌آمد به زادن نخستین، یعنی پدید آمدن حیات از جماد، یقین کنند، که آن‌هم باز یک معجزه بود. پس راهشان را همچنان دنبال کردند، مراحل بینابینی و گذرگاه‌های میانی مجسم کردند، فرض کردند گونه‌هایی از حیات وجود دارد، پست‌تر از انواع شناخته شدهٔ آن، که خود نیز پیشینیانی داشته‌اند، تلاش‌ها و آزمایش‌های ابتدایی‌تر طبیعت برای پدید آوردن زندگی، گونه‌هایی آزمایشی که هرگز کسی توفیق دیدنشان را نمی‌یافت، چون کوچک‌تر از ابعاد میکروسکوپی بودند، و پیش از زایش فرضی شان لازم می‌آمد ساخت ترکیبات آلبومین انجام یافته تلقی شود.

پس زندگی بالاخره چه بود؟ حرارت بود، حرارتی که از یک بی‌ثباتی و بی‌دوامی به دست می‌آمد که صورت را حفظ می‌کرد، تب ماده، که جریان تجزیه و تجدید گلبول‌های سفید همراهی‌اش می‌کرد، گلبول‌هایی که در ساختمان

---

۱. Mutterlauge (انگلیسی، Mother -Liquor) محیط رشد موجودات تک یاخته‌ای که از تجمع مواد اولیهٔ آلی و غیر آلی و ترکیب اسیدهای امینه به وجود آمده ـ توماس مان در این‌جا این موجودات فرضی را به کریستال تشبیه کرده است.

بی‌نهایت پیچیده‌شان بیش از حد تصور ظرافت و هنرمندی به کار رفته بود. این بودنِ موجودی بود که در واقع بودنش ناممکن بود، که تنها در این جریان محدود و تب آلودهٔ تلاشی و تجدید در عسرت دردناک و شیرین هستی‌اش گفتی بر نقطه‌ای پای می‌فشرد. مادی نبود، معنوی هم نبود. چیز بود میان این دو، پدیده‌ای بر دوش ماده، همچون رنگین کمان بر آبشار و به مانند شعله. و با آن‌که مادی نبود حس داشت، تا حد شهوت و دلزدگی، بی‌شرمی مادهٔ تحریک‌پذیر از خویشتن، شکل هرزهٔ هستی. جنبشی پنهان در سرمای عفیف کیهانی محسوس بود، ناپاکیزگی شهوانی و پنهان کارانهٔ جذب و دفع غذا، بازدمی بخارگون از اسید کربنیک و مواد ناخوش دیگر با منشأ و ماهیت نامعلوم. این تجمع، رشد و شکل‌گیری چیزی بود فراهم آمده از آب، سفیدهٔ تخم مرغ، نمک و چربی، با تعادل و توازن بی‌حد بی‌قوامی‌اش ممکن گشته و با قوانین ذاتی بنیان گرفته، که گوشت نام داشت و در صورت و شکلی والا نفس زیبایی بود، ولی همچنین مظهر و مفهوم هوس و شهوت. چون این صورت و زیبایی محملش روح و معنی نبود، چنان که در شعر و موسیقی، و نه همچنین ماده‌ای بی‌طرف و غرقه در روح، روح را معصومانه تجسم بخش، همچنان که در آثار نقاشی. برعکس محمل و پدید آورنده‌اش ماده‌ای بود به گونه‌ای نامعلوم و ناشناخته به شهوت بدل گشته، مادهٔ آلی، مرگ و زندگی یابنده، گوشت بو دهنده.

برهانس کاستورپ جوان که بر فراز درهٔ شفاف در حرارت بدنش، ذخیره گشته در پوست و پشم، استراحت می‌کرد، زیر نور سرخ فام ماه شب یخبندان تصویر زندگی ظاهر می‌شد. جایی در فضا، دور و در عین حال نزدیک و ملموس، جسم در برابر چشمانش معلق بود، تن، به رنگی محو که به سفیدی می‌زد، بوی و بخار از آن برمی خاست، چسبناک، پوست با همهٔ ناپاکیزگی و معایب طبیعی‌اش، لکه‌ها، جوش‌ها، ترک‌ها و بخش‌های شوره‌ای و زبر، زیر پوشش امواج لطیف کرک ـ کرک جنین تکامل نایافتهٔ آغازین. جدا از سرمای دنیای بی‌جان، در فضای بخار آلودش لمیده بود، به سستی بر سر تاجی از ماده‌ای خنک، از جنس شاخ و رنگ گرفته، که از پوستش نشأت می‌گرفت، دست‌ها پشت سر برده، از زیر پلک‌های فروافتاده نگاهش بیرون می‌آمد، از چشمانی که به سبب یک دگرگونی ساختمان پوست پلک کج به نظر می‌آمد، و با

لبانی نیمه‌باز و اندکی بر تابانده در چشمان تماشاگر خود نگاه می‌کرد، تن خویش بر یک پا انداخته، چندان که استخوان کفلش از گوشت بیرون زده بود، در حالی که زانوی پای سست کردهٔ پنجه بر زمین نهاده با خمیدگی اندک خود را به پای دیگر به ناز می‌مالید. این‌چنین ایستاده بود، سر را به لبخند برگردانده، به غمزه تکیه داده، دو دست بر کمر و آرنج‌های شفاف‌را به پیش گرفته، در تقارن اندام‌ها، نشانه‌های جسمش. با تیرگی بخارآلود زیر بغل در مثلثی اسرارآمیز سیاهی شب‌گون دامن سازگار بود، همچنان که شکاف سرخ‌گون و بشره‌ای رنگ دهان با چشمان، نافِ به پایین کشیده شده با شکوفه‌های سرخ سینه. تحت فرمان اندامی مرکزی و تحریکاتی که از اعصاب حرکتی درون استخوان‌های پشت سرچشمه می‌گرفت شکم و قفسهٔ سینه به جنبش در می‌آمدند، حفرهٔ صفاق انبساط و انقباض می‌یافت، نفس، گرمی و رطوبت گرفته از غشاء مخاطی راه تنفس، از مواد مترشحه اشباع گشته، از میان لب‌ها بیرون می‌ریخت، در حالی که پیش از آن از راه سلول‌های تنفسی ریه اکسیژن خود را به هموگلوبین خون جهت تنفس درونی داده بود. هانس کاستورپ دریافت که بدن، در تعادل اسرارآمیز اندام‌های خون‌خورده‌اش، با عصب‌ها، رگ‌ها، شریان‌ها و موی رگ‌ها، شاخه شاخه و با لنف نم ساز گشته، با استخوان بندی تو در تویش ـ استخوان‌های قلم مغزدار، استخوان‌های پهن، مهره‌ها، که به یاری مواد گچی و آهکی از حالت ژلاتینی اولیه به چنان استحکامی رسیده بودند که می‌توانستند بدن را راست نگه دارند ـ با پوشینه‌ها و حفره‌های روغنی و لیزش، با پیوندها و غضروف‌های مفصل‌هایش، ماهیچه‌های بیش از دویست‌گانه‌اش، با دستگاه‌های مرکزی تغذیه، تنفس، تحریک پذیری و تحریک رسانی‌اش غشاء حفاظتی‌اش، حفره‌های نگه‌دارندهٔ دستگاه گوارشی، غده‌های ترشح کننده، مجموعهٔ لوله‌ها و شکاف‌های سطح درونی‌اش، پیچ در پیچ و از راه دهانه‌های بدن با دنیای بیرون در ارتباط: که این من، یک واحد زیستی است با برترین نظم، که دیگر به هیچ روی از آن‌گونه موجودات ساده به حساب نمی‌آید که با تمام رویهٔ بدنشان نفس می‌کشند، غذا می‌گیرندو حتی می‌اندیشند، بلکه از بسیاری از این خرده سازمان‌ها تشکیل شده که همگی تنها از یک سازمان نشأت گرفته، با خرد گشتن و تکثیرهای پی‌درپی افزون گشته، برای انجام کارهای مختلف به صورت

دسته‌هایی جدا از هم درآمده‌اند و اشکالی به خود گرفته‌اند که هم نتیجهٔ رشدشان و هم موجب آن است.

بدین‌سان بدنی که در ذهن خود مجسم می‌کرد، این موجود منفرد و منِ زیستی از مفردات نفش‌کش و غذاخور بسیار تشکیل شده بود که از راه هماهنگی دسته جمعی و انجام وظائف خاص هستی خویشتن جوی، آزادی و ناوابستگی زندگی خود را به مقدار بسیار از دست داده بودند، چنان به اعضاء یک پیکر بدل گشته بودند که تمام کار و کوشش برخی تنها و تنها به حساسیت در برابر نور، صدا، تماس و گرما محدود می‌شد، در حالی که پاره‌ای دیگر فقط می‌توانستند خود را جمع کرده تغییر شکل دهند با ترشحات هضم کننده تولید کنند، و باز پاره‌ای دیگر برای نگهبانی، پشتیبانی و رساندن شیره‌ها ساخته شده بودند یا به کار تولید مثل مشغول بودند. مواردی هم پیش می‌آمد که این هماهنگی همه جانبه دچار وقفه می‌گشت، که بیشتر این مفردهای عضو یک پیکر تنها به گونه‌ای سست و متزلزل در زندگی واحد جا می‌گرفتند. جوان پژوهنده دربارهٔ پدیدهٔ دوری‌گزینی سلول‌ها اندیشه می‌کرد، از نیم پیکرها چیزهایی در می‌یافت از جلبک‌ها، که تک تک سلول‌هاشان، تنها در پوششی از ژلاتین، دور از هم قرار داشتند، گرچه ساختمان‌هایی چند سلولی بودند، ولی هرگاه دربارهٔ آنها پرسش می‌شد کسی نمی‌توانست بگوید که دسته‌ای هستند از تک تک مفردها تجمع یافته، یا باید به صورت یک هستی یگانه و کل واحد تلقی‌شان کرد ـ به گونه‌ای شگرف میان من و ما درآمد و شد بودند. در این‌جا طبیعت حدواسطی را به نمایش می‌گذاشت میان وحدت و تجمع عناصر منفرد بی‌شماری به صورت بافت‌ها و اندام‌های من برتر و خویشتنی فراگیر ـ و هستی تنها و فردیت این موجودات ساده: هماهنگی اعضاء بی‌شمار تنها و تنها تظاهری بود و شکلی از جریان دوری زندگی، که جریانی دورانی بود از زایشی به زایش دیگر. تأسیس و بنیان هر مفرد اجتماعی با عمل باردهی، در آمیختن تناسلی دو سلول، آغاز می‌گشت، همچنان که هر سلسله‌ای از نسل‌های عناصر جاندار با آن شروع می‌شد و از آن سرچشمه می‌گرفت. چون تأثیر این عمل آغازین تا نسل‌های بعد ماندگار بود، نسل‌هایی که به آن نیازی نداشتند و با خردشدن‌های مکرر فزونی می‌یافتند، تا آن لحظه که اعقاب بدون آمیزش پدید آمده خود را ناچار به تجدید

امر جفت‌گیری می‌دیدند، و این دور پایان می‌یافت. پس سامان زندگی، پدید آمده از آمیختن دو سلول، پدر و مادر، تجمع بسیاری نسل‌های سلولی بود، بدون آمیزش هستی یافته؛ رشدش از افزایش این‌ها بود، و دور زایش آن‌گاه پایان می‌یافت که سلول‌های تناسلی عناصر لازم برای تولید مثل ـ به وجود آمده راه را بر آمیختنی از نو برانگیختن نوین زندگی گشوده می‌یافتند.

ماجراجوی ما در حالی که مجلدی را از حوزهٔ جنین‌شناسی بر دل نهاده بود سیر تحول بدن را از لحظه‌ای که اسپرماتوزن، یکی از بسیاری و این یک پیش از همه، به تازیانهٔ جنبشی در پشتش به حرکت آمده با سربر پوستهٔ ژلاتینی تخم ضربه زده راهش را بر تپهٔ آبستنی باز می‌کرد، تپه‌ای که پروتوپلاسم لایهٔ بیرونی تخم در برابرش می‌نهاد. هیچ حقه و فنّی نبودکه طبیعت در اشکال مختلف این جریان ثابت بر خود هموار نکرده باشد. جانورانی بودند که نرهاشان در رودهٔ ماده‌ها زندگی می‌کردند[1]. و نیز دیگرانی که نرهاشان از راه مری دست در اندرون ماده می‌کردند تا منی را همان‌جا بنهند، که ماده گازش گرفته از تن جدایش کرده بیرون می‌افکندش، و این دست که خود به تنهایی برانگشتان به راه می‌افتاد چنان جماعت علما را دیوانه کرده بود که تا مدت‌ها موجودی مستقلش می‌پنداشتند، با نامی به یونانی و لاتین. هانس کاستورپ دعوای مکتب‌های علمی را به گوش جان می‌شنید؛ دسته‌ای عقیده داشتند که تخم خرده قورباغه‌ای است یا توله سگ و بچه آدمی تمام و کمال، و نطفه تنها محرک رشدش، و دستهٔ دیگر در اسپرم سرودست و پادار جاندار نمونه‌ای می‌دیدند که تخم تنها کار غذا رسانی‌اش را برعهده دارد ـ تا بالاخره بر این اتفاق حاصل شد که به سلول تخم و سلول نطفه که در اصل از سلول‌های تناسلی همانندی پدید آمده بودند حقوق و مزایای یکسان بدهند. بدن تک سلولی تخم بارور گشته را در راه تحول به بدنی چند سلولی می‌دید، و می‌دید که چگونه ترک برمی‌دارد و تقسیم می‌شود، بدن‌های تک سلولی جمع گشته خود را به غشاء مخاطی می‌چسبانند، حباب نطفه، بلاستولا، تشکیل شده فضایی میان تهی پدید می‌آید آغازگر تغذیه و هضم. این

---

۱. مقصود شیستوزوماها بوده‌اند که قبلاً تصور می‌شده نر در شکم ماده زندگی می‌کند، فرضیه‌ای که امروزه خلاف آن ثابت شده.

همان جانور اولیه بود، گاسترولا، شکل آغازین هر زندگی حیوانی، آغازگر صورت زیبای گوشت. هر دو بافت پوششی‌اش. بیرونی و درونی، اعضایی بودند ابتدایی که از جمع شدن و واشکفتن‌شان غده‌ها، بافت‌ها، دستگاه‌های حسی و اندام‌های بدن به وجود می‌آمدند. باریکه‌ای از لایهٔ زایای بیرونی نطفه ضخامت یافته چین بر می‌داشت و به صورت شیاری در می‌آمد، به لولهٔ عصب می‌پیوست و ستون فقرات و مغز را تشکیل می‌داد. و همچنان که لعاب جنینی به شکل بافت پیوندی قوام می‌یافت، و به غضروف بدل می‌گشت، بدین سان که سلول‌های ژلاتینی به جای مادهٔ بزاقی کم کم مادهٔ آهکی تولید می‌کردند، می‌دید که چگونه در پاره‌ای جاها سلول‌های بافت پیوندی از عصاره‌های گرداگرد خود مواد گچی و روغنی جذب می‌کنند، سخت می‌شوند و استخوان می‌گردند. انسان جنینی چندک زده، با قامت خمیده و دم‌دار، بدون هیچ تفاوتی با خوک جنینی، با بندنافی غول‌آسا و هیکلی بی‌شکل و ریخت، سر بی‌چهره بر شکم برآمده خم کرده، تکوینش در نظر دانشی که تصویر ناخوش‌آیند و تیره و تاری از حقیقت به دست می‌داد تکرارگذرای تاریخ تحول حیوانات بود. در دوران کوتاهی از کیسه واره‌هایی نفس می‌کشیده، همچون ماهی گول. به نظر مجاز یا حتی لازم می‌آمد که از مراحل رشدی که گذارنده پی به منظر نه چندان اومانیستی‌ای برد که انسان کامل در اعصار کهن داشت. پوستش مجهز به ماهیچه‌هایی لرزان بوده، برای دفع حشرات، و نیز پوشیده از مو، دنبالهٔ غشاء مخاطی بویاییاش عظیم، گوش‌های به عقب متمایلش که می‌جنبیده‌اند و در تغییرات قیافه‌اش سهم مهمی به عهده داشته‌اند، در گرفتن اصوات تواناتر از حال بوده‌اند. آن زمان چشمانش که با پلک متحرک سومی نیز محافظت می‌شده در دو طرف سر قرار داشته، به استثنای چشم سومی، که مبنای آغازین غدهٔ صنوبری بوده، و بالای سر را پاسداری می‌کرده. این انسان از این‌ها گذشته روده‌ای بسیار دراز داشته، دندان‌های بسیار برای خوردن و نیز کیسه‌های صوتی در حنجره‌اش بوده، برای نعره کشیدن، و غدد تناسلی‌اش در اندرون شکمش جا داشته.

علم تشریح اندام‌های بدن آدمی را بر محقق جوان آشکار می‌کرد، ماهیچه‌های بیرونی و درونی اندام‌ها، و پی‌ها و وترها را نشانش می‌داد: از آن ران، پا و به خصوص دست‌ها، بازوان و ساعدها؛ نام‌های لاتینی را به او

می‌آموخت، نام‌هایی که علم پزشکی، این زادهٔ اندیشهٔ اومانیستی، به شیوه‌ای تازه و رندانه بر آنها نهاده بود و با آنها مشخص شان کرده بود، و به پیش راندش تا به اسکلت رسید، که تحقیق در ساختمانش دیدگاه‌های تازه‌ای را بر او معلوم کرد، از آن جمله وحدت عالم بشریت و پیوستگی همهٔ رشته‌ها و نظام‌ها در آن مشاهده می‌شد. این‌جا بود که او به یاد حرفهٔ اصلی‌اش ـ یا باید بگوییم: پیشینش ـ می‌افتاد، رشته علمی که در بدو ورود به این‌جا به هنگام برخوردها (با آقای دکتر کروکوفسکی و آقای ستمبرینی) از آن به عنوان حرفهٔ خود نام برده بود. برای آن‌که چیزی بیاموزد ـ که اصلاً تفاوت نمی‌کرد، چه چیز ـ در مدارس عالی نکته‌ها دربارهٔ ایستایی، پایه‌های دارای قابلیت انعطاف، و دربارهٔ سنگینی بار آموخته بود، و نیز دربارهٔ تولید و ساخت به عنوان طرز به کارگیری مفید و مقتصدانهٔ مواد متحرک. یقیناً بچگانه بود که بگویند علوم مهندسی، یعنی قواعد مربوط به ماشین را می‌توان دربارهٔ طبیعت زنده به کار برد، و نیز به همان اندازه سخن بیهوده بود اگر می‌گفتند آن قواعد را از این یک به دست آورده‌اند. تنها چیزی که بود، طبیعت با تکرارشان مهر تأیید بر آنها می‌زد. قانون استوانهٔ میان تهی تا بدان اندازه بر ساختمان استخوان‌های قلم حاکم بود که با کمترین مقدار مادهٔ جامد شرائط ایستایی حاصل می‌گشت. چنان که هانس کاستورپ از آموخته‌هایش می‌دانست، بدنه‌ای‌که با محاسبهٔ فشارها و کشش‌هایی که بر آن وارد خواهد شد تنها از میله‌ها و تسمه‌هایی از ماده‌ای قابل استفادهٔ مکانیکی ساخته شده باشد می‌توان همان باری را تحمل کند که بدنه‌ای حجیم از همان جنس، همچنین تحقیقات دربارهٔ تشکیل استخوان‌های قلم نشان می‌داد چگونه هم‌گام با پدید آمدن مادهٔ فشردهٔ سطح بیرونی، قسمت‌های درونی، چون از لحاظ مکانیکی دیگر نیازی به آنها نبود، تبدیل به بافت‌های چربی، مغز، می‌شدند. استخوان ران یک جراثقال بود که طبیعت جان‌دار با جهتی که به لوله‌اش داده بود محاسبات و منحنی‌های کشش و فشار را مو به مو در ساختمانش وارد کرده بود، همان محاسباتی که هانس کاستورپ به هنگام ترسیم نقشهٔ دستگاهی که برای هدفی مشابه به کار گرفته می‌شد باید دقیقاً رعایت می‌کرد. هانس کاستورپ از رسیدن به این نکته خوشحال شد، چون حال دیگر خود را با ران، یا به‌طور کلی با طبیعت جان‌دار در ارتباطی سه گانه می‌یافت: ارتباطی شاعرانه، پزشکی و فنی

ـ این چنین به هیجان آمده بود، و این سه رابطه از لحاظ انسانی یکی بودند، اشکال مختلفی بودند از یک امر مهم، رشته‌های اومانیستی بودند...

در این همه، کارهای پروتوپلاسم روشن ناشدنی بود، گفتی زندگی باید از درک خویش محروم بماند. بیشتر فعل و انفعالات بیوشیمیایی نه تنها ناشناخته مانده‌بود، بلکه طبیعتشان هم چنان بود که به فهم و درک درنیایند. از ساخت و ترکیب واحد زیستی که «سلول» نام داشت تقریباً هیچ نمی‌دانستند. چه فایده که عناصر ماهیچهٔ مرده را نام ببرند. تحقیق شیمیایی دربارهٔ موجود زنده عملی نبود؛ همان تغییراتی که خشکی بدن مرده را موجب می‌شد کافی بود که هر آزمودنی را بی‌معنی و بیهوده سازد. هیچ کس سوخت و ساز بدن را درک نمی‌کرد کسی از ماهیت سیستم اعصاب سر در نمی‌آورد. خاصیت چشایی اندام‌های چشایی از کدام ویژگی‌ها سرچشمه می‌گرفت؟ تحریک‌پذیری اعصاب حسی خاصی از مواد بودار از کجا به دست می‌آمد؟ و خودبویایی از کجا؟ بوی مخصوص جانوران و انسان‌ها در نتیجهٔ تبخیر موادی به وجود می‌آمد که بر هیچکس شناخته نبود. ترکیبات ترشحی که عرق نامیده می‌شد چندان روشن نبود. غددی که آن را بیرون می‌دادند بوهایی تولید می‌کردند که نزد حیوانات پستاندار بدون شک نقش مهمی برعهده داشتند، ولی دربارهٔ اهمیت آن برای انسان هیچ نکته‌ای به دست نیامده بود. نقش و اهمیت بخش‌هایی از بدن، که ظاهراً مهم بودند، همچنان پوشیده مانده بود. آپاندیس را می‌شد کنار گذاشت، که نقطهٔ ابهامی بود و در خرگوش‌ها مرتباً پر از مایعی خمیری یافته می‌شد، که کسی نمی‌دانست چگونه از آن خارج یا از چه طریقی دوباره تجدید می‌گردد. و این مادهٔ سفید و خاکستری که مغز را تشکیل می‌داد چه بود، مغز میانی چه، که با بینایی تشریک مساعی می‌کرد، مادهٔ خاکستری درون بصل النخاع چه بود؟ مغز و نخاع آن‌چنان سریع و آسان متلاشی می‌شد که هیچ امیدی به بررسی ساختش نبود. چه چیز هنگام خواب جدار مغز را از کار می‌انداخت؟ چه چیز مانع خود هضمی معده می‌شد، که گاه در لاشه‌ها اتفاق می‌افتاد؟ پاسخ می‌دادند: زندگی؛ نیروی ایستادگی خاصی در پروتوپلاسم زنده ـ و به روی خود نمی‌آوردند که این توضیح روشنی نیست تئوری پدیده‌ای چنین روزمره مانند تب پر از تناقض بود. افزایش سوخت بدن بر تولید حرارت می‌افزود. ولی چرا، همچون مواقع

دیگر، به خاطر حفظ تعادل مصرف حرارت فزونی نمی‌گرفت؟ ضعف و کاهش ترشح عرق به بروز حالات انقباض در پوست مربوط می‌شد؟ ولی این که تنها به هنگام تب ولرز قابل اثبات بود، در موارد دیگر پوست برعکس داغ بود. آماس غدهٔ عرقی نشان می‌داد که دستگاه مرکزی اعصاب سرچشمهٔ علل افزایش سوخت و نیز منشأ آن حالت پوست است که برای توصیفش تنها به کلمهٔ «غیر عادی» اکتفا می‌کردند. چون تعریف دیگری برایش نداشتند.

ولی تمام این ندانستن‌ها چه بود در مقایسه با عجزشان در برابر پدیده‌ای همچون حافظه یا آن حافظهٔ عجیب‌تر که وراثت خصوصیات کسب کرده نام داشت. ناتوانی از توضیح این‌گونه کاربردهای سلول‌ها، حتی توضیحی ناقص و مبهم، یک عجز تمام عیار بود. اسپرم که صفات نوعی و فردی پیچیدهٔ بی‌شماری را از پدر به تخم منتقل می‌کرد تنها با میکروسکوپ قابل رؤیت بود، و هر اندازه هم بزرگش می‌کردند باز جز به شکل جسمی یکسان و یکنواخت ظاهر نمی‌گشت، و تشخیص منشأش ممکن نبود؛ نطفهٔ یک حیوان همان به نظر می‌آمد که از آن حیوانی دیگر. و بدین‌سان قبول این فرض ناگزیر می‌گشت، که وضع سلول نیز به گونهٔ دیگری نیست که وضع خود بدن، که از آن ساخته شده؛ یعنی سلول خود نیز پیکری است فراگیر که از سوی خود باز از پیکرهای زنده‌ای تشکیل شده، هر کدام واحد زنده‌ای دارای فردیت. بدین‌گونه از ظاهراً کوچک‌ترین پیکر به پیکر باز هم کوچک‌تری می‌رسیدند، و ناچار آن‌چه را بسیط و اصلی بود به عناصری بسیط تقسیم می‌کردند. تردیدی نبود، همان‌گونه که دنیای حیوانات از انواع مختلف حیوانی تشکیل شده بود، و همان‌گونه که بدن حیوانی انسان از دنیایی از انواع سلول‌ها تشکیل یافته بود، بدن سلول نیز از عناصر متنوع، دنیای دیگری از واحدهای زیستی بسیط تشکیل شده بود که بزرگی‌شان تا حد قابل رؤیت با میکروسکوپ نیز فاصلهٔ بسیار داشت، واحدهایی که به خودی خود رشد می‌کردند، به خودی خود، طبق این قاعده که هر کدام تنها می‌توانند خود را پدید آورند افزایش می‌یافتند، و بر طبق اصل کلی تقسیم کار همگی با هم در خدمت نظام زیستی برین انجام وظیفه می‌کردند.

این‌ها ژن‌ها بودند، بیوبلاست‌ها[۱] و بیوفورها[۲] ـ هانس کاستورپ از آشنایی با آنها در شب یخ بندان خوشحال بود. متها در آن شور و هیجان از خود می‌پرسید، اگر موضوع باز هم بهتر روشن می‌شد، سرشت بسیط این عناصر چگونه از آب در می‌آمد. از آنجا که این‌ها زندگی داشتند باید سازمان یافته می‌بودند، چون زندگی برسازمان استوار است؛ و اگر سازمان یافته بودند، پس نمی‌توانستند بسیط باشند، چون سازمان بسیط نیست، چند گانه است. واحدهای زندگی بودند، جزء واحد زیستی سلول، که از ترکیب آنها تشکیل می‌یافت. ولی اگر چنین بود، پس باید، گرچه کوچک‌تر از هر اندازه و معیاری، خودداری ساخت و سازمان می‌بودند، دارای سازمان و نظام زیستی؛ چون مفهوم واحد زیستی آن است که از واحدهای زیستی زیرین کوچک‌تر، یعنی: واحدهایی در خدمت یا زندگی برتر، ساخته شده باشد. تا آن‌جا که تقیم، واحدهای زنده‌ای به دست می‌داد، واحدهایی دارای خصوصیات زندگی، یعنی قابلیت‌های جذب، رشد و تکثیر، حدودی بر آن متصور نبود. تا آن‌جا که سخن از و احدهای زندگی بود، تنها به غلط ممکن بود از عناصر بسیط حرفی زد، چون مفهوم واحد، واحدی با نظام و ساخت زیرین را در بر می‌گرفت، و زندگی بسیط، یعنی چیزی که زندگی باشد و در همان حال همچنان بسیط مانده باشد، وجود نداشت.

ولی با آنکه از نظر منطقی وجودش ممکن نبود، بالاخره باید به نحوی واقعیت می‌داشت، چون فکر و تصور آفرینش آغازین، یعنی پدید آمدن زندگی از بی‌جان را نمی‌شد به سادگی کنار گذاشت، و آن ورطه‌ای که در بیرون طبیعت دهان باز کرده، هر تلاشی برای بستنش بیهوده بود ـ شکاف میان جاندار و بی‌جان ـ باید در درون طبیعت به گونه‌ای بر پا بر آن پل زده می‌شد. یک زمانی باید تقسیم به «واحدهایی» رهنمون می‌شد، که، گرچه ساخت یافته، ولی هنوز سازمان نایافته، میان جان و بیجانی میانجی بودند، دسته‌های ملکولی که پل گذرگاه میان نظام زیستی و شیمی محض را تشکیل می‌دادند. متها همین که به

---

۱. Bioblast تودهٔ کوچکی از پروتوپلاسم بی‌شکل که دارای قوهٔ تشکیل است.
۲. Biophor کوچک‌ترین واحد حیات، کوچک‌ترین قسمت ماده که قابل زندگی باشد.

ملکول شیمیایی می‌رسیدند خود را بر لبهٔ پرتگاهی می‌یافتند، بسی اسرارآمیزتر از آن‌چه میان طبیعت جان‌دار و بی‌جان دهان باز کرده بود: پرتگاه میان ماده و غیر ماده. چون ملکول از اتم‌ها تشکیل شده بود، و اتم دیگر به هیچ روی چندان بزرگ نبود که حتی بتوان بیش از اندازه کوچک خواندش. چنان کوچک بود، انبوهی چنان ناچیز، آغازین و بینابینی از غیر ماده، هنوز ماده نگشته، ولی دیگر ماده گونه گشته، انبوهی از نیرو، که دیگر، یا هنوز، نمی‌شد مادی خواندش، و تنها می‌شد حدواسط و مرز میان ماده و غیر ماده پنداشتش. مسئلهٔ آفرینش آغازین دیگری، بسی معماییتر و ماجراجویانه‌تر از آفرینش جاندار، پیش می‌آمد: آفرینش ماده از غیر ماده. چرا که شکاف میان مادی و غیر مادی به همان شدت وحدت طالب پر شدن بود، بلکه با شدتی بیش از شکاف میان طبیعت جاندار و بیجان. ناگزیر باید یک شیمی غیر مادی وجود می‌داشت، ترکیبات غیرمادی که کیفیت ماده از آن سر می‌زد، همچنان که نظام‌های جاندار از ترکیبات بی ان منشأ می‌یافتند، و اتم‌ها می‌توانستند به عنوان تک‌یاختگان آغازین نگریسته شوند ـ مادی بنا بر سرشتشان، و از سوی دیگر نیز غیرمادی. ولی چون به این‌جا می‌رسیدند که «حتی کوچک هم نه»، دیگر معیار از دست در می‌رفت؛ «حتی کوچک هم نه» معنی‌اش چندان بود که بگویند «بی‌نهایت بزرگ»؛ و گام به‌سوی اتم بدون مبالغه شکل مصیبت باری به خود می‌گرفت. چون درست در لحظهٔ آخرین تقسیم و خردشدن ماده ناگهان کیهانی نجومی رخ می‌نمود.

اتم یک نظام کیهانی انباشته از نیرو بود که در آن کره‌های گردون گرد یک محور خورشیدی چرخشی پرشتاب داشتند و فضای اثیری‌اش راستاره‌هایی با سرعت سال نوری طی می‌کردند، ستاره‌هایی که نیروی مرکزی به راه‌هایی بیرون از مدار خود می‌انداختشان. این تنها یک تشبیه نبود، همچنان که وقتی بدن موجودات بیش سلولی را یک «کشور سلولی» می‌نامیدند. شهر، کشور، اجتماعی که بر اساس تقسیم کار سازمان یافته بود نه تنها بازندگی جانداران قابل تشبیه بود، که آن تکرار این بود. بدین‌سان در قلب طبیعت، در دورترین بازتاب، دنیای ستارگان تکرار می‌شد، که دسته دسته، انبوه انبوه، گروه گروه به شکل‌های گوناگون، از نور ماه بی‌رنگ گشته، بر فراز سردانش پژوه پتوپیچ شده معلق بودند. یعنی این فکر جائز نبود که سیاره‌های خاصی از منظومهٔ شمسی اتم ـ لشکرها و

کهکشان‌هایی از منظومه‌های شمسی که ماده را تشکیل می‌دادند ـ که یکی یا دیگری از این کره‌های گردون که در درون اتم وجود داشتند در وضعیتی به سر برد شبیه به آن‌چه زمین را اقامتگاه زندگی ساخته است؟ برای دانش پژوه جوان که مغزش کمی گرم شده بود، با خصوصیات «غیرعادی» پوست، که در زمینهٔ غیرمجاز هم دیگر به کل بی‌تجربه نبود، این نه تنها یک خیال بافی نامربوط به حساب نمی‌آمد، بلکه از لحاظ منطقی از درستی آشکار و کاملاً قابل قبولی هم برخوردار بود. «خردی» ستارگان درون اتم ایرادی بود بسیار نابه‌جا، چون معیار بزرگ و کوچک همان گاه که ماهیت کیهانی «خردترین» بخش‌های ماده آشکار شده بود اعتبار خود را از دست داده بود، و مفاهیم بیرون و درون نیز دیگر خدشه‌پذیر گشته بود. جهان اتم بیرون بود، همچنان که به احتمال بسیار سیارهٔ زمین، که ما ساکنانش بودیم، از دیدگاه زیستی عمیقاً درون بود. مگر خیال بافی جسورانهٔ محققی به سخن از «جانوران کهکشانی» وانداشته بودش ـ غول‌های کیهانی که گوشت، استخوان و مغزشان از منظومه‌های شمسی تشکیل شده؟ حال اگر چنان بود که هانس کاستورپ می‌اندیشید، پس درست در لحظه‌ای که انسان گمان می‌کرد به کرانه رسیده، تمام ماجرا از نو آغاز می‌شد. آن‌گاه شاید در درونی‌ترین درون وجود او، هانس کاستورپ جوان بار دیگر و صدبار دیگر، در پوششی گرم، در بالکنی با منظرهٔ شب سرد کوهستانی لمیده، با انگشتان از سرما بی‌حس گشته و صورت داغ، با اشتیاق اومانیستی طبیبانه‌ای دربارهٔ زندگی جسمانی مطالعه می‌کرد.

بیماری‌شناسی تشریحی که او مجلدی از آن را زیر نور سرخ رنگ چراغ رومیزی‌اش گرفته بود در نوشته‌ای به کمک عکس‌هایی ماهیت انجمن‌های سلول‌های انگلی و غده‌های عفونی را به او می‌آموخت. این‌ها اشکال مختلفی از بافت‌ها بودند ـ به خصوص بافت‌های انبوه ـ که بر اثر نفوذ سلول‌های بیگانه به بدنی که برای پذیرفتن آنها استعداد نشان می‌داد و برای رشد و نموشان به گونه‌ای ـ ولی باید گفته می‌شد: به گونه‌ای نفرت‌آور ـ زمینهٔ مساعد داشت، پدیدار می‌شدند. نه آن‌که چون انگل از محیط خود تغذیه می‌کرد؛ ولی همین که مثل هر سلول دیگری سوخت و ساز می‌کرد ترکیباتی آلی به وجود می‌آورد که برای سلول‌های بدن دارای تأثیری مسموم کننده و فسادآور بود. زهر پاره‌ای

بدن‌های ذره بینی را گرفته در وضعیتی متمرکز به نمایش گذاشته بودند، و به نظرشان عجیب آمده بود که اینان موادی را که جزء ترکیبات آلبومین به شمار می‌آمد به مقادیر چنین اندک وارد جریان خون کرده اشکال خطرناکی از مسمومیت و فساد بنیان کن را موجب گشته بودند. این تباهی به شکل رشد بیش از حد بافت‌ها ظاهر می‌شد، یعنی غده، آن هم به عنوان پاسخ و عکس‌العمل سلول‌ها به تحریک میکروب‌هایی که میانشان جا گرفته بودند. گره‌هایی به بزرگی دانه‌های ارزن به وجود می‌آمدند، متشکل از سلول‌هایی به شکل بافت‌های غشاء مخاطی، که میان و درونشان میکروب‌ها لانه می‌کردند، و پاره‌ای از آنها که سرشار از پروتوپلاسم بودند، فوق‌العاده بزرگ بودند، انباشته از هسته‌های بسیار. ولی به زودی زود عیش‌شان خرابی بار می‌آورد، چون حال دیگر این سلول‌های هیولایی بنا می‌کردند به کوچک و خرد شدن، پروتوپلاسم بر اثر انعقاد نابود می‌شد، و بخش‌هایی از بافت‌های اطراف تحت تأثیر این تحریک خارجی قرار می‌گرفت؛ جریان‌های التهابی به اطراف نفوذ می‌کردند و به شریان‌های هم‌جوار آسیب می‌رساندند؛ گلبول‌های سفید به‌سوی جایگاه تباهی به راه می‌افتادند؛ انعقاد و نابودی همچنان ادامه می‌یافت؛ و حال دیگر مدت‌ها بود که ترشحات سمی میکروب‌ها مراکز عصبی را تخدیر کرده بودند، و بدن، در آتش تب سوزان، دست افشان و پای کوبان به‌سوی تلاشی پیش می‌رفت.

این از پاتولوژی، دانشی که از بیماری سخن می‌گفت، از درد جسمانی، که با تأکیدش بر جسم، بی میل و تمنا انگشت می‌نهاد ـ بیماری لجام گسیختگی زندگی بود. و زندگی به سهم خود؟ یعنی این تنها یک بیماری بود، یک بیماری عفونی، بیماری ماده ـ همچنان که آن‌چه آفرینش آغازین ماده می‌شد خواندش، شاید تنها یک بیماری، یک غدهٔ غیرماده بود؟ گام آغازین به‌سوی پلیدی، به‌سوی تمنا و مرگ بی‌شک آن‌جا بود که بر اثر تحریکی، از منشأ ناشناخته‌ای، نخستین افزایش غلظت روح صورت پذیرفت، همان غدهٔ پدید آمده از تراکم بیماری‌زای بافتش، که نیمی لذت و نیمی دفاع، نخستین مرحلهٔ پیش از آغاز هستی مادی را تشکیل می‌داد، مرحلهٔ گذار از نامادہ به‌سوی ماده. و این همان گناه نخستین بود. دومین آفرینش آغازین، زادن جاندار از بی‌جان، دیگر تنها و تنها یک ارتقاء دردناک جسم بود به مرحلهٔ آگاهی، همچنان که بیماری اندام‌ها

تشدید مستی بخش و تأکید بی‌آداب جسم بودنش بود ـ زندگی دیگر تنها گام بعدی بود بر راه پر مخاطرهٔ روح به ننگ آلوده، انعکاس گرمی شرم در مادهٔ حس یافته، که از پیش آمادهٔ پذیرش تحریک بود.

روی میز عسلی کتاب‌ها بر روی هم انباشته بود، یکی هم روی حصیر کف بالکن کنار صندلی راحتی، و آن‌که هانس کاستورپ دست آخر مطالعه کرده بود، روی شکمش قرار داشت، بر معده‌اش فشار می‌آورد و تنفسش را دشوار می‌ساخت، بی‌آن‌که از جدار مغزش فرمان دور کردن آن به عضلات مربوطه داده شود. صفحه را تا به آخر خوانده بود. چانه‌اش تا سینه پایین آمده بود، و پلک‌ها بر چشمان آبی ساده‌اش فرو افتاده بود ـ در برابر دیدگانش تصویر زندگی، شکوفایی اندام‌ها، صورت زیبای گوشت. دست‌ها را از پشت سر برداشته بود، و بازوان گشوده‌اش را که در سمت درونی‌شان، یعنی زیر پوست لطیف آرنج، شریان‌ها، دوشاخه از رگ‌های بزرگ به رنگ آبی، به چشم می‌خورد ـ این بازوان را شیرینی‌ای بود وصف ناشدنی. خم شد، به‌سوی هانس کاستورپ خم شد، برفراز او، چندان که عطرش را، که عطر جانداران بود، و ضربان تند قلبش را حس کرد. لطافتی آتشین بر گردنش حلقه زد، و همچنان که، غرق تمنا و ترس، دست‌ها را بر بازوان او می‌نهاد، همان‌جا که پوست زبرش بر ماهیچه کشیده شده بود و خنکی لذت بخشی داشت، بر لبان خود مکیدن نمناک بوسه‌اش را حس کرد.

رقص اموات

بعد از کریسمس نجیب زاده مرد... ولی پیش از آن کریسمس بود، همان ایام دو گانه، یا اگر شب عید[1] را هم به حساب آوریم، سه گانهٔ عید، که هانس ـ کاستورپ با اندکی ترس و انتظاری دل نگران چشم به راهش بود، که این ایام این‌جا چه شکلی به خود خواهند گرفت، ایامی که آن‌گاه به صورت روزهای طبیعی با صبح و ظهرو شب و سرمایی مقبول (اندکی شبنم می‌زد) بدون تفاوتی با دیگر ایام از نوع خود آمده و سپری شده بودند ـ ظاهرشان اندکی مزین

---

۱. کریسمس از غروب بیست و چهارم دسامبر شروع می‌شود که آن را «شب مقدس» می‌نامند.

و ممتاز، در مدتی که برایشان درنظر گرفته شده بود حکم خود را بر سر و بر دل انسان‌ها روا داشته با به جا گذاشتن ته‌نشینی از تأثیرهای نامعمول به گذشتهٔ نزدیک و دور پیوسته بودند...

پسر پزشک مخصوص، کنوت به نام، برای گذراندن تعطیلات نزد پدرش به خانهٔ واقع در جناح کناری ساختمان آمد ـ جوانی خوش قیافه، فقط پس گردنش کمی بیش از حد بیرون افتاده بود. حضور برنس جوان در فضا محسوس بود؛ خانم‌ها حال خنده داشتند، خود آرا و حساس شده بودند، و در صحبت‌هاشان سخن از برخورد با کنوت می‌رفت، در حیاط، در جنگل و در منطقهٔ آسایشگاه‌ها. ضمناً او مهمان‌هایی هم داشت: شماری از دوستان دانشجویش به بالای دره می‌آمدند، شش یا هفت دانشجو که در دهکده اقامت گزیده بودند، ولی غذایشان را به حساب پزشک مخصوص می‌خوردند، و در جمع دانشجویان آن نواحی را زیر پا می‌گذاشتند. هانس کاستورپ از آنان پرهیز می‌کرد. از این جوانان پرهیز می‌کرد، و با یوآخیم، بی‌میل از برخورد با آنها، از سرراهشان کنار می‌رفتند. میان ساکنان این بالا و این آوازخوانان و راهپیمایان عصا به دست جهانی فاصله بود، و او را کاری به آنها نبود. از این گذشته بیشترشان ظاهراً اهل شمال بودند، امکان می‌رفت چند هموطنی هم میانشان باشند، و بیشترین ترس هانس کاستورپ از هم‌وطنانش بود، اغلب با بی‌میلی در اندیشهٔ ورود احتمالی هامبورگی‌هایی به «برگ هوف» بود، به خصوص که برنس گفته بود، این شهر همیشه سهمیهٔ قابل توجهی برای آسایشگاه می‌فرستد. شاید چند تنی در میان سخت بیماران و محتضران بودند که کسی نمی‌دیدشان. تنها بازرگانی با چهرهٔ تکیده از چند هفته پیش سرمیز خانم ایلتیس دیده می‌شد که گویا اهل کوکسهافن[1] بود. هانس ـ کاستورپ از این لحاظ خوشحال بود که این‌جا آشنایی با اشخاص غیر از هم‌نشینان چنین دشوار است، و نیز از این‌که سرزمین موطنش چنین بزرگ و پروسعت است. حضور بی‌تفاوت این بازرگان نگرانی‌هایش را از برخورد با هامبورگی‌ها تا حد زیادی تخفیف می‌داد.

به این ترتیب شب عید فرا رسید، یک روز بر آستانه بود و روز دیگر همه جا

---

1. Cuxhaven

حضور داشت... آن زمان هنوز شش هفتهٔ تمام به آن مانده بود که هانس کاستورپ با کمال تعجب دید صحبتش در میان است: یعنی، حسابش را که می‌کرد، زمانی به طول توقف او مطابق تصمیم و گمان اولیه به اضافهٔ مدتی که در بستر مانده بود. با این همه آن یک، یعنی نیمهٔ نخستین، زمان زیادی بود، چنان که بعداً به نظرش آمد ـ در حالی که نیمهٔ دیگر، که در شمارش به همان مقدار بود، حال بسی کم اهمیت می‌نمود، تقریباً هیچ نبود: حالا به آنها که در سالن غذاخوری زمان را چنان ناچیز می‌گرفتند حق می‌داد. شش هفته، حتی به شمارهٔ روزهای هفته هم نبود: واقعاً هم چه بود، با توجه به سؤال بعدی، که یک چنین هفته مگر چیست به جز گردشی دورانی از دوشنبه به یکشنبه و باز دوشنبه. کافی بود فقط از ارزش و اهمیت واحد کوچک‌تر بپرسی تا دریابی که از جمع‌بندی چیز چندانی به دست نمی‌آید و تنها نتیجه‌اش اختصار، کاهش، محو و نابودی است. یک روز چه بود، هرگاه مثلاً لحظه‌ای را که همه سر ناهار می‌نشستند آغاز و بازگشت آن لحظه را، بیست و چهار ساعت بعد، پایان ان به حساب می‌آوردی؟ هیچ ـ هرچند که بیست و چهار ساعت بود. و نیز مگر یک ساعت چه بود، سپری گشته فی‌المثل در بالکن، یا در حال گردش و یا به هنگام غذا ـ و امکانات گذراندن این واحد همین‌ها بود و بس؟ باز هم هیچ. ولی جمع‌بندی هیچ را طبعاً نمی‌شد جدی گرفت. قضیه وقتی جدی‌ترین شکل را به خود می‌گرفت که به کوچک‌ترین حد می‌رسید: آن هفت ضرب در شصت ثانیه‌ای، که حرارت سنج را میان لب‌ها می‌گرفتند تا بتوانند منحنی را دنبال کنند، از قدرت و اهمیت بی‌اندازه‌ای برخوردار بودند؛ آنها تا بی‌نهایتی خرد گسترش می‌یافتند، و در گریز سایه وار زمان لایه‌هایی با برترین استحکام تشکیل می‌دادند.

عید به سختی می‌توانست نظم زندگی ساکنان برگ هوف را بر هم زند. کاجی خوش قد و قامت از چند روز پیش سمت راست سالن غذا خوری، نزدیک میز روس‌های بد، بر پا کرده بودند، و عطرش که از لابه لای بوی غذاهای پر پیمان به مشام خورندگان سرهفت میز می‌رسید در چشم یکایک آنان حالتی اندیش‌گون پدید می‌آورد. هنگام شام بیست و چهارم دسامبر درخت با نوارهای رنگارنگ، گلوله‌های شیشه‌ای و کاج میوه‌های آب نقره داده، همچنین سیب‌های کوچکی، در تور آویخته، و انواع شیرینی‌ها آذین بندی شده بود، و شمع‌های الوانش در

طول شام و نیز پس از آن می‌سوختند. می‌گفتند در اتاقهای بستری‌ها نیز درختچه‌هایی روشن کرده‌اند، در هر اتاق یکی. بسته‌های پستی هم فراوان آمده بود، از چند روز پیش. برای یوآخیم تسیمسن و هانس کاستورپ از وطن دور و پایین شان پاکت‌هایی رسیده بود، هدیه‌هایی به دقت بسته بندی شده، که در اتاق هاشان گسترده بودند: لباس‌های خیره کننده، کراوات، اشیاء زینتی، چرمی و نیکلی، همچنین شیرینی عید به وفور، گردو، سیب و نان بادامی ـ توشه‌هایی که پسر خاله‌ها با تردید نگاهشان می‌کردند، پرسان که کی آن لحظه خواهد آمد، که این‌همه لذت را دریابند.

هانس کاستورپ می‌دانست که بستهٔ او را شالن مهیا کرده، هدایا را هم پس از مذاکره با عموی بزرگ و پرانش تهیه دیده. نامه‌ای از جیمس تیناپل هم در بسته بود، روی کاغذ بدون مارک، ولی ماشین شده. پرعمو در نامه از سوی عموی بزرگ و خودش تبریک گفته آرزوی سلامت کرده بود، و تهنیت سال نو راهم، که به زودی موقعش می‌رسید، به دلائل عملی به آن افزوده بود، همچنان که هانس ـ کاستورپ نیز که به موقع نامهٔ کریسمس را به گزارش درمانگاهی، که به عنوان کنسول تیناپل نوشته شده بود، ضمیمه کرده بود، همین راه را برگزیده بود.

درخت در سالن غذا خوری روشن بود، ترق و تروق می‌کرد، عطرش را می‌پراکند، و بدین‌گونه در سر و در دل همگان آگاهی به ساعت را بیدار نگه‌می‌داشت. همه با سرو وضع آراسته آمده بودند، آقایان لباس میهمانی در برداشتند و خانم‌ها زینت آلاتی به خود آویخته بودند که پیدا بود به دست، و با عشق، شوهرانشان فرستاده شده. کلاودیا شوشا هم به جای سویتر پشمی مرسوم محل لباسی مجلسی پوشیده بود، ولی آن هم نشانی از بلهوسی، یا بهتر است بگوییم ملیتش داشت: لباسی بود کمردار، به رنگ روشن و گلدوزی شده، که حالت دهاتی روسی، شاید هم بالکانی، به او می‌داد، زرک‌های خردی در بافتش به کار رفته بود، و با چین‌هایش اندام او را فربه، ولی نیز با لطافت، می‌نمایاند، و با آن‌چه ستمبرینی «شکل و قیافهٔ تاتاری» می‌نامید، و به خصوص با «چشمان گرگ بیابان» تناسب کامل داشت. سرمیز روس‌های خوب شادی و شعفی بود؛ صدای شامپانی اول از آن‌جا بلند شد، آن‌گاه تقریباً سر همهٔ میزها لیوان‌ها را از آن پر کردند. سرمیز پسرخاله‌ها این عمه خانم بود که برای دختر

برادرش و ماروسیا شامپانی سفارش داد و در لیوان همه ریخت. غذا گزیده بود، در پایان شیرینی آوردند با قهوه، بعد هم لیکور، و هر از گاهی شاخهٔ کاجی که آتش گرفته بود و باید خاموشش می‌کردند شور و غلغله بر پا می‌کرد. ستمبرینی، لباس همیشگی‌اش به تن، در پایان شام عید مدتی با خلال دندانش سرمیز پسرخاله‌ها نشست، سر به سر خانم اشتور گذاشت و آن‌گاه مطالبی دربارهٔ پسر نجار[1] و مرشد بشریت، که امروز را تولدش می‌خوانند، گفت. مطمئن هم نبود که او واقعاً وجود داشته. ولی آن‌چه آن زمان واقعاً زاده شده سیر پیروزمندانه‌اش را آغاز کرده، اندیشهٔ ارزش روح منفرد است به همراه برابری ـ در یک کلمه آزادی فردی. و در این معنی او جامش را که به او تعارف شده سر می‌کشد. خانم اشتور شیوهٔ بیانش را «دو پهلو و بی‌احساس» خواند و به اعتراض از جایش برخاست، و از آن‌جا که همه داشتند کم کم به اتاقهای تجمع می‌رفتند، هم نشینان دیگر هم از او تبعیت کردند.

اوج اجتماع آن شب را مراسم تقدیم هدایا به پزشک مخصوص تشکیل می‌داد، که به اتفاق کنوت و میلن دونک برای نیم ساعتی به آن‌جا آمد. تشریفات در سالنی برگزار شد که دستگاه‌های بصری شوخی وار را کار گذاشته بودند. هدیهٔ روس‌ها عبارت از شیبی بود نقره‌ای، بشقابی بسیار بزرگ، که در وسطش حرف اول نام گیرنده حک شده بود و بی‌مصرفی کاملش فوراً به چشم می‌خورد. بر صندلی راحتی که دیگران به او تقدیم کردند می‌شد لااقل لم داد، گرچه بدون لحاف و بالش بود، و تنها پارچه‌ای بر آن کشیده بودند. ولی جای سرش را می‌شد حرکت داد، و برنس راحتی‌اش را آزمود، بدین‌گونه که با بشقاب بی‌فایده‌اش در دست، بر آن دراز کشید، چشمان را بسته بنای خرناسه گذاشت، با صدایی به مانند اره برقی، به این عنوان که اژدهایی است بر گنج خفته. همگان ابراز احساسات کردند. خانم شوشا هم بر این اجرا بسیار خندید، با چشمان تنگ شده و دهان باز، درست به گونهٔ پری بیلاوهیه وقتی می‌خندید، به نظر هانس ـ کاستورپ چنین آمد.

---

۱. اشاره به شغل یوسف، شوی حضرت مریم. بدین‌گونه این اومانیست اعتقاد مسیحیت را، که عیسی پسر خداست، رد می‌کند.

همین که رییس رفت جمع شدند دور میزهای بازی. دستهٔ روس‌ها همچون همیشه سالن کوچک را گرفتند. چند نفری در سالن گرد درخت کریسمس حلقه زده بودند، در بحر تماشای ته شمع‌ها که در زنبق‌های فلزی‌شان خاموشی می‌گرفتند رفته از شیرینی‌های آویخته به درخت می‌خوردند. سر میزها که از همین حالا برای صبحانهٔ نخستین مرتب شده بود تک تک اشخاصی نشسته بودند، به دور از هم، هر کدام به گونه‌ای دست زیر چانه گرفته، در سکوتی گسسته از هم.

نخستین روز کریسمس هوا مرطوب و مه آلود بود. برنس می‌گفت، این ابر است که آنها را احاطه کرده، این بالا مه وجود ندارد. ابر یا مه، هر چه بود که خیسی محسوس بود. برفی که از قبل بر زمین نشسته بود رویه‌اش آب می‌شد، اسفنج گونه و چسبناک می‌شد. به هنگام استراحت در بالکن صورت و دست‌ها یخ می‌کرد، بسی دردناک‌تر از وقتی یخ بندان بود و آفتابی.

برنامهٔ این روز در موزیک شبانه به اوج و پایان خوشش می‌رسید، یک کنسرت درست حسابی با صندلی‌های به ردیف چیده و دفترچه‌های چاپی با توضیحات دربارهٔ قطعات تقدیمی، که به رایگان در اختیار آسایشگاهیان قرار می‌گرفت. این یک کنسرت آواز بود، به خوانندگی یک خوانندهٔ حرفه‌ای، ساکن محل و دارای دو مدال که به سینهٔ لباس بلندش زده بود، با بازوانی عصا گونه و صدایی که بی‌طنینی غریبش از علل عزلت گزیدنش این بالا خبرهای ناخوشی می‌داد.

چنین می‌خواند:

«به هر جا می‌روم
عشق توام در کوله بار است.»

نوازندهٔ پیانو که همراهی‌اش می‌کرد نیز ساکن محل بود... خانم شوشا در ردیف اول نشسته بود، از وقفهٔ استراحت سود جسته از آن‌جا رفت، و بدین‌سان هانس ـ کاستورپ توانست از آن پس با دل راحت گوش به موسیقی بسپارد (آخر در همه احوال موسیقی وجود داشت)، و همچنان که به آواز گوش می‌داد متن شعرها را که در دفتر چاپی بود پیش خود می‌خواند. ستمبرینی مدتی کنارش نشست، ولی او نیز پس از آن‌که سخنانی آبدار و تجسم بخش در وصف صدای ناروشن این

ساکن محل گفت و پسند تمسخرآمیز خاطر خود را ابراز داشت، که امشب هم همه چنین مهربان و خودمانی گرد آمده‌اند، از آن‌جا رفت. راستش، هاسن با رفتن هر دو آنها، زن باریک چشم و مربی، خیالش راحت شد، چون حالا دیگر فارغ و آزاد می‌توانست حواسش را جذب ترانه‌ها کند. خوشحال بود که در تمام دنیا و در همه احوال موسیقی نواخته می‌شود، حتی احتمالاً در میان راهیان قطب.

روز دوم کریسمس دیگر تفاوتی با یک یکشنبه یا حتی یک روز معمولی وسط هفته نداشت. مگر آگاهی خفیف حضورش که در اذهان بود، و پس از آن جشن کریسمس دیگر به گذشته پیوسته بود ـ یا به عبارت دیگر، که به همان درستی در می‌آمد، به آینده‌ای دور، به دوری یک سال: حال بار دیگر دوازده ماه مانده بود که از نو بیاید ـ هر چه بود هفت ماه بیش از آن‌چه هانس کاستورپ تاکنون این‌جا به سر برده بود.

ولی درست پس از کریسمس، هنوز سال نو آغاز نشده بود که نجیب‌زاده مرد. پرستارها خبرش را از آلفردا شیلد گنشت، ملقب به خواهر برتا، پرستار فریتس‌روت باین بیچاره شنیدند، که در راهرو برای آنها از این راز پرده برداشت. هانس کاستورپ شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت، نیمی به خاطر تأثیری که ابراز حیات این نجیب زاده در همان آغاز ورودش در او نهاده بود، یکی از نخستین تأثیرهایی که او این بالا دریافت کرده بود ـ همان تأثیراتی که، آن‌طور که به نظرش می‌آمد، گرمای کاهش‌ناپذیر صورتش را موجب شدند ـ و نیمی دیگر به دلائل اخلاقی، تقریباً باید گفت، به دلائل روحانی. گفتگو با راهبهٔ پرستار، که هر کس فرصت حرف زدن به او می‌داد قدرشناسانه محکم نگهش می‌داشت، مدتی یوآخیم را گیر انداخت. می‌گفت، این یک معجزه است که نجیب‌زاده تا کریسمس دوام آورد. از مدت‌ها پیش او به عنوان یک اشرافی پر استقامت شهرت یافته بوده، ولی این‌که در پایان چگونه و با چه تنفس می‌کرده، بر هیچ‌کس روشن نشده، البته در این مدت به کمک مقادیر زیادی اکسیژن خود را سرپا نگه داشته: تنها دیروز چهل شیشه اکسیژن مصرف کرده، هر کدام به شش فرانک. حسابش سر به جهنم می‌زند، آقایان می‌توانند خودشان حساب کنند، و لازم به یادآوری است که همسرش را، که در آغوشش جان سپرد، دست خالی گذاشته است. یوآخیم با این مخارج ابراز مخالفت کرد. این‌همه خرج، که چند روز بیشتر دوام

آورد، در حالی که کمترین امیدی هم نبود! هیچ ایرادی به او نیست که گاز گران‌قیمت زندگی را همین‌طور بلعیده، حال که مجبورش کرده‌اند. برعکس مسئولین آسایشگاه باید منطقی‌تر فکر می‌کردند و می‌گذاشتند راهی را برود که باید، حالا کاری هم به پاره‌ای ملاحظات نداریم، به خصوص این یکی. بالاخره زندگان هم حقی دارند، و از این‌گونه حرف‌ها. هانس کاستورپ به شدت با این حرف مخالفت کرد. به نظر او پرخاله‌اش تقریباً همان حرف‌های ستمبرینی را می‌زد، بدون آن‌که حرمت درد را نگه دارد. نجیب زاده بالاخره هر چه باشد مرده، این دیگر شوخی برنمی‌دارد. این‌جا دیگر فقط می‌توان ابراز تأسف کرد، در برابر کسی که در حال مرگ است تنها احترام و ابراز ادب شایسته است، او، هانس کاستورپ، این را مصرانه می‌گوید. امیدوار است که برنس سر نجیب‌زاده دست آخر داد نکشیده و به او بی‌حرمتی نکرده باشد. شیلدکنشت اطمینان داد که هیچ جای نگرانی نیست. البته آخر سر نجیب‌زاده اندک سعی نامعقول کرده که از چنگشان فرار کند و از تختخواب بیرون پریده؛ ولی یک اخطار ملایم با بادآوری بیهودگی چنین تلاشی کافی بوده برای همیشه او را از دست زدن به چنین کاری باز دارد.

هانس کاستورپ به دیدن اشرافی درگذشته رفت. به این کار از سر مخالفت با پنهان کاری حاکم بر آسایشگاه دست زد، می‌خواست با اقدام خود مخالفت خویش را با این بی‌میلی خودخواهانهٔ دیگران به دیدن، شنیدن و دانستن ابراز کند. پیش‌تر سرمیز خبر مرگ اشرافی را به زبان آورده بود، ولی با چنان مخالفت سرسختانهٔ همگانی روبرو شده بود، که احساس شرم و در عین حال خشم کرده‌بود. خانم اشتور که درست و حسابی از نزاکت خارج شده از او پرسیده بود، مگر به سرش زده که چنین چیزی را پیش می‌کشد، آخر از چگونه تربیتی بهره‌مند شده. مقررات آسایشگاه همهٔ بیماران را از برخورد با این‌گونه داستان‌ها در امان می‌دارد، و حال جوانکی خیره سر به صدای بلند از آن حرف می‌زند، آن هم درست هنگامی که مشغول خوردن کباب هستند، و از آن بدتر در حضور دکتر بلومنکول که هر روز ممکن است این شتر درخانهٔ او هم بخوابد (این را زیر لب گفت). در صورت تکرار، او شکایت خواهد کرد. در این‌جا این جوان دشنام خورده تصمیم گرفت، و به زبان آورد، که به سهم خود از همسایهٔ درگذشته دیدار

و به سکوت ادای احترام کند، و یوآخیم را هم وادار کرد همراهش برود.

به وساطت خواهر آلفردا اجازهٔ ورود به اتاق مرده را گرفتند، که در طبقهٔ دوم، زیر اتاقهای خودشان. قرار داشت. بازماندهاش پذیراشان شد، زنی موبور، خرد و پریشان، از بیخوابیهای شبانه تحلیل رفته، با دستمالی جلو دهان و بینی سرخ گشته، پالتو پشمی به تن. با یقهٔ بالا کشیده، چون اتاق حسابی سرد بود. شوفاژ خاموش بود و در بالکن باز. مردان جوان به صدای افتاده آنچه ادب ایجاب میکرد گفتند، و چون با حرکت دست به حالتی دردناک به آن سو دلالت شدند از میان اتاق بهسوی تختخواب به راه افتادند ـ خرامان خرامان رفتند، بر پنجههای پا، و بر بستر به نگریستن ایستادند، هر کدام به گونهٔ خود: یوآخیم جمع و جور، همچون سر خدمت، با نیمه تعظیمی به احترام، هانس کاستورپ سست و غرقه در خویش، دست به سینه، سربر شانه کج کرده، با قیافهای به مانند همان که هنگام گوش دادن به موسیقی میگرفت. سربالا نهاده شده بود، چندان که بدن، این ساختمان دراز و این خانهٔ بسیاری آفرینشهای زندگی. با جایگاه بلند پاها زیر بتو، صافتر از آنکه بود، تقریباً تخته مانند به نظر میآمد. دسته گلی در ناحیهٔ زانوان قرار داشت، و شاخهٔ نخلی که از آن بیرون میآمد دستهای بزرگ، زرد و استخوانی را که بر سینهٔ فرورفته رویهم نهاده شده بود لمس میکرد. صورتش هم زرد و استخوانی بود. با سر طاس، بینی برآمده، گونههای برجسته و سبیل بور سرخ گون انبوه، که کلفتیاش گودی خاکستری و زیر گونهها را عمق بیشتری میداد. چشمانش چنان محکم بسته بود که طبیعی نمینمود ـ بسته نه، بر هم فشرده؛ اسمش را میگذاشتند واپسین لطف و محبت، در حالی که این لطفی بود نسبت به بازماندگان، و نه به مرده. هانس کاستورپ چنین اندیشید، و نیز اینکه باید به موقع، همان آن پس از مرگ صورت پذیرد، چون اگر مادهٔ لیفی تشکیل میشد دیگر امکانپذیر نبود، آنگاه دیگر سفت و سخت دراز کشیده بود، و نمایش چشم فریب خواب بر باد رفته.

هانس کاستورپ کنار بستر ایستاده بود، آشنا و وارد، و از چندین لحاظ در دنیای خویش، مجرب، ولی دیندار. از روی انسانیت گفت: «به نظر میآید خوابیده.» گرچه تفاوت بسیار بود. آنگاه با صدایی که مؤدبانه پایین آورده بود با بیوهٔ نجیب زاده گفتگویی کرد، از تاریخچهٔ بیماری شوهرش، آخرین روزها و

لحظه‌هایش و نیز حمل جسد به کرنتن[1] که در پیش بود پرسش‌هایی کرد، که هم از اطلاعات پزشکی و هم از علائق و تمایلات روحانی و اخلاقی خبر می‌داد. بیوه زن به لهجهٔ نرم و بی‌شتاب اتریشی و باطنینی زنگ‌دار، و گاه همراه صدای گریه، اظهار خوشوقتی کرد که جوانانی آمادگی نشان می‌دهند که به غم دیگران بپردازند، و هانس کاستورپ پاسخ داد، پسرخاله‌اش و او خودشان هم بیمارند، علاوه بر آن شخص خودش خیلی زود بر بستر مرگ نزدیکان ایستاده، از دو سو یتیم است، و می‌شود گفت با مرگ سابقهٔ آشنایی ممتدی دارد. زن پرسید، چه شغلی انتخاب کرده. او پاسخ داد، مهندس «بوده». ـ بوده؟ ـ بله، از این لحاظ که حالا دیگر بیماری و اقامتی به مدت نامعلوم، این بالا، در آن وقفه ایجاد کرده، که بالاخره فاصلهٔ قابل توجهی می‌اندازد و چه بسا که چیزی نظیر نقطهٔ عطف در زندگی‌اش پدید آورد، آدم چه می‌داند. (یوآخیم با وحشتی کنجکاوانه نگاهش کرد.) و پسرخاله‌اش؟ ـ او می‌خواهد آن پایین سرباز شود، افسر ذخیره است. ـ زن گفت، اوه، حرفهٔ جنگجویی البته شغلی است که باید جدی گرفتش، یک سرباز باید حساب کند که در مواقعی با جنگ دست و پنجه نرم خواهد کرد، و خوب خواهد بود اگر به موقع به منظره‌اش عادت کند. با تشکر مردان جوان را مرخص کرد، و رفتار دوستانه‌اش، با توجه به موقعیت دردناکش، به خصوص حساب سرسام‌آور اکیژن که شوهرش به جا گذاشته بود، احترام برانگیز بود. پسرخاله‌ها به طبقهٔ خودشان بازگشتند.

هانس کاستورپ از ملاقات و تأثیری که بر او گذاشته بود ابراز رضایت کرد. گفت: «Requiescat in pace. sit tibi terra levis. Requiem aeternam dona ei, Domine.»[2] می‌بینی، وقتی پای مرگ در میان است و آدم با مرده‌ها یا از مرده‌ها صحبت می‌کند، باز لاتین به کار می‌افتد. لاتین در این گونه موارد زبان رسمی است، آدم می‌بیند که مرگ چه مفهومی دارد، این هم به خاطر ادب اومانیستی نیست، که به احترامش به لاتین سخن می‌گویند، زبان مردگان لاتین علم و ادب نیست، بلکه از روح دیگری است، می‌شود گفت کاملاً در تضاد با آن.

---

1. Kärnten

۲. در آرامش بغنود. زمین بر او آسان باد. خداوندا، بر او آرامش جاودان بخش.

این لاتین روحانی است، گویش راهبان، قرون وسطی، آوازی پر ابهام، یکنواخت، زیرزمینی ـ ستمبرینی ممکن نیست از آن خوشش آید، باری اومانیست‌ها و جمهوری خواهان و مربیانی این‌چنین ساخته نشده، از روحی دیگر و دنیایی دیگر است. به عقیدهٔ من انسان باید تفاوت جهت‌های روحی، یا به عبارت بهتر، حالات روحی را بداند، یکی عابدانه است و دیگری آزادانه. هر کدام این‌ها محاسن خود را دارد، ولی آن‌چه مرا به مخالفت با جهت و حالت آزادانهٔ ستمبرینی وا می‌دارد تنها این است که شأن انسانی را تمام و کمال در تملک خود تصور می‌کند، این دیگر مبالغه است. آن دیگری هم به شیوهٔ خود شأن انسانی بیاری را در بر می‌گیرد و به مقدار زیادی رفتار درست طلب می‌کند و آداب خاص خود را دارد، حتی بیش از جهت «آزادانه»، با آنکه عنایت خاصی به ناتوانی و بی دوامی انسانی دارد و اندیشهٔ مرگ و فنا به نزدش از چنین جایگاهی برخوردار است. هیچ‌وقت «دون کارلوس»[1] را بر صحنهٔ تئاتر دیده‌ای؟ دربار اسپانیا را دیدی، وقتی شاه فیلیپ وارد می‌شود، سرتاپا سیاه با نشان بندشلوار و پوست قوچ زرنشان[2]؛ با تأنی کلاهش را که مثل شاپو می‌ماند از سر برمی‌دارد ـ آن‌چنان به طرف بالا می‌کشدش و می‌گوید: «بپوشید خویشتن را، اشراف من!» یا چیزی در این حدود ـ می‌توان گفت آدابش در نهایت سختی است، از بی‌مبالاتی و رفتار شل و ول اثری نیست، برعکس؛ شهبانو که می‌گوید: «در وطن من فرانسه طور دیگری بود»، البته برای او بیش از حد رسمی و ناراحت کننده است، دوست دارد بیشتر با نشاط و انسانی باشد. ولی آخر انسانی یعنی چه؟ همه‌اش انسانی است. پرهیزکاری اسپانیایی با آن تشریفات خاضعانه و آن محدودیت‌های سختگیرانه، آن هم یک نوع انسانیت پر از شأن و وقار است. من که این‌طور فکر می‌کنم، از سوی دیگر می‌توان با گفتن «انسانی» روی هر سستی و شلختگی سرپوش گذاشت، تو حتماً این را قبول داری.»

یوآخیم گفت: «این را قبول می‌کنم. من هم البته سستی و بی‌مبالاتی را

---

۱. «Don Carlos» نمایشنامهٔ معروف شیلر، شاعر و نمایشنامه نویس بزرگ آلمانی (۱۷۵۹ ـ ۱۸۰۵).

۲. نشانی ویژهٔ دربار اسپانیا، که ریشه در میتولوژی یونان دارد.

تحمل نمی‌کنم، انضباط لازم است.»

ـ بله، تو به عنوان یک نظامی این حرف را می‌زنی. من هم قبول دارم که در ارتش این چیزها را خیلی خوب درک می‌کنند. بیوه زن کاملاً حق داشت که دربارهٔ حرفهٔ شما می‌گفت، باید جدی گرفته شود، چون همیشه باید خود را آمادهٔ جدی‌ترین پیش‌آمدها بکنید و آمادهٔ دست و پنجه نرم کردن با مرگ باشید. شما اونیفورم می‌پوشید که تنگ و به اندازه است و یقهٔ سفتی دارد، این به شما Bienséance[1] می‌بخشد. بعدش هم نظام درجه‌ها را دارید و، اطاعت از مافوق، و با تشریفات بهم ادای احترام می‌کنید، تمامش با همان روح اسپانیایی، که عابدانه است، من اساساً آن را خوش دارم. بهتر بود نزد ما کشوری‌ها هم این روحیه کمی بیشتر تقویت می‌شد، در اخلاق و رفتارمان حاکم می‌شد، به عقیدهٔ من این بهتر بود، مناسب‌تر بود. من فکر می‌کنم دنیا طوری بنیان گرفته که بهتر بود همه سیاه می‌پوشیدند، با طوق آهار داده دور گردن به جای یقهٔ شما، و جدی و سنگین با هم آمد و شد می‌کردند، در اندیشهٔ مرگ ـ به نظر من چنین رفتاری درست و پسندیده می‌بود. می‌بینی، این هم یک اشتباه و خودپسندی ستمبرینی است، یکی دیگر، خوب شد در صحبتمان به این موضوع رسیدیم. نه تنها شأن انسانی را در تملک خود می‌داند، بلکه اخلاق را هم ـ با «کار سازنده» و «یکشنبهٔ پیشرفت»ش (انگار آدم هیچ کاری ندارد جز فکر کردن به پیشرفت، آن هم درست روز یکشنبه) و نابودسازی منظم درد، که ضمناً تو اطلاعی از آن نداری، ولی برای آموزش من یک‌بار برایم تعریف کرده ـ می‌خواهد با نظم نابودش کند، به کمک یک دائرةالمعارف. حالا اگر درست همین به نظر من غیراخلاقی بیاید ـ آنوقت چه؟ این را البته به او نمی‌گویم، او با بیان تجسم بخشش داد سخن می‌دهد و می‌گوید: «مهندس، به شما اخطار می‌کنم!» ولی فکر کردنش که آزاد است ـ اعلیحضرت، آزادی اندیشه بدهید.[2] در پایان هانس کاستورپ چنین گفت

---

۱. ادب، رفتار و حالت شایسته و مؤدبانه (فرانسه).

۲. جملهٔ معروفی که در نمایش «دون کارلوس» مارکی پوزا، دوست کارلوس، پسر شاه، به شاه فیلیپ می‌گوید. این حرف در حقیقت مرکز وقایع این اثر شیلر است و اندیشهٔ نهفته در آن، مفهوم و «ایدهٔ» نمایش را تشکیل می‌دهد.

(حالا دیگر وارد اتاق یوآخیم شده بودند، و او داشت خود را آمادهٔ برنامهٔ استراحت می‌کرد): «می‌خواهم تصمیمی را که گرفته‌ام به تو بگویم. آدم این‌جا در همسایگی دیوار به دیوار بیمارانی زندگی می‌کند که می‌میرند، در جوار سخت‌ترین ماتم و درد، ولی همه نه تنها طوری رفتار می‌کنند که گویی ربطی به آنها ندارد، بلکه از آن دور نگه داشته می‌شوند، مبادا به آن برخورد کنند و از آن بویی ببرند، و نجیب‌زاده را پنهانی، وقتی ما مشغول خوردن صبحانه یا عصرانه هستیم، به کناری می‌برند. این را من خلاف اخلاق می‌دانم. خانم اشتور هم عصبانی شد، چرا که من از مرگ او حرفی زدم، این واقعاً ابلهانه است، حال اگر هم چنان بی‌فرهنگ است که گمان می‌کند «آهسته، آهسته، نوای عابدانه»[1] از «تانهویزر»[2] است، اشتباهی که تارگی سرمیز کرد، لااقل می‌توانست احساسات اخلاقی‌تری داشته باشد، دیگران هم همین‌طور. حالا من تصمیم دارم در آینده کمی بیشتر به فکر بیماران سخت و محتضر آسایشگاه باشم، این به من احساس خوبی می‌دهد ـ همین ملاقات هم تأثیرش تا اندازه‌ای خوب بوده. آن رویتر بیچاره هم، همان که در اتاق ۲۵ بود، که یک‌بار در اولین روزهای اقامتم از لای در دیدمش، حتماً دیگر مدت‌هاست که ad Penates[3] رفته، و پنهانی کلکش را کنده‌اند ـ همان وقت هم چشمانش بی‌اندازه گرد شده بود. ولی در عوض کسان دیگری هستند، آسایشگاه پر است، از بیمار تازه کم نمی‌آورد، و خواهر آلفردا یا سرپرستار یا حتی خود برنس حتماً کمک خواهند کرد که به نحوی رابطه‌ای برقرار شود، این کار خیلی راحت شدنی است. فرض کن یک محتضر تولدش است و ما اطلاع پیدا می‌کنیم ـ می‌توان خبر گرفت. خوب، برایش یک گلدان می‌فرستیم به اتاقش، به نشانهٔ توجه دو همدرد ناشناس ـ بهترین آرزوی عافیت ـ کلمهٔ عافیت از لحاظ ادب هر زمانی که باشد به جاست. البته بعداً اسم ما را به بیمار خواهند گفت، او هم در عین بی‌حالی سلام دوستانه‌ای از لای در برایمان می‌فرستد، شاید هم برای لحظه‌ای به اتاقش دعوتمان کند، آن‌وقت چند کلمهٔ انسانی با او رد و بدل می‌کنیم. قبل از آنکه از پا در آید. این تصور من است. تو

---

۱. مطلع یکی از آوازهای اپرای «تیرانداز» اثر وبر.

۲. Tannhäuser اپرایی اثر واگنر. ۳. نگاه کنید به توضیح زیر صفحهٔ ۱۵۶.

مخالفی؟ من که به هر حال تصمیم خودم را گرفته‌ام.»

یوآخیم هم واقعاً با این نیات او مخالفتی نداشت. فقط می‌گفت: «برخلاف آیین نامهٔ آسایشگاه است، تا حدودی با این کار به آن پشت پا می‌زنی. ولی استثنائاً، حالا که تو دلت می‌خواهد، فکر کنم برنس به تو اجازه خواهد داد. تو می‌توانی علاقه‌ات را به پزشکی دلیل بیاوری.»

هانس کاستورپ گفت: «بله، یکی هم به این دلیل.» چون در واقع دلائل و مسائل مختلف و درهمی بودند که این تصمیم او را موجب می‌شدند. اعتراض بر ضد خودخواهی حاکم تنها یکی از آنها بود. در کنار آن این نیاز معنوی وجود داشت که درد و مرگ را جدی بگیرد و به آن احترام بگذارد ـ نیازی که امید بر آوردن و ارضائش از تماس با سخت بیماران و میرندگان می‌رفت، به عنوان وزنه‌ای در برابر تحقیرهای مختلفی که مدام، هر روز و هر ساعت در هر قدمی در معرض آن قرار می‌گرفت، تحقیرهایی که پاره‌ای از داوری‌های ستمبرینی را به گونه‌ای که خاطر او را می‌آزرد تقویت و تأیید می‌کرد. نمونه‌هایش فراوان است؛ هرگاه از هانس کاستورپ جویا می‌شدند احتمالاً از آن ساکنان آسایشگاه نام می‌برد که به اعتراف خودشان اصلاً مریض نبودند و کاملاً داوطلبانه، رسماً به بهانهٔ جزیی ناراحتی، ولی در واقع فقط برای تفریح و از آن رو که شیوهٔ زندگی بیماران را می‌پسندیدند این‌جا به سر می‌بردند، مانند هسنفلد، بیوه زنی پرحرارت، که تمام اشتیاقش را در شرطبندی به کار می‌بست: با آقایان شرطبندی می‌کرد، روی هر چیزی و سر هر چیزی، روی هوا، که چگونه خواهد شد، غذاهایی که برایشان خواهند آورد، روی نتیجهٔ معاینات عمومی و این‌که چند ماه برای کسی خواهند برید، روی سورتمه‌های مختلف و برندگان مسابقهٔ سریدن روی یخ یا مسابقهٔ اسکی، و سرانجام روی جریانات عاشقانه‌ای که میان بعضی بیماران به راه افتاده بود و روی بسیاری چیزهای دیگر، اغلب چیزهایی بی‌اهمیت، سر شکلات شرط می‌بست، سرشامپانی با خاویار، که آنگاه در رستوران به همه تعارف می‌شد، سرپول، سر بلیط سینما و حتی سر بوسه، دادنی یا گرفتنی ـ خلاصه با این علاقه و اشتیاقش شور و هیجانی در سالن ایجاد می‌کرد. منتها کارهایش را هانس کاستورپ جوان البته چندان جدی نمی‌توانست بگیرد، سهل است، تنها حضورش هم به نظر او دون شأن یک جایگاه درد بود.

آخر او با تمام نیروی درونی‌اش کوشا بود این شأن را در نظر بگیرد و در نگاه خویش حرمتش را پاس بدارد، هر چند هم پس از این اقامت عنقریب شش ماهه این بالا برایش دشوار بود. شناختی که رفته رفته از زندگی و رفتار ساکنان این بالا به دست آورده بود، آداب و رسومشان و برداشت‌ها و نگرش‌هاشان، کمک چندانی به نیت خیر او نمی‌کرد. از آن دو جوان حقهٔ لاغر اندام، «ماکس و موریتس» هفده و هجده ساله، قبلاً نام بردیم، که جیم شدن شبانه‌شان برای قماربازی و میخوارگی با زن‌ها موضوع شایعات و حرف و حدیث بسیار شده بود. به تازگی، یعنی تقریباً یک هفته پس از سال نو (چون خوانندگان باید به خاطر داشته باشند که همچنان که ما داستان مان را دنبال می‌کنیم، زمان هم بی‌وقفه به جریان آرام خود ادامه می‌دهد) هنگام صبحانه این خبر پخش شد، که استاد حمامی آن دورا در لباس مهمانی پرچروکشان روی تختخواب‌هاشان یافته. هانس کاستورپ هم خنده‌اش گرفت؛ ولی گرچه از لحاظ نیت خیرش شرم‌آور بود، باز در مقایسه با داستان‌هایی که دربارهٔ وکیل دعاوی اینهوف[1]، اهل یوتربوگ[2] می‌شنید هیچ بود: مردی چهل ساله با ریش و سبیل نوک تیز و بازوانی سیاه موی، که از مدتی پیش به جای سوئدی بهبود یافته سرمیز ستمبرینی می‌نشست، و نه تنها هر شب مست و لایعقل به خانه می‌آمد، بلکه چندی پیش حتی این کار را هم نکرده بود، و بر روی چمن یافته بودندش. او به عنوان یک دون ـ ژوان خطرناک شهرت یافته بود، و خانم اشتور با انگشت به زن جوانی اشاره می‌کرد که ـ ضمناً در سرزمین هموار نامزده شده بود ـ در ساعت خاصی در حال خارج شدن از اتاق اینهوف دیده شده بود، با تنها تن پوشی از پوست، که زیر آن جز شلواری نپوشیده بود. این یک رسوایی بود ـ نه تنها از لحاظ اخلاق عمومی، که نیز خفت بار برای شخص هانس کاستورپ، از لحاظ تلاش‌های معنویش. بر این همه باید افزود، که فکر کردن به اینهوف ناگزیر به یاد فرنتسن اوبردانک می‌انداختش، همان دختر خانگی صاف موی که چند هفته پیش توسط مادرش، بانوی محترمی شهرستانی، به این بالا آورده شده بود. بیماری فرنتسن اوبردانک پس از ورود و با اولین معاینه جزیی تشخیص

---

1. Einhuf 2. jüterbog

داده‌شد؛ حال از خطای خود او بود، یا در این مورد به خصوص دیگر نمی‌شد گفت هوا در بیماری تأثیری هم خوب و هم به‌ویژه بد داشته، یا این دخترک در درگیری‌ها و هیجاناتی گرفتار آمده بود که به حالش زیان رسانده بود: هر چه بود که چهار هفته پس از ورودش یک روز، که از معاینهٔ تازه‌ای می‌آمد، همین که به سالن غذاخوری قدم نهاد کیف دستی‌اش را به هوا پرتاب کرده با صدایی زیر فریاد کشید: «هورا، یک سال باید این‌جا باشم!!» ـ قهقههٔ همگانی در سالن طنین افکنده بود. ولی چهارده روز بعد این خبر دهن به دهن گشت، که وکیل دعاوی اینهوف عملی هرزه با او کرده. ضمناً این اصطلاح را باید به حساب ما بگذارند یا حداکثر به حساب هانس کاستورپ؛ چون آورندگان خبر آن را چندان تازه نمی‌یافتند که به گفتن کلماتی چنین تند برانگیخته شوند. نیز از شانه بالا انداختن‌شان می‌شد فهمید که این‌گونه داستان‌ها همیشه دو قهرمان دارند، و احتمالاً چیزی خلاف خواست و ارادهٔ کسی اتفاق نیفتاده. به هر حال رفتار و حالت اخلاقی خانم اشتور در موضوع مورد بحث چنین بود.

کارولینه[1] اشتور وحشتناک بود. هر آینه چیزی هانس کاستورپ جوان را آزار می‌داد و مزاحم تلاش‌های معنویش بود، همانا وجود این زن بود با تمام اخلاق و رفتارش. همان بی‌فرهنگی‌اش کافی بود. جان کندن را می‌گفت «جدل با مرگ»، و وقتی می‌خواست به کسی ایراد گستاخی بگیرد، «گسترده» می‌خواندش، و نیز از اتفاقات سماوی که موجب پیدایی کسوف می‌شدند مزخرفاتی تحویل همنشینان می‌داد که آن سرش ناپیدا بود. یک روز ستمبرینی را به تعجبی طولانی واداشت، چون می‌گفت، کتابی می‌خواند که از کتابخانهٔ آسایشگاه گرفته، و برای او جالب خواهد بود، یعنی «بندتوچنلی به ترجمهٔ شیلر»![2] دوست داشت عبارت‌ها و اصطلاح‌هایی را به عنوان تکیه کلام به کار برد که به خاطر اقبال عوام الناس و ابتذالشان اعصاب هانس کاستورپ را خرد می‌کردند، مثلاً

---

1. karoline

۲. Benedetto Cenelli در این‌جا خانم اشتور اشتباهی مضاعف می‌کند، نام او بنونوتوچلینی Benvenuto Cellini است، پیکرتراش ایتالیایی قرن شانزدهم، که زندگی‌نامه‌اش را گوته ترجمه کرده.

«این دیگر اوجش است.» یا «فکرش را نمی‌توانی بکنی!» و از آن‌جا که صفت «خیره کننده» که زبان مد مدت مدیدی به جای «درخشان» یا «عالی» به کار برده بود، دیگر آبکی، از توان افتاده، هر جایی و فرتوت گشته بود، پس این زن به تازه‌ترین مدچنگ انداخته بود، یعنی کلمهٔ «غارت کننده»، و به جد یا به مسخره همه چیز را «غارت کننده» می‌دانست: اعم از سورتمه، حلوا، و همچنین حرارت بدنش را، که واقعاً زننده بود. بر این همه بایدمیلش را به غیبت کردن افزود، که سیرناشدنی برد. با این همه آن‌چه از خانم زالومون می‌گفت، که امروز با ارزش‌ترین لباسش را پوشیده، چون نوبت معاینه‌اش رسیده، و می‌خواهد با زیرجامهٔ قشنگش پیش پزشکان دلبری کند، نادرست نبود ـ هانس کاستورپ خود به این حقیقت پی برده بود که جریان معاینه، بدون در نظر گرفتن نتیجه‌اش، برای خانم‌ها تفریحی است، و خودآراییشان را موجب می‌شود. و وقتی سوگند می‌خورد که خانم ردیش اهل پوزن[1] که به سل استخوان پشتش مظنون بودند باید هفته‌ای یک بار ده دقیقهٔ تمام سراپا لخت و عریان در اتاق در برابر پزشک مخصوص قدم بزند، چه پاسخی می‌شد داد؟ این ادعا به همان اندازه که زشت و ناپسند بود نامحتمل هم می‌نمود، ولی خانم اشتور همچنان بر آن تأکید می‌ورزید و سرسختانه از آن دفاع می‌کرد ـ گرچه به سختی می‌شد فهمید که چرااین موجود حقیر برای چنین چیزهایی این همه پشتکار، تأکید و حقانیت نشان می‌دهد، در حالی که کارهای خود او کم رسوایی به بار نمی‌آورد. هر از چند دچار حالاتی از ترس و رقت می‌شد که سرچشمه‌اش نگرانی از «سستی» یا بالا رفتن منحنی‌اش بود. هق هق کنان سر میز می‌آمد با گونه‌های سرخش که از باران اشک خیس شده بود، و پشت دستمالش شیون سر می‌داد که برنس می‌خواهد او را به بستر بفرستد، می‌خواست بداند که پشت سرش چه گفته، مگر او را چه شده، وضعش چگونه است، می‌خواست با حقیقت بی‌پرده روبرو شود. یک روز با وحشت تمام دیده بود تختخوابش را رو به در آسایشگاه قرار داده‌اند، و از این کشف هیچ نمانده بود دچار تشنج شود. کسی از خشم و وحشت او سر در نمی‌آورد، به خصوص هانس کاستورپ علتش را به سادگی در نمی‌یافت: خوب

---

1. Posen

باشد؟ آخر چطور مگر؟ چرا باید این‌طور قرار داشته باشد، مگر چه عیبی دارد؟ ـ ولی خدایا، مگر او متوجه نیست! «پاها به جلو...!» سراسیمه داد و بیداد می‌کرد، ناچار تخت را جابه جا کردند، گرچه از آن پس دیگر نور به چشمش می‌افتاد و خوابش خراب می‌شد.

تمام این‌ها جلف و سبک بود؛ با نیازهای معنوی هانس کاستورپ چندان تناسبی نداشت. واقعه‌ای وحشت‌انگیز که در همین ایام هنگام غذا پیش آمد او را به‌طور خاصی متأثر ساخت. بیمار تازه‌ای، پوپوف[1] معلم، آدمی لاغر و خاموش که با زن تازه عروسش، که او نیز همچنین لاغر و خاموش بود، سرمیز روس‌ها ی خوب جا گرفته بودند، هنگامی که همه سخت مشغول خوردن غذا بودند، ناگهان حال صرعش بروز کرد، دچار حمله‌ای شدید شد، با نعره‌ای که کیفیت غیرانسانی و شیطانی‌اش اغلب توصیف گشته، به زمین افتاده به ناخوش آیندترین وضعی بنا کرد دست و پا زدن. چون تازه خوراک ماهی سرمیز آورده بودند این نگرانی وجود داشت که پوپوف در آن تقلا و تشنج با تیغ‌های ماهی به خود آسیب رساند. غوغایی برپا شد وصف ناشدنی. خانم‌ها دچار حالات مختلفی شدند، بیش از همه خانم اشتور، ولی نه آنکه خانم‌ها زالومون، ردیش، هنفلد، ماگنوس، ایلتیس، لوی و اسامی دیگر از او عقب بمانند، چندان که رفتار پاره‌ای بی‌شباهت به حال و وضع آقای پوپوف نبود. جیغ می‌کشیدند. تنها چشمان بهم فشرده، دهان گشوده و بالاتنهٔ پیچ‌وتاب خورده‌شان دیده می‌شد. تنها یکی شان بی‌حالی خاموش را برگزید. از آن‌جا که واقعه هنگامی سراغشان آمد که غذاشان را می‌جویدند و قورت می‌دادند، پاره‌ای دچار گرفتگی و دشواری تنفس شده بودند. بعضی از حاضران از نزدیک‌ترین درهای خروجی بیرون ریختند، از درهای رو به ایوان هم صرف نظر نشد، با آنکه بیرون سرد و مرطوب بود. ولی تمام واقعه گذشته از آنکه عجیب و وحشتناک بود، جنبهٔ ناخوش آیندی هم داشت، آن هم به سبب ارتباطی که در خاطر هر کس با سخنرانی اخیر دکتر کروکوفسکی پیدا می‌کرد. این تحلیل‌گر در بیاناتش دربارهٔ عشق به عنوان نیرویی بیماری ساز همین دوشنبهٔ پیش به مسئلهٔ غش رسیده بود

---

1. Popow

و این درد و ناراحتی را، که بشریت در زمان‌هایی که هنوز به توانایی تجزیه و تحلیل دست نیافته بود در آن گاه حالاتی مقدس و حتی پیامبرانه دیده و گاه به آن به چشم تسخیر شیطانی نگریسته بود، با اصطلاحات و عباراتی نیمی شاعرانه و نیمی سخت عالمانه به عنوان هم ارز و مترادف عشق و جنون شهوت آلود مغز معرفی کرده بود، و خلاصه چنان مشکوک و مظنون، که شنوندگانش صحنهٔ پوپوف معلم، این نمایش عینی آن سخنرانی، را تظاهری آلوده و نفرت‌انگیز و رسوایی پر ابهام و اسرارآمیزی می‌یافتند، چندان که در گریز اختفاجویانهٔ خانم‌ها گونه‌ای حجب و حیا به چشم می‌خورد. پزشک مخصوص خود سرغذا حاضر بود، و هم او بود که با میلن دونک و چند هم‌نشین نیرومند و استوار شیدای رنگ پریده و کف برآورده را، که دگرگون گشته با قامتی راست و خشک نقش زمین شده بود، از سالن به تالار بردند، آن‌جا هنوز تا مدتی پزشکان با سرپرستار و دیگر کارکنان آسایشگاه به بیمار بی‌هوش مشغول بودند، و سپس بر تخت روانی گذاشتند و از آن‌جا بردندش. ولی چیزی نگذشت که هانس کاستورپ آقای پوپوف را دید، دوباره در معیت تازه عروسش سرمیز روس‌های خوب نشسته، هر دو خاموش و سرحال غذاشان را پایان می‌بردند، گفتی هرگز اتفاقی نیفتاده.

هانس کاستورپ با قیافه‌ای حاکی از وحشت توأم با احترام شاهد این واقعه بود، ولی این یکی هم به نظرش اساساً وقاری نداشت، خدا شفایش دهد. پوپوف امکان داشت از خوراک ماهی‌اش خفه شود، که در واقع نشده بود، بلکه با همهٔ بی‌هوشی پرخشم و شهوت بی‌سروصدا کمی هم مواظب خود شده بود. و حالا خوش و خرم نشسته بود غذایش را می‌خورد؛ انگار نه انگار که حرکات مستی خشمگین و عربده‌جو از او سرزده، لابد چیزی هم به یاد نمی‌آورد. ظاهرش هم چنان نبود که احترام هانس کاستورپ را به درد تقویت کند، بلکه آن نیز در نوع خود مؤید احساس هرزگی و ابتذالی بود که به هانس کاستورپ دست می‌داد و با تماس بیشتر و پرداختن به سخت بیماران و محتضران در پی مبارزهٔ با آن بود.

در طبقهٔ پسرخاله‌ها، و نه چندان دور از اتاقهاشان، دختر جوانی به نام

لیلاگرن گروس[1] بستری بود که براساس اطلاعات خواهر آلفردا مشرف به مرگ بود. ظرف ده روز چهار بار خون ریزی شدید داده بود، و پدر و مادرش این بالا آمده بودند، به این امید که شاید زنده به خانه ببرندش؛ ولی دیگر میسر نمی‌نمود، پزشک مخصوص امکان حمل گرن گروس بیچاره را رد می‌کرد. شانزده هفده سال داشت. هانس کاستورپ موقع را مناسب دید که به نقشه و طرح گلدان و آرزوی عافیت جامهٔ عمل بپوشاند. البته لیلا روز تولدش نبود، نیز می‌شد پیش‌بینی کرد که دیگر آن روز را نخواهد دید، چه آن‌طور که هانس ـ کاستورپ به پرس‌وجو دریافته بود، به بهار می‌افتاد؛ ولی به نظر او این مانعی برای یک چنین اظهار ادب ترحم‌آمیزی نمی‌توانست باشد. ضمن گردشی که با پسرخاله‌اش هنگام ظهر در محلهٔ آسایشگاه‌ها می‌کرد به دکان گل‌فروشی قدم نهاد و در حالی که هوای نمور و سرشار از عطر گل‌ها را با سینهٔ تحریک شده تنفس می‌کرد بوتهٔ اورتنجیهٔ قشنگی خریده همراه کارتی بدون نام، تنها با عبارت «با بهترین آرزوی عافیت از سوی دو همسایه» برای دختر محتضر به نشانی اتاقش فرستاد. هنگام این اقدام، که در دل برایش تأثیر و مفهومی نمادین قائل بود، سرمست از عطر گیاهان، و در حالی که هوای ولرم دکان پس از سرمای بیرون اشک از چشمانش جاری کرده بود، قلبش تند می‌زد و از دلیری و بشر دوستی که در این عمل بی‌تظاهر نهفته بود احساس ماجراجویانه‌ای سراپایش را فرا گرفته بود.

لیلا گرن گروس از پرستار شخصی برخوردار نبود، بلکه مستقیماً تحت مراقبت دوشیزه فن میلن دونک و پزشکان قرار داشت، و نیز خواهر آلفردا نزد او آمد و شد می‌کرد، و هم او بود که از تأثیر عنایتشان خبر آورد. دخترک در آن وضعیت بی‌امید از پیام و سلام بیگانه غرق شادی بچگانه‌ای شده بود. گیاه را کنار تختش گذاشته، با دست و نگاه نوازشش می‌کرد، و مراقب بود که آبش دهند، و خود هرگاه گرفتار سرفه‌های سخت می‌شد با نگاه دردناکش به آن می‌آویخت. پدرومادرش، سرگرد بازنشسته گرن گروس و بانو، نیز متأثر و خوشحال شده بودند، و چون بدون هر گونه آشنایی با ساکنان آسایشگاه حتی امکان کوششی

---

1. Leila Gerngross

هم برای آشنا شدن با اهداکنندگان از آنها سلب شده بود، پس شیلدکنشت، چنان که خود به زبان آورد، جلو خود را نتوانسته بود بگیرد، پردهٔ گمنامی‌شان را برداشته بود، و از پسرخاله‌ها به عنوان اهدا کننده نام برده بود. و حال خواهش هر سه گرن گروس را به آنها ابلاغ می‌کرد که برای آشنایی و دریافت سپاس نزدشان بروند، و بنابراین آن دو پس فردای آن روز به دنبال راهبه، درحالی که بر پنجه‌های پا راه می‌رفتند، به سراچهٔ درد لیلا قدم نهادند.

دختر محتضر موجودی بود بسیار دوست داشتنی با موهای بور و چشمانی به رنگ آبی گل فراموشم نکن، که با همهٔ خونی که از او رفته بود و تنفسی که تنها با باقی‌ماندهٔ ناکامی بافت‌های سالم ریه‌اش صورت می‌گرفت منظرش، گرچه بسیار لطیف بود، ولی در واقع به هیچ روی از حال رفته نبود. با صدایی بی‌طنین، ولی خوش آیند، تشکر کرد و به اختلاط پرداخت. برقی صورتی رنگ برگونه‌هایش پدیدار گشت و همان‌جا ماندگار شد. هانس کاستورپ برای پدر و مادر و خود دختر دربارهٔ اقدام خود آن‌گونه که انتظار می‌رفت توضیح داد و تا حدودی عذر خواهی کرد. صدایش افتاده و لرزان بود، با ادبی مهربانانه. هیچ نمانده بود که پای بستر زانو زند ـ انگیزهٔ درونی به هر حال وجود داشت ـ و تا مدتی دست لیلا را در دست‌های خود گرفته بود، این دست کوچک گدازان را که نه تنها نمناک، بلکه درست و حسابی خیس بود، از بس عرق می‌ریخت؛ مدام چنان آبی از تنش دفع می‌شد که هر آینه مصرف آزمندانهٔ لیموناد که تنگی از آن روی میز پاتختی‌اش بود تأثیر تراوش‌ها را تا حد زیادی از بین نبرده بود گوشت تنش تاکنون خشک و چروکیده شده بود. پدر و مادر با همان حال غمگین‌شان با سؤال‌هایی که از وضعیت پسرخاله‌ها می‌کردند و به وسائل دیگر گفتگوی کوتاه را گرم نگه می‌داشتند. سرگرد مردی بود چهارشانه با پیشانی کوتاه و سبیلی سربالا ـ یک غول، که بی‌گناهی جسمش در تأثیرپذیری و استعداد بیماری دخترک به خوبی به چشم می‌خورد. مقصر آشکارا مادر بود، زنی ریزه با ظاهری رنجور و ضعیف، که وجدانش از این ارمغان رنجی نمایان می‌برد. چون پس از ده دقیقه نشانه‌های خستگی، یا بهتر است بگوییم تهییج لیلا ظاهر شد (رنگ صورتی گونه‌ها بیشتر شد و چشمان فراموشم نکن برق زد) و پسرخاله‌ها، به اشارهٔ نگاه‌های خواهر آلفردا، خداحافظی کردند، خانم گرن گروس تا دم در آنها را

همراهی کرده، آن‌جا زبان به شکایت از خود گشود، که هانس کاستورپ را به گونه‌ای عجیب متأثر کرد. در حالی که از ناراحتی کلمات را درست ادا نمی‌کرد اطمینان می‌داد که تمامش از اوست؛ تنها از او ممکن است به دختر رسیده باشد، شوهرش هیچ سهمی ندارد، کمترین ربطی به او ندارد. ولی این را هم باید بگوید که خود او نیز فقط به‌طور گذرا با آن سروکار داشته، فقط اندکی در قسمت بالا، آن هم به مدت کوتاهی، وقتی دخترکی جوان بوده. بعد دیگر به کلی خوب شده، تمام و کمال، چنان که معاینات نشان داده، آخر می‌خواسته ازدواج کند، دلش می‌خواسته ازدواج و زندگی کند، و موفق شده بهبود یابد و با سلامت کامل وارد زندگی زناشویی با شوهر عزیز و چون کوه نیرومندش شود، که او هم از سوی خود هرگز اشارهٔ دوری هم به این قضایا و داستان‌ها نکرده. ولی هر اندازه هم که سالم و نیرومند بوده، باز نتوانسته جلو مصیبت را بگیرد. در بچه‌شان آن چیز وحشتناک، که مدفون و فراموش شده بود، دوباره پیدا شده، او از پیش برتخواهد آمد، او را از بین خواهد برد، در حالی که او، مادر، از آن بهبود یافته به سنین بالا قدم نهاده ـ این موجود عزیز بیچاره خواهد مرد، پزشکان دیگر دست شسته‌اند، و فقط اوست که با پیشینه‌اش مقصر است.

مردان جوان کوشیدند تسلی‌اش دهند و سخنانی از امکان یک تحول میمون گفتند. ولی خانم سرگرد فقط گریه را به پایان برد، و به هر حال بار دیگر از آنان تشکر کرد، به خاطر همه چیز، گل‌های اورتنجیه و نیز ملاقاتشان، که دختر را اندکی از اندوه بدر آورده، شاد و خوش‌وقت کرده است. این بیچاره باید در رنج و تنهایی به سر برد، در حالی که دیگر موجودات جوان خوش و خرم با آقایان جوان می‌رقصند، ضمن آن‌که بیماری هم میل به رقص را به هیچ وجه از بین نمی‌برد. آنها برای این دختر بچه کمی آفتاب آوردند، خدایا، این آخرین پرتو آفتاب بود. گل اورتنجیه همچون توفیقی بوده که در رقص نصیبش شده، و صحبت با این جوانان رعنا برای او Flirt [1] مختصری بوده، این را او، مادر گرن گروس، به خوبی در قیافه‌اش خوانده.

هانس کاستورپ دلش به درد آمد، به خصوص که خانم سرگرد کلمهٔ «Flirt»

---

۱. (انگلیسی، رایج در زبان آلمانی)، لاس و خوش و بش.

را نادرست، یعنی نه به تلفظ انگلیسی، بلکه با «ای» آلمانی ادا کرد، که او را سخت پریشان کرد. همچنین نه به عنوان جوانی رعنا، که تنها به عنوان اعتراض به خودخواهی حاکم و به خاطر انگیزه‌ای پزشکی و روحانی از لیلای کوچک عیادت کرده بود. خلاصه از پایان قضیه کمی ناخشنود بود، تا آن‌جا که به برداشت خانم سرگرد مربوط می‌شد، ولی از آن که بگذریم، از اجرای تصمیمش بسیار خرسند بود. به خصوص دو خاطرهٔ خوش در جان و روحش به جا مانده بود. یکی عطر گیاهان دکان گل‌فروشی و دیگر خیسی دست‌های کوچک لیلا. حال که گام نخستین را برداشته بود، پس به عنوان قدم بعدی همان روز با خواهر آلفردا قرار ملاقاتی را از بیمار او فریتس روت باین گذاشت، که در کنار پرستارش از ملال وحشتناکی رنج می‌برد، هر چند چنان که از ظواهر امر بر می‌آمد تنها زمان کوتاهی برایش باقی مانده بود.

یوآخیم خوب هم چاره‌ای نداشت، باید همراهی می‌کرد. انگیزه و روحیهٔ خیرخواهانهٔ هانس کاستورپ نیرومندتر از بی‌میلی پسرخاله‌اش بود، که این یک حداکثر با سکوت و پایین انداختن نگاهش نمایان می‌کرد، چون توجیهش بدون قبول نقصانی در مسیحیتش امکان‌پذیر نبود. هانس کاستورپ این را به خوبی می‌دید و از آن سود می‌جست. نیز ریشهٔ نظامی این بی‌میلی را کاملاً درک می‌کرد. او که خود از این‌گونه اقدامات احساس شادی و خرسندی می‌کرد و آن را مفید می‌یافت، پس درست هم همین بود که از مقاومت خاموش او در گذرد. با او در این باره مشورت کرد که برای فریتس‌روت‌باین جوان هم، گر چه مرد است، گل بفرستند، یا بهتر است با خود ببرند. به این کار میل بسیار داشت؛ گل به نظرش بخشی از آن بود؛ گل‌های اورتنجیه بسیار نظرش را گرفته بود، با آن رنگ بنفش و شکل مطبوع؛ پس چنین نتیجه گرفت که مرد بودن روت باین در برابر پایان کارش که نزدیک بود اهمیت خود را از دست می‌دهد، نیازی هم نیست که روز تولدش باشد تا بشود گل تقدیمش کرد، چون با محتضران به هر حال و همیشه باید چنان برخورد کرد که با کودکانی در جشن تولدشان. با این اندیشه بود که در کنار پسرخاله‌اش بار دیگر به فضای گرم و مرطوب گل‌فروشی رفته، با دسته‌ای از گل‌های معطر رز، میخک و شب بو به اتاق آقای روت باین قدم گذاشت ـ به راهنمایی آلفردا شیلد کنشت، که آمدنشان را قبلاً به اطلاع بیمار رسانده بود.

بیمار محتضر که گرچه هنوز بیست سال تمام نداشت سرش اندکی طاس و خاکستری شده بود، رنگ پریده و تحلیل رفته، چندان که دست‌ها، بینی و گوش‌هایش بزرگ به نظر می‌آمد، از سپاس برای این لطف و این گل‌های با طراوت به گریه افتاد ـ از شدت ضعف هنگام دست دادن با دو مرد جوان و گرفتن دسته گل واقعاً گریست، ولی بعد بلافاصله، هر چند با صدایی نجوایی، بنا کرد دربارهٔ پیشهٔ اروپایی گل‌فروشی و گرمی و رونق فزاینده‌اش صحبت کردن، از صادرات چشم‌گیر محصولات باغداری نیس[1] و کان[2]، که همه روزه با قطار و نیز توسط پست از این دو شهر به هر سو سرازیر می‌شد، و از بازارهای گل رز در پاریس و برلین و برآوردن نیاز روسیه. آخر او تاجر بود، و تا زنده بود تمام علاقه و توجهش در این جهت سیر می‌کرد. به صدای آهسته تعریف کرد که پدرش صاحب کارخانهٔ عروسک سازی در کبورگ، او را برای تحصیل به انگلستان فرستاده بوده، و او آن‌جا بیمار شده، ولی تبش را به حساب حصبه گذاشته‌اند و دست به درمان متناسب با آن زده‌اند، یعنی به خوردن سوپ‌های آبکی وادارش کرده‌اند، که همین ضعفش را سبب شده. ولی این بالا اجازهٔ غذاخوردن یافته و او هم چنین کرده؛ عرق ریزان در تختخوابش نشسته تلاش کرده چیزی بخورد. منتها دیگر دیر شده بوده، روده‌اش متأسفانه آسیب دیده، و حالا خانواده‌اش بیهوده برایش زبان و ماهی دودی می‌فرستند، او هیچ چیز نمی‌تواند بخورد. حالا پدرش از کبورگ راه افتاده، برنس با تلگراف او را فرا خوانده. چون اکنون دیگر باید اقدام مهمی صورت گیرد، عمل روی مهره‌ها، به هر حال می‌خواهند این را هم آزمایش کنند، گرچه امید چندانی باقی نمانده. روت باین خیلی خونسرد دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کرد و مسئلهٔ جراحی را هم از دیدگاه کاسبکارانه می‌نگریست ـ بالاخره می‌خواست تا زنده است به مسایل از این دیدگاه نگاه کند. به نجوا می‌گفت، مخارجش با احتساب بی‌حس کردن استخوان پشت به هزار فرانک می‌رسد، چون تقریباً تمامی قفسهٔ سینه را در بر می‌گیرد، شش تا هشت مهره، و حالا این سؤال مطرح است که اصلاً ارزشش را دارد یا نه. برنس به این کار ترغیبش می‌کند، معلوم است چرا، در حالی که موضوع از نظر خودش قابل

---

۱. Nice شهری در فرانسه.
۲. Canne شهری در فرانسه.

تردید است، معلوم نیست که عاقلانه‌تر نباشد، با همین مهره‌ها بمیرد.

پند دادن به او کار آسانی نبود. پسرخاله‌ها عقیده داشتند، مهارت چشم گیر برنس را باید در محاسبات جایگاه شایسته‌ای داد. بالاخره به این نتیجه رسیدند که تصمیم آخر را به عهدهٔ روت باین پیر بگذارند، که در حال عزیمت بود. هنگام خداحافظی فریتس روت باین جوان باز هم اندکی گریست، و با آنکه گریه‌اش از ضعف بود، اشک‌هایی که می‌ریخت با خشکی و خونسردی که در طرز فکر و صحبتش نمایان بود در تضاد عجیبی قرار داشت. خواهش کرد، آقایان دیدارشان را تکرار کنند، آنها هم با کمال میل قبول دادند، ولی فرصتش را نیافتند، چون فردای شبی که کارخانه دار وارد شد دست به عمل جراحی زدند، و پس از آن دیگر دیدار از فریتس جوان مقدور نبود. و دو روز بعد که هانس کاستورپ به اتفاق یوآخیم از آن‌جا می‌گذشت، دید که اتاق را ضد عفونی می‌کنند. خواهر آلفردا هم دیگر آن‌جا را ترک کرده بود، چون پرستاری محتضری دیگر را در آسایشگاهی دیگر به او سپرده بودند، و او، بند عینک به پشت گوشش بسته، آه کشان به آن‌جا رفته بود، چه این یگانه افقی بود که در برابرش گشوده بود.

اتاقی متروک و تخلیه شده بود، مبل‌ها بر هم نهاده، در مضاعف گشوده، و ضدعفونی می‌شد، کسانی که سرراهشان به سالن غذاخوری یا به هوای آزاد از آن‌جا می‌گذشتند این را در می‌یافتند ـ منظره‌ای گویا، هر چند چنان عادی شده بود که دیگر چندان چیزی به کسی نمی‌گفت، به خصوص اگر آن کس به تازگی اتاقی بدین‌گونه «تخلیه شده» و ضدعفونی شده را در اختیار گرفته در آن به سر می‌برد. گاه آدم می‌دانست چه کسی در شمارهٔ مورد نظر ساکن بوده، که این به هر حال به فکر فرو می‌بردش ـ برای هانس کاستورپ چنین بود، در آن هنگام و نیز یک هفته بعد، وقتی در گذر از جلو اتاق گرن گروس به همان منظره برخورد. در این‌جا به نگاه اول فهمش در برابر مفهوم فعالیتی که در درون اتاق جریان داشت ایستادگی کرد، به تماشا ایستاد، مات و مبهوت و در فکر فرورفته، که پزشک مخصوص از راه رسید.

هانس کاستورپ گفت: «دارم ضدعفونی کردن اتاق را تماشا می‌کنم. سلام، آقای پزشک مخصوص. لیلای جوان...»

برنس شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد: «خوب دیگر.» پس از مکثی که در

طول آن این حالت و قیافه ادامه داشت اضافه کرد: «درست قبل از پایان کارش شما درست و حسابی به او اظهار عشق کردید؟ از شما خوشم می‌آید که به این سوت سوتک‌های من بذل توجهی می‌کنید، در قفس هاشان، با همان نیرویی که در شخص شما سراغ دارم. کار جالبی است که شما می‌کنید، نه، نه، حق مطلب را باید گفت، یک جنبهٔ خوب شخصیت شما. می‌خواهید هر از گاهی همراه من بیایید وارد شوید؟ من باز هم همه گونه پرنده در قفس دارم ـ اگر برایتان جالب است. مثلاً الان سرمی‌زنم به «سرشار». خیلی ساده شما را به عنوان هم‌دردی دلسوز معرفی خواهم کرد.»

هانس کاستورپ گفت، از دل او حرف می‌زند، و در حقیقت درست همان چیزی را به او پیشنهاد می‌کند که خود می‌خواسته اجازه‌اش را بخواهد. با سپاس از این اجازه استفاده می‌کند و به او می‌پیوندد. ولی او کیست، این «سرشار» نامش را به چه معنی بگیرد؟

پزشک مخصوص گفت: «به معنی کلمه. درست و واقعی، نه به معنی مجازی و استعاری. به خودش بگویید برایتان تعریف کند.» چند قدم که برداشتند رسیدند به اتاق «سرشار». پزشک مخصوص به همراهش گفت منتظر بایستد، و خودش از در مضاعف به درون لغزید. خنده و صحبتی زیر و بشاش از اتاق بیرون زد، و آنگاه پشت در زندانی شد. ولی به پیشواز دیدارکنندهٔ دلسوز هم آمد، که چند دقیقهٔ بعد اجازهٔ ورود یافت. برنس به خانمی موبور معرفی‌اش کرد که در بستر دراز کشیده، نگاه کنجکاوانه به او دوخته بود ـ پشت به بالش به حالت نیم نشسته، بی‌قرار بود و مدام مرواریدهای ریزخنده‌اش را بیرون می‌ریخت، به صدای بلند و زیر، همچنان که با دشواری و تلاش بسیار نفس می‌کشید، و به نظر می‌آمد که همین تنگی نفس به خنده تحریکش می‌کند. احتمالاً به طرز بیان و اصطلاحاتی که برنس برای معرفی دیدار کننده به کار می‌برد نیز می‌خندید، آخر سرهم پشت سر هانس کاستورپ که آنجا را ترک می‌کرد بارها خداحافظ و خیلی ممنون فریاد کشید و دست تکان داد، پرطنین آه کشید، مرواریدهای خنده را بیرون ریخت، دست‌ها را زیر پیراهن ابریشمین بر سینهٔ

مواج فشرد، پاهایش هم نمی‌توانستند آرام بگیرند. نامش خانم تسیمرمان[1] بود.

هانس کاستورپ آشنایی اندکی با او داشت. تنها چند هفته‌ای سرمیز خانم زالومون و پسرک شکمو نشسته، و همیشه هم خندیده بود. بعد دیگر ناپدید شده بود، بی آنکه مرد جوان توجهی به آن کرده باشد. فکر می‌کرد، امکان دارد به مسافرت رفته باشد، تا آن‌جا که این ناپدید شدن اصلاً به آگاهی‌اش راه یافته بود. و حالا او را این‌جا می‌یافت، با نام «سرشار»، که توضیحش هنوز مانده بود.

خنده قلقلکی را با مرواریدهای ریز و سینهٔ برجسته سرداده بود: «هاهاهاها، عجب آدم خنده‌داری است، این برنس، مرد با مزهٔ خنده‌دار، آدم از خنده از حال می‌رود، مریض می‌شود. بفرمایید بنشینید آقای کاستن، آقای کارستن، یا هر اسمی که دارید، اسم خنده داری دارید، هاها، هی هی، ببخشید! روی صندلی پایین پای من بنشینید، فقط ببخشید که من لگدپرانی می‌کنم، من نمی‌توانم - ها...آ» با دهان باز آهی کشید و باز مروارید ریخت. «نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.»

تقریباً زیبا بود، خطوط چهره‌اش واضح، و اندکی بیش از حد به چشم می‌زد، ولی خوش آیند بود، و غبغب کوچکی هم داشت. ولی رنگ لب‌هایش به آبی می‌زد، و نوک بینی‌اش نیز به همین گونه، که بی‌شک نتیجهٔ تنگی نفس بود. دست‌هایش هم که به گونه‌ای دوست داشتنی لاغر بود و سرآستین‌های بلند لباس خوابش پوشش خوشی به آن می‌داد همچون پاهایش قرار نداشت. گردنش دخترانه بود، با برجستگی‌های گرد گوشتی برفراز استخوان‌های ترقوه، و نیز سینه‌اش، که زیر لباس از خنده و نفس زدن به تکان‌های ناآرام و پرتلاشی می‌افتاد، ظریف و دخترانه به نظر می‌آمد. هانس کاستورپ اندیشید که برای او هم گل‌های قشنگی بفرستد یا ببرد، از محصولات باغ‌داری‌کان و نیس، آب خورده و معطر. با اندوهی مختصر به نشاط در بند و بندگل خانم تسیمرمان تن در داد.

دختر پرسید: «پس شما از بیماران رتبهٔ بالا دیدن می‌کنید؟ چه لطف با

---

1. Zimmermann

مزه‌ای، هاهاهاها! ولی به شما بگویم، من اصلاً رتبهٔ بالا نیستم، یعنی در حقیقت این‌طور نبودم، تا همین تازگی که به هیچ وجه... تا آنکه اخیراً این جریان... گوش کنید، آنوقت می‌بینید که این خنده‌دارترین چیزی است که به عمرتان...» و در تلاش نفس، با هرهر و کرکر، آن‌چه را بر سرش آمده بود تعریف کرد:

وقتی آمد این بالا کمی بیمار بود ـ در هر حال بیمار، و گرنه این‌جا نمی‌آمد، شاید کاملاً هم جزیی نبود، ولی بیشتر جزیی تا سخت. پنوموتوراکس، این محصول جدید صنعت جراحی، که محبوبیتی سریع یافته بود، در مورد او هم نتیجه‌اش درخشان بود. عمل با موفقیت کامل انجام شد، در حال و وضع خانم تسیمرمان پیشرفت‌های مسرت بخشی به چشم می‌خورد، شوهرش ـ چون ازدواج کرده بود، منتها بچه نداشتند ـ شوهرش می‌توانست حساب کند تا سه چهار ماه دیگر باز خواهد گشت. آنگاه برای تفریح سفری به زوریخ رفته بود ـ برای این سفر انگیزهٔ دیگری غیر از تفریح در کار نبود. و تا دلش می‌خواست نیز تفریح کرده بود، ولی در ضمن متوجه نیز شده بود که لازم است پر شود، و برای این کار همان‌جا نزد پزشکی رفته بود. جوانی مهربان و بامزه، هاهاها، هاهاها، ولی چه دسته گلی به آب داده بود! بیش از حد پرش کرده بود، لبریز و سرشارش کرده بود! هیچ کلمهٔ دیگر برایش نبود، این کلمه همه چیز را می‌رساند. البته خواسته بود کمک کند، ولی از موضوع درست سردر نیاورده بود، و خلاصه و مختصر: در وضع و موقعیتی این‌چنین، سرشار از اکسیژن، یعنی قلبش زیر فشار و نفسش تنگ ـ ها! هی هی ـ برگشته بود این بالا، و برنس، که داد و فریاد دیوانه واری راه انداخته بود، فوراً به رختخواب فرستاده بودش. گفته بود، او حالا دیگر شدیداً بیمار است ـ البته رتبهٔ بالاهم نه، ولی داغان، خراب ـ هاهاها، قیافه‌اش، چه قیافهٔ مضحکی! و خندید، در حالی که با انگشت به درونش اشاره می‌کرد، از این قیافه چنان می‌خندید که حال دیگر پیشانی‌اش نیز رنگ به رنگ شد، چندان که آبی می‌زد. می‌گفت، از همه خنده‌دارتر وقتی است که برنس داد و بیداد می‌کند و از کوره در می‌رود ـ پیشاپیش از آن خنده‌اش گرفته بود، همین که متوجه شده بود که «سرشار» از اکسیژن شده. برنس نعره کشیده بوده: «شما در خطر جدی به سر می‌برید» بدون پرده پوشی، یک چنین خرسی، هاهاها، هی‌هی‌هی، ببخشید.

مشخص نبود از چه روباینچنین مرواریدریزان از حرف پزشک مخصوص

می‌خندد ـ یعنی به خاطر فریاد دیوانه‌وارش و چون باورش نمی‌شد، یا با وجود آن‌که آن را باور می‌کرد و جدی می‌گرفت ـ که بالاخره باید هم جدی می‌گرفت ـ ولی خود موضوع، خطر جدی که برایش وجود داشت، به نظرش مضحک می‌آمد. هانس کاستورپ احساس می‌کرد که این دومی درست است، و او واقعاً از سهل انگاری بچگانه و ناتوانی مغز ناقصش مروارید می‌ریزد و هرهروکرکر می‌کند، که او آن را ناپسند می‌یافت. با وجود این برایش گل فرستاد، منتها دیگر خانم تسیمرمان خنده رو را ملاقات نکرد، چون پس از چند روز که زیر اکسیژن گذاشته شده بود، بالاخره در آغوش شوهر تلگرافی فراخوانده‌اش درست و حسابی مرده بود ـ یک غاز تمام عیار، حرفی که پزشک مخصوص وقتی خبرش را به هانس کاستورپ داد به آن افزود.

ولی هانس کاستورپ که سرش آن سان برای ابراز هم‌دردی درد می‌کرد توانسته بود پیش از آن به کمک پزشک مخصوص و پرستاران باز هم ارتباط‌هایی با سخت بیماران آسایشگاه برقرار کند، و یوآخیم هم ناگزیر از همراهی بود. باید همراه او پیش پسر «تو ـ له ـ دو» می‌رفت، پسر دوم، که هنوز باقی بود، آن دیگری که مدت‌ها بود اتاقش را، در همسایگی، ضدعفونی کرده H2CO در آن دود کرده بودند. همچنین پیش تدی[1]، پسر بچه‌ای که به تازگی از پرورشگاه «فریدریکانوم»[2] به آن‌جا فرستاده شده بود، چون شدت بیماریش ماندنش را در پرورشگاه غیرممکن ساخته بود. از آن گذشته پیش آنتون‌کارلوویچ فرگه[3]، کارمند بیمه، یک روسی ـ آلمانی صبور و خوش قلب. و بالاخره پیش خانم فن مالینکروت[4]، که در عین بیماری برخوش آمد دیگران ارج بسیار می‌نهاد؛ او نیز همچون دیگر نامبردگان گل دریافت کرد و حتی هانس کاستورپ چندین بار در حضور یوآخیم غذا دهانش گذاشت... دیگر حسابی به «برادران نیکوکار» شهرت یافته بودند. ستمبرینی هم به همین معنی نظر داشت که یک روز به هانس کاستورپ گفت: «Sapperlot[5]، مهندس، چیزهای جالبی از رفت

---

1. Teddy
2. Fridericanum
3. Anton Karlowitsch Ferge
4. von Mallinckrodt
۵. (لاتین): نفرین.

و آمدهاتان می‌شنوم. رفته‌اید در کار خیریه؟ با کارهای نیک دنبال توجیه می‌گردید؟»

ـ چیز قابل ذکری نیست، آقای ستمبرینی. چیزی نیست که بشود برایش سروصدا راه انداخت. پسرخاله‌ام با من...

ـ دور پسرخاله‌تان را خیط بکشید! گرچه صحبت از هر دو شما هست، ولی شکی نیست که کار کار شماست. ستوان وجودی است قابل احترام، ولی ساده است و روحاً خطری تهدیدش نمی‌کند، و برای مربیش جای نگرانی نمی‌گذارد. شما نمی‌توانید با داستان رهبری او مرا فریب دهید. شما مهم‌تر هستید، تهدید هم بزرگ‌تر است. اگر اجازه بدهید می‌گویم شما نظر کردهٔ زندگی هستید ـ باید از شما مراقبت کرد. ضمناً اجازهٔ این کار را به من داده‌اید.

ـ البته، آقای ستمبرینی. به‌طور قطع و یقین. لطف شماست. «نظر کردهٔ زندگی» هم حرف قشنگی است. هر نویسنده‌ای نمی‌تواند فوراً نظیرش را بگوید. درست نمی‌دانم می‌توانم چنین ادعایی بکنم یا نه، ولی باید بگویم، عنوان قشنگی است. بله، و من هم حالا یک کمی با «بچه‌های مرگ» مدارا می‌کنم، لابد منظور شما هم همین است. این‌جا و آن‌جا، هر وقت وقت کنم، سری به وخیم‌ها و سخت‌ها می‌زنم، متوجهید که، کسانی که برای خوشگذرانی این‌جا نیامده‌اند، کارهای زشتی نمی‌کنند، بلکه می‌میرند.

ایتالیایی گفت: «ولی در کتاب آمده: بگذارید مرده‌ها مردگانشان را به خاک بسپارند.»[1]

هانس کاستورپ دست‌ها را بلند کرده و قیافه‌ای گرفت گویای این نکته، که در کتاب چیزهای بسیار آمده، هم این و هم آن، چندان که به دشواری بتوان حق را از ناحق بازشناخت و از آن پیروی کرد. نوازندهٔ دوره گرد البته با این مطلبی که اظهار کرد کار را خراب می‌کرد، چنین انتظاری هم می‌رفت. ولی هانس کاستورپ با آن‌که هم‌چنان حاضر بود به حرف‌های او گوش دهد، نصایحش را بدون تعهدی بشنود و برای آزمایش تن به تأثیرشان هم بدهد، به هیچ روی در نظر نداشت به خاطر اظهار نظرهایی مربیانه از کارهایی که در پیش گرفته بود چشم بپوشد،

---

۱. انجیل متی، باب هشتم، ۲۲ و انجیل لوقا باب نهم، ۶۰.

کارهایی که با وجود حرف‌های بیهودهٔ مادرگرن و گروس از «یک Flirt مختصر» و نیز طرز صحبت خشک و کاسبکارانهٔ روت باین بیچاره و هرهر احمقانهٔ «سرشار» به گونه‌ای مبهم همچنان به نظرش سودمند و مؤثر می‌آمد.

پسر «تو ـ له ـ دو» نامش لورو[1] بود. او هم گل دریافت کرد، میخک خوشبو «با بهترین آرزوی عافیت، از سوی دو همسایه»، و از آن‌جا که فرستندگان دیگر جز به ظاهر گمنام نبودند و هر کسی می‌دانست هدایا از جانب کیست، این بود که یک روز که «تو ـ له ـ دو»، مادر سیاه‌پوش رنگ پریدهٔ مکزیکی، در راهرو به پسرخاله‌ها برخورد، از آنها تشکر کرد و با زبانی پر از خش هش و در واقع بیشتر با حرکات سر و دست و قیافه‌ای غمبار دعوتشان کرد سپاس پسرش را ـ de son seul et dernier file qui allait mourir assi[2] ـ از زبان خود او بشنوند. همان‌جا دعوتش را پذیرفتند و دنبالش به راه افتادند. لورو را جوانی یافتند به گونه‌ای خیره کننده زیبا، با چشمانی آتشین، بینی عقابی با پره‌های لرزان، و لبانی با شکوه که برفراز آنها سیلی مشکی خودنمایی می‌کرد ـ ولی در رفتار و قیافه‌اش چنان مباهات اندوهگینانه‌ای بود که دیدار کنندگان، هانس کاستورپ به همان اندازه که یوآخیم تیمسن، در پایان خوشحال بودند که در اتاق پشت سرشان بسته شد. چون همچنان که «تو ـ له ـ دو»، پارچهٔ کشمیر سیاه بر شانه‌ها و روسری سیاه زیر چانه گره زده بود و چین بر پیشانی کوتاه انداخته بود، با چروک وحشت‌آور زیر چشمان همچون ذغال سیاه، با زانوان خمیده اتاق را گز می‌کرد، گوشهٔ دهان بزرگش را پر اندوه فرو آویخته دوباره و سه باره به دیدار کنندگان که کنار بستر نشسته بودند نزدیک می‌شد تا کلام اندوه زایش را طوطی‌وار تکرار کند که:

«Tous les dé, vous comprenez, messiés[3] ... premiérementl' unet maintenant l' autre[4]

لوروی زیبا، او نیز به فرانسه، باطنینی پر پیچ و تاب و خش خش کنان داد سخن

---

1. Lauro

۲. (فرانسه)، تنها و آخرین پسرش که او هم به زودی خواهد مرد.

۳. همان که در برخورد اول گفته. ۴. اول یکی و حالا دیگری.

داده بود، به این مضمون پر شور از حد تحمل بیرون که می‌خواهد همچون قهرمانی، بمیرد
Comme heros, à l' espagnol[1]
مثل برادرش
dc même que son fier jeune frére Fernando[2]

که او نیز همچون یک قهرمان اسپانیایی مرده ـ دست‌ها را در هوا تکان می‌داد، پیرهن را چاک می‌داد و این‌چنین در برابر مرگ سینه زرد را سپر می‌کرد، و خود را فریب داد و داد تا بالاخره هجوم سرفه‌ها کف اندکی به رنگ صورتی بر لبانش آورد، شعلهٔ کلامش را خفه کرد و پسر خاله‌ها را واداشت، بر پنجهٔ پا از آن‌جا بیرون بروند.

پس از آن پسرخاله‌ها از دیدارشان با لورو حرفی نزدند، و در سکوت هم، هر یک برای خود، از قضاوت دربارهٔ حرکاتش خودداری کردند. ولی بر هر دوشان نزد آنتون کارلوویچ فرگه اهل پترزبورگ خوش‌تر گذشت، که با سبیل بزرگ و نیک نفسانه‌اش و جوزکش، که آن نیز با حالتی نیک نفسانه بیرون زده بود، در بستر آرمیده بود و آهسته و به زحمت خستگی و رنجی را که کار گذاشتن پنوموتوراکس بر او وارد آورده بود از تن به در می‌کرد ـ عملی که هیچ نمانده بود به قیمت جان آقای فرگه تمام شود. دچار شوک شدیدی شده بود، همان که در این عمل به «ناراحتی ضمنی» معروف است. ولی این شوک در این‌جا شکل خطرناکی به خود گرفته، یک حملهٔ تمام و کمال با بیهوشی نگران کننده، در یک کلام چنان شدید که ناچار شده‌اند عمل را موقتاً تعطیل و به بعد موکول کنند.

هر بار که آقای فرگه از این عمل که برایش وحشتناک بوده حرف می‌زد، چشمان خاکستریش با آن نگاه نیک نفسانه گرد شده رنگ از صورتش می‌پرید.

ـ بدون بیهوشی، آقایان. بسیار خوب، بعضی تاب تحملش را ندارند، در این موارد منع می‌شود، هر آدم عاقلی هم این را درک می‌کند و تسلیم می‌شود. ولی بی‌حسی موضعی تأثیر چندانی ندارد، آقایان، فقط گوشت سطح را بی‌حس می‌کند، آدم، وقتی بازش کرده‌اند، حس می‌کند، منتها فقط فشرده شدن و له شدن را. مرا خوابانده بودند و چشمانم را بسته بودند، که چیزی نبینم، معاون سمت

---

۱. همچون قهرمانی، به شیوهٔ اسپانیایی
۲. همان‌گونه که برادر جوان سرفرازش فرناندو.

چپ و سرپرستار سمت راستم را گرفته بودند. مثل این که آدم را فشار می‌دهند و له می‌کنند، از تأثیر گوشتی که بازش کرده‌اند و با گیره‌هایی برش گردانده‌اند. در همین موقع صدای پزشک مخصوص را می‌شنوم که می‌گوید: «خوب!» و همان آن دست به کار می‌شود، یک آلت کندی را ـ باید کند باشد که فوراً نبرد ـ روی جدار مهره‌ها می‌کشد، تا جای مناسب را پیدا کند، جایی که بتواند بشکافد و از آن‌جا گاز را وارد کند، و همین که این کار را می‌کند، آن آلت را روی پوست مهره‌های من می‌گرداند ـ آقایان، آقایان! دخلم آمد، کارم تمام شد، حالم غیرقابل توصیف بود. جدار مهره‌ها، آقایان، به این نباید دست زد، نمی‌شود لمسش کرد، حرام است، از گوشت پوشیده شده، عایق شده، غیر قابل لمس، تا ابد. آن‌وقت او بازش کرده بود و آلت را روی آن می‌کشید. آقایان، حالم بد شد. نفرت‌آور بود. آقایان ـ هرگز فکر نمی‌کردم یک چنین احساس کریه و زشتی هم در دنیا وجود داشته باشد، مگر در جهنم! از هوش رفتم ـ سه بیهوشی با هم، یکی سبز، یکی قهوه‌ای، و یکی بنفش. و چنان بویی می‌داد، این بیهوشی، شوک به حس بویایی‌ام زده بود، آقایان، بیش از هرچه بگویید بوی سولفور هیدروژن می‌داد، جهنم شاید این‌طور بو بدهد، و در همهٔ این احوال صدای خندهٔ خودم را می‌شنیدم، همان‌طور که از حال می‌رفتم، ولی نه آن‌طور که یک انسان می‌خندد، بلکه شرم‌آورترین و مشمئزکننده‌ترین خنده‌ای که به عمرم شنیده بودم، آخر مالش پوست مهره‌ها، آقایان طوری است که انگار آدم را به توهین‌آمیزترین، مبالغه‌آمیزترین و غیرانسانی‌ترین نوع قلقلک می‌دهند، این ننگ و عذاب لعنتی این‌طور است، این شوک همین‌طور است که گفتم، خدا نصیبتان نکند.»

مرتب، و هر بار هم با رنگ پریده از ترس، برمی‌گشت سر این خاطرهٔ جهنمی، که از تکرارش وحشت داشت. ضمناً از همان اول هم خود را آدم ساده‌ای معرفی کرده بود، به دور از هر چه «سطحش بالا» باشد، انتظارات خاص هم چه از نوع معنوی و چه عاطفی، نباید از او داشته باشند، همان‌طور که او هم چنین انتظارهایی از کسی ندارد. پس از توافق بر سر این نکته از زندگی پیشینش تعریف‌ها کرد، همه جالب، همان زندگی که بیماریش از آن جدایش کرده بود، زندگی یک مأمور شرکت بیمهٔ آتش سوزی، یک زندگی در سفر: از پترزبورگ راه افتاده به تمام کارخانه‌های بیمه شده سرکشی می‌کرده و در آنهایی که اقتصادی

مشکوک داشته‌اند به تجسس می‌پرداخته؛ چون آمار نشان می‌دهد که بیشترین آتش سوزی‌ها در کارخانه‌هایی پیش می‌آید که وضع خوبی ندارند. به همین دلیل او را می‌فرستاده‌اند که به بهانه‌ای یکی از این‌ها را شناسایی کرده به مؤسسه گزارش دهد، تا با افزایش سهم بیمه یا تجدید نظر در قرارداد به موقع از خسارات کلان جلوگیری شود. از سفرهای زمستانی در آن سرزمین وسیع داستان‌ها می‌گفت، در سرمای وحشتناک شبانه، در سورتمه زیر روانداری از پوست گوسفند خفته، و همین که چشم می‌گشوده نگاهش به چشم گرگ‌ها می‌افتاده که همچون ستارگان بر سفیدی برف می‌درخشیده‌اند. ره توشهٔ یخ زده با خود داشته، سوپ کلم و نان سفید که در ایستگاه‌های تعویض اسب گرم می‌کرده، که نان به تازگی روز نخست می‌شده. بدبختی‌اش هنگامی بود که ناگهان بین راه هوا گرم می‌شد و قطعات یخ زدهٔ سوپ آب می‌شد و بیرون می‌ریخت.

آقای فرگه این‌چنین تعریف می‌کرد، و گه‌گاه نیز میان تعریفش آهی می‌کشید و می‌گفت، این‌ها همه‌اش بسیار خوب است، فقط ایکاش قرار نبود یک بار دیگر عمل پنوموتوراکس را روی بدنش انجام دهند. آن‌چه ارائه می‌کرد چیز فوق‌العاده‌ای نبود، ولی اطلاعاتی در برداشت، به خصوص سودمند برای هانس کاستورپ که می‌اندیشید، خوب است که از امپراطوری روس و شیوهٔ زندگی‌اش چیزهایی می‌شنود، دربارهٔ سماور، پیراشکی و قزاق‌ها، و همچنین کلیساهای چوبی با برج‌های پیازی شکل، که از بسیاری به دسته‌ای قارچ‌های دور هم روییده مانند بودند. نیز از آقای فرگه خواست دربارهٔ خصوصیات آدم‌های آن سرزمین برایش بگوید، از غرائب شمالی هاشان، به چشم او ماجراجویانه‌تر، و نیز از تأثیر نژاد آسیایی در خونشان، از گونه‌های برجسته و قرار و ترکیب فنلاندی ـ مغولی چشمانشان، و با علاقه‌ای انسان پژوهانه به او گوش می‌داد، و حتی واداشتش به روسی تکلم کند ـ لفظ شرقی تند، درهم، بیگانه و نرم از زیر سبیل نیک نفسانه فرو افتاده و نیز از آن حلقوم به نیک نفسی بیرون زده روان بود ـ و هر چه میدانی که بر آن جولان داشت از نقطه نظر مربیانه ممنوع‌تر، تفریح هانس ـ کاستورپ از آن بیشتر، جوانی چنین است.

از آن پس آنها بارها نرد آقای آنتون کارلوویچ فرگه رفته ربع ساعتی از او دیدار کردند. و در این بین از تدی، جوانکی که از «فریدریکانوم» آمده بود هم دیدن

کردند، پسری چهارده ساله با سر و وضع آراسته، بور و زیبا، دارای پرستار خصوصی، پیژامهٔ سفید ابریشمین کمر بسته به تن. یتیم بود و دارا، چنان که خود می‌گفت. در انتظار دستکاری نسبتاً عمیقی به‌سر می‌برد، که به منظور برداشتن قسمت‌های فاسد شده باید صورت می‌گرفت، و گاهی که حال بهتری داشت برای ساعتی بستر را ترک می‌کرد تا در لباس ورزش زیبایش در تجمع بیماران، آن پایین، شرکت جوید. خانم‌ها از شوخی با او لذت می‌بردند، و او به گفتگوشان گوش می‌داد، مانند حرف‌هایی که دربارهٔ وکیل دعاوی اینهوف، دوشیزهٔ شلوار ـ پوش و فرنتسشن او بردانک می‌زدند. و بعد دوباره به بستر باز می‌گشت. بدین‌سان پسرک خوش پوش تدی روزگار می‌گذراند، و هیچ پنهان نمی‌کرد که دیگر از زندگی هیچ نمی‌جوید جز آن‌چه این‌جا هر زمان پیش رو می‌یابد.

و اما در شمارهٔ پنجاه خانم فن مالینکروت بستری بود، ناتالی فن مالینکروت، با چشمانی سیاه و حلقه‌های طلا بر گوش‌ها، جویای دلبری و شیفتهٔ خودآرایی، در عین حال ایوب بیچاره‌ای در لباس زنان، که خداوند همهٔ بلاها را بر او نازل کرده بود. سراپا غرق سموم بود، چندان که همهٔ بیماری‌های ممکن پشت سر هم، گاه با هم، سراغش می‌آمدند. به خصوص پوستش آسیب دیده بود، که بخش‌های گوناگونش را آماسی خارش‌دار و رنج‌آور فرا گرفته بود، که در پاره‌ای جاها ریش گشته، نیز اطراف دهانش، که بردن قاشق را بدان‌جا با دشواری‌هایی همراه می‌ساخت، جراحات درونی جایشان را به هم می‌دادند، از جمله در جدار مهره‌ها، کلیه‌ها، ریه‌ها، جدار استخوان‌ها، حتی جدار مغز، که در نتیجه بیهوش می‌شد، و تب و درد چنان قلبش را ناراحت می‌کرد، که ترس برش می‌داشت و غذا را آن سان که باید نمی‌توانست فرودهد و در گلویش گیر می‌کرد. خلاصه، این زن رنجی می‌برد وحشتناک، و از آن گذشته کسی را در دنیا نداشت؛ چون پس از آن‌که شوهر و فرزندان را در پی مرد دیگری، در حقیقت نیم مردی، رها کرده بود، خود نیز از سوی معشوق رانده شده بود ـ این را پسرخاله‌ها از خودش شنیدند ـ و حال آواره از شهر و دیار روزگار می‌گذراند، هر چند شوهرش تهی‌دست نمی‌گذاشتش. بدون غرور بی‌جا از ادب و عشق پایدار او سود می‌جست، و از آن‌جا که بر خود ارجی نمی‌نهاد و می‌پذیرفت که زنی نادرست و گناهکار بیش

نیست، با صبر و سرسختی شگفتی همهٔ درد و رنج ایوب‌وار را به جان می‌خرید، به نیروی استقامت زنانه، که بر مصیبت جسم از زخم تیره تیره‌اش پیروز شده بود، چندان که نوار سفیدی را که به دلیل ناخوشی باید دور سر می‌بست، به صورت تکه‌ای هماهنگ با لباس خود در آورده بود. مدام زینت خود را عوض می‌کرد، صبح را با صدف شروع می‌کرد و شب را با مروارید به پایان می‌برد. خشنود از هدیهٔ گل هانس کاستورپ، که بیشتر به مفهومی عاشقانه تا نکوکارانه می‌گرفت، مردان جوان را برای نوشیدن چای به پای بستر خود دعوت کرد؛ انگشتانش را ـ شش هم مستثنی نبود ـ سراسر با عین الهر و یاقوت ارغوانی و زمرد پوشیده بود، و چای را از فنجان نوک دار می‌خورد، و فوراً، در حالی که گوشواره‌هایش تکان می‌خورد، شروع کرد به حکایت آن‌چه بر سرش آمده بود: از شوهر مؤدب، ولی کسل‌کننده‌اش، و نیز از بچه‌های مؤدبش، که آن‌ها نیز کسل‌کننده بودند ـ کاملاً به پدرشان رفته بودند، و او هرگز احساس چندان گرمی نسبت به آنها نداشته ـ سخن گفت، همچنین از آن نیم مرد، پیرکی که او همراهش گریخته بود، و نوازش‌های شاعرانه‌اش را بسی می‌ستود. ولی خویشان جوانک به حیله و به زور از او جدایش کرده بودند؛ و بعدش هم او خود از بیماری زن که ناگهان با شدت وحدت تمام ظاهر می‌شود دلزده شده بود. آنگاه به عشوه از آقایان می‌پرسید: آنها هم احساس دل‌زدگی می‌کنند، و باز استقامت زنانه‌اش پیروزمندانه بر آماس که نیمی از رخسارش را پوشانده بود لبخند می‌زد.

هانس کاستورپ جوانک را که این‌چنین احساس دلزدگی کرده بود خوار می‌داشت، و این برداشت خود را نیز با بالا انداختن شانه‌ها ابراز کرد. ولی او خود از شنیدن داستان نوازش‌های پسرک شاعرمآب به گونهٔ دیگری برانگیخته شده بود، هرگاه فرصت پیش می‌آمد از خانم مالینکروت عیادت می‌کرد، و هر بار پرستاری‌هایی که به آموزش قبلی نیازی نداشت انجام می‌داد، با احتیاط غذا را که همان موقع برایش آورده بودند به دهانش می‌گذاشت، و هر گاه لقمه‌ای در گلویش گیر می‌کرد فنجان نوک‌دار را به دهانش می‌برد تا از آن بنوشد، و چون می‌خواست دنده به دنده شود به کمکش می‌شتافت؛ چون افزون بر تمام ناراحتی‌هایش جراحتی که از عمل جراحی بر جای مانده بود نیز دراز کشیدنش را دشوار می‌کرد. بدین‌سان هانس کاستورپ سر راهش به سالن غذاخوری یا

وقتی از گردش صبح‌گاهی بر می‌گشت، در حالی که به یوآخیم می‌گفت به راهش ادامه دهد، چون او می‌خواهد سری به اتاق پنجاه بزند و نظری به وضع بیمار بیاندازد، به آن‌جا می‌رفت و با این دستگیری‌ها تمرین نکوکاری می‌کرد ـ و احساس انبساط و شکفتگی سراپایش را فرا می‌گرفت، سروری که از نکوکاری و تأثیر پنهانی عملش سرچشمه می‌گرفت، و در ضمن نیز با گونه‌ای سرمستی دزدانه در می‌آمیخت که از ظاهر مسیحی‌وار و خرده ناگوفتنی کارهایش به او دست می‌داد، ظاهری چنان دین‌دارانه، دلسوزانه و تحسین برانگیز، که نه از دیدگاه نظامی و نه از لحاظ تربیتی ایرادی جدی بر آن وارد نبود.

تاکنون از کارن کارشتت[1] سخنی نگفته‌ایم، در حالی که هانس کاستورپ و یوآخیم به او عنایتی خاص می‌کردند. پزشک مخصوص خود توجه نکوکارانهٔ پسرخاله‌ها را به این بیمار خصوصی‌اش جلب کرده بود. او که از چهار سال پیش این بالا بود امورش از کیسهٔ بستگان نامهربان می‌گذشت، و اینان چون چنین می‌اندیشیدند که او به هر حال خواهد مرد، خویش تهی‌دست را یک بار از این‌جا برده بودند، و تنها به اعتراض پزشک مخصوص دوباره به این بالا روانه‌اش کرده بودند. و حال در «دهکده» سکونت داشت، در پانسیونی ارزان قیمت ـ دختری بود نوزده ساله و ضعیف بنیه، با موهای صاف روغن خورده، چشمانی که برق نگاهشان را، که با سرخی پرحرارت گونه‌هایش هماهنگ بود، خجولانه پنهان می‌کردند، و صدایی که گرفتگی‌اش به شکل و شمائلش می‌برازید، ولی طنینی دلپذیر داشت. تقریباً بی‌وقفه سرفه می‌کرد، و انگشتانش که زهر بیماری به همه‌شان سرایت کرده بود از ریخت افتاده بودند.

بدین‌سان پسرخاله‌ها به خواهش پزشک مخصوص ـ حال که جوانان خوش‌قلبی بودند ـ خویشتن را به گونه‌ای خاص وقف او کردند. و این کار را با دسته گلی آغاز کردند، و به دنبالش از کارن بینوا در بالکن کوچکش در «دهکده» دیدار کردند، و پس آنگاه سه نفری به پاره‌ای کارها دست زدند، به تماشای مسابقهٔ سرسرهٔ روی یخ و سورتمه رانی رفتند. حالا دیگر فصل ورزش‌های زمستانی حسابی شروع شده بود، هفتهٔ جشن نیز برگزار شد، پشت سر هم

---

1. Karen Karstedt

برنامه‌های تفریحی و نمایشی ارائه می‌شد، از همان دست که پسرخاله‌ها تاکنون تنها توجهی گذرا بدان کرده بودند. یوآخیم که این بالا از همه نوع سرگرمی روگردان بود. آخر او به خاطر این‌جور چیزها که این بالا نیامده بود ـ اصلاً به این‌جا نیامده بود که زندگی کند و به اقامتش با این‌گونه دلخوشی‌های متنوع دل بندد، بلکه تنها و تنها به این خاطر که هر چه زودتر بهبود یابد و سر خدمتش در زمین پست حاضر شود، خدمت واقعی نه «خدمت استراحت»، که فعلاً جایگزین آن شده بود تا او بتواند به بی‌میلی تحملش کند. شرکت در تفریحات زمستانی را بر خود روا نمی‌داشت، و بازی در نقش تماشاگر بیکار را نیز خوش نداشت. و اما هانس کاستورپ؛ او بیش از آن به دنیای ساکنان این بالا احساس تعلقی سرسختانه و صمیمانه می‌کرد که بتواند کمترین علاقه‌ای به رفتن به این دره و تماشای مسابقات ورزشی داشته باشد.

ولی هم‌دردی نکوکارانه با دوشیزه کارشتت بیچاره موجب پاره‌ای دگرگونی‌ها می‌شد ـ یوآخیم هم نمی‌توانست کمترین ایرادی بگیرد، مگر آن‌که نامسیحی جلوه کند. دختر بیمار را از مسکن محقرش در «دهکده» بیرون برده در آن یخ بندان آفتابی شکوهمند از محلهٔ انگلیسی‌ها ـ این نام را به سبب وجود هتل لانگلتر[1] برآن گذاشته بودند ـ و از میان مغازه‌های مجلل خیابان اصلی گذرانده بودند، که زنگ سورتمه‌ها در آن طنین انداخته بود و عیاشان و مفت خورانی از چهار گوشهٔ جهان، ساکنان آسایشگاه و هتل‌های بزرگ محل، همه بی‌کلاه و لباس‌های اسپرت از پارچه‌های عالی و گران به تن، رخسارها از سوزش آفتاب زمستانیِ انعکاس یافته بر برف و یخ برنزه شده، در آن به گردش مشغول بودند و از آن‌جا به سوی میدان یخ پایین دره، که در تابستان چمن بازی فوتبال بوده، سرازیر شدند. صدای موزیک بلند شد، ارکستر آسایشگاه محل بر جایگاه عمارت کلاه فرنگی چوبی در صدر میدان چهارگوش قرار گرفته بود، و پشت سرش کوه‌های پوشیده از برف در آبی آسمان سرکشیده بودند. آنها وارد محوطه شده راه خود را از میان جمعیت که بر نشیمنگاه‌هاشان برفراز سر هم نشسته از سه سو میدان را احاطه کرده بودند، گشودند. جایی برای خود یافتند و به تماشا نشستند. بازی‌کنان

1. Hotel L' Angleterre

هنرمند، لباس کشباف سیاه تنگ به تن، با کت پوستی گلابتون‌دوزی شده تاب می‌خوردند، پرواز می‌کردند، شکل‌هایی در هوا می‌کشیدند، می‌پریدند و معلق می‌زدند. زوجی هنرنما، حرفه‌ای و بی‌انباز، چشمه‌ای بازی کردند که در تمام دنیا تنها از آن‌ها بر می‌آمد، و همه را به تحسین و کف زدن وا داشتند. سر جایزهٔ سرعت شش جوان با ملیت‌های گوناگون با هم در نبرد بودند: دولا شده، دست‌ها به پشت، گاه نیز دستمالی جلو دهان گرفته، شش بار میدان چهار گوش را دور زدند، صدای زنگی را میان موزیک رها کردند. گاه جمعیت از شدت هیجان یک‌پارچه آتش می‌شد.

آن سه بیمار، پسرخاله‌ها با دختر تحت حمایت‌شان، خود را میان جمعیتی می‌دیدند متنوع و رنگارنگ. انگلیسی‌هایی با کلاه اسکاتلندی و دندان‌های سفید، که به فرانسه حرف می‌زدند، با خانم‌هایی که عطرهای تندی زده بودند، سرتاپا در پشم الوان پوشیده، و بعضی نیز شلوار به پا داشتند. آمریکایی‌هایی با سر کوچک و موی صاف چسبان، کنج لب پیپی با توتون آمریکایی، و پوستینی به تن که از لبهٔ برگشته‌اش پشت ناصافش به چشم می‌خورد. روس‌هایی ریشو، با لباس مجلل، که از ظاهرشان توحش و ثروت عیان بود، و هلندی‌هایی پیوند ماله‌ای خورده میان تماشاگران آلمانی و سوییسی نشسته بودند، در حالی که همه گونه حرف نامفهوم در فضا پراکنده بود، زبان فرانسه با زبان‌های بالکان و مشرق زمین؛ دنیای پرماجرایی بود که هانس کاستورپ گونه‌ای ضعف نسبت به آن نشان می‌داد و به نظر یوآخیم بی‌اصل و بی‌تشخص می‌نمود. کودکان در این بین به شوخی مسابقه می‌دادند و سکندری می‌خوردند، به پایی کفش سرسره بر یخ و به پای دیگر کفش سرسره روی برف، یا پسرکانی دختر بچه‌هایی را بر پارو نشانده هل می‌دادند. شمع روشن به دست دنبال هم می‌کردند، و هر که شمعش تا پایان خاموش نمی‌شد برنده بود؛ یا به دو از موانعی بالا می‌رفتند، و یا با قاشقی رویین از درون کتری آب سیب زمینی سوا می‌کردند و چیره دستی خود را می‌آزمودند. و بزرگ‌ترها شادمانی می‌کردند. داراترین، ستوده‌ترین و زیباترین بچه‌ها را به هم نشان می‌دادند، دختر بچهٔ یک میلیاردر هلندی، پسر پرنسی پروسی و دوازده ساله پسری که نام کارخانهٔ شامپانی سازی مشهوری را بر خود داشت. کارن بیچاره نیز شادمانی می‌کرد، و سرفه هم می‌کرد. از شادی دست

می‌زد، با آن انگشتان گشوده. چنین سپاسگزار بود. پسرخاله‌ها به مسابقهٔ سورتمه رانی هم بردندش: از مقصد نهایی شان دور نبود، نه از «برگ هوف» و نه مسکن کارن کارشتت، چرا که خط سیر که از شاتس آلپ سرازیر می‌شد در «دهکده» میان خانه‌های دامنهٔ غربی پایان می‌یافت. آن‌جا اتاقک مراقبت بر پا گشته بود، که خبر عزیمت هر سورتمه را تلفنی به آن می‌رساندند. میان دیوارهایی از برف و بر پیچ و خم‌هایی که به رنگ فلزی برق می‌زد چوب بست‌های صاف با سرنشینان، مردان و زنانی در پشمینهٔ سفید و با شال‌هایی به رنگ کشورهای مختلف دور سینه انداخته، تک تک به فاصلهٔ بسیار می‌آمدند. چهره‌هایی از تلاش بسیار سرخ شده در زیر هجوم برف دیده می‌شد. جمعیت از برخوردها عکس می‌گرفتند؛ سورتمه‌هایی که به هم می‌خوردند و معلق می‌زدند و سرنشینانشان را در برف رها می‌کردند. و در این‌جا هم باز موزیک طنین می‌انداخت. تماشاچیان بر سکوهای کوچکی نشسته بودند یا بر باریکه راهی که کنار خط سیر سورتمه‌ها صاف کرده بودند خود را به جلو می‌راندند. در امتداد راه نیز تماشاچیان بر پل‌های چوبی که بر فراز خط سیر زده بودند، و هر چند گاهی سورتمه‌ای از زیرش می‌گذشت، جا گرفته بودند. نعش‌های آسایشگاه، آن بالا، نیز همین راه را طی می‌کردند، به سرعت از زیر پل‌ها گذشته، به دره سرازیر، سرازیر می‌شدند؛ هانس کاستورپ چنین اندیشید و به زبان هم آورد.

حتی یک روز عصر کارن کارشتت را به سینمای «پلاتس» بردند، چه اواز تمام این‌ها بسی لذت می‌برد. در آن هوای کثیف که هر سه‌شان را به شدت ناراحت می‌کرد ـ چون به هوای پاک عادت داشتند ـ بر سینه‌شان سنگینی می‌کرد و سرهاشان را در تیرگی مه‌گونی فرو می‌برد، زندگی، اندکی زندگی، تکه تکه گشته، زودگذر و شتاب زده، با پرش‌هایی ناآرام، دست و پا زنان و گریزان، همراه اندکی موسیقی که زمان‌بندی اکنونش را برای گریز چهره‌های گذشته به کار می‌بست، و با ابزار اندک هر چه از جشن و جلال، آتش احساسات و توسنی هوس وحشی در چنته داشت از برابر دیدگان دردناک آنها می‌گذراند. داستانی که می‌دیدند پر بود از هیجانات عشق و آدم‌کشی، با وقایعی که ساکت و بی‌صدا در دربار جباری شرقی به وقوع می‌پیوست، واقعه‌ای از پس واقعهٔ دیگر، مجلل و برهنه، پر از ولع سلطنت و خشم عبودیت، سبعیت، شهوت و هوس سوزان، با

مناظری ماندنی، آن‌گاه که جلاد نیروی عضلانی بازوان را به تماشا می‌گذاشت ـ در یک کلام: محصولی از دل آشنایی با تمناهای پنهان دنیای متمدنی که به تماشا نشسته بود. ستمبرینی به عنوان یک قضاوت‌گر احتمالاً این نمایش ضد بشری را به باد حملات تندو تیزی می‌گرفت و با طنز کلاسیک سر راست بر سودجویی از صنعت جهت بیدار کردن تجماتی این‌چنین دون‌شأن انسان می‌تاخت؛ هانس کاستورپ چنین اندیشید و آهسته در گوش پسرخاله‌اش گفت. برعکس او خانم اشتور، که او نیز آمده بود و نه چندان دور از آن سه نشسته بود، سراپا از خود بی‌خود به نظر می‌آمد؛ صورت سرخ و بی‌فرهنگش غرق در لذت دگرگون شده بود.

در ضمن به هر کجا نگاه می‌کردی صورت‌ها به همین شکل درآمده بودند. ولی همین که دوره‌ای از صحنه‌ها با ناپدید شدن آخرین تصویر لرزنده‌اش به پایان می‌رسید و میدان خطاهای باصره به صورت صفحه‌ای تهی در برابر دیدگان جمعیت ظاهر می‌گشت، آن‌گاه دیگر حتی فریاد تحسین هم امکان نداشت. کسی نبود که بخواهند از او تشکر کنند و برای هنرنماییاش گرامی‌اش دارند هنرپیشگانی که از تماشای بازی‌هاشان لذت برده بودند مدت‌ها بود که بسوی افق‌های ناپیدا رخت بر بسته بودند؛ آن‌چه همه دیده بودند تنها تصاویر تاریک و روشن دست آوردهاشان بود، حرکاتشان را در قطعاتی به کوتاه‌ترین و خردترین اندازه تقسیم و در میلیون‌ها تصویر ضبط کرده بودند تا آن‌گاه هر چند بار که بخواهند در پرش‌هایی تند و چشمک‌وار به حیطهٔ زمان برگردانند. سکوت جمعیت پس از رفع خطای دیده بی‌حسی نفرت آوری را به نمایش می‌گذاشت. دست‌ها در برابر خلأ بی‌رمق آرمیده بود. همه چشمشان را می‌مالیدند. به جلوشان خیره می‌ماندند، شرمگین از نور تمنای بازگشت به تاریکی داشتند، تا دوباره تماشا کنند و جلوه‌گری چیزهایی را که زمانش سپری گشته، در زمان نوین پرورش مصنوعی یافته و با سرخاب موسیقی دلفریب شده، ببینند.

جبار زیر ضربات دشنه جان داد، با غریو ناشنیدنی دهان گشوده. آن‌گاه عکس‌هایی از تمام دنیانشان داده شد. رییس جمهوری فرانسه، با کلاه سیلندر و نشان افتخار، از درون کالسکه‌اش به خوش آمدگویی پاسخ می‌داد، نایب السلطنهٔ هند در جشن عروسی مهاراجه‌ای شرکت کرده بود و ولیعهد آلمان در

سربازخانه‌ای در پوتسدام سان می‌دید. زندگی مردم بومی یکی از دهات مکلنبورگ جدید[۱]. و جنگ خروس‌ها را در بورنئو[۲] نشان می‌دادند. وحشیانی لخت را که با دماغشان درنی می‌دمیدند، به دام انداختن فیل‌های وحشی، مراسمی در دربار سیام و فاحشه خانه‌ای در ژاپن با گیشاهایی که در قفس‌های چوبی به سر می‌بردند می‌دیدند. علاوه‌بر این‌ها سامویدها[۳] سراپا پوشیده در پشم در سورتمه‌هایی بسته به پشت گوزن‌ها، زائران روسی در حبرون. در حال نیایش، و جنایتکاری ایرانی در زیر چوب و فلک نشان داده می‌شدند. انسان همه جا حضور داشت؛ مکان از میان رفته و زمان به عقب بازگشته بود، آن‌جا و آن زمان به حیله و مکر به صورت این‌جا و اکنون در آمده بود، و نوای دلنواز موسیقی دورش را فرا گرفته بود. زن جوانی مراکشی، ابریشم راه راه به تن، سراپا پر از زینت آلات، و حلقه و طوق و زنجیر، سینه پر منظر و نیمه عریان، یکباره تمام قد جلو آورده شد. پره‌های بینی‌اش پهن، چشمان پر از غریزهٔ حیوانی، خطوط قیافه‌اش در تغییر و تحرک؛ با دندان‌های سفیدش می‌خندید، دستش را با ناخن‌هایی که بر گوشتش سفید می‌زد بالای چشمانش گرفته بود و دست دیگرش را به سوی جمعیت تکان می‌داد. تماشاچیان خیره در صورت این سایهٔ محرک، که به ظاهر می‌دید، و هیچ نمی‌دید، از نگاهشان هیچ حس نمی‌کرد و خنده و اشاره‌اش به اکنون نبود، که از آن آن‌جا و آن زمان بود، چندان که پاسخ بدان بیهوده می‌نمود. و این چنان که گفته شد به تمنا احساس ناتوانی را می‌افزود. آن‌گاه شبح از میان رفت. پرده را روشنی تهی فرا گرفت، کلمهٔ «پایان» بر آن افتاد، مسیر دائره‌وار نمایش‌ها یک دور طی شده بود، و جمعیت ساکت و خاموش از سینما بیرون رفتند، در حالی که جمعیتی دیگر به درون می‌ریختند، در تمنای لذت از تکرار نمایش.

پس از آن‌جا به ترغیب اشتورکه به آنها پیوست به کافهٔ آسایشگاه دهکده

---

۱. Neumecklenburg از ۱۹۲۰: New-Irland

۲. Borneo جزیره‌ای جزء کشور اندونزی.

۳. شعبه‌ای از نژاد زرد آسیایی که بیشتر در دشت‌های ساحلی اقیانوس منجمد شمالی زندگی می‌کنند.

رفتند، نیکی دیگری در حق کارن بیچاره، که از سرسپاس دست‌ها را بر هم می‌فشرد. این‌جا هم موزیک می‌زدند، ارکستر کوچکی، همه لباس سرخ به تن، به رهبری ویولونیست اول، که چک یا مجار بود و از دستهٔ نوازندگان جدا شده در میان رقصندگان با حرکات اندامش در آتشان می‌دمید و از سازش نغمه می‌آفرید. سر میزها جنب و جوش جهانی حاکم بود. مشروب‌هایی نادر دست به دست می‌گشت. پسر خاله‌ها برای خود و دختر تحت حمایتشان لیموناد سفارش دادند. آخر هوا گرم و غبارآلود بود، ولی خانم اشتور میل به لیکور داشت. می‌گفت، در این ساعت هنوز محیط کافه کاملاً آن‌طور که باید گرم نشده. شب که بشود رقص بسیار با حال‌تر می‌شود بیماران بی‌شماری از آسایشگاه‌های اطراف می‌ریزند، آنها که در هتل‌ها بدون سرپرستی و مراقبت به سر می‌برند و عده‌ای هم از همین آسایشگاه می‌آیند، بسیار بیشتر از حالا در رقص شرکت می‌جویند، وقتی بعضی از بیماران رتبهٔ بالا از همین‌جا رقص‌کنان به ابدیت پیوسته‌اند، جام زندگی را واژگون کرده دور پایانی خونریزی را در dulci jubilo [۱] طی کرده‌اند. آن‌چه بی‌فرهنگی عظیم خانم اشتور به سر «dulci jubilo» می‌آورد واقعاً بی‌نظیر بود؛ کلمهٔ اول را از قاموس ایتالیایی شوهرش که در ارتباط با حرفهٔ او ـ موسیقی ـ بود به عاریه گرفته بود و به همین دلیل هم «dolce» [۲] ادا می‌کرد، و کلمه دوم را خدا می‌داند به جای Feuerjo [۳] یا Jubeljahr [۴] به کار می‌برد ـ پسرخاله‌ها همین که خانم اشتور معلومات لاتینش را به کار انداخت دست به نی درون لیوان هاشان بردند، ولی این کارها خانم اشتور را ازرو نمی‌برد. برعکس می‌کوتید از راه کنایه و زخم زبان، در حالی که دندان‌ها را چموش‌وار بیرون انداخته بود، به عمق روابط آن سه برسد، که تنها تا آن‌جا روشن بود که به کارن مربوط می‌شد، و می‌گفت، مسلماً بدش نمی‌آید، تحت مراقبت و سرپرستی این نجیب‌زادگان عاشق پیشه به گردش برود. قضیه از لحاظ پسرخاله‌ها برایش

---

۱. (لاتین)، شادی شیرین ـ در یکی از سرودهای مذهبی قرن چهاردهم آمده، که بعدها (۱۵۲۹) توسط لوتر به آلمانی برگردانده شده.

۲. (ایتالیایی)، شیرین.

۳. می‌سوزد!

۴. (مربوط به کلیسای کاتولیک) : سال بخشایش، سال رحمت.

چندان روشن نبود؛ منتها با همهٔ ابلهی و بی‌فرهنگی‌اش توانسته بود به کمک غریزهٔ زنانه به دریافتی هرچند نیم‌بند و عامیانه دست یابد. او می‌دانست، و به زبان هم آورد، که این‌جا در حقیقت و در اصل تنها یک نجیب‌زاده در کار است، یعنی هانس کاستورپ، در حالی که تسیمسن جوان تنها یار و مددکار اوست، و هانس کاستورپ هم، که گرایش درونی‌اش به سوی خانم شوشا بر او روشن بود، کارشت بی‌مقدار را تنها به عنوان یدک تحت مراقبت خود گرفته، چون ظاهراً امکانی برای نزدیک شدن به آن دیگری نمی‌یابد ـ دریافتی بسیار در خور خانم اشتور و بدون هر گونه عمق اخلاقی، بسیار یک طرفه، تنها غریزی و عامیانه، و به همین دلیل هم بود که وقتی آن را به شوخی و گستاخی به زبان آورد هانس کاستورپ تنها به نگاهی بی‌حال و مشکوک پاسخش داد. چون گرچه رفت و آمدش با کارن بیچاره گونه‌ای ابزار یدکی و کمکی بود، با فایدهٔ نامعلوم، چنان که همهٔ اقدامات نیکوکارانه‌اش چنین قصد و هدفی را برمی‌آورد، ولی در همان حال این کارها و اقدامات دین‌دارانه خود نیز هدف بودند، و آن‌گاه که در دهان مالینکروت بی‌رمق غذا می‌گذاشت، یا به توصیف آقای فرگه از شوک جهنمی که به پشتش وارد شده بود گوش می‌داد، و یا کارن بیچاره را می‌دید که چگونه از شوق و سپاس کف می‌زند، با آن انگشتان خرابش، رضایت خاطری که به او دست می‌داد تنها مجازی و بی‌واسطه نبود، بلکه در عین حال حقیقی و بی‌واسطه هم بود، و از فرهنگی سرچشمه می‌گرفت، که در برابر فرهنگی که آقای سنمبرینی مربیانه از آن دم می‌زد، شایستهٔ گفتن پلاکت اکسپریری بود؛ به نظر هانس کاستورپ جوان چنین می‌آمد.

خانهٔ محقری که کارن کارشت در آن زندگی می‌کرد در نزدیکی آبراه و راه آهن کنار جاده‌ای که به دهکده می‌رفت قرار داشت، و بدین‌سان پسرخاله‌ها که پس از صبحانه می‌خوامتند او را با خود به گردش خدمت‌وارشان ببرند به راحتی می‌توانستند دنبالش بروند. وقتی برای گردش بزرگ روزانه به طرف دهکده می‌رفتند شیاهورن کوچک در برابر نگاهشان قرار داشت، و پس از آن در سمت راست سه قله‌ای که به برج‌های سبز معروف بودند و اکنون آنها نیز زیر پوشش برف و تابش آفتاب چشم را خیره می‌کردند سر به فلک کشیده بودند، و پشت سر آنها هم قلهٔ گرد کوه دهکده به چشم می‌خورد. در ارتفاعی برابر با یک چهارم

بلندی کوه، گورستان دهکده واقع شده بود با دیواری گرداگردش، که احتمالاً دارای چشم اندازی زیبا بر دریاچه بود، و بنابراین می‌توانست مقصد خوبی برای یک راهپیمایی باشد. و بالاخره هم یک روز آن سه به آن بالا راه پیمودند، در پیش از ظهری زیبا ـ اکنون که همهٔ روزها زیبا بود: فارغ از باد، آفتابی، آبی، یخبندانی گرم، سفید و درخشان. پرخاله‌ها، رخسار یکی سرخ آجری و دیگری برنزه، تنها کت و شلوار به تن، چون پالتو در این آفتاب بیار تاب به زحمت می‌انداختشان ـ تیمن جوان لباس اسپورت به تن با کفش‌های لاستیکی، هانس کاستورپ نیز کفش‌هایی از همین نوع به پا داشت، ولی از آن‌جا که آمادگی جسمانی چندانی برای پوشیدن شلوار کوتاه حس نمی‌کرد، شلوار بلند به پا کرده بود. نیمهٔ اول فوریهٔ سال جدید بود. کاملاً درست است، شمارهٔ سال از آنگاه که هانس کاستورپ به این بالا آمده بود تغییر کرده بود، حال دیگر رقم دیگر و بالاتری می‌نوشتند. عقربه‌ای بزرگ در گاه‌شمار جهانی یک واحد دیگر پیش رفته بود: ولی نه یکی از بزرگترین عقربه‌ها، مثلاً آنکه هزاره‌ها را می‌شمرد ـ زندگان نادری ممکن بود چنین واقعه‌ای را به چشم ببینند؛ آن یکی هم که سده‌ها را نشان می‌کند یادهه‌ها را، آن هم نه. ولی عقربهٔ سال شمار به تازگی تکان خورده بود ـ هر چند هانس کاستورپ هنوز یک سال را این‌جا به سر نیاورده بود، بلکه تازه کمی بیش از نیم سال می‌گذشت که او این بالا آمده بود ـ و استوار بر جایش ایستاده بود، به شیوهٔ عقربهٔ دقیقه شمار گونه‌ای ساعت‌های بزرگ دیگر، که هر پنج دقیقه یک‌بار تکان می‌خورد، تا آنگاه حرکتی دیگر زمانش فرا رسد. تا آن زمان هنوز باید عقربهٔ ماه شمار ده بار دیگر به پیش می‌جنبید، چند باری بیش از آن‌چه از هنگام ورود هانس کاستورپ به این بالا جنبیده بود ـ فوریه را دیگر به حساب نمی‌آورد، چون آغازیده چنان که بود که پایان یافته، همچنان که تغییر به معنی از میان رفتن بود.

پس آن‌سه یک‌روز هم گردش‌کنان به گورستان دهکده در دامنهٔ کوه دهکده رفتند ـ برای دقیق بودن گزارش از این گردش هم یاد می‌کنیم. این پیشنهاد هانس کاستورپ بود، و یوآخیم هم که در آغاز مخالفت کرده بود، احتمالاً به خاطر کارن بیچاره، بعداً قبول کرده بود که قایم باشک بازی با او بیهوده خواهد بود، و لزومی ندارد هر آن‌چه را در نظر اشتور ترسو یادآور غزل خداحافظی باشد از او پنهان دارند.

کارن کارشت هنوز تن به فریب واپسین دور نداده بود، از وضع خود آگاه بود و معنی جراحات نوک انگشتان خود را خوب می‌دانست. از آن گذشته، این را نیز می‌دانست که خویشان بی‌رحمش هیچ خیال ندارند که مخارج یک چنین تجملی را، که حمل جنازه به شهر و دیار از نظر آنان بود، بپردازند و پس از خواندن غزل یقیناً قطعه زمین کوچک و محقری را همان بالا به عنوان منزل ابدی برایش در نظر خواهند گرفت. و خلاصهٔ کلام، چنین به نظر می‌آمد که از دیدگاه اخلاقی این هدف برای راهپیمایی از بسیاری دیگر، مانند مسابقهٔ سورتمه‌رانی یا سینما، شاید مناسب‌تر هم باشد ـ همچنان که زیارت آرمیدگان آن بالا جز یک قدم نیک و پسندیده نمی‌توانست باشد، همچون دیداری از یاران و هم‌دمان آینده، هر آینه گورستان را به چشم یک مکان دیدنی، بدون جنبهٔ معنوی، نمی‌نگریستند.

نرم نرمک از کوه بالا رفتند، چون راه مجالی جز به تک تک روندگان نمی‌داد، آخرین ویلاهایی را هم که بر بلندی ساخته شده بود پشت سر و زیر پا گذاشتند و در حال کوه‌پیمایی منظرهٔ آشنا را در شکوه زمستانی‌اش دیدند که در برابر دیدگان آنها جابه جا شده رخ می‌گشود: به سوی شمال شرقی و مدخل دره گسترش می‌یافت، و چشم اندازی را که در انتظارش بودند در برابر خود یافتند، چشم انداز بر دریاچه که از برف و یخ پوشیده و دور دائره‌وارش را حلقه‌ای از جنگل‌ها در میان گرفته بود، و فراسوی ساحل دورش چنین به نظر می‌آمد که سراشیب‌های کوه به هم رسیده‌اند، و پس پشت آنها قله‌ها، لباس سپید به تن، در آبی آسمان از هم بالا می‌زدند. آنها این همه را می‌دیدند، که پشت دروازهٔ سنگی ایستاده بودند، و دروازه راه ورود به گورستان بود، و از در نرده‌ای آهنین که به دروازهٔ سنگی نصب، ولی در حقیقت تنها تکیه داده شده بود، قدم به آن جایگاه گذاشتند.

این‌جا نیز از میان برف راه‌هایی را هموار کرده بودند، راه‌هایی که از میان سکوهای نرده کشیده و مخمل برف پوشیدهٔ قبرها ـ این بسترهای مرتب و مهیا با صلیب‌هاشان از سنگ و فلز، مزین به نوشته‌ها و نشانه‌ها ـ می‌گذشتند؛ تنابنده‌ای دیده و صدایی شنیده نمی‌شد. خاموشی، عزلت و خلوت جایگاه عمیق بود و از پاره‌ای جهات پنهان؛ فرشته‌ای سنگی، شاید هم پیکرهٔ صنمی، کج ـ کلاهی از برف بر سر نهاده، میان بوته‌ها انگشت برلبان بسته، نگهبانی آن‌جا

را بر عهده داشت ـ یعنی آرامشش را پاسداری می‌کرد، سکوتی به مفهوم تضاد با گفتار، سکوتی که خاموشی گزیدن بود، نه بی‌محتوی یا تهی از حادثه. برای میهمانان مرد فرصتی می‌بود که کلاه از سر بردارند، هر آینه سر برهنه نیامده بودند. ولی آنها که کلاهی بر سر نداشتند، حتی هانس کاستورپ، و بدین‌سان به حالت احترام، سنگینی قامت بر پنجه‌های پا، با طمأنینه‌ای تعظیم‌وار به راست و چپ تاب خوران، کارن کارشتت از پیش و آنها از پس روان بودند.

گورستان به شکلی ناهمسان بود، در آغاز به گونهٔ مستطیلی دراز به سوی جنوب کشیده شده بود، و آنگاه، باز هم مستطیل گونه، به دو طرف گسترش می‌یافت. پیدا بود که در موارد متعدد نیاز به توسعه پیدا شده، و قطعاتی زمین سرگورستان داده‌اند. با این‌همه حالا هم جایگاه باز پر شده به نظر می‌آمد، آن‌هم نه تنها در طول دیوار، بلکه در بخش‌های نه چندان جالب میانی نیز، چندان که نمی‌شد دید و گفت، کجا دیگر مکان و مأوایی توان یافت. آن سه غریب مدتی در سکوتی رازدار در خرندها و گذرگاه‌های میان گورها گشت زدند، گاه نیز برای خواندن نامی با تاریخ تولد و مرگ از رفتن می‌ایستادند. سنگ‌های یاد بود و صلیب‌ها محقر بود و چندان به نظر نمی‌آمد. و اما نوشته‌هاشان: نام‌هایی بود از دور و نزدیک، ظاهراً به لفظ انگلیسی یا رومی، یا به‌طور عام اسلاوی، همچنین آلمانی، پرتقالی و زبان‌هایی دیگر؛ تاریخ‌ها به خطی ظریف در مجموع عمرهای کوتاهی را در بر می‌گرفت، فاصلهٔ میان تولد و مرگ بیست سالی می‌شد و نه بیش، هر جا نظر می‌انداختند جوانی بود و نادانی که در جایگاه سکنی گزیده بود، جماعتی در دنیا پا نگرفته از هر سو به آن‌جا سرازیر گشته وضعیت افقی را برای همیشه از آن خود کرده بودند.

جایی در لابه لای آرامگاه‌ها، در دل آن سبزه زار، حدوداً در وسط، مکانی بود مسطح، به درازای قامت آدمی، صاف و تهی، میان دو گور، که بر سنگ‌هاشان تاج گل مصنوعی نهاده بودند، و آن سه بی‌اختیار در برابرش ایستادند. ایستادند، آن دوشیزه خانم کمی جلوتر از همراهانش، و بنا کردند سنگ نبشته‌های ظریف را خواندن ـ هانس کاستورپ قامت رها کرده، دست‌ها صلیب وار بر سینه نهاده، با دهان گشوده و چشمان مخمور، و تسیمسن جوان شق و رق، نه فقط راست ایستاده، که قامت را هم اندکی عقب داده بود ـ و در همان حال با نگاه کنجکاو از

گوشهٔ چشم قیافهٔ کارن کارشت را می‌پاییدند. ولی او متوجه شده از شرم و تواضع سر را اندکی کج گرفته بود، لبخند می‌زد، لبخندی به زور، و تند تند چشمک می‌زد.

شب جادوان[۱]

تا چند روز دیگر هفت ماه می‌شد که هانس کاستورپ جوان این بالا به سر می‌برد، در حالی که پسرخاله‌اش یوآخیم، که در آغاز ورود این سنگینی پنج ماه را بر گرده‌اش حس می‌کرد، حال دیگر دوازده ماه را پشت سر می‌گذاشت، سالی مختصر ـ یک سال خورشیدی تمام، به این مفهوم نجومی که از هنگامی که لکوموتیو کوچک و پر قدرت او را به این‌جا آورده بود، زمین یکبار دور خورشید گشته به همان جایی که آن زمان بود بازگشته بود. هنگام فاشینگ فرا رسیده بود و هانس کاستورپ از او که قدیمی‌تر بود می‌پرسید، که آن چگونه است.[۲]

ستمبرینیی، که پسرخاله‌ها در گردش پیش از ظهرشان به او برخورده بودند، پاسخ داد: «Magnifik![۳]، Splendid![۴] آنقدر بامزه است، درست مثل این‌که در محله‌های خوش‌گذرانی باشید، خودتان خواهید دید، مهندس. به یک چشم بهم زدن همهٔ ماجوانان رعنای دائرهٔ پایکوبی خواهیم بود.» و بدین‌گونه با آن بیان درخشانش به بدگویی پرداخت، در حالی که حرکات ماهرانهٔ دست، سر و شانه‌ها سخنان تمسخرآمیزش را همراهی می‌کرد.

ـ دیگر چه می‌خواهید، حتی در مزون دوسانته[۵] هم گاهی رقص برقرار است،

---

۱. Walpurgisnacht (در اساطیر آلمان) شبی است که جادوگران رهسپار قلهٔ هارتس Harz می‌شوند. اهمیت آن در ادبیات آلمان به خاطر نقشی است که در فاوست «Faust» اثر گوته بر عهده دارد. ضمناً از لحاظ ارتباط این دو بارمان توماس مان ذکر این نکته مهم می‌نماید که نام عامیانهٔ قلهٔ هارتس Zauberberg (یعنی: کوه جادو!) است.

۲. کارناوال، که در جنوب فاشینگ Fasching نامیده می‌شود مخصوص مناطق کاتولیک‌نشین است، و هانس کاستورپ شمالی و پروتستان به آن بیگانه

۳. (فرانسه): عالی، با شکوه. ۴. (لاتین): با شکوه

۵. Maison de dantè (فرانسه): درمانگاه خصوصی، بیشتر برای اعصاب و بیماران روانی، این‌جا نام تیمارستانی.

برای دیوانه‌ها و خل‌ها، در روزنامه خواندم ـ چرا این‌جا نباشد؟ برنامه انواع و اقسام Danses macabres [۱] را که می‌توانید فکرش را بکنید شامل می‌شود. متأسفانه تعداد بخصوصی از شرکت کنندگان سال پیش امسال نمی‌توانند حضور یابند، چون مراسم در ساعت ۹/۵ به پایان می‌رسد...

هانس کاستورپ گفت: «یعنی می‌گویید... حالا فهمیدم، عالی بود!» و خندید. «شما واقعاً آدم بامزه‌ای هستید! «ساعت ۹/۵» ـ شنیدی چه گفتند؟ یعنی زودتر از آن‌که «تعداد به خصوصی» از شرکت کنندگان سال پیش بتوانند ساعتی را آن‌جا بسر برند [۲]، مقصود آقای ستمبرینی این است. هاها، وحشتناک است. این تعداد به خصوص همان‌هایی هستند که در این بین برای همیشه با جسم وداع کرده‌اند. مقصودم را از این بازی با کلمات که می‌فهمی؟ ولی من که سراپا به شوق آمده‌ام این مراسم را ببینم. به نظرم خیلی خوب است که این جشن‌ها و مراسم به موقع خود این‌جا برگزار می‌شوند و به طریق معمول سال را به فواصل معین نشانه‌گذاری می‌کنند، یعنی همان تقسیم‌بندی‌هایی که از بی‌شکلی یکنواخت جلوگیری می‌کند، اگر این‌ها هم نبود که عجیب می‌شد. کریسمس را برگزار کردیم، بعدش هم خبردار شدیم که در سال نو به سر می‌بریم. حالا هم که فاشینگ است. به زودی هم یکشنبهٔ نخل [۳] می‌رسد (نان حلقه‌ای هم این‌جا می‌آورند؟)، هفتهٔ مقدس، عید پاک، عید پنجاهه، که شش هفته پس از آن است، و بعد هم که دیگر بلندترین روز سال، روز اول تابستان می‌آید، متوجهید، و کم کم به پاییز نزدیک می‌شویم...

آقای ستمبرینی، کف دست‌ها بر پیشانی نهاده، سر را به سوی آسمان بلند کرد و صدا سرداد که: «بس کنید، بس کنید، ساکت شوید! من به شما اجازه نمی‌دهم که این‌طور دور بردارید.»

ـ معذرت می‌خواهم، من که برعکس می‌خواهم بگویم... ضمناً برنس هم

---

۱ (فرانسه): رقص اموات، رقص مرگ.

۲. اشاره به بیمارانی دارد که طی یک سال از داردنیا رفته‌اند. ظاهراً یک ساعت آزادی نیمه شبانه ارواح در این زمان از ساعت ده شروع می‌شود. چون آیین‌نامهٔ آسایشگاه تجمع پس از ۹/۵ را منع می‌کند ـ یک‌بار دیگر هم پیش از پایان زمان به‌همین نکته برمی‌خوریم.

۳. یکشنبه قبل از عید پاک (روز ورود عیسی به اورشلیم).

بالاخره ناچار خواهد شد به آمپول متوسل شود تا شر سم‌ها را بکند، آخر من همان‌طور سی و هفت و چهار، پنج، شش و حتی هفت هم دارم. کاریش نمی‌شود کرد. من نظر کردهٔ زندگی هستم و خواهم ماند. البته من از طولانی‌هاش نیستم، رادامانت هم هیچ‌وقت حرف از مدت معینی نزده، او فقط می‌گوید، حالا که من این مدت را این بالا هستم و این همه وقت صرف کرده‌ام صحیح نیست پیش از موقع درمان را رها کنم. اصلاً چه فایده داشت اگر برای من وقتی را تعیین می‌کرد؟ هیچ تأثیری نمی‌کرد، چون تازه وقتی مثلاً بگوید: یک نیم سال مختصری، معمولاً حداقل را گرفته، آدم باید حساب بیشترش را بکند. این فی‌المثل در مورد پسرخالهٔ من به خوبی مشهود است، که اول قرار بود سر این ماه کارش تمام باشد- تمام به معنی بهبود یافته -، ولی دفعهٔ پیش برنس چهار ماه دیگر هم برایش برید، به منظور بهبود کامل - خوب دیگر، پس می‌شود اول تابستان، بدون آنکه بخواهم شما را عصبانی کنم، و باز به سوی زمستان پیش می‌رویم. ولی فعلاً البته صحبت از فاشینگ است - می‌بینید که من خیلی هم خوشم می‌آید که این‌جا همه چیز را به ترتیب، همان‌طور که در تقویم پیش می‌آید، برگزار می‌کنیم. خانم اشتور می‌گفت که در جایگاه نگهبانی شیپور بچگانه می‌فروشند.

این درست بود. سر صبحانهٔ اول سه‌شنبهٔ فاشینگ، که فوراً هم سر رسید، پیش از آنکه کسی درست متوجهش بشود - همان صبح اول وقت در سالن غذاخوری همه گونه صدای خنده‌آوری از سازمان‌های بادی بچگانه بیرون می‌آمد، جیغ و خرناسه؛ سرناهار از میز گنزر و راسموسن و کلفلد مارهای کاغذی بود که به هوا می‌رفت، عده‌ای هم، از جمله ماروسیای چشم درشت، کلاه کاغذی بر سر داشتند، که آن را هم از دربان شل آسایشگاه می‌شد خرید؛ ولی شب که شد در سالن‌های تجمع چنان جشنی بر پا شد که... ما فعلاً فقط همین را می‌دانیم که به کجا منتهی شد، این مراسم فاشینگ، آن‌هم به واسطهٔ کنجکاوی ماجراجویانه هانس کاستورپ. ولی نمی‌خواهیم از این دانستن چنان به شوق آییم که عقل و منطق را از دست بدهیم، و به زمان چنان که شایسته است احترام می‌گذاریم، و هیچ چیز را تا هنگامش نرسیده بروز نمی‌دهیم - حتی در گزارش وقایع تأخیر هم روا می‌داریم، چون ما هم خود را به پرهیز اخلاقی هانس کاستورپ

جوان، که وقوعش را تا حال به عقب انداخت، پای بند می‌دانیم.

بعدازظهر همه برای تماشای جشن خیابانی فاشینگ به طرف «پلاتس» راه افتادند. ماسک زدگان در راه بودند، سرخ دماغانی دلقک وار، بادبزن چوبی به دست؛ و میان عابران پیاده و سرنشینان ماسک زدهٔ سورتمه‌ها جنگ با پولک‌های رنگین مغلوبه بود. سرشام هم در سالن هفت میز همه شاد و سرحال حاضر شده، عزم جزم کرده بودند که جشن همگانی را حال در خانه برای خود برپا دارند. کلاه‌های کاغذی با خرناسه و جیغ دربان خریدار بسیار یافته بود، دادستان پاراوانت کار تقلید را به آن‌جا رساند که لباس زنانه‌ای پوشیده، گیسوی خانم کنسول وورمبراند را، چنان که صداهایی از این طرف و آن طرف جار زدند، به خود آویخته بود سبیلش را به حالت کج آویخته این‌چنین شده بود یک چینی تمام عیار. مدیریت هم بیکار نشسته بود. هر میز را به فانوسی زینت داده بودند، فانوس‌هایی گرد و کروی، ماه، و شمعی در دلش تابان، چندان که ستمبرینی هنگام ورودش به سالن، همچنان که از کنار میز هانس کاستورپ رد می‌شد، با کنایه به این نورپاشی این شعر را خواند:

«نگاه کن، چه شعله‌های رنگ رنگ
جماعتی به دور هم، چه شوخ و شنگ»[۱]

این را گفت، با لبخند ظریف و هشیارانه، و به طرف صندلی‌اش رفت، و هم‌نشینان با گلوله‌هایی از او استقبال کردند، گلوله‌هایی خرد و پوست نازک، که به محض انفجار شخص را عطرباران می‌کردند.

خلاصهٔ کلام، شادی و سرور از همان آغاز همگانی بود. قهقهه فضا را پر کرده بود، مارهای کاغذی، آویخته از چلچراغ‌ها، در هوا تاب می‌خوردند، و پولک‌ها در سُس غذا شناور بودند؛ به زودی همه گورزاد را دیدند که، زیر و زرنگ، یخ‌دان را با اولین بطری شامپانی می‌آورد؛ شامپانی را در شراب قرمز ریختند، به فرمان وکیل دعاوی اینهوف چنین کردند، و حال دیگر همین که چراغ‌های سقف خاموش شد، و تنها فانوس‌ها تاریک و روشن شب فامشان را در فضا می‌ریختند، هیاهوی جشن بالا گرفت، و چون ستمبرینی یادداشتی به نشانی میز

---

۱. فاوست، مصراع‌های ۴۰۳۴ و ۴۰۳۵

هانس کاستورپ فرستاد (آن را به دست ماروسیا داد که با کلاهی از کاغذ سبز رنگ بر سر به او نزدیک‌تر از دیگران نشسته بود با تأیید همگانی روبرو شد:

«هشدار کامشب کوه را غوغای جادوست
وانگه که شیطانی چراغی ره نماید
دل بستهٔ این کورسو گشتن نشاید»[۱]

دکتر بلومنکول، که حالش دوباره بد شده بود، با حالت قیافه، یا بهتر است بگوییم: حالت لبان خاص خودش چیزی زمزمه کرد که حدوداً چنین قابل فهم بود: این‌ها چگونه ابیاتی است. هانس کاستورپ به سهم خود فکر کرد نباید از پاسخ کوتاهی کند، و خود را موظف دید جوابیه‌ای به شوخی بر حاشیه‌اش بنویسد، که معلوم بود چیز بی‌اهمیتی از آب در خواهد آمد. در جیب‌هایش دنبال مدادی گشت، که نیافت، و از یوآخیم و خانم معلم هم نتوانست مدادی بگیرید. چشمان سرخ شده‌اش در جستجوی کمک به سوی شرق گشتند، به آن گوشهٔ چپ عقب سالن، و دیده شد که با آن خواهش گذرا به چنان خیالات دور و درازی افتاد که رنگ از رخش پریده خواستش را یکسره فراموش کرد.

برای رنگ پریدگی‌اش دلائل دیگری هم وجود داشت: خانم شوشا سر و وضعش را برای فاشینگ آراسته بود، رخت نو به تن داشت، به هر حال لباسی به تن داشت که هانس کاستورپ تاکنون به برش ندیده بود ـ از ابریشمی سبک و تیره، ابریشم سیاهی که گهگاه برقی می‌زد به رنگ قهوه‌ای طلایی، و برش گردگردنش کوچک و دخترانه بود و چندان فرو نمی‌افتاد که به جز گردن و بالای استخوان‌های ترقوه دیده شود، و پشت سرش نیز هرگاه سر را اندکی جلو می‌داد مهره‌های گردن از زیر موهای به نرمی فرو ریخته بیرون می‌افتاد، ولی بازوانش تا بالا عریان بود، بازوانی که در عین‌لطافت چاق هم بود ـ و خنک، به گمان هانس ـ کاستورپ، و بر زمینهٔ تیرهٔ لباس بسیار سفید می‌زد، به گونه‌ای چنان تکان دهنده که هانس کاستورپ چشمان را بسته پیش خود زمزمه کرد: «خدایا!» ـ او لباسی با این دوخت و برش هرگز ندیده بود. آرایش مخصوص مجلس رقص بسیار دیده بود، عریانی به قاعده و جشن وار، به رسم و آیین این‌گونه مجالس، بسی بیشتر و

---

۱. فاوست، ۳۸۶۸ تا ۳۸۷۰

گسترده‌تر از این که این‌جا بود، بی‌آن‌که این‌چنین برانگیزنده باشد. به خصوص این فرض قدیم‌تر هانس کاستورپ بیچاره غلط از آب در آمد که گمان می‌کرد، گیرایی خلاف منطق این بازوان، که او قبلاً با آن آشنا شده بود، بدون آن ابهام خیال‌انگیز احتمالاً این‌چنین عمیق نمی‌نمود. اشتباه محض! خیال محال! عریانی کامل، مفرط و خیره کنندهٔ این اندام‌های شکوهمند یک بدن مسموم خود یک واقعه بود، بسی نیرومندتر از ابهام آن زمان، چنان که حال معلوم می‌شد، پدیده‌ای که پاسخ دیگری نمی‌شد به آن داد جز آن‌که سررا پایین بیندازد و به نجوا تکرار کند: «خدایا!»

بعداً باز هم کاغذی آمد با این نوشته:

«جماعتی، چه خوب و خوش: پری رخان،
به راستی همه عروس؛
همه جوان، همه چه شوخ مردمان،
امیدوار و بی‌فسوس»[۱]

همه فریاد کشیدند: «احسنت، احسنت!» اکنون دیگر قهوه ترک می‌خوردند، که در قوری‌های قهوه‌ای کوچکی سر میزها آورده بودند، یالیکور، به عنوان نمونه خانم اشتور، که شیرینی روح نواز را به جان می‌نوشید. اجتماع رفته رفته تغییر شکل داده، به شکل گروه‌هایی چند در آمد. هر کس به سراغ دیگری رفته میزش را عوض کرد. بخشی از میهمانان هم اکنون در اتاقهای تجمع جمع شده بودند، در حالی که بخش دیگر سرجایشان مانده بودند، همچنان از معجون شراب سرخوش. ستمبرینی اکنون شخصاً به این طرف آمد، با فنجان کوچک قهوه‌اش در دست، خلال دندان را میان لب‌ها گرفته، و به عنوان میهمان در گوشهٔ میز، میان هانس کاستورپ و خانم معلم جا گرفت.

گفت: «کوهستان هارتس، ناحیهٔ شیرکه[۲] والند[۳]. در تعریف این شب زیاده‌روی کردم، مهندس؟ من که این را می‌گویم یک بازار مکاره. ولی هنوز هم

---

۱. فاوست، ۴۲۹۵ تا ۴۲۹۸
۲. Schierke شهری پایین هارتس.
۳. Elend شهری پایین هارتس (ضمناً معنی این کلمه که در دهان ستمبرینی اشارهٔ ضمنی به آن مشهود است ـ بدبختی ـ است.

صبر داشته باشید، نکته‌ای که گفتیم به این زودی به آخر نمی‌رسد، ما هنوز به اوجش هم نرسیده‌ایم، چه رسد که به پایانش. بنابر آن‌چه می‌گویند هنوز ماسک‌های دیگری هم خواهیم دید. کسانی غیثان زده ـ این به انتظارات بسیاری دامن می‌زند، خواهید دید.»

همین‌طور هم شد. کسان دیگری هم با لباس مبدل ظاهر شدند. خانم‌هایی در لباس مردان، اپرت[1]وار، باد کرده و عجیب و غریب، که با چوب پنبهٔ سوخته بر صورتشان ریش سیاه گذاشته بودند؛ آقایانی، برعکس، در جامهٔ بانوان، که در دامن‌هاشان سکندری می‌خوردند، همچون راسموسن دانشجو که دکولته‌ای ناهموار با بزکی مشکی آمیخته بادبزنی کاغذی در دست تکان می‌داد، که پشتش را هم باد می‌زد. در این میان سروکلهٔ گدایی هم پیدا شد که با زانوان خمیده بر عصایی آویخته بود. کسی از زیر جامهٔ سفید و لباس زنانه‌ای نمدین رخت دلقک‌واری فراهم ساخته بود، صورت را چنان پودر زده بودکه چشمانش منظری غیرطبیعی به خود گرفته بود، و دهان را با کرم لب برجستگی خونینی بخشیده بود. این همان جوان ناخن‌جو بود. یک یونانی که سرمیز روس‌های بد می‌نشست و پاهای زیبایی داشت با شلوار کشاف بنفش، پالتوی کوتاه و نیز یقه‌ای کاغذی، شمشیری چوبین برداشته بود و با شکل و شمائل نجیب‌زاده‌ای اسپانیایی یا شاهزاده‌ای افسانه‌ای خودنمایی می‌کرد. اینان همه پس از پایان غذا به شتاب این شکل و قیافه‌ها را به خود داده بودند. خانم اشتورهم دیگر چندان بر صندلی‌اش تاب نیاورد. رفت، و پس از مدتی به ظاهری کلفت‌وار برگشت، دامن و آستین‌ها را بالا زده، بندهای کلاه کاغذی‌اش را زیر چانه گره زده، مجهز به سطل و جارو، و بنا کرد جاروی خیس را زیر هر میزی میان پاهای افراد راندن. ستمبرینی نگاهی به او انداخته این مصراع را خواند:

«تنها می‌آید پیر باوبو»[2]

و مصراع هم قافیه‌اش را هم به آن افزود، واضح و تجسم انگیز[3]. خانم اشتور که

---

۱. اپرای سبک و مفرح.
۲. Baubo ـ فاوست، مصراع ۳۹۶۲.
۳. این مصراع که تنها سخنش می‌رود، ولی نقل نمی‌شود، و خشم خانم اشتور را برمی‌انگیزد، چنین است: «بر خوک ماده‌ای سوار این ماده جادو»

این را شنید، ستمبرینی را «خروس رومی» خوانده از او خواست، لغز خوانی‌اش را برای خود بگذارد، در حالی که به رسم فاشینگ به او تو خطاب می‌کرد ـ این رسم از همان هنگام شام از سوی همگان پذیرفته شده بود. ستمبرینی تا آمد جوابش را بدهد، از داخل تالار سروصدا و قهقهه بلند شد و توجه حضار سالن را به آن سو جلب کرد.

پیشاپیش عده‌ای که از اتاقهای تجمع راه افتاده بودند دو نفر که تازه کار تبدیل لباس را به پایان رسانده بودند با ماسک‌های غریبی به آن‌جا می‌آمدند. یکی از آن دو سروریخت راهبه‌ای را به خود داده بود، منتها برلباس سیاهش از بالا تا پایین نوارهای سفیدی دوخته بود، نوارهایی کوتاه و زیرهم، و نوارهایی به تعداد کمتر، که از آنها بیرون می‌زد، بسان درجه‌های یک حرارت سنج. انگشت اشاره را برلبان پریده رنگ نهاده و در دست راست جدول تبی نگه‌داشته بود. دیگری سراپا آبی در آبی ظاهر شد: لب‌ها و ابروان را رنگ آبی زده، قسمت‌های دیگر صورتش را نیز همچنین، و گردن را هم آبی رنگ‌آمیزی کرده بود؛ کلاهی آبی از پشم تا روی گوش‌ها کشیده بود و لباسی یکپارچه ازکتان آبی براق بر تن انداخته بود، که روی مچ پا و دستش بندهایی بسته و شکمش را به شکل گرد و کروی پر کرده بود. حاضران خانم ایلتیس و آقای آلبین را باز شناختند. هر کدام تابلویی دور خود آویخته بودند، با نوشتهٔ «خواهر گنگ» و «هاینریش آبی». آن دو تلو تلو خوران یکدیگر را دور سالن می‌کشیدند.

شور و شوقی بر پا شد. فریادهای جیغ‌وار در فضا پیچید. خانم اشتور، با جارویش زیر بغل و دست‌ها بر زانوان نهاده، خنده‌ای از ته دل کرد، لجام گسیخته و بی‌آداب، با بهره‌گیری از نقشی که بازی می‌کرد. تنها ستمبرینی از شادی همگانی برکنار بود. لبانش زیر سبیل خوش تابیده، پس از نگاه کوتاهی که بر زوج ماسک زده انداخت، بیش از اندازه بازک شد.

در میان دسته‌ای که به دنبال مردآبی وزن گنگ از اتاقهای تجمع آمده بودند کلاودیا شوشا نیز دیده می‌شد. همراه تامارای پشمین موی و آن هم نشین سینه گودرفته، بولیگین[1] نامی، که لباس شب به تن داشت، با لباس نوش ازکنار میز

1. Buligin

هانس کاستورپ رد شده به طرف میز گنزر جوان و کلفلد راه افتاد، آن‌جا در حالی که دست‌ها را به پشت زده بود و با چشمان باریکش می‌خندید ایستاد، و همراهانش همچنان به دنبال اشباح استعاری روان بودند و با آنها سالن را ترک کردند. خانم شوشا نیز خود را به کلاه فاشینگ آراسته بود، که کلاهی خریداری شده هم نبود، بلکه از آن گونه بود که برای بچه‌ها درست می‌کنند، کاغذ سفیدی را چند تاکرده به شکلی سه گوش با زاویه‌های تیز در آورده بود، که ضمناً کج گذاشته بسیار به او می‌آمد. لباس ابریشمین قهوه‌ای ـ طلایی تیره پاها را نمی‌پوشاند، و دامنش پف کرده بود. از باوانش چیزی نمی‌گوییم که تا شانه بیرون افتاده بود.

هانس کاستورپ همچنان که او را، که به زودی به طرف در شیشه‌ای روانه شده از آن‌جا بیرون رفت، می‌پایید صدای آقای ستمبرینی را، گویی از دور، شنید که می‌گفت: «خوب نگه کن! این لیلیت [1] است [2]».

هانس کاستورپ پرسید: «که؟»

ادیب خوشحال شد. پاسخ داد: «زن اول آدم. مواظب خودت باش...» [3]

به جز آن دو تنها دکتر بلومنکول سر میز نشسته بود، در جای خود، دور از آن‌ها. دیگر حاضران، یوآخیم هم همچنین، به اتاقهای تجمع کوچیده بودند.

هانس کاستورپ گفت: «تو امروز سراپا شعری. این دیگر کدام لیلی است؟ مگر حضرت آدم دوبار ازدواج کرد؟ من اصلاً خبر نداشتم...»

ـ قصص یهود این‌طور می‌گوید. این لیلیت به صورت شبح شبانه درآمده، خطرناک برای جوان‌ها، به خصوص به خاطر موهای زیبایش.

ـ خدا به دور! شبح شبانه با موهای زیبا. تو با آن مخالفی، مگر نه؟ می‌آیی چراغ را روشن می‌کنی، که مردان جوان را به اصطلاح به راه راست هدایت کنی ـ این‌طور نیست؟

هانس کاستورپ گفتی در عالم خیال این سخنان را می‌گوید. از معجون شراب زیاد نوشیده بود.

---

1. Lilith

۲. فاوست، ۴۱۱۸ تا ۴۱۲۰.

۳. فاوست. ۴۱۱۸ تا ۴۱۲۰.

ستمبرینی آن‌گاه با ابروان درهم کشیده به او دستور داد: «گوش کنید. مهندس، این کار را نکنید. همان خطاب مرسوم در اروپای متمدن را به کار ببرید، دوم شخص جمع، اگر اجازهٔ چنین تقاضایی را به من می‌دهید. آن‌چه شما امشب می‌آزمایید اصلاً به قیافه تان نمی‌آید.»

ـ آخر چرا؟ کارناوال است! همه امشب این را قبول کرده‌اند[1]...

ـ بله، به خاطر تحریکی خلاف ادب. خطاب «تو» میان یک عده بیگانه، یعنی میان کسانی که حق این بود به هم «شما» بگویند، یک توحش نفرت‌آور است، یک بازی با وضعیت کهن، یک بازی مبتذل، که من از آن بیزارم، چون در اصل مفهومش ضدیت با تمدن و بشریت پیشرفته است ـ ضدیتی گستاخانه و بی‌شرمانه، من هم به شما «تو» نگفتم، چنین تصوری نکنید! تنها نقل قولی کردم از شاهکار ادبیات ملت شما. بنابراین من شاعرانه صحبت کردم...

ـ من هم همین‌طور! من هم تاحدودی شاعرانه صحبت کردم ـ چون زمانش به نظرم مناسب می‌آید، پس این‌طور حرف می‌زنم. نمی‌گویم که برای من کاملاً طبیعی و آسان است که به تو «تو» خطاب کنم، برعکس باید به نحوی برخود چیره شوم، باید به خودم فشار بیاورم تا بتوانم این کار را بکنم، ولی من این فشار را با کمال میل به خودم می‌آورم، با خوشحالی و از صمیم قلب...

ـ از صمیم قلب؟

ـ از صمیم قلب، بله، باور کن. ما حالا دیگر مدتی است این بالا پیش هم هستیم ـ حسابش را که بکنی هفت ماه است، هفت ماه، با معیارهای ما این بالا هنوز خیلی زیاد نیست، ولی با معیارهای ما، وقتی به گذشته فکر می‌کنم، زمان زیادی است. بله، این مدت را با هم گذرانده‌ایم، چون زندگی ما را به هم رسانده، و تقریباً هر روز همدیگر را دیده‌ایم و حرف‌های جالبی با هم زده‌ایم، گاه دربارهٔ موضوع‌هایی که من آن پایین یک ذره هم چیزی از آنها دستگیرم نمی‌شد. ولی این‌جا برعکس، خیلی خوب اهمیت‌شان را درک می‌کنم، طوری که هر وقت با هم بحث می‌کنیم به بهترین وجهی به موضوع توجه دارم. یا دقیق‌تر بگویم، وقتی برایم به شیوهٔ هوموهومانوس بیان می‌کنی؛ آخر من که با بی‌تجربگی

---

۱. رسم کارناوال و فاشینگ چنین است که به هم «تو» بگویند.

گذشته‌ام چیز زیادی نمی‌توانم ارائه کنم و تنها کاری که از من بر می‌آید این است که با تمام وجودم به آن‌چه می‌گویی گوش کنم. از طریق تو چیزهای تازهٔ بسیاری شنیده و فهمیده‌ام... کمترینش دربارهٔ کاردوچی بود، مثلاً این‌که چطور ممکن است جمهوری با بیان زیبا رابطه داشته باشد، یا زمان با پیشرفت بشریت ـ و این‌که برعکس اگر زمان نمی‌بود پیشرفتی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد، دنیا برکه‌ای بود راکد و مردابی گندیده ـ این‌ها را من از کجا می‌دانستم، اگر تو نبودی! من خیلی ساده به تو «تو» خطاب می‌کنم و به هیچ شکل دیگری هم صدایت نمی‌کنم، باید ببخشی، آخر هیچ نمی‌دانم چگونه این کار ممکن است ـ از پسش برنمی‌آیم. تو این‌جا نشسته‌ای و من به تو «تو» می‌گویم، همین کافی است. تو یک انسان مثل دیگران نیستی، با یک اسمی، تو نماینده‌ای هستی، آقای ستمبرینی، نماینده‌ای این‌جا و در کنار من ـ تو این هستی» هانس کاستورپ تأکید کرده با کف دست زد روی رومیزی. «و حالا می‌خواهم از تو تشکر کنم» گفت و جامش را با معجون شامپانی و شراب قرمز روی میز کشید تا نزدیک فنجان قهوهٔ آقای ستمبرینی، گویی می‌خواست همین‌طور روی میز جامش را به سلامتی به جام او بزند ـ «که تو در این هفت ماه این‌همه لطف کرده‌ای و مراقبت مرا به عهده گرفته‌ای، و به کمک این شاگرد جوان که ناگهان به این‌همه چیزهای تازه برخورد کرده بود آمدی و در آزمایش‌ها و تمرین‌هایم در کنارم بودی و سعی کردی در من تأثیر بگذاری و اصلاح کنی، کاملاً سینه پکونیا، گاه با داستان و حکایت و گاه به شکل نظری و تجریدی. من به وضوح احساس می‌کنم که آن لحظه رسیده که از تو برای این همه تشکر کنم و عذرخواهی کنم، اگر شاگرد بدی بودم، به قول خودت یک «نظر کردهٔ زندگی». این مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد که تو این‌طور دربارهٔ من گفتی، و هر وقت به یادش می‌افتم دوباره تحت تأثیرش قرار می‌گیرم. لابد برای تو و آن رگ مربی‌گری، که تو آن زمان، در اولین روز آشناییمان، حرفش را زدی، هم یک نظر کرده بودم ـ واضح است، این هم یکی از همان رابطه‌هایی است که به من یاد دادی، رابطه میان اومانیسم و تربیت ـ مسلماً رابطه‌های دیگر هم کم کم یادم می‌آید. پس مرا ببخش و درباره‌ام فکر بد نکن. به سلامتی تو، آقای ستمبرینی، به سلامتی. لیوانم را به افتخار تلاش‌های ادبی تو در راه نابودی دردهای انسانی سر می‌کشم!» این گفت و نوشید، جام معجون را در

چند جرعه خالی کرد، در حالی که به عقب خم شده بود، و آن‌گاه از جایش برخاست. «حالا می‌رویم آن طرف پیش دیگران.»

ایتالیایی با نگاه شگفت زده گفت: «ببینید چه می‌گویم، مهندس، چه به سرتان زده؟ حرف‌هاتان لحن وداع دارد...»

هانس کاستورپ طفره رفت: «نه، چرا وداع؟» نه تنها به معنی مجازی، با کلماتش، که به گونه‌ای جسمانی هم شانه خالی کرد، با بالاتنه قوسی زده خود را به خانم معلم که دنبالش آمده بود آویخت. دوشیزه انگلهارت گفت، پزشک مخصوص دارد شخصاً شامپانی را، که مدیریت تقدیم کرده، باز می‌کند. آقایان هم گیلاسی برای خود دست و پا کنند و بیایند. و رفتند به آن‌جا.

پزشک مخصوص کنار میزی گرد که رومیزی سفیدی رویش انداخته بودند، ایستاده بود با ملاقه‌ای از ظرفی که از آن بخار بلند می‌شد مشروب بیرون می‌آورد، و گردش مهمان‌ها ازدحام می‌کردند و همه لیوان‌ها را به طرف او گرفته بودند. او هم ظاهرش را اندکی مناسب با کارناوال تغییر داده بود، به جز روپوش پزشکی، که امشب هم به برداشت، چون کار و فعالیت برای او هرگز تمامی نداشت، فینهٔ قرمزی بر سر گذاشته بود که منگولهٔ سیاهش روی گوشش تکان می‌خورد ـ همین کافی بود که شکل و شمائل او را که همیشه و در همه حال جلب توجه می‌کرد جنبه‌ای عجیب و نامتعارف هم ببخشد. روپوش سفید و بلند قامت پزشک مخصوص را بلندتر از آن‌چه بود نشان می‌داد؛ اگر آدم گردن خمیده‌اش را هم جزء آن به حساب می‌آورد، یعنی خمیدگی را برداشته قدش را به بلندی کامل مجسم می‌کرد، آن‌گاه برنس در نظرش با قامت بسیار بلند و سر کوچک و رنگین شکل غریبی به خود می‌گرفت. در نگاه هانس کاستورپ به هر حال این چهره هرگز تابه این حد عجیب نیامده بود که امشب زیر این کلاه دیوانه‌وار: این چهرهٔ صاف با بینی خمیده و گرمازدگی آبی رنگ، با ابروان بور سفید گون بر فراز چشمان آبی پر اشک و دهان پیش آمده با سبیل یکوری. سر را از برابر بخاری که به بالا پیچ و تاب می‌خورد عقب برده مشروب قهوه‌ای رنگ را، معجونی از عرق و شکر، با ملاقه و حرکت دایره‌وار دست در لیوان‌هایی که به طرفش گرفته بودند می‌ریخت، و مرتب به زبان عجیب و غریبش شوخی‌ای بلغور می‌کرد، که شلیک خنده گرد میز ساقی بلند می‌شد.

ستمبرینی آهسته گفت: «بر صدر نشسته اوریان‌خان»[1] و همچنان که با دست به طرف پزشک مخصوص اشاره می‌کرد با فشار جمعیت تا پهلوی هانس کاستورپ رانده شد. دکتر کروکوفسکی هم بود. قد کوتاه، چهار شانه و استوار، پیراهن سیاه براقش را با آستین‌های تهی سرشانه انداخته بود، چندان که شنل گونه به نظر می‌آمد، گیلاسش را در دستش که چرخشی نیم‌دایره زده بود نگه داشته با ماسک‌هایی زن نما و مردنما گفتگو می‌کرد. صدای موزیک بلند شد. زن یابو چهره با همراهی پیانیست مانهایمی قطعه‌ای از هندل اجرا کرد و پس از آن سوناتی از گریگ، که هر دو حال و هوای ملی و مجلسی را به خوبی منعکس می‌کردند. همه نیک نفسانه دست زدند، حتی آنها که سرمیزهای بریج جمع شده بودند، با ماسک، کنارشان بطری‌هایی در یخدان درها همه باز بود، در تالار هم عده‌ای گرد آمده بودند. گروهی دور میز گرد که معجون داغ رویش بود در بحر پزشک مخصوص رفته بودند، که داشت راه و رسم یک بازی دسته جمعی را نشانشان می‌داد. با چشمان بسته، روی میز خم شده، ولی سر را عقب برده بود، تا همه ببینند که چشمانش را بسته، و پشت یک کارت ویزیت نادیده با مداد شکلی می‌کشید ـ دست غول آسایش بدون کمک چشم‌ها طرح یک بچه خوک را می‌کشید، بچه خوکی از نیم‌رخ ـ نسبتاً ساده، بیشتر خیالی تا زنده و واقعی، ولی با این همه آن‌چه تحت چنین شرایط دشواری سر هم می‌کرد به عنوان خطوط اصلی هیکل یک بچه خوک جای انکار نمی‌گذاشت. این شاهکار هنر برنس بود. چشم خوک تقریباً همان‌جا که باید باشد قرار داشت، کمی نزدیک پوزه، ولی به هر حال تا حدودی سرجایش؛ در مورد گوش و همچنین پاهای خوک که به شکمش آویزان بود نیز همین را می‌شد گفت؛ و دمش هم در دنبالهٔ خطوط پشتش چرخشی خوب و هنرمندانه خورده بود. وقتی هم تمام شد همه به تحسین «اوه» سردادند و برای تقلید کار استاد همدیگر را عقب زدند. ولی کمترینشان می‌توانستند باچشم باز بچه خوکی بکشند، چه رسد که با چشمان بسته. چه موجودات عجیب‌الخلقه‌ای که زاده می‌شدند. میان اعضاء بدن

---

۱. فارست، ۳۹۵۹ ـ اوریان Urian، شیطان، یکی از نام‌های او در زبان آلمانی، که چندان مشهور هم نیست.

رابطه‌ای نبود. چشم از سر بیرون می‌زد، پاها تا میان شکم می‌رفت، دائرهٔ شکم اصلاً بسته نمی‌شد، دم یک جایی برای خودش چرخ می‌خورد، مستقل و بدون رابطه‌ای با آن هیکل درهم. خنده همه را به لرره انداخته بود. کسان دیگری هم به آن‌جا کشیده شدند. سر میزهای بریج سرها بالا رفت، و بازیکنان با کنجکاوی، ورق‌هاشان بادبزن‌وار در دست، به آن سو آمدند. گردآمدگان چهار چشمی آن را که داشت مهارت خود را محک می‌زد می‌پاییدند، مبادا پلکش تکان بخورد، وسوسه‌ای که بعضی از روی ناتوانی دچارش می‌شدند، از خطاهای کورانه‌اش به خنده می‌افتادند و همین که چشمهایش را می‌گشود و به اثر بی‌سروته خود نظر می‌انداخت سروصدا راه می‌انداختند. اعتماد به نفسی فریبنده هر کسی را روانهٔ میدان مسابقه می‌کرد. به زودی صفحهٔ کاغذ که خوب جادار هم بود هر دو رو پر شد، و خطوط خطا رفته روی‌هم می‌افتاد. ولی پزشک مخصوص از کیسهٔ مبارک یکی دیگر اهدا کرد، که دادستان پاراوانت پس از سنجشی پنهانی خواست به یک حرکت دست بچه خوک را بر آن بکشد ـ با این نتیجه که خطایش از آن‌چه تاکنون شده بود گوی سبقت را ربود: شاهکاری که او پدید آورد نه تنها با بچه خوک، که اساساً با هیچ چیزی در جهان کمترین شباهتی نداشت. شلیک خنده و فریادهای احسنت بلند شد. کارت‌های غذا را از سالن غذاخوری آوردند ـ و حال چندین نفر، زن و مرد، می‌توانستند در آن واحد نقاشی کنند، هر کدام با مراقبان و تماشاچیان خاص خود، که آنها نیز خود چشم به مداد داشتند تا دست به کار شوند. سه مداد موجود بود که از دست هم در می‌آوردند. مدادها از آن چند نفر از حاضران بود. پزشک مخصوص پس از آن‌که بازی را به راه انداخته بود خود با وردستش از آن‌جا رفته بودند.

هانس کاستورپ همچنان که زیر فشار جمعیت بود از فراز شانهٔ یوآخیم و در حالی که آرنجش را بر آن تکیه داده و چانه را بر دست نهاده بود، و دست دیگر را به پشت گذاشته بود، تماشای یکی از نقاشان می‌کرد. می‌گفت و می‌خندید. او هم می‌خواست در مسابقه شرکت کند، خواستش را هم به صدای بلند گفت و مدادی دریافت کرد، چندان تراشیده، که تنها با شست و انگشت اشاره می‌شد گرفتش، به این ته مداد دشنام داده، صورت نابینا را به هوا بلند کرد و به صدای بلند بر بی‌مصرفی‌اش لعنت فرستاد و اعتراض کرد، با تکان تند و پران دست

خطوطی نامربوط بر کارت فرو افکند، و آخر سر هم از آن بیرون زده مدادش به رومیزی برخورد کرد. در میان قهقهه‌ای که دریافت کرد فریاد کشید: «این قبول نیست. کی می‌تواند با یک چنین ـ لعنت بر این!» و ته مداد مقصر را انداخت درون معجون. «کی یک مداد به درد بخور دارد؟ کی یک مداد به من قرض می‌دهد؟ من باید یک بار دیگر این عکس را بکشم! یک مداد، یک مداد! کی یک مداد دارد؟» به همه سو فریاد می‌کشید، ساعد چپ بر میز تکیه داده بود و دست راست را هم‌چنان در هوا تکان می‌داد. کسی مدادی به او نداد. پس چرخی زده به اتاق تجمع قدم گذاشت، همچنان فریاد زنان ـ ویکراست رفت به طرف کلاودیا شوشا، که، چنان که او می‌دانست. نزدیک در تالار کوچک ایستاده از آن‌جا لبخند زنان جنب و جوش سرمیز معجون را تماشا می‌کرد.

پشت سر خود صدایی شنید، کلمات بیگانهٔ خوش طنینی:

«Eh! Ingegnere! Aspetti! Che cosa fa! Ingegnere! un po di ragione, sa! Ma èmatto questo ragzzo!»[1]

ولی او صدا را در فریاد خود محو کرد، پس آقای ستمبرینی با دستی بر سر نهاده ـ ادایی که در وطن او معمول بود و بیان مفهوش در یک کلمه آسان نیست ـ به همراه «وای» کشیده‌ای اجتماع فاشینگ را ترک کرد. حالا هانس کاستورپ در حیاط آجری ایستاده بود و از نزدیک‌ترین فاصله در چشمان آبی خاکستری سبز مورب، بر فراز گونه‌های برجسته، نگاه می‌کرد. گفت:

«یک مداد نداری به من بدهی؟»

رنگش همچون مرده سفید شده بود، چنان سفید که آن روز، که با لکه‌های خون بر سر و لباسش به سخنرانی رفته بود. جریان خون به صورتش به گونه‌ای شده بود که پوست گرما زدودهٔ این چهرهٔ جوان سرد و رنگ پریده و بینی‌اش نوک تیز به نظر می‌آمد و زیر چشمانش چنان سر بی‌رنگ شده بود که پنداشتی نعشی است. غدهٔ نباتی پی‌قلبش را به چنان ضربانی انداخته بود که دیگر سخن از تنفس منظم بیهوده می‌نمود، و بر اثر فعالیت غدد چربی پوستش لرزه‌ای بر اندام مرد

---

۱. (ایتالیایی): وای، مهندس! صبر کنید! وای، مهندس! یک کمی عقل می‌دانید! ولی این جوان دیوانه است!

جوان افتاد و موهای تنش سیخ شد.

زن با کلاه کاغذی سه گوش بر سر از بالا تا پایین براندازش کرد، با لبخندی که نشانی از نگرانی ـ از بابت ظاهر پریشان او ـ در آن دیده نمی‌شد. زنان اصولاً با چنین نگرانی و دلسوزی در برابر طوفان احساسات ناآشنایند ـ و هانس کاستورپ ظاهراً از آن مردانی نبود که ذاتاً در دنیای احساسات بیگانه‌اند و هرگز بدون احساسی از مسخرگی و ناراحتی در آن گام می‌نهند. و ضمناً برای هر گونه همدردی و نگرانی هم بسیار سپاسگزار می‌بود.

بیمار برهنه بازو به «تو» گفتن او با «من؟» پاسخ داد... «بله، شاید.» و در لبخند و صدایش حداکثر نشانه‌ای از هیجان بود، همان هیجانی که چون پس از آشنایی خاموش و طولانی نخستین نوبت خطاب رسد پدیدار می‌شود ـ هیجانی پرنیرنگ، که هر آن‌چه گذشته، پنهانی در لحظه‌ای می‌گنجاند. در دنباله‌اش گفت: «تو خیلی جاه‌طلبی... خیلی... سخت کوش... هستی...» در حالی که اصوات را به لهجهٔ بیگانه‌اش ادا می‌کرد و بر هر دو بخش «جاه طلب» تأکید می‌نهاد و بدین‌گونه طنینی کاملاً بیگانه به آن می‌داد ـ و در کیف چرمی‌اش به جستجو پرداخت، دستمالش را درآورد و از ته کیفش یک جلد نقره‌ای کوچک بیرون کشید، نازک و شکننده، بیشتر به درد جلوه‌گری می‌خورد تا کار جدی. مداد آن روزگار، آن نخستین مداد، بیشتر به کار نوشتن می‌خورد.

ـ Voilà![1]

گفت و مداد را جلو چشمان او گرفت، میان شست و انگشت اشاره‌اش، با نوک انگشتان گرفته به چپ و راست تکانش می‌داد.

حالا که زن هم داشت مداد را می‌داد و هم نگهش داشته بود، پس اوهم آن را می‌گرفت، بدون آن‌که دریافتش کند، به این معنی که دست را بالا برده نزدیک آن نگه‌داشت، انگشتان آمادهٔ گرفتن، ولی گیرنده نه، و از میان پلک‌های سربی رنگش نگاهش را گاه به شیء و گاه بر صورت تاتاری کلاودیا می‌انداخت. لبان بی‌خونش باز شد و همان‌طور ماند ـ به کار نینداختشان، هر چند می‌گفت: «می‌بینی که: من می‌دانستم که تو یک مداد داری.»

---

۱. (فرانسه): بفرما!

زن گفت: «Prenez garde, il est un peu fragile. c' està visser, tu sais.»[1]

و در حالی که سرهارا روی مداد خم کرده بودند، طرزکار آن را، که هرگاه پیچش را می‌گشودی میله‌ای به باریکی سوزن بیرون می‌آمد ـ که احتمالاً چنان سخت بود که نم پس نمی‌داد ـ نشانش داد.

با سرهای خمیده نزدیک هم ایستاده بودند. هانس کاستورپ لباس مجلسی به تن داشت و یقه‌اش چنان سخت بود که می‌توانست چانه را بر آن تکیه دهد. همچنان که نزدیک او ایستاده بود، پیشانی برابر پیشانی او و نگاه به مداد، گفت: «کوچک است، ولی مال توست»، لب‌ها بی‌حرکت، پس صدای «ل» و «م» که باید از آن‌جا ادا می‌شد ناگفته می‌ماند.

و او در پاسخ گفت: «اوه، نکته گوهم که هستی.» و سر را بلند کرده مداد را به او واگذاشت. (خدا می‌دانست کدام نکته گویی، چون او که قطره‌ای خون در سر نداشت.) «خوب پس، برو، عجله کن، عکس بکش، خوب هم بکش، هر چه دلت می‌خواهد بکش!» پس خود او هم با نکته گویی می‌خواست از شرش خلاص شود.

هانس کاستورپ گفت: «نه، تو خودت هم هنوز عکس نکشیده‌ای. تو هم باید بکشی.» ولی «ب» «باید» را انداخت؛ و همچنان که این را می‌گفت یک قدم به عقب برداشته او را هم با خود کشید.

زن تکرار کرد: «من؟» گفتی تعجبش از چیز دیگری است تا از تقاضای او. لبخند به لب، لبخندی به گونه‌ای پریشان، اول ایستاد، و آنگاه چند قدمی همراهش به طرف میز معجون برداشت.

ولی دور میز بازی خلوت و مسابقه رو به اتمام بود و واپسین لحظات را طی می‌کرد. هنوز یک نفر مانده بود که عکس می‌کشید، ولی دیگر تماشاچی نداشت. کارت‌ها از اشکال بی‌معنی پوشیده بود، هر کسی ناتوانی‌اش را آزموده بود، و اطراف میز خلوت شده بود، به خصوص که جریان دیگری در راه بود. همین که معلوم شده بود پزشکان از آن‌جا رفته‌اند همه به فریاد خواستار رقص شده بودند. میز را به سمتی کشیدند. جاسوسانی را به این مأموریت گماردند که

---

۱. مواظب باشید، یک کمی شکننده است. می‌دانی، باید پیچاندش.

هرگاه «پیرمرد»، کروکوفسکی یا سرپرستار سر برسند، با علامتی به حاضران ایست بدهند. جوانکی اسلاوی شروع به نواختن پیانو چوب گردوی کوچک کرد. نخستین زوج‌ها میان صندلی‌هایی که تماشا کنندگانی بر آنها نشسته بودند چرخی نامرتب زدند.

هانس کاستورپ با میز، که داشتند از آن‌جا می‌بردند، با تکان دست وداع کرد: «برو!» آن‌گاه با چانه‌اش به گوشه‌ای در سمت چپ در که چند جای خالی برای نشستن بود اشاره کرد. چیزی نگفت، شاید چون موزیک بیش از آن بلند بود که بتوان حرفی زد. یک صندلی جلو کشید، از آنها که «صندلی پیروزی» نامیده می‌شوند، با روکش ابریشمی ـ و برای خانم شوشا همان‌جا که قبلاً با اشارهٔ چانه معین کرده بود گذاشت، برای خودش هم یک صندلی حصیری پر سروصدا، با جادستی‌های مدور، آورد و بر آن نشست، روبروی خانم شوشا، بازوان بر جادستی‌ها نهاده، مداد زن در دستش، و پاها را تا زیر صندلی او دراز کرد. او هم در صندلی ابریشمین فرو رفته بود، زانوان را بلند کرده، ولی با این‌همه باز هم پایی را بر پای دیگر انداخته بود، به گونه‌ای که در هوا تاب می‌خورد، با کفش براق و جوراب ابریشمین سیاه که بر مچ پا کشیده بود. در برابر آنها دیگران نشسته بودند، برخاستند که برقصند، و جایشان را به آنها که خسته بودند دادند. حسابی رفت و آمدی بود.

هانس کاستورپ گفت: «لباس نوپوشیده‌ای.» می‌خواست به این بهانه تماشایش کند، و پاسخ او را شنید.

ـ نو؟ انگار به سر و وضعم خوب واردی؟

ـ درست نمی‌گویم؟

ـ چرا. تازگی داده‌ام برایم دوخته‌اند، پیش لوکاچک[1] در دهکده، بیشتر برای خانم‌های آسایشگاه کار می‌کند. خوشت می‌آید؟

هانس کاستورپ همچنان که نگاهش را بار دیگر به سر تاپای او می‌انداخت گفت: «عالی است.» و سرش را پایین انداخت، بعد به آن افزود: «می‌خواهی برقصی؟»

---

1. Lukacek

زن در حالی که ابروانش را بالا می‌کشید و لبخند می‌زد پرسید: «ممکن است لطفاً تو بخواهی؟»

و او پاسخ داد: «اگر بدانم تو میل داری که این کار را می‌کنم.»

ـ این کمتر از آن است که از تو انتظار داشتم.

و چون او به خنده برگزارش کرد، افزود: «پسر خاله‌ات رفته.»

هانس کاستورپ بی‌آنکه ضرورتی باشد تأیید کرد: «بله، او پسر خاله‌ام است. من هم قبلاً دیدم که رفته. حالا دیگر حتماً دراز کشیده.»

- C' estun jeune homme très ètroit, très honnête, tres allemand. [۱]

هانس کاستورپ تکرار کرد: «Etroit? Honnête? [۲] من فرانسه را بهتر از آنکه صحبت کنم می‌فهمم. مقصودت این است که خیلی منظم و مرتب است. به نظرت ما آلمانی‌ها خیلی منظم و مرتب هستیم؟» [۳] «Allemands? nous autres

- Nous causons de votre cousin. Maisc est vrai, [۴]

شما یک کمی بورژوا هستید.

Vous aimez l'ordre mieux que la liberté, toute l'Europe le sait. [۵]

- Aimer... aimer... Qu'est-ce que c'est? Ca manque de définition, ce mot-là. [۶]

یکی دارد، دیگری دوستش دارد،

comme nous disons proverbialement [۷]

آنگاه هانس کاستورپ ادامه داد: «تازگی‌ها گاهی دربارهٔ آزادی فکر کرده‌ام. یعنی از بس این کلمه را شنیدم درباره‌اش فکر کردم.

---

۱. او جوانی است بسیار محدود، بسیار شرافتمند، بسیار آلمانی.

۲. محدود، شرافتمند؟ ۳. ما آلمانی‌ها.

۴. ما از پسر خاله تان حرف می‌زنیم. ولی این درست است.

۵. شما نظم را بیش از آزادی دوست دارید، تمام اروپا این را می‌داند.

۶. دوست داشتن... دوست داشتن چیست؟ این کلمه احتیاج به تعریف دارد.

۷. چنان که ضرب‌المثلی می‌گوید.

Je te le dirai en francais,[۱]

هر چه به فکرم رسید.

Ce que toute l'Europe nomme la liberté est peut-être une chose assez pédante et assez bourgeoise, en comparaison de noter besoin d' ordre-c' esta!»[۲]

زن پاسخ داد:

«Tiens! C' estamusant. C' estton cousin à qui tu penses en disant des choses étranges comme ca?»[۳]

ـ نه، c' estvraiment une bonne âme,[۴] شخصیت سادهٔ او را خطری تهدید نمی‌کند.

tu sais. Mais il n' estpas bourgeois, il est militaire.[۵]

زن به دشواری تکرار کرد: «خطری تهدید نمی‌کند؟

Tu veux dire: une nature tout à fait ferme, sûre d'elle - même? Mais il est sérieusement malade, ton pauvre cousin.»[۶]

ـ کی این را گفته؟

ـ این‌جا همه از حال هم خبر دارند.

ـ پزشک مخصوص برنس به تو گفت؟

زن گفت:

- Peut-être, en me faisant voir ses tableaux.[۷]

---

۱. این را به فرانسه به تو می‌گویم.

۲. آن‌چه در اروپا آزادی می‌نامند شاید چیزی است بسیار فضل فروشانه و بسیار بورژوایی، در مقایسه با احتیاج ما به نظم ـ موضوع از این قرار است.

۳. آها! با مزه است. کسی که تو این چیزهای عجیب را درباره‌اش می‌گویی پسر خاله‌ات است؟

۴. او حقیقتاً آدم نیک نفسی است.

۵. می‌دانی. ولی او بورژوا نیست. او یک نظامی است.

۶. منظورت این است، یک شخصیت محکم و استوار، متکی به خود؟ ولی پسرخالهٔ بیچاره‌ات سخت بیمار است.

۷. شاید وقتی تابلوهایش را به من نشان می‌داد.

- C' est-à -diræn faisant ton portrait? [۱]

- Pourquoi pas. Tu l' astrouvé réussi, mon portrait? [۲]

- Mais oui, extrêmement. Behrens a très exactement rendu ta peau, oh vraiment, très fidèlemeent. J'aimerais beaucoup êtrc portraitiste, moi aussi, pour avoir l'occasion d'ètudier ta peau comme lui. [۳]

- Parlez allemand, s` ilvous plait! [۴]

ـ اوه، آلمانی حرف می‌زنم، فرانسه هم حرف می‌زنم.

C;est une sorte d'ètude artistique et mèdicale-cu uu mot: ils' agitde lettres humaines, tu comprends. [۵]

خوب، حالا پس نمی‌خواهی برقصی؟

ـ نه، بچگانه است.

En cachette des médecins. Aussitôt que Behrens revi-endra, tout le monde va se précipiter sur les chaises. Cc sera fort ridicule. [۶]

ـ برایش این‌قدر احترام قائلی؟

ـ برای کی؟

---

۱. یعنی وقتی که پورتره‌ات را می‌کشید؟

۲. چه عیبی دارد؟ به نظرت خوب شده، پورترهٔ من؟

۳. بله، بینهایت خوب شده. برنس پوستت را خیلی دقیق کشیده، حقیقتاً مو نمی‌زند. من هم دلم می‌خواست چهره نگار بودم. تا مثل او چنین فرصتی به من هم دست می‌داد که پوست تو را بررسی کنم. ۴.خواهش می‌کنم به آلمانی حرف بزنید.

۵. این نوعی مطالعهٔ هنری و پزشکی است. در یک کلام، موضوع علوم انسانی مطرح است، می‌فهمی.

۶. دور از چشم پزشکان. همین که برنس برگردد، همه خودشان را روی صندلی خواهند انداخت. خیلی خنده‌دار خواهد بود.

ادات استفهام را کوتاه و بیگانه‌وار ادا کرد.

- برای برنس.

- Mais va donc avec ton Behrens![1]

برای رقص جا خیلی تنگ است.

Et puis sur le tapis...[2]

چطور است تماشای رقص کنیم؟

هانس کاستورپ موافقت کرد: «بکنیم» و در کنار او نگاهش را به آن سو انداخت، با صورت رنگ پریده، چشمان آبی پدربزرگ و با نگاه هوسناک جست‌وخیز بیماران ماسک زده را در سالن و آن طرف، در اتاق مطالعه، تماشا کرد. خواهر گنگ با هاینریش آبی جست‌وخیز می‌کردند و خانم زالومون، که در لباس فراک با جلیقهٔ سفید ریاست مجلس رقص را برعهده داشت ـ در حالی که پیراهنش برجستگی سینه را به خوبی نمایان می‌کرد، و سبیلی هم پشت لبش نقاشی کرده بود، عینکی تک چشم زده و کفش‌های برقی پاشنه بلندش از پاچه‌های شلوار مردانهٔ مشکی به گونه‌ای ناهنجار بیرون زده بود ـ با دلقکی که سرخی خونین لبانش در صورت سفیدش برق می‌زد و چشمانی داشت همچون چشم خرگوش دور هم چرخ می‌زدند. یونانی با پالتو کذایی‌اش و پاهای بی‌ریخت شده در کشباف بنفش رنگ دور راسموسن دکولته پوش پیچ و تاب می‌خورد؛ دادستان در لباس کیمونو، خانم سرکنسول وورمبراند و گنزر جوان هم سه نفری همدیگر را در آغوش گرفته بودند و می‌رقصیدند؛ و اما خانم اشتور،او چنان با جارویش که به سینه فشار می‌داد می‌رقصید و نوزاشش می‌کرد که گفتی مردی است با موهای راست ایستاده.

هانس کاستورپ همین طور نیندیشیده تکرار کرد: «بکنیم.» آنها میان طنین پیانو آهسته حرف می‌زدند. «حالا این‌جا می‌نشینیم و نگاه می‌کنیم، مثل وقتی خواب می‌بینیم. آخر این برای من مثل خواب می‌ماند، که این‌جا نشسته‌ایم، این را به تو بگویم ـ

comme un rêve singulièrement profond, car il faut dormir très

---

۱. برو توهم با این برنست!

۲. بعدش هم روی قالی.

profondèment pour rêver comme cela... Je veux dire: c'est un rêve bien connu, rêvé de tout temps, long, éternel, oui: être assis près de toi comme a prèsent, voilà l' èternitè[۱]

زن گفت:

- Poète! Bourgeois, humaniste et poète,-voilà l'allem-and au complet, comme il faut![۲]

هانس کاستورپ پاسخ داد:

«Je crains que nous ne soyons pas du tout et nulle-ment comme il faut, Sous aucun ègard. Nous sommes peut-être des نظر کرده‌های زندگی

tout simplement.»[۳]

-Joli mot. Dis-moi donc... Il n'aurait pas ètè fort difficile de rêver ce rêve-là plus tôt. C'est un peu tard que monsieur se résoud à adresser la parole à son humble servant.[۴]

هانس کاستورپ گفت:

- Pourquoi des paroles? Pourquoi parler? parler, dise - ourir, c'est une chose bien républicaine, je le concède. Mais je doute que ce soit poétique au même degrè. Un de nos pensionnaires,

---

۱. همچون رؤیایی عمیق و بی‌مانند، چون باید به خوابی عمیق رفت، برای چنین رویایی... منظورم این است که این رؤیایی است که خوب می‌شناسیمش، خوابی است که در همهٔ زمان‌ها دیده‌ایم، طولانی، ابدی، آری، چنان نزدیک تو بودن که اکنون، این ابدیت است.

۲. شاعر بورژوا. اومانیست و شاعر ـ یک آلمانی تمام عیار، آن طور که باید و شاید.

۳. من فکر می‌کنم، ما اصلاً آن طور که باید نیستیم. به هیچ روی. شاید ما (نظر کرده‌های زندگی) باشیم، خیلی ساده.

۴. کلمهٔ قشنگی است خوب، بگو ببینم... واقعاً برایت خیلی مشکل نبود، دیدن چنین خوابی. کمی دیر شده که جناب آقا با این سخن این خدمتکار حقیر را مورد لطف قرار دهند.

qui est un peu devenu mon ami, Mons- ieur settembrini...[۱]

-Il vient de te lancer quelque paroles.[۲]

- Eh bien, c'est un grand parleur sans doute, ilaime même beaucoup à réciter de beaux vers-mais est-ce un poète, cet homme-là ?[۳]

- Je regrette sincèrment de n' avoirjamais eu le plaisir de faire la connaissance de ce chevalier.[۴]

- Je le crois bien.[۵]

- Ah! tu le crois.?[۶]

- Comment? C'était une phrase tout à fait in différente, ce que j'ai dit là. Moi, tu le remarques bien, je ne parle guere le francais. Pourtant, avec toi je préfère cette langue à la mienne. car pour moi, parler francais, c' estparler sans parler, en quelque manière, sans responsabilité, ou comme nous parlons en rêve. Tu comprends?[۷]

- A peu près.[۸]

---

۱. حرف و سخن برای چه؟ حرف زدن برای چه؟ حرف زدن، توضیح دادن، این یک عمل جمهوری‌خواهانه است، من این‌طور تصور می‌کنم. ولی تردید دارم که تا این حد شاعرانه باشد. یکی از ساکنان این‌جا که تا حدودی با من دوست شده، آقای ستمبرینی...

۲. او سخنانی برایت پرانده.

۳. خوب بله، او بدون شک سخنور بزرگی است. بسیار هم دوست دارد اشعار زیبایی بخواند ـ ولی این مرد شاعر هم هست؟

۴. من از صمیم قلب متأسفم که هرگز افتخار آشنایی با این مرد محترم را نداشته‌ام.

۵. باور می‌کنم.

۶. آها! تو باور می‌کنی؟

۷. چطور؟ از این حرف منظوری نداشتم. حتماً متوجه شده‌ای که من خوب فرانسه حرف نمی‌زنم. با وجود این، با تو ترجیح می‌دهم به این زبان صحبت کنم تا به زبان خودم، چون حرف زدن به فرانسه برای من حرف زدنی است به نحوی بدون حرف زدن ـ بدون مسئولیت. مانند وقتی که در خواب حرف می‌زنیم. می‌فهمی؟

۸. تقریباً.

هانس کاستورپ ادامه داد:

- Ca suffit... Parler_ pauvre affaire! Dans l'éternité, on ne parle point. Dans l' éternité,tu sais, on fait comme en dessinant un petit cochon: on penche la tête en arrière et on ferme les yeux.[۱]

- Pas mal, ca! Tu es chez toi dans l' éternité,sans aucun doute, tu la connais à fond. Il faut avouer que tu es un petit rêveur assez curieux.[۲]

هانس کاستورپ گفت:

- Et puis, si je t' avaisparlé plus tÔt, il m' auraitfallu te dire «vous»![۳]

- Eh bien, est-ce que tu as l'intention de me tutoyer pour toujours?[۴]

- Mais oui. Je t'ai tutoyé de tout temps et je te tutoierai éternellement.[۵]

- C'est un peu fort, par exemple. En tout cas tu n'auras pas torp longtrmps l' occasionde me dire «tu». Je vais partir.[۶]

مدتی وقت برد تا این سخن به دریافت او راه یافت. آنگاه از جایش پرید، و

---

۱. همین اندازه کافی است... حرف زدن واقعه‌ای است تهی. در ابدیت هیچ حرف نمی‌زنند. در ابدیت. می‌دانی، مثل این است که عکس بچه خوکی را بکشند: سر را به عقب خم می‌کنند و چشم‌ها را می‌بندند.

۲. بد نیست. تو در عالم خودت، در ابدیت به سر می‌بری، بدون هیچ تردیدی، تا اعماقش را می‌شناسی. باید قبول کرد که تو یک رؤیایی کوچک جالبی هستی.

۳. از آن گذشته، اگر من پیشتر با تو حرف می‌زدم باید تو را «شما» خطاب می‌کردم.

۴. خوب حالا، تو قصد داری برای همیشه مرا «تو» خطاب کنی؟

۵. خوب بله. من از ازل به تو «تو» می‌گفتم و تا ابد هم «تو» خواهم گفت.

۶. این دیگر مثلاً افراط است. در هرحال تو فرصت چندانی نخواهی داشت که مرا «تو» خطاب کنی. من به زودی از این‌جا می‌روم.

پریشان همچون از خواب پریده‌ای به دور و برش نگاه کرد. گفتگویشان نسبتاً آهسته پیش رفته بود، چون هانس کاستورپ به کندی فرانسه حرف می‌زد، که همچون اندیشیدنی بود آهسته. پیانو که زمان کوتاهی خاموش شده بود دوباره طنین‌افکن شد، این‌بار زیردست‌های مرد مانهایمی، که جای جوان اسلاو را گرفته دفتر نوت را گسترده بود. دوشیزه انگلهارت پهلویش نشسته ورق می‌زد. مجلس خلوت شده بود. ظاهراً عدهٔ زیادی از آسایشگاهیان وضعیت افقی به خود گرفته بودند. جلو آنها دیگر کسی ننشسته بود. در اتاق مطالعه ورق بازی می‌کردند.

هانس کاستورپ، به خود آمده، پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

زن که لبخند می‌زد ـ ظاهراً از این‌که او خشکش زده به تعجب افتاده بود تکرار کرد: «از این‌جا می‌روم.»

هانس کاستورپ گفت: «ممکن نیست. این تنها یک شوخی است.»

ـ اصلاً و ابداً. کاملاً جدی است. من می‌روم.

ـ کی؟

ـ همین فردا. Après dîner [۱]

هانس کاستورپ دلش فرو ریخت، فرو ریختنی که تمام وجودش را فرا گرفت. گفت: «کجا؟»

ـ خیلی دور از این‌جا.

ـ داغستان؟

زن گفت:

- Tu n' espae mal instruit. Peut-être, pour le moment... [۲]

ـ مگر بهبود یافته‌ای؟

زن پاسخ داد:

«Quant à ca...non. [۳]

ولی برنس عقیده دارد این‌جا دیگر چیز چندانی به دست نمی‌آورم.

---

۱. بعد از شام.

۲. اطلاعاتت بد نیست. شاید، فعلاً...

۳. در این مورد...نه

C' estpourquoi je vais risquer un petit changement d' air.[۱]»

- پس دوباره برمی گردی؟

- معلوم نیست. به خصوص معلوم نیست کی.

Quant à moi, tu sais, j'aime la libertè avant tout et notamment celle de choisir mon domicile. Tu ne compre-nds guère ce que c' estêtre obsédé d' indépendance.C' estde ma race, peut-être.[۲]

- Et ton mari au Daghestan te l' accorde-ta liberté?[۳]

- C' esta maladie qui me la rend. Me voilà à cet endroit pour la troisième fois. J'ai passé un an ici, cette fois. Possible que je revienne. Mais alors tu seras bien loin depuis longtemps.[۴]

- تو این‌طور فکر می‌کنی، کلاودیا؟

زن گفت:

- Mon prénom aussi! Vraiment, tu les prends bien au sérieux, les coutumes du Carnaval![۵]

- می‌دانی من تا چه اندازه بیمارم؟

زن جواب داد:

- Oui, non. Comme on sait ces choses, ici. Tu as une petite

---

۱. به این دلیل است که می‌خواهم خطر اندکی تغییر آب و هوا را به جان بخرم.

۲. و اما من، می‌دانی، من آزادی را بیش از هر چیز دیگری دوست دارم. به خصوص آزادی انتخاب محل اقامت. تو تقریباً نمی‌فهمی که این یعنی چه، در تسخیر استقلال بودن. شاید این خصلت نژاد ما باشد.

۳. شوهرت که در داغستان است این آزادی را به تو می‌دهد؟

۴. این را بیماریم به من می‌دهد. این سومین بار است که این‌جا هستم. این بار یک سال این‌جا به سر برده‌ام. امکان دارد دوباره برگردم. ولی آن وقت تو مدت‌هاست که از این‌جا دور شده‌ای.

۵. اسم کوچکم را هم که می‌دانی! حقیقتاً که رسم کارناوال را خوب جدی می‌گیری.

tache humide là -dedanset un peu de fièvre, n' est-cepas?[۱]

هانس کاستورپ گفت:

- Trente-sept, huit ou neuf l' après-midi.[۲]

و از او پرسید: «تو چه؟»

زن گفت:

- Oh! mon cas, tu sais, c' estun peu plus compliqué... pas tout à fait simple.[۳]

- Ily a quelque chose dans cette branche de lettres humaine, dite la médecine, qu'on appelle bouchement tube-rculeux des vases de lymphe.[۴]

- Ah! tu as mouchardé, mon cher, on la voit bien.[۵]

هانس کاستورپ گفت: «Et toi...[۶] معذرت می‌خواهم! اجازه بده از تو چیزی بپرسم، مصرانه و به آلمانی بپرسم. آن روز که من از سر میز بلند شدم رفتم برای معاینه، شش ماه پیش... تو به طرف من برگشتی، یادت می‌آید؟»

زن پاسخ داد:

«Quelle question? Ily a six mois!»[۷]

- می‌دانستی من کجا می‌روم؟

زن گفت:

«Certes, c' étaittout à fait par hasard...»[۸]

---

۱. بله - نه - همان اندازه که این‌جا از این چیزها اطلاع دارند. تو یک لکهٔ مرطوب در درونت هست و کمی هم تب داری، این‌طور نیست؟

۲. سی و هفت و هشت یا نه. بعدازظهر.

۳. اوه. بیماری من، می‌دانی، یک کمی پیچیده‌تر است... چندان ساده نیست.

۴. یک چیزی هست در این بخش از علوم انسانی، که نامش پزشکی است. که به آن می‌گویند سل لنفاوی.

۵. آها، تو جاسوسی کرده‌ای، عزیز من، خوب آشکار است.

۶. و تو...

۷. چه سئوالی می‌کنی؟ شش ماه می‌گذرد!

۸. مسلماً، این کاملاً تصادفی بوده.

ـ برنس به تو گفته بود؟

زن گفت: «Toujours ce Behrens!»[۱]

- Oh! il a représenté ta peau d'une facon tellement exacte... D'ailleurs, c'est un veuf aux joues ardentes et qui possède un service à café tres remarquable. Je crois bien qu' ilconnaisse ton corps, non seulement comme médecin, mais aussi comme adpte d' uneautre discipline de letters humaines...[۲]

- Tu as déeidément raison de dire, que tu parles en rêve, mon ami.[۳]

- Soit... Laisse-moi rever de nouveau après m' avoiréveillé si cruellement par cette cloche d'alarme de ton départ, Sept mois sous tes yeux... Et à présent, ou en réalité j'ai fait ta connaissance, tu me parle de départ![۴]

- Je te répète, que nons aurions pu causer plus tôt.[۵]

ـ تو تمایلی به آن داشتی؟

زن گفت:

«Moi? Tu ne m' échapperaspas, mon petit. Ils' agitde tes intérêts, à toi. Est-ce que tu étais trop timide pour t'approcher

---

۱. باز هم این برنس!

۲. اوه، او پوست تو را چنان دقیق نشان داده... ضمناً، او یک مرد بیوه است، با گونه‌های برافروفخته. و سرویس قهوه‌خوری بسیار جالبی دارد... من فکر می‌کنم بدن تو را نه فقط به عنوان یک پزشک می‌شناسد بلکه به عنوان کسی که در رشتهٔ دیگری از علوم انسانی هم دستی دارد.

۳. تو واقعاً حق داری بگویی که در خواب حرف می‌زنی، دوست من.

۴. باشد... بگذار پس از آن‌که چنین بی‌رحمانه به صدای زنگ خطر عزیمت تو بیدار شوم دوباره خواب ببینم. هفت ماه زیر نگاه چشمان تو... و حال که واقعاً با تو آشنا شده‌ام از رفتن حرف می‌زنی.

۵. باز هم می‌گویم. ما زودتر از این می‌توانستیم با هم گفتگو کنیم.

d'une femme à qui tu parles en rêve mainte- nant, ou est - ce quily avait quelqu' unqui t' ema empêché?»[۱]

- Jc telai dit. Je ne voulais pas te dire «vous».[۲]

- Farceur! Réponds donc-ce monsirue beau parleur, cet Italien-là qui a quitté la soirée,-qu' est-cequ' il' alancé, tantôt?[۳]

- Je n' emi entendu absolument rien. Je me soucie trèepeu de ce monsieur, quand mes yeux tc voient. Mais tu oublies...Il n' auraitpas été si faeile du tout de faire ta connaissance dans lc monde. Il y avait encore mon cousin avec qui j'étais lié et qui incline trés peu à s' amuserici: il ne pense à rien qu' àson rctour dans les plaines, pour se faire soldat.[۴]

- Pauver diable. Il est, en effet, plus malade qu' ihe sait. Ton ami italien, du rcstc, ne va pas trop bien non plus.[۵]

- Il le dit lui-même. Mais mon eousin... Est-ce vrai? Tu m' effraies.[۶]

---

۱. من؟ دارمت، عزیز من. بحث سرعلائق توست. یعنی تو این‌قدر خجالتی بودی که نتوانی به طرف زنی که حالا در خواب با او حرف می‌زنی بروی؟یا کسی تو را از این کار باز می‌داشت؟

۲. من که به تو گفتم. نمی‌خواستم تو را «شما» خطاب کنم.

۳. ای کلک! پس پاسخ بده ببینم ـ آن آقای خوش بیان، آن ایتالیایی که مجلس را ترک کرد ـ او کمی پیش به تو چه گفت؟

۴. من اصلاً و ابداً چیزی نشنیدم. من هر وقت چشمم به تو می‌افتد دیگر چندان به فکر او نیستم. ولی تو فراموش می‌کنی... آشنا شدن با تو آن‌قدرها هم آسان نبود. ضمناً پسرخاله‌ام هم بود که به او وابسته بودم. و چندان راضی نیست که این‌جا تفریح کند. او به چیز دیگری فکر نمی‌کند مگر به بازگشت به زمین هموار، برای انجام خدمت نظام.

۵. بیچاره. در واقع او بیش از آن بیمار است که می‌داند. دوست ایتالیایی‌ات هم وضعش بهتر نیست.

۶. او خودش هم این را می‌گوید. ولی در مورد پسرخاله‌ام... این راست است؟ تو مرا می‌ترسانی.

- Fort possible qu'il aille mourir,s'il essaic d'être soldat dans les plaines.[۱]

- Qu' ilva mourir. La mort. Terrible mot, n' est-cepas?

Mais c'est étrange, il ne m'impressionne pas tellement aujourd'hui, ce mot. C'était une facou de parler bien conv - entionnelle, lorsque je disais: 'Tum' effraies.L' idéede la motr ne m'effreic pas. Elle me laisse tranquille. Jc n'ai pas pitiê-ni de mon bon Joachim, ni de moi-même, en entendant qu'il va peut-être mourir. Si c'est vrai, son état ressemble beaucoup au mien et je ne le trouve pas particuliérement imposant. Il est moribond, et moi, je suis a mnurenx, eh bien! - Tu as parlé à mon cousin à l'atelier de photographie in-time, dans l' antichambretu te souviens?[۲]

- Je me souviens un peu.[۳]

- Donc ce jour-là Behrens a fait ton portrait trans- parent?[۴]

- Mais oui.[۵]

- Mon Dieu. Et l' as-tusur toi?[۶]

---

۱. بسیار امکان دارد که اگر سعی کند در زمین پست و هوار سرباز شود بمیرد.

۲. که بمیرد! مرگ! کلمهٔ وحشتناکی است مگر نه؟ ولی این عجیب است. امروز تأثیر آن چنانی در من نمی‌گذارد. این فقط به شیوهٔ مرسوم بود که گفتم: «مرا می‌ترسانی.» فکر مرگ مرا نمی‌ترساند. ناراحتم نمی‌کند. از شنیدن این که ممکن است یوآخیم نازنین من بمیرد، نه برای او و نه برای خودم، دلم نمی‌سوزد. اگر درست باشد. وضع او بسیار شبیه من است و اهمیت خاصی در آن نمی‌بینم. او محتضر است و من عاشقم بسیار خوب! تو در آتلیهٔ رادیوگرافی با پسرخاله‌ام به طور خودمانی صحبت کردی، در اتاق انتظار، یادت هست؟

۳. یک کمی به یادم می‌آید.

۴. پس آن روز آن‌جا برنس پرترهٔ شفاف تو را درست کرد؟

۵. خوب بله.

۶. خدای من. و حالا پیشت است؟

- Non, je l' aidans ma chambre.[۱]

- Ah! dans ta chambre? Quant au mien, je l' aitoujours dans mon porefeuille. Veux-tu quc jc tc lc fassc voir?[۲]

- Mille remerciements. Ma curiosité n'est pas invin-cible. Ce sera un aspect très innocent.[۳]

- Moi, j'ai vu ton portrait extérieur. J'aimerais beauc - oup mieux voir ton portrait intérieur qui est enferme dans ta chambre... Laisse-moi demander aute chose! Parfoisun monsieur russe qui loge en ville vient te voir. Qui est-ec?

Dans quel but vient-il, cet homme?[۴]

- Tu es joliment fort en espionnage, je l'avoue. Eh bien, je reponds. Oui, c' estun compatriote souffrant, un ami. J' aifait sa connaissance à une autre station balnéairc, il y a qnelques années déjà .Nos relations? Les voilà :nous prenons notre thé ensemble, nous fumons deux ou trois papiros et nous bavardons, nous philosophons, nous parlons de l' hommede Dieu, de la vie, de la morale, de mille choses. Voilà mon compte rendu. Es-tu satifait?[۵]

---

۱. نه، در اتاقم است.

۲. آها، در اتاقت. ولی من مال خودم را همیشه در کیف پولم می‌گذارم. می‌خواهی نشانت بدهم؟

۳. یک دنیا متشکرم. کنجکاوی من از میان رفتنی نیست. منظرهٔ بسیار معصومانه‌ای خواهد بود.

۴.من پرترهٔ بیرونی تو را دیده‌ام. خیلی بیشتر دلم می‌خواست پرترهٔ درونی‌ات را ببینم که در اتاقت قایم کرده‌ای... بگذر سؤال دیگری از تو بکنم. بعضی اوقات یک مرد روسی که در دهکده ساکن است به دیدن تو می‌آید. آن مرد کیست؟ به چه منظوری می‌آید؟

۵. باید اعتراف کنم که در جاسوسی ید طولانی داری. خوب، جواب می‌دهم. او یک هم‌وطن دردمند من است، یک دوست. من با او در یک استراحتگاه دیگر آشنا شده‌ام، ←

- De la morale aussi! Et qu'est-ce que vous avez tro-uvé en fait de morale, par exemple?[۱]

- Lc morale? Cela t,intéresse? Eh bien, il nous sem - ble qu' il faudrait chercher la morale non dans la vertu, c' est-à -dirdans la raison, la discipline, les bonnes moe-urs, l' honnêteté-maisplutôt dans le contraire, je veux dire: dans le péché, en s'abandonnant au danger, à ce qui est nuisible, à ce qui nous consume. Il nous semble qu'il est plus moral de se perdre et même de se laisser dépérir que de se conserver. Les grands moralistes n,étaient point des vertueux, mais des aventuriers dans le mal,des vicieux, des grands pécheurs qui nous enseignent à nous incliner chrétiennement devant la misére. Tout ca doit te déplaire beaucoup, n' enst-cepas?[۲]

هانس کاستورپ خاموش بود. همچنان پاهای درهم انداخته را زیر صندلی پر سروصدا رها کرده نشسته بود، به طرف زن که با کلاه سه گوش کاغذی‌اش لمیده بود خم‌شده بود، مداد در جلدش میان انگشتان، ونگاه چشمان‌آبی هانس ـ لورنتس کاستورپ را از پایین به درون اتاق که خالی شده بود می‌انداخت.

→

چند سال پیش. روابط ما چنین است، با هم چای می‌خوریم، دو سه سیگار می‌کشیم، گپ می‌زنیم، فلسفه بافی می‌کنیم، راجع به انسان صحبت می‌کنیم، راجع به خدا، زندگی، اخلاق، و هزار چیز دیگر. این هم حساب و کتاب من، راضی شدی؟

۱. و دربارهٔ اخلاق هم! از اخلاق مثلاً چه دستگیرتان شده؟

۲. اخلاق؟ این برای تو جالب؟ خوب، به نظر ما لزومی ندارد که اخلاق را در فضیلت جستجو کنیم، یعنی در ـ تعقل، انضباط، آداب و رسوم، شرافت ـ بلکه برعکس، می‌خواهم بگویم: در گناه، در خطر کردن، در هر آن‌چه زیان‌بخش است و ما را نابود می‌کند، به نظر ما این اخلاقی‌تر است که غرق شویم و حتی بگذاریم که ضایع شویم تا آن‌که خود را حفظ کنیم. اخلاقیون بزرگ به هیچ‌وجه با فضیلت نبودند، بلکه ماجراجویان عرصهٔ شر و مفسدین و گناهکاران بزرگی بودند که به ما می‌آموزند، عابدانه سر برآستان بدبختی بسائیم. این حرف‌ها نباید زیاد خوشایندت باشد. نه؟

مهمان‌ها پراکنده شده بودند. پیانو که در گوشهٔ مقابل قرار داشت طنینی آهسته و گسسته داشت ـ به نوازندگی بیمار مانهایمی، که دیگر تنها یک دست را به کار می‌انداخت و در کنارش خانم معلم نشسته دفتر نت‌ها را که بر زانوان نهاده بود ورق می‌زد. گفتگوی هانس کاستورپ و کلاودیا شوشا که به آخر رسید پیانیست دیگر به کل دست از نواختن کشید، آن دست را هم که با آن شستی‌ها را به نرمی لمس کرده بود روی پایش گذاشت، در حالی که دوشیزه انگلهارت هم‌چنان به نت‌ها نگاه می‌کرد. این چهار باقی‌ماندهٔ شب فاشینگ بی‌حرکت نشسته بودند. خاموشی دقائق چندی به طول کشید. زیر سنگینی‌اش سرهای زوج هم‌نشین پای پیانو پایین و پایین‌تر رفت، سرمانهایمی روی شستی‌های پیانو و سر دوشیزه انگلهارت بر دفتر نت‌ها خم شد. بالاخره هر دو با هم، گویی با توافقی پنهانی، با احتیاط از جا برخاستند و آهسته بر پنجه‌های پا، با پرهیزی آشکار از نگاه به آن گوشهٔ دیگر اتاق، سر را پایین انداخته و دست‌ها را بی‌حرکت در دو طرف بدن نگه‌داشته، از اتاق مطالعه انداختند و رفتند.

خانم شوشا گفت:

- Tout le monde se retire. C'étaient les derniers; il se fait tard.Eh bien, la fête du Carnaval est finie.[۱]

و دست‌ها را بالا برد تا کلاه کاغذی را از روی موهای سرخ‌گون، که گیسوی بافته‌ای از آن را گرد سر گردانده بود، دو دستی بردارد.

«Vous connaissez les conséquences, monsieur?»[۲]

ولی هانس کاستورپ با چشمان بسته، بدون آنکه وضع نشستن خود را تغییر دهد، پاسخ داد:

«Jamais, Clawdis. Jamais je ne te dirai «Vous», Jamais de la vie ni de la mort,[۳]

اگر بشود این‌طور گفت ـ که باید بشود.

---

۱. همه دارند می‌روند. این‌ها آخرین کسان بودند؛ دیر وقت است. خوب پس، جشن کارناوال تمام شد.

۲. می‌دانید پی‌آمدش چیست، آقا؟...

۳. هرگز، کلاودیا. هرگز به تو «شما» نخواهم گفت، نه در زندگی نه در مرگ.

Cette forme de s'adersser à une personne, qui est celle de L'Occident cultivé et de la civilisation humanitare, me semble fort bourgeoise et pédante. Pourquoi, au fond, de la forme? La forme, c' esfla pédanterie elle-même! Tout ce que vous avez fixé à l'égard de la morale, toi et ton compatriote souffrant,-tu veux sérieusement que ca me surprenne? Pour quel sot me prends-tu? Dis donc, qu' est-ceque tu penses de moi?[1]

- C'est un sujet qui ne donne pas beaucoup à penser. Tu es un petit bonhomme convenable. de bonne famille, d'une tenue appétissante, disciple docile de ses précepteurs et qui retournera bientôt dans les plaines, pour oublier complétement qu'il a jamais parlé en rêve ici et pour aidre à render son pays grand et puissant par son travail honnête sur la chantier. Voilà ta photogrephie intime, faite sans appareil. Tu la trouves exacte, j' espére?[2]

- Il y manque quelques détails que Behrens y a Tro-uvés.[3]

- Ah! les médecins en trouvent toujours, ils s'y conn -

---

۱. این رسم خطاب که از آن غرب با فرهنگ و تمدن اومانیستی است به نظر من بیش از اندازه بورژوایی و فضل فروشانه می‌آید. اصلاً برای چه رسم؟ رسم همان فضل فروشی است. آن‌چه شما راجع به اخلاق گفته‌اید، تو و هم‌وطن دردمندت ـ می‌خواهی مرا شگفت زده کند؟ به نظرت من، من چگونه دیوانه‌ای می‌آیم؟ بگو ببینم، دربارهٔ من چه فکر می‌کنی.

۲. این موضوعی نیست که احتیاج چندانی به فکر کردن داشته باشد. تو آدم صاف و ساده و سر به‌راهی هستی، از یک خانوادهٔ خوب، با رفتاری دلپسند، یک شاگرد سربه زیر معلم‌های سرخانه، که به زودی به زمین پست و هموار بازخواهد گشت، تا برای همیشه فراموش کند که یک‌بار این‌جا در رؤیا حرف زده، و با کار شرافتمندانه‌اش در کشتی‌سازی کشورش را یاری کند که بزرگ و قدرتمند شود این تصویر واقعی توست، که بدون دورچین گرفته شده، امیدوارم به نظرت تصویر دقیقی باشد.

۳. پاره‌ای جزییات که به نظر برنس آمده در آن نیست.

aissent![۱]

- Tu parles comme monsieur Settembrini. Et ma fiè-vre? D' ouvient-elle?[۲]

- Allons donc, c' estun incident sans conséquence qui passera vite.[۳]

- Non, Clawdia, tu sais bien que ce que tu dis là n' espas vrai, et tu le dis sans conviction, j' ensuis sûr. La fièvre de mon coer harassé et le frissonnement de mes membres, c'est le contraire d' unincident, car ce n' estrien d' autre...[۴]

و صورت رنگ پریده‌اش با لبان لرزان به طرف صورت او پایین آمد.

- ...rien d' autreque mon amour pour toi, oui, cet amour qui m'a saisi à l'instant, ou mes yeux t'ont vue, ou, plutôt que j'ai reconnue, quand je t' airetonnue toi - et c' étaitlui, évidemment, qui m' aamené à cet endroit...[۵]

- Quelle folie![۶]

- Oh! l'amour n'est rien, s'il n'est pas de foile, une chose insensée, défendue et une aventure dans le mal. Au-trement c' est une banalité agréble, bonne pour en faire de petites chansons

---

۱. اوه، پزشکان همیشه از این جورچیزها به نظرشان می‌آید. آنها می‌دانند...
۲. تو هم حرف آقای ستمبرینی را می‌زنی. تبم چطور؟ آن از چه ناشی می‌شود؟
۳. بی‌خیالش، این یک واقعهٔ جزیی است که تأثیری ندارد و به زودی برطرف می‌شود.
۴. نه، کلاودیا، تو خودت خوب می‌دانی که آن‌چه در این باره می‌گویی حقیقت ندارد، و من مطمئنم که خودت هم به آن عقیده نداری. حرارت بدن من و ضربان قلب فرسوده‌ام و لرزش اندام‌هایم، این‌ها همه خلاف این را می‌گوید، چون این چیز دیگری نیست...
۵. چیز دیگری نیست جز عشق من نسبت به تو، بله، این عشق که در لحظه‌ای که چشمانم به تو افتاد سراپایم را فراگرفت، یا بهتر بگویم. همین که باز شناختم، وقتی تو را بازشناختم ـ و این همان بود، به طور یقین، که مرا به این مکان کشاند...
۶. عجب دیوانگی‌ای!

paisibles dans les plaines. Mais quant à ce que je t' aireconnue et que j'ai reconnu mon amour pour toi-oui, c'est vrai, je t'ai déjà connu, anciennement, toi et tes yeux merveilleusement obliques, et ta bouche et ta voix avec laquelle tu parles,- une fois déjà, lorsque, j'étais collegien, je t'ai demandé ton crayon, pour faire enfin ta connaissance mondaine, parce que je t'aimais irrasonnable-ment, et c' estde là ,sans doute c' estde mona ncien amour pour toi que ces marques me restent que Behrens a trouvées dans mon corps, et qui indiquent que jadis aussi j' étais malade...[۱]

دندان‌هایش به هم می‌خورد. همچنان که مشغول خیالبافی بود یک پایش را از زیر صندلی بیرون کشیده بود و با بیرون کشیدن آن زانوی پای دیگر زمین را لمس می‌کرد، و بدین‌سان با سر خمیده و تن لرزان در کنار او زانو زده بود. زمزمه کرد:

- Jet' aimejet' aimée de tout temps, car tu es le Toi de ma vie, mon rêve, mon sort, mon envit, mon éternel désir...[۲]

زن گفت:

---

۱. اوه، عشق هیچ نیست مگر دیوانگی، یک چیز نامعقول، ممنوع و یک ماجراجویی در عرصهٔ شر. و گرنه یک ابتذال خوش آیند است، که تنها به درد ترانه‌های آرام و راحت در زمین پوست و هموار می‌خورد. ولی از وقتی من تو را باز شناختم و عشقم را نسبت به تو باز شناختم ـ بله، به راستی، من تو را از قبل می‌شناختم، از خیلی پیش، تو را و چشمان بی‌مانند موربت را و دهان و صدایت را، که با آن حرف می‌زنی ـ سال‌ها پیش، وقتی شاگرد مدرسه بودم، یکبار از تو خواستم مدادت را به من بدهی، برای آنکه با تو آشنا شوم. چون تو را دیوانه‌وار دوست داشتم. و این از همان‌جا آب می‌خورد. بدون شک این علائم از همان عشق دیرپای من نسبت به تو سرچشمه می‌گیرد، علائمی که به جا مانده و به نظر برنس آمده، که نشان می‌دهد من همان وقت هم بیمار بوده‌ام...

۲. دوستت دارم، همواره دوستت داشته‌ام، چون تو در سراسر زندگی من «تو» هستی، در رؤیای من، سرنوشت من، تمایلات من، تمنای ابدی من...

- Allons, allons! Si tes précepteurs te voyaient...[۱]

ولی هانس کاستورپ سروصورت را نومیدانه بر بالای فرش تکان داد و گفت:

- Je m' enficherais, je me fiche de tous ces Carducci et de la République éloquente et du progrés humain dans le temps, car je t' aime![۲]

زن دستش را به نرمی بر موهای اصلاح شدهٔ پشت سر هانس کاستورپ کشید و گفت:

«Petit bourgeois! Joli bnurgeois à la petite tache hum-ide Est-ce vrai que tu m' aimestant?[۳]

هانس کاستورپ، از نوازش او به وجد آمده اکنون دیگر بر هر دوزانو افتاده، سر را عقب داده و با چشمان بسته ادامه داد:

«Oh! l' amourtu sais... Le corps, l' amourla mort, ces trois ne font qu' unCar le corps c' estla maladie et la volupté, et c' estlui qui fait la mort, oui, ils sont charnels tous deux, l'amour et la mort, et voilà leur terreur et leur grand magie![۴] Mais la mort, tu comprends, c' estd' uuepart une chose mal famée, impudente qui fait rougir de honte; et d'autre part c'est une puissance très solennelle et très majestueuse-beaucoup plus haute que la vie riant gagnant de la monnaie et farcissant sa panse-, beaucoup

---

۱. بس کن، بس کن! اگر مربیانت تو را می‌دیدند...

۲. هیچ اهمیت نمی‌دهم، به این کاردوچی و جمهوری فصاحت و پیشرفت بشریت در زمان اهمیت نمی‌دهم، چون تورا دوست دارم.

۳. بورژوای کوچولو! بورژوای خوشگل با یک لکهٔ کوچک مرطوب. واقعاً تا این حد مرا دوست داری؟

۴. اوه، عشق، می‌دانی... جسم، عشق، مرگ، این هر سه یکی است. چون جسم بیماری است و هوس، و این همان است که مرگ می‌آورد. بله، هر دواین‌ها جسمانی‌اند، عشق و مرگ. و اینک وحشت و جادوی والاشان!

plus vénérable que le pogrès qui bavarde par les temps, parce qu'elle est l'histoire et la noblesse et la piété et l'éter - nelet le savré qui nous fait tirer le chapeau et marcher sur la pointe des pieds...[۱] Or, de même, le corps, lui aussi, et l' amourdu courps, sont une affaire indécente et fâcheuse, et le corps rougit et pâlit à sa surface par frayeur et honte de lui-même. Mais aussi il est une grande glore adorable, image miraculeuse de la vie organique, sainte merveille de la forme et de la beauté, et l' amourpour lui, pour le corps humain, c' estde même un intérêt extrêmement humanit-aire et une puissance plus éducative que toute le pédagogie du monde!...[۲] Oh! enchantante beauté organique qui ne se compose ni de teinture à l' huileni de pierre, mais de matière vivante et corruptible, pleine du secret fébrile de la vie et de la pourriture! Regarde la symétrie merveilleuse de l'édifice humain, les épaules et les hanches et les mam-elons fleurissants de part et d'autre sur la poittine, et les côtes arrangées par paires, et le nombril au milieu dans la mollesse du ventre, et le sexe obscur entre les cuisses![۳] Regaede les

---

۱. و اما مرگ، می‌فهمی، از یک طرف بدنامی است، بی‌شرمی، که آدم سرخ می‌شود؛ و از طرف دیگر نیرویی است پرشکوه و جلال ـ بسیار برتر از زندگی به مفهوم خندیدن و پول درآوردن و شکم را پر کردن ـ بسیار افتخارآمیزتر از پیشرفت که به آهنگ زمان وراجی می‌کند ـ چون این تاریخ است و اشرافیت و تدین و ابدیت و تقدس که وامی‌داردمان کلاه از سر برداریم و بر پنجه‌های پا راه رویم...

۲. و همچنین جسم، جسم و عشق جسمانی نیز مسئله‌ای است ناپسند و مزاحم هم هست و بدن از ترس و شرم خویشتن، در سطح خود، سرخ می‌شود و رنگ می‌بازد. ولی همچنین، این جلالی پرستیدنی هم هست، تصویر پر اعجاز حیات جسمانی، معجزه مقدس صورت و زیبایی، و عشق به آن، به بدن آدمی، این همان علاقهٔ بسیار انسانی است و نیرویی آموزنده‌تر از هر چه تعلیم و تربیت در دنیا هست...

۳. اوه، زیبایی سحرامیز جسمانی که نه از رنگ و روغن و نه از سنگ، که از مادهٔ جاندار

omoplates se remuer sous la pcau soyeuse du dos, et l,échine qui descend vers la luxuriance double et fraiche des fesses, et les grandes branches des vases et des nerfs qui passent du tronc aux rameaux par les aisse - lles, et comme la structure des beas correspond à celle des jambes. oh! les douces régions de la Jointare intérieure du coude et du jarret, avec leur abondance de délicatesses org-aniques sous leurs coussins de chair! Quelle fete immense de la pcau de les caresser, ces endroits délicieux du corps humain! Fête à mourir sans plainte aprés![1] Oui mon Dieu, laisse-moi sentir l'odeur de ta rotule, sous laquelle l'ingenieuse capsule articulaire secrète son hnile glissante! Laisse-moi toucher dévotement de ma bouche l' ArteriaFemoralis qui bat au font de la cuisse et qui se divisc plus bas en les deux artères du tibia! Laisse-moi ressentir l' ex-halationde tes pores et tâter ton duvet, image humaine d' eauet d,albumine, destinée Pour l' anatomiedu tombeau, et laisse-moi qerir mes lèvres aux tiennes![2]»

→

و خلل‌پذیر ساخته شده، پر از راز تب‌آلود زندگی و فساد. تقارن شگفت بدن آدمی را نگاه کن، شانه‌ها و لنبرها و پستان‌های شکوفا را، از دو سو بر بالای سینه، و دنده‌ها را، جفت جفت، ناف را در وسط نرمی شکم، و شرم پنهانش را میان ران‌ها.

۱. نگاه کن کتف‌های جنبنده‌اش را زیر پوست ابریشمین پشت، و ستون فقرات را در سراشیبی‌اش به سوی انبوه دوگانه و پرطراوت سرین، انشعابات بزرگ رگ‌ها و عصب‌ها که از بالا تنه شاخه شاخه شده از زیر بغل می‌گذرند، و ترکیب پاها نیز با بازوان همانند است. اوه، عوالم شیرین رابطهٔ درونی زانو با زیر زانو، با آن انبوه نرم جان‌دار زیر روکشی از گوشت. چه عالم باشکوهی دارد نوازش کردن این نرمی‌های بدن آدمی. ضیافت مردن بدون مرثیه‌ای از پس.

۲. آری، خدای من، بگذار ببویم عطر پوست کاسهٔ زانویت را که زیر آن پستانک ظریف مفصلی روغن لغزانش را تراوش می‌کند. بگذار دهانم رگی را که جلو رانت می‌زند و

←

این را که گفت چشمانش را باز نکرد، و به همان حال ماند، سر را عقب داده، دست را با مداد جلد نقره‌ای پیش آورده، بر زانوانش لرزان و نااستوار.

زن گفت:

«Tu es en egget un galant qui sait solliciter d' uneman-ière profonde, à l' allemande.»[1]

و کلاه کاغذی را بر سر هانس کاستورپ گذاشت.

«Adieu, mon prince Carnaval! Vous aurez une mauv-aise ligne de fièvre ce soir, je vous le prédis.»[2]

این را گفت و از صندلی بر فرش و به سوی در لغزید، و آنجا، در میان چارچوب در، لحظه‌ای درنگ کرد، روی تا نیمه برگردانده، دستی با بازوی عریان بلند کرده بر لولا نهاده بود. از فراز شانه آهسته گفت:

«N' oubliezpas de me rendre mon vrayon.»[3]

و از آنجا رفت.

→

اندکی پایین‌تر به دو رگ ساق پا تقسیم می‌شود خالصانه لمس کند. بگذار تا بازدهم پوستت را حس کنم و بر مویچه‌های پوستت دست بمالم، تصویر انسانی آب و آلبومین، مقدر برای تشریح گور، بگذار تا لبانم بر لبانت فنا پذیرد.

۱. در واقع تو عاشق پیشه‌ای هستی که می‌توانی ظرفت را به شیوهٔ آلمانی ـ به گونه‌ای اساسی ـ برانگیزی.

۲. خداحافظ، ای پرنس کارناوال من! پیش‌گویی می‌کنم که امشب تب شما شدت خواهد گرفت.

۳. فراموش نکنید که مدادم را به من پس دهید.